

لویی فردینان سلین

# سفر به انتهای شب



ترجمه فرهاد غبرایی

لویی فردینان سلین

# سفر به انتهای شب

ترجمه فرهاد غبرائی



سفر به انتهای شب

□ لویی فردینان سلین

□ ترجمه فرهاد غبرائی

□ چاپ اول ۱۳۷۳

□ لیتوگرافی و چاپ دیبا

□ تیراژ ۳۳۰۰ جلد

□ حق چاپ محفوظ است

آدرس: تهران - خیابان دانشگاه - کوچه میترا شماره ۷ و ۹

تلفن ۶۴۱۸۸۳۹ و ۶۴۱۹۹۶۵

## یادی از فرهاد

انتخاب زندگی ادبی در موقعیت بی‌اندازه دشوار کنونی نه تنها شهامت و جسارت اخلاقی می‌طلبد، بلکه از جهاتی جنون‌آمیز جلوه می‌کند. در روزگاری که اهل قلم با مشکلات ابتدایی مادی و اجتماعی - فرهنگی دست به گریبان‌اند، یا به بیان صریح‌تر، در زمانه‌ای که کلام مکتوب صادقانه و مسئولانه نه تنها خریداری ندارد، بلکه انواع و اقسام موانع دست و پاگیر نیز بر سر راه اشاعه آن وجود دارد، آنهایی که در این راه از روح و شیره جان خود مایه می‌گذارند، چه نجابتی دارند! فرهاد غبرائی نیز، که حدود ۱۵ سال از عمر پربار خود را صرفاً وقف ترجمه آثار ادبی، قصه‌نویسی و شعر کرد، چنین نجابتی داشت.

سرگذشت چاپ کتابی که اکنون پیش‌رو دارید شاید کم و بیش به سیاهی و تلخی خود رمان باشد، اما در اینجا مجال شرح آن نیست. همین بس که ترجمه این کتاب در ۱۳۶۳، یعنی در میانه دوران جنگ به پایان رسید. یکی از مضمونهای اصلی این اثر سلین نیز ضدیت با جنگ و پیامدهای فاجعه‌بار آن است. از این‌رو، انتخاب این اثر مهم ادبیات جهان به هیچ‌وجه تصادفی نبوده است.

اکنون، پس از حدود ده سال، سفر به نهایت شب از هزار توی بلا گذر کرده است، اما زخمهایی بر تن دارد که بی‌تردید به ناگواری زخم مرگباری نیست که فرهاد را از ما گرفت. حال، هر چند که او دیگر در میان ما نیست که شاهد تحقق این آرزویش باشد، اما عشق پرشورش به ادبیات و تعهدش به زیبایی و حقیقت، پا به پای سلین، در واژه واژه این اثر حضور دارد. یادش گرامی.



«به هزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی  
که سودها ببری از این سفر توانی کرد»  
حافظ

## پیشگفتار مترجم

ظاهراً اولین بار که در مطبوعات ایران حرفی از سلین به میان آمده، از زبان جلال آل احمد در «یک گفتگوی دراز» در کتاب ارزشیابی شتابزده (۱۳۴۳) است که در دو مورد نام سلین را به پیش می‌کشد. آل احمد در نفی تأثیرپذیری از کامو در «مدیر مدرسه» چنین می‌گوید:

«بیگانه‌ی کامو بی‌اعتناست و بهت‌زده، در حالیکه مدیر مدرسه‌ی من سخت با اعتناست و کلافه... این دنیای تنها رو من بهترین نوعش را به شما توصیه می‌کنم بخوانید. آقای لویی فردینان سلین فرانسوی. من در مدیر مدرسه از او اثر گرفتم، اگه می‌خواهید بدونید. کتابی داره به اسم «سفری به آخر شب». این کتاب به نظر من شاهکار ادبیات فرانسه است. تو خود فرانسه هم قدرشو نشناختند. تو خود فرانسه هم تا زنده بود زدنش. از این زندون به اون زندون. به عنوان فاشیست و همکاری با پتن. بعدهم در تنهایی و - نمیدونم - گرسنگی دق کرد و مُرد».

در تأثیرپذیری از سلین آل احمد نه اولین بود و نه آخرین. چند سالی پیشتر از این - یک دهه پس از فرو نشستن دود و آتش جنگ جهانی دوم - نویسندگان فرانسوی دوباره به اهمیت سلین پی بردند. در سالهای

۵۰، آلن روب گریه، او را بزرگترین نویسنده بین دو جنگ و تجربه‌های خود را در سبک مدیون نوشته‌های او دانست. میشل بوتور، رولان بارت و لوکله زیو نیز در کنار بسیاری دیگر او را ستوده‌اند.

در میان نویسندگان سایر کشورها نیز بسیاری اهمیت او را در ادبیات جهان و تأثیر او را بر خود و سایرین خاطر نشان ساخته‌اند. از این میان شاید پرشورترین حامی او هنری میلر باشد که جا به جا از اهمیت، او سخن گفته است. می‌گویند جویس تنها کسی است که از لحاظ احاطه بر زبان می‌تواند با او رقابت داشته باشد، ولی به یقین حاصل کار هر یک از این دو در حیطه‌ای متفاوت است. نویسندگان متعددی او را همپایه بزرگانی چون جویس، پروست، فاکتر و کافکا دانسته‌اند. اما براسستی مقایسه‌هایی این چنین، برای شناخت سلین کافی نیست.

سلین کیست؟ به گفته آنتونی برجس، دوست و پیرو جویس: «نابغه تیره و تار ادبیات فرانسه - نویسنده‌ای که هنرش را شور و جوشش جنون و کابوس پرورانده است. نویسنده‌ای که در آن واحد پزشکی رثوف است و ضدیهودی سرسخت، مبهین پرست و همکار نازیها، نویسنده چیره‌دست، و صاحب هذیانی‌ترین سبک قرن بیستم».

پیدااست که با نویسنده‌ای روبرویم که هر قدر درباره‌اش توضیح داده شود، دشواری بیشتری نمایان خواهد شد. در خود فرانسه، در سالهای پس از جنگ دوم، در هاله‌ای از سکوت و ابهام فرو رفت و گود و قلم به‌دست نویسندگان و منتقدان مخالف افتاد. نام آثار مهم پیش از جنگ او، سفر به انتهای شب و مرگ قسطی، با آنکه در همان دوران ستوده شده بودند، دیگر کمتر به زبان می‌آمد.

در واقع آنچه سلین را بیش از هر چیز دیگری آماج تف و نفرین ساخت، جزوه‌هایی بود هجوآمیز و تند که علیه یهودیان می‌نوشت. و این نوشته‌ها، همزمان با او جگگیری نازیسم در آلمان، موجب شد تا به او انگ ضدیهود، فاشیست و در نتیجه ضدچپ بزنند. اما در همان سالها آندره از او دفاع می‌کرد و می‌گفت که هدف سلین مسخره کردن نژادپرستی است. به هر تقدیر، در سال ۱۹۴۴ به قصد دانمارک به آلمان نازی رفت، و در همین فاصله از سوی مقامات فرانسه مجرم شناخته شد و در دانمارک به زندان افتاد. پس از دوران حبس از سال ۱۹۴۷ تا ۱۹۵۱

در دانمارک، سالهای تبعید را به نوشتن سرکرد و در این سال از سوی مقامات فرانسوی مسمول عفو شد و به فرانسه بازگشت و تا سال ۱۹۶۱ که در سن شصت و هفت سالگی درگذشت، چندین اثر دیگر نوشت که همگی حائز اهمیتند، از این میان رمانهای دسته خیمه شب بازی، جنگ، داستانهای پریان برای زمانهای دیگر، قلعه به قلعه و شمال را می توان نام برد.

در سالهای پایانی عمرش طی مصاحبه‌ای گفته است که خود را گناهکار نمی‌داند، ضد یهود نیست، بلکه قربانی خصومت‌های گروهی و سیاسی شده است. به هر حال، چنانکه خود او می‌گوید، با دو رمان سفر به انتهای شب و مرگ قسطی همه حرفهایش را زده است. و این هر دو رمان، پیش از آغاز مقاله‌های جنجالی او و دوران پرتناقض زندگیش نوشته شده‌اند.

از زمان چاپ نخستین - و به گفته‌ای مهمترین اثرش، سفر به انتهای شب (۱۹۳۲) قریب به شصت سال می‌گذرد و از زمان مرگش در ۱۹۶۱ بیش از سی سال گذشته است، اما گذشته از جزوه‌های بحث برانگیزش که همچنان مورد نفرت جمع کثیری است، گذشت زمان بر اهمیت رمانها و کار سترگش که در ادبیات و زبان فرانسه افزوده است. آثارش هنوز هم در زمره آثار پر فروش قرار دارند، کتابها و مقاله‌هایی که درباره او و آثارش چاپ شده و می‌شود فراوان است و مقاله‌ها و مصاحبه‌های چاپ شده و نشده‌اش همچنان در مجله‌های معتبر نمایان می‌شوند. مجله ادبی (از مجلات ادبی بسیار معتبر فرانسه) در تازه‌ترین شماره‌اش (۲۹۲، اکتبر ۱۹۹۱) برای بار دوم پرونده‌ای را - با ۱۲ مقاله - به سلین اختصاص داده است (بار نخست در سپتامبر ۱۹۷۶، در شماره ۱۱۶).

در سال ۱۹۳۲، هنگامی که دکتر لویی فردینان دتوش (نام اصلی سلین)، در سن ۳۸ سالگی دستنویس نخستین رمان خود سفر به انتهای شب را برای چاپ فرستاد، ناشرش او را همتای شکسپیر و دانته و بزرگانی از این قبیل خواند. رمان فروش زیادی داشت. اما بسیاری از بزرگان ادب، زبان آن را نپسندیدند و آن را زیاده از حد عامیانه خواندند. نویسندگان باب روز آن روزگار، از چپ و راست، او را با شور و شوق یکسانی می‌ستودند. سلین می‌گفت که می‌کوشد تا زبان فرانسه را از



کهنگی و فرسودن نجات دهد و به کمک زبان روزمره، جان تازه‌ای به آن بدمد، یا به عبارت دیگر، بهتر بگوییم، زبان عامیانهٔ فرانسه را تا حد زبان ادبی ارتقاء دهد. از این حیث او پیش از همه آغاز کرد. خود او چنین می‌گوید: «بزودی از من چیزی باقی نخواهند گذاشت جز کسی در حد دنباله‌رو سارتر، میلر، ژنه، دوس پاسوس و فاکنر، در حالیکه بدعت را من گذاشتم، منم بازکنندهٔ در این اتاق که رمان تا زمان سفر در آن راکد مانده بود.»

کار سلین با زبان به همین جا محدود نمی‌شود. در آثار بعدیش، بخصوص در دسته خیمه‌شب‌بازی، بازی با زبان تازه آغاز می‌شود. در داستانهای پریان باز هم پیشتر می‌رود، واژه‌سازی و اصطلاح‌پردازی با شیوایی و شعر به هم می‌آمیزد.

از سلین عملاً چیزی در ایران منتشر نشده است، جز مصاحبه‌ای ترجمه شده از انگلیسی که در اواخر عمرش صورت گرفته است. کتاب سفر به انتهای شب، کتاب آسانی نیست، نه فقط از لحاظ ترجمه، که بماند - تعبیر و تفسیر اثر از آن هم سخت‌تر است. حتی خواندنش هم آسان نیست. مرد سفر می‌خواهد. به آزمون دشواری می‌ماند. برآستی از این حیث سفری است. سفری طاقت‌فرسا، تلخ و سیاه، به درون، به سوی مسائل بنیانی انسان هر کجا، مسائل زندگی و مرگ، هستی و نیستی، اروس و تاناتوس.

نویسنده‌ای در مقام سلین به دفاع و بخشودگی نیاز ندارد. سودایی ادبیات او را در مرحلهٔ عشق می‌خواند و می‌داند.

ف.غ.

ماجرا این طور شروع شد. من اصلاً دهن و نکرده بودم. اصلاً. آرتورگانات<sup>۱</sup> کوکم کرد. آرتور هم دانشجو بود. دانشجوی دانشکده پزشکی. رفیقم بود. توی میدان کلیشی به هم برخوردیم. بعد از ناهار بود. می خواست با من گپی بزند. من هم گوش دادم. به من گفت: «بتر است بیرون نمانیم! برویم تو.» من هم با او رفتم تو. آنوقت شروع کرد: «توی این پیاده رو تخم مرغ هم آب پز می شود! از این طرف بیا!» آنوقت باز هم متوجه شدیم که توی کوچه و خیابان به خاطر گرما نه کسی هست و نه ماشینی. پرنده پر نمی زد. وقتی هوا سوز دارد، کسی توی خیابان ها نیست. یادم است که خودش هم راجع به این قضیه می گفت: «مردم پاریس انگار همیشه کار دارند، اما در واقع از صبح تا شب ول می گردند، دلیلش هم این است که وقتی هوا برای گردش مناسب نیست، مثلاً خیلی سرد است یا خیلی گرم، غیب شان می زند، همه می روند قهوه خانه تا شیر قهوه و آبجو بخورند. بله! می گویند قرن سرعت است! ولی کو؟ تغییرات بزرگی رخ داده! ولی چه طوری؟ راستش هیچ چیز تغییر نکرده. طبق معمول همه قربان صدقه هم می روند، فقط همین. این هم که تازگی ندارد. بعضی حرف ها عوض شده، تازه نه آنقدرها. حتی کلمه ها هم زیاد عوض نشده اند! شاید دو سه تایی، اینجا و آنجا، دو سه تا کلمه ناآبل...» و بعد به دنبال بلغور کردن این واقعیت های پر فایده باد به غیب انداخته همانجا لنگر انداختیم و از تماشای علیا مخدرات قهوه خانه محظوظ شدیم.

---

1. Arthur Ganate

بعد، موضوع به رئیس جمهور پوانکاره کشیده دست بر قضا همان روز صبح رفته بود تا یک نمایشگاه سگ‌های فسقلی را افتتاح کند. رشته صحبت به روزنامه لوتان کشیده شد که در همین زمینه مطلبی نوشته بود. آرتورگانانگرکی دستش آمد و شروع کرد به دست انداختن من: «به به! این هم از روزنامه عظیم الشان لوتان! در دفاع از قوم فرانسوی لنگه‌اش پیدا نمی‌شود!» من که می‌خواستم بگویم من هم صاحب نظرم، معطلش نکردم و گفتم: «قوم فرانسوی واقعاً به‌اش احتیاج دارد! هر چند که دیگر قوم فرانسوی وجود خارجی ندارد!»

کله شقی به خرج داد و گفت: «ده، چرا! یکی هست! قوم خوشگلی هم هست! حتی خوشگل‌ترین قوم دنیاست و هر که قبول ندارد، مخش پاره سنگ برمی‌دارد!»

بعد شروع کرد به بد و بیراه گفتن به من. البته من جا نزدم. درست نیست! چیزی که تو به‌اش می‌گویی قوم، فقط یک توده گندیده، کرم خورده، شپشو، بیحال و دست و پا چلفتی است مثل من و امثال من که گرسنگی و طاعون و سرما از چهارگوشه عالم فراری‌شان داده و اینجا انداخته. به خاطر وجود دریا نتوانسته‌اند جلوتر از این بروند. فرانسه این است و فرانسوی هم این.

با قیافه‌ای دماغ و تا اندازه‌ای غصه‌دار گفتم: «باردامو، اجداد ما به خوبی خودمان بودند، از شان بد نگوا!»

- حق داری، آرتور! در این یک مورد حق داری! کینه‌ای، رام، بی‌عصمت، درب و داغان، ترسو و نامرد، حقا که به خوبی خودمان بودند! اشکالی ندارد، بگو! ماها عوض نمی‌شویم! نه جوراب‌مان عوض می‌شود و نه ارباب‌هامان و نه عقایدمان. وقتی هم می‌شود، آنقدر دیر است که دیگر به زحمتش نمی‌ارزد. ما ثابت قدم دنیا آمده‌ایم و ثابت قدم هم ریغ رحمت را سر می‌کشیم! سرباز بی‌جیره و مواجب، قهرمان‌هایی که سنگ همه را به سینه می‌زنند، بوزینه‌های ناطقی که از حرف‌هاشان رنج می‌برند. ماها آلت دست عالیجناب نکبتیم. او صاحب اختیار ماست! وقتی بچه‌های حرف شنویی نیستیم، طناب‌مان را سفت می‌کند، انگشت‌هایش دور گردن ماست، همیشه، حتی وقتی حرف زدن‌مان با

ناراحتی توأم است. باید هوای کار دست مان باشد که لافاقل بشود غذایی بلناییم...  
سر هیچ و پوچ آدم را خفه می‌کند... این که نشد زندگی...

- باردامو، عشق هم هست!

جواب دادم: آرتور، عشق همان ابدیتی است که جلوی روی

سگ‌هاست، و من یکی مغرورم.

- پس بیا از تو حرف بزیم! تو آنارشستی، همین و بس!

در همه جوانب زرنگی به خرج می‌دهد. از همین جا زرنگی و همه آن

افکار و عقاید مترقی‌اش را می‌بینید.

- گل‌گفتی، هالو جان! من آنارشستم، بهترین دلیلش هم این است که یک

جور دعای انتقام جویانه اجتماعی سرهم کرده‌ام. بد نیست همین الان نظرت را

در باره‌اش بگویی: اسمش هست: «بال‌های زرنگار»!... و شروع کردم به خواندن:

«خدایی که دقیقه‌ها و سکه‌ها را می‌شمارد، خدایی نو مید، با بال‌های

زرنگارگسترده بر سر عالم، با شکمی رو به آسمان، آماده نوازش‌ها. اوست

خداوندگار ما. ببوسیم یکدیگر را!»

- شعرك تو به زندگی واقعی ربطی ندارد. من طرفدار نظم موجودم و از

سیاست خوشم نمی‌آید. بعلاوه، روزی که وطنم از من بخواهد در راهش جانم را

فدا کنم، لش‌بازی در نمی‌آورم، آماده‌ام که در راهش جان بدهم.

جوابش این بود.

در واقع بی‌آنکه متوجه باشیم، جنگ به ما نزدیک می‌شد و من حال و

روز درستی نداشتم. این بحث‌کوتاه و قره قاتی خسته‌ام‌کرده بود. بعد هم، کلافه

بودم، چونکه پیشخدمت به خاطر انعام به کنس بازی متهم کرده بود. بالاخره با

آرتور آشتی کردم تا قال قضیه‌کننده بشود. تقریباً سر همه چیز به توافق رسیدیم.

آشتی جویانه مقرر آمدم:

- درست است، در واقع حق با توست، ولی آخر، همه‌مان روی

یک‌کشتی نشسته‌ایم و به نوبت پارومان را می‌زنیم، تو که نمی‌توانی بگویی نه!

روی سیخ‌هایی نشسته‌ایم که به همه‌مان فرو می‌رود! آنوقت چی گیرمان می‌آید؟

هیچ! فقط دوز و کلک، فلاکت، چاخان، و مشنگ بازی هم بالای همه این‌ها.

می‌گویند کار می‌کنیم! این یکی از همه‌گندتر است، با آن کارشان! پایین‌کشتی هن

و هن می‌زنیم، از هفت بندمان عرق سرازیر است، بوی‌گند می‌دهیم، و همین.

آنوقت، آن بالا، روی عرشه، توی هوای آزاد، ارباب‌ها و ایستاده‌اند، با زن‌های ترگل و ورگل و عطر زده روی زانو‌هاشان و کک‌شان هم نمی‌گردد. به عرشه احضارمان می‌کنند. کلاه‌های سیلندرشان را روی سرشان می‌گذارند و بعد سرمان عریده می‌کشند و می‌گویند: «بفیوزها، جنگ است! باید به این بوگندوها که در «کشور شماره ۲» سوارند حمله کنیم و دمار از روزگارشان در آوریم! زودتر! جنب بخورید! هر چه که لازم است روی عرشه داریم! همه یکصدا! صداتان در بیاید: زنده باد کشور شماره ۱. بگذارید از آن دور دورها صداتان را بشنوند! کسی که بلندتر از همه فریاد بزند، نشان افتخار و خروس قندی و قاقالی‌لی نصیبش خواهد شد! بی همه چیزها! آن‌ها که نمی‌خواهند روی دریا قالب تهی‌کنند، هر وقت دل‌شان خواست می‌توانند بروند روی خشکی تا خیلی سریع‌تر از اینجا غزل خدا حافظی را بخوانند!»

آرتور که دیگر قانع‌کردنش آسان شده بود، در تأیید من گفت: «دقیقاً همین طور است که می‌گویی!» اما درست در همین لحظه از رو بروی قهوه‌خانه یک هنگ‌گذشت و سرهنگ جلوتر از همه سوار اسب بود و حتی قیافه‌ای مهربان و بسیار شوخ و شنگ داشت. من با شور و شوق بلند شدم و سر آرتور فریاد زدم:

- من می‌روم ببینم همین طور است یا نه!

راه افتادم و رفتم و در ارتش ثبت‌نام کردم، آنهم دوان دوان.  
آرتور هم که مطمئناً از تأثیر قهرمان بازی من بر جماعتی که نگاه‌مان می‌کرد، کفرش در آمده بود، در جوابم فریاد زد: «کله خر بازی درنیار، فردینان!»  
از اینکه چنین برداشتی می‌کرد، کمی دلخور شدم، اما پا سست نکردم. ثابت قدم بودم. به خودم گفتم: «حرف مرد یکی است!»

و قبل از اینکه با یگان ارتشی و سرهنگ و دارو دست‌اش به خیابان دیگر بیچم، هنوز وقت باقی بود که به طرفش فریاد زنان بگویم: «خواهیم دید، یخمه!»

جریان دقیقاً به همین صورت اتفاق افتاد.

بعد، مدت‌ها قدم رو رفتیم. کوچه و خیابان بود که پشت سر هم می‌گذشت و غیر نظامی‌ها و زن‌هاشان از پیاده‌روها، از جلو ایستگاه‌ها و از کلیساهای پر ازدحام فریادهای تشویق‌آمیز می‌کشیدند و گل‌پرت می‌کردند. جقدر میهن پرست زیاد شده بود! و بعد، کم‌کم از تعداد میهن پرست‌ها کم شد...

بازان آمد و باز هم کمتر شدند و آنوقت دیگر از فریادهای تشویق آمیز خبری نبود، دیگر تنابنده‌ای توی خیابان دیده نمی‌شد.

یعنی غیر از ماهاکس دیگری نبود؟ غیر از ماهاکه پشت سر هم صف‌کشیده بودیم. موسیقی قطع شد. وقتی دیدم اوضاع از چه قرار است، به خودم گفتم: «خودمانیم، دیگر تفریح ندارد! به زحمتش نمی‌ارزید!» دلم می‌خواست برگردم، اما کار از کار گذشته بود. غیر نظامی‌ها در را یواشکی پشت سرما بسته بودند. عین موش افتاده بودیم توی تله.

اینجا جایی بود که وقتی پایت به‌اش می‌رسید، تا سر فرو می‌رفت. ما را سوار اسب کردند و بعد از دو ماه که سوار بودیم، پیاده شدیم. شاید چون خرجش سر به جهنم می‌زد. یک روز صبح، سرهنگ دنیال اسبش می‌گشت، گماشته‌اش با اسب رفته بود، معلوم نبود کجا. لابد برای خودش گوشه‌دنجی پیدا کرده بود که مثل وسط جاده جای عبور بی مانع و رادع گلوله‌ها نباشد. آخر من و سرهنگ دقیقاً در همچو جایی ایستاده بودیم، درست وسط جاده. دفترش دستم بود و داشتم دستوراتش را می‌نوشتم.

آن دور دورها، روی جاده، جایی که چشم بیشتر از آن‌کار نمی‌کرد، دو نقطه سیاه بود که درست مثل ما وسط جاده ایستاده بودند، اما آن‌ها دو نفر آلمانی بودند که از یک ربع پیش با دقت تمام تیراندازی می‌کردند. ایشان، یعنی جناب سرهنگ ما، شاید خبر داشتند چرا آن دو نفر تیراندازی می‌کنند، آن دو نفر آلمانی هم شاید خبر داشتند، اما من، جداً خبر نداشتم. تا جایی که حافظه‌ام کار می‌کرد، یادم نمی‌آمد هیزم تری به آلمانی‌ها فروخته باشم. همیشه خدا با آن‌ها خوب تا می‌کردم و رفتارم مؤدبانه بود. من آلمانی‌ها را کمی می‌شناختم، حتی وقتی بچه بودم. اطراف هانور پیش آن‌ها مدرسه می‌رفتم، زبان‌شان را بلد بودم. آن موقع‌ها آن‌ها یک مشت جغل خل و چل و پر سرو صدا بودند با چشم‌های روشن و لغزنده عین چشم‌گرگ. بعد از مدرسه با همدیگر توی جنگل دور و اطراف دستی به سر و گوش دخترها می‌کشیدیم، با تیر و کمان و هفت تیری که فقط چهار مارک

پول بالایش می دادیم، تیراندازی می کردیم. آبجوی شیرین می خوردیم. اما از آن ماجرا، تا این قضیه نشانه روی به سینه ما از وسط جاده، آنهم بدون اینکه اول جلو بیایند و با ما چاق سلامتی کنند، فاصله و تفاوت زیادی بود. از زمین تا آسمان.

جنگ رویهم رفته چیز هجوی بود. نمی بایست ادامه پیدا کند. اما نکند درون این آدم‌ها حادثه عجیب و غریبی اتفاق افتاده بوده که من از آن سر در نمی آوردم؟ به هیچ وجه سر در نمی آوردم. لابد متوجه نشده بودم... احساسم نسبت به آن‌ها هنوز هم دست نخورده بود. با وجود همه این حرف‌ها می خواستم خشونت‌شان را درک کنم، اما در درجه اول دلم می خواست از آنجا بروم. بد جوری می خواستم. با تمام وجود می خواستم. سرتاسر این ماجرا یکپو به نظرم اشتباه عظیمی آمد.

بعد از کلی کلنجار به خودم گفتم: «توی این جور ماجراها هیچ‌کاری نمی شود کرد جز اینکه فلنگت را ببندی.»

بالای سرمان، در دو میلی متری، یا شاید یک میلی متری شقیقه هامان، رشته‌های فولادی گلوله‌هایی که می خواستند جان ما را بگیرند، پشت سر هم، توی هوای گرم تابستان به ارتعاش در می آمد. وسط آن گلوله باران و زیر نور آن آفتاب، آنقدر خودم را بی مصرف احساس کردم که در تمام عمرم نکرده بودم. دلکک بازی عالمگیری بود آن سرش ناپیدا!

آن موقع‌ها، بیشتر از بیست سالم نبود. مزرعه‌ها خلوت و کلیساها خالی و باز بودند، انگار که همه دهاتی‌ها تمام روز را برای شرکت در جشنی به سردیگر ناحیه رفته بودند. و انگار تمام چیزهایی که داشتند با اطمینان خاطر در اختیار ما گذاشته بودند، مزرعه‌شان، ارايه‌ها و چهار چرخه‌های پادر هواشان، حیاط هاشان، جاده‌هاشان، و حتی چندگا و یک سگ با قلاده‌اش، خلاصه همه چیزشان را. می خواستند ما در غیاب‌شان با خیال راحت و خاطر آسوده هرکار دلمان خواست بکنیم. چقدر کارشان به نظر نجیبانه می آمد. به خودم گفتم: «اما کاش جای دیگر نرفته بودند! اگر هنوز هم این طرف‌ها آدم پیدا می شد، مطمئناً همچو رفتار شرم آوری از ما سر نمی زد! رفتاری به این زشتی! مطمئناً جلوی آن‌ها جرأتش را نداشتیم!» اما هیچ‌کس نبود تا تماشا کند! هیچ‌کس نبود غیر از ماکه درست مثل عروس و دامادها، بلافاصله بعد از رفتن مهمان‌ها به



خاک بر سریمان می‌رسیدیم.

به خودم می‌گفتم (پشت درختی) که کاش مام وطن‌که این همه حرفش را به‌ام زده‌اند اینجا بود و برایم توضیح می‌داد که وقتی گلوله‌ای درست وسط خیک آدم فرو برود چه خاکی باید به سرش بریزد.

این آلمانی‌ها که روی جاده قوزکرده بودند و با لجبازی تیر می‌انداختند، تیراندازهای واردی نبودند، اما انگار گلوله‌ها توی دست و بال‌شان آنقدر فراوان بود که با خیال راحت حرام می‌کردند. مطمئناً انبارشان پر بود. نه، جنگ یقیناً هنوز تمام نشده بود! سرهنگ ما، از شما چه پنهان، شجاعت خیره‌کننده‌ای از خودش نشان می‌داد. اول درست وسط جاده و بعد این‌ور و آن‌ور، وسط گلوله‌ها قدم می‌زد، به همان سادگی که انگار توی ایستگاه راه آهن منتظر آمدن دوستی باشد. فقط کمی بی‌طاقت‌تر.

همین جا باید بگویم که من اصلاً از دهات خوشم نمی‌آید، نمی‌توانم با آن احساس نزدیکی کنم. همیشه به نظرم غم‌انگیز می‌آید. ده یعنی چاله چوله‌هایی که تمامی ندارد، خانه‌هایی که مردمش هیچ وقت نیستند و راه‌هایی که به هیچ‌کجا ختم نمی‌شوند. اما وقتی جنگ راهم به این منظره اضافه کنی، دیگر واقعاً قابل تحمل نیست. باد تندى برخاسته بود و از دو طرف پشته‌ها، پیچ پیچ سپیدارها با صدای خشک و خفیفی که از آن دور دورها به طرف ما می‌آمد مخلوط می‌شد. این سربازهای گمنام مدام عوضی می‌زدند، اما دور و بر ما هزارها مرده می‌انداختند، طوری که احساس می‌کردیم لباس اضافه تن‌مان کرده‌ایم. من جرأت جنب خوردن نداشتم.

این سرهنگ هم عجب جانوری بود! دیگر پاک مطمئن بودم که هیچ تصویری از مرگ ندارد! در عین حال متوجه شدم که یقیناً توی ارتش ما آدم شجاع از قماش او فراوان است، و مطمئناً همین قدر هم توی ارتش روبرویی ما. کسی چه می‌داند چند نفر. یک، دو، شاید روی هم چندین میلیون نفر. از این لحظه به بعد ترسم به دهشت تبدیل شد. با یک عده موجود این طوری، این حماقت جهنمی تا آخر دنیا هم می‌توانست ادامه پیدا کند... به چه مناسبت دست از جنگ بکشند؟ تا آن وقت هرگز باطن آدم‌ها و اشیاء را تا این اندازه کینه توز ندیده بودم. به خودم گفتم: «نکنند که من تنها آدم بزدل روی زمین باشم؟» حتی فکرش هم خوف‌انگیز بود!... وسط دو میلیون دیوانه قهرمان و زنجیری تا نوک مو

مسلم‌گیر افتاده بودم! با کلاه، بی کلاه، بی اسب، روی موتور، عریذه‌کشان، سوار ماشین، سوت زنان، تیراندازها و توطئه‌گرها، پروازکنان، به زانو، حفرکنان، در حال رژه، و رجه و ورجه‌کنان توی جاده‌ها، ترق ترق‌کنان و همگی زندانی خاک عین زندانی‌های بند دیوانه‌های زنجیری، و هدف‌شان خراب‌کردن همه چیز و همه جا، فرانسه، آلمان، اروپا و هر چه که نفس می‌کشید، خراب‌کردن، هارتر از سگ‌های هار، کشته مرده هاری خودشان (نکته‌ای که در مورد سگ‌ها مصداق ندارد)، صدها و هزارها بار هارتر از هزارها سگ و همان قدر خبیث‌تر! عجب کثافتی راه انداخته بودیم! خوب می‌دیدم که در جنگ صلیبی آخر زمان شرکت کرده‌ام.

همه‌مان در مقابل دهشت باکره‌ایم، درست مثل کسی که در مقابل لذت باکره است. چطور می‌توانستم وقت بیرون آمدن از میدان‌کلیسی از وجود همچو دهشتی خبردار بشوم؟ چه کسی می‌توانست قبل از درگیری رو در رو با جنگ، درون روح‌کشیف و قهرمانانه و مهممل آدم‌ها را ببیند؟ من در این هجوم دسته جمعی به طرف قتل عام و به طرف آتش‌گیر افتاده بودم... هجوم به طرف چیزی که از اعماق بیرون آمده بود و رو بروی ما بود.

سرهنگ باز هم جنب نمی‌خورد. می‌دیدم که روی پشته کاغذهای کوچکی از ژنرال به دستش می‌رسد و وسط گلوله‌ها آن‌ها را بی دستپاچگی می‌خواند و بعد ریز ریز می‌کند. پس توی هیچ‌کدام از این کاغذها دستور قطع این فضاحت صادر نشده بود؟ یعنی از بالا دست به‌اش نمی‌گفتند که اشتباهی درکار است؟ مرتکب خطای شرم‌آوری شده‌اند؟ سهو شده؟ این کارها مانورهایی است که برای تفریح راه انداخته‌اند، نه برای کشت و کشتار؟ نه خیر! دزانتیره، فرمانده هنگ، فرمانده کل مائه که هر پنج دقیقه نامه‌ای می‌فرستاد و مأمور نامه‌برش هر دفعه از ترس‌کیودتر می‌شد و بیشتر زرد می‌کرد، لابد نوشته بود: «ادامه بدهید، جناب سرهنگ، همین جوری خیلی خوب است!» من این جوانک را برادر خوفی خودم می‌دانستم! اما برای ابراز برادری وقتی نبود.

پس اشتباهی درکار نبود؟ تیراندازی به طرف هم، حتی بدون دیدن همدیگر، قدغن نبود؟ لابد این هم از آن کارهایی بود که می‌شد کرد و کسی پاپی ات

نشود. حتی شاید به رسمیت شناخته شده بود، حتماً آدم‌های مهمی هم مشوق این‌کار بودند، عین قرعه‌کشی، نامزدبازی، یا شکار دسته‌جمعی!...! تردیدی وجود نداشت! در یک چشم برهم زدن به معنی جنگ پی بردم. بکارتم را برداشته بودند. برای دیدن این جنگ‌کثافت، باید تقریباً تنهایی، روبرو و چشم در چشم ایستاد، همان‌طورکه من در این لحظه ایستاده بودم. آتش جنگ را بین ما و آن روبرویی‌ها روشن کرده بودند و حالا داشت‌گر می‌گرفت! درست مثل جریان وسط دو زغال در چراغ‌های زغالی. زغالش هم خیال خاموش شدن نداشت! نزدیک بود همه‌مان به این آتش بیفتیم. سرهنگ هم، هر چندکه آن همه شق و رق به نظر می‌رسید، اما اگر جریان آتش روبرو از وسط کتف‌هاش بگذرد، همانقدر جزغاله خواهد شد که من ممکن است بشوم، نه بیشتر.

محکوم شدن به مرگ چندین حالت دارد. آه! در این دقیقه من خر حاضر بودم دنیا را بدهم و زندانی باشم و اینجا نباشم! کاش وقتی آن همه راحت بود، وقتی هنوز فرصتی باقی بود، عقل به خرج می‌دادم و از جایی چیزی می‌دزدیدم. آدم فکر هیچ چیز را نمی‌کند! آخر آدم از زندان زنده بیرون می‌آید، اما از جنگ، نه! بقیه‌اش حرف مفت است!

ایکاش هنوز هم فرصتی داشتم. اما فرصتی نبود! برای دزدیدن هم چیزی به هم نمی‌رسید! به خودم می‌گفتم بودن توی یک زندان نقلی گرم و نرم چقدر خوب است، حتی یک‌گلوله هم ازش نمی‌گذرد! هرگز! یک زندان نزدیک سراغ داشتم که آفتابگیر و گرم بود. در عالم رویا می‌دیدمش، زندان سن ژرمن نزدیک جنگل را خوب می‌شناختم، زمانی مدام ازکنارش می‌گذشتم. آدم چقدر عوض می‌شود! آن موقع بچه بودم و از زندان می‌ترسیدم. آخر آدم‌ها را نمی‌شناختم. دیگر حرف‌ها و فکرهاشان را باور نخواهم کرد. باید همیشه فقط و فقط از آدم‌ها ترسید.

آخر هذیان این هیولاها چقدر باید طول بکشد که بالاخره از رمق بیفتند و از پا در بیایند؟ یک چنین دیوانه‌بازی تاکی می‌تواند ادامه داشته باشد؟ چند ماه؟ چند سال؟ تاکی؟ شاید تا مرگ تمامی آدم‌ها، مرگ تمامی دیوانه‌ها، تا آخرین نفر؟ چون ماجرا به این صورت نومی‌دانه ادامه داشت، تصمیم‌گرفتم دل به دریا بزنم، به سیم آخر بزنم، به آخرین سیم، و خودم تنهایی جلوی جنگ را بگیرم! لااقل توی گوشه‌ای که خودم بودم.

سرهنگ دو قدمی من گشت می زد. خواستم با او حرف بزنم. هرگز این کار را نکرده بودم. می بایست دل به دریا بزنم. به جایی رسیده بودیم که دیگر تقریباً چیزی برای از دست دادن نبود. لابد سرهنگ از من می پرسید: «چه می خواهی؟» و از جسارت دلاورانام تعجب می کرد. آنوقت من هم هر چه توی دلم بود به اش می گفتم. بعد معلوم می شد نظرش چیست. مهم این است که آدم ها سفره دل شان را پیش هم بازکنند. همیشه عقل دو نفر بهتر از یک نفرکار می کند.

می خواستم به این اقدام حساس دست بزنم که درست در همین لحظه سوارکار پیاده ای (آن موقع ها این طور می گفتند) جست و خیزکنان، دولا دولا و از حال رفته به طرف ما آمد. سر تا پا لرزان و گل آلود بود، کلاهش را مثل گداهای کور دستش گرفته بود و صورتش از آن امربر دیگر کبودتر بود. این سوار چنان به تته پته افتاده بود و به نظر می رسید دچار چنان دردی است که انگار دارد خودش را به زور ازگوری بیرون می کشد. پس این شیخ هم ازگلوله ها خوشش نمی آید؟ او هم مثل من درباره اش فکر می کند.

سرهنگ با خشونت و عصبانیت ایستاد و نگاهی چپ اندر قیچی به مردک بینوا انداخت و گفت:

- چه خیر شده؟

به دیدن این سوار ریغو با آن لباس نامرتب و تته پته کردنش که از هیجان ناشی بود، سگرمه های سرهنگ توی هم رفت. سرهنگ اصلاً از ترس خودش نمی آمد. پیدا بود. و تازه، آن کلاهش که عین غیرنظامی ها دستش گرفته بود، توی یگان ماکه یگان حمله به حساب می آمد و در جبهه بود بدجوری چندش آور بود. عین این بود که سوارکار پیاده موقع ورود کلاهش را به احترام جنگ از سرش برداشته باشد.

امربر لق لقا زیر این نگاه ملامت بار خبردار ایستاد، انگشت کواچکش روی درز شلوار قرار گرفت، همان طور که این جور مواقع قرار می گیرد، روی پشته صاف و بی حرکت ایستاده بود و عرق ازگلویش می ریخت، آرواره هایش آنقدر سخت به هم می خورد که از لابلای دندان هایش زق زق مختصر بریده بریده ای بیرون می زد، عین زق زق توله سگی توی عالم خواب. معلوم نبود می خواهد با ما حرف بزند یا بزند زیرگره.

آلمانی های ماکه ته جاده خم شده بودند، در همین لحظه ساز دیگری

می‌زدند. حالا دیگر با مسلسل به دیوانه‌بازی خودشان ادامه می‌دادند، مسلسل‌ها مثل جعبه کبریت‌های بزرگ به صدا درمی‌آمد و دور تا دور ما گلوله‌های غضبناک مثل زنبور وزوزکنان پرواز می‌کرد.

مردک بالاخره توانست چندکلمه از دهانش خارج کند. بکنفس گفت:

- گروهبان باروس<sup>۱</sup> همین الان کشته شده، جناب سرهنگ.

- خوب، که چی؟

- داشت روی جاده اتراب<sup>۲</sup> دنبال ازابه<sup>۳</sup> نان می‌گشت، جناب سرهنگ!

- خوب، که چی؟

- یک گلوله<sup>۴</sup> توپ سوتش کرد هوا!

- خوب، که چی، بی پدر و مادر؟

- همین دیگر، جناب سرهنگ...

- تمام شد؟

- بله، جناب سرهنگ.

سرهنگ پرسید: «نان چطور شد؟»

و این آخر صحبت‌شان بود، خوب یادم است که فقط توانست بگوید: «نان چطور شد؟» و همین. بعد فقط آتش بود و سرو صدای همراهش. ولی از آن سرو صداها که آدم هرگز وجودش را باور نمی‌کند. چشم و گوش و دماغ و دهنم آنقدر سریع از صدا پر شد که فکر کردم کارم ساخته است و یکپارچه آتش و صدا شده‌ام.

اما بعد دیدم نه. آتش‌کنار رفت، صدا مدت‌ها توی سرم ماند و بعد، دست و پایم به لرزه افتاد، انگار کسی مرا از پشت گرفته بود و تکان می‌داد. طوری بود که به نظرم می‌آمد دست و پایم از تنم جدا می‌شوند، اما سر جایشان بودند. وسط دود که باز هم مدت‌ها به چشم‌هایم فرو می‌رفت، بوی تند باروت و گوگرد روی ما می‌ماند، انگار که می‌خواستند کتف و شپش سرتاسر زمین را نابود کنند.

بلافاصله بعد از آن، یاد گروهبان باروس افتادم که این یکی خبر پکیدنش را آورده بود. خبر خوشی بود. چه بهتر. بلافاصله فکر کردم: «یک قرمساق کم‌ترا!» می‌خواست به خاطر یک قوطی کنسرو دادگاهی‌ام کند. به خودم گفتم، «هرکس از

1. Barousse

2. Etrapes

جنگ سهمی دارد!» در این زمینه باید اقرار کرد که انگار گاهی جنگ فایده‌ای هم دارد. هنوز سه چهار نفر لجن‌کثافت دیگر در یگان بودند که با کمال میل حاضر بودم یک گلوله توپ برایشان پیدا کنم.

در مورد سرهنگ باید بگویم که از ش بدم نمی‌آمد. با وجود این او هم مرده بود. اول دیگر نمی‌دیدمش. از روی پشته پایین افتاده بود، انفجار او را به پهلو انداخته و بغل سوارکار پرت کرده بود. امربر هم مرده بود. حالا برای همیشه بغل هم افتاده بودند، اما سوارکار دیگر سر نداشت، فقط یک سوراخ بالای گردنش بود، و خون غلغل‌زنان از وسط سوراخ می‌جوشید، درست مثل مربای توی دیگ. شکم سرهنگ باز شده بود و قیافه‌اش بدجوری تو هم رفته بود. حتماً وقتی گلوله به‌اش خورده بود، دردش گرفته بود. به درک! اگر با همان گلوله‌های اول از اینجا رفته بود، این بلا سرش نمی‌آمد.

از تمام این گوشت‌ها یکجا خون فراوانی بیرون می‌زد.

باز هم چند گلوله در چپ و راست صحنه منفجر شد.

بدون یک دقیقه معطلی از آنجا جیم شدم، خوشحال بودم که بهانه خوبی گیرم آمده تا فلنگم را ببندم. حتی آوازی هم زیر لب می‌خواندم، تلو تلو می‌خوردم، درست مثل وقتی که آدم یک مسابقه قایقرانی را به پایان رسانده باشد و توی پاهایش احساس مسخره‌ای حس کند. به خودم می‌گفتم: «فقط با یک گلوله توپ! واقعا که همه چیز چه زود راست و ریست شد، با یک گلوله توپ!» و مدام می‌گفتم: «جانمی! جانمی!...»

ته جاده کسی پیدا نبود. آلمانی‌ها رفته بودند. وسط این هیر و ویر به سرعت یاد گرفته بودم که از این به بعد فقط از پشت درخت‌ها حرکت کنم. عجله داشتم که هر چه زودتر به ایستگاه برسم و ببینم که از گروه شناسایی کس دیگری هم کشته شده یا نه. ضمناً به خودم می‌گفتم: «حتماً کلک‌هایی هم هست که بشود زندانی شد!» اینجا و آنجا تکه‌تکه دود غلیظ از خاک بلند می‌شد. از خودم می‌پرسیدم: «نکنند همه‌شان مرده باشند؟» حالا که نمی‌خواهند هر را از بر تشخیص بدهند، چه بهتر و شایسته‌تر که همه‌شان برقی مرده باشند... این طوری بلافاصله ماجرا خصله پیدا می‌کند... همه برمی‌گردند سر خانه و زندگیشان... شاید هم فاتحانه از میدان‌کلیشی بگذریم... البته فقط یکی دو نفری که قیصر در رفته‌ایم. در عالم خیال برو بچه‌های خوب و سرحالی را پشت سر تیمسار

مجسم می‌کردم، الباقی مثل چوب خشک می‌افتند و می‌میرند... مثل باروس... مثل وانای<sup>۱</sup> (یک خر دیگر)... و الی آخر. سروکله‌مان را با گل و نشان افتخار می‌پوشانند و از زیر «طاق پیروزی» می‌گذرانند. به رستوران وارد می‌شویم، بدون پول برای ما غذا می‌آورند. دیگر هیچ وقت، هرگز، تا آخر عمر پولی نخواهیم داد. وقت پول اخ کردن خواهیم گفت: «ما قهرمانیم! مدافعین میهنیم!» و همین کافی است!... با پرچم‌های کوچولوی فرانسه پول همه چیز را خواهیم داد! دختر صندوقدار حتی از قبول پول از قهرمان‌ها خودداری می‌کند و حتی وقتی از بغل صندوق رد بشوی، ماچی هم به‌ات خواهد داد. این ارزش زنده ماندن دارد. موقع دویدن متوجه شدم که از بازویم خون می‌آید. اما فقط یک‌کمی. اصلاً اسمش را زخم نمی‌شد گذاشت. فقط خراش بود. می‌بایست به راهم ادامه بدهم. باران شروع به باریدن کرده بود، مزرعه‌های فلاندر از آب‌گل آلود پر بود. باز هم مدتی طولانی به هیچ‌کس بر نخوردم، هیچ‌کس و هیچ چیز غیر از باران و کمی بعد آفتاب. لحظه به لحظه، گلوله‌ای، معلوم نبود از کجا، از وسط آفتاب و هوا دنبالم می‌آمد، شلنگ‌انداز کمر به کشتن من بسته بود، وسط آن بی‌غوله می‌خواست نفل‌ام کند. چرا؟ دیگر هرگز، حتی اگر صد سال دیگر هم زنده بمانم به دهات پا نخواهم گذاشت. قسم خورده‌ام.

همین‌طور که جلو می‌رفتم، یاد مراسم روز پیش افتادم. وسط چمنزاری که این مراسم برگزار شده بود، پای تپه‌ای، سرهنگ با صدای نخرشیده‌اش سر یگان فریاد زده بود که: «به پیش! به پیش! زنده باد فرانسه!» وقتی کسی قوهٔ تخیل نداشته باشد، مردن برایش مهم نیست، اما وقتی داشته باشد ثقیل است. این از عقیدهٔ من. هرگز تا آن وقت این همه چیز را یکجا یاد نگرفته بودم.

سرهنگ هرگز تخیل درست و حسابی نداشت. تمام بدبختی این آدم از همین‌جا ناشی می‌شد. بدبختی ما هم همین‌طور. آیا من تنها کسی بودم که در تمام این یگان معنی مرگ را درک کرده بودم؟ من یکی ترجیح می‌دادم به سن پیری برسم و بمیرم. بیست سال دیگر... سی سال دیگر... شاید هم بیشتر، نه به این مرگی که آن‌ها برای من در نظر داشتند و می‌خواستند به خاک فلاندر بیفتم،

دهنم پر بشود، شاید حتی بیشتر از دهنم، و در اثر انفجار گوش تا گوش بترکم. بالاخره هر چه باشد، آدم می‌تواند درباره مرگ خودش نظری داشته باشد. اما کجا می‌شد بروم؟ مستقیم به جلو؟ پشت به دشمن؟ فکر می‌کنم اگر ژاندارم‌ها مرا به این صورت مشغول‌گشت و گذارگیر می‌انداختند، حتماً کارم ساخته بود. همان شب، جنگی و بی‌رودریاستی، توی یک کلاس مدرسه محاکمه‌ام می‌کردند. از هر جاکه می‌گذشتیم کلاس‌های خالی فت و فراوان بود. با من عدالت بازی درمی‌آوردند، درست همان‌طور که وقتی معلم سر کلاس نیست، بچه‌ها راه می‌اندازند. افسرها پشت میز، و من سرپا، کت بسته جلوی میز محاکمه، و فردا صبحش هم مرا می‌دهند دست جوخهٔ اعدام. دوازده تا گلوله، نه بیشتر. بعدش چه؟

دوباره برگشتم سر موضوع سرهنگ. چه مرد شجاعی بود، با آن جلیقهٔ ضدگلوله‌اش، کلاه نظامی‌اش و سبیل‌هایش، همه به هم نشانش می‌دادند که چطور زیرگلولهٔ توپ و تفنگ قدم می‌زند، انگار که وسط یک تماشاخانه، نمایشی بود که می‌شد با آن تماشاخانهٔ الحمراء آن زمان را پرکرد، می‌توانست چشم فراگسون<sup>۱</sup> را خیره کند، که آن موقع‌ها بازیگر بینظیری بود. من به همهٔ این چیزها فکر می‌کردم و به خودم می‌گفتم: «بگیرید سرجاتان بشینید!»

بعد از ساعت‌ها راهپیمایی دزدکی و با احتیاط، بالاخره روبروی یک کلبهٔ روستایی چشمم به سربازهای خودی افتاد. پاسگاه خودی بود. گروهانی آن طرف‌ها مستقر شده بود. به من گفتند که حتی یک نفر از افرادشان هم کشته نشده است. همه‌شان زنده‌اند! من که حامل این خبر مسرت‌بخش بودم: «سرهنگ مرده!»، همین‌که به اندازهٔ کافی به پاسگاه نزدیک شدم، خبر را فریادزنان به آن‌ها گفتم: سرجوخه پیستیل<sup>۲</sup> نه گذاشت و نه برداشت، جواب داد: «چیزی که فراوان است، سرهنگ است!» سرکار سرجوخه درست همان موقع نهبان بود و مسئول بیگاری هم بود.

- تا وقتی که یک سرهنگ تازه جاش بیاید، تو الدنگ بهتر است بروی سراغ جیرهٔ گوشت. با آمپوی<sup>۳</sup> و کردونکوف<sup>۴</sup> راه بیفت و هرکدامتان دو تاگونی

1. Fragon

2. Pistil

3. Empouille

4. Kerdounkuff



بردارید. جیره‌ها را پشت‌کلیسا می‌دهند. آن‌جا را می‌گویم... در ضمن مثل دیروز فقط استخوان نگیرید، بعد هم بهتر است جنب بخورید و قبل از غروب به جوخه برگردید، گه سگ‌ها!

هر سه نفر دوباره به جاده برگشتیم.

دماغ سوخته شده بودم. به خودم می‌گفتم: «دیگر از این به بعد هیچ چیز به شان نخوادم گفت!» می‌دیدم که حرف زدن با این آدم‌ها فایده ندارد، صحنه غم‌انگیزی که من دیده بودم، برای این ناکس‌ها هیچ بود! می‌دیدم که دیگر از زمانی که این چیزها برای‌شان جالب توجه باشد، خیلی گذشته است! فکرش را نکنید که اگر این ماجرا هشت روز پیش اتفاق افتاد بود، مسلماً چهار ستونی عکس و تفصیلات به مرگ جناب سرهنگ اختصاص می‌دادند. همه‌شان فقط یک مشت کله پوک خرفت بودند، فقط همین!

توی علفزاری جیره گوشت آن بگان را تقسیم می‌کردند. درخت‌های گیلاس روی علفزار سایه انداخته بود و گرمای آخر تابستان آنجا را سوزانده بود. روی کوله‌پشتی و تخته‌های پهن شده چادر و روی چمن و سبزه، چندین کیلو گوشت و دنبه گرد و زرد، چند لاشه گوسفند با دل و روده آویزان، خیس و سفید وسط سبزه افتاده بود، یک لاشه گاو که دو شقه شده بود از درختی آویزان بود و چهار نفر قصاب هنگ باش کلنجر می‌رفتند تا تکه‌های گوشت را بیرون بکشند. بین جوخه‌ها، به خاطر چربی و مخصوصاً قلوه قشقرقی راه افتاده بود که بیا و ببین. مگس‌ها هم که این جور مواقع سروکله‌شان پیدا می‌شود، درست مثل پرنده‌های ریزه میزه با سماجت مزغان‌هاشان را کوک می‌کردند.

آنوقت باز هم لخته‌های نرم و به هم چسبیده خون از شیب تپه سرازیر شد. آخرین خوک را چند قدم دورتر سر می‌بریدند. بلافاصله چهار سرباز و یک قصاب دست به کار شدند و دل و روده‌اش را بیرون کشیدند.

- تو بودی بی‌شرف که دیروز یک راسته بلندکردی!...

باز هم توانستم دو سه نگاه دیگر به آن غذای گرمی بیندازم. آنوقت در حالیکه به درختی تکیه داده بودم، ناچار شدم محتویات معده‌ام را بالا بیاورم. آنهم نه یک‌کم، بلکه آنقدر که غش کردم.

درست است که مرا روی چهارچوبی به اردوگاه برگرداندند، اما از فرصت استفاده کردند و دوکوله‌پشتی‌ام را بالا کشیدند.

سَلین / ۱۷

باز هم وسط عربده‌های سرجوخه از خواب بیدار شدم. جنگ تمامی  
نداشت.

چه چیزها که اتفاق نمی‌افتد. اواخر همان ماه اوت من هم به نوبه خودم سرجوخه شدم. بیشتر وقت‌ها مرا همراه پنج سرباز برای ارتباط و کسب تکلیف پیش تیمسار دزانتزه می‌فرستادند. این فرمانده آدم ریزه و ساکتی بود و در نظر اول نه سخت‌گیر بود و نه قهرمان. اما در هر حال بهتر بود که احتیاط را رعایت‌کنیم... جناب ایشان بیشتر از همه به رفاه خودشان علاقه داشتند. مدام در فکر راحتی و آسایش خودش بود و بس، و هر چند که بیشتر از یک ماه تمام در حال عقب‌نشینی بودیم، ولی اگر مثلاً گماشته‌اش از همان لحظه اول رسیدن به یک اطرافگاه، یا در هر اردوگاه تازه، تخت تمیز و آشپزخانه کاملاً باب روزی برایش پیدا نمی‌کرد، آسمان را به زمین می‌آورد.

برای سرگرد فرمانده ستاد، این مسئله راحتی و آسایش در دسر عظمایی بود. به خاطر راست و ریست کردن تیمسار دزانتزه عزا می‌گرفت. مخصوصاً که خودش صفرائی بود، احیاناً ورم معده داشت و دچار نفخ می‌شد. ابداً میلی به غذا نداشت، اما به هر حال می‌بایست تخم‌مرغ آب‌پز را سر میز تیمسار بخورد و در همین فرصت هم دل‌داری‌هایش را بشنود. آدم یا نظامی هست یا نیست. ولی با وجود این دلم یک ذره هم برایش نمی‌سوخت، چونکه در پیشرفی دست همه افسرها را از پشت بسته بود. حقیقت را باید گفت. وقتی که ماها تا غروب از وسط تپه ماهور و چاودار و هویج سگدو می‌زدیم، بالاخره می‌بایست بایستیم تا تیمسار ما بتواند جایی بخوابد. برایش دنبال جا می‌گشتند

و بالاخره دهکده آرام و امنی را که هنوز پای هیچ سربازی به اش نرسیده بود، انتخاب می‌کردند و اگر هم توی دهکده قوایی اطراق کرده بود، به سرعت نقل مکان می‌کرد. همه‌شان را با اردنگی می‌انداختند بیرون. خیلی راحت و بی دردسر. حتی اگر چاتمه‌هاشان را هم بسته بودند همه را می‌فرستادند زیر طاق آسمان.

دهکده فقط برای ستاد فرماندهی فرق شده بود، برای اسب‌ها، آشپزخانه‌ها، چمدان‌ها و همین‌طور برای این سرگردکشاف. اسم این نامرد پنسون<sup>۱</sup> بود، سرگرد پنسون. امیدوارم که الان به درک واصل شده باشد (آنهم نه به مرگ طبیعی و بی دردسر)، ولی آن موقع که حرفش را می‌زنم پنسون مفت زنده بود. غروب‌ها افراد یگان را جمع می‌کرد و بعدکلی بد و بیراه نثارمان می‌کرد که حال‌مان جا بیاید و احساسات پر شور ما بیدار بشود. ما را که تمام روز پشت سر تیمسار سگدو می‌زدیم می‌بست به هر چه که از دهنش درمی‌آمد. پیاده شوید! سوار شوید! پیاده شوید! و همین‌طور می‌بایست دستوراتش را اجراء کنیم. وقتی که تمام می‌شد، آنقدر خسته بودیم که هر بچه‌ای می‌توانست به راحتی ما را بیندازد توی آب و غرقمان کند.

اگر این‌طور می‌شد همه‌مان خلاص می‌شدیم.

داد می‌زد: «بدوید برسید به یگان‌ها تان! جنب بخورید، زود!»

می‌پرسیدیم: «یگان ما کجاست، جناب سرگرد؟»

- در باربانی<sup>۲</sup>.

- باربانی کجاست؟

- آن طرف‌ها.

آن طرفی که او نشان می‌داد تاریکی بود، مثل همه‌جای دیگر، تاریکی غلیظی که راه را در دومتري ما می‌بلعید و فقط یک تکه کوچک جاده به اندازه کف دست پیدا بود.

حالا بیا و باربانی اش را آن سر دنیا پیدا کن! می‌بایست به خاطر پیدا کردن باربانی آقا دست کم یک اسکادران جانفشانی کنند! آنهم یک اسکادران مرد دلیر! من هم که اصلا و ابدا آدم دلیری نبودم و به هیچ وجه دلیلی برای دلیر بودن

1. Pincon

2. Barbagny

نمی‌دیدم، پر واضح بود که کمتر از دیگران به پیدا کردن باربانی‌اش علاقمند باشم، همان باربانی که خودش هم شکمی به ما گفته بود. درست مثل این بود که آنقدر توی گوشم نعره زده باشند که دلم بخواهد بروم و خودم را حلق آویز کنم. بعضی‌ها خلق و خویشان این طوری است.

وسط این تاریکی که آنقدر غلیظ بود که به نظر آدم می‌رسید اگر دست‌ها را یک‌کم باز کنی دیگر آن‌ها را نمی‌بینی، من فقط یک چیزی می‌دیدم، اما همین یک چیز را با یقین کامل می‌دیدم؛ که توی این تاریکی و سوسه آدم‌کشی به شکل بی حساب و بی‌انتهایی پنهان شده.

این سرگرد بی‌شرف ستاد، همین‌که شب می‌شد، یکریز ما را به طرف اجل می‌فرستاد، و این مرض از غروب سراغش می‌آمد. اول خودبخود یک‌کم باش مبارزه می‌کردیم، در نفهمیدن حرف‌هایش کله‌شقی به خرج می‌دادیم و تا آنجا که می‌توانستیم به تخته پاره اردوگاه جنگ می‌زدیم، اما بالاخره، وقتی که دیگر درخت‌هایش را نمی‌دیدیم، می‌بایست به هر حال رضایت بدهیم که راه بیفتیم و یک‌کم بمیریم؛ شام تیمسار حاضر می‌شد.

از این لحظه به بعد همه چیز بسته به تصادف بود، گاهی وقت‌ها هنگ و باربانی‌اش پیدا می‌شد و گاهی هم نمی‌شد. معمولاً اگر پیدا می‌شد، در اثر اشتباه بود، چونکه نگهبان‌های هنگ موقع رسیدن ما را زیر آتش می‌گرفتند. این طوری به اجبار همدیگر را می‌شناختیم و تقریباً همیشه شب‌ها کارمان به بیگاری‌های جورواجور می‌کشید، دسته دسته چاودار حمل می‌کردیم، با سطل آب می‌آوردیم و آنقدر سرمان عریده می‌زدند که مخ‌هامان سوت می‌کشید و خواب‌مان می‌برد.

صبح‌که می‌شد، گروه پنچ نفری ارتباط به طرف مقر تیمسار دزانتیره راه می‌افتاد تا جنگ ادامه پیدا کند.

اما بیشتر وقت‌ها هنگ را پیدا نمی‌کردیم و تمام روز منتظر می‌ماندیم تا دور تا دور دهکده و روی جاده‌های ناشناس کنار دهکده‌های خالی و تپه ماهورهای بسی‌پیر را دور بزیم، و مدام تا آنجا که می‌شد مراقب بودیم که گیرگشتی‌های آلمانی نیفتیم. به هر حال می‌بایست این مدت را تا آمدن روز جایی سرکنیم، جایی توی تاریکی. جلوی همه چیز را نمی‌شد گرفت. از آن وقت به بعد، حال خرگوش‌هایی را که در جرگه می‌افتند خوب می‌فهمم.

دلسوزی هم عجب داستانی است. اگر یکی پیدا می‌شد به سرگرد پنسون بگوید که او قاتل کثافت نامردی بیش نیست، از خوشی قند توی دلش آب می‌شد، از خوشی اعدام فوری ما توسط سروان ژاندارمری، همان‌که همیشه یک قدمی‌اش ایستاده بود و غیر از این‌کار فکر و ذکر دیگری نداشت. نفرت این سروان ژاندارمری متوجه آلمانی‌ها نبود.

به این ترتیب طی آن شب و شب‌های پوچ دیگری که دنبال هم می‌آمدند، مجبور بودیم دنبال پناهگاهی بدویم، و تنها امیدمان به تمام شدن ماجرا بود، امیدی که رفته رفته مبدل به یأس می‌شد، ضمناً به این امید بودیم که در صورت تمام شدن ماجرا، هرگز تا قیام قیامت فراموش نکنیم که روزی روی زمین انسانی را کشف کرده‌ایم، انسان عاقل و بالفی مثل من و شما، ولی لاشخورتر از تمساح‌ها و کوسه‌هایی که با دهان باز دور و بر قایق‌های زباله و گوشت‌گندیده‌ای می‌گردند که یکجا برایشان به آب می‌ریزند.

شکست بزرگ، در هر موردی، فراموشی است، مخصوصاً فراموشی چیزی که آدم را از بین برده و فرصت نداده که بداند آدمیزاد تا چه حد پست است. وقتی یک پای ما لب‌گور است، نباید ناجنسی به خرج بدهیم، ولی در عین حال فراموش هم نباید کرد، باید بی‌کم و زیاد کردن کلمه‌ای تمام ماجرا را گفت، ماجرای خبیثانه‌ترین چیزی که در آدم جماعت دیده‌ایم، بعد هم خرت و پرت‌مان را بگذاریم و برویم توی گودال‌مان. این‌کار خودش برای تمام عمر آدم کفاف می‌دهد.

من واقعاً دلم می‌خواست این سرگرد پنسون را بدهم دست کوسه‌ها و بعد هم آن افسر ژاندارمش را، تا زندگی را حالی‌شان کنم. و بعد هم اسبم را، تا دیگر عذاب نکشد، چونکه این بدبخت بینوا دیگرگرده برایش نمانده بود، بسکه درد داشت، و غیر از دو تکه گوشت زیر زین چیزی نداشت، دو تکه گوشت به اندازه کف دست. هی عرق می‌ریخت، زنده زنده در حال‌گندیدن بود، شرابه‌های زخم و چرک از روی زین تا روی پاهایش سرازیر می‌شد. با وجود این چاره‌ای نبود جز اینکه سوارش بشوی و به تاخت بروی، یک، دو... وقت تاخت به خودش می‌پیچید. ولی اسب‌ها خیلی بیشتر از آدم‌ها صبر و طاقت دارند. موقع یورتمه قیقاچ می‌زد. دیگر فقط می‌شد حیوان را توی هوای آزاد نگه داشت. توی انبار، به خاطر بویی که از زخم‌هایش بیرون می‌زد، هوا آنقدر می‌گندید که نفس

آدم بند می‌آمد. وقتی سوارش می‌شدم، آنقدر دردش می‌گرفت که خم می‌شد، آرام خم می‌شد، و شکمش به زانوهایش می‌رسید. طوریکه آدم گمان می‌کرد روی الاغ پریده است. باید اعتراف کرد که این طوری خیلی راحت تر بود. خود ما هم، با آن همه فولاد و آهن روی سر و کولمان واقعاً خسته بودیم.

تیمسار دزاتره توی خانه مخصوصش منتظر شامش بود. میزش را چیده بودند و چراغ سرجایش قرار داشت. پنسون فانوس را تا دماغش بالا می‌آورد و باز هم سرمان هوار می‌کشید: «بزنید بچاک، همه‌تان، پست فطرت‌های بی‌همه چیز، می‌خواهیم غذا بخوریم! دیگر براتان تکرار نکنیم! می‌زنید بچاک یا نه، دیوٹ‌ها؟»

از زور عصبانیت و به خاطر دک کردن ما، لپ‌های این مرد رنگ پریده بفهمی نفهمی گل می‌انداخت.

گاهی وقت‌ها آتپز تیمسار دزاتره، قبل از اینکه راه بیفتیم، لقمه کوچکی به ما می‌رساند. غذای تیمسار زیاد بود. بنا به مقررات جیره چهل نفر تنهایی به او می‌رسید! این مرد دیگر جوان نبود. پیدا بود که بازنشستگی اش نزدیک است. حتی موقع راه رفتن زانوهایش خم می‌شد. حتماً سبیل‌هایش را هم رنگ می‌کرد. رگ شقیقه‌هایش زیر نور چراغ کاملاً پیدا بود، و وقتی راه می‌رفت، هیكلش عین رودخانه سن موقع بیرون رفتن از پاریس پیچ و تاب برمی‌داشت. می‌گفتند چند تا دختر بزرگ ترشیده دارد که عین خودش خلند. شاید به خاطر همین بود که این همه عنق بود و بدقلقی می‌کرد. عین پیره‌سگی که عادت‌هایش به هم بخورد و هم و غمش این باشد که توی هر خانه‌ای که درش به رویش باز شد، جای گرم و نرمش را پیدا کند.

از باغ و گل‌ها خوشش می‌آمد، سر راهش حتی از یکی از آن‌ها هم غافل نمی‌شد. هیچ کس مثل تیمسارها از گل سرخ خوشش نمی‌آید. همه می‌دانند.

بالاخره راه افتادیم. راه انداختن اسب‌های زیان بسته مشکل بود. جرأت جنیبیدن نداشتند. بیشتر از همه به خاطر زخم‌شان. تازه، از ما و از تاریکی می‌ترسیدند، یعنی از همه چیز می‌ترسیدند! ما هم همین‌طور! ده‌بار برمی‌گشتیم تا مسیرمان را از سرگرد بپرسیم. و او ده‌بار به ما می‌گفت که تن‌لش و کثافت و بی‌خاصیتیم. بالاخره به زور سیخونک از آخرین ایستگاه نگهبانی هم می‌گذشتیم، اسم عبور را می‌گفتیم و بعد یکهو با سر به آن ماجرای کثافت و به

تاریکی آن ولایت بی صاحب شیرجه می‌زدیم.

بعد از جابجا شدن از یک سر تاریکی به سر دیگرش، بالاخره یک کم پیش پای خودمان را می‌دیدیم. یا دست‌کم این‌طور گمان می‌کردیم... تا ابری روشن‌تر از ابر دیگر به‌نظر می‌رسید، به خودمان می‌گفتم که چیزی دیده‌ایم... اما روبروی ما غیر از رفت و برگشت انعکاس صداها هیچ چیز مطمئن دیگری نبود، انعکاس صدایی که اسب‌ها ضمن تاخت و تاز راه می‌انداختند، صدای مهیبی که خفقات می‌کرد، بسکه ناراحت‌کننده بود. اسب‌ها انگار تا آسمان می‌تاختند و هر چه را که در سرتاسر عالم بود صدا می‌زدند تا قتل‌عام‌مان کنند. البته یک نفر دست تنها هم می‌توانست با یک قبضه کارابین همین کار را بکند. کافی بود منتظر ما بماند و کنار درختی کمین بکشد. مدام به خودم می‌گفتم که اولین نوری که خواهیم دید نور شلیکی خواهد بود که پایان کارمان را اعلام می‌کند.

از چهار هفته پیش که جنگ ادامه داشت، آنقدر خسته و آنقدر فلک زده بودم که از زور خستگی کمی از ترسم را روی راه باخته بودم. موی دماغ شدن شبانه‌روزی این آدم‌ها، درجه‌دارها، مخصوصاً خرده پاترها و خرفت‌ها که از بقیه بیچاره‌تر و نفرت‌آوردتر بودند، غذایی بود که قرص‌ترین آدم‌ها را هم نسبت به زنده‌ماندن سست می‌کرد.

آه! چقدر دلم می‌خواست از آنجا بروم! بخوابم! قبل از هر کار دیگری بخوابم! کافی بود که راهی برای رفتن و خوابیدن در کار نباشد تا به خودی خود میل به زنده ماندن هم از بین برود. تا وقتی که زنده بودیم می‌بایست وانمود کنیم که دنبال هنگ می‌گردیم.

برای اینکه به‌سر آدم کردن عقل برگردد، باید که اتفاقات زیادی پیش آمده باشد، اتفاقاتی کاملاً بیرحمانه. کسی که برای اولین بار مرا به فکر انداخت، یعنی واقعاً فکر چیزهای عملی و خاص خودم را به سرم انداخت، صد البته همین سرگرد پنسون بود، همین بشرف شکنجه‌گر. بنابراین تا جایی که قدرت داشت به او فکر کردم و در عین حال، زیر بار اسلحه و لوازم سپاهی لشکر یدکی تلق تلق کنان، در این ماجرای باورنکردنی بین‌المللی از پا درمی‌آمدم، ماجرای که، اعتراف می‌کنم، باشور و حرارت تمام پا به آن گذاشته بودم.

هر وجب از تاریکی روبروی ما مژده دیگری بود از آخر کار و نفله شدن، اما چطور؟ توی این ماجرا چیز چندان مبهمی وجود نداشت، مگر اونفورمی که



جلاد آدم تنش می‌کرد. حالا این اونیفورم مال خودی‌ها بود، یا مال آن روبرویی‌ها؟

من این پنسون را کاریش نکرده بودم! نه او و نه آلمانی‌ها را!... با آن سرش که مثل سر ماهی‌گندیده‌ای بود، با آن چهار نوار طلایی‌اش که از سر تا نافش برق می‌زد، با آن سبیل زبر و زانوهای تا شده‌اش، و دوربینش که همیشه درست مثل زنگوله‌گردن گاو به گردنش آویزان بود و با آن نقشه‌نظامی‌اش! همیشه از خودم می‌پرسیدم که این‌مرض فرستادن دیگران بطرف مرگ - دیگرانی که نقشه‌ای دستشان نبود - دیگر چه جور مرضی است که گریبانگیرش شده.

ما چهار نفر سوار، به اندازه دو گردان روی جاده سر و صدا می‌کردیم. از فاصله چهار ساعتی ما صدای آمدن مان را می‌شنیدند، مگر اینکه خودشان نخواستند باشند چیزی بشنوند. بعید هم نبود... شاید آلمانی‌ها از ما می‌ترسیدند. کسی چه می‌داند.

روی هر پلک‌مان یک ماه خواب سنگینی می‌کرد و همین اندازه روی سرمان، به اضافه آن چند کیلو آهن‌پاره. ملازمان سوارکار من حرف‌شان را درست حالی نمی‌کردند. راستش زیاد حرف نمی‌زدند. بچه‌هایی بودند که از دل برتانی برای خدمت آمده بودند و چیزهایی که می‌دانستند توی هنگ یادگرفته بودند نه توی مدرسه. آن شب سعی کردم با کسی که بغل دستم بود و اسمش کرسوزون<sup>۱</sup> بود کمی راجع به دهکده باربانی حرف بزنم. به‌اش گفتم:

- بگو ببینم، کرسوزون. اینجا منطقه آردن<sup>۲</sup> است... آن دورها، روبروی ما، چیزی نمی‌بینی؟ من که چیزی نمی‌بینم.

کرسوزون جواب داد:

- هوا عین سوراخ ماتحت آدم تاریک است.

دوباره پرسیدم:

- ببینم، امروز نشیدی از باربانی حرفی زده باشند؟ نگفتند کدام طرف

است؟

- نه.

همین و همین.

این باربانی پیدا نشد که نشد. تا صبح فقط دور خودمان گشتیم، تا اینکه به دهکده دیگری رسیدیم که مرد دوربین به گردن انتظارمان را می‌کشید. تیمسارش زیر آلاچیق جلوی خانه بخشدار نشسته بود و قهوه صبحانه‌اش را نوش جان می‌کرد که ما رسیدیم. پیری وقتی ما را دید با صدای بلند به رئیس ستادش گفت:

- آه! جوانی هم عالمی دارد، پنسون!

این را گفت و رفت ادرار کند و بعد باز هم دست‌ها را پشت سرش برده و قوز کرده گشتی بزند. گماشته‌اش به گوشم رسانده بود که آن روز صبح خسته است، بد خوابیده و می‌گفتند که چیزی تو مثانه‌اش اذیتش می‌کند.

وقتی شب‌ها از کرسوزون سؤال می‌کرد، همیشه همین‌طور جواب می‌داد، طوری که بالاخره از مزخرفاتش خوشم آمد. دو سه بار دیگر از تاریکی و سوراخ ماتحت با من صحبت کرد و بعد مرد، یعنی چند وقت بعد موقع بیرون آمدن از دهکده‌ای کشته شد. خوب یادم است، دهکده‌ای بود که ما عوضی گرفته بودیم و قاتلش فرانسوی‌هایی که ما را عوضی گرفته بودند.

چند روز بعد از مرگ کرسوزون بود که فکرهامان را روی هم گذاشتیم و راه حلی پیدا کردیم که دیگر شب‌ها راه‌مان را گم نکنیم. از این فکرمان خیلی خوشحال بودیم.

ما را از اردوگاه می‌انداختند بیرون. آنوقت به خودمان می‌گفتیم باشد. دیگر صدامان در نمی‌آمد. بالای حرف‌شان حرفی نمی‌زدیم. آن مردکه مومیایی مطابق معمول می‌گفت که: «بزنید بچاک!»

- اطاعت جناب سرگرد!

هر پنج تامان بلافاصله به طرف گلوله‌ها راه می‌افتادیم. بی معطلی. درست مثل این بود که به گیلان چینی می‌رویم. آن طرف‌ها دره فراوان بود. رود موز بود با تپه‌ها و تاکستان‌هاش. با انگورهای نارسش. و پاییزش و دهکده‌های چوبی‌اش که راحت‌گر می‌گرفتند. چونکه در اثر سه ماه تابستان کاملاً خشک شده بودند.

یک شب که دیگر نمی‌دانستیم کجا برویم متوجه این قضیه شدیم. دهکده‌ای داشت زیر آتش توپ‌ها می‌سوخت. ما زیاد نزدیک نمی‌شدیم، از دور نگاهش می‌کردیم، مثلاً می‌شد گفت تماشاچی‌هایی بودیم در دوازده کیلومتری صحنه نمایش. تمام شب‌های بعد از آن هم، آن موقع‌ها، کلی دهکده در افق گر

می‌گرفت. مسئله داشت تکرار می‌شد. درست مثل این بود که در جشن مسخره این حدود که توی آتش می‌سوخت، دایره بسیار بزرگی از شعله‌ها که به ابرها لیس می‌زد، از روبرو و از دو طرف دوروبرما را گرفته باشد.

هر چه بود و نبود طعمه آتش می‌شد: کلیساها، انبارها، پشت سرهم، خرمن‌ها که شعله‌های جاندارتری از شان بلند می‌شد، بلندتر از باقی چیزها، و آخر سر تیرهای سقف که شعله‌کشانش توی تاریکی راست می‌ایستادند و بعد وسط روشنایی آتش سقوط می‌کردند.

حتی از بیست کیلومتری هم خوب پیدا بود که دهکده‌ها چطور می‌سوزند. منظره با نشاطی بود. نمی‌دانید دهکده ناقابلی که وسط یک منطقه کوچولوی اکبیری، روزها حتی دیده هم نمی‌شود، وقتی شب‌ها آتش می‌گرفت، چه منظره‌ای راه می‌انداخت! عینهر نتردام! سوختن یک دهکده یک شب تمام طول می‌کشید، حتی یک ده کوچک. به گل درشتی شبیه می‌شد، بعد غنچه، و آخر سر، هیچ.

دود می‌کرد و بعد صبح می‌شد.

اسب‌هایی که با زین توی مزرعه مجاورمان ول شده بودند، دیگر جنب نمی‌خوردند. ما همه روی علف‌ها کپه‌مان را می‌گذاشتیم، غیر از یکی که نوبت نگهبانیش بود. اما وقتی که آتش برای تماشا باشد شب خوشتر می‌گذرد، دیگر تحمل سخت نیست، دیگر تنهایی در کار نیست.

حیف که دهکده‌ها دوام نداشتند... بعد از گذشت یک ماه، دیگر در این ناحیه از دهکده اثری نبود. جنگل‌ها را هم به توپ می‌بستند. جنگل هشت روزی دوام داشت. از جنگل هم آتش قشنگی بلند می‌شود، ولی زیاد دوام ندارد.

بعد از این دوره، ستون‌های توپخانه در سر تا سر جاده‌ها از یک سمت راه می‌افتادند، و مردم غیرنظامی که در می‌رفتند از سمت دیگر. خلاصه، دیگر نه راه پس داشتیم و نه راه پیش؛ می‌بایست همانجا که بودیم بمانیم.

همه برای مردن صف می‌بستند. حتی تیمسار هم دیگر اردوگاهی را بی‌سرباز پیدا نمی‌کرد. بالاخره همه‌مان توی مزرعه‌ها دراز کشیدیم. تیمسار و غیر تیمسار. آن‌هایی که هنوز هم دل و جرأتی داشتند، از دستش دادند. از این ماه به بعد بود که اعدام جوخه‌جوخه سرباز به خاطر بالا بردن

سلین / ۲۷

روحیه‌شان شروع شد، و اسم آن افسر ژاندارم به خاطر روشمی که در جنگ شخصی خودش - جنگ اساسی و واقعی‌ترین جنگ‌ها - به کار می‌گرفت، مدام در دستور روز خوانده می‌شد.

چند هفته بعد، بعد از استراحت کوتاهی، سوار اسب شدیم و دوباره به طرف شمال راه افتادیم. سرما هم همراهمان آمد. توپ‌ها هم دست از سرمان برنمی‌داشتند. ولی دیگر با آلمانی‌ها برخوردی نداشتیم، مگر گاهی، تصادفی با هوساری یا گروه تیراندازی، اینجا و آنجا، با لباس‌های زرد و سبز، به رنگ‌های شاد روشن. این‌طور به نظر می‌رسید که داریم دنبال‌شان می‌گردیم، اما همینکه چشم‌مان به آن‌ها می‌خورد، ازشان فاصله می‌گرفتیم. با هر برخورد، دو سه تا سوار ماندگار می‌شدند، گاهی از آن‌ها، گاهی هم از ما. و اسب‌های آزاد شده‌شان افسار گسیخته، پر سر و صدا و بی‌سوار یورتمه می‌رفتند و از دور بازمین‌هاشان که قربوس‌های عجیب و غریبی داشت و چرم تازه‌اش شبیه چرم‌کیف‌های سال نو بود، به طرف‌مان می‌تاختند. کنار اسب‌های ما می‌آمدند و فی‌الغور با هم دوست می‌شدند. چه موجودات خوشبختی! از ما این‌طور کارها ساخته نبود!

یک روز صبح، موقع برگشتن از شناسایی، ستوان سنت آنژانس<sup>۱</sup> افسرهای دیگر را دعوت کرد که تصدیق کنند شوخی نمی‌کند. به همه اطمینان می‌داد که: «من دو نفر را با شمشیر ناکار کرده‌ام!» شمشیرش را به همه نشان می‌داد. راست می‌گفت، شیار باریکی که مخصوص همین کار ساخته شده بود، از خون خشک شده پر بود. سروان اورتولان<sup>۲</sup> در تأییدش می‌گفت:

---

1. Sainte - Engence      2. Ortolan

- شیرین کاشته! دست مریزاد، سنت آنژانس...!... کاش شما هم بودید و می دیدید، آقایان! چه حمله جانانه‌ای!  
این قضیه در اسکاوران اورتولان اتفاق افتاده بود.

- یک لحظه‌اش را هم از دست ندادم! نزدیکش بودم! یک ضربه نوک شمشیر به طرف گردن، به پیش و به سمت راست!... تاپ! اولی افتاد!... یک ضربه دیگر وسط سینه!... این دفعه سمت چپ! کارش ساخته شد!... نمایشی بود درست و حسابی، آقایان!... احسنت، سنت آنژانس! دو نفر سوار بودند! در یک کیلومتری اینجا! هر دو تاشان هنوز هم آنجا افتاده‌اند! وسط کرت‌ها! جنگ برایشان تمام شده، نه، سنت آنژانس؟!... عجب ضرب شستی! لابد عین موش شلوارشان را خیس کرده بودند!

ستوان سنت آنژانس که اسبش مدت‌ها یورتمه رفته بود، مجیز و تملق رفقایش را با فروتنی تمام می‌پذیرفت. حالا که اورتولان کفیل دلاوریش شده بود، خیالش تخت شده بود و مادیانش را به آرامی دور اسکاوران می‌چرخاند، طوری که انگار از یک مسابقه پرش از روی موانع برگشته است. سروان اورتولان که جداً به هیجان آمده بود، می‌گفت:

- باید فوراً یک گروه شناسایی دیگر را همان طرف‌ها بفرستیم! فوراً! این دو تا عوضی حتماً آمده بودند این طرف‌ها گم و گور بشوند، ولی حتماً عده دیگری هم پشت سرشان هستند... خوب، شما، سر جوخه باردامو، با چهار نفر از افرادتان بروید آنجا!

سروان با من حرف می‌زد.

- وقتی به طرف‌تان تیراندازی کردند، سعی کنید موضع‌شان را مشخص کنید و بلافاصله بیاید به من بگویید کجا هستند! گمانم از افراد براندنبورگ باشند!

کادری‌ها می‌گفتند که توی ستاد، در زمان صلح، سروان اورتولان به ندرت آفتابی می‌شده. اما الان، برعکس، در جنگ خودی نشان می‌داد. در واقع آدمی بود خستگی ناپذیر. شور و حرارتش، حتی وسط این همه خل‌عوضی روز به روز چشمگیرتر می‌شد. می‌گفتند کوکابین می‌زند. این آدم رنگ پریده که پای چشم‌هایش کبود بود و تمام مدت روی لنگ‌های باریکش این‌ور و آن‌ور می‌رفت، همینکه پا به زمین می‌گذاشت. اول تلوتلویی می‌خورد و بعد به

خودش می آمد و با عصبانیت کت‌ها را دنبال اقدام دلاورانه‌ای گز می کرد. حاضر بود ما را بفرستد که دهانه توپ روبرویی‌ها آتش بیاوریم. با مرگ همکاری داشت. می شد قسم خورد که مرگ و سروان اورتولان با هم گاو بندی کرده اند. شنیده بودم که اولین قسمت زندگی‌اش در مسابقات اسبدوانی و سالی چند بار شکستن دنده‌هایش گذشته است. ماهیچه پاهایش را به خاطر شکستگی‌های متعدد و عادت نداشتن به راه رفتن از دست داده بود. اورتولان با قدم‌های عصبی پابرجین راه می رفت، طوری که انگار به جای پا یک جفت چوب زیر بغل دارد... وقتی پیاده می شد، اگر کسی او را با آن لباس گل و گشاد و پشت قوز کرده‌اش زیر باران می دید، ممکن بود گمان کند با شبحی دنبال سر اسبش روبرو شده است.

بگذارید بگویم که اوایل این ماجرای نکستی که به آن محکوم شده بودیم، یعنی ماه اوت تا خود سپتامبر، بعضی ساعت‌ها، حتی گاهی یک روز تمام، حاشیه جاده‌ها و گوشه کنار جنگل‌ها برای ما امن بود... می شد سر خودمان را شیره بمالیم و مختصر آرامشی پیدا کنیم و مثلاً یک قوطی کنسرو را همراه نان به سق بکشیم و تهش را بالا بیاوریم، بدون اینکه این احساس که ممکن است این آخرین قوطی مان باشد، عذاب مان بدهد. اما از اکتبر به بعد، این آرامش بی قابلیت هم تمام شد، رگبار تندتر و غلیظتر و پرمایه تر شد، و لبریز از گلوله توپ و تفنگ. چیزی نگذشت که کار توفان بالا گرفت و آنوقت همان چیزی که تاب دیدنش را نداشتیم، روبروی چشم‌هامان سبز شد و دیگر غیر از آن چیزی نمی توانستیم ببینیم: مرگ خودمان را.

اما شب که اوایل آن همه آزش می ترسیدیم، در قیاس کاملاً دلچسب شده بود. بالاخره کارمان به جایی رسید که منتظر شب می شدیم، آرزوی آمدنش را داشتیم. شب‌ها به راحتی روز به طرف مان تیراندازی نمی کردند. غیر از این تفاوت که جزیی هم نبود، تفاوت دیگری بین روز و شب وجود نداشت.

رسیدن به لب مطلب سخت است، حتی در مورد جنگ هم خیالپردازی تا مدت‌ها پيله می کند. اما گربه‌هایی که نزدیک است در آتش بسوزند، بالاخره خودشان را به آب پرتاب می کنند.

توی تاریکی شب، اینجا و آنجا ربع ساعتی در می رفتیم، ربع ساعتی که عجیب شبیه روزگار زیبای صلح بود، شبیه آن روزگار باور نکردنی، شبیه وقتی

که همه چیز حاضر و آماده بود، هیچ چیزی مشکلی ایجاد نمی‌کرد و خیلی کارها می‌شد کرد و همه چیزش الان دیگر عجیب و معجزه آسا و خوشایند بود. محشر بود این زمان صلح.

اما چیزی نگذشت که عرصه شب‌ها هم تنگ شد. بیشتر شب‌ها می‌بایست با وجود خستگی باز هم کار کنیم و رنج اضافه‌ای را متحمل بشویم، فقط به خاطر غذا خوردن یا چرت کوتاهی توی تاریکی. غذا سینه‌خیز و سنگین به جبهه مقدم می‌رسید، کاروانی دراز از ارابه‌های فکسنی و لکتو، پر از گوشت و زندانی و زخمی و چاودار و برنج و ژاندارم و شراب. این آخری توی قرابه‌هایی که مثل زن‌های شکم‌گنده لؤلؤ می‌خوردند.

پشت سر نعلبندی و نانوانی، زندانی‌های خودی و روبرویی، دستبند به دست، با جرم‌های جور واجور، در هم و بر هم و با مشت‌های بسته به رکاب ژاندارم‌ها، پیاده می‌آمدند. حکم اعدام بعضی از آن‌ها فردای آن روز اجراء می‌شد، اما غمگین‌تر از دیگران نبودند. این عده هم در انتظار حرکت کاروان، توی حاشیه جاده، جیره ماهی تُن را که خیلی دیر هضم هم هست (فرصت هضمش را پیدا نمی‌کردند) و آخرین تکه‌های نان‌شان را بغل دست یک غیر نظامی که به آن‌ها بسته بود، می‌خوردند. می‌گفتند که این مرد جاسوس است، اما مردک چیزی از ماجرا نمی‌دانست - ما هم همین‌طور.

آنوقت شکنجه‌هنگ به شکل شبانه ادامه پیدا می‌کرد، کورمال کورمال از کوچه پس‌کوچه‌های پیچ در پیچ دهکده‌ای بی‌نور و بی‌هیأت انسانی، زیر بارهایی سنگین‌تر از وزن خود آدم، از انباری گمنام به انبار دیگر، زیر سیل عربده‌ها و تهدیدها، سرگردان و ناامیدتر از تمام شدن ماجرا جز با تهدید و ناسزا، و همراه تهوع شکنجه شدن، تارگ و پی‌خرفت شدن به دست گله دیوانه بدطینتی که تا آخر عمرشان هیچ کاری بلد نبودند جز کشتن و شقه شدن، آنهم بدون اینکه دلیلش را بدانند، راه می‌رفتیم.

وقتی بین دو تل‌کود، وسط گل و لای می‌افتادیم، بزودی درجه‌دارها به ضرب عربده و چکمه بلندمان می‌کردند و باز هم به طرف بارکشی دیگری می‌فرستادند. باز هم.

طرف یک شب، دهکده از غذا و جوخه‌ها، چربی، سیب، چاودار و قند که می‌بایست حمالی‌اش را می‌کردی و سر راه به هر جوخه‌ای که می‌رسیدی،



آبش می‌کردی، لبریز می‌شد. کاروان همه جور چیزی با خودش می‌آورد جز فرار.

گروه بیگاری خسته و کوفته اطراف‌گاری می‌افتاد و آنوقت افسر تدارکات با فانوسش بر فراز این اشباح می‌آمد. عنتر دو چانه‌ای بود که همیشه برای اسب‌هایش آب می‌خواست. برایش هیچ اهمیتی نداشت که اوضاع تا چه اندازه شیر تو شیر باشد. آب برای اسب‌ها! با جفت چشم‌های خودم چهار نفر را دیده‌ام که تا گردن توی آب فرو رفته و کپه‌شان را گذاشته بودند.

بعد از آب برای اسب‌ها، می‌بایست دوباره اطراف‌گاه و کوره راهی را که از آن آمده بودیم پیدا کنیم، همانجا که گمان می‌کردیم جوخه را رها کرده‌ایم. اگر چیزی پیدا نمی‌شد، کاری باقی نمی‌ماند.

بعد ارابه‌ها به طرف پشت جبهه حرکت می‌کردند. کاروان که از روشنایی سحر درمی‌رفت، دوباره راه می‌افتاد، در حالی که همه چرخ‌هایش جق جق می‌کرد دور می‌شد و من آرزو می‌کردم که غافلگیرش کنند، تکه پاره‌اش کنند و همان روز دیگر چیزی غیر خاکستر از آن باقی نماند، درست همان‌طور که در تصاویر نظامی دیده می‌شود، از صفحه روزگار پاک شود، برای ابد، با همه خدمه‌اش، با همه ژاندارم‌های نسناسش، با نعل‌ها و همه فانوس به دست‌ها و تمام محتویات مختص بیگاری‌اش و عدس‌ها و آرده‌هایش که هرگز نمی‌پخت. آرزو می‌کردم که دیگر ریخت‌شان را نسبینم. چون مردن از خستگی و این جور چیزها را می‌شود کاریش کرد، ولی از همه دردناک‌تر خر حمالی کردن و تمام شب‌گونی بردن و بعد مردن است.

به خودم می‌گفتم روزی که این پست فطرت‌ها و ارابه‌هایش به گل فروبروند، دست‌کم راحت‌مان خواهند گذاشت، حتی اگر فقط یک شب باشد، لاقل یک بار هم شده تن و جان ما خواب سیری خواهد کرد.

آذوقه هم برای خودش کابوسی شده بود، هیولای کوچک مردم آزاری بود که قوز دیگری شده بود بالای قوز جنگ. همه جا حیران آدم‌نما بود، روبرو، پهلو، پشت سر، همه‌جا، و ما محکومین به انواع مرگ‌ها دیگر از فکر خوابیدن بیرون نمی‌آمدیم، بعلاوه همه چیز به عذاب تبدیل می‌شد. حتی زور و زمانی که برای لنباندن غذا لازم بود. به کمک نهر کوچک یا تکه دیواری به آن طرفی که گمان می‌کردیم می‌شناسیم، می‌رفتیم... به کمک بو مفر جوخه را پیدا می‌کردیم، در

شب‌های جنگ، دوباره سگ دهکده‌های متروک می‌شدیم، چیزی که بهتر از هر راهنمایی عمل می‌کرد، بوی مدفوع بود.

افسر تدارکات، انبار همهٔ نفرت‌های هنگ، حالا ارباب عالم بود. کسی که از آینده حرف بزند، محض معیوب است. حال است که به حساب می‌آید. زنده کردن گذشته‌ها جفنگی است که به درد کرم‌ها می‌خورد. در تاریکی دهکدهٔ جنگزده، این افسر چارپایان آدم‌نما را برای کشتارگاه‌های بزرگی که تازه افتتاح شده بود، آماده نگه می‌داشت. آجودان، شاه بود! شاه مرگ! آجودان کرتل! بله. مقتدرتر از این امکان ندارد. کسی همتای او نیست، مگر آجودان دیگری، در رویرو.

توی دهکده جاننداری باقی نبود غیر از گریه‌های وحشت‌زده. اثاثهٔ چوبی که اول همه شکسته بودند، برای پخت و پز استفاده می‌شد، صندلی، مبل، گنجه، از سبک‌ترین تا سنگین‌ترین. هر چه راکه می‌شد روی پشت گذاشت، رفقایم با خودشان برده بودند. شانه، چراغ‌های کوچک، فنجان، آت‌آشغال کوچولوی بی‌مصرف و حتی تاج عروس، همه و همه به همین سرنوشت دچار شده بود. انگار که سالیان سال زندگی در پیش بود. می‌خواستند حواس‌شان پرت شود، به نظر برسد که حالا حالاها زندگی خواهند کرد. هوس‌های آدمی تمامی ندارد.

توپ برای آن‌ها چیزی جز سر و صدا نبود. به خاطر همین است که جنگ‌ها ادامه پیدا می‌کنند. حتی آن‌هایی که در جنگ شرکت دارند، ضمن جنگیدن، تصورشان را هم به سرشان راه نمی‌دهند. وقتی گلوله‌ای به شکم‌شان فرو می‌رود، باز هم صندل‌های کهنهٔ روی جاده را جمع می‌کنند، صندل‌هایی که «هنوز هم می‌شود از آن استفاده کرد.» درست مثل گوسفندی که در علفزار به پهلوی افتاده و در حال مردن باشد، ولی باز هم بچرد. بیشتر مردم نمی‌میرند مگر در آخرین لحظات، بعضی دیگر هم راه می‌افتند و بیست سالی جلو می‌زنند، گاهی هم بیشتر. بدبخت‌های روی زمین این‌ها هستند.

من خودم آنقدرها عاقل نبودم، اما آنقدر تجربه کسب کرده بودم که نامرد تمام عیاری بشوم. لابد به خاطر این تصمیم در ظاهر به خودم آرامش می‌دادم. اما در عین حال، وقتی همان شب سروان اورتولان تصمیم گرفت مرا به مأموریت

حساسی بفرستد، درکمال تعجب به‌اش اعتماد کردم. خصوصی برایم توضیح داد که تا قبل از صبح خودم را چهار نعل به نوارسور - سورالایس<sup>۱</sup> برسانم، شهری که به خاطر بافنده‌هایش شهرت داشت و در چهارده کیلومتری دهکده‌ای که در آن اطراق کرده بودیم، واقع بود. می‌بایست آنجا از حضور دشمن اطلاع پیدا کنم، از صبح آنروز، پیک‌ها اطلاعات ضد و نقیضی آورده بودند. تیمسار دزانتیره از این بابت نگران بود. به خاطر این مأموریت شناسایی به من اجازه دادند یکی از اسب‌ها را که از بقیه کمتر گندیده بود انتخاب کنم. مدت‌ها بود که تنها نشده بودم. یک‌هفته به نظرم رسید که به سفری عازم. اما این خلاصی هم خواب و خیالی بیش نبود.

همینکه راه افتادم، به خاطر خستگی، هرکاری کردم نتوانستم مرگ خودم را با دقت و جزئیاتش مجسم کنم. وسط سر و صدای النگ و دولنگم درخت به درخت پیش رفتم. شمشیر خوشگلم خودش تنهایی غلغله‌ای راه می‌انداخت که از سرو صدای پیانو چیزی کم نداشت. شاید رقت آورده شده بودم، اما در درجه اول مسخره بودم.

آخر تیمسار دزانتیره وقتی که مرا با این همه سنج توی این برهوت به مأموریت فرستاد، چه فکری کرده بود؟ یقیناً به فکر من نبود. می‌گویند که آرتک‌ها مدام دل و روده بیرون می‌کشیدند، یعنی دل و روده هشتاد هزار مؤمن را در هفته بیرون می‌کشیدند و به «خدای ابرها» پیشکش می‌کردند تا باران نازل شود. تا وقتی که آدم به جنگ نرفته است مشکل می‌شود این چیزها را باور کرد. اما وقتی اینجا آمدی، همه چیز معلوم می‌شود، از جمله آرتک‌ها و نفرت‌شان از تن و بدن دیگران. لابد همین نفرت است که تیمسار سلا دون دزانتیره، برای دل و روده من بدبخت احساس می‌کرد. چون تیمسار، این مرد نامدار، در اثر ارتقاء رتبه به نوعی خدا بدل شده بود، نوعی آفتاب کوچک که خواسته‌های هراس‌آوری داشت.

دیگر برای من چیزی نمانده بود غیر از ذره‌ای امید، امید زندانی کردن خودم. این امید آنقدرها هم زیاد نبود، رشته‌ای بود باریک، رشته‌ای در دل تاریکی، چون شرایط به هیچ وجه برای برخوردهای مؤدبانه مساعد نبود. شلیک

---

1. Noireur-sur-la-lys

تفنگ در این روز و روزگار سریع تر به آدم می‌رسید تا منظره برداشتن کلاه از سر. بعلاوه، به آن نظامی که در اثر آموزش دشمن شده بود و از آن سر اروپا به قصد کشتن من آمده بود، چه می‌توانستم بگویم؟... اگر یک ثانیه هم تردیدی به خودش راه می‌داد (که بسم بود) چه می‌توانستم به او بگویم؟... اول از همه او چه جور آدمی می‌توانست باشد؟ کارمند فروشگاه؟ سرباز احتیاط؟ شاید هم گورکن؟ با لباس غیرنظامی؟ آشپز؟... اسب‌ها خیلی خوشبختند، چون اگر چه آن‌ها هم مثل ما جنگ را تحمل می‌کنند، اما لاقل کسی از آن‌ها نمی‌خواهد ثبت‌نام کنند و یا وانمود کنند که به کارشان ایمان دارند. اسب‌های بیچاره ولی آزاد! افسوس که شور و اشتیاق کثافت فقط برای ماست!

در آن لحظه راه را به خوبی می‌دیدم و دو طرفش، وسط گل و لای، چهارگوش‌های بزرگ خانه‌ها را، با دیوارهای سفید شده زیر مهتاب، مثل تکه‌های بزرگ نامساوی یخ، سرپایا ساکت و رنگ پریده. آیا اینجا آخر کار خواهد بود؟ توی این برهوت، بعد از آنکه به حسابم رسیدند، چه مدت طول خواهد کشید تا تمام کنم؟ توی کدام گودال؟ پای کدام دیوار؟ شاید هم کارم را با چاقو یکسره کنند. گاهی وقت‌ها دست و چشم و باقی قضایا را جدا می‌کنند... چه چیزهایی که راجع به این قضایا نمی‌گفتند، چه چیزهای وحشت‌آوری! که می‌دانند؟... شاید یک قدم بیشتر، یک قدم دیگر کافی باشد. این حیوان‌های زبان بسته هر کدام‌شان مثل دو تا آدم با کفش‌های آهنی به هم بسته راه می‌روند، با قدم‌های غریب جدا از هم، شبیه قدم‌های ژیمناستیک. قلبم مثل خرگوش پشت میله‌های دنده بی‌تاب بود و گیج و گنگ و گرم.

وقتی که کسی خودش را یکدفعه از بالای برج ایفل پرت می‌کند، حتماً احساسی شبیه به این دارد. دلش می‌خواهد توی هوا بایستد. این دهکده خطرش را برای من پنهان کرده بود، اما در عین حال نه کاملاً؛ وسط دهکده، چشمه کوچکی فقط برای من غلغل می‌زد.

آن شب همه چیز در اختیار من بود، فقط برای من. بالاخره من هم صاحب چیزی شده بودم، صاحب ماه و دهکده و ترسی عظیم. نزدیک بود دوباره با اسب بتازم. به نوارسور - سورلالیس لابد دست‌کم ساعتی دیگر مانده بود که بالای دری از پشت پرده نوری را دیدم. یگراست به طرف روشنایی راه افتادم و به این ترتیب بود که در خودم دل و جرأتی کشف کردم که اگر چه جرأت

خاص فراری‌ها بود، اما به هر حال در وجودش شکی نبود. روشنایی به سرعت ناپدید شده، اما من آن را دیده بودم. در زدم. با اصرار در زدم، با صدای بلند و با زبانی نیمه فرانسوی، نیمه آلمانی، به نعل و به میخ زدم و این آدم‌های ناشناس را که وسط تاریکی قایم شده بودند، صدا کردم.

بالاخره در آهسته باز شد، فقط یک لنگه‌اش. صدایی گفت:

- کی هستی؟

نجات پیدا کرده بودم.

- از افراد سواره نظامم...

- فرانسوی؟

زنی را که حرف می‌زد، دیدم.

- بله، فرانسوی...

- آخر، همین چند وقت پیش سواره‌نظام آلمان هم از اینجا رد شد... آن‌ها

هم فرانسه حرف می‌زدند...

- بله، من ولی واقعاً فرانسوی هستم...

- آها!...

شک داشت. پرسیدم:

- حالا کجا هستند؟

- ساعت هشت رفتند طرف نوارسور.

با انگشت شمال را نشانم می‌داد.

دختر جوانی بود، شالی روی دوشش انداخته بود، پیش‌بند سفیدی بسته بود و داشت از تاریکی تا پای پلکان جلوی در پایین می‌آمد. پرسیدم:

- آلمانی‌ها چه کارتان کردند؟

- خانه‌ای را نزدیک بخش‌داری آتش زدند و بعد اینجا برادر کوچکم را با سر

نیزه کشتند. داشت روی پل عبورشان را تماشا می‌کرد... بفرمایید! اینجا است...

نشانم داد. اشک نمی‌ریخت. شمعی را که نورش را دیده بودم روشن کرد. و

راست می‌گفت - ته اتاق جسد کوچک‌تری را روی ملافه‌ای دیدم، لباس ملوانی

تنش کرده بودند، سروگردنش که سفید بود، به سفیدی نور شمع، از یقه بزرگ

چهارگوش آبی رنگش بیرون می‌زد. بچه، روی خودش گلوله شده بود، دست و پا

و پشتش خمیده بود. سرنیزه در شکمش مثل محور مرگ عمل کرده بود.

مادرش کنارش زانو زده بود و های‌های گریه می‌کرد، پدرش هم. و بعد، همه با هم ناله سرداندند. ولی من تشنه‌ام بود. پرسیدم:

- یک بطر شراب ندارید به من بفروشید؟

- باید از مادرم بپرسید... او خبر دارد که داریم یا نه... آلمانی‌ها خیلی از چیزهای ما را بردند...

آنوقت، به دنبال تقاضایم همه با هم بحث کردند، آهسته.

دخترشان آمد و به من گفت:

- نداریم! آلمانی‌ها همه را بردند... تازه، خودمان همه به‌اشان داده بودیم، خیلی هم داده بودیم.

مادره که یکپو گریه‌اش بند آمده بود، گفت:

- آه! بله، چقدر خوردند، از شراب خوش‌شان می‌آید...

پدرکه زانو زده بود، اضافه کرد:

- بیشتر از صد بطر بود، حتماً.

آنقدر تشنه بودم، مخصوصاً تشنه شراب سفید و دبش، شرابی که کمی

آدم را بیدار می‌کند، که باز هم امید را از دست ندادم و اصرار کردم:

- پس حتی یک بطر هم نیست؟ می‌توانم پولش را بدهم...

مادره راضی شد:

- فقط نوع خیلی خوبش هست. بطری پنج فرانک تمام می‌شود...

- باشد!

پنج فرانک از جیبم بیرون کشیدم، که اسکناس درشتی بود.

آهسته به دخترش گفت:

- برو یکی بیار!

دختره شمع را برداشت و لحظه‌ای بعد یک بطر از مخفیگاه بالا آورد.

تقاضایم را برآورده بودند و دیگر کاری نداشتم جز اینکه از آنجا بروم.

دوباره با نگرانی پرسیدم:

- آن‌ها برمی‌گردند؟

با هم گفتند:

- شاید، ولی اگر بیایند همه‌جا را به آتش می‌کشند... موقع رفتن قولش را

دادند...

- من می‌روم نگاهی بیندازم...

پدره گفت:

- شما جوان شجاعی هستید... آن طرف است!

به طرف نوارسور - سورالیس اشاره می‌کرد. حتی روی جاده آمد تا رفتنم را تماشا کند. دختره و مادری از ترس کنار جسد طفلک ماندند. از درون خانه فریاد می‌زدند که:

- بیا تو! بیا تو! ژوزف، رفته‌ای روی جاده چه کار کنی؟

پدره دوباره گفت:

- شما جوان شجاعی هستید.

دستم را فشردم. چهار نعل راه شمال را در پیش گرفتم. دختره از خانه بیرون آمد و فریاد زنان گفت:

- لااقل به‌اشان نگویند که ما هنوز اینجا هستیم!

گفتم:

- فردا خودشان می‌بینند که اینجا نیستیم!

از دادن پنج فرانکی ام عصبانی بودم. بین من و آن‌ها این اسکناس پنج فرانکی فاصله می‌انداخت. برای نفرت و برای آرزوی مرگ همه‌شان پنج فرانک کافی است. تا وقتی که پنج فرانکی در کار باشد، در جهان عشقی نیست که از بین برود. با شک و تردید تکرار کردند:

- فردا!

برای آن‌ها هم، فردا دور بود، چنین فردایی معنای چندانی نداشت. برای همه ما یک ساعت بیشتر زنده ماندن مطرح بود و یک ساعت، توی دنیایی که همه چیزش به کشت و کشتار ختم می‌شود، برای خودش چیزی است.

راهم زیاد طولانی نبود. از درختی به درخت دیگر چهار نعل می‌رفتم و هر آن منتظر بودم کسی به طرفم بپرد یا مرا به گلوله ببندد. بعدش هیچ.

ساعت ظاهراً حدود دو بعد از نیمه شب بود، بیشتر نبود، که آهسته به قلّه تپه کوچکی رسیدم. از آنجا یکهو ردیف چراغ‌گازهای روشن را از بالا تا پایین دیدم، و بعد، جلوتر از همه، ایستگاهی سر تا پا روشن با قطارها و غذاخوری‌اش. اما هیچ صدایی شنیده نمی‌شد... هیچ... کوچه‌ها، خیابان‌ها، تیرهای چراغ و دورتر چندین خط موازی روشن دیگر، محله پشت محله، و دور تا دور این همه،

هیچ نبود غیر از تاریکی و خلأ حریق اطراف شهر، که جلوی چشمم پهن شده بود، انگار که شهر سراپا روشن درست وسط تاریکی بی‌کس افتاده بود. پیاده شدم و روی تپه نشستم تا تماشا کنم.

از این منظره هنوز دستگیرم نمی‌شد که آلمانی‌ها به نوارسور وارد شده‌اند یا نه، اما چون می‌دانستم که اگر وارد شده باشند، عادتاً آتش‌افروزی می‌کنند، نتیجه گرفتم که اگر وارد شده‌اند و بلافاصله شهر را به آتش نکشیده‌اند، حتماً خواب‌های دیگری برایش دیده‌اند.

از توپ هم خبری نبود. خیلی عجیب بود.

اسبم هم می‌خواست دراز بکشد. دهنه‌اش را می‌کشید و باعث می‌شد دور بزنم. وقتی دوباره به شهر نگاه کردم، چیزی در وضعیت زمین روبرویم عوض شده بود. البته چیز مهمی نبود، اما به هر حال آنقدر بود که صدا بزنم: «آهای! کی هستی؟ ...» تغییر وضعیت سایه‌ها در چند قدمی من صورت گرفته بود... حتماً کسی آنجا بود.

صدای مردانه و سنگین و گرفته‌ای که کاملاً فرانسوی به نظر می‌رسید

جواب داد:

- این قدر بلند داد زن!

بعد پرسید:

- تو هم از عقب مانده‌هایی؟

حالا می‌توانستم او را ببینم. از پیاده نظام بود، لبه کلاهش را مثل پیاده‌ها شکسته بود. بعد از گذشت سالیان سال هنوز هم آن لحظه یادم است، صورتش از لای شاخ و برگ بیرون آمد، درست مثل آدمک‌هایی که آن وقت‌ها در جشن‌های سریازی برای تیراندازی می‌ساختند.

به هم نزدیک شدیم. من هفت تیرم را دستم گرفته بودم. بی‌اینکه دلیلش را بدانم، ممکن بود هر آن به طرفش شلیک کنم. از من پرسید:

- ببینم، تو دیدی‌شان؟

- نه، ولی آمده‌ام این طرف‌ها که ببینم.

- تو از سواره نظام ۱۴۵ هستی؟

- آره، تو چی؟

- من سرباز احتیاطم.



- آها!

از دیدن یک سرباز احتیاط تعجب کرده بودم. اولین سرباز احتیاطی بود که در این جنگ می دیدم. ما همیشه با کادری‌ها دمخور بودیم. صورتش را نمی دیدم، اما صدایش با صدای ما فرق داشت، انگار غمگین تر و در نتیجه مقبول تر از صدای ما بود. برای همین، نتوانستم از اعتماد کردن به او خودداری کنم. به هر حال برای خودش چیزی بود. مدام می گفت:

- به تنگ آمدم، می خواهم اسیر آلمانی‌ها بشوم...  
لاپوشانی نمی کرد.

- چطوری این کار را می کنی؟

یکهو نقشه اش به نظرم از هر چیز دیگری جالب تر آمد، کنجکاو بودم بفهمم چطور می خواهد خودش را اسیر آلمانی‌ها کند.

- هنوز نمی دانم...

- اول بگو ببینم، چطوری در رفتی؟ اسیر آلمانی‌ها شدن کار ساده‌ای نیست!

- عیبی ندارد، می روم.

- پس می ترسی؟

- می ترسم، و تازه، اگر نظرم را بخواهی، به نظرم احمقانه می آید. من چه کار به کار این آلمانی‌های کره خردارم؟ ما هیچ جور پدرکشتگی با هم نداریم...  
- ساکت، شاید صدامان را بشنوند...

انگار به هوس افتاده بودم با آلمانی‌ها مؤدبانه رفتار کنم. دلم می خواست این سرباز احتیاط تا وقتی که آنجاست برایم توضیح بدهد که چرا من هم، برخلاف بقیه، جرأت جنگیدن ندارم... اما توضیحی درکار نبود، فقط مدام می گفت که کارد به استخوانش رسیده.

بعد برایم از آشنفنگی هنگش تعریف کرد، روز پیش، سپیده سحر، ژاندارم‌های پیاده نظام خودی، اشتباهاً از وسط مزرعه‌ها گرو هانش را به گلوله بسته بودند. کسی انتظار نداشت آنجا باشند. سه ساعت زودتر از موعد مقرر رسیده بودند. آنوقت تیراندازها، خسته و متحیر آن‌ها را هدف گرفتند. می دانستم چه حالی دارد، عین این بازی را سر خود من هم درآورده بودند.

- من هم از فرصت استفاده کردم، به خودم گفتم: روبنسون! اسمم روبنسون است!... روبنسون لئون! به خودم گفتم: یا الان می زنی بچاک، یا هرگز!... درست

نمی‌گویم؟ آنوقت از وسط جنگل راه افتادم و نمی‌دانی آنجاکی را دیدم، فرمانده‌مان را... به درختی تکیه داده بود، بدریخت و قیافه‌ای به هم زده بود جناب سروان ما! داشت غزل خداحافظی‌اش را می‌خواند... تنبانش را دو دستی گرفته بود و سرفه می‌کرد... چشم‌هاش دودو می‌زد و خون از همه‌جاش سرازیر بود... کسی باهاش نبود. حسابش را رسیده بودند. موقع مردن خون بالا می‌آورد و ناله می‌کرد: «مامان! مامان!»...

به‌اش گفتم: تمامش کن! گور پدر خودت و مامانت!... همین طوری موقع رفتن به‌اش گفتم! بی‌خیال! پدر سگ انگار که بدجوری دردش آمده بود... این جور فرصت‌ها زیاد پیدا نمی‌شود که هر چه دلت خواست به فرماندهات بگویی، نه؟!... باید از فرصت استفاده کرد. خیلی کم دست می‌دهد!... برای اینکه بتوانم زودتر فلنگم را ببندم، کوله‌ام و بعد اسلحه‌ام را دور ریختم... انداختم توی برکه‌ای همان نزدیکی‌ها... مجسم کن که من، همین طور که الان می‌بینی، دلم نمی‌خواهد کسی را بکشم، یاد نگرفته‌ام. زمان صلح هم که بود از دعوا مرافعه خوشم نمی‌آمد... راهم را می‌کشیدم و می‌رفتم... حالا متوجه شدی؟ وقتی لباس غیرنظامی تنم بود، سعی می‌کردم مرتب سرکارم بروم... حتی مدتی هم حکاکی می‌کردم، اما دوست نداشتم، به خاطر جار و جنجالش، راستش بیشتر خوشم می‌آمد روزنامه‌های عصر را بفروشم، تو محله‌های خلوتی که می‌شناختم، اطراف بانک فرانسه... میدان ویکتوار<sup>۱</sup>، خیابان پتی‌شان<sup>۲</sup>... محله‌ام این بود... هرگز از خیابان لوور<sup>۳</sup> یا پاله روایال<sup>۴</sup> آن‌ورتر نمی‌رفتم، صبح‌ها برای فروشنده‌ها پادویی می‌کردم... بعد از ظهرها گاهی جنس تحویل می‌دادم... همه کاره بودم... مکانیکی هم می‌کردم... ولی اسلحه را نمی‌خواهم!... اگر آلمانی‌ها آدم را با اسلحه ببینند، چه؟ پدر آدم در می‌آید! اما اگر مثل من الخ پلخ تنت باشد... چیزی دستت نباشد... چیزی توی جیبیت نداشته باشی... فکر می‌کنند که بی‌دردسر تر است زندانی‌ات کنند، می‌فهمی؟ حالی‌شان می‌شود با کی طرفند... اگر بشود لخت جلوی آلمانی‌ها رفت، از همه بدتر است... لخت مادرزاد، مثل اسب! آنوقت نمی‌توانند بفهمند مال کدام ارتشی...

1. Victoires

2. Petits - Champs

3. Louvre

4. Palais - Royal

- راست می‌گویی!

متوجه شدم که سن و سال بیشتر عقل آدم را به کار می‌اندازد. آدم را همه فن حریف می‌کند.

- پس آنجا هستند، هان؟

بحث می‌کردیم و با هم بحث و اقبال‌مان را برآورد می‌کردیم و انگار توی نقشه‌ای که زیر نور روبروی ما پهن شده بود و شهر ساکت در اختیارمان می‌گذاشت، آینده‌مان را می‌جستیم.

- برویم؟

اما می‌بایست اول از خط آهن بگذریم. اگر نگهبان گذاشته باشند، دیده می‌شویم. شاید هم نه. می‌بایست ببینیم. از بالا بگذریم یا از زیر از راهروی زیرزمینی؟

روبنسون گفت:

- باید عجله کنیم. تا شب است باید کاری کنیم، روزها دوستان نارقیق ترند. همه جماعت تماشای آدم می‌آیند، روزها، حتی موقع جنگ، غلغله است... اسبت را هم میاری؟

اسبم را می‌آوردم. احتیاطی بود که در صورت استقبال سردشان به دردمان می‌خورد. به نرده‌های متحرک تقاطع راه آهن و جاده رسیدیم که بازوهای سرخ و سفیدش را بلند کرده بود. من هرگز چنین دروازه‌ای ندیده بودم. اطراف پاریس همچو چیزهایی نبود. گفتم:

- فکر می‌کنی وارد شهر شده باشند؟

- معلوم است... بیا!...

دیگر مجبور بودیم عین شجاع‌های واقعی شجاع باشیم، اسبکه به آرامی پشت سر ما می‌آمد، انگار با سرو صدای سمش ما را جلو می‌انداخت. چیزی نمی‌شنیدیم غیر از همین صدا. صدای تلق و تلق سم‌هایش. با خیال راحت سم می‌کوبید، انگار نه انگار.

پس روبنسون امید داشت که شبانه از آنجا بیرون برویم؟... هر دو آرام وسط آن خیابان‌های خالی راه می‌رفتیم، بدون اینکه خودمان را بدزدیم، آنهم با قدم‌های آهنگین، طوری که انگار وسط میدان مشق بودیم.

روبنسون حق داشت. روزها از مروت خبری نبود. از زمین گرفته تا

آسمان. آن‌طور که ما روی جاده راه می‌رفتیم، حتماً هر دو مان حالت بی‌خطری داشتیم، حتی احمق هم به نظر می‌رسیدیم، طوری بود که انگار داریم از مرخصی برمی‌گردیم.

- شنیده‌ای که هنگ یکم هوسارها همه‌شان اسیر شده‌اند؟... تو لیل!... مثل الان ما وارد شدند، خبر نداشتند. سرهنگ جلوی همه‌شان راه می‌رفت... آنهم تو یکی از خیابان‌های اصلی! محاصره شدند... از جلو... از عقب... آلمانی‌ها همه طرف بودند!... توی پنجره‌ها!... همه‌جا... کارشان تمام شد... عین موش توی تله افتاده بودند!... عین موش! شانس از این بهتر!...

- کوفت‌شان بشود!

- واقعاً!

محاصره‌ای به این خوبی از ماها بر نمی‌آمد، تمیز، بی‌بربرگرد... آب از لب و لوجه‌مان سرازیر بود... مغازه‌ها کرکره‌ها را پایین کشیده بودند، کرکره‌های خانه‌ها هم بسته بود، جلوی خانه‌ها باغچه‌های کوچکی بود، همه‌جا تر و تمیز. اما بعد از ادارهٔ پست، دیدیم یکی از این خانه‌ها که سفیدتر از بقیه بود، تمام پنجره‌هایش از بالا تا پایین، سر تا پا روشن است. زنگ در را زدیم. اسب‌مان هنوز هم پشت سرمان بود. مردگرد و غلنبه و ریشویی در را باز کرد. بدون اینکه چیزی ازش پرسیم، گفت: «من شهردار نوارسورم و منتظر ورود آلمانی‌ها هستم!» آقای شهردار آنوقت به مهتاب آمد تا ما را بشناسد. وقتی دید که ما آلمانی نیستیم و کاملاً فرانسوی هستیم، آهن و تلیش را کنار گذاشت و رفتارش دوستانه شد. اما بعد دماغ هم شد. ظاهراً ابداً منتظر ما نبود، در واقع ما پا برهنه وسط نقشه‌هایش دویده بودیم. تصمیماتش پا در هوا مانده بود. آلمانی‌ها می‌بایست همان شب به نوارسور بیایند، او خبردار شده بود و همراه شهربانی همهٔ کارها را آماده کرده بود، سرهنگ‌شان اینجا، آمبولانس آنجا، و غیره... و اگر حالا سر برسند و ما را آنجا ببینند، چه؟ یقیناً قشقرقی راه می‌افتد! مطمئناً اوضاع قمر در عقرب می‌شود... البته این‌ها را صاف و پوست‌کنده به ما نمی‌گفت، اما خوب معلوم بود که به همین فکر است.

آنوقت شروع کرد راجع به منافع عموم با ما حرف زدن، با ما که وسط

تاریکی و سکوت گم شده بودیم. فقط و فقط از منافع عموم... منافع مادی جامعه... میراث هنری نوارسور، که به عهده او گذاشته شده، تهدید مقدس، اگر بشود چنین چیزی گفت... مخصوصاً راجع به کلیسای متعلق به قرن پانزدهم با ما حرف زد... بگذارد کلیسای متعلق به قرن پانزدهم را بسوزانند؟ مثل کلیسای کنده - سور ایزرا؟ هان؟... فقط به خاطر عصبانی شدنشان... و دیدن ما در آنجا؟... تمام مسئولیت‌هایی را که به عهده داشتیم، به ما گوشزد کرد... چه سربازهای خام و بی‌وجدانی بودیم ما!... آلمانی‌ها از شهرهای مشکوکی که سربازهای دشمن در آن پلکند، خوششان نمی‌آید. این را همه می‌دانند...

ضمن اینکه به این صورت آهسته با ما حرف می‌زد، زنش و دختر چاق و سرخ و سفید و اشتهاآورش هرازگاهی کلمه‌ای در تأییدش می‌گفتند... خلاصه، عذرمان را خواستند. میان آن‌ها و ما سیل ارزش‌های باستانی و احساساتی که یکهو قدرت گرفته بود، فاصله می‌انداخت، چون در تاریکی نوارسور هیچ‌کس نبود که حرفش را رد کند. اشباح وطن‌پرستی و اخلاق با کلمات زنده می‌شدند و شهردار سعی می‌کرد آن‌ها را بقاید، اما همه بلافاصله در اثر ترس و خودخواهی ما و همین‌طور در اثر حقیقت ناب و عریان محو می‌شدند.

تماشایی بود. داشت خودش را جر می‌داد، آتش می‌گرفت تا قانع‌مان کند که وظیفه ما حکم می‌کند فوراً گورمان را در هر جهنم دره‌ای که شده گم کنیم. اگر چه ملایمت به خرج می‌داد، اما در نوع خودش به اندازه سرگرد پنسون ما تحکم داشت.

مسلاً در برابر این قدرت‌نمایی جایی برای اعتراض نبود، مگر سر آرزوی مختصر ما، آرزوی دوفره ما برای نمردن و نسوختن. چیز مختصری بود، مخصوصاً که در زمان جنگ این جور چیزها را نمی‌شود با صدای بلند جار زد. بنابراین به طرف جاده‌های خالی دیگری برگشتیم. واقعاً تمام کسانی که آن شب دیده بودم، شخصیت واقعی خودشان را رو کرده بودند. وقتی که می‌رفتیم، روپنسون گفت:

- کو شانس؟ می‌بینی، اگر تو آلمانی بودی، چون آدم خوبی هم هستی، زندانیم می‌کردی، و یک‌کار نیک انجام می‌شد... موقع جنگ، خلاص شدن از شر

خود آدم از همه سخت تر است!

گفتم:

- تو خودت اگر آلمانی بودی، زندانیم نمی کردی؟ ممکن بود در این صورت مدال نظامی شان نصیبت بشود! نمی دانم به مدال شان چه می گویند. باید اسم مسخره ای داشته باشد، نه؟

چون سر راه مان هیچ کس نبود که زندانی مان کند، بالاخره رفتیم و وسط میدانچه ای نشستیم و آنوقت کنسرو ماهی تن را که روبنسون لئون یدک می کشید و از صبح آن روز توی جیب هایش گرم می کرد، خوردیم. دور دورها، صدای شلیک توپخانه می آمد، اما واقعاً دور بود. کاش دشمن ها هرکدام سرجای خودشان می ماندند و آنجا راحت مان می گذاشتند!

بعد، روی باراندازی به راه مان ادامه دادیم: کنار قایق های نیمه پر، توی آب شاشیدیم، دهته اسب تمام مدت دست مان بود، مثل سگ گنده ای پشت سر ما می آمد. اما کنار پل، توی خانه یک اتاقه نگهبان، روی تشکی، مرده دیگری افتاده بود، تنها، فرانسوی بود، فرمانده اسواران که قیافه اش هم بی شباهت به روبنسون ما نبود. روبنسون گفت:

- چه قیافه ای به هم زده! من از مرده خوشم نمی آید...

جواب دادم:

- از همه جالب تر این است که شبیه تو هم هست. دماغش مثل دماغ تو دراز است، و تو هم زیاد از او جوان تر نیستی...

- احتمالاً به خاطر خستگی است که همه کمی شبیه هم شده ایم. ولی آنوقت ها می بایست مرا می دیدی، وقتی که یکشنبه ها دوچرخه سواری می کردم!... برو رویی داشتیم! عضله داشتیم، داداش! ورزش می کردم! ورزش پاهای آدم را هم قوی می کنند...

بیرون آمدیم، کبریتی که برای دیدن صحنه روشن کرده بودیم، خاموش شده بود.

- نگاه کن، دیر وقت است. می بینی؟

روشنی سبز و خاکستری رنگی داشت قلّه تپه دور دست را ته های شهر از تاریکی بیرون می کشید. روز نزدیک بود. یک روز دیگر! یک روز کمتر! باید زور بزنی که از وسط این یکی هم، مثل بقیه، بگذریم. حلقه روزها تنگ تر می شد

و همه‌شان پر بودند از گلوله توپ و شلیک مسلسل. وقت جدا شدن از من پرسید:

- ببینم، فردا شب این طرف‌ها نمی‌آیی؟

- فردا شبی درکار نیست، داداش!... فکر کردی کی هستی؟ تیمسار؟

آخر سر گفت:

- من دیگر فکر هیچ چیز نیستم، هیچ چیز!... فقط به نمردن فکر می‌کنم...

همین بسم است... به خودم می‌گویم که هر روزی که بگذرانم، یک روز بیشتر زنده

مانده‌ام!

- حق داری... خدا حافظ، داداش، موفق باشی!

- تو هم همین‌طور! شاید دوباره همدیگر را دیدیم!

هرکدام به جنگ خودمان برگشتیم. و بعد اتفاقات زیادی افتاد، آنقدر

زیادکه الان دیگر تعریف‌کردنش راحت نیست، چون امروزی‌ها دیگر این جور

حرف‌ها را نمی‌فهمند.

برای اینکه آدم محترمی باشی و دیگران مراعاتت را بکنند، می‌بایست فوراً با غیر نظامی‌ها ایام بشوی، چون با بالاگرفتن کار جنگ، آن‌ها هم در پشت جبهه خبیث‌تر می‌شدند. وقتی به پاریس برگشتم این قضیه بلافاصله دستگیرم شد. زن‌ها انگار نشادر استعمال کرده بودند و پیرمردها هم سر تا پا دهن بودند. هیچ‌جا از دست انگشت‌ها در امان نبود، نه تن و بدن آدم، نه جیب‌های آدم.

پشت جبهه به سرعت افتخارات را به خودش می‌بست و یادگرفته بود چطور با شهامت و بی‌آنکه خم به ابرو بیاورد، پرچمدار این افتخار باشد. مادرها، همه داغ‌دیده و پرستار، دیگر سربندهای بلندشان یا مدارکی راکه وزارت جنگ هول هولکی به‌اشان داده بود، از خودشان جدا نمی‌کردند.

موقع برگزاری مراسم تدفین هم اوضاع به همین منوال است. آدم غصه‌دار است ولی در عین حال به ارث و میراث هم فکر می‌کند، یا به تعطیلات نزدیک، به بیوه ملوس که می‌گویند خوش‌بخورد هم هست، و از طرف دیگر به زندگی خود، و شاید هم به هرگز نمردن... که می‌داند؟

موقع تشییع جنازه هم، همه به احترام هم‌کلاشان را بر می‌دارند. خیلی خوشایند است. درست لحظه‌ای است که آدم باید رفتار شایسته‌ای از خودش نشان بدهد، احترام برانگیز باشد، نخندد، و فقط در درونش خوشحال باشد. اشکالی ندارد. در درون هرکاری بلامانع است.

وقت جنگ، جای آنکه توی طبقه همکف برقصد، توی زیر زمین



می رقصیدند. رزمنده‌ها دندان روی جگر می‌گذاشتند، یا گاهی هم بدشان نمی‌آمد. بعضی‌ها هم به محض برگشتن دنبالش می‌گشتند و هیچ‌کس هم ایرادی در این کار نمی‌دید. تنها چیزی که واقعاً ایراد دارد دلاوری است. دلاوری و تن و بدن آدمی؟ پس از کرم‌ها هم بخواهید دلاور باشند، چون آن‌ها هم سرخ و سفید و نرمند، درست مثل من و شما.

من به سهم خودم گله و شکایتی نداشتم. از صدقه‌سر نشان افتخار نظامی‌ام، جراحتم و باقی قضایا آزادی‌ام را به دست آورده بودم. دوره نقاht را می‌گذراندم که نشان افتخارم را به بیمارستان آوردند. همان روز به سالن تئاتری رفتم تا وسط دو پرده نشان افتخارم را به رخ غیر نظامی‌ها بکشم. موفقیت بزرگی بود. آن موقع‌ها نشان افتخار در پاریس نوبر بود. برو بیایی داشت.

در همین حیص و بیص بود که در تالار اپراکمیک به لولای کوچکی آمریکایی برخوردیم و از برکت وجود او بود که چشم و گوشم کاملاً باز شد. لابلای روزها و ماه‌هایی که می‌شود به راحتی از خیرش گذشت، روزهایی هم هست که به حساب می‌آیند. آن روز نمایش نشان افتخار در اپراکمیک، برای من سرنوشت ساز بود.

به خاطر لولا و به خاطر سئوال‌هایی که مدام ازش می‌پرسیدم و او جواب‌های سر بالا می‌داد، کنجکاوی‌ام در باره ایالات متحده گل کرد. وقتی به این صورت هوای سفر به سرت بیفتد، هر وقت که بشود و هر طور که بشود، برمی‌گردی...

آن وقت‌ها در پاریس همه اونیفورم می‌پوشیدند. کسی نبود که بی اونیفورم باشد، غیر از خنثی‌ها و جاسوس‌ها که آنقدرها هم با هم فرقی نداشتند. لولا اونیفورم خوشگلی داشت، اونیفورمی که سرتاپاش را صلیب‌های کوچولوی قرمز رنگ پوشانده بود، حتی روی آستین‌هاش، و روی کلاه ریزه‌اش که همیشه یک روی موه‌ای پر پیچ و تابش می‌گذاشت. به مدیر هتل می‌گفت که برای نجات فرانسه به کمک ما آمده است، با همه نیروی مختصرش، و از صمیم قلب! بی‌درنگ حرف هم را فهمیدیم، اما در عین حال نه کاملاً. چونکه قلب و این حرف‌ها برآیم پاک ناخوشایند شده بود. زبان تن را بیشتر می‌فهمیدم. جنگ یادم

داده بود که ابداً به قلب اعتماد نکنم! چه جور هم یادم داده بود! خیال نداشتم فراموش کنم.

قلب لولا شکننده بود، ضعیف و پرشور بود. تنش مهربان بود و خواستنی، و تنها کاری که می‌شد کرد این بود که او را همانطور که هست بپذیرم. هر چه باشد، لولا دختر خوبی بود، فقط جنگ بین ما بود، این دیوانگی بزرگ نکبتی که نیمی از آدم‌ها را خواهی نخواهی و می‌داشت تا نیم دیگر را به طرف کشتارگاه بفرستند. معلوم است که چیزی مثل این می‌تواند هر رابطه‌ای را ضایع کند. من که دوره نقاهتم را تا آنجا که می‌شد کش می‌دادم و ابداً حاضر نبودم به گورستان جهنمی خط اول جبهه برگردم، با هر قدمی که در شهر بر می‌داشتم، پوچی کشتار ما برابم روشن‌تر می‌شد. بوی کلاشی عظیمی از همه جا بلند بود. اما امید زیادی به در رفتن از آن نداشتم. برای این جور کارها دوست و آشنای پرو پا قرصی لازم است که دور و بر من نبود. من فقط فقیر بیچاره‌ها را می‌شناختم، یعنی کسانی که مرگ‌شان صدا ندارد. به لولا هم نمی‌شد آنقدرها امید بست. اگر چه پرستار بود، اما شاید گذشته از اورتولان تصور موجودی ضعیف‌تر از این طفلک شیرین امکان نداشت. اگر گذارم به آن آش هفت جوش و گل آلود قهرمانی نیفتاده بود، شاید ظاهر شیرین و قهرمانانه ژاندارک وارش تکانم می‌داد و به هیجانم می‌آورد. اما از ثبت نام در میدان‌کلیشی به بعد، مخالف سرسخت هر جور قهرمان بازی شده بودم، چه عملی، چه لفظی. شفا پیدا کرده بودم. کاملاً. به منظور رفاه حال بانوان «هیأت اعزامی از آمریکا»، گروه پرستارهایی که لولا هم جزو شان بود، در هتل پاریتس<sup>۱</sup> اقامت داشتند و برای آنکه این اقامت برایش دلپذیرتر بشود (دوست و آشنا فراوان داشت) در خود هتل سرپرستی‌گروهی را به عهده داشت که برای بیمارستان‌های پاریس پیراشکی سیب می‌پخت. هر روز صبح هزارها دوچین پیراشکی توزیع می‌شد. لولا به این کار نیک با شور و حرارت تمام جامه عمل می‌پوشاند، شور و حرارتی که در واقع کمی بعد نتیجه خوبی هم نداد.

حقیقت این بود که لولا به عمرش پیراشکی نپخته بود. بنابراین چند نفر شیرینی‌پز حرفه‌ای را استخدام کرد و پیراشکی‌ها، پس از چند بار تمرین، آبدار و

1. Paritz

خوشرنگ و شیرین، آماده توزیع شدند. کار لولا فقط این بود که قبل از توزیع پیراشکی‌ها آن‌ها را بچشد. هر روز صبح، ساعت ده بیدار می‌شد و بعد از شست و شو به طرف آشپزخانه که کنار سرداب‌ها بود، می‌رفت. کار هر روز صبحش این بود، و در این مواقع تنها چیزی که تنش می‌کرد کیمونوی زرد و سیاهی بود که یکی از دوستان سان‌فرانسیسکو بی‌اش روز پیش از عزیمتش به او داده بود.

همه چیز به خوبی و خوشی پیش می‌رفت و داشتیم جنگ را می‌پردیم که یک روز، سر نهار، دیدم که لولا توی پریشانی دست و پا می‌زند. ابدأ اشتها نداشت. دستپاچه شدم، گمان کردم که مصیبتی یا بیماری بی‌مقدمه‌ای سراغش آمده. ازش تمنا کردم که به دوستی صمیمانه‌ام اعتماد کند.

لولا به خاطر چشیدن پیراشکی‌ها، آنهم طی یک ماه و هر روز سر ساعت معین، یک کیلو چاق شده بود! گوشت اضافه کمر باریکش شاهدهی بر این مصیبت بود. اشک‌هایش سرازیر شد. من که سعی می‌کردم تا آنجا که از دستم بر می‌آید دل‌داری‌اش بدهم - تحت تأثیر عواطف - او را با تاکسی به چند داروخانه بردم که هر کدام یک گوشه شهر قرار داشت. تمام ترازوها که تصادفاً انتخاب شده بودند، بدون ذره‌ای کم و زیاد تایید کردند که یک کیلو اضافه شده و حرف هم ندارد. پیشنهاد کردم که کارش را به یکی از همکارهایش که دنبال اضافه وزن است، واگذار کند. لولا به هیچ وجه نمی‌خواست از این جازدن چیزی بشنود، در نظرش ننگ بود و در نوع خودش فرار از خدمت به حساب می‌آمد. در همین فرصت بود که به من گفت که عموی جدش یکی از سرنشینان کشتی پر افتخار می‌فلاورا بوده که در سال ۱۶۷۷ در بوستون لنگر انداخته است، و با در نظر گرفتن این نکته حتی نمی‌تواند فکر شانه خالی کردن از زیر بار مسئولیت را به خودش راه بدهد، و اگر چه مسئولیت کوچکی است، اما به هر حال مقدس است.

در هر صورت، از آن روز به بعد، دیگر پیراشکی‌ها را نمی‌چشید مگر با نوک دندان‌های مرتب و خوش ترکیبش. دلشوره چاقی زندگی را در نظرش تلخ کرده بود. روز به روز افسرده‌تر می‌شد. ظرف مدت کوتاهی همانقدر از پیراشکی می‌ترسید که من از گلوله توپ می‌ترسیدم. حالا دیگر بیشتر وقت‌ها به خاطر سلامتی و از ترس پیراشکی در باراندازها و بولوارها پیاده روی می‌کردیم،

اما دیگر به کافه ناپولیتن نمی رفتیم، چون بستنی هم برای چاقی مضر است. جایی راحت تر از اتاق او را حتی به خواب هم ندیده بودم. اتاقی بود تماماً آبی با حمامی اختصاصی کنارش. عکس امضاء شده دوستانش همه جا بود، زن‌ها زیاد نبودند، بیشتر مرد بودند، جوان‌های خوش قیافه آفتابسوخته و موفری، که نمونه مرد مورد علاقه‌اش بود. عادت داشت در باره رنگ چشم‌ها و جمله‌های موقر و دلنشین‌شان با من حرف بزند. اول‌ها، وسط این همه یادگاری، کاری از پیش نمی بردم، اما عادت بعد از مدتی همه چیز را روبراه می کند.

همینکه بوسه‌ها تمام می شد، دوباره به موضوع جنگ و پیراشکی برمی گشت، و من نمی توانستم مانعش بشوم. فرانسه درگپ زدن‌های ما جای مهمی داشت. برای لولا فرانسه هنوز مهد جوانمردی بود، با چهره‌ای که از حیث زمان و مکان آنقدرها مشخص نبود، اما حالا زخم خطرناکی برداشته بود و به خاطر همین بسیار هیجان‌انگیز بود. ولی من همینکه اسم فرانسه را می شنیدم، بی اختیار یاد دل و روده خودم می افتادم، البته در مقابل شور و حرارت خیلی محتاط تر از قبل شده بودم. هرکس از چیزی می ترسد. به هر حال، چون جسماً با من مهربان بود، هرگز حرف‌هایش را رد نمی کردم. اما روحاً هرگز قادر نبودم اقتاعش کنم. دلش می خواست من سراپا شور و شوق باشم، اما من ابداً دلیلی نمی دیدم که چنین وضعی داشته باشم، و هزاران دلیل بی پرو برگرد داشتم که دقیقاً دارای روحیاتی عکس این باشم.

به هر حال لولا فقط یک پارچه شادی و خوش بینی بود، مثل همه افرادی که جنبه مثبت زندگی، جنبه امتیازات و سلامت و امنیت را می بینند و می توانند دورنمای زندگی درازی را پیش خودشان مجسم کنند.

با حرف‌های روحانی‌اش حوصله‌ام را سر می برد، همیشه فقط از این مسائل می گفت. روح مایه غرور و لذت جسم است، البته تا وقتی که جسم سالم باشد، اما تا بیماری به میدان می آید یا شرایط نامساعد می شود، روح به وسوسه‌رهایی از شر جسم تبدیل می شود. آدم در هر حالی یکی از این دو وضعیت را انتخاب می کند، همین و بس! تا وقتی که انتخاب ممکن باشد، همه چیز بر وفق مراد است. اما من دیگر نمی توانستم انتخاب کنم. از من گذشته بود! من تاگردن در واقعیت غوطه می خوردم و می دیدم که مرگم به اصطلاح قدم به قدم دنبالم در

حرکت است. فکر کردن به هر چیزی در نظرم دشوار بود جز به سرنوشتی که از نظر همه بسیار طبیعی است، یعنی به مرگ تدریجی.

در این احتضار دراز مدت، این مرگ در عین سلامت جسم و جان، هیچ چیزی غیر از حقایق مطلق را نمی‌شود فهمید. کسب چنین تجربه‌ای لازم است تا انسان برای همیشه به ماهیت‌گفته‌های خودش پی ببرد.

به این نتیجه رسیدم که حتی اگر آلمانی‌ها بتوانند به اینجا برسند، بکشند، غارت‌کنند و همه چیز و همه‌جا را آتش بزنند، هتل، پیراشکی‌ها، لولا، باغ‌های تسویلی، هیات وزراء و همه دوست‌های کوچک‌شان، کوپول، لور و فروشگاه‌های بزرگ و شهر را زیر و رو کنند و آتش جهنم را به این آشفته بازار گندزده‌ای که از هر جنایتی لبریز بود بازکنند، من چیزی از دست نخواهم داد، تازه برنده هم خواهم بود.

وقتی که خانه صاحبخانه‌ات آتش بگیرد، از تو چیزی کم نمی‌شود. اگر آن صاحبخانه نشد، یکی دیگر پیدا می‌شود، آلمانی یا فرانسوی، انگلیسی یا چینی. رسیدگرایه را به طرفت دراز می‌کند... چه مارک باشد چه فرانک چندان فرقی ندارد...

در واقع اخلاقیات موضوع‌گرفته بود. اگر به لولا می‌گفتم که من در فکر جنگم، گمان می‌کرد که من موجود عجیب و غریبی هستم و از شیرینی صمیمیتش محروم می‌کرد. بنابراین کاملاً مراقب بودم که چنین اعترافات پیشش نکنم. بعلاوه مشکلات و رقابت‌های دیگری هم داشتم. چند تا از افسرها سعی می‌کردند لولا را از دستم بقاپند. رقابت با آنها کار خطرناکی بود، چون به مهره‌مار نشان‌های لژیون دونور مسلح بودند. آن موقع‌ها توی روزنامه‌های آمریکایی از این نشان‌کوفتی لژیون دونور زیاد صحبت می‌شد. گمان می‌کنم دو سه باری که به من خنجر زدند، اگر در عین حال امتیاز جانشینی‌اش در مقام خطیر مأمور چشیدن پیراشکی نصیب من نمی‌شد - امتیازی که مرا به مراتب عزیزتر می‌کرد - روابط ما شدیداً به خطر می‌افتاد.

این تخصص دم آخری نجاتم داد. به عنوان معاون قبولم داشت. من رزمنده‌ارزشمندی بودم و بنابراین شایسته این مأموریت حساس! از آن به بعد نه

فقط عاشق و معشوق، بلکه همکار هم بودیم. دوران تازه‌ای شروع می‌شد. وجودش برای من لذتی بود که تمامی نداشت. هرگز از نوازش این جسم آمریکایی سیری نداشتم. راستش را بخواهید، من هرزه‌کشی بودم. هرگز هم دست از هرزگی برنداشتم.

حتی به این نتیجه آرامش بخش و خوشایند رسیدم که سرزمینی که بتواند وجودی به این خوبی و رعنائی و روانی به این زیبایی بسازد، حتماً تجلیات عمده دیگری هم دارد - البته منظورم در زمینه علم‌الایدان است.

به خاطر دوستی با لولا تصمیم گرفتم که دیر یا زود، همینکه فرصتی دست داد، سفری یا در واقع زیارتی به ایالات متحده ترتیب بدهم. این فکر دست از سرم بر نمی‌داشت، آرام و قرار نداشتم (به خاطر زندگی سخت و پر مرارتی که داشتم) که این ماجرای کاملاً عارفانه پژوهش جسمانی را عملی کنم.

بدین ترتیب، در مجاورت با لولا بود که پیام ینگه دنیا به دستم رسید. بهتر است همین جا یادآوری کنم که لولا فقط جسم نبود، سر ریزه‌ای هم زیورش بود، سری نازنین و تا اندازه‌ای بی رحم به خاطر دو تا چشم خاکستری که مختصری به طرف گوشه‌ها کشیده می‌شد، عین چشم‌گره‌های وحشی.

کافی بود نگاهی به صورتش بیندازم و چنان آب از دهنم سرازیر شود که انگار شراب دیش یا سنگ چخماق را چشیده‌ام. چشمانی داشت سخت که تویش از آن برق ساختگی خاص نقاشی‌های مربوط به زنان شرقی که همه چشم‌های اینجایی دارند، اثری نبود.

بیشتر وقت‌ها توی قهوه‌خانه‌ای نزدیک هتل همدیگر را می‌دیدیم. زخمی‌ها که روز به روز بیشتر می‌شدند، درکوجه و خیابان‌ها ولو بودند. همه پاره پلاس تن‌شان بود. برایشان اعانه جمع می‌کردند. «روز» های گوناگونی به راه می‌انداختند، «روز» این، «روز» آن، «روز» هایی که بیشتر برای سازماندهندگان نشان بود. دروغ، جماع، مرگ. هرکار دیگری غیر از این قدغن بود. در روزنامه‌ها، در دیوارکوب‌ها، پیاده و سواره، با افسارگسیختگی تمام، ورای هرگونه تصویری، ورای مسخرگی و پوچی دروغ می‌گفتند. همه در این دروغ شرکت داشتند. همه سعی می‌کردند دروغی شاخدارتر از دیگران بگویند. چیزی نگذشت که در سر تا سر شهر اثری از حقیقت نماند.

در سال ۱۹۱۴، همه از تمه حقیقتی که باقی بود، خجالت می‌کشیدند. هر

چیزی که به آن دست می‌زدی، قلابی بود، قند و شکر، هواپیماها، صندلی‌ها، آب‌نبات‌ها، عکس‌ها؛ هر چیزی که خوانده می‌شد، بلعیده می‌شد، مکیده می‌شد، ستوده می‌شد، اعلام می‌شد، رد می‌شد یا پذیرفته می‌شد، همه و همه یک مشت شیخ نفرت‌آور بود، همه ساختگی و مسخره. حتی خائنها هم ساختگی بودند. مرض دروغ‌گفتن و باورکردن عین جرب و اگیر دارد. لولای نازنین هم از زبان فرانسه فقط چند عبارت می‌دانست که همه در باب میهن‌پرستی بود: «مرگ بر!...»، «به پیش!...» اشک آدم درمی‌آید.

همینکه خطر کردن به خاطر دیگران مد روز شد، لولا هم مثل همه زن‌ها با پررویی و کله شقی بالای سر ما آمده بود تا احتضار ما را تماشا کند.

من در آن روز و روزگار در خودم نسبت به هر چیزی که از جنگ دورم‌کنند، علاقه‌ای کشف می‌کردم! چندین بار از لولا دربارهٔ آمریکایش پرس و جو کردم، اما او فقط با عبارات مبهمی جوابم را می‌داد، عباراتی احمقانه و بی‌سر و ته، و قصدش این بود که تأثیر خیره‌کننده‌ای روی من بگذارد.

اما من آن موقع‌ها به هرگونه تأثیری بی‌اعتماد بودم. قبلاً هم روی من تأثیر گذاشته بودند. خیال نداشتم بگذارم دوباره به همان آسانی به بازی بگیرند. حالا، هر کس که می‌خواست، باشد.

به او ایمان داشتم، البته نه به روحش، به او به چشم موجود فریبایی نگاه می‌کردم که به جنگ و زندگی پناه آورده باشد.

چیزی که در نظرم تهوع‌آور بود آن بخش از روحیاتش بود که از روزنامه‌های میهنی آب می‌خورد. در این بین به دفعات همخوابگی‌هایم با او اضافه می‌کردم، به او اطمینان داده بودم که برای لاغری خوب است. اما بیشتر به پیاده‌روی‌های طولانی امیدوار بود. من از پیاده‌روی‌ها دل‌پری داشتم. اما او پافشاری می‌کرد. با این روحیهٔ ورزشی، هر روز بعد از ظهر، چندین ساعت را صرف دور زدن دریاچه‌های بوا دو بولونی<sup>۱</sup> می‌کردیم.

طبیعت چیز وحشتناکی است. حتی وقتی مثل بوا کاملاً خودمانی باشد، باز هم در شهرنشین‌ها نوعی دلشوره به وجود می‌آورد. در این جور محیط‌ها، شهری‌ها به راحتی آماده می‌شوند که سفرهٔ دل‌شان را پیش هم بازکنند. هیچ‌کجا

---

1. Bois de Boulogne

مثل بودوبولونی نمناک و صاف و صیقلی برای زنده کردن انبوه خاطره‌های  
 سمج در ذهن شهری جماعت مناسب نیست. لولا هم اسیر این دلشوره غم‌انگیز  
 و صمیمانه شده بود. موقع پیاده‌روی راجع به هزاران چیز خصوصی، راجع به  
 زندگی‌اش در نیویورک و دوستان آمریکایی‌اش با من حرف می‌زد.  
 من نمی‌توانستم از وسط این کلاف سر درگم دلار و نامزدی و طلاق و  
 خرید لباس و جواهرات که ظاهراً کل زندگی‌اش را تشکیل می‌داد، واقعی را از غیر  
 واقعی جدا کنم.

یک روز به طرف محوطه مسابقات اسبدوانی رفتیم. آن موقع‌ها هنوز آن  
 طرف‌ها درشکه بود و الاغ، که بچه‌ها سوار می‌شدند، و بچه‌های دیگری که گرد و  
 خاک می‌کردند و اتوموبیل‌هایی پر از نظامی‌های مرخص که مدام توی کوره راه‌ها  
 و وسط قطارها دنبال زن‌های بیکار می‌گشتند. این‌ها گرد و خاک بیشتری بلند  
 می‌کردند، عجله داشتند زود به شکم و زیرشکم‌شان برسند، دستپاچه و چرب و  
 چیل کمین می‌کشیدند و گذشت زمان و میل به زندگی سیخونک‌شان می‌زد.

ازگرما و هوس عرق‌شان درمی‌آمد.  
 بوا نسبت به مواقع دیگر کثیف بود، موقتاً از یاد مسئولین امور رفته بود.  
 لولا می‌گفت:

- اینجا حتماً قبل از جنگ جای قشنگی بوده، نه؟ خیلی شیک بود؟...  
 تعریف کن، فردینان!... مسابقه‌های اینجا مثل مسابقه‌های ما در نیویورک بود؟...  
 راستش را بخواهید، من هرگز قبل از جنگ به این مسابقه‌ها نرفته بودم، اما  
 فی‌الغور برای سرگرم‌کردنش، به کمک چیزهایی که از اینجا و آنجا شنیده بودم،  
 صدها نکته ریز و درشت آبدار سر هم کردم. لباس‌ها... زن‌های  
 خوش‌پوش... کالسکه‌های باشکوه... شروع مسابقه... بوق و کرنا... پرش از روی  
 آب... رئیس جمهور... تب شرط بندی... و غیره.

از این حرف‌های من درآوردی چنان خوشش آمده که با هم صمیمی‌تر  
 شدیم. از این لحظه به بعد، لولا حس می‌کرد که ما حداقل یک وجه مشترک با هم  
 داریم، یعنی هر دو از اجتماعات شاد و پریهاو خوش‌مان می‌آید، البته این نکته  
 در مورد من زیاد واضح نبود. حتی یکپو از هیجان مرا بوسید، کاری که باید گفت  
 به ندرت از او سر می‌زد. و بعد غصه چیزهای از دست رفته سراغش آمد. هرکس  
 به نحوی برای گذشت زمان افسوس می‌خورد. لولا از طریق رسم و رسوم مرده



به گریز ماه و سال پی می برد.

- فردینان، فکر می کنی که باز هم در این حوالی مسابقه اسبدوانی راه بیفتد؟

- بله، لولا، وقتی که جنگ تمام بشود، حتماً...

- ولی معلوم نیست، نه؟

- نه، معلوم نیست...

این امکان که شاید دیگر هرگز مسابقه ای در لونشان<sup>۱</sup> به راه نیفتد پریشان کننده بود. غم عالم به انواع مختلف سر آدمیزاد فرود می آید، اما همیشه ترتیبی برای این فرود آمدن می دهد.

- فرض کن که جنگ مدت ها ادامه پیدا کند، فردینان، مثلاً سال های سال...

آنوقت برای من خیلی دیر می شود که دوباره اینجا برگردم... می فهمی، فردینان؟... من از جاهای خوشگل مثل این خیلی خوشم می آید... جاهای خیلی شیک... و جذاب... گمان می کنم که... خیلی دیر می شود... ممکن است من پیر شده باشم، فردینان... وقتی که دوباره اینجا جمع بشوند... من پیرم... می بینی، فردینان؟ خیلی دیر خواهد بود... حس می کنم که خیلی دیر خواهد بود...

بعد دوباره در پریشانی دست و پا زده، همان طور که سر یک کیلو اضافه وزن دست و پا زده بود. من برای دلداری اش تمام امیدهایی را که به ذهنم می آمد، ذکر کردم... گفتم هر چه باشد فقط بیست و سه سال دارد... جنگ بزودی تمام می شود... روزهای زیبا دوباره خواهند آمد... مثل قبل، زیباتر از قبل... لااقل برای او... برای او که دختر خوشگلی هم هست. عمر از کف رفته را دوباره بی حسرت و افسوس به چنگ خواهد آورد!... باز هم خیلی ها او را خواهند ستود... آنوقت، او برای آنکه خوشحالم کند، وانمود کرد که دیگر غصه دار نیست. پرسید:

- باز هم پیاده روی کنیم؟

- تو می خواستی لاغر بشوی، نه؟

- آه، درست است، یادم رفته بود...

از لونشان بیرون آمدیم، بچه ها رفته بودند. چیزی نبود جز گرد و خاکشان. به مرخصی آمده ها هنوز هم دنبال «خوشی» می گشتند. اما دیگر در

هوای آزاد بودند، چون دیگر می‌بایست بین میزهای کافه‌های دروازه‌های مایو<sup>۱</sup> دنبال خوشی بگردند.

از کنار ساحل رودخانه که زیر پرده موج مه پاییزی فرورفته بود، قدم‌زنان می‌رفتیم. نزدیک پل، چند قایق پارکشی دماغ‌شان را به درخت‌ها می‌مالیدند. پر از بار زغال تا لبه توی آب فرو رفته بودند.

بادبزن بزرگ شاخ و برگ‌گردشگاه روی نرده‌ها باز می‌شد. این درخت‌ها مثل رویا باشکوه و قدرتمند و زیبا بودند. فقط من از وقتی که درخت‌ها دشمن را پشت خودشان مخفی می‌کردند، از آن‌ها هم می‌ترسیدم. هر درخت مساوی بود با یک مرده. خیابان عریض بین دو ردیف گل سرخ تا دم چشمه‌ها کشیده می‌شد. کنار دهک‌ای، پیرزنی که نوشابه می‌فروخت، انگار آهسته همه سایه‌ها را اطراف دامنش جمع می‌کرد. دورتر، توی کوچه‌های فرعی، مکعب‌های بزرگ و چهارگوش چادرهای تیره تکان می‌خورد، چادرهای بازار مکاره‌ای که جنگ غافلگیرش کرده و از سکوت انباشته بود.

پیرزن نوشابه فروش می‌گفت:

- یک سالی می‌شود که همه‌شان رفته‌اند! حالا روزها فقط یکی دو نفری از اینجا رد می‌شوند... من عادتاً اینجا می‌آیم... اینجاها جای سوزن انداختن نبود... پیرزنه از بقیه ماجرا چیزی نمی‌دانست، فقط همین را فهمیده بود. لولا از من خواست کنار چادرهای خالی برویم، چون دلش گرفته بود.

بیست تایی را شمردیم، بزرگ‌ها را با آینه تزیین کرده بودند، کوچک‌ها که تعدادشان بیشتر بود، غرفه‌های فروش آب‌نبات، بلیط‌های بخت‌آزمایی و یک تماشاخانه کوچک بودند، از وسط همه‌شان هوا جریان داشت. کنار هر درخت چادری بود. دور تا دور ما، یکی از آن‌ها، کنار خیابان اصلی، دیگر کرباس‌هایش را از دست داده بود و مثل راز سرگشاده‌ای جلوی باد ایستاده بود.

همه داشتند به طرف برگ‌های افتاده و گل خم می‌شدند. کنار چادر آخری ایستادیم. این یکی بیشتر از همه خم شده بود، وسط باد، مثل قیاقی، روی تیرک‌هایش به چپ و راست تاب می‌خورد و بادبان‌های دیوانه‌اش نزدیک بود آخرین ریسمان‌شان را پاره کنند. می‌لرزید، پرده میانی‌اش وسط باد تند بلند

می شد، به طرف آسمان می رفت و بالای سقف تکانی می خورد. روی تکه چوبی اسم قدیمی اش با حروف سبز و قرمز دیده می شد: «غرفه ملت ها». این جا محل تیراندازی بود.

کسی برای رسیدگی به این چادرها نبود. شاید همه شان دوشادوش بقیه متصدی ها و مشتری هاشان جای دیگرگرم تیراندازی بودند.

آن هدف های کوچک غرفه چه گلوله ها که نخورده بودند! سر تا پا مشبک از سوراخ های سفیدکوچک! با حلبی یک مجلس عروسی را مجسم کرده بودند: در ردیف اول، عروس با دسته گلش، پسر عموجان، سرباز و شاه داماد با صورت پت و پهن و قرمز، در ردیف دوم، مهمان ها که وقتی هنوزگردشگاه دایر بود، می بایست بارها و بارها کشته شوند.

مطمئنم که تیراندازی ات خوب است، فردینان! اگر اینجا باز بود، باهات مسابقه می دادم!... تیراندازی ات خوب است، نه فردینان!  
- نه، تعریفی ندارد...

در آخرین ردیف جشن عروسی، یک ردیف دیگر نقاشی شده بود، عمارت شهرداری با پرچم هایش. به داخل عمارت و به پنجره هایش هم می بایست تیراندازی کنند. وقتی که پنجره ها باز می شدند، زنگی به صدا درمی آمد. حتی به پرچم کوچک حلبی هم می بایست تیراندازی کنند. بعد هم روی هنگی که از سرازیری همان کنار رژه می رفت، مثل هنگ من در میدان کلیشی. این یکی از وسط پیپ ها و بادکنک ها. روی همه این ها تا آنجا که می توانستند شلیک کرده بودند، و حالا می خواستند روی من تیراندازی کنند، روی من که دیروز به طرفم تیراندازی شده بود و فردا هم می خواستند تیراندازی کنند. نتوانستم از فریاد زدن خودداری کنم و نگویم:

- دارند به طرف من هم شلیک می کنند، لولا!  
گفت:

- بیا برویم! داری پرت و پلا می گویی، فردینان! برویم و گرنه سرما می خوریم.

موقع رفتن به طرف سن کلو<sup>۱</sup> از وسط خیابان بزرگ روآیال می رفتیم که گل

1. Saint-Cloud

و لای به ما نپاشد. دستش را به من داده بود، دست کوچکش را. اما من دیگر نمی‌توانستم به چیزی فکرم غیر از آن جشن عروسی حلبی در غرقه آن بالا که توی تاریکی خیابان تک و تنها افتاده بود. حتی یادم رفت لولا را ببوسم. دست خودم نبود. حال عجیبی داشتم. گمانم از همین لحظه به بعد بود که سرم پر از افکار عجیب و غریبی شد که آرام نمی‌گرفت.

وقتی به پل سن‌کلو رسیدیم، هوا کاملاً تاریک شده بود.

- فردینان دلت می‌خواهد در رستوران دووال<sup>۱</sup> غذا بخوریم؟ تو از آنجا خوشت می‌آید... حالت بهتر می‌شود... آنجا همیشه پر از آدم است... مگر اینکه دلت بخواید توی اتاق من غذا بخوری.

در واقع آن شب خیلی دوراندیش شده بود.

بالاخره تصمیم گرفتیم به رستوران دووال برویم. اما همینکه سر میز نشستیم، آنجا به نظرم پوچ و مسخره آمد. به نظرم می‌رسید که همه آن آدم‌ها که پشت میزها نشسته بودند، منتظرند که ضمن غذا خوردن گلوله از هر طرف به آن‌ها اصابت کند. فریاد زنان گفتم:

- فرار کنید، همه‌تان! بزنید بچاک! می‌خواهند شلیک کنند! می‌خواهند شما را بکشند! همه‌مان را بکشند!

به سرعت مرا به مهمانخانه لولا بردند. همه جا همان صحنه را می‌دیدم. همه آدم‌هایی که از راهروهای هتل پاریتس رژه می‌رفتند، انگار می‌خواستند جلوی گلوله‌ها بروند. متصدی‌های پشت صندوق هم همین‌طور، انگار خیال دیگری در سر نداشتند. آن یاروی دم در پاریتس هم، با آن اونیفورم آبی آسمانی و طلایی آفتابی‌اش، که به‌اش دربان می‌گفتند، و بعد سربازها، افسرهای سرگردان، تیمسارها - البته نه به خوش قد و بالایی او، اما به هرحال با همان لباس‌ها - انگار که خیابان درازی بود مخصوص تیراندازی که از آن هیچ‌کس زنده بیرون نمی‌آمد، حتی یکی از آن‌ها. کار دیگر از حد شوخی گذشته بود.

تا آنجا که در قدرت داشتم وسط تالار بزرگ فریاد می‌زدم:

- می‌خواهند به من تیراندازی کنند! تیراندازی! بروید بیرون!...

بعدکنار پنجره هم فریاد زدم. دست خودم نبود. افتضاحی راه افتاد. مردم می‌گفتند:

1. Duval

«سرباز بیچاره!» دربان با مهربانی مرا کشیدکنار پیشخوان. چیزی داد بخورم و من هم خوردم و بعد بالاخره ژاندارم‌ها دنبالم آمدند. این‌ها زیاد مهربان نبودند. توی «غرفه ملت‌ها» هم ژاندارم بود. با چشم‌های خودم دیده بودم. لولا مرا بوسید و کمک‌کرد دستبند به دست‌هایم بزنند و بعد مرا با خودشان ببرند. بعد از آن مریض شدم، تب‌کردم. توی بیمارستان می‌گفتند که ترس دیوانه‌ام‌کرده.

شاید راست می‌گفتند. وقتی که آدم در این دنیاست، بهتر از همه این است که از آن بیرون برود، مگر نه؟ حالا می‌خواهد دیوانه باشد، می‌خواهد نباشد، وحشت‌زده باشد، یا نباشد.

قشقرقی راه افتاد. بعضی‌ها گفتند: «این جوان آنارشوییست است، باید اعدامش کرد، بهتر است همین الان و فوراً دست به کار بشوند، موقع جنگ نباید لک و لک کرد!...» اما بعضی‌ها که صبورتر بودند می‌گفتند که کوفت‌گرفته‌ام و به سرم زده و بهتر است تا زمان صلح حبس‌کنند، یا لااقل چند ماهی، چونکه آن‌ها، آن نادیوانه‌ها که به خیال خودشان عقل‌شان درست‌کار می‌کرد، می‌خواستند تا وقتی که خودشان جنگ‌شان را می‌کنند، معالجه‌ام کنند. این خودش ثابت می‌کند که برای آنکه دیگران گمان‌کنند عاقلی، هیچ چیزی لازم نیست غیر از رو. پررو که باشی، کافی است، تقریباً هرکاری برایت آزاد است، هرکاری. برای خودت اکثریتی داری و اکثریتت برایت تعیین می‌کند چه چیزی دیوانگی است و چه چیزی نیست.

اما هنوز در تشخیص بیماری من شک داشتند. بنابراین مقامات تصمیم گرفتند مدتی تحت نظر قرارم دهند. لولای نازنینم اجازه گرفت گاهگاهی دیدنم بیاید. مادرم هم. فقط همین.

ما روانی‌ها را در ایسی‌له مولینو<sup>۱</sup> توی مدرسه‌ای جا داده بودند. جایی بود مخصوص سربازهایی از قبیل من که افکار میهن‌پرستانه‌شان تکان خورده بود، یا کاملاً محو شده بود. هدف این بود که بنا به موقعیت، با ملایمت یا با تشدد، از

ما اعتراف بگیرند. با ما بدرفتاری نمی‌کردند، اما ما به هرحال خودمان را همیشه زیر نگاه نگهبان‌های ساکتی که گوش‌های بزرگی هم داشتند، می‌دیدیم. بعد از مدتی تاب آوردن این دوره نظارت، بعضی‌ها را بی‌سرو صدا به آسایشگاه روانی می‌فرستادند، بعضی‌ها را هم به جبهه و بیشتر وقت‌ها پای چوبه‌دار.

همیشه از خودم می‌پرسیدم از بین همراهانی که در این جای شوم جمع شده‌اند. وقتی که توی ناهارخوری زیر لب با خودشان حرف می‌زدند. نوبت کدام یکی است که تبدیل به روح بشود.

خانم سرایدار که دم در ورودی، نزدیک نرده‌ها، خانه کوچکی داشت به ما شکر سرخ و پرتقال و وسایلی که برای دوختن دگمه لازم است، می‌فروخت. چیز دیگری هم می‌فروخت: لذت. برای افسرهای جزء ده فرانک تمام می‌شد. همه می‌توانستند بخرند. فقط می‌بایست موقع خرید مواظب زبان‌شان باشند و زیاد به‌اش اعتماد نکنند. زیاده‌روی ممکن بودگران تمام بشود. هر چه پیشش می‌گفتی، موبه‌مو برای سرپزشک تکرار می‌کرد و به پرونده دادگماهی اضافه می‌شد. شواهد کاملاً مستندی در دست بود که او به خاطر همین درد دل‌ها یک سرچوخی مستعمراتی را که هنوز بیست سال هم نداشت، به اضافه یک سرباز ذخیره رسته مهندسی که برای مبتلا شدن به دل درد میخ می‌خورد، و بعد یکی دیگر را که دچار هیستری بود و برایش تعریف‌کرده بود که چطور در جبهه حمله‌های عصبی‌اش راه می‌انداخته، راهی جوخی اعدام‌کرده است... یک شب برای اینکه مزه دهنم را بفهمد، پیشنهاد کرده مدارک مردی را که پدرش بچه است و از عفونت مقعد مرده به من بدهد. می‌گفت که شاید به دردم بخورد. خلاصه، کثافتی بود. البته در روابط خصوصی حرف نداشت. محشر بود. برای خوشگذرانی چنین خصوصیتی لازم هم هست. به هرحال دلبری و سادگی برای این‌جور دستپخت‌ها مثل نمک و فلفل است برای غذا. لازم و ملزوم همدیگرند.

ساختمان‌های مدرسه به محوطه وسیعی باز می‌شد که تابستان‌ها به خاطر درختانش به رنگ طلا درمی‌آمد و پاریس از آنجا به صورت دورنمای باشکوهی پیدا بود. آنجا بود که پنجشنبه‌ها ملاقاتی‌ها می‌آمدند و لولا هم با آن‌ها همیشه سر وقت برایم شیرینی و نصیحت و سیگار می‌آورد.

دکتر هامان را هر روز صبح می‌دیدیم. با مهربانی از حال و احوال ما پرس و جویی می‌کردند، اما هرگز معلوم نبود که ته فکرشان چیست. با ملایم‌ترین قیافه‌های ممکن حکم مرگ را اطراف سرمان به گردش در می‌آوردند. بسیاری از مریض‌ها که آنجا تحت نظر بودند و از بقیه عصبی‌تر بودند، در این محیط شکنجه به چنان یأسی دچار می‌شدند که شب‌ها به جای خوابیدن از تخت بیرون می‌آمدند و بالا و پایین خوابگاه را گز می‌کردند، با صدای بلند از دلشوره‌شان می‌نالیدند، بین بیم و امید دست و پا می‌زدند، درست مثل اینکه روی پرتگاه خطرناکی ایستاده باشند. روزهای پی‌درپی به این صورت رنج می‌بردند و بعد یک شب یکدفعه خودشان را از این پرتگاه به زیر پرت می‌کردند و می‌رفتند همه ماجرای خودشان را برای سر پزشک تعریف می‌کردند. این عده دیگر هرگز سروکله‌شان پیدا نمی‌شد. من هم آرام نداشتم. ولی وقتی که ضعیف باشی، تنها چیزی که به تو قدرت می‌دهد، این است که آدم‌هایی را که بیشتر از همه ازشان وحشت داری، از کوچکترین ارزش‌هایی هم که هنوز دلت می‌خواهد که به‌شان ببندی، عاری کنی. باید یاد بگیری که آن‌ها را همانطور که هستند ببینی، به همان بدی که هستند، یعنی باید از تمام جهات نگاه‌شان کنی. به این ترتیب راه باز می‌شود، بندهایت برداشته می‌شود و خیلی بیش از آن‌که فکرش را بکنی، احساس امنیت می‌کنی. این کار مثبت دیگری به تو می‌دهد. دو روح می‌شوی در یک بدن.

کارهاشان دیگر از آن جنبه قدرت نکبتی اسرارآمیزی که ضعیفیت می‌کرد و وقتت را به هدر می‌داد خالی می‌شود و بازی مسخره‌شان دیگر در نظرت به هیچ وجه خوشایندتر و برای پیشرفت کارت مفیدتر از بازی پست‌ترین خبیث‌ها نیست.

کنار من، نوی تخت مجاورم، سرخوخته‌ای خوابیده بود که او هم داوطلبانه ثبت‌نام کرده بود. قبل از ماه اوت نوی مدرسه‌ای در تورن<sup>۱</sup> معلم تاریخ و جغرافی بود. آقا معلم بعد از یکی دو ماهی کشف کرد که می‌تواند به همه دزدها درس دزدی بدهد. هیچ‌کس حریفش نمی‌شد. مدام از تدارکات هنگش، از اربابه‌های مأمور مقسمش و از ذخیره‌گروهاش و از هر جای دیگری که دستش

---

1. Touraine



می‌رسید، کنسرو کیش می‌رفت.

با بقیه ماهاکارش به اینجا کشیده بود، با پرونده‌ای مبهم از نظر دادگاه نظامی. اما چون خانواده‌اش جان می‌کند تا ثابت‌کننده گلوله توپ شوکه‌اش کرده و قوه تمیز خوب و بد را از او گرفته، رسیدگی به پرونده‌اش ماه به ماه به تعویق می‌افتاد. زیاد با من حرف نمی‌زد. ساعت‌ها ریشش را شانه می‌زد. اما وقتی هم حرف می‌زد، تقریباً همیشه راجع به یک موضوع واحد بود، راجع به روشی که کشف کرده بود تا زنش دیگر بچه‌دار نشود. آیا واقعاً دیوانه بود؟ وقتی که کار دنیا وارونه می‌شود و چون می‌پرسی چرا باید کشته شوی، دیوانه‌ات می‌دانند، معلوم است که دیوانه بودن آسان می‌شود. البته کمی هم باید دیوانه بشوی، ولی وقتی پای خودداری از چهار شقه شدن به میان می‌آید، در بعضی از مخیله‌ها بارقه‌های فوق‌العاده زیرکانه‌ای بروز می‌کند.

براستی هر چیزی که جالب توجه است در تاریکی رخ می‌دهد. هرگز کسی به ماجراهای واقعی درون ذهن آدم‌ها پی نبرده.

اسم این معلم پرنشار<sup>۱</sup> بود. برای نجات شاه‌رگ‌هایش، ریه‌ها و چشم‌هایش چه نقشه‌هایی که به ذهنش خطور نکرده بود. مسئله اساسی همین است، مسئله‌ای که بایست بین ما انسان‌ها مطرح بشود تا صرفاً انسان و اندیشمند باقی بمانیم. اما ما کجا و این حرف‌ها کجا؟ ما توی افکار پوچی دست و پا می‌زدیم، ابتذال ستیزه‌جویانه و ناعاقلانه‌ای ما را احاطه کرده بود، ما راکه موش‌هایی بودیم دودگرفته در کشتی شعله‌وری، و می‌خواستیم دیوانه‌وار بیرون برویم. اما نه نقشه مشترکی داشتیم و نه اعتمادی به یکدیگر. در پریشانی از جنگ به نوع دیگری دیوانه شده بودیم: دیوانه از ترس. پشت و روی سکه جنگ این بود.

این پرنشار، اگر چه به من سوءظن داشت، اما به خاطر این هذیان همگانی به من الفتی پیدا کرده بود.

در این محمضه مشترک، هر جا که بودیم، نه دوستی محلی از اعراب داشت و نه اعتماد. هر کس فقط چیزی را که گمان می‌کرد برای وجود خودش خوب است، به زبان می‌آورد، چون همه یا تقریباً همه کلماتش از دهان

---

1. Princhard

خبرچین‌ها تکرار می‌شد.

گاهی، یکی از ما غیبش می‌زد، آنوقت می‌فهمیدیم که ماجرایش تمام شده و کارش به دادگاه نظامی بیریبی<sup>۱</sup> یا در جبهه و برای خوشبخت‌ترها به آسایشگاه کلامار<sup>۲</sup> کشیده است.

تعداد سربازهایی که به بیماری سوءظن دچار می‌شدند، زیادتر می‌شد، از همه رسته‌های ارتش، از کم سن و سال‌ها گرفته تا پیرمردها، بعضی‌ها وحشت‌زده، بعضی دیگر بی‌خیال. پنجشنبه‌ها، زن‌ها و پدر و مادرهاشان به ملاقات می‌آمدند، بچه‌ها هم همین‌طور، با چشمهای درشت‌شان.

توی اتاق ملاقات از چشم همه سیل اشک راه می‌افتاد، مخصوصاً غروب‌ها. وقتی که ملاقات تمام می‌شد و زن و بچه‌ها از راهروی نیمه روشن پا می‌کشیدند و می‌رفتند، ناتوانی جهان‌جنگزده آنجا اشک‌ها ریخته بود. همه‌شان غیر از یک مشت زر زروی مفرنگی چیزی نبودند.

برای لولا دیدن من در چنین زندانی، برای خودش ماجرای دیگری داشت. ما دو نفر گریه نمی‌کردیم. چیزی نداشتیم که برایش گریه کنیم. یکی از این روزهای پنجشنبه از من پرسید:

- جداً حقیقت دارد که دیوانه شده‌ای، فردیتان؟

- بله! دیوانه شده‌ام!

- می‌خواهند اینجا معالجه‌ات کنند؟

- ترس معالجه ندارد، لولا.

- یعنی این قدر می‌ترسی؟

- بیشتر از این‌ها می‌ترسم، لولا. آنقدر می‌ترسم که حتی وقتی بعدها به مرگ طبیعی هم مردم، ابداً نمی‌خواهم مرا بسوزانند! دلم می‌خواهد بگذارند توی گورستانی بیوسم، یا خیال راحت، آماده زندگی دوباره... از کجا معلوم؟ در حالیکه اگر مرا بسوزانند، همه چیز تمام می‌شود، لولا، می‌فهمی؟ همه چیز... اسکلت، به هر حال، هنوز هم چیزی از هیأت انسانی دارد... در هر صورت نسبت به خاکستر آمادگی بیشتری برای زندگی دوباره دارد... خاکستر آخرکار است!... نظرت چیست؟... بنابراین، جنگ...

- عجب! پس یک بی جریزه تمام عیار شده‌ای، فردینان! جدآکه موش مهوعی شده‌ای...

- بی جریزه تمام عیار، لولا! من جنگ و تمامی چیزهایی را که در آن هست نفی می‌کنم... من ابدأ وجودش را نمی‌خواهم... نمی‌خواهم تسلیمش بشوم... به حال خودم اشک نمی‌ریزم... فقط جنگ و همه آدم‌هایی را که می‌جنگند، نفی می‌کنم، نه کاری به این آدم‌ها دارم و نه کاری به خودش. حتی اگر آن‌ها نهصد و نود و پنج میلیون نفر هم باشند و من یکی تنها، باز هم آن‌ها هستند که اشتباه می‌کنند، لولا، و منم که حق دارم، چون فقط منم که می‌دانم چه می‌خواهم: می‌خواهم نمیرم.

- ولی نفی جنگ غیرممکن است، فردینان! وقتی که وطن در خطر است، فقط دیوانه‌ها و بی جریزه‌ها می‌توانند از جنگیدن شانه خالی کنند...

- پس زنده باد دیوانه‌ها و بی جریزه‌ها! یا در واقع، کاش فقط دیوانه‌ها و بی جریزه‌ها زنده بمانند! لولا، آیا اسم یکی از سربازهایی که طی جنگ صد ساله کشته شدند، یادت هست?... هرگز سعی کردی یکی از این اسم‌ها را پیدا کنی?... نکردی، مگر نه?... هرگز سعی نکردی. آن‌ها همانقدر برایت ناشناس و گمنام و بی‌اهمیتند که کوچکترین اتم این روکاغذی روبرویت، از لقمه صبحانه‌ات بی‌اهمیت‌ترند... پس خودت ببین که برای هیچ و پوچ مرده‌اند، لولا! احقرها برای هیچ و پوچ مرده‌اند! به خدا قسم که درست است! خودت می‌بینی که درست است! فقط زندگی است که به حساب می‌آید. در هزار سال بعد از این، شرط می‌بندم که این جنگ، هر قدر هم که الان برای ما با اهمیت باشد، پاک از یادها خواهد رفت... شاید چند نفری از متبحرین گاهگاهی اینجا و آنجا را بیرون بکشند، که آنهم به خاطر تعیین تاریخ دقیق گورهای دسته‌جمعی مشهورش خواهد بود... این کل چیز است که آدم‌ها توانسته‌اند تا حالا درباره افراد مختلف چند قرن پیش، چند سال پیش و حتی چند ساعت پیش پیدا کنند... من به آینده اعتقاد ندارم، لولا...

وقتی لولا فهمید من تا چه اندازه به وضعیت خودم می‌بالم، دیگر ذره‌ای به حال دل نسوزاند... در نظرش کاملاً نفرت‌انگیز شدم. تصمیم گرفت فوراً ترکم کند. دیگرگندش درآمده بود. وقتی آن شب تا در ورودی بیمارستان همراهی‌اش کردم، مرا نبوسید.

ظاهراً برایش غیرممکن بود تصور کند که فرد محکوم به مرگی هنوز هم مرگ را نخواهد. وقتی هم از پیراشکی هاما خبر گرفتیم، جوابم را نداد.

به اتاق که برگشتم، پرنشار را دیدم که جلوی پنجره ایستاده وسط دایره سربازها عینکی را جلوی شعله چراغ گاز امتحان می کرد. برای ما توضیح داد که وقت تعطیلات در کنار دریا این فکر به سرش زده، و چون حالا هم تابستان است، می خواهد روزها توی باغ عینک بزند. باغ درندستی بود که چند جوخه نگهبان تیزبین از آن مراقبت می کرد. فردای آن روز پرنشار اصرار کرد تا محوطه بیرون ساختمان همراهش بروم که او عینک خوشگلش را امتحان کند. آفتاب بعد از ظهر روی پرنشار می پاشید، چشم هایش زیر شیشه های تیره عینک فرورفته بود؛ وقتی دقت کردم، دیدم که نوک بینی اش تقریباً در آفتاب شفاف است و او با شتاب نفس می کشد. خطاب به من گفت:

- دوست من، زمان می گذرد و علیه ما گرم کار است... وجدانم برای افسوس ها مساعد نیست. شکر خدا که خودم را از شر این جور نگرانی ها خلاص کرده ام... جنایت ها توی این دنیا به حساب نمی آیند... مدت ها است که همه ولش کرده اند. اشتباه است که به حساب می آید... و فکر می کنم که من مرتکب اشتباهی شده ام... اشتباهی کاملاً جبران ناپذیر...  
- با دیدن کنسروها؟

- بله، گمان می کردم خیلی زرنگم، فکرش را بکن! دلم می خواست از شر جنگ خلاص بشوم. شرمنده، اما در عین حال زنده به صلح برگردم، همانطور که آدم بعد از شیرجه ای طولانی، خسته به سطح آب برمی گردد... چیزی نمانده بود موفق هم بشوم... ولی جنگ واقعاً بیش از این حرف ها طول می کشد... هر چه بیشتر طول می کشد، اشخاص منفوری که از وطن متنفر باشند، کمتر پیدا شان می شود. وطن حالا دیگر همه جور قربانی و هر جور گوشتی را بدون توجه به مبدأ و منشأش قبول می کند... وطن در انتخاب شهادیش پاک سر به هوا شده. امروز دیگر سربازی نیست که شایستگی حمل اسلحه و مخصوصاً مردن زیر آتش اسلحه و کشته شدن را نداشته باشد... آخرین خبر این است که می خواهند از من قهرمان بسازند!... جنون کشتار حتماً فوق العاده قدرتمند است که می تواند از دزدی کنسرو چشم پوشی کند! چشم پوشی که نه، فراموش کند! اگر چه ما عادت کرده ایم هر روز راهزن های عظیم را ستایش کنیم، همان هایی را که تمام

عالم همزیان با ما گندشان را ارج می‌گذارد، ولی همینکه موجودیتش را از نزدیک بررسی کنی، مثل جنایت دنباله‌داری است که هر روز تجدید شود، اما این آدم‌ها از شکوه و افتخار و قدرت برخوردارند، جنایت‌هاشان را قانون تقدیس می‌کند، در حالیکه تا جایی که در تاریخ سراغ داریم - می‌دانی که به من پول می‌دادند تا از تاریخ حرف بزنم - سر تا پایش حاکی از آن است که آفتابه دزدی، مخصوصاً دزدی خورد و خوراک، مثلاً یک قرص نان، یک تکه گوشت یا پنیر، بدون برو برگرد برای فاعلش ملامت رسمی و نفرت اجتماعی را در کنار مجازات‌های سنگین و به خودی خود ننگ و شرمساری پایان‌ناپذیر به همراه می‌آورد. به دو دلیل: اول اینکه کسی که مرتکب جرم شده، معمولاً آدم بدبختی است و خود همین وضعیت از ارزشش در نظر اجتماع کم می‌کند، و بعد به این خاطر که عملش به نحوی سرزنش بی‌کلامی است نسبت به جامعه دزدی آدم فقیر به انتقام کینه‌جویانه فردی بدل می‌شود، متوجه هستی؟! ... نتیجه این کار چیست؟ دقت کن که سرکوب آفتابه‌دزدها در همه کشورها صورت می‌گیرد، آنهم با شدت عمل، نه فقط به عنوان وسیله دفاعی اجتماع، بلکه عمدتاً به عنوان گوشزدی جدی به همه بدبخت‌ها که سر جای خودشان بنشینند و طبقه خودشان را بشناسند - جا و طبقه همان محرومینی که در تمام قرون و اعصار با خوشحالی تمام به مردن از فقر و گرسنگی تن در داده‌اند... ولی تا اینجا، در جمهوری، برای این جور دزدی‌ها امتیازی وجود داشت، امتیاز محرومیت از اسلحه به دوش گرفتن در راه میهن. اما از فردا، این وضعیت عوض می‌شود. از همین فردا، من دزد، سر جابیم در ارتش برمی‌گردم... دستور این است... از بالا تصمیم گرفته‌اند روی چیزی که اسمش را «تعلیق موقتی» من گذاشته‌اند، سرپوش بگذارند، و این کار، دقت کن، فقط با در نظر گرفتن چیزی است که با عنوان «افتخار خانوادگی» از آن اسم می‌برند. چقدر مهربانند! دوست عزیز، از تو می‌پرسم، آیا خانواده من است که باید نقش آبکش و غربال را در مقابل معجون گلوله‌های آلمانی و فرانسوی بازی کند؟! ... نخیر، من این نقش را باید بازی کنم، من، به تنهایی. و وقتی که مردم، آیا افتخار خانوادگی‌ام دوباره زنده‌ام خواهد کرد؟! ... نگاه کن، من می‌توانم خانواده‌ام را بعد از تمام شدن جنگ و باقی قضا یا مجسم کنم... چون بالاخره هر چیزی تمام خواهد شد... از همین جا و از همین الان خانواده‌ام را می‌بینم که در تابستان آینده، در یک یکشنبه آفتابی روی چمن‌ها نشسته‌اند... و

آنوقت، در سه قدمی زیر خاک، من، پدر خانواده، کرم‌گذاشته‌ام و از یک تل پهن روزهای تعطیل هم بدبوترم، و تمام تن فریب خورده‌ام به صورت مسخره‌ای در حال پوسیدن است... کود کشتزارهای گمنام شدن، این است سرنوشت واقعی سرباز واقعی! آه، دوست من! این دنیا هیچ چیزی نیست جز اقدام عظیمی برای اینکه همه را بی‌سیرت‌کند! تو جوانی. باید از هرکدام از این لحظات فرزانیگی به اندازه یک سال استفاده کنی. خوب گوش کن. دوست من، دیگر نگذار اعلام خطر همه دورویی‌ها و ریاکاری‌های کشنده جامعه ما از کنارگوشت بگذرد، مگر اینکه به خوبی اهمیتش را درک کنی. اعلام خطر این است: «همدردی با سرنوشت و وضعیت فقرا...» با شما هستم، مردم بی‌چیز، پس مانده‌های زندگی، ای همیشه کتک خورده‌ها، غرامت دهنده‌ها، عرق ریزها، به شما اعلام خطر می‌کنم، وقتی که بزرگان این عالم عاشق چشم و ابروتان شدند، معنی‌اش این است که می‌خواهند گوشت‌تان را در جنگ‌شان کباب‌کنند. علامتش این است... علامت واضیحی است... همیشه با مهر و ملاطفت شروع می‌شود. لویی چهاردهم، اگر یادت باشد، تمام مردم را به گور سیاه حواله می‌داد. لویی پانزدهم هم. حتی لایق‌شان نمی‌دانست با آن‌ها در ماتحتش را پاک‌کند. البته آن روزها زندگی به سختی می‌گذشت. برای فقیر بیچاره‌ها زندگی هیچ وقت سهل نبوده. اما لااقل آن وقت‌ها به اندازه جباران امروزی ما در بیرون‌کشیدن دل و روده مردم این همه کله‌شقی و پررویی نشان نمی‌دادند. برای زیردستان هیچ آرامشی وجود ندارد جز در نفرت از زبردستان که فقط از طریق منافع شخصی یا از طریق آزار به مردم فکر می‌کنند... حالا که به اینجا رسیده‌ایم باید بگویم که فلاسفه بودند که برای اولین بار پای مردم فقیر را میان‌کشیدند... مردمی که جز شرعیات چیزی نمی‌دانستند! گفتند که کمر به تعلیم‌شان بسته‌اند!... بله! حقایقی را باید برای‌شان عربان‌کنند! آنهم چه حقایقی! نه حقایق کهنه و مندرس! نخیر، حقایق براق و درخشان! آنقدر درخشان که چشم‌شان خیره شد! مردم بیچاره گفتند: بله! درست است! همین است! درست همین است! باید در راه این حقیقت جان داد! مردم هرگز جز مردن چیزی نمی‌خواهند! همیشه همین‌طور بوده. نعره زدند: «زنده‌باد

دیدروا!« بعدگفتند: «آفرین بر ولتر<sup>۱</sup>!« فلاسفه واقعی این‌ها هستند! و زنده‌بادکارنو<sup>۲</sup> که این همه راحت پیروزی‌ها را کسب می‌کند! زنده باد همه! لااقل این آدم‌ها مردم بیچاره را در جهل و خرافات به حال خودشان رها نمی‌کنند! این‌ها راه‌های آزادی را نشان‌شان می‌دهند! تشویق‌شان می‌کنند. زیاد طول نمی‌کشند! بگذار اول همه روزنامه خواندن را یاد بگیرند! راه نجات این است! و به سرعت، انشاءالله! دیگر بی‌سوادی باید ریشه‌کن شود! دیگر بی‌سواد لازم نداریم! فقط سرباز و شهروندی می‌خواهیم که رأی بدهد، بخواند و بجنگد! مشق نظامی برود و بوسه بفرستد! با این رژیم مردم کم‌کم پخته شدند. آخر شور و اشتیاق به آزادی، باید کاربرد ی هم داشته باشد، نه؟ حرف‌های دانتون<sup>۳</sup> که باد هوا نبود. با چند نعره بلند، چنان بلندکه هنوز هم می‌توانیم بشنویم، در طرفه‌العینی مردم را مسلح می‌کرد! و به این ترتیب اولین‌گردان‌های مشتاقان جنون‌زده گسیل شد! اولین رأی دهنده‌ها و پرچمداران احمقی که دوموریه به فلاندر برد تا مثل آبکش سوراخ سوراخ بشوند! خود دوموریه<sup>۴</sup> که خیلی دیر به این بازی ناب خواب و خیال‌های خام آمده بود، بالاخره سکه را به همه چیز ترجیح داد و در رفت. آخرین مزدور ما او بود... سرباز مفت و مجانی هنوز نوبر بود... آنقدر نوبر که گوته با همه گوته بودنش وقتی به میدان کارزار و المی<sup>۵</sup> رسید، با دیدن این

۱. Denis Diderot (۱۷۸۴-۱۷۱۳) نویسنده و منتقد فرانسوی. نمایانگر آرمان‌های فلسفی هجدهم فرانسه.

۲. François Voltaire (۱۷۷۸-۱۶۹۴) نویسنده و فیلسوف آزادیخواه فرانسوی.

۳. Lazare Carnot، ژنرال ارتش فرانسه (۱۸۲۳-۱۷۵۳) ملقب به «سازمان‌دهنده پیروزی‌ها».

۴. Danton (۱۷۵۹-۱۷۹۴) حقوق‌دان و سیاستمدار و خطیب انقلاب فرانسه.

۵. Charles François Doumouriez (۱۸۲۳ - ۱۷۳۹) فاتح جنگ‌های المی و فاتح بلژیک. وی در سال ۱۷۹۳ پس از شکست به صفوف دشمن پیوست و در ارتش انگلستان استخدام شد.

۶. Valmy، ناحیه‌ای در بخش لامارن از بخش‌های شمال شرق فرانسه. روز بیستم سپتامبر سال ۱۷۹۲ سربازان فرانسوی که فریاد «زنده‌باد ملت» سر داده بودند ارتش پروس را در این ناحیه شکست دادند. گوته، شاعر آلمانی، کنجکاوانه در پی ارتش پروس می‌آمد، با دیدن شور و اشتیاق سربازان انقلابی فرانسه، غروب آن روز چنین گفت: «در این جا و در این روز دوران نوینی در تاریخ جهان آغاز شده است.»

صحنه نتوانست به چشمان خودش اعتماد کند. در مقابل این ژنده‌پوش و پرشور و حرارت‌که به خاطر دفاع از افسانه تازه ساخته میهن‌پرستی با پای خودش آمده بود تا به دست شاه پروس پاره پاره بشود، گوته احساس کرده هنوز باید خیلی چیزها یاد بگیرد. به روش نبوغ‌آمیز خودش، با شکوه تمام اعلام کرد که: «از امروز عصر تازه‌ای آغاز شده است!» بله دیگر! وقتی دیدند فکر بکری است، برای آنکه کار نظام به غلتک بیفتد، شروع کردند به ساختن یک رشته قهرمان، این طوری خرجش کمتر می‌شد. همه در این‌گود به میدان آمدند. بیسمارک، هر دو تا ناپلئون، بارس<sup>۱</sup>، و آن الزای<sup>۲</sup> سلحشور. پرستش پرچم بلافاصله جانشین دین آسمانی شد، جانشین آن ابری که به خاطر «رفوم» سوراخ سوراخ شده بود و از مدت‌ها پیش در خزانه‌های اسقف‌ها روی هم انباشته می‌شد. آن موقع‌ها مد ارتجاعی این بود: «زنده‌باد مسیح! ملحدین را بسوزانید!» اما با وجود این، ملحدین زیاد نبودند، و با پای خودشان به میدان می‌آمدند... در حالیکه حالا، در عصر ما، فوج‌های عظیمی با این فریاد بسیج می‌شوند: «همهٔ بچه بی‌ریش‌های بی‌رگ را دار بزنید! همهٔ سرهای بی‌مایه و همهٔ کرم‌کتاب‌ها را دار بزنید! ای توده‌های میلیونی، حق‌تان را بجوید!» آن‌هایی که نه می‌خواهند کسی را جر بدهند و نه بکشند، همهٔ آرامش طلب‌های بوگندو را بگیرید و چهارشقه کنید! با هزار و یک راه‌کثیف سرشان را زیر آب فرو ببرید! برای اینکه زندگی را حالی‌شان کنید، فقط دل و روده را از شکم‌شان، چشم را از حدقه‌هاشان و سال‌ها را از عمر نکبتی کثافت‌شان بیرون بکشید! کرورکروشان را بفرستید بمیرند، نفس‌شان را بگیرید، خون‌شان را بریزید، توی اسید بخوابانید، فقط به خاطر اینکه کشورشان دوست داشتنی و شاد و زیبا بشود! و اگر این وسط بدبخت‌هایی هم هستند که از این کارهای ظریف سر در نمی‌آورند، بهتر است هر چه زودتر بروند و خودشان را با بقیه چال‌کنند، ولی نه، با آن‌ها نه، بلکه در انتهای قبرستان، زیر سنگ نوشتهٔ ننگ‌آوری که مخصوص بی‌جریزه‌ها و بی‌هدف‌هاست، چون این‌ها، این بی‌حیثیت‌ها، از حق باشکوه برخوردار شدن از سایهٔ بنای یادبودی که جامعه برای گرامیداشت مرده‌های عزیزش در خیابان

۱. Maurice Barrès (۱۸۶۲-۱۹۲۳) نویسنده و سیاستمدار فرانسوی.



اصلی گورستان برپا کرده، نباید چیزی گیرشان بیاید، همین طور از حق استماع اندکی از بازتاب صدای جناب وزیرکه یک روز تعطیل به خانه آقای رئیس شهربانی می‌آید که برود دست به آب و ناهاری بخورد و بعد بر فراز گورها پوزه‌اش را با احساسات تمام بلرزاند...

از ته باغ پرنشمار را صدا زدند. سرپزشک توسط نگهبان کشیک بلافاصله احضارش کرده بود. پرنشمار گفت:  
- آمدم.

بعد فقط وقت کرد تا چرکنویسی از خطابه‌ای را که روی من آزمایش کرده بود، دست من بدهد. کار مسخره‌ای بود.

من دیگر پرنشمار را ندیدم. اشکالش اشکال همه روشنفکرها بود؛ دل می‌کرد. این جوان زیاده از حد می‌دانست، و همین دانش زیادگیجش می‌کرد. به مقدمات فراوانی احتیاج داشت تا به شور و شوق بیاید یا عزمش را جزم کند. وقتی فکرش را می‌کنم، از آن شبی که او رفت، خیلی گذشته. اما با وجود این خوب یادم است.

خانه‌های بیرون پارک یک بار دیگر لحظه‌ای برجسته شدند، همانطور که همه چیزها قبل از اینکه شب به سرشان بیفتد، می‌شوند. درخت‌ها در تاریکی قد می‌کشیدند و سر به آسمان می‌ساییدند تا با شب یکی شوند.

من هرگز کاری نکردم که از وضعیت پرنشمار باخبر بشوم، یا ببینم واقعاً آنطور که می‌گفتند «ناپدید» شده یا نه. اما همان بهتر که ناپدید شده باشد.



صلح بدقلق ما بذرش را توی خود جنگ می‌کاشت.

کافی بود نگاهی به قشقرق میکده المپیا بیندازی تا حدس بزنی که این بیمار متشنج چه آینده‌ای خواهد داشت. صلح توی آن زیرزمین دراز وسط صدها آینه چشمک‌زن و گرد و خاک و یأس موسیقی سیاه و یهودی و ساکسونی شلنگ تخته می‌انداخت. بریتانیایی‌ها و سیاهپوست‌ها قاتی هم بودند. سر و کله شرقی‌ها و روس‌ها همه‌جا پیدا بود، همیشه همه‌شان در حال دودکردن و داد و هوارکشیدن با قیافه‌های عنق و لباس‌های نظامی‌شان روی‌کاناپه‌های ارغوانی‌گوش تاگوش نشسته بودند. این اونیفورم‌ها که دیگر به زحمت یادکسی می‌آید بذرهای امروز بودند، همین امروز که هنوز هم قد می‌کشد و زمان می‌برد تا بعدها کاملاً تبدیل به قازورات بشود.

هر هفته بعد از اینکه چند ساعتی را در المپیا می‌گذرانند و آتش هوس‌هامان تیز می‌شد، دسته‌جمعی سری به مادام هروت<sup>۱</sup> می‌زدیم که در بن‌بست بره‌زینا<sup>۲</sup>، پشت فولی برژر<sup>۳</sup> مغازه‌ای داشت که در آن واحد لباسفروشی و دستکش‌فروشی و کتافروشی بود. امروزه دیگر از آن بن‌بست و آن مغازه اثری نیست، اما آن وقت‌ها سنگ‌های نقلی همراه با دخترهای ترگل و ورگل آنجا می‌آمدند تا سری سبک‌کنند.

1. Herote

2. Bérésinas

3. Folis - Bergère

می‌رفتیم آنجا و کورکورانه دنبال خوشی می‌گشتیم. تمام دنیا این خوشی ما را وحشیانه تهدید می‌کرد. از این هوس عازمان می‌آمد، ولی به هر حال می‌بایست تسلیمش بشویم! دست برداشتن از زندگی خیلی آسان‌تر است تا دست برداشتن از عشق! آدم در این دنیا عمرش را به کشتن و پرستیدن می‌گذراند و هر دوی این‌ها را با هم. «از تو متنفرم! می‌پرستم!» از خودت دفاع می‌کنی، خوش می‌گذرانی و دیوانه‌وار به هر قیمتی که هست زندگی را به موجود دوپای دیگری در قرن آینده وامی‌گذاری، طوری که انگار هیچ لذتی بالاتر از ادامه پیدا کردن نیست، طوری که انگار این‌کار در نهایت عمرت را جاودانه می‌کند. به هر حال میل به عشق‌ورزی چاره ناپذیر است. مثل میل به خاراندن تن آدم.

وضع روانی‌ام بهتر شده بود، اما وضعیت نظامی‌ام هنوز پاک نامعلوم بود. به من اجازه داده بودندگاهی از شهر خارج بشوم. همانطور که گفتم اسم خانم لباسفروش ما مادام هروت بود. پیشانی‌اش آنقدر کوتاه و باریک بود که اوایل در حضورش دست و پایت را گم می‌کردی، اما لب‌هاش برخلاف پیشانی‌اش چنان لبخند می‌زد و چنان قله‌های بودک کمی که می‌گذشت نمی‌دانستی چطور از دستش فرار کنی. پشت چیزبانی تعجب‌آور و خلق و خوی فراموش‌نشده‌اش یک رشته مقاصد ساده، حریصانه و صرفاً تجاری را خوابانده بود.

ظرف چند ماهی، از صدقه سر متفقان دور و برش همین‌طور از صدقه سر خودش پول‌کلانی دست و پا کرد. موضوع این بود که از شر تخمدان‌هاش خلاص شده بود. سال قبل عمل کرده بود. این عقیمی رهایی بخش ثروت را برایش به ارمغان آورده بود. گاهی بعضی از این نقایص زنانه برای خودش موهبتی است. زنی که تمام وقتش را در وحشت از حاملگی بگذراند، مثل زنی است که ناتوان باشد، هرگز در راه ترقی‌کارش به جایی نخواهد رسید.

پیر و جوان مثل من در این فکر بودند که در پستی آن مغازه کتاب و لباسفروشی راه آسانی برای انداختن هست که چندان هم‌گران تمام نمی‌شود. بیست سال قبل، این موضوع هنوز واقعیت داشت، اما از آن وقت به بعد، خیلی چیزهاست که عوض شده و این رسم هم یکی از لذتبخش‌ترین رسوم آن زمان بود که الان دیگر منسوخ است. نهضت مطهر خواهی نژاد انگلیسی - ساکسونی روز به روزست ما را کشیده و این جور لذت‌های بی‌مقدمه پستوها را به مقیاس وسیعی از بین برده است. حالا دیگر همه چیز به ازدواج و زندگی آبرومندانه ختم

می‌شود.

مادام هروت خوب بلد بود چطور از تنمۀ آزادی ما در جماع سرپایی و ارزان استفاده کند. یک مأمور بازنشستۀ حراج در ادارهٔ مالیات یک روز یکشنبه از جلوی مغازه‌اش گذشت، داخل شد و هنوز هم آنجاست. یک‌کم خنگ بود و همانطور هم ماند. پشت سر روزنامه‌ها که از فراخوان برای جانفشانی در راه میهن لبریز بودند، زندگی که با سواس تمام جیره‌بندی شده بود، پر از دوراندیشی و موزیانه‌تر از همیشه جریان داشت. دو روی این سکه این‌طور بود، مثل تاریکی و روشنایی.

مأمور حراج مادام هروت از طریق دوستانش که بیشتر از او سرشان توی کار بود، در هلند سرمایه‌گذاری می‌کرد و همینکه با مادام هروت ایام شد برای او هم همین کار را کرد. کراوات‌ها، سینه‌بندها و پیرهن‌های کوتاهی که مادام هروت می‌فروخت یک عده مشتری خاص زن و مرد را به طرف مغازه‌اش می‌کشید و علاوه بر این انگولک‌شان می‌کرد که زود به زود به آنجا سری بزنند.

پشت آن پرده‌های صورتی رنگ، وسط سیل جملات خانم که سر تا پای وزین و وراج و تا پای تهوع عطرزده‌اش می‌توانست عنق‌ترین مشتری‌ها را هم سر حال بیاورد، مدام ملاقات‌های ملی و بین‌المللی صورت می‌گرفت. در این بلبشو، مادام هروت دست و پایش را ابدآگم نمی‌کرد که هیچ، از موقعیت نهایت استفاده را هم می‌کرد، در درجهٔ اول باپول، چونکه اول از همه از بابت این داد و ستدهای احساساتی درصدی هم عایدش می‌شد، بعد هم از طریق قربان صدقه‌ای که اطرافش به راه می‌افتاد. حداقل این بود که با نق زدن‌ها و خودشیرینی‌ها و دوز و کلک‌هایش زوج‌ها را به هم وصل یا از هم فصل‌کند.

تمام مدت غیر از خوشی و بدبختی این و آن فکر دیگری در سر نداشت. طرفدار نظریۀ زندگی پر جنب و جوش بود. نانش هم به همین سبب توی روغن غلغل می‌زد.

پروست<sup>۱</sup> که برای خودش نیمه‌مرده‌ای بود، با عزمی جزم در بطالت‌گنگ و تمام نشدنی مراسم و تشریفاتی که مردم عشرت‌طلب در آن غوطه‌ورند، غرق

۱. Marcel Proust (۱۸۷۱ - ۱۹۲۲) نویسندهٔ فرانسوی، خالق اثر «در جستجوی زمان

شد، مردمی تهی، مردم هوس‌های واهی، عیاش‌هایی همیشه در انتظار نقاش‌هاشان، کاشفان بی‌دست و پای چشم به راه جزایر مبهم عشق‌های جادویی. اما مادام هروت خوش تن و بدن و مردمدار به خاطر هوس‌های مشخص حیوانی و مهم‌لش چهار دست و پا به خاک چسبیده بود.

اگر آدم‌ها خبیثند، شاید فقط به این خاطر است که رنج می‌برند، اما فاصله زمانی میان لحظه‌ای که رنج‌شان به پایان می‌رسد و زمانی که کمی بهتر می‌شوند، بسیار زیاد است. موفقیت در بست مادی و عاطفی مادام هروت به او اجازه نمی‌داد که در راه تلطیف مقاصد برتری طلبانه‌اش قدمی بردارد.

از بیشتر زن‌های مغازه‌دار اطرافش بد ذات‌تر نبود، اما تمام زورش را می‌زد که خلاف این را ثابت کند، به همین دلیل است که آدم او را بیشتر از بقیه به خاطر می‌آورد. مغازه‌اش فقط وعده‌گاه نبود، بلکه در واقع دری بود به دنیای پول و زرق و برق، دنیایی که با وجود علاقه‌ام تا آن وقت هرگز به آن راهی پیدا نکرده بودم. به هر حال بعد از گردش دزدانه‌ای در این دنیا که اولین و آخرین گردشم بود، به سرعت و با زحمت زیاد از آنجا بیرونم انداختند.

پولدارهای پاریس کنار یکدیگر زندگی می‌کنند. محله‌شان به شکل یک برش از کیک شهر است که نوکش به لوور می‌خورد و ته‌گردش میان درخت‌های بین پل اوتوی<sup>۱</sup> و دروازه‌ترن<sup>۲</sup>. بهترین لقمه شهر همین است. بقیه‌اش فقط فلاکت است و کثافت.

وقتی که آدم از کنار خانه پولدارها می‌گذرد، اول فرق زیادی با بقیه محله‌ها نمی‌بیند، غیر از اینکه کوچه‌ها یک‌کم تمیزترند، فقط همین. برای اینکه به زندگی آدم‌های این محله نقب بزنی، باید بخت و اقبال یا روابط دوستانه‌ات را به کمک بگیری.

از مغازه مادام هروت می‌شد کمی به این محیط در بسته پیشروی کرد، چونکه عده‌ای آرژانتینی از محله‌های ممتاز می‌آمدند تا در مغازه‌اش زیرپوش و پیراهن بخرند و با گروه دوستان خوشگل بلند پروازش که همه دست‌اندرکار تئاتر و موسیقی بودند، ور برونند، گروهی خوش بر و روکه مادام هروت عمداً اطراف خودش جمع کرده بود.

1. Auteuil

2. Ternes

من‌که به قول معروف توی جیب‌هایم چیزی جز جوانی‌ام نداشتم، گلوریم پیش یکی از این دخترها گیر کرده بود. بقیه موزین<sup>۱</sup> صدایش می‌کردند. در پاساژ بره‌زینا، همه مغازه به مغازه همدیگر را می‌شناختند، آنجا برای خودش درست مثل شهرک چولویی بود که وسط دو خیابان پاریس‌گیر افتاده باشد، به عبارتی تا آنجا که از دست‌شان برمی‌آمد زاغ سیاه همدیگر را چوب می‌زدند و پشت سر همدیگر بدو بیراه می‌گفتند.

پیش از جنگ، جنبهٔ مادی زندگی این مغازه‌داران به ریزی‌نی و گدابی‌زی می‌گذشت. وسط همهٔ مصیبت‌های فلک‌زدگی، غصهٔ مزمن این مغازه‌دارها این بود که به محض تاریک شدن هوا، از ساعت چهار بعد از ظهر، چراغ‌ها را روشن‌کنند تا اجناس قاب‌آینه‌شان دیده بشود. اما این‌کار، از طرف دیگر، برای پیشنهادات ظریفهٔ درون مغازه محیط مساعدی به وجود می‌آورد.

بسیاری از مغازه‌ها به خاطر جنگ، با وجود همهٔ تلاش‌شان در حال تعطیل شدن بودند، در حالیکه مغازهٔ مادام هروت از صدقهٔ سر آرژانتینی‌های جوان و افسرهایی که از فوق‌العادهٔ مأموریت‌هاشان خرج می‌کردند و نوصیه‌های دوست مأمور حراجی‌اش، چنان پول و پوله‌ای به هم می‌زد که همان‌طور که انتظارش می‌رود، همه پشت سرش صفحه می‌گذاشتند.

مثلاً در همین ایام، شیرینی فروش مشهور شمارهٔ ۱۱۲، به خاطر بسیج عمومی، یکهو همهٔ مشتری‌های خوشگلش را از دست داد. خانم‌های خوش سلیقه‌ای که همیشه با دستکش‌های بلندشان برای چشیدن شیرینی‌هایش می‌آمدند، حالا که همهٔ اسب‌ها مصادره شده بود و مجبور به پیاده‌روی بودند، دیگر به خودشان زحمت آمدن را نمی‌دادند. دیگر پیدایشان نمی‌شد. و اما سامبانه<sup>۲</sup> که صحافی داشت، یکهو در مقابل هوسی که همیشه در برابر طرف شدن با سربازها احساس می‌کرد، تسلیم شد. جسارتی از این قبیل کافی بود تا یک شب در نظر چند نفر میهن‌پرست چنان بدنام بشود که به جاسوسی متهمش کردند. ناچار شد در مغازه‌اش را تخته کند.

از طرف دیگر، مادموازل هرمانس<sup>۳</sup>، در شمارهٔ ۲۶، که تا آن روزها تخصصش در فروش نوعی جنس لاستیکی بود که شاید دور از ادب باشد و شاید هم

1. Musyne

2. Sambanet

3. Hermance

نباشد، اگر اوضاع به همان حال می‌ماند، شاید کارش به جایی می‌رسید. اما از جنگ به بعد، کاری در دنیا مشکل‌تر از این نبوده بتواند از آلمان که جنس‌هایش را در اختیارش می‌گذاشت، کالایش را وارد کند.

در واقع فقط مادام هروت بود که در آستانهٔ عصر جدید و دموکراتیک فروش لباس‌های ظریف، به آسانی از نردبام ترقی بالا می‌رفت. میان مغازه‌دارها، نامه‌های بی‌امضایی دست به دست می‌گشت، همه آبدار و تند و تیز. مادام هروت به خاطر تفریح دوست داشت نامهٔ بی‌امضایی به شخصیت‌های برجسته بفرستد؛ خود این‌کار جاه‌طلبی‌اش را که در اعماق شخصیتش مخفی بود، نمایان می‌کرد. مثلاً به نخست‌وزیر نامه می‌نوشت تا فقط به او بگوید که زنش سرش را شیره می‌مالد. به مارشال پتن به کمک فرهنگ لغت به انگلیسی نامه می‌نوشت تا عصبانی‌اش کند. ولی از نامه‌های بی‌امضاء چه فایده؟ مثل این بود که بخواهی آب را الک کنی. خود مادام هروت هر روز یک بسته‌اش را دریافت می‌کرد و از هیچ‌کدام‌شان هم بوی خوشی نمی‌آمد. ده دقیقه‌ای به فکر فرو می‌رفت و سگرمه‌هایش توی هم می‌رفت، اما بلافاصله به نحوی و به هر بهانه‌ای که به چنگش می‌آمد، تعادلش را به دست می‌آورد، چونکه در زندگی خصوصی‌اش جایی برای شک و تردید باقی نمانده بود، تا چه رسد برای حقیقت.

در میان مشتری‌ها و نوچه‌هاش چند تایی هنرپیشه هم بودند که قرض‌هاشان بیشتر از لباس‌هاشان بود. مادام هروت به همه‌شان پند و اندرز می‌داد و همه روبراه می‌شدند، موزین هم که به نظر من از همهٔ این‌ها تودل‌بروتر بود، جزو همین عده بود. فرشته‌کوچولویی بود که ساز می‌زد، ملوسکی بود و یولو نیست، اما ملوسک بی‌خیالی بود، ثابت‌کرده هست. عزمش را جزم کرده بود که در همین دنیا راه ترقی را طی کند نه در آن دنیا. وقتی با او آشنا شدم توی تماشاخانهٔ واریته<sup>۱</sup> در نمایشنامهٔ کوچک فوق‌العاده بانمکی که کاملاً پارسی و خاک‌خورده بود بازی می‌کرد.

با یولو نش به صورت پیش درآمد ناگهانی و آهنگینی به صحنه می‌آمد. نمایش تفریحی جذاب و بی‌سروتهی بود.

احساساتی که نسبت به او داشتم، روزگام را سیاه کرده بود، عمرم به سرعت بین راه بیمارستان و درب خروجی تماشاخانه می گذشت. البته هرگز تنها نبودم. هر پیاده نظامی می توانست قاپش را بدزدد، خلبان ها هم در این راه زحمت زیادی به خرج نمی دادند. اما رقبای بی همتای من آرژانتینی ها بودند. تجارت گوشت یخزده شان به برکت شرایط تازه به یکی از نیروهای طبیعی مبدل شده بود. موزین کوچولو هم از این دوران تجاری تا آنجا که از دستش برمی آمد استفاده برد. البته فکرش درست کار می کرد، چون آرژانتینی ها الان دیگر این طرف ها نیستند.

من سر در نمی آوردم. در هر زمینه ای فریب خورده بودم. در زمینه زن، پول و عقاید. فریب خورده و ناراضی. امروزه هم گاهی اتفاق می افتد که تصادفاً با موزین روبرو بشوم، تقریباً هر دو سال یکبار، همانطور که هر کسی با آدم هایی که زمانی خوب می شناخته، روبرو می شود. دو سال فاصله لازمی است که در یک نظر و انگار به صورتی غریزی دریابیم که چه زشتی ای روی صورت آشنایی نشسته، حتی روی صورتی که زمانی زیبا بوده.

لحظه ای روبرویش مرده می مانی و بعد بالاخره آن صورت را همانطور که هست قبول می کنی، با آن زشتی وحشت آور و روز افزونش. مجبوری این کاریکاتور دقیق را که زمان دو ساله آرام آرام روی صورتش کار کرده، بپذیری. گذر عمر و نقشی را که روی چهره مان می زند بپذیری. آنوقت می توانی به خودت بگویی که هر دو کاملاً همدیگر را شناخته اید (مثل اسکناس های خارجی که آدم در وهله اول در مقابلش تردید دارد) که راحت راگم نکرده ای و تمام مدت از مسیر درستی رفته ای بی آنکه به او بربخوری، دو سال دیگر در راهی گریز ناپذیر، راه پوسیدگی. همین و بس.

موزین هر وقت که به این صورت تصادفی با من روبرو می شد، چنان از دیدن قیافه ام یکه می خورد که انگار می خواست هرطور که هست از دستم فرار کند. در پرود و به هر نحوی که هست با من روبرو نشود... البته که از من بدش می آمد، من سرتاسر زندگی گذشته را یادش می آوردم. ولی من از سال ها پیش سن و سالش را می دانم، هرکاری که بکند از دست من خلاصی ندارد. به حالتی معذب از زنده بودنم می ایستد، انگار که روبروی هیولایی ایستاده. با همه ظرافتش به فکر می افتد که سؤال های پرت و احمقانه ای بکند، درست مثل



مستخده‌ای که ضمن انجام کار خلافی گیر بیفتد. همه زن‌ها ته وجودشان مستخده‌اند. اما شاید این آنزجار بیشتر ناشی از تخیلاتش باشد تا احساساتش؛ تنها مایه دل‌داری‌ام همین است. شاید من فقط در نظرش قیافه‌گرایی به هم زده باشم. شاید هم هنرپیشه‌ای باشم در این رشته. به هر حال، چرا در زشتی هم به اندازه زیبایی هنر وجود نداشته‌باشد؟ این هم برای خودش رشته‌ای است.

مدت‌ها توی این فکر بودم که موزین کوچولو حتماً خل وضع است، اما این عقیده فقط از آنجا ناشی می‌شد که من مغرور بودم و از او نارو خورده بودم. می‌دانید، قبل از جنگ، همه‌مان از الان نادان‌تر و از خود راضی‌تر بودیم. عملاً درباره دنیا چیزی نمی‌دانستیم، در واقع همه‌مان یک مشت ساده‌لوح بودیم و بس... آدم‌های معمولی مثل من آن موقع‌ها بیشتر از امروز هر را با بر عوضی می‌گرفتند. چون عاشق موزین بودم، تصور می‌کردم که همه‌چیز قدرتی دارم و در وهله اول شهامت نداشته‌ام به سراغم خواهد آمد و همه این تصورات به این خاطر بود که دوست کوچولوی من هم خوشگل بود و هم خوب ساز می‌زد! عشق عین الکل است، هر قدر ناتوان‌تر و مست‌تر بشوی، گمان می‌کنی که قوی‌تر و توانگری و از حقوق خودت مطمئن‌تر می‌شوی.

مادام هروت که چند پسر عمو و پسر خاله‌اش را از دست داده بود، دیگر فقط با لباس عزا از مغازه‌اش بیرون می‌آمد، در واقع زیاد به شهر نمی‌رفت، دوست مأمور حراجش قدری حسود بود. در اتاق غذاخوری پستوی مغازه که با رونق‌کسب و کار به صورت تالار کوچکی درآمده بود جمع می‌شدیم. گپ می‌زدیم و آبرومندانه و با خاطر آسوده زیر نور چراغ‌های گاز وقت می‌گذراندیم. موزین کوچولو پشت پیانو با موسیقی کلاسیک جادو مان می‌کرد، فقط با موسیقی کلاسیک، چونکه تنها موسیقی متناسب با آن دوران درد آورد همین بود. بعد از ظهر را شانه به شانه هم آنجا می‌گذراندیم و به اسرار و بیم و امیدها مان پر و بال می‌دادیم. مأمور حراج هم وسط ما می‌پلکید.

پیشخدمت مسادام هروت که تازه استخدام شده بود خیلی دلش می‌خواست بداند بالاخره کی می‌خواهد باکی ازدواج کند. در ولایتش عشق بی‌ازدواج پذیرفته نبود. همه این آرژانتینی‌ها و افسرها و مشتری‌های عجیب و غریب وحشتی تقریباً حیوانی در او ایجاد می‌کردند.

موزین هر روز بیشتر از روز قبل مشتری‌های آمریکای جنوبی را به

طرف خودش می‌کشید. به این ترتیب بالاخره توانستم با تمام آشپزخانه‌ها و کلفت و نوکرهای این آقایان اخت بشوم، بسکه توی این جورجاها منتظر دلدار مانده بودم. پیشکارهای این آقایان فکر می‌کردند من پاندازم. و بعد، همه و همه گمان‌کردند من پاندازم، از جمله خود موزین و به گمانم همه مشتری‌های مغازهٔ مادام هروت. کاری از دستم ساخته نبود. بعلاوه بالاخره دیر یا زود پیش می‌آید، باید دیگران تکلیف آدم را روشن‌کنند.

از مقامات ارتشی باز هم دو ماه مرخصی استعلاجی گرفتم، حتی موضوع معافیت من هم مطرح شد. من و موزین تصمیم گرفتیم جایی در بیانکور<sup>۱</sup> کرایه کنیم. این حقه در واقع به خاطر این بود که از شرم خلاص بشود، چون به بهانهٔ دوری محل اقامتمان، روز به روز کمتر به خانه برمی‌گشت. همیشه عذر و بهانه تازه‌ای پیدا می‌کرد تا در پاریس بماند.

شب‌های بیانکور زیبا بود، گاهی آرامشش به خاطر آژیرهای احمقانه حملهٔ هوایی به هم می‌خورد و ساکنان آنجا فرصتی مستدل برای لرزیدن پیدا می‌کردند. من در انتظار محبوب، همینکه هوا تاریک می‌شد تا پل‌گرنل<sup>۲</sup> قدم می‌زدم، همانجا که سایه‌هاش از رود تا صفت<sup>۳</sup> مترو بالا می‌آید و ردیف تیر چراغ‌هایش در تاریکی کشیده می‌شود و انبوه خطوط آهنی‌اش از کنار ساختمان‌های بزرگ بارانداز پاسی<sup>۴</sup> می‌گذرد و به غرش می‌افتد.

در شهرهای بزرگ‌گوشه و کناره‌هایی شبیه این هست که آنقدر کریه‌نکده آدم همیشه آنجا احساس تنهایی می‌کند. بالاخره کار موزین به جایی کشید که فقط هفته‌ای یک بار به جایی که ناسلامتی آشیانهٔ عشق ما بود، می‌آمد. مدام برای همراهی با خواننده‌ها به خانهٔ آرژانتینی‌ها دعوتش می‌کردند. البته می‌توانست با نوازندگی در سینماها هم اموراتش را بگذراند، برای من هم خیلی راحت‌تر بود که دنبالش بروم و او را بیاورم، اما آرژانتینی‌ها آدم‌های شادی بودند و پول بهتری می‌دادند، در حالیکه سینماها جای کسالت‌آوری بودند و پول زیادی درکار نبود. زندگی است و این انتخاب‌ها.

قوزیلاقوز بدبختی من افتتاح سازمان تئاتر ارتش بود. موزین بدون درنگ صدها رابطهٔ نظامی در وزارت جنگ پیدا کرد و مدام برای سرگرمی

1. Billancourt

2. Grenelle

3. Passy

سربازان دلاور ما به جبهه می‌رفت و گاهی هفته به هفته هم برنمی‌گشت. برای ارتشی‌ها، روبروی لژ مخصوص تیمسارها که می‌توانستند پاهایش را دید بزنند، سونات و آداجو پخش و پلا می‌کرد. سربازهایی که روی نیمکت‌های پشت سر افسرها نشسته بودند فقط از شنیدن بازتاب آهنگین نواهاش کیف می‌کردند. البته بعد از اجرای برنامه‌اش شب‌های پرماجرایی را در مهمانخانه‌های مناطق جنگی به صبح می‌رساند. یک روز همراه گواهینامه شجاعت که از شما چه پنهان به اعضاء یکی از تیمسارهای ما هم رسیده بود، خوش و خرم از جبهه برگشت. این مدرک سرآغاز موفقیت حتمی او بود.

در محفل آرژانتینی‌ها، سخت مورد توجه همه قرار گرفت. به افتخارش جشن برپا می‌کردند. همه دیوانه موزین من بودند، دیوانه این ویولون‌زن نازنین جبهه‌های جنگ! این همه دلبر بود و موهای فرفری خوشگلی داشت و تازه قهرمان هم بود. این آرژانتینی‌ها درکار لقمه‌های چرب و نرم استاد بودند، برای رهبران ما احترامی قائل بودند آن سرش ناپیدا، و وقتی موزین من با سند چشمگیرش، قیافه ملوسش و انگشت‌های چابک و پرافتخارش به طرف آن‌ها برگشت، همه تا آنجا که از شان برمی‌آمد کم‌تر به دوست داشتنش بستند، طوری که انگار او را به مزایده گذاشته بودند. آن‌هایی که به جنگ نمی‌روند در مقابل حماسه دلاوری پاهایشان سست می‌شود، مخصوصاً آن‌هایی که به خاطر جنگ کار و بارشان سکه است. همیشه همین‌طور است.

وای از دست این میهن‌پرستی افسارگسیخته! باور کنید که حال آدم را به هم می‌زند! کشتی‌داران اهل ریو<sup>۱</sup> خودشان و شرف‌شان را در اختیار موجود لطیفی که در نظرشان به زیبایی مظهر دلاوری ملت رزمنده فرانسه بود، می‌گذاشتند. باید اعتراف کرد که موزین یک رشته حوادث شیرین جنگی را از بر بود که مثل کلاه بانمکی به‌اش می‌آمد. بیشتر وقت‌ها حتی مرا هم با ظرافتش غافلگیر می‌کرد و با شنیدن کلماتش قبول می‌کردم که درکار چاخان بازی به‌گرددش هم نمی‌رسم. او از این شم برخوردار بود که دروغ‌هایش را در زمینه‌ای دست نیافتنی بنشانده که در آن همه چیز به نحوی دقیق باورنکردنی می‌شود. یک‌هوا دیدم که ما رزمنده‌ها در زمینه این جور خزعلات دقتی نخراشیده و سرسری به

---

1. Rio

خرج می‌دهیم. دلبر نازنینم در زمینه مسائل ابدی کارگشته بود. باید به گفته کلود لورن<sup>۱</sup> ایمان آورد. پیش زمینه تابلو همیشه زنده است و هنر حکم می‌کند که موضوع اصلی نقش در دوردست قرار بگیرد، در جایی دور از دسترسی، جایی که دروغ، این رویای شکفته و تنها عشق انسان‌ها بدان پناه می‌برد. زنی که بتواند به طینت فلک زده ما پی برد به آسانی محبوب ما می‌شود، وحی منزل و قوه حیات ما می‌شود. از او انتظار داریم که علت وجودی دروغی ما را بیروارند، ولی در این میان، از طریق این کاربرد معجزه‌آسا می‌تواند تا اندازه زیادی زندگی خودش را تأمین کند. موزین غریزاً در این راه کوتاهی نمی‌کرد.

این آرژانتینی‌ها در محله ترن زندگی می‌کردند، بیشترشان در حاشیه بوا بودند، توی مهمانخانه‌های خصوصی که آنقدر دنج و براق و گرم و نرم بود و زمستان‌ها چنان گرمای دلچسبی داشت که وقتی از خیابان وارد می‌شدی افکار تیرهات بی‌اراده روشن می‌شد و خوش‌بینی جای بدبینی را می‌گرفت.

من آنقدر ناامید و عصبی بودم که همانطور که گفتم بیشتر وقت‌ها مرتکب بزرگترین خطاها می‌شدم و چشم به راه یار زیر پله‌ها منتظرش می‌ماندم. گاهی وقت‌ها تا کله سحر صبر می‌کردم، خوابم می‌آمد اما حسادت و شراب سفیدی که پیشخدمت‌ها حاتم‌بخشی می‌کردند بیدارم نگه می‌داشت. خود ارباب‌های آرژانتینی را کم می‌دیدم، صدای آوازا و غلغله زبان اسپانیایی‌شان را می‌شنیدم و آهنگ پیانو را که قطع نمی‌شد. اما بیشتر وقت‌ها دست‌های دیگری غیر از دست موزین پیانو می‌زد. پس این پتیاره در تمام این مدت بادست‌هاش چه کار می‌کرد؟ وقتی صبح جلوی پله‌ها همدیگر را می‌دیدیم، با دیدن من سگرمه‌هایش توی هم می‌رفت. آن وقت‌ها رفتارم هنوز مثل رفتار حیوانات طبیعی بود، خیال نداشتم دیست از سرش بردارم، مثل سگی که استخوانش را ول نمی‌کند.

بیشتر جوانی آدم به ندانم‌کاری می‌گذرد. از اولش هم معلوم بود که دلبرم خیلی زود غالم خواهد گذاشت. هنوز دستگیر نشده بود که در دنیا دو نوع بشر متفاوت وجود دارد، نوع پولدار و نوع بی‌پول. مثل خیلی‌های دیگر بیست سال عمر باضافه جنگ لازم بود تا یاد بگیرم سر جای خودم بمانم و قیمت اشیاء و آدم‌ها را قبل از اینکه به طرف‌شان دست درازکنم و مخصوصاً قبل از اینکه گرفتارشان

۱. Claude Lorrain (۱۶۲۲ - ۱۶۰۰)، نقاش فرانسوی.

بشوم، بیرسم.

بنابراین ضمن گرم شدن با رفقای پیشخدمتم در آشپزخانه‌ها، نمی‌فهمیدم که بالای سرم خداهای آرژانتینی می‌رقصند. ممکن بود آلمانی، فرانسوی یا چینی باشند، این مسئله آنقدرها اهمیت نداشت، مهم این بود که خدا هستند و پولدار، فهمیدن این مسئله بود که اهمیت داشت. آن‌ها آن بالا بودند، با موزین، و من پایین، با هیچ. موزین جداً به فکر آینده‌اش بود و طبیعی بود که آینده‌اش را با خدایان طرح‌ریزی کند. البته من هم به فکر آینده‌ام بودم، اما از لابلای نوعی جنون، چونکه من ته دلم همیشه این وحشت را داشتم که مبادا در جنگ کشته بشوم، یا اینکه در صلح ازگرسنگی قالب تهی‌کنم. اسیر جنگ مرگ بودم و عاشق. بدکابوسی بود. نه چندان دورتر از ما، در کمتر از صدکیلومتری ما، میلیون‌ها آدم دلاور و مسلح و تربیت شده منتظر بودند تا حسابم را تسویه کنند و همین‌طور فرانسوی‌هایی که منتظر بودند پوستم را غلفتی بکنند، مگر اینکه بخوام جلوی آن روبرویی‌ها پاره‌اش کنم و به خاک و خون بکشم.

برای آدم‌های بیچاره دو راه خوب برای مردن هست، یا در اثر بی‌اعتنایی مطلق هموعان در زمان صلح، یا در اثر شوق آدمکشی همین هموعان در زمان جنگ. اگر دیگران به فکرت افتادند، بدان که بلافاصله فقط و فقط به فکر شکنجه‌ات افتاده‌اند. به هیچ درد این نامردها نمی‌خوری، مگر وقتی که غرق خون باشی! پرنشار در این مورد حق داشت. وقتی که کشتارگاه کنارگوشه دایر است، دیگر درباره مسائل آینده زحمت فکر کردن به خودت نمی‌دهی، فقط به این فکر می‌کنی که در روزهایی که برایت باقی مانده عاشق بشوی، چون این تنها راهی است که می‌توانی کمی تنت را فراموش کنی، تنی که بزودی از بالا تا پایینش را برایت جر می‌دهند.

چون موزین از دستم در می‌رفت، فکر می‌کردم که آدم ایدآیستی هستم. به این ترتیب است که آدم غریزه‌های طبیعی‌اش را زیرکلمات غلبه سلنبه لاپوشانی می‌کند. چیزی به آخر مرخصی‌ام نمانده بود. روزنامه‌ها همه افراد را به جنگ دعوت می‌کردند و البته در درجه اول کسانی را که کس و کاری نداشتند. دستور رسمی این بود که هیچ فکری جز فکر پیروزی در جنگ نباید به ذهن کسی خطور کند.

موزین هم مثل لولا شدیداً میل داشت که من فوراً به جبهه برگردم و ماندگار بشوم، اما چون من در برگشتن دست دست می‌کردم تصمیم گرفت کارها را روی غلتک بیندازد، کاری که در واقع از او بعید بود. یک شب که استثنائاً با هم به خانه‌مان در بیانکور برمی‌گشتیم، شیپورچی‌های آتش‌نشانی بیرون آمدند و تمام آدم‌های ساختمان ما به افتخار چه می‌دانم کدام زیپلین به سردابه‌ها هجوم آوردند.

این بلبشوهای جزئی که طی آن تمامی یک محله پیژاما به تن و شمع به دست برای فرار از خطری تقریباً موهوم قدقدکنان به زیر زمین‌ها فرو می‌رفتند، میزان عبث بودن هراس آور این موجودات را نشان می‌داد، موجوداتی که گاهی مثل یک دسته مرغ بزدل بودند و گاهی مثل یک‌گله گوسفند مغرور و رام. این جور ناپایداری‌های وحشتناک می‌تواند برای همیشه حال پرو پا قرص‌ترین و پرشورترین طرفداران اجتماع را به هم بزند.

از همان اولین دمیدن شیپور خطر موزین فراموش کرد که در تئاتر ارتش به‌اش نشان دلیری داده‌اند. تمنا می‌کرد که هر چه زودتر با او به اعماق زیر زمین بروم، به مترو، به فاضلاب، هر جاکه شد، به شرطی که فوری جایی در اعماق زمین پناه بگیریم! دیدن عجله‌همسایه‌های ریز و درشت و خل و بی‌خیال ماکه دسته دسته به طرف هر سوراخی که امن به نظر می‌رسید فرو می‌رفتند، باعث شد که احساس بی‌اعتنایی کنم. صفت بی‌جرزیه یا دلیر چندان معنایی ندارد. موش ترسوی اینجا ممکن است در جایی دیگر قهرمان دلاوری باشد، همان آدم است و در اینجا هم بیشتر از آنجا فکرش به کار نمی‌افتد. هر چیزی که پول ساز نباشد فرستگ‌ها از او دور است. از زندگی و مرگ چیزی نمی‌فهمد. حتی مرگ خودش را هم نادریست و ناروشن مجسم می‌کند. پول و صحنه نمایش تمام چیزی است که از آن سر در می‌آورد.

موزین در مقابل مقاومت من به عجز و لابه افتاد. مستأجرهای دیگر و ادارمان کردند همراه‌شان برویم و بالاخره من هم تسلیم شدم. اما در مورد انتخاب زیر زمین هم یک ردیف پیشنهاد شد. زیر زمین قصاب‌ها اکثریت آراء را به دست آورد. گمان می‌کردند که این یکی از همه زیر زمین‌های ساختمان عمیق‌تر است. از آستانه درش بوی تندی گله‌گله بالا می‌آمد که برای من ابداً ناآشنا نبود و یکهو در نظرم غیر قابل تحمل شد. از موزین پرسیدم:

- خیال داری با این همه گوشت که آویزان است، بروی آن پایین؟

با تعجب جواب داد:

- چرا نروم؟

گفتم:

- آخر، من، بعضی خاطراتم را نمی توانم فراموش کنم، ترجیح می دهم

بروم بالا...

- پس مرا تنها می گذاری؟

- نه، همینکه این قضیه تمام شد، بیرون بیا و پیدایم کن!

- ولی، شاید خیلی طول بکشد...

- آن بالا منتظر می مانم. از گوشت خوشم نمی آید. زود تمام می شود.

طی حمله هوایی، مستأجرها که در سنگرهاشان احساس امنیت

می کردند، شوخ و شنگ با همدیگر تعارفات همیشگی را تکه پاره می کردند.

بعضی از علیا مخدرات با لباس خانه آخر از همه آمده بودند و با وقار و شکوه

و گام های خرامان به طرف این سرداب بوگندو پیش می رفتند. صاحب زیر زمین

و زنش خوشامد می گفتند و از بابت سرمایی که به ناچار برای نگه داری

از گوشت ها لازم است، معذرت می خواستند.

موزین هم با بقیه غیبت زد. توی آپارتمان منتظرش ماندم، یک شب،

تمام فردای آن شب، یک سال... دیگر سراغم نیامد که نیامد.

از آن روز به بعد روز به روز کج خلق تر می شدم و فقط به این فکر

می کردم که جانم را در ببرم و بروم آمریکا. غیر از این دو چیز هیچ فکر دیگری در

سرم دور نمی زد. اما در رفتن از جنگ به خودی خودکاری بود عظیم که ماه های

متممادی نفسم را گرفت.

میهن پرست ها بدون یک لحظه خستگی مدام در خواست می کردند:

«توب! سرباز! مهمات!» به نظر می رسید تا وقتی که بلژیک بیچاره و

آلژاس کوچولوی بینو از زیر یوغ آلمانی ها بیرون نیایند، خواب و آرام بی

معناست. می گفتند که این وسوسه ای است که بهترین موجودات میهن ما به

خاطرش از نفس کشیدن و خورد و خوراک و شهوت افتاده اند. با وجود این به نظر

نمی رسید که زنده ها به خاطر این مسئله از این امور دست برداشته باشند.

اخلاقیات پشت جبهه نشین ها واقعاً مولای درزش نمی رفت.

می‌بایست شکاف موجود در ارتش را پرکرد. اما در همان اولین آزمایشات، مرا بسیار پایین‌تر از حد آدم‌های معمولی تشخیص دادند، درست مناسب رفتن به بیمارستانی دیگر، این بار بیمارستانی مخصوص دست و پاشکسته‌ها و عصبی‌ها. یک روز صبح شش تایی از پادگان بیرون آمدیم، سه نفر توپچی، سه نفر سواره نظام، زخمی و مریض، در جستجوی این محل که در آن دلیری از دست رفته، واکنش‌های معیوب و دست و پای شکسته را تعمیر می‌کردند. مثل همهٔ زخمی‌های آن موقع، اول از همه برای بررسی به والدوگراس<sup>۱</sup> رفتیم، قلعه‌ای درندشت و با شکوه و پر درخت که راهروهایش بوی قطارهای درجهٔ سه را می‌داد، بویی که امروزه یقیناً برای همیشه از بین رفته است، مخلوط بوی پا و گاه و چراغ‌های پیه سوز. اقامت‌مان در اینجا زیاد طولانی شد. هنوز نگاهی به ما نینداخته بودند که دو افسر جیغ جیغی کارکننده باران فحش را سرمان ریختند و تهدید کردند که ما را تحویل دادگاه نظامی می‌دهند و بعد افسرهای دیگری آمدند و دوباره ما را به خیابان انداختند. می‌گفتند که برای ما جا ندارند و مقصد نامعلومی را به ما نشان دادند - حصار، جایی در حومه شهر. شش نفری اینجا و آنجا پیاله‌ای یا قهوهٔ خامه داری می‌زدیم و به این سمت و آن سمت سرگردان بودیم و دنبال این سر پناه جدید می‌گشتیم که ظاهراً در مداوای قهرمان‌هایی از قماش ما تخصص داشت.

فقط یکی از ما شش نفر چیزی در بساط داشت که در واقع همه‌اش توی جعبهٔ حلبی کوچکی که روش نوشته شده بود «بیسکویت پرنو» جای می‌گرفت، این علامت زمانی مشهور بود، اما امروزه دیگر اثری از آن نیست. آن تو، رفیق ما مقداری سیگار و یک مسواک را مخفی می‌کرد. به خاطر این وسواس که در مراقبت از دندان‌هایش نشان می‌داد و آن روزها زیاد متداول نبود، سر به سرش می‌گذاشتیم و به خاطر این حساسیت عجیبش اسمش را گذاشته بودیم «اوا خواهر».

بالاخره بعد از مدتی این در و آن در زدن، نیمه‌های شب به خاکریزهای پر از تاریکی حصار «بی ستر»<sup>۲</sup> رسیدیم، یا به قول معروف حصار شمارهٔ ۴۳. گفتیم هر چه پیش آید خوش آید.

1. Val-de-Grâce

2. Bicêtre



اینجا را تازه برای اقامت پیر و پاتال‌ها و معلول‌ها تعمیر کرده بودند. کار حیاط و باغچه‌اش هنوز تمام نشده بود. وقتی رسیدیم، توی قسمت نظامی ساختمان کسی زندگی نمی‌کرد غیر از خانم سرایدار. شلاق باران می‌بارید. سرایدار اول از شنیدن صدای ما ترسید، اما بلافاصله دستی به سر و گوشش کشیدیم و صدای خنده‌اش بلند شد و گفت: «فکر کردم آلمانی‌ها هستند!» به‌اش گفتیم: «از اینجا دورند.» با ناراحتی پرسید: «شماها کجاتان زخمی شده؟» یکی از توپچی‌ها گفت: «همه جامان، غیر از اصل‌کاری!» معلوم است که گفتن این حرف خیلی خنده‌دار بود و سرایدار بیشتر از همه به این حرف خندید. سازمان خیریه بعدها در همین حصار چند نفر پیر مرد را جاس داد. به سرعت چند ساختمان تازه با کیلومترها شیشه برای‌شان ساخته بودند، و تا آخر این دوران دشوار مثل حشره‌ها آن‌ها از شان نگهداری می‌کردند. روی زمین‌های شیب‌دار اطراف، یک مشت زمین‌کرت بندی شده باریک سر تل‌گل و لای لغزانی که بین ردیف آلونک‌های فنکس در رفت و آمد بود، با هم کلنچار می‌رفتند. در پناه این آلونک‌ها گاهی کاهویی یا تریچه‌ای سبز می‌شد که حلزون‌های بی‌اشتها به دلایلی نامعلوم برای صاحبان‌کرت باقی می‌گذاشتند.

بیمارستان ما تمیز بود، همان‌طور که همه بیمارستان‌ها چند هفته‌ای بعد از شروع کارشان هستند، چونکه ما ملت برای نگهداری از این جور چیزها ذوق و سلیقه‌ای نداریم، حتی باید گفت که در این زمینه ماها پاک سلخته‌ایم. زیر نور مهتاب روی هر تخت فلزی که دست‌مان رسید خوابیدیم، اینجا آنقدر تازه ساز بود که هنوز برق به‌اش نرسیده بود.

موقع بیداری سر پزشک تازه ما آمد و خودش را معرفی کرد، به نظر می‌رسید که از دیدن ما خوشحال است، از ظاهرش صمیمیت می‌بارید. البته برای خوشحالی‌اش دلایلی هم داشت؛ تازه درجه سرگردی گرفته بود. بعلاوه این مرد زیباترین چشم‌های دنیا را داشت، یک جفت چشم مخملی و غیر طبیعی که بین چهار پرستار تو دل بروی دست و دل‌باز ماکه همیشه با خوش خدمتی و عشوهری دور و برش را می‌گرفتند و حتی یکی از حرکاتش را هم از نظر دور نمی‌کردند، سوکسه فراوانی داشت. در اولین دیدار، همان‌طور که به ما گفت، افسار روحیات ما را دستش گرفت. خیلی خودمانی‌شانه یکی از ماها را گرفت و پدرا نه تکان داد و با صدای آرامش بخشی مقررات و کوتاه‌ترین و سریع‌ترین راه دلیرانه

برگشتن و مثل بچه‌های خوب جان‌کندن را نشان مان داد.

از هرکجا که می‌آمدند، بدون برو برگرد فقط در فکر همین قضیه بودند. انگار که از این طرز تفکر لذت می‌برند. خبث رایج آن روزها این بود. با صدای غرایبی گفت: «دوستان، فرانسه مثل زنی است که به شما اعتماد کرده، مثل زیباترین زن‌ها! فرانسه به قهرمانی شما چشم امید دارد! فرانسه قربانی بی‌شرمانه‌ترین و ننگ‌آورترین تجاوزها شده. فرانسه حق دارد از فرزندانش بخواهد که انتقامش را بگیرند! فرانسه حق دارد تمامیت ارضی خود را حتی به قیمت والائترین جانفشانی‌ها به دست آورد! ما همه‌مان در اینجا به سهم خودمان تا آنجا که از دست‌مان بر بیاید به وظیفه خود عمل خواهیم کرد، دوستان! شما هم به وظیفه خودتان عمل کنید! دانش ما متعلق به شماست! از آن استفاده کنید! همه منابعش در خدمت مداوای شماست! شما هم به سهم خودتان با همکاری خود به ما یاری کنید! می‌دانم که می‌توانیم به همکاری شما و به خواست شما در این راه امیدوار باشیم! و امیدوارم که بزودی بتوانید جای خالی خودتان را کنار رفقای همسنگرتان پر کنید! جای مقدس خودتان را! پیش به سوی دفاع از خاک عزیزمان! زنده باد فرانسه! پیش به سوی پیروزی!» می‌دانست چطور با سربازها حرف بزند.

ما همه جلوی تخت‌هامان خیردار ایستاده بودیم و گوش می‌دادیم. پشت سرش، یکی از پرستارهای خوشگلش، یک دختر موخرمایی، به زحمت توانست جلوی شور و هیجان و ریزش اشک‌هاش را بگیرد. پرستارهای دیگر دلداری‌اش دادند: «عزیزم! عزیزم! همه چیز درست می‌شود... بر می‌گردد، گریه نکن...» یکی از دختر عموهایش که دختر غلنبه مو بوری بود، بهتر از همه دلداری‌اش می‌داد. وقتی که دستش را دور کمرش انداخته بود و از کنارم می‌گذشت به من گفت که دختر عمومی خوشگلش اختیارش را از دست داده چونکه نامزدش تازگی در نیروی دریایی ثبت نام کرده است. ناطق پر شور ما پریشان شده بود و سعی می‌کرد شور زیبا و غمباری را که نطق آتشینش به پا کرده بود خاموش کند. سر تا پا بهت زده و نگران جلوش ایستاده بود. در سینه‌ای تا این اندازه ظریف و حساس که آشکارا پر از شور محبت بود به ناآرامی دردناکی دامن زده بود. دختر عمومی مو بورش زیر لب می‌گفت: «کاش ما می‌دانستیم، استاد، کاش به شما گفته بودیم... آخر نمی‌دانید این دو تا چقدر همدیگر را دوست دارند!...» پرستارها و

دکتر با صدای بلند حرف زدند و از راهرو گذشتند و ناپدید شدند. کسی به فکر ما نبود.

سعی کردم خطابه‌ای را که این مرد خوش چشم ایراد کرده بود به خاطر بیاورم و به معنی‌اش پی ببرم. ولی وقتی آن را مرور کردم، کلماتش نه تنها غمگینم نمی‌کرد، بلکه می‌دیدم که دقیقاً به این خاطر به زبانش آمده که از مردن متنفرترم کند: نظر بقیه رفقایم هم همین بود، ولی آن‌ها، بر خلاف من، در این کلمات اثری از اهانت و مبارزه طلبی نمی‌دیدند. آن‌ها در زندگی به هیچ وجه سعی نمی‌کردند وقایع دور و برشان را درک کنند. فقط به زحمت تشخیص می‌دادند که دیوانگی همیشگی دنیا از چند ماه پیش به این طرف حادث شده و دامنه‌اش چنان گسترده شده که واقعاً نمی‌توانند جای ثابتی برای تکیه گاه هستی خودشان پیدا کنند.

اینجا، توی بیمارستان، درست مثل آن شب‌های سرزمین فلاندر، مرگ عذاب‌مان می‌داد، فقط، اینجا از دور تهدیدمان می‌کرد، هر چند که وقتی مراقبت‌های خیرخواهانه مسئولین لاشه لرزان‌مان را هدف می‌گرفت، دوباره درست مثل آنجا مرگ را نزدیک می‌دیدیم. اگر چه اینجا سرمان عربده نمی‌زدند و حتی با ملاحظت با ما حرف می‌زدند و تمام مدت از هر چیزی جز مرگ برای ما صحبت می‌کردند، اما با هر کاغذی که دراز می‌کردند تا امضاء کنیم و با هر احتیاطی که در مورد ما به عمل می‌آمد، محکومیت ما به مرگ یکدفعه کاملاً روشن می‌شد: با نشان‌های افتخار، دستبندهای شناسایی، کوتاهترین مرخصی‌ها و خلاصه‌ترین اندرزه‌ها احساس می‌کردیم که ما را می‌شمرند، مراقب‌مان هستند و ما را در ردیف ذخیره عظیمی که یکی از همین روزها به جبهه اعزام می‌شود، به حساب می‌آورند. بنابراین طبیعتاً تمام این افراد غیرنظامی و این‌گروه پزشکی‌های اطراف ما، در قیاس با ما سبک‌بال‌تر بودند... پرستارهای پتیاره در سرنوشت ما سهیم نبودند، تنها فکر و ذکرشان این بود که مدت‌های مدید زندگی کنند، مدت‌های مدید، عاشق بشوند، ول بگردند و بارها و بارها عشق بورزند. هر کدام از این فرشته خصال‌ها نقشه‌ای را در درونش پرورش می‌داد، مثل زندانی‌ها، نقشه‌ای برای آینده، برای عشق‌ورزی، برای وقتی که ماها، خدا می‌داند چطور، جایی وسط گل و لای تلنگ‌مان در رفته باشد!

آنوقت به خاطر تو و یاد تو، با لطافت خاصی که بیش از پیش جذاب‌شان

می‌کند آهی می‌کشند، در سکوت و در تألم یاد دوران فاجعه‌آمیز جنگ و اشباح آن زمان را در خاطر زنده می‌کنند... وقتی که سایه‌های غروب پروبال باز می‌کند، به یاد من می‌افتد، و می‌گویند: «آن بار داموی کوچولو را یادت هست؟ همان جوانک که مدام سرفه می‌کرد و نمی‌توانستیم جلوی سرفه‌هاش را بگیریم؟... بیچاره پاک خودش را باخته بود... خدا می‌داند چه به سرش آمده.»

یک‌کم آه و افسوس احساساتی به اندازه یک طره پریچ و تاب موها در زیر نور مهتاب برازنده هر زنی است.

پشت سر همه کلمات و نگرانی‌هاشان، چیزی که می‌بایست خوانده شود این بود:

«مرگت نزدیک است، سربازکوچولو... بزودی خواهی مرد... جنگ است...»

هرکس سرنوشتی دارد... هرکس نقشی دارد... و هرکس مرگی در برابرش دارد... ما به ظاهر در سرنوشت تو سهیم هستیم... اما هیچ‌کس در مرگ‌کسی سهیم نیست... هر چیزی برای تن و جان سالم‌مان مایه انبساط خاطر است، نه بیشتر و نه کمتر، و ما دختران جوانی هستیم، همه زیبا و خواستنی و محترم و سالم و تحصیل‌کرده... برای ما هر چیزی به تابعیت از قوانین حیات نمایش لذت‌بخشی می‌شود و منبعی از شادمانی! سلامت ما این‌طور حکم می‌کند! زشتی اندوه به ما راهی ندارد... چیزی که ما لازم داریم هیجان است، فقط و فقط هیجان... ما بزودی همه شما را از یاد خواهیم برد، سربازهای کوچولو... بچه‌های خوبی باشید و زودتر بمیرید... بگذارید که جنگ تمام بشود و ما با یکی از این افسرهای خوشگل‌تان ازدواج کنیم... با یکی از آن مو قهوه‌ای‌هاش!... زنده باد میهن که پاپاجان تمام مدت حرفش را می‌زند!... وقتی که یار آدم از جنگ برگردد، عشق و عاشقی چه زیباست!... سینه مردی که با ما ازدواج کند، پر از نشان افتخار خواهد بود!... ممتاز خواهد بود... سربازکوچولو، اگر روز زبای عروسی ما زنده بودی، می‌گذاریم چکمه‌های خوشگلش را و اکس بزنی... آنوقت تو از خوشبختی ما خوشحال نمی‌شوی، سربازکوچولو!...»

ما هر روز صبح سرپزشک را همراه پرستارهاش که دنبالش بودند، چندین بار می‌دیدیم. شنیده بودیم که آدم چیزفهمی است. پیرمردهای نوانخانه مجاور ما تک تک یا دسته‌جمعی می‌آمدند و اطراف ساختمان ما ول می‌گشتند.

اتاق به اتاق می‌رفتند و غیبت‌هاشان را همراه بوی گند دهان‌شان بیرون می‌دادند، پر از دری‌وری و زرزو و پرگویی و بددهنی. این کارگرهای قدیمی که اینجا زیر لوای فقر رسمی‌شان جمع شده بودند، درست مثل اینکه در اعماق یک خندق پر از لجن باشند، کثافتی را که سال‌های طولانی جان‌کندن در اطراف روان آدمی جمع می‌کند، نشخوار می‌کردند. نفرت‌هایی بودند ناتوان‌که در بطالت بدبوی خوابگاه‌های مشترک می‌پوسیدند. از آخرین توان متزلزل‌شان فقط در راه بیشتر آزدن هم و نابودکردن هم در باقی‌مانده لذت و نفس‌شان استفاده می‌کردند. بالاترین لذت‌شان این بود! در لاشه‌های خشکیده‌شان ذره‌ای نبود که سراپا خبث نباشد.

همینکه قرار شد که ما سربازها آسایش نسبی حصار را با این پیرمردها قسمت کنیم، بالاتفاق از ما متنفر شدند، هر چند که در عین حال دسته‌جمعی دم پنجره می‌آمدند و ته‌مانده توتون ما را گدایی می‌کردند یا از زیر نیمکت‌ها خرده نان بیات ما را جمع می‌کردند. صورت‌های ورچروکیده‌شان موقع صرف نهار تمام مدت به جام‌های شیشه‌ای پنجره‌نهارخوری ما چسبیده بود. مثل موش‌های حریص با چشم‌های دریده‌شان به ما زل می‌زدند. یکی از این ازکار افتاده‌ها از بقیه موذی‌تر و حقه‌بازتر به نظر می‌رسید، اسمش بابا بیرونت<sup>۱</sup> بود، می‌آمد و با تصنیف‌های زمان خودش سرمان را گرم می‌کرد. حاضر بود هرکاری که بگویی بکند، به شرطی که به‌اش توتون بدهی، هرکاری، غیر از عبور از جلوی مرده‌خانه حصار که البته هرگز خالی نبود. یکی از شوخی‌های همیشگی دیگران این بود که اطراف مرده‌خانه به اصطلاح به‌گردش بپرندش. وقتی که جلوی در ورودی می‌رسیدند، می‌پرسیدند: «نمی‌خواهی بیایی تو؟» آنوقت مثل برق درمی‌رفت، آنقدر تند درمی‌رفت که لااقل تا دو روز بعد نمی‌توانستی از بابا بیرونت اثری ببینی. مرگ را به چشم دیده بود.

سرپزشک خوش چشم ما، پروفیسور بستومب<sup>۲</sup>، به خاطر تقویت روحیه‌مان یک دستگاه پیچیده مرکب از چندین موتور برقی براق را کار گذاشته بود و مدام با آن به ما شوک می‌داد. مدعی بود این جریان برق نیروبخش است و ما یا می‌بایست بپذیریم و یا اخراج بشویم. به نظر می‌رسید که این بستومب آدم

1. Birouette

2. Bestombes

پولداری باشد، چون خریدن این همه اسباب و ابزار برقی پول فراوانی لازم داشت. پدر زنش که سیاستمدار بود و با خرید مقداری زمین برای دولت پول کلانی بالا کشیده بود، به اش امکان این جور دست و دل بازی را می داد. می بایست در این معامله چیزی گیر ما بیاید. همه چیز را می شود راست و ریست کرد، چه جنایت باشد و چه مکافات. به خاطر خصوصیات این دکتر زیاد ازش بدمان نمی آمد. با دقت عجیبی دستگاه عصبی ما را بررسی می کرد و با لحن مؤدبانه و دوستانه ای از ما پرس و جو می کرد. این مهربانی که با وسواس تنظیم شده بود، پرستارهای زیر دستش را که همه تحصیل کرده بودند، مست می کرد. هر روز صبح این دلبرها منتظر لحظه لذت بردن از نمایش رفتار مسحورکننده اش بودند، درست مثل بچه هایی که منتظر آب نبات باشند. همه ما در نمایشنامه ای بازی می کردیم که در آن بستومب نقش دانشمند خیرخواه و عمیقاً انسان دوست را بازی می کرد. کافی بود تو هم نقشت را بدانی و همه چیز روبراه شود.

در این بیمارستان تازه، من با گروهیان براندور که به خدمت احضار شده بود، هم اتاق بودم. براندور مدت ها بود که در بیمارستان بستری بود. از ماه ها پیش روده سوراخ سوراخش را از بیمارستانی به بیمارستان دیگر یدک می کشید. تا آن وقت چهار تا بیمارستان عوض کرده بود.

طی اقامتش در آنجا یاد گرفته بود چطور محبت پرستارها را جلب کند. براندور خون بالا می آورد و خون رد می کرد و بیشتر وقت ها خونریزی داخلی هم داشت، نفس کشیدنش هم با سختی زیادی توأم بود، اما همه این ها در جلب ملاحظت های خاص گروه پرستاران که از این چیزها فراوان دیده بودند، نقشی نداشت. اگر دکتری یا پرستاری از آنجا می گذشت، براندور بین دو نفس گلوگیرش بنابه موقعیت فریاد می زد یا با تمام هوای سینه اش و یا با اندکی از آن زیر لب می گفت: «پیروزی! پیروزی! پیروزی از آن ماست!» به این ترتیب خودش را با آرمان های آتشین و خشونت بار جنگ تطبیق داده به برکت نقش موفقی در نمایشنامه اش از والاترین محبوبیت ها برخوردار می شد. نقشتش را فوت آب شده بود.

چون سرتاسر این ماجرا مثل تئاتر بود و هرکس می‌بایست نقشی در آن بازی کند، برانلدور کاملاً حق داشت. به هر حال هیچ چیز احمقانه‌تر و عصبانی‌کننده‌تر از این نیست که تماشاچی احمقی تصادفاً روی صحنه بیاید. وقتی آن بالا رفتی، البته که باید هشیار باشی، بازی کنی، به قالب نقش‌ت فرو بروی و مصمم باشی، و اگر نه بهتر است که بزنی بچاک. مخصوصاً زن‌ها طرفدار این نمایش بودند و پتیاره‌ها به بازیگر ناواری که دست و پاش را گم می‌کرد رحم نمی‌کردند. حرف ندارد که جنگ یکراست به دل‌شان فرو می‌رود. آن‌ها قهرمان می‌خواستند و هرکس هم‌که ابدأ قهرمان نبود می‌بایست یا ظاهر قهرمان‌ها را به خودش بگیرد یا خودش را برای شرم‌آورترین سرنوشت‌ها آماده کند.

بعد از اینکه هشت روزی را در این بیمارستان تازه‌گذرانیدیم، فهمیدیم که تا چه اندازه ضرورت دارد که فوراً چهره دیگری برای خودمان دست و پا کنیم و به برکت وجود برانلدور (که در زمان صلح عمده‌فروش توری بود)، ماکه آدم‌های ترسو و بی‌دست و پایی بودیم و خاطرات ننگ‌آور کشتارگاه دست از سرمان برنمی‌داشت، دیگر به یک دسته حقه‌بازکلک تبدیل شده بودیم، همه مصمم به پیروزی و به جان شما همه آماده‌کشتن و مسلح به مقاصدی وحشتبار. زبان ما آبدار شده بود، آنقدر آبدار و تند و تیز که خانم‌ها گاهی وقت‌ها تا بناگوش قرمز می‌شدند، اما هرگز از این بابت‌گله‌ای نداشتند، چون همه می‌دانستند که سرباز همانقدر که شجاع است بی‌خیال هم هست و بیشتر وقت‌ها درشت‌زبان‌تر از حد لازم است و هر چه بددهن‌تر باشد شجاع‌تر هم هست.

اول‌ها اگر چه ما تمام سعی‌مان را می‌کردیم که پا جای پای برانلدور بگذاریم، اما حرکات میهن‌پرستانه ما هنوز کاملاً جا نیفتاده بود و کسی را قانع نمی‌کرد. یک هفته تمام و حتی دو هفته تمرین فشرده لازم بود که ما را میهن‌پرست تمام عیار بدانند.

همینکه پزشکی ما، پروفیسور بستومب دانشمند به بهبود موفقیت‌آمیز روحیه‌های ما پی برد، به خاطر تشویق ما اجازه داد که ملاقاتی‌ها دیدن‌مان بیایند، اول از همه قوم و خویش‌ها مان.

شنیده بودم که بعضی از سربازهای کارکشته، موقع درگیری نوعی مستی و حتی لذت جسمی شدیدی احساس می‌کنند. من همینکه سعی می‌کردم لذتی از این نوع خاص را مجسم‌کنم دست‌کم یک هفته تمام مریض می‌شدم. آنقدر

خودم را درکشتن بی دست و پا می دیدم که یقیناً بهتر بود دست بردارم و دیگر به فکرش هم نیفتم. مسئله این نبود که تمرین نداشتم، نه، حتی همه جور بلایی سرم آورده بودند که علاقه‌ام را بیدارکنند، اما اصولاً چنین استعدادی در وجودم نبود. می‌بایست دوباره با نرمش بیشتر و سرعت کمتری روی من کار بشود.

یک روز تصمیم گرفتم اشکالی را که من در راه شجاعت تن و روانم احساس می‌کردم و خواست شجاع بودنم را که این شرایط حساس ایجاب می‌کرد، با پروفیسور بستومب در میان بگذارم. کمی وحشت داشتم که مرا فضول و پررو و پرچانه بدانند... اما ابداً این‌طور نشد. برعکس! پروفیسور خودش را سراپا خوشحال نشان داد که من به این صورت صاف و پوست‌کنده دلشوره‌روانی‌ام را برایش شرح داده‌ام. این‌طور نتیجه‌گیری کرد:

- حالت بهتر شده، باردامو، دوست عزیز! فقط با همین‌کاری که کردی حالت بهتر شده! این اعتمادی که کاملاً ناخودآگاه نسبت به من نشان داده‌ای، باردامو، به نظر من علامت خوشحال‌کننده‌ای است، نشانه آن است که وضعیت روانی‌ات به مراتب بهتر از قبل شده... و دسکن<sup>۱</sup>، آن دانشمند فروتن و در عین حال محقق پرورنده اختلالات روانی سربازان امپراتوری، در سال ۱۸۰۲ مشاهداتش را در این زمینه در جزوه‌ای گردآوری کرده بود که دانشجویان فعلی ما به نادرستی آن را نادیده می‌گیرند، اما جزو میراث ارزشمند ما به حساب می‌آید. در این دفترچه با دقت و روشنی تمام بروز بحران‌هایی را که اصطلاحاً «بحران‌های اعترافی» می‌نامند بهترین نشانه بهبود روانی می‌دانند... دوپره<sup>۲</sup> بزرگوار ما، نزدیک یک قرن بعد، درباره همین عارضه تعریفی به دست داده که از آن به بعد شهرتی عالمگیر پیدا کرده است. همین بحران را تحت عنوان «بحران خاطرات گرد هم آمده» معرفی کرده، بحرانی که بنا به همین مؤلف، در صورت مداوای درست، باید کمی بعد سقوط عمومی عقده‌های ترس و آزادی‌کامل قسمت خودآگاه ذهن را در پی داشته باشد، بنابراین پدیده‌ای است جنبی در جریان مداوای روانی. دوپره از طرف دیگر در مجموعه اصطلاحات پر

1. Vaudesquin

۲. Ernest Dupré (۱۸۶۲ - ۱۹۳۱) پزشک فرانسوی که به خاطر تحقیقاتش در زمینه روانشناسی شهرت دارد.



استعاره‌اش که فقط خودش کلید رمزش را در اختیار داشت، نام «لینت ذهنی رهایی» را به این بحران داده بود که در فرد بیمار با احساس توازن شدیدی همراه است و با تشدید قابل توجه واکنش‌ها، از جمله تشدید میل به خوابیدن که ممکن است ناگهان مدتی برای تمام روز ادامه پیدا کند، و در آخر، در مرحله نهایی، تشدید فوق‌العاده فعالیت دستگاه تناسلی، به حدی که ممکن است در بیمارانی که قبلاً سردمزاج بودند، بحران‌های حاد جنون جنسی دیده شود. این فرمول از همین جا ناشی می‌شود که: «بیمار پا به بهبود نمی‌گذارد، بلکه به آن حمله‌ور می‌شود!» این است آن عبارت کاملاً گویا دربارهٔ این شفای عاجل که فیلیپ مارژتون، یکی دیگر از روانکاوان بزرگ فرانسوی ما در قرن گذشته به بیداری معجزه‌آسای همهٔ فعالیت‌های نورمال در فرد بیماری که از مرض هراس بهبود یافته است، اطلاق می‌کند... و اما در مورد تو، باردامو، من تو را از همین حالاکسی می‌دانم که در مرحلهٔ نقاهت است... حالا که به این نتیجهٔ رضایتبخش رسیده‌ایم، شاید برایت جالب توجه باشد که بدانی همین فردا رساله‌ای را در باب کیفیت‌های اساسی روان انسان به انجمن روانشناسان ارتش تقدیم می‌کنم... به گمان من این رساله خالی از ارزش نیست.

- البته که برایم جالب توجه است، پروفیسور. این سؤال‌ها تمام مدت ذهنم را به خودش مشغول کرده...

- پس، باردامو، بگذار برایت بگویم که بطور خلاصه من از این نظریهٔ دفاع می‌کنم که قبل از جنگ، انسان برای روانکاو موجود ناشناخته و سر به مهری بود و منابع روانش در نظر او معمایی بیش نبود...  
- عقیدهٔ بنده هم همین است، قربان...

- می‌بینید، باردامو؟ جنگ به خاطر امکانات بی‌سابقه‌ای که در زمینهٔ آزمایش دستگاه عصبی در اختیارمان می‌گذارد، نقش برانگیزندهٔ روان انسان را به صورتی چشمگیر ایفا می‌کند! روی این کشفیات تازهٔ روانشناسی باید قرن‌ها به دقت مطالعه شود؛ قرن‌ها مطالعهٔ پیگیر لازم است... بهتر است صاف و پوست‌کنده اعتراف کنیم که تاکنون کاری از سوی ما صورت نگرفته است جز حدسیاتی دربارهٔ غنای احساسی و روانی انسان! از همان کشفیات اول، دیگر برای

شخص من در وظیفه روانشناس و اخلاق‌شناس امروزی شک و شبهه‌ای وجود نداشت! اصلاح همه جانبه‌ای در مفاهیم روانشناسی ضروری بود!

برای شخص من هم همین عقیده به وجود آمده بود.

- به گمان من، پروفیسور، بهتر است که...

- بله! عقیده شما هم همین است، بله، لازم نیست این چیزها را من برای شما بگویم! در ذهن انسان، خیر و شر، خودخواهی و نوع‌دوستی به صورت تعادل موجودند... در بیماران ممتاز، نوع‌دوستی به خودخواهی غلبه دارد. درست؟ این‌طور نیست؟

- دقیقاً همین‌طور است، پروفیسور. کاملاً درست است.

- پس، باردامو، به من بگو در ذهن بیمار ممتاز چه تصویری است که هر نوع دوستی را برمی‌انگیزد و او را وامی‌دارد که این نوع دوستی را بی‌چون و چرا آشکار کند؟

- میهن‌پرستی، پروفیسور!

- بله! می‌بینید؟ احتیاجی به من ندارید تا به این مطلب پی ببرید! کاملاً حرفم را می‌فهمید... باردامو! میهن‌پرستی و نتیجه بلافضلش افتخار، که نشانه و دلیلش است!

- درست است!

- بله! سربازهای دلیر ما از همان تجربه‌های اول در جبهه، به خودی خود همه مفاهیم نادرست و جنبی مخصوصاً احساس کف نفس خود را دور می‌ریزند. به حکم غریزه و بدون ذره‌ای تردید می‌روند و با علت وجودی واقعی ما، میهن ما، درمی‌آمیزند. برای دریافت این حقیقت، هشیاری نه تنها زائد بلکه دست و پاگیر است! مثل همه حقیقت‌های اساسی، حقیقت میهن به دل مربوط می‌شود، مردم عامی در این راه اشتباه نمی‌کنند! اما درست همین جاست که فرزانه‌های مرد رند به بیراهه می‌روند...

- چه کلمات زیبایی، استاد! زیبا! به زیبایی کلمات حکمای باستان!

بستومب هر دو دستم را با محبت تمام در دست فشرد. با صدایی که پدرانه می‌شد، باز هم چندکلمه‌ای به سود من اضافه کرد: «این طوری است که من بیمارانم را مداوا می‌کنم، باردامو. با برق برای تن و با مقدار معتدله‌ی رفتار میهن‌پرستانه و تزریق واقعی اخلاقیات حیاتبخش برای روان!»

- می فهمم، استاد.

در واقع لحظه به لحظه بهتر از قبل می فهمیدم. وقتی ترکش کردم، با عجله به دوستان حیات یافته‌ام ملحق شدم تا برای دعا به نمازخانه تازہ ساز برویم، آنجا برانلدور را دیدم که پشت در بزرگ اخلاقیات پسندیده‌اش را اثبات می کرد و به دختر سرایدار درس شور و حرارت می داد. وقتی مرا هم دعوت کرد، بلافاصله به او ملحق شدم.

همان روز بعد از ظهر، قوم و خویش ها، برای اولین بار از زمانی که آنجا بودیم به ملاقات مان آمدند. و از آن روز به بعد هر هفته می آمدند.

بالاخره به مادرم نامه ای نوشته بودم. مادرم از پیدا کردن خوشحال بود و مثل ماچه سگی که بالاخره توله اش را پیدا کرده باشد زق زق می کرد. حتماً فکر می کرد که با بوسیدنش کمکم می کند، اما در عین حال خیلی پست تر از ماچه سگ بود، چون وقتی مرا ازش جدا کرده بودند، هر چه شنیده بود باور کرده بود. سگ لااقل به هیچ چیزی باور ندارد جز به هر چه که احساس می کند. یک روز بعد از ظهر با مادرم توی خیابان های اطراف بیمارستان گشتی زدیم و از وسط کوچه و خیابان های نیمه کاره ای گذشتیم که تیرهای چراغش هنوز رنگ نخورده بود و ردیف طولانی خانه های بدرنگش پنجره هایی داشت که از وسط میله های آهنی اش صدها کهنه پارچه آویزان، پیراهن فقرا، دیده می شد. صدای جلز و ولز تابه ها از همه جا شنیده می شد، هیاهوی بدآهنگ چربی های ارزان. شهر در بیغوله نمناک اطرافش، آنجا که دروغ زرق و برقش به عرق و لجن منتهی می شود، ماتحت گنده اش را از میان سطل زباله ها برای هر که بخواهد تماشاچی باشد، نمایان می کند. از کنار بعضی از کارخانه ها که می گذشتی همه جور بویی بلند بود و بعضی بوها چنان باور نکردنی که هوای اطراف در مقابلش دیگر بویی نداشت. همان نزدیک، چرخ و فلک سیاری بین دو دودکش نامساوی در حال پوسیدن بود و اسب های چوبی رنگ و رورفته اش برای آن هایی که به هوسش بیفتند زیاده از حدگران بود، یعنی برای بچه های مفتگی معیوبی که مدام دست به دعا می دادند و گاهی هفته ها در آرزوی سوار شدن روی این اسب ها آه می کشند، بچه هایی که هوای این برهوت و فقر و موسیقی جذب و دفع و میخکوب شان می کند.

برای پنهان کردن حقیقت این اماکن انواع تلاش ها صورت می گیرد، اما ناله شان مدام بلند است. هرکاری کنند، هر چه بنوشند، مخصوصاً شراب سرخ به

غلظت مرکب، باز هم آسمانش به همان رنگ است که بود، آسمانی کوتاه، مثل باتلاق همه دودهای حومه شهر.

روی خاک، گل و لای خسته ات می کند و کارخانه ها و ساختمان ها راه نگاهت را روی هر چه که زندگی است بسته اند. دیوارهای این حدود در همین دنیا کار تابوت را می کنند. حال که لولا و موزین رفته بودند، من دیگر کسی را نداشتم. برای همین هم بالاخره به مادرم نامه نوشته بودم، فقط برای اینکه چشمم به آشنایی بیفتد. در بیست سالگی دیگر چیزی نداشتم جز گذشته ای. یکشنبه ها با مادرم از کوچه پس کوچه ها می گذشتیم. از جزئیات کار و کاسبی اش برآیم می گفت و از چیزهایی که در شهر راجع به جنگ سر زبان ها بود. می گفتند که جنگ چیز غم انگیزی است، حتی «وحشتناک» است، اما اگر شهامت به خرج بدهیم، تمام خواهد شد. کشته شدن ها برای او چیزی نبود جز تصادف، مثل تصادف مسابقه های اسبدوانی: اگر مواظب خودت باشی، سقوط نخواهی کرد. همه مسئله اش این بود که جنگ را غصه بزرگ تازه ای می دید و سعی می کرد زیاد به همش نزنند. این غصه انگار او را می ترساند، پر از چیزهای هراسناکی بود که از شان هیچ سردر نمی آورد. در واقع گمان می کرد که مردم معمولی مثل خودش برای رنج کشیدن دنیا آمده اند، کارشان در دنیا همین است، و اگر اوضاع اخیر اینقدر بد است بیشترش لابد به خاطر این است که همین مردم آلوده گناہانی شده اند که روی هم انبار شده است... حتماً بدون اینکه بفهمند کارهای ناشایستی از آن ها سرزده، اما به هر حال گناهکارند و همین خودش فرصت مناسبی است که با رنج بردن بار همه تنگ هاشان را سبک کنند... واقعاً که با مادرم نمی شد حرف زد.

این خوش بینی رضامندانه و مصیبت بار ایمانش و پایه های طینتش را تشکیل می داد.

زیر باران، کنار هم از خیابان های خالی می گذشتیم. سنگفرش آنجاها فرورفته و شکسته بود. زمستان بود و درخت های کوچک زبان گنجشک مدت ها قطره های باران را روی شاخه هاشان نگاه می داشتند و مثل پری های لاغر مردنی مدت ها وسط باد می لرزیدند. راه بیمارستان از روبروی ساختمان های تازه ساز زیادی می گذشت که بعضی شان اسم داشتند و بعضی دیگر هنوز به این درد دچار نشده بودند. اسم همه شان این بود: «اجاره داده می شود». جنگ با شدت هر چه تعامتر همه محتویات عمده و کارگر هاشان را خالی کرده بود. مستأجرها حتی

برای مردن هم آنجا بر نمی‌گشتند.

مادرم موقع برگشتن به بیمارستان آبغوره می‌گرفت. مرگم را پذیرفته بود، نه فقط خودش تسلیم قضا و قدر شده بود بلکه انتظار داشت من هم به اندازه او تسلیم بشوم. به قضا و قدر همانقدر معتقد بود که به متر زیبایی موزه حرفه‌وفن که همیشه با احترام از آن یاد می‌کرد، چونکه وقتی جوان بود فهمیده بود که متری که در خرازی‌اش از آن استفاده می‌کرده، با دقت تمام از روی اصل رسمی بی‌همتایش ساخته شده است.

میان بناهای این دشت مغضوب هنوز چند مزرعه اینجا و آنجا زیرکشت بود و حتی وسط خانه‌های تازه ساز چند روستایی پیر به این تکه زمین‌های ناقابل چسبیده بودند. گاهی که قبل از غروب‌ها هنوز وقتی باقی بود، با مادرم به تماشای این روستایی‌های مسخره می‌رفتیم. این‌ها با همه وجودشان با آهن پاره‌ای به جان این توده نرم و پربار، به جان این خاک می‌افتادند، خاکی که مرده‌ها را برای پوشیدن به دلش می‌گذارند، اما با این همه نان ما را فراهم می‌کند. مادرم هربار که این روستایی‌ها را می‌دید، با قیافه‌ای پر از تعجب می‌گفت: «این خاک چقدر سفت است!» در واقع او هیچ رقم فلاکت را نمی‌شناخت غیر از فلاکتی که شبیه مال خودش باشد، فلاکت شهرها. سعی می‌کرد نوع فلاکت دهات را مجسم‌کند. این تنها کنجکاوی بود که در تمام عمرم از مادرم دیده بودم، همین برای تفریح روز تعطیلش کافی بود. با همین سوغات به شهر بر می‌گشت.

دیگر نه از لولا خبری شنیدم و نه از موزین. هر دوی این پتیاره‌ها در قسمت امن این ماجرا لنگر انداخته بودند. در قسمت ما، بالای سر ما گوشت‌های قربانی، بر چسب شادمانه و چاره‌ناپذیر نابودی در اهتزاز بود. به این ترتیب تا آن موقع دوبار مرا جاهایی فرستاده بودند که گروگان‌ها را پروار می‌کنند. مسئله فقط سر زمان و انتظار بود. نقش‌ها ایفا شده بود.



گروه‌بان براندور، همسایه من توی بیمارستان، همانطور که گفتم بین پرستارها محبوبیت قرص و محکمی داشت. سر تا پاش پر از نوار زخم‌بندی بود، اما خوش بینی از سر و رویش تنق می‌زد. همهٔ مریض‌های بیمارستان به‌اش حسودی‌شان می‌شد و سعی می‌کردند ادای رفتار او را در بیاورند. ما دیگر قابل ارائه شده بودیم و مولای درز اخلاقمان نمی‌رفت، و افراد برجسته و اسم و رسم دار و نمایندگان رسمی پاریس دیدن ما هم می‌آمدند. توی تالار نشیمن مدام صحبت از این بود که مرکز روان درمانی پروفیسور بستومب محل واقعی شور وافر میهن‌پرستی است و در واقع کانونش به حساب می‌آید. از آن به بعد، روزهای ملاقات نه تنها سرکشش‌ها دیدن‌مان می‌آمدند، بلکه یک دوشس ایتالیایی، صاحب‌کارخانه‌های مهمات سازی، و کمی بعد هنرمند‌های اپرای پاریس و هنرپیشه‌های «تئاتر فرانسه». مردم در محل اجتماع‌مان به ستایش ما می‌آمدند. دختر جوانی از تئاتر «کمدی فرانسز» که در روش شعر خوانی لنگه نداشت به بالینم آمد و چند شعر حماسی برایم خواند. موهای پر پیچ و تاب قرمزش (که با پوستش هماهنگی داشت) در خلال این مدت چنان امواجی پخش می‌کرد که پاک حالی به حالی می‌شدم. وقتی که این موجود آسمانی دربارهٔ تجربه‌های جنگ از من پرسید، آنقدر جزئیات زنده و آبدار برایش نقل کردم که دیگر چشمش را از من برنداشت. عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفت و از من اجازه خواست که هیجان‌انگیزترین قسمت‌های تجاربم را توسط شاعری از

ستایشگرانش به شعر برگرداند. من فوراً موافقت کردم. پروفیسور بستومب که در جریان این طرح قرار گرفته بود، به شدت از این عمل استقبال کرد. همان روز با حضور خبرنگاران «مجله مصور ملی» که روی پلکان بیمارستان وکنار آن بانوی زیبا از همه ما عکس گرفتند، مصاحبه‌ای مطبوعاتی در همین زمینه به راه انداخت. پروفیسور که هیچ فرصتی را از دست نمی‌داد اعلام کرد: «در این دوران غمباری که عصر ماست، وظیفه والای شاعر این است که استعدادهای حماسی ما را پیوراند! دیگر زمان اشعار حقیر به سر آمده! ننگ بر ادبیات متحجر! هیاهوی سترگ و شریف جنگ حیات تازه‌ای به ما دمیده است. اعتلای دوباره میهن پرستی از این پس نیازمند اوج‌های شگرفی است که متناسب با افتخارات ما باشد!... ما خواستار غرش افتخار آفرین شعر حماسی هستیم!... من شخصاً اعلام می‌کنم که در این بیمارستان که تحت نظر من اداره می‌شود، جلوی چشمان ما همکاری متعالی شاعر و قهرمان به صورتی فراموش نشدنی شکل گرفته است، و این قابل ستایش است!»

براندور، هم اتاقی من که در این جور موارد قوه تخیلش در مقایسه با من کندتر کار می‌کرد و در عکس دسته جمعی هم حضور نداشت، به شدت هر چه تمام‌تر حسودی‌اش گل‌گل کرد. از آن لحظه به بعد در قاپیدن تاج قهرمانی با تمام وجود با من رقابت داشت. داستان‌های تازه‌ای سر هم می‌کرد، اغراقش به حد اعلی رسید و دیگر کسی جلو‌دارش نبود. شاهکارهایش به هذیان بدل می‌شد. برای من پیدا کردن چیزی پر مایه‌تر و اضافه کردن چیزی به مزخرفاتی که یافته بودم، مشکل بود، ولی توی بیمارستان هیچ‌کس دست بردار نبود، همه با هم چشم‌همچشمی داشتند که معلوم بشود کدام یک از ماها می‌تواند صفحات زرین دیگری بر ماجراهای افتخار آفرین جنگ اضافه کند. ما در داستان‌های حماسی و در قالب قهرمان‌های افسانه‌ای زندگی می‌کردیم، ولی با تمام محتویات تن و روان‌مان مثل بید می‌لرزیدیم. اگر دست‌مان رو می‌شد، اگر واقعیت را می‌دیدند، همه‌انگشت به دهن می‌ماندند. جنگ واقعاً چیز غریبی بود. دوست بزرگوار ما دکتر بستومب، چندین خارجی با اهمیت را هم به حضور پذیرفته بود، آقایانی دانشمند، بی طرف، مشکوک و عجیب و غریب. سر بازرسی‌های وزارت جنگ با زرق و برق و شمشیرهاشان از تالارهای ما می‌گذشتند، زندگی نظامی‌شان با هر هزینه مأموریت تازه درازتر و پرت‌تر و

جوان تر می‌شد. بنابراین آقایان بازرس از حیث مجیز و تملق ابدأ ناخن خشکی به خرج نمی‌دادند. همه چیز بی‌عیب و نقص پیش می‌رفت. بستومب و قهرمان‌های زخمی‌اش اعتبار و آبروی اداره بهداشت ارتش بودند.

حامی زیبای من، آن خانم «کمندی فرانسز» کمی بعد شخصاً دیدنم آمد، در حالیکه شاعر خانگی‌اش در حال اتمام برگرداندن شاهکارهای من به زبان شعر بود. بالاخره این مرد جوان رنگ پریده و بی‌تاب را در یکی از راهروها دیدم. برایم تعریف‌کرد که ظرافت تار و پود دلش حتی بنا به گفته پزشکان، بیشتر به معجزه شباهت دارد. روی همین اصل این پزشکان که نگران حال موجودات ظریفند، دور از ارتش نگاه‌اش داشته‌اند. در عوض این جوانک حماسه‌سرا، حتی با به خطر انداختن سلامت‌ش حاضر شده تا با همه قوای ذهنی‌اش برای ما «نغمه پیروزی» سر دهد - وسیله‌ای زیبا به نظم و البته مثل بقیه چیزهای این ماجرا، فراموش نشدنی.

من شکایتی نداشتم، چون از میان آن همه مرد دلیر مرا به عنوان قهرمان خودش انتخاب کرده بود. گذشته از این باید بگویم که با من به شایستگی رفتار می‌کرد. واقعاً باشکوه تمام. جلسه شعرخوانی در خود «کمندی فرانسز» برگزار شد، در واقع به قول معروف شب شعری بود. همه بیمارستان دعوت شده بود. وقتی که شعرخوان مو سرخ پر احساس من، با حرکاتی شگوهمند و قامتی در قالب پرچم سه رنگ که بالاخره هوس‌انگیز شده بود به صحنه آمد، همه حضار بلند شدند و فریاد احسنت و آفرین‌شان تمامی نداشت. البته من خودم را آماده کرده بودم، اما در هر صورت حیرتم‌آوری بود. وقتی دوست زیبای من به آن صورت همه را به هیجان می‌آورد و حتی می‌نالد تا تمامی ارزش‌های نمایشی ماجرای راکه من برایش اختراع کرده بودم به ما نشان دهد، نتوانستم از ابراز تعجبیم به بغل دستی‌ها خودداری کنم. شاعرش واقعاً از حیث تخیل دستم را از پشت بسته بود، به کمک قافیه‌های آتشین و صفت‌های پرطنینی که در سکوت سنگین و ستایش‌آمیز، باشکوه تمام می‌غرید و می‌پیچید تخیلم را به شکل هولناکی چندین برابر کرده بود. وقتی که زن هنرمند به اوج شعر و پرشورترین ابیات‌ش رسید، به لژ مخصوصی که ما، من و براندور و چند زخمی دیگر در آن نشسته بودیم روگرد و بازوانش را با شکوه تمام دراز کرد و انگار خودش را در اختیار قهرمان‌ترین ما گذاشت. در اینجا شاعر یکی از اعمال قهرمانانه‌ای راکه من به



خودم بسته بودم، مو به مو توصیف می‌کرد. خوب یادم نبود که ماجرا باید از چه قرار باشد، اما یقیناً سنگ تمام گذاشته بودم. خوشبختانه درکار قهرمان بازی هیچ چیزی باور نکردنی نیست. تماشاچی‌ها به معنای حرکت هنرمندانه‌اش پی بردند و تمام تالار به طرف ما سر برگرداند و از شادی نعره کشید و با هیجان زاید الوصفی فریادهای تحسین‌آمیزی برای قهرمان سر داد.

براندور تمام جلوی لژ را در اختیار داشت و همه ما را پشت سر گذاشته بود، چونکه می‌توانست پا نوارهای زخم‌بندی‌اش تقریباً ما را پشت سرش مخفی کند. بی شرف عمداً این‌کار را می‌کرد.

اما دو نفر از رفقای ما، روی صندلی‌های عقبی ایستادند و از بالای شان‌ها و سرش از تحسین تماشاچی‌ها بی‌نصیب نماندند و با کف‌زدن‌های رعدآسایی تشویق شدند.

در این لحظه چیزی نمانده بود فریاد بزنم: «ولی این همه درباره من است! فقط من!» براندور جان را خوب می‌شناختم. ممکن بود جلوی چشم همه سر هم عربده بکشیم و به جان هم بیفتیم. بالاخره او بود که زد و برد. از جایش جنب نخورد. همانطور که دلش می‌خواست، پیروزمندانه تک و تنها ایستاده بود و به کف‌زدن‌های رعدآسای حضار جواب می‌داد. ما شکست خورده بودیم و کاری نمانده بود جز اینکه به راهرو حمله‌ور شویم، همین‌کار را هم کردیم و آنجا دوباره فریادهای احسنت و آفرین همه به آسمان رفت. این شد چیزی. اما بازیگر الهام‌بخش ما توی اتاق رختکن تنها نبود. شاعرکنارش ایستاده بود، شاعر او، شاعر ما. شاعر هم مثل او از سربازهای جوان خوشش می‌آمد. هر دوشان این قضیه را هنرمندانه حالیم‌کردند. چه داستانی. چندین بار برایم تکرار کردند، اما من به پیشنهادهای دوستانه‌شان اعتنایی نکردم. حیف شد، چونکه ممکن بود خیلی چیزها راست و ریست بشود. آن‌ها خیلی متنفذ بودند. با عجله از آنجا بیرون زدم، بدجوری عصبانی بودم. آخر هنوز جوان بودم.

بگذارید مختصراً نتیجه‌گیری کنیم: خلبان‌ها لولا را از چنگم قاپیده بودند، آرژانتینی‌ها موزین را با خودشان برده بودند و این متحرف قافیه‌پرداز دوست بازیگر خوشگلم را ازم گرفته بود. وقتی که آخرین چراغ‌های راهروهای «کم‌دی فوانسز» را خاموش می‌کردند، من سرخورده از آنجا بیرون آمدم و در دل شب، تک و تنها، پای پیاده به بیمارستان برگشتم، به آن تله‌موش اعماق گسل و لای سمج در حومه یاغی شهر.

بی اغراق باید اعتراف کنم که کله‌ام هرگز درست و حسابی کار نکرده. ولی آن وقت‌ها برای کوچکترین چیزی سرم به دوران می‌افتاد. خیلی راحت ممکن بود زیر ماشین بروم. وسط جنگ می‌لرزیدم. در مورد پول توجیبی، طی اقامت توی بیمارستان نمی‌توانستم به چیزی متکی باشم جز به چند صد فرانکی که مادرم هر هفته با زحمت زیادکنار می‌گذاشت و به من می‌داد. بنابراین همینکه توانستم، شروع کردم که اینجا و آنجا و هر جا که پیش می‌آمد دنبال پول مختصر دیگری بگردم. اول از همه یکی از صاحب‌کارهای قبلی‌ام به نظرم مناسب آمد. فوراً رفتم سراغش.

به موقع یادم آمده بود که کمی قبل از اعلان جنگ، در دوران سیاهی از زندگی، پیش روژه پوتا، جوهرساز میدان مادلن آبه عنوان کارگر اضافی کار کرده‌ام. کار «اضافی»ام پیش این جوهرسازکثافت پاک کردن نقره‌جات مغازه بود که مجموعه متعدد و گوناگونی بود، و ایام عید و جشن‌های دیگر به خاطر دستمالی مدام‌شان کار سختی می‌شد.

همینکه مدرسه تعطیل می‌شد (من سخت درس‌های تمام نشدنی‌ام را می‌خواندم، چونکه همیشه توی امتحانات رد می‌شدم). به تاخت خودم را می‌رساندم به پستوی مغازه آقای پوتا و دو سه ساعتی تا موقع صرف شام

به کمک جلای نقره با سرویس‌های قهوه‌خوری ورمی رفتم.

در ازای کارم، توی آشپزخانه به من غذا می‌دادند که سیر و پر می‌شدم. یک بخش دیگر کارم این بود که قبل از شروع کلاس‌ها، سگ‌های نگهبان مغازه را بیرون ببرم. در ازای این همه کار ماهانه چهل فرانک پول می‌گرفتم. جواهری پوتا در نبش خیابان وینون با هزارها الماسش برق می‌زد. ارزش هر کدام از این الماس‌ها به اندازه چندین دهه مواجهیم بود. هنوز هم همین جواهرات همانجا در حال برق زدند. وقتی که بسیج عمومی اعلام می‌شد، کار آقای پوتا این بود که در خدمت شخص یکی از وزراء باشد و گاهگاهی اتوموبیلش را براند. غیر از این کار کار دیگری هم داشت که به نحو احسن انجام می‌داد. تهیه جواهرات آقای وزیر را به عهده گرفته بود. کارمندان عالی‌رتبه دولت مغازه‌های بسته و در حال بسته شدن را خوب زیر نظر داشتند. هر قدر جنگ بیشتر ادامه پیدا می‌کرد، احتیاج به جواهرات بیشتر و بیشتر می‌شد. آقای پوتا حتی گاهی در برابر دریافت آن همه سفارشات جواهر پاک کلافه می‌شد.

وقتی آقای پوتا زیاد کار می‌کرد، توی قیافه‌اش، در اثر خستگی زیاده از حد، نوعی زیرکی خوانده می‌شد. فقط در این مواقع. اما در حالت معمولی، علیرغم ظرافت غیرقابل انکار خطوط صورتش، قیافه شیرین اما احمقانه‌ای به خودش می‌گرفت که وقتی یک بار می‌دیدش تا ابد خاطره غم‌انگیزی با خودت داشتی.

زنش، خانم پوتا، با صندوق مغازه یکی شده بود، در واقع هرگز ازش جدا نمی‌شد. طوری تربیتش کرده بودند که همسر مرد جواهرسازی بشود. نهایت آرزوی پدر و مادرش این بود. در کارش خبره بود، به تمام و کمال. زندگی زناشویی در صورت رونق کسب و کارشان به خوبی و خوشی می‌گذشت. مسئله ابدأ سر زشتی خانم پوتا نبود، نه، حتی می‌شد او را خوشگل به حساب آورد، مثل خیلی‌های دیگر. مسئله این بود که آنقدر محتاط و آنقدر شکاک بود که در مرز بین زشتی و زیبایی دست و پا می‌زد، درست مثل کسی که در مرز مرگ و زندگی دست و پا بزند. موهایش را زیاده از حد شانه می‌زد، لب‌خندش زیاده از حد بی‌مقدمه و بی‌معنی و حرکاتش زیاده از حد تند یا زیاده از حد دزدکی بود. اگر

می‌خواستی پیش خودت حلاجی کنی که چه چیزی تا پای وسواس در این موجود وجود دارد و دلیل نازاحتی بی‌اراده‌ات را به محض نزدیک شدنش بدانی، جوش می‌آوردی. این انزجار غریزی که با نزدیک شدن آدم‌های تاجر در آدم‌های چیز فهم ایجاد می‌شود، از آن تسلاهای کمیابی است که کسانی که چیزی برای فروش ندارند به جبران بی‌چیزی‌شان احساس می‌کنند:

به هر حال گرفتاری‌های محقر تجاری تمام فکر و ذکر خانم پوتا بود، عین مادام هروت، اما به نوعی دیگر. همانطور که راهبه‌ها روحاً و جسماً در اختیار پروردگار خویشند، او هم در اختیار این گرفتاری‌ها بود.

در هر صورت، گاهگاهی خانم ارباب ما از اوضاع موجود کمی نگران می‌شد. مثلاً گاهی ممکن بود به فکر والدینی که فرزندان‌شان در جبهه‌ها بودند بیفتند و بگوید: «این جنگ برای پدر و مادرهایی که بچه‌های بزرگ دارند چقدر دردناک است!»

شوهرش که در مقابل این جور آه و ناله‌ها مصونیت پیدا کرده بود و خم به ابرو نمی‌آورد، بلافاصله توی ذوقش می‌زد و می‌گفت:

- قبل از اینکه حرف بزنی، فکر کن! یعنی نباید از فرانسه دفاع کرد؟

به این ترتیب، این مردمان نیک سیرت، اما در درجه اول میهن‌پرست و خلاصه بردبار، همه شب‌های جنگ را روی میلیون‌های مغازه‌شان، روی گنجینه‌های فرانسوی‌شان، به خواب فرو می‌رفتند.

آقای پوتا در روسپی‌خانه‌هایی که گاهی سری به‌اشان می‌زد، مشتاق و مصمم بود که نشان بدهد هیچ سکه‌ای بیخود و بی‌جهت از کیسه‌اش نمی‌رود. همان اول کار می‌گفت: «من انگلیسی نیستم، نانا. من خودم سرم توکار و کاسبی است! من یک سرباز کوچولوی فرانسوی‌ام و هیچ عجله‌ای هم ندارم!» مقدماً این را اعلام می‌کرد. زن‌ها به خاطر این روش عاقلانه‌کامجویی برایش احترام زیادی قائل بودند. عیاش است، ولی احمق نیست، به این می‌گویند مرد واقعی. از طریق رد و بدل کردن جواهرآلات با دستیار خانم رئیس، دانش دنیوی‌اش را به پول بدل می‌کرد. این زن از آن دسته آدم‌هایی بود که به پس‌انداز و خرید سهام و این حرف‌ها اعتقادی نداشت. از دیدگاه نظامی آقای پوتا به صورت حیرت‌انگیزی از پیشرفت‌های لاک‌پشتی به پیروزی‌های قطعی ترقی می‌کرد. چند وقت بعد، نمی‌دانم بعد از چند جلسه معاینه پزشکی، کاملاً آزاد شد. یکی از

بزرگترین لذت‌های زندگی‌اش فکرکردن بود و گذشته از این، در صورت امکان، دستمالی پر و پاهای خوشگل. دست‌کم این لذت او را از زنش که خودش را فقط و فقط وقف‌کسب و کارکرده بود، متمایز می‌کرد. حتی در صورت هماهنگی اخلاق و روحیات زن و شوهر، به نظر می‌رسد که مرد، هر چند هم‌که کوتاه فکر و گندیده باشد، نسبت به زن جفتک بیشتری می‌اندازد. روی هم رفته این جناب پوتا چیزکی از هنر توی چنته‌اش داشت. از نظر هنری، خیلی از مردها از قبیل او در محدودهٔ پر و پاهای خوشگل درجا می‌زنند. خانم پوتا خیلی خوشحال بود که زاغ و زوغی ندارد. آنقدر از بابت اجاق‌کوره بودنش اظهار رضایت می‌کرد که بالاخره شوهرش این سرچشمهٔ شادمانی را با دستیار خانم رئیس در میان‌گذاشت. زنک جواب داد: «بالاخره بچه‌های شما به جنگ نروند، بچه‌های آدم‌های دیگر باید بروند، چونکه این‌کار حکم وظیفه را دارد!» واقعا که جنگ در حکم انجام وظیفه هم هست.

وزیری هم‌که پوتا برایش راندگی می‌کرد، بچه نداشت. وزرا هرگز بچه ندارند.

در سال ۱۹۱۳، کارگر اضافی دیگری هم‌زمان با من توی مغازه به همین خرده‌کاری‌ها می‌رسید. اسمش ژان وواروزا بود، بعضی از شب‌ها در تئاترهای نقلی، نقش سیاهی لشگر را بازی می‌کرد و بعد از ظهرها در مغازهٔ پوتا برای مشتری‌ها جنس می‌برد. او هم با حقوق مختصری سر می‌کرد. اما به خاطر وجود متروگلیمش را از آب بیرون می‌کشید. می‌توانست تقریباً به سرعت مترو پای پیاده برای تحویل جنس برود. آنوقت پول بلیط را که برای خودش پولی بود، پس‌انداز می‌کرد. البته پاهاش کمی بوی بد می‌داد (اگر نخواهیم بگوییم که بوی گند می‌داد)، اما خودش می‌دانست و از من می‌خواست تا هر وقت که مشتری توی مغازه نیست به او خبر بدهم که با خیال راحت بیاید و در آرامش با خانم پوتا به حساب‌هاش برسد. همینکه پول به صندوق می‌رفت، بلافاصله مرخصش می‌کردند تا در پستوی مغازه کنار من بیاید. زمان جنگ هم پاهاش خیلی به دردش خورد. سریع‌ترین امربر هنگش بود. وقتی زخمی شده بود و دورهٔ نقاهت را می‌گذراند، توی حصار بی‌ستر دیدنم آمد و در همین ملاقات

بود که تصمیم گرفتیم با هم برویم و صاحبکار قدیمی مان را تیغی بزنیم. گفتن همان و انجام دادن همان. وقتی به بولوار مادرلن رسیدیم، کار چیدن قاب آینه داشت تمام می‌شد. آقای پوتا از دیدن ما دو نفر اظهار تعجب کرد:

- به به! چه عجب از این طرف‌ها! چقدر از دیدن تان خوشحالم! بفرمایید، بفرمایید! تو، و واروز، سرحال به نظر می‌رسی! چه خوب! اما، تو، باردامو، انگار که حالت خوب نیست، پسر جان! عیبی ندارد! جوان هستی و زود خوب می‌شوی! در هر صورت، هر دو تان آدم‌های خوش‌شانسی هستید! با وجود همه حرف‌هایی که می‌زنند، به نظرم زندگی پرریزی را می‌گذرانید، نه؟ آنجا، تو هوای آزاد! شماها تاریخ را می‌سازید، دوستان! غیر از این نمی‌تواند باشد! آنهم چه تاریخی!

به آقای پوتا جوابی نمی‌دادیم، می‌گذاشتیم قبل از تیغ زدنش هر چه دلش خواست بگوید... او هم ادامه داد:

- بله! قبول می‌کنم که توی سنگر بودن کار آسانی نیست!... درست است! اما اینجا هم کار آسان نیست، از شما چه پنهان!... شماها زخمی شده‌اید، ها؟ خوب، من هم سختی زیاده کشیده‌ام! دو سال آزرگار شب‌ها تو شهر سگدو زده‌ام! می‌دانید یعنی چه؟ فکرش را بکنید! پاک خسته شده‌ام! دخلم آمده! وای از شب‌های خیابان‌های پاریس! بدون کمترین نوری... رانندگی در شب و بیشتر وقت‌ها با آقای وزیر! آن هم با سرعت! نمی‌دانید چقدر سخت است!... هر شب ده بار می‌میری و زنده می‌شوی!...

خانم پوتا وسط حرفش دوید:

- بله، و گاهی هم خانم آقای وزیر را این‌ور و آن‌ور می‌برد...

- بله، تازه به همین جا ختم نمی‌شود...

هر دو با هم گفتیم:

- چه کار طاقت‌فرسایی!

و واروز مؤدبانه پرسید:

- سگ‌ها در چه حالتند؟ چه کارشان کرده‌اید؟ باز هم برای هواخوری به باغ

توییلری رفته‌اند؟

- دادم بکشندشان! دیگر به دردم نمی‌خورند! سگ آلمانی مایه

آبروریزی ما بود!

زنش با افسوس گفت:

- خیلی حیف شد! اما سگ‌های فعلی ما خیلی خوبند، سگ‌گله اسکاتلندی‌اند... یک‌کم بوی بد می‌دهند... ولی سگ‌های آلمانی ما، یادت‌که هست، وواروز؟ هرگز آنقدرها بوی بد نمی‌دادند. حتی از وسط باران هم‌که می‌آمدند، می‌شد تو مغازه نگاه‌شان داشت...

آقای پوتا اضافه کرد:

- بله، درست است! مثل این وواروز ناجنس نبودند، با آن پاهاش! ببینم، هنوز هم پاهات بوی بد می‌دهد، ژان؟ ای وواروز جنس جلب!

وواروز جواب داد:

- بله، گمان می‌کنم.

در همین لحظه چند نفر مشتری وارد شدند. آقای پوتا که نگران دک‌کردن هر چه سریع‌تر ژان بود، به ما گفت:

- وقت‌تان را بیشتر از این نمی‌گیرم. انشاء‌الله که هر چه زودتر خوب خوب بشوید! از‌تان نمی‌پرسم که از کجا آمده‌اید. نه‌خیر! به عقیده من دفاع ملی در درجه اول اهمیت قرار دارد!

ضمن ادای کلمات «دفاع ملی» بکهو قیافه‌اش جدی شد، درست مثل موقع حقوق‌دادن... به این ترتیب عذرمان را خواستند. وقت رفتن، خانم پوتا به هر کداممان بیست فرانک داد. مغازه مثل کشتی‌های تفریحی جلا خورده بود و برق می‌زد و ما به خاطر کفش‌هامان که روی آن قالی‌های ظریف و صله ناچوری بود، جرات عبور نداشتیم. خانم پوتا به همسرش گفت:

- ها! این دو تا را باش، روژه! چه خنده‌دار شده‌اند!... عادت‌هاشان را از دست داده‌اند! انگار که روی تپاله پا گذاشته‌اند!

آقای پوتا که با دمی‌ش‌گردو می‌شکست که به این سرعت و به این مفتی ما را از سر واکرده، صمیمانه و شادمانه گفت:

- خوب می‌شوند.

وقتی به خیابان آمدیم، فکر کردیم که با این بیست فرانکی کارمان به جایی نخواهد رسید، اما وواروز فکر دیگری به ذهنش آمد و گفت:

- بیا برویم سراغ مادر یکی از بچه‌ها که وقتی تو منطقه موز بودیم کشته شده. من هر هفته می‌روم خانه‌شان پیش پدر و مادرش و براشان تعریف می‌کنم

پسرشان چطور مرده... مردم پولداری هستند... مادرش هربار صد فرانکی به من می‌دهد... می‌گویند که باعث خوشحالی‌شان می‌شود. ولی، البته...

- من بیایم پیش‌شان چه کار؟ من حرفی ندارم به مادری بزنم.

- ای بابا، به‌اش بگو که تو هم او را دیده‌ای... به تو هم صد فرانک می‌دهد... واقعاً آدم‌های خراب‌ولی هستند، باور کن! مثل این پوتای هیچی ندار نیستند... به این جور چیزها اهمیتی نمی‌دهند...

- خیلی خوب، ولی مطمئنی که جزئیات ماجرا را از من نمی‌خواهند؟... آخر من که پسرش را نمی‌شناختم... اگر از من راجع به‌اش بپرسند، خیس عرق می‌شوم، آ.

- نه، نه، عیبی ندارد، تو هم حرف‌های مرا بزن... بگو بله، بله... کاریت نباشد! زنه غصه‌دار است، ملتفتی؟ هر وقت که از پسرش حرف بزنی، خوشحال می‌شود... فقط همین را از آدم می‌خواهد. هر چه دلت خواست بگو... کاری ندارد...

نمی‌توانستم تصمیم بگیرم، اما از ته دل می‌خواستم به این صد فرانکی که به نظرم فوق‌العاده سهل‌الوصول و باد آورده بود برسم. بالاخره گفتم: - خیلی خوب... ولی نباید از من بخواهی چیزی سرهم‌کنم، از همین الان به‌انت بگویم! قول می‌دهی؟... هر چه تو بگویی من هم تکرار می‌کنم... حالا بگو ببینم این بابا چطور کشته شده؟

- گلوله توپ توی صورتش خورد و سوتش کرد، گلوله بزرگی هم بود، جایی بود به اسم گارانس<sup>1</sup>، تو منطقه موز<sup>2</sup>، کنار یک رودخانه... حتی یک ذره یارو هم پیدا نشد، دوست عزیز! فقط خاطره‌اش ماند... با وجود این، بیچاره بلند قد بود، شانه‌های پهنی داشت، قوی و ورزشکار بود، ولی جلوی گلوله توپ چه فایده؟ جلوی گلوله توپ نمی‌شود گردن کلفتی کرد!

- درست است!

- دود شده بود، جان خودم... مادری حتی امروز هم باورش نمی‌شود! هر چه این حرف‌ها را برایش تکرار می‌کنم، باز هم بی‌فایده است... دلش می‌خواهد که پسرش ناپدید شده باشد... چه فکر احمقانه‌ای، نه؟ ناپدید...

1. Garance

2. Meuse



تقصیری ندارد، به عمرش گلوله توپ ندیده، نمی‌تواند بفهمد چطور آدم با گلوله توپ عین‌گوز به هوا سوت می‌شود، و بعدش هیچ، مخصوصاً که پای پسرش هم در میان است...

- معلوم است!

- در هر صورت دو هفته‌ای می‌شود که پیش‌شان نرفته‌ام... ولی خودت می‌بینی که مادری، همینکه وارد خانه‌شان می‌شوم به اتاق پذیرایی می‌آید، خانه قشنگی هم دارند، درست مثل تماشاخانه‌ها، بسکه همه‌جاش پرده و فرش و آینه دارد... صد فرانک آنقدرها براشان اهمیتی ندارد، ملتفتی؟... براشان همانقدر ارزش دارد که یک پنج فرانکی برای من... امروز حتی ممکن است دو یست فرانک بدهد... چون دو هفته‌ای می‌شود که مرا ندیده... خودت پیش‌خدمت‌هاشان را می‌بینی، همه‌شان کت‌هایی دارند با دکمه‌های طلایی.

در خیابان هانری مارتن به سمت چپ پیچیدیم و بعد کمی جلو رفتیم و بالاخره وسط درخت‌های یکی از کوچه‌های خصوصی، به نرده‌های آهنی در حیاط خانه رسیدیم. وقتی کاملاً جلو رفتیم، و واروژ گفت:

- می‌بینی؟ درست مثل قصر است... به آن‌که گفته بودم... شنیده‌ام که پدرش در راه آهن آدم بانفوذی است... خیلی خوش می‌رود... به شوخی گفتم:

- نکند رئیس ایستگاه باشد؟

- مسخره‌بازی در نیار... نگاه‌کن، خودش است، دارد از پله‌ها پایین می‌آید...

اما پیرمردی که او به طرفش اشاره می‌کرد، یگراست سمت ما نیامد. با پشت تا شده دور چمن حیاط می‌گشت و با سربازی حرف می‌زد. نزدیک شدیم. من سرباز را شناختم. همان سرباز احتیاطی بود که آن شب در نوارسور - سورلالیس به‌اش برخورد کرده بودم، همان شبی که برای شناسایی رفته بودم. بلافاصله اسمش هم یادم آمد: روبنسون. و واروژ از من پرسید:

- این پیاده را می‌شناسی؟

- آره، می‌شناسم.

- شاید یکی از دوستانشان باشد... حتماً راجع به مادری حرف می‌زنند، خدا کند جلوی ما را نگیرند... چون بیشتر مادری است که پول می‌دهد...  
پیرمرد به ما نزدیک شد. تلوتلو می‌خورد. به ووارو زگفت:  
- دوست عزیز، در نهایت تأسف باید بگویم که بعد از آخرین دیدار شما، زن بیچاره‌ام در مقابل غم بزرگ ما تسلیم شد... روز پنجشنبه، یک لحظه تنه‌ایش گذاشتیم، از ما خواسته بود که تنه‌ایش بگذاریم... داشت گریه می‌کرد... نتوانست جمله‌اش را تمام کند. دفعتاً سر برگرداند و ما را تنها گذاشت. همینکه پیرمرد به قدر کافی از ما دور شد، به روبنسون گفتم:

- من می‌شناسمت.

- من هم تو را می‌شناسم.

ازش پرسیدم:

- سر پیرزنه چه آمده؟

جواب داد:

- چه می‌خواهی آمده باشد؟ پریروز خودش را دار زد، همین! چه احمقی!... مادر خوانده‌ام بود!... این هم از شانس من! آخر فکرش را بکن! برای اولین بار مرخصی گرفتم!... شش ماه بود منتظر همچو روزی بودم!... نتوانستیم در مصیبتی که سر روبنسون آمده بود، از خنده خودداری کنیم. واقعاً برایش ضربه کشنده‌ای بود. اما به هر حال مرگ پیرزن صد فرانکی‌های مان را به ما برنمی‌گرداند و ما آن همه راه را برای هیچ و پوچ گز کرده بودیم. همه ما با یک ضربه دماغ مان سوخته بود.

خواستیم سریه سر روبنسون بگذاریم تا پاک از کوره در برود:

- آهای، جنس جلب، حسابی به شکمت صابون زده بودی، هان؟ فکر کرده بودی که می‌توانی تلکه‌شان کنی، هان؟ گمان می‌کردی که چند وعده غذای سیر می‌خوری؟ شاید هم فکر کرده بودی که می‌توانی پیرزنه را تورش کنی؟... ولی سرت بی‌کلاه ماند!...

چون به هر حال نمی‌شد آنجا ایستاد و به چمن زل زد و سر به سرش گذاشت، هر سه تاملان راه افتادیم به طرف گرنل. پول مان را شمردیم، آنقدرها نبود. چون می‌بایست آن شب هرکس به بیمارستان و یادگانش برگردد، فقط می‌شد شامی در غذاخوری ارزانی خورد و بعد شاید هنوز هم چیزی کمی برای

ما می‌ماند، اما نه آنقدر که بشود با آن در فاحشه‌خانه رقت «بالا». به هرحال با همین پول هم به فاحشه‌خانه رفتیم، اما فقط می‌شدگیلاسی زد، آنهم در پایین‌خانه. روبنسون به من گفت:

- از دیدنت خوشحال شدم، ولی باورت می‌شود که مادر این پسره خودش را حلق‌آویز کرده باشد؟... آخر فکرش را بکن، درست همان‌روزی که من مرخصی‌گرفتم و آمدم اینجا!... از فکرم بیرون نمی‌رود!... تا حالا دیدی کسی از غصه برود و خودش را دار بزند؟ اگر این‌طور بود من می‌بایست تمام مدت در حال دار زدن خودم باشم!... تو چطور؟  
وواروزگفت:

- پولدارها از ماها حساس‌ترند...  
وواروز آدم خوش‌قلبی بود. کمی بعدگفت:  
- اگر من شش فرانک داشتم، با آن دختره مو سیاه که آنجا نزدیک ماشین پول خرد ایستاده، می‌رفتم بالا...  
گفتیم:

- برو. بعد بیا و برای ما تعریف‌کن...  
جیب‌هامان را زیر و رو کردیم و پول انعام را هم رویش گذاشتیم، اما باز هم آنقدر نبود که بشود راهی‌اش کرد. فقط آنقدر بود که هرکدام قهوه‌ای بخوریم و یکی دو تایی کاسیس. وقتی دل و روده‌مان گرم و نرم شد، دوباره برای پیاده‌روی راه افتادیم.

توی میدان واندوم بالاخره از هم جدا شدیم. هرکس رفت سی خودش. موقع خداحافظی همدیگر را نمی‌دیدیم و آهسته حرف می‌زدیم. آنجا هر صدایی انعکاس پیدا می‌کرد. نوری درکار نبود. قدغن بود.  
ژان وواروز را دیگر ندیدیم. روبنسون را بعد از آن چندین بار دیدیم. گازه‌های سمی تو ناحیه سوم به حساب ژان وواروز رسیده بودند. دو سال بعد به برتانی رفت و کنار دریا توی یک آسایشگاه نیروی دریایی تمام کرد. اوایل وقتی آنجا رفت دوبار برایم نامه نوشت، و بعد دیگر ننوشت. هرگز قبل از آن دریا را ندیده بود. برایم نوشته بود:

«نمی‌دانی چقدر زیباست. گاهی وقت‌ها برای شنا می‌روم. برای پاهایم خوب است. ولی گمان می‌کنم صدایم را برای همیشه از دست داده‌ام.»  
از این بابت غصه‌دار بود، چونکه بزرگترین آرزویش این بود که بتواند روزی توگروه کر آواز بخواند. خواننده‌گروه کر نسبت به سیاهی لشکر ساده حقوق بیشتری می‌گیرد و هنرمندتر به حساب می‌آید.

بالاخره کله‌گنده‌ها دست از سرم برداشتند و توانستم جانم را در ببرم. اما برای همیشه انگ خورده بودم. کاری نمی‌شد کرد. به من گفتند: «برو! بزن بچاک!...» دیگر به درد نمی‌خوری!...»

به خودم گفتم: «می‌روم آفریقا! هر چه دورتر، بهتر!...» کشتی‌ای که سوارم‌کرد یکی از کشتی‌های شرکت کشتیرانی کورسرا<sup>۱</sup> و مثل بقیه کشتی‌ها بود. با محموله پنبه و افسرها و کارمندان مستعمراتی‌اش به طرف مناطق حاره می‌رفت.

آنقدر این کشتی کهنه بود که حتی صفحه برنزی‌اش را که زمانی تاریخ ساختن کشتی رویش نوشته شده بود، از روی عرشه فوقانی برداشته بودند، چون تاریخش آنقدر قدیمی بود که ممکن بود به وحشت یا به تمسخر مسافرها دامن بزند.

بنابراین مرا سوار این کشتی کرده بودند تا در مستعمرات از خودم آدم تازه‌ای بسازم. آن‌هایی که خوب مرا می‌خواستند، به جای من تصمیم گرفته بودند که بروم و پول و پله‌ای به هم بزنم. من خودم آرزویی نداشتم جز اینکه از آنجا بروم، اما چون آدم در صورت نداری همیشه باید وانمود کنده که به درد خور است و از طرفی چون با درس‌هایم به جایی نمی‌رسیدم، دیدم که دیگر طاقت

---

1. Corsaire

ماندن ندارم. برای رفتن به آمریکا هم به قدر کافی پول نداشتم. آنوقت بود که به خودم گفتم: «آفریقا هم بد نیست!» و به طرف مناطق حاره کشیده شدم. می‌گفتند که اگر میانه‌رو باشی و رفتارت درست باشد کافی است که بلافاصله بتوانی برای خودت کسی بشوی.

این پیش‌بینی‌ها خیالبافم می‌کرد. من آنقدرها آدم خوبی نبودم، اما می‌شد گفتم که ظاهر خوبی دارم، سر به زیرم، احترام سرم می‌شود و همیشه از این می‌ترسم که سر وقت به کارم نرسم و همیشه نگرانم که مبادا در زندگی از کسی جلو بزنم، خلاصه مؤذیم...

وقتی آدم بتواند از سلاخ‌خانه دیوانه‌های بین‌المللی زنده بیرون بیاید، خودش نشان می‌دهد که آدم موقعیت‌شناس و توداری است. برگردیم سر این مسافرت. تا وقتی که در آب‌های اروپا بودیم، ظاهر قضیه بدک نبود. توی تاریکی عرشه‌های وسطی، توی دستشویی‌ها و توی اتاق نشیمن‌گروه‌گروه مسافره‌های قوزکرده و مشکوک پخش و پلا بودند، همه این‌ها سر تا پای آغشته به الکل و غیبت، از صبح تا شب. به ترتیب گلو تر می‌کردند، چرت می‌زدند و عربده می‌کشیدند و هرگز به نظر نمی‌رسید که دل‌شان هوای اروپا را کرده باشد.

اسم‌کشتی ما «دریا سالار براگتون» بود. فقط رنگ بدنه‌اش روی آن آب‌های گرم شناور نگاهش می‌داشت. آن همه قشر پی‌درپی رنگ برای «دریا سالار براگتون» کار تنه دیگری را می‌کرد، درست مثل پوست بیرونی پیاز. ما به طرف آفریقا می‌راندیم، به طرف آفریقای حقیقی، آفریقای بزرگ، آفریقای جنگل‌های نفوذناپذیر، مرداب‌های خطرناک، خلوت‌های بکر، به طرف جبارهای سیاه‌پوست که در تقاطع رودخانه‌های بی‌انتها ولو بودند. در مقابل یک بسته تیغ «پیلت» می‌شد عاج‌های دراز و پرنده‌های رنگارنگ و برده‌های تازه سال از شان گرفت. وعده این جور چیزها را به من داده بودند. خلاصه به طرف زندگی می‌رفتم! با آن آفریقای که آژانس‌ها و ابنیه، راه آهن‌ها و قوطی‌های نوغا کچلش کرده بودند، وجه مشترکی نداشتم. ابتدا، ما به دیدن دل آفریقا می‌رفتیم، به دیدن آفریقای واقعی! ما مسافره‌های کله‌پای «دریا سالار براگتون!»

اما بلافاصله بعد از سواحل پرتغال، اوضاع شیر تو شیر شد. یک روز

صبح که از خواب بیدار شدیم، هوای کوره داغی را احساس کردیم که نفس مان را می‌برید و ناآرامی را به جان مان می‌ریخت. آب لیوان و دریا، هوا، ملافه‌ها، عرق ما، همه و همه داغ و نمناک بود. از آن وقت به بعد، روز و شب هیچ چیزی نه به دست احساس خنکی می‌داد، نه به نشمینگاه و نه به گلو. هیچ چیزی غیر از یخ بار همراه ویسکی. ناامیدی تلخی روی مسافره‌های «دریا سالار براگتون» افتاد. همه محکوم به چسبیدن به بار بودند، قوزکرده، وصل به پنکه‌ها، لحیم شده به قلوه یخ‌ها، در حال رد و بدل کردن لیچار سر ورق بازی و معذرت خواهی‌های بیجا.

آندرها طول نکشید. در این گرمای ساکن دیوانه‌کننده، مستی دسته‌جمعی همه محتویات انسانی‌کشتی را به هم چسبانند. روی عرشه‌ها با بی‌حالی می‌چنیدند، عین ماهی مرکب اعماق آب‌های راکد. از این لحظه به بعد بود که طینت تهوع‌آور سفیدپوست‌ها پیدا شد، باطن واقعی‌شان بالاخره آزاد و افسارگسیخته، درست همانطور که در جنگ دیده بودم، بیرون زد. کوره‌گر مسیری با گزینه‌ها همان‌کاری را می‌کرد که گرمای تابستان ما با قورباغه‌ها و مارهایی که از شکاف دیوارها می‌زنند بیرون. در سرمای اروپا، زیر سرپوش مه شمال، غیر از مواقع کشت و کشتار، فقط هر از گاهی به سنگدلی باطن برادرهامان پی می‌بریم، اما همینکه تب زشت‌گر مسیری به جان‌شان می‌افتد، گند درون‌شان از اعماق به سطح می‌آید. آنوقت است که نمایش وحشیانه بازکردن دگمه‌ها شروع می‌شود و خبث طینت غلبه می‌کند و سر تا پامان را می‌پوشاند. درست مثل این است که جسماً اعتراف کرده باشیم. همینکه کار و سرما بندش را از پای ما برمی‌دارد، همینکه چنگال‌هایش سست می‌شود، سفیدپوست را همانطور خواهی دید که ساحل زیبایی را بعد از جذر دریا. واقعیت درونش را خواهی دید: گنداب، خرچنگ‌ها، لاشه‌ها و فضولات.

به این ترتیب پرتغال راکه پشت سر گذاشتیم، همه مسافره‌های کشتی، گزینه‌هاشان را وحشیانه آزاد گذاشتند. الکل و علاوه بر این احساس و لنگاری و خودمانی شدنی که در اثر سفر مفت و مجانی فراهم می‌شود - مخصوصاً در مورد نظامی‌ها و کارمندهای مأمور - در این راه به یاری‌شان آمد. غذا و خواب و مشروب مفت طی چهار هفته پی‌درپی، به تنهایی کافی است تا هر کسی راکه به فکر جیب‌هایش است، مست‌کند. من که تنها مسافر غیر رایگان‌کشتی بودم،

همینکه پرده از روی این وجه تمایز برداشته شد، به شدت بی‌چشم و رو و پاک غیرقابل تحمل شناخته شدم.

اگر از محافل مستعمراتی تجربه‌ای داشتم، می‌بایست از همان شروع سفر در ماری، به دلیل بی‌سرو پایی خودم می‌رفتم و به زانو می‌افتادم و از آن افسر پیاده نظام مستعمرات که درجه‌اش از همه بالاتر بود و همه‌جا سر راهم سبز می‌شد، طلب مغفرت و مرحمت می‌کردم. شاید هم علاوه بر این برای امنیت بیشتر، خودم را در پای باسابقه‌ترین کارمند مستعمراتی کوچک می‌کردم. اما آیا در این صورت این مسافران غریب بدون احساس ناراحتی وجودم را بین خودشان تحمل می‌کردند؟ ادعای نفس‌کشیدن من نادان درکنارشان نزدیک بود به قیمت جانم تمام بشود.

آدم هرگز به قدر کافی نمی‌ترسد. به برکت زیرکی خاصی، غیر از ته مانده عزت نفسم چیز دیگری را از دست ندادم. ماجرا از این قرار بود که مدتی بعد از عبور از کنار جزایر قناری، از یکی از پیشخدمت‌ها شنیدم که من به نظر همه پر فیس و افاده‌ام، یعنی وقیحم... عده‌ای گمان می‌کنند که پا اندازم و در عین حال بچه‌باز... حتی گاهی کوکابین می‌زنم... اما این یکی فقط جزو مشغولیاتم است... بعد این فکر مطرح شد که من دارم از فرانسه فرار می‌کنم، چون مرتکب کارهای خلافی شده‌ام که از آن بدتر امکان ندارد. با همه این حرف‌ها، این تازه شروع ماجرای محاکمه من بود. آنوقت بود که فهمیدم در این خط‌کشی‌رانی رسم بر این است که مسافرهای غیر رایگان را در نهایت احتیاط و بعد از بررسی‌های همه‌جانبه سوارکنند؛ یعنی معمولاً فقط کسانی را سوار می‌کنند که از موقعیت نظامی یا گاوبندی‌های اداری برخوردار باشند، چون مستعمره‌های فرانسه، همانطور که همه می‌دانند فقط ملک طلق عزیزکرده‌های دولت است.

بنابراین برای آدم بی‌پدر و مادر دلایل اندکی وجود دارد که گذارش این طرف‌ها بیفتد... من یا جاسوس بودم یا مشکوک... هزاران دلیل پیدا کردند که تحقیرم‌کنند. افسرها با نگاه‌های تهدیدآمیز و زنها با لبخندهای پرمعنا، بزودی پیشخدمت‌ها هم دم درآوردند و پشت سرم حرف‌های نیشدار می‌زدند. در آخر کار هیچ‌کس شکی نداشت که من بزرگترین و غیرقابل تحمل‌ترین عوضی‌کشتی‌ام در واقع تنها عوضی‌کشتی. دورنمای زیبایی روبرویم بود. سر میز غذاکنار چهار مأمور اداره پست‌گابون که همه الکلی و بی‌دندان بودند



می‌نشستم. آن‌ها که اوایل سفر صمیمی و خودمانی بودند، کمی بعد حتی کلمه‌ای هم با من رد و بدل نمی‌کردند. در اثر توافقی ضمنی، زیر نظارت همه قرار داشتیم. دیگر از اتاقم بیرون نمی‌آمدم مگر اینکه به دقت همه جوانب احتیاط را در نظر بگیرم. هوا مثل سرب داغ روی ما سنگینی می‌کرد. درها را می‌بستم و لخت می‌شدم و از جا نمی‌جنبیدم و سعی می‌کردم مجسم‌کنم که مسافرها چه جور نقشه‌های شیطانی برای از میان برداشتنم در سر دارند. من درک‌ستی کسی را نمی‌شناختم، اما انگار همه مرا می‌شناختند. مشخصاتم انگار کاملاً دقیق بود و در ذهن‌شان حک شده بود، درست مثل مشخصات جانی خطرناکی که توی روزنامه‌ها آگهی می‌کنند.

بی‌اینکه بدانم، نقش «خبیث‌کثافت پست» را بازی می‌کردم، نقش همان ننگ نوع بشرکه طی قرون و اعصار انگشت‌نمای این و آن شده و سرتاسر عالم خبرش را شنیده است، درست مثل خدا و شیطان زبانزد خاص و عام بودم. اما چنان قالب عوض می‌کردم و آنقدر لیز بودم که از دست جهانیان و حیات درمی‌رفتم و در واقع دست‌کسی به‌ام نمی‌رسید. برای به تله انداختن این «پست»، برای پرده برداشتن از چهره‌اش و گیر انداختنش شرایطی استثنایی لازم بود که فقط درک‌ستی کوچکی مثل کشتی ما فراهم می‌شد.

در «دریا سالار براگنون» وجد و سرور معنوی همه جانبه‌ای راه افتاده بود. چون همه احساس می‌کردند که این دفعه دیگر راه‌گریزی برای «نجس» وجود ندارد. «نجس» من بودم.

خود همین ماجرا به تنهایی به رنج سفر می‌ارزید. در محاصره این دشمنان خلق‌الساعه، تا آنجا که از دستم برمی‌آمد سعی می‌کردم بدون اینکه بو ببرند آن‌ها را شناسایی کنم. به همین خاطر، از دریچه اتاقم همه‌شان را می‌پاییدم، مخصوصاً صبح‌ها، دشمنانم، قبل از صبحانه با پیژامه‌هایی که در آفتاب شفاف می‌شد و پشم‌های فرق سرتا نوک پاشان را نشان می‌داد، برای هواخوری می‌آمدند، روی نرده‌ها خم می‌شدند، لیوان به دست آروغ می‌زدند و هر لحظه امکان داشت بالا بیاورند، مخصوصاً آن سروان مستعمراتی با چشم‌های وق زده و خون‌گرفته‌اش که از سر صبح ورم‌کبد آزارش می‌داد. هر روز مرتباً از کثافت‌های دیگر می‌پرسید که «آیا هنوز مرا مثل تف به دریا نینداخته‌اند!» و برای تجسم حادثه در همین حال تفی به دریای کف‌آلود می‌انداخت. واقعا که مسخره‌بازی با

مزه‌ای بود!

«دریا سالار براگتون» چندان پیشرفتی نداشت، در واقع خودش را به زور و زار جلو می‌کشید و بین هر دو زور غری می‌زد. این دیگر مسافرت نبود، یک جور بیماری بود. وقتی که ازکنج خودم اعضای این گردهمایی بامدادی را معاینه می‌کردم، به نظرم همه‌شان پاک مریض می‌آمدند، همه‌شان مالاریایی، الکلی یا شاید هم کوفتی بودند. درب و داغان شدن‌شان که از ده متری هم خوب پیدا بود، دردهای شخصی‌ام را تسکین می‌داد. به هر حال، این ابلیس‌ها هم درست مثل من شکست خورده بودند... ولی هنوز هم دماغ‌شان باد داشت، فقط همین! تنها فرق ما همین بود! پشه‌ها شروع کرده بودند به مکیدن خون‌شان و پرکردن رگ‌هاشان با سمی که دیگر نمی‌شد از شرش خلاص شد... گونوکوک‌ها داشتند شاه‌رگ‌هاشان را سوراخ سوراخ می‌کردند... الکل داشت کبدشان را می‌خورد... آفتاب‌کلیه‌هاشان را ترک می‌انداخت... شپش به موهاشان چسبیده بود و آکنه به پوست شکم‌شان... نور خیره‌کننده شبکیه‌شان را ازکار می‌انداخت!... طرف مدت کوتاهی از آن‌ها چه می‌ماند؟ یک تکه مخ؟... که با آن چه کارکنند؟ از شما می‌پرسم، جایی که مقصدشان بود، مخ به چه دردشان می‌خورد؟ که خودکشی کنند؟ جایی که می‌رفتند مخ فقط به همین درد می‌خورد... آخر پیر شدن در جایی که تفریحی درکار نباشد، اصلاً لطفی ندارد... جایی که آدم مجبور است خودش را توی آینه‌ای تماشا کند که خود آن روز به روز در حال زنگ زدن و پوسیدن و زشت شدن است... جاهای سرسبز آدم زود می‌پوسد، مخصوصاً وقتی که هوا به صورت طاقت فرسایی داغ هم باشد.

شمال لافل گوشت آدم را سالم نگه می‌دارد؛ شمالی‌ها الی‌الابد سفید رنگند. بین یک سوئدی مرده و مرد جوانی که کم خوابیده فوق‌زیادی نیست. اما آدم مستعمراتی یک روز بعد از پیاده شدنش پرکرم است. چیزی که این کرم‌های باهمت منتظرش بودند، همین است، و تا مدت‌ها بعد از مرگ هم دست از سرش برنخواهند داشت. مستعمراتی نگو، لاشه متحرک بگو.

تا براگامانس<sup>۱</sup>، اولین سرزمین موعود هنوز هشت روز سفر دریایی در پیش داشتیم. احساس می‌کردم درون بشکهٔ باروت زندگی می‌کنم، برای اینکه

1. Bragmance

سر میز غذاشان نروم و وسط روز از عرشه‌شان نگذرم، دیگر تقریباً با غذا قهر کرده بودم. لام تا کام حرف نمی‌زد. هرگز کسی مرا وقت هواخوری نمی‌دید. کار سختی بود که کسی سوارکشتی باشد و در عین حال به اندازه من کم باشد.

پیشخدمت اتاقم که زن و بچه داشت، لطف کرد و به من گفت که افسرهای عالی‌رتبه مستعمراتی لیوان به دست قسم خورده‌اند که در اولین فرصت توی گوشم بخوابانند و بعد از روی عرشه پرت کنند به دریا. وقتی از او پرسیدم چرا، گفت که چیزی نمی‌داند و خودش از من پرسید که چه کار کرده‌ام که کارم به اینجا کشیده. سر این موضوع حاج و واج ماندیم... ممکن بود این تعجب ادامه پیدا کند. قیافه‌ام غلط انداز بود، فقط همین.

دیگر هیچ‌کس نمی‌تواند مرا با آدم‌هایی که دل‌شان این قدر سخت به دست می‌آید، همسفر کند. از سی روز پیش که با همدیگر زندانی شده بودند، آنقدر بیکار بودند که با کوچکترین اشاره‌ای از کوره درمی‌رفتند. البته کلاه‌مان را که قاضی کنیم می‌بینیم که در زندگی روزمره هم طی یک روز کاملاً معمولی، صدها نفر به خونت تشنه می‌شوند، مثلاً همه کسانی که تو صف مترو و ازشان جلو می‌زنی، همه کسانی که از جلوی آپارتمان می‌گذرند و خودشان صاحب‌خانه نیستند، همه کسانی که منتظرند کار دست به آبت تمام بشود که خودشان بروند تو، بالاخره بچه‌هایت و خیلی کسان دیگر. تمامی ندارد. آدم عادت می‌کند. روی‌کشتی این اصطکاک کاملاً محسوس تر است، و در نتیجه آزار دهنده‌تر.

در این کوره پر جوش و خروش، چربی این موجودات جوشان قوام می‌آمد، احساس انزوایی که چندی بعد در مستعمرات وجود و آرزوهایشان را در خودش دفن می‌کرد، مثل کسانی که در شرف موت باشند، آن‌ها را هیچ نشده به نالیدن انداخته بود. چنگ می‌زدند، دندان می‌گرفتند، پن‌جول می‌کشیدند و آب از دهان‌شان راه می‌افتاد. روز به روز اهمیت من در کشتی چشمگیرتر می‌شد. حضور دیر به دیرم سر میز شام، اگر چه دزدکی و آهسته انجام می‌شد، اما به اندازه حادثه‌ای درست و حسابی عظمت می‌گرفت. همینکه به تالار غذاخوری پا می‌گذاشتم، صد و بیست مسافر کشتی یکه می‌خوردند و پچیچه‌ها شروع می‌شد...

افسرهای مستعمراتی که سر میز ناخدا به مشروب‌های پیش از غذا مهمان می‌شدند و مالیات بگیرها و معلمه‌های کنگرکه «دریا سالار براکتون»

گلچینی از شان را حمل می‌کرد، بالاخره از فرضیه‌های ناجوانمردانه به نتیجه‌گیری‌های شرم‌آور رسیده بودند و اهمیت را به منتهی درجه رسانده بودند. موقع سوار شدن در مارس، من فقط یک خیالباف ناقابل بودم، اما حالا دیگر در اثر تجمع آزاردهنده این نرینه‌های دائم‌الخمر و مادینه‌های حسرت‌کشیده و جهت‌ناراحت‌کننده‌ای پیدا کرده بودم که بشدت انگشت‌نمایم می‌کرد. ناخدای کشتی که مرد شکم‌گنده حقه‌بازی بود با صورت کک‌مکی، اوایل باکمال میل حاضر بود با من دست بدهد، ولی حالا دیگر هر بار که به هم برمی‌خوریم، انگار نه انگار که مرا می‌شناسند، عین این بود که از گناهکار تحت تعقیب کناره می‌گیرد... اما گناه من چه بود؟ وقتی که نفرت دیگران بی‌خطر است، حماقت بر هر جنبه دیگری از شخصیت غلبه می‌کند و انگیزه‌ها به خودی خود راه باز می‌کنند.

تا جایی که من از این بدخواهی همگانی اطرافم درک می‌کردم، یکی از آن معلمه‌های جوان عناصر مؤنث این دسیسه را رهبری می‌کرد. این پتیاره به کنگو برمی‌گشت که آنجا بمیرد، لاقبل من چنین امیدی داشتم. از کنار افسرهای مستعمراتی که لباس‌های پر زرق و برقی تن‌شان داشتند و مزین به قسمی بودند که به موجب آن مرا قبل از رسیدن به اولین بندرگاه، مثل حشره‌ای که کنند، تکان نمی‌خورد. همه از هم می‌پرسیدند که آیا وقتی که شوم مهوع‌ترم یا همین جور که هستم. خلاصه، سرشان گرم بود. این دخترخانم سیخونک‌شان می‌زد و برق بلا را روی عرشه «دریا سالار براگتون» می‌طلیید، آرام و قرار نداشت که بالاخره مرا له و لورده ببیند، شاهد باشد که من به خاطر پرویی موهوم ادب بشوم، خلاصه به خاطر موجودیتم مکافات ببینم، مثل سگ‌کتک بخورم، سر تا پا خونین و مالین بشوم و درب و داغان زیر چکمه‌ها و مشت‌های این جوانان رعنا تقاضای ترحم‌کنم، می‌سوخت تا خشونت و بر و بازوهای ورغلیبیده‌شان را تماشا کند. اندرون چروکیدۀ خانم در آرزوی دیدن این صحنه پر از خون و خونریزی مورمور می‌شد. حتی تصورش هم آنقدر هیجان‌انگیز بود که با همخوابگی باگوریل برابری می‌کرد. فرصت از دست می‌رفت و منتظرگذاشتن تماشاچیان میدان‌گاو‌بازی خطرناک بود. گاو من بودم. تمام کشتی مرگ مرا می‌خواست، سرتاسرش از فرط هیجان می‌لرزید.

دریسا دور تا دور این سیرک در بسته محاصره‌مان کرده بود. حتی

متصدی‌های موتورخانه هم در جریان بودند. و چون دیگر قبل از توقف فقط سه روزی وقت باقی بود، سه روز سزنوشت‌ساز، چندین گاو باز داوطلب شدند. هر چه بیشتر از بروز واقعه درمی‌رفتم، آن‌ها جری‌تر و هارتر می‌شدند. آن‌هایی که برای قربانی کردنم آماده می‌شدند دست به یکی می‌کردند. اتاقم ته راهروی بن‌بستی بین دو اتاق دیگر بود. خوب جایی بودم، اما رفتن به دست به آب یا خطر جدی همراه بود. وقتی که فقط همین سه روز در پیش بود، تصمیم گرفتم که قضای حاجت را پاک فراموش کنم. دریاچه‌ها برایم کافی بودند. هوای اطرافم همه‌جا در اثر نفرت و ملال سنگین شده بود، باید گفتم که ملال روی کشتی ابعادی باورنکردنی پیدا می‌کند - راستش را بخواهید ملالی می‌شود عالمگیر. سرتاسر دریا و کشتی و آسمان را می‌پوشاند، حتی آدم‌های اسطقس‌دار هم ممکن است در چنین شرایطی عقل از سرشان بیرون بیفتد، چه برسد به این‌کله‌های پوک. قربانی لازم بود! راه فرار نداشتم. یک شب که دیگر گرسنگی امانم را بریده بود و سر میز شام رفته بودم، تکلیف قضیه یکسره شد. تمام مدت سرم توی بشقابم بود و حتی جرأت نمی‌کردم دستمالم را بیرون بکشم و عرقم را پاک کنم. هیچ‌کس هرگز مثل آن شب من قاچاقی غذا نخورده است. وقت غذا خوردن، موتورکشتی لرزه مداومی به نشمینگاه آدم منتقل می‌کرد. همسایه‌های سر میز من حتماً در جریان تصمیمی که راجع به من گرفته بودند، قرار داشتند، چون با راحتی دربارهٔ دوئل و شمشیربازی بلبل‌زبانی می‌کردند... در همین لحظه معلمه کنگویی، همانکه دهانش بوی بد می‌داد، به طرف تالار رفت. متوجه شدم که پیراهن توری پر زرق و برقی تنش کرده است و با نوعی شتاب عصبی می‌رود که پشت پیانو چند آهنگ بنوازد، البته اگر بشود چنین فعلی را برای عملش به کار برد. آهنگ‌هایی که می‌زد همه نیمه‌کاره بودند. محیط به شدت متشنج و عصبی شد.

مثل برق برگشتم که به اتاقم پناه ببرم. چیزی نمانده بود برسم که یکی از افسرهای مستعمراتی که از همه نکره‌تر و دیلاق‌تر بود، بدون خشونت، اما با قدرت تمام رانم را بست. گفت: «برویم روی عرشه». با چند قدم به عرشه رسیدیم. به مناسبت این مراسم طلایی‌ترین کلاهش را روی سر گذاشته بود و دگمه‌های کتش را از بالا تا پایین انداخته بود، کاری که از زمان عزیمت تا آن وقت از او سر نزده بود. بنابراین نمایشی در پیش داشتیم کاملاً تشریفاتی. دست و پایم

راگم کرده بودم، قلبم در محاذات نافم تاپ تاپ می زد.  
این مقدمه چینی نامعمول و رسمی نشان می داد که اجرای حکم آرام و دردناک خواهد بود. این مرد در نظرم تکه ای از جنگ بود که غفلتاً سر راهم سبز شده بود، تکه ای کله شق و کله خر و آدمکش.

در همین حال، پشت سرش، چهار افسر جزء راه دررو عرشه وسطی را بسته و گوش بزنگ ایستاده بودند، درست مثل ملازمان سرنوشت.

راه فراری نبود. بیانه ای ایراد کرده که لابد از قبل با دقت تمام تمرین کرده بود: «آقای عزیز، کسی که مقابل شماست، سروان فره میزون<sup>۱</sup> از نیروهای مستعمرات است! به نام همکاران و همسفران این کشتی که از رفتارگستاخانه شما عصبانی اند، مفتخرم که از شما توضیح بخواهم!... بعضی از مطالبی که از زمان عزیمت از مارسو درباره ما به زبان آورده اید، غیر قابل تحمل است!... حالا وقتش رسیده، آقای عزیز، که با صدای بلند حرف حسابتان را بنیزید!... همه چیزهای شرم آوری را که از بیست و یک روز پیش زیر لب می گوئید، تکرار کنید! به ما بگویید که چه در سر دارید!...»

وقتی این کلمات را شنیدم، نفس راحتی کشیدم. می ترسیدم که در جا به حسابم برسند، اما با حرف هایی که افسره می زد، راه فرار را برابم باز می گذاشت. من هم به این نعمت غیر مترقبه چنگ زدم. هرگونه امکان بیگیری فرصتی است طلایی در راه نجات، به شرطی که راهش را بدانی. عقیده من این است. هرگز نباید درباره روش جان در بردن سختگیری کرد یا باگشتن به دنبال دلیل مردم آزاری دیگران وقت را از دست داد. برای آدم عاقل نفس در رفتن کافی است. با لحنی که در آن موقعیت تا آنجا که از دستم برمی آمد صمیمانه شده بود، گفتم:

- جناب سروان! شما سخت در اشتباهید! من کجا و شما کجا؟ مگر ممکن است که چنین رفتار شرم آوری از من سر زده باشد؟ واقعاً که بی انصافی است! حتی تصور چنین رفتاری حال خودم را هم به هم می زند! مگر ممکن است؟ من، که تا همین دیروز از میهن عزیزمان دفاع می کردم؟ من، که خونم با خون شماها در جنگ های بی شمار به هم آمیخته؟ واقعاً که تصور بی انصافانه ای

از من دارید، جناب سروان!

بعد تمام آن‌ها را خطاب قرار دادم و گفتم:

- آقایان، کدام افترا توانسته شماها را گمراه کند؟ چطور می‌توانید تصور کنید که من، برادر رزمی شما، توانسته باشم شایعات شرم‌آوری دربارهٔ افسران قهرمان ارتش ما به زبان بیاورم؟ جداً که بی‌انصافی است! آنهم وقتی که این قهرمان‌های بی‌همتای ما، با شجاعت تمام می‌روند تا از امپراتوری مقدس و فناناپذیر ما در مستعمرات حفاظت کنند! از آن امپراتوری که با شکوه‌ترین سربازان نژاد ما در خدمتش غرق شکوه و افتخار شده‌اند - ماژن‌ها، فدرب‌ها، گالیه‌نی‌ها<sup>۱</sup>! آه، جناب سروان، من کجا و این حرف‌ها؟

مدتی مکتب‌کسردم، امیدوار بودم که تحت تأثیر قرارشان دهم، خوشبختانه، طی لحظات کوتاهی موفق بودم. آنوقت، بی‌معطلی از این آتش‌بس و بهت‌شان استفاده کردم و یگراست به طرفش رفتم و هر دو دستش را باگرمی تمام فشردم.

کمی آرام‌گرفته بودم که هر دو تا دستش توی دست‌هایم گیر افتاده است. بدون اینکه ول‌شان‌کنم، با شور و حرارت و وضعیتم را برایش تشریح می‌کردم و صد البته هزاران بار حق را به او می‌دادم و خاطر جمعش می‌کردم که می‌توانیم روابط مان را از نو آغاز کنیم و این بار صمیمانه و بی‌رو دریاستی. می‌گفتم که خجالت طبیعی و احمقانه من سرچشمهٔ این نفرتی است که من هدفش قرار گرفته‌ام. در نظر این همسفران زن و مرد «این مخلوط قهرمانان و زیارویان، این همسفران که خوشبختانه همه باشخصیت و باشعورند... از جمله آن بانوان چیره‌دست نوازنده، گل سرسبد و تاج سر همهٔ مسافران کشتی!» البته که رفتارم عجیب و پرفیس و افاده بوده. از صمیم قلب از او عذر خواستم و در آخر تمنا کردم که بی‌هیچ شک و شبهه‌ای مرا هم درگروه شاد برادران میهن‌پرست

۱. Mangin (۱۹۲۵ - ۱۸۶۶) ژنرال ارتش فرانسه، وی همراه هیأت مارشال در سودان بود و

سپس مأمور خدمت در تونکن و مراکش شد.

۲. Faidherbe (۱۸۸۹ - ۱۸۱۸) ژنرال ارتش فرانسه. فرماندار کل سنگال از سال ۱۸۷۰ تا

۱۸۷۱.

۳. Gallieni (۱۹۱۶ - ۱۸۴۹) ژنرال ارتش فرانسه. پس از خدمت در سنگال و تونکن، قریب

ده سال (۱۸۹۶ - ۱۹۰۵) فرماندار کل ماداگاسکار بود.

خویش بپذیرد... می‌خواستم از این لحظه به بعد، برای همیشه دست از سرکچلم بردارند... البته بدون اینکه دست‌هاش را رهاکنم بلاغتم را دو برابر می‌کردم. تا وقتی که ارتشی نکشد، بچه است. راحت می‌شود سرش را شیریه مالید. چون عادت به فکرکردن ندارد، همینکه با او هم‌کلام بشوی، مجبور می‌شود عقلش را به کار بیندازد که حرف‌هایت را بفهمد. سروان فره‌میزون خیال‌کشتن مرا نداشت، در حال نوشیدن مشروب هم نبود، نه با دست‌هاش کاری می‌کرد و نه با پاهایش، فقط سعی می‌کرد فکرکنند. برای او این‌کار فوق‌العاده دشوار بود. در واقع من از راه سر به او غلبه کرده بودم.

ضمن این محاکمه توهین‌آمیز، کم‌کم احساس می‌کردم که عزت‌نفسم که از قبل آماده ترک‌کردنم بود، باز هم از من فاصله می‌گیرد. کاملاً دور می‌شود و در آخر کار رهایم می‌کند و تنه‌ایم می‌گذارد، درست مثل اینکه رسماً طلاقم داده باشد. هر چه دل‌تان می‌خواهد بگویید، ولی این احساس، احساس شیرینی بود. از این واقعه به بعد، من برای همیشه آزاد و سبکبال شده‌ام؛ البته منظورم از حیث اخلاقی است. شاید برای آنکه بتوانی در زندگی گلیمت را از آب بیرون بکشی، بیشتر اوقات به ترس احتیاج داشته باشی. از آن روز به بعد، نه سلاح دیگری خواسته‌ام و نه فضیلت دیگری، این از من.

رفقای سروان هم که آمده بودند تا دک و دنده‌ام را خردکنند و دندان‌هایم را بیرون بریزند، مثل خودش هاج و واج مانده بودند و می‌بایست با کلمات من دست و پنجه نرم‌کنند. غیرنظامی‌ها که با اشتیاق تمام به هوای تماشای مردن من آمده بودند، ترش‌کرده بودند. من درست حالیم نبود چه می‌گویم، با تمام قوا سعی می‌کردم در محدوده حماسه‌سرایی باقی بمانم و در حالیکه دست‌های سروان را در دست داشتم، در مه نرم و نازکی که «دریا سالار براگتون» هن و هن زنان با هر ضربه پروانه‌اش از وسطش پیش می‌رفت، به نقطه موهومی چشم دوخته بودم. در آخر، برای اینکه به گفتارم پایان بدهم، دل به دریا زدم و یکی از دست‌های سروان را آزاد گذاشتم، فقط یکیش را، و دستم را بالای سر بردم و به حالتی نمایشی گفتم:

- مرد و مردانه، آقایان، آیا نباید سوء تفاهم را کنار گذاشت؟ پس زنده باد فرانسه، به فضل حق! زنده باد فرانسه!

این از آن کلک‌های براندوری بود. در این مورد هم مؤثر واقع می‌شد. این



تنها موردی بود که فرانسه زندگیم را نجات داد. تا آن وقت در واقع همیشه عکس این بود. میان شنوندگانم لحظه‌ای تردید دیدم، اما به هرحال برای افسرها، هر قدر هم که نسبت به یک غیرنظامی احساس نفرت کنند، کار سختی است که در ملاء عام توی گوشش بخوابانند، مخصوصاً که این غیرنظامی، مثل من در این لحظه، با صدای بسیار بلند فریاد بزند: «زنده باد فرانسه!» این تردید نجاتم داد.

بازوی دو نفر از افسرها را گرفتم و دعوت‌شان کردم که به سلامتی من و به سلامتی این آشتی در بار مشروب بنوشند. این دلاوران فقط یک لحظه تردید نشان دادند و بعد از آن دو ساعتی نوشیدیم. اما مادیته‌های کشتی با نگاه دنبال‌مان می‌کردند، ساکت بودند و دماغ‌شان سوخته بود. از دریاچه‌های بار، معلم پیمانوزن را می‌دیدم که مثل کفتار از وسط چند نفر زن در رفت و آمد است. پتیاره‌ها که بو برده بودند من کلکی سوار کرده‌ام و از مهلکه جان سالم بدر برده‌ام، با همدیگر ساخت و پاخت می‌کردند که باز هم دم را بدهند لای تله. در این بین، زیر پنبه بی‌خاصیت که از جزایر قناری به بعد پنبه داغ هوا را حلاجی می‌کرد، ما مردها به نوشیدن ادامه می‌دادیم. اما لازم بود که من عقلم را نیازم تا بتوانم زبانم را باز هم به کار بیندازم و کارها را آسان‌کنم و دل دوستان تازه‌ام را به دست بیاورم. می‌ترسیدم دستم رو شود، مدام تملق میهن‌پرستانه‌ام را نثارشان می‌کردم و از تک‌تک‌شان پشت سر هم ماجرای دلیری‌هاشان را در مستعمرات می‌پرسیدم. داستان‌های جنگی مثل داستان‌های پر از خاک بر سری است، همه ارتشی‌های همه‌کشورها از این جور چیزها خوششان می‌آید. کاری که در واقع برای رسیدن به صلحی نسبی با آدم‌ها، چه افسر و چه غیره، لازم است (اگر چه صلحی است ناپایدار، اما به هرحال ارزشمند است)، این است که بگذاری در هر شرایطی بساط‌شان را پهن‌کنند و در میان لاف و گزاف‌های احمقانه‌شان خر غلت بزنند. (لاف و گزاف عاقلانه وجود ندارد.) این کار غریزی است. در ضمن هیچ مردی نیست که پیش از هر چیز لاف‌زن نباشد. نقش پادری چاپلوس تقریباً تنها نقشی است که از طریق آن انسان‌ها وجود همدیگر را با لذت تحمل می‌کنند. با این آقایان ارتشی‌کار سختی در پیش نداشتیم. کافی بود از حاج و واج ماندن دست بردارم. درخواست دوباره و دوباره داستان‌های جنگی‌کار ساده‌ایست. تمام وجود این حضرات از این داستان‌ها پر بود. به راحتی ممکن بود تصور کنم که دوباره به آن روزهای خوب بیمارستان برگشته‌ام. بعد از هر داستان‌شان، فراموش نمی‌کردم که

همانطور که از برانلدور یاد گرفته بودم، تملقم را با این جمله آبدار ابراز کنم: «به به! این هم صفحه‌ای دیگر از صفحات زرین تاریخ! کاری‌تر از این فرمول امکان نداشت. محفلی که خودم را با دوز و کلک در آن جا کرده بودم، کم‌کم مرا آدم جالب توجهی تشخیص داد. این مردها شروع کردند به گفتن اراجیفی درباره جنگ که قبلاً هم شنیده بودم، و بعدها وقتی که با رفقای بیمارستانم در مسابقه تخیل شرکت داشتم، خودم هم سر هم کرده بودم. تنها فرق معامله در این بود که محل وقوع اراجیفشان فرق داشت و پرت و پلاهاشان به جای وُژ و فلاندر در جنگل‌های کنگو اتفاق می‌افتاد.

سروان فره‌میزون عزیز من، همانکه چند لحظه قبل در صدد بود عرشه را از وجود نجسم پاک کند، از وقتی که نحوه شنیدنم را از همه جالب‌تر دیده بود، هزاران خصلت پسندیده در وجود کشف کرد. در اثر تملق‌های دست اول من، ورم رگ‌هایش نرم و نگاهش روشن‌تر شد و حتی در چشم‌های وق زده و خون‌گرفته‌اش که از افراط در الکل حکایت داشت، علیرغم بی‌شعوری برق هوش دیده شد و تردیدی که گاه به گاه در اعماق وجودش درباره ارزش وجودی‌اش حس می‌کرد و در لحظات افسردگی سراغش می‌آمد، تحت تأثیر کلمات هوشمندانه و مداوم من برای مدتی رنگ باخت.

واقعاً که من می‌توانستم شمع محفل شادمانه این و آن بشوم! همه از فرط خنده و خوشی به ران‌هاشان می‌کوفتند! هیچ‌کس نمی‌توانست با وجود این احتضار نمناک، تا این اندازه راه دلپذیر کردن زندگی را بداند! گذشته از این، چه خوب بلد بودم با دل و جان به حرف‌های این و آن گوش بدهم!

«دریا سالار براکتون» طی مدتی که ما به این ترتیب پرت و پلا می‌گفتیم، باز هم کندتر از قبل راه می‌رفت، سر خود سرعتش را کم کرده بود؛ دیگر حتی یک غلب هوا هم اطراف ما تکان نمی‌خورد، به محاذات ساحل پیش می‌رفتیم، اما این پیشرفت آنقدر سنگین بود که انگار توی ملاس می‌جنبیدیم.

آسمان بالای عرشه هم به ملاس می‌مانست، چیزی نبود غیر از خمیر سیاه و غلیظی که من با ولع نگاهش می‌کردم. برگشتن به تاریکی تنها چیزی بود که با تمام وجود آرزو می‌کردم، اهمیتی نمی‌دادم که عرق بریزم، نمره بزنم یا هر بلای دیگری سرم بیاید! فره‌میزون همچنان ور می‌زد. خشکسی به نظرم نزدیک نزدیک می‌آمد، اما نقشه فرارم هزار جور بیتابی به دلم می‌انداخت... کم‌کم

حرف‌های ما از محدوده نظامی بیرون آمد و تند و تیز شد، و بعد رکبیک، و بالاخره آنقدر به گندکشیده شد که دیگر کسی نمی‌دانست برای تمام شدنش چه کار باید کرد. مهمانانم یکی بعد از دیگری جا زدند و خوابیدند و خروپف راه انداختند، خواب‌کشافت‌شان اعماق حلق و حنجره‌شان را خراش می‌داد. می‌بایست در بروم و گرنه دیگر هرگز امکان فرار نبود. این وقفه در بیرحمی راکه طبیعت حتی به شرورترین و درنده‌ترین موجودات روی زمین تحمیل می‌کند، نباید به آسانی هدر داد.

درست همان موقع نزدیکی ساحل لنگر انداختیم. در طول ساحل فقط چند فانوس جنبان دیده می‌شد. حدود صد تا قایق رقصان پر از مردهای سیاه پر قیل و قال به سرعت کنارکشتی آمد. این سیاه‌پوست‌ها برای عرضه خدمات گوناگون بالا آمدند و عرشه کشتی را پر کردند. ظرف چند ثانیه اثاثه‌ام را توی چند بقچه چپاندم و آهسته کنار نردبان خروجی رفتم و دنبال سریکی از قایقران‌ها که در تاریکی از قیافه و هیكلش چیزی نمی‌دیدم، به سرعت راه افتادم. در انتهای نردبان، در سطح آب که به بدنه کشتی تنه می‌زد، نگران مقصدم شدم و پرسیدم:

- اینجا کجاست؟

سایه جواب داد:

- بامبولا - فورگونو!

به کمک پارو از کشتی دور شدیم. من هم کمکش می‌کردم که سریع‌تر برویم.

موقع فرار یک بار دیگر توانستم همسفران خطرناکم را ببینم. زیر نور چراغ‌های عرشه وسطی، الکل و ورم معده از پا انداخته بودشان، باز هم‌کش و قوس می‌آمدند و در خواب غرغر می‌کردند. حالا که سیر و پر و ولو بودند، همه به هم می‌مانستند، افسر، کارمند، مهندس و تاجر، همه پر از دگمه، همه خپله و کبود و درهم فرورفته. سگ‌های خوابیده شبیه گرگ می‌شوند.

چند لحظه بعد به خشکی رسیدیم و به تاریکی که زیر درختان غلیظ تر از قبل بود، و بعد، پشت شب، به همه توطئه سکوت.

در مستعمره بامبول - براگامانس، کسی که بالای بالا قرار داشت، جناب فرماندار بود. زیردست‌های نظامی و غیرنظامی‌اش، وقتی که جناب ایشان مرحمتاً نگاهی به‌اشان می‌انداخت، جرأت نفس‌کشیدن هم نداشتند.

با فاصله زیادی زیر این حضرات، تاجرهای مقیم آنجا بودند که به نظر می‌رسید خیلی راحت‌تر از اروپا، در حال سرکیشه کردن مردم و رونق دادن به کسب و کارشان باشند. توی تمام آن نواحی، یک عدد نارگیل یا یک دانه بادام زمینی نبود که از دستبردشان در امان باشد. زیردست‌های غیرنظامی فرماندار، همچنانکه خسته‌تر و مریض‌تر می‌شدند، می‌فهمیدند که دیگران با آوردن‌شان به اینجا حسابی به ریش‌شان خندیده‌اند، چون غیر از رتبه و پایه و فرم‌های پرکردنی و مواجیبی بخور و نمیر، چیزی به‌اشان نمی‌ماسید. بنابراین به تاجرها چپ‌چپ نگاه می‌کردند. قوای نظامی که کارش از این هر دو دسته زارتر بود، افتخار مستعمراتی را قورت می‌داد و برای اینکه توی گلوش گیر نکند، کلی‌گنه‌گنه و طومارها مقرارت هم روش.

خوب، معلوم است که همه در انتظار پایین آمدن میزان‌الحراره روز به روز خرفت‌تر می‌شدند. دعوای عجیب و غریب تمام نشدنی فردی و جمعی تمام مدت ادامه داشت، نظامی‌ها علیه کارمنداها، کارمنداها علیه تاجرها، و بعد دو تای این‌ها علیه آن یکی دیگر، و آنوقت همه این‌ها علیه سیاه‌پوست‌ها و بالاخره سیاه‌پوست‌ها علیه خودشان. به این ترتیب همان مختصر توش و توانی هم‌که از

دست مالاریا و تشنگی و آفتاب در می‌رفت، آنقدر در راه این نفرت‌های گزنده و سمج به مصرف می‌رسید که خیلی از مستعمراتی‌ها بالاخره همانجا زرت‌شان قمصور می‌شد. همه همدیگر را نیش می‌زدند. درست مثل یک مشت عقرب.

به هر صورت، این بلبشوی سراسر خشونت‌بار در چهارچوب قوای پولادین انتظامی احاطه می‌شد. درست مثل بلبشوی یک مشت خرچنگ درون یک سبده کارمندان غیرنظامی زر زیادی می‌زدند، چون تا وقتی که هزاران هزار سیاه‌پوست که از دست تاجرها خانه خراب شده بودند، دنبال لقمه نانی به طرف سواحل راه می‌افتادند، فرماندار می‌توانست برای اداره مستعمره‌اش همیشه و هر قدر که بخواهد به قوای انتظامی فقیرش اضافه کند. قانون و نحوه پرستش فرماندار را به این مأمورین یاد می‌دادند. به نظر می‌رسید که فرماندار تمام طلای خود را روی اینفورمش حمل می‌کند، وقتی آفتاب به‌اش می‌تابید، نور علی نور می‌شد، آن پرهای کلاهش را که دیگر نگو!

فرماندار هر سال پارچه‌های کتان ساخت ویشی برایش می‌رسید و روزنامه‌ای نمی‌خواند جز «روزنامه رسمی». خیلی از کارمنداها آرزوی‌شان این بود که روزی با زن‌شان بخوابد، اما فرماندار از زن خوشش نمی‌آمد. از هیچ چیزی خوشش نمی‌آمد. از هر موج شیوع بیماری تب زرد به صورتی معجزه‌آسا جان در می‌برد، در حالیکه کلی از کسانی که در آرزوی چال‌کردنش بودند، با اولین موج بیماری مثل مگس تار و مار می‌شدند.

همه یادشان بود که یک روز «چهارده ژوئیه»، وقتی که از قوای «اقامتگاه» سان می‌دید، و شاد و شنگول، تک و تنها جلو یکی از آن پرچم‌های بزرگ از وسط سواران‌گاردش می‌گذشت، یکی از گروهیان‌ها که لابد عقلش در اثر تب زائل شده بود، جلوی اسبش پریده و فریادزنان‌گفته بود: «بروگم شو، پفیوزا!» به نظر می‌رسید که فرماندار از این نوع سوء قصد که البته بی توضیح هم مانده بود، کیف کرده باشد.

به خاطر سپردن مردم و اشیاء گرسیر به علت رنگ‌هایی که چشم را خیره می‌کند، کار بسیار سختی است. اشیاء و رنگ‌ها همه در هاله‌ای از ابهام فرو می‌روند. یک قوطی کوچک خالی ساردین، در آفتاب نیمروز و روی جاده چنان رنگ‌های مختلفی منعکس می‌کند که در نظر بیننده به صورت واقعه‌ای با اهمیت در می‌آید. باید حواس آدم جمع باشد. در این نواحی فقط آدم‌ها به هیستری مبتلا

نیستند، این نوع جنون مبتلا به اشیاء هم هست. زندگی فقط از شروع شب قابل تحمل است، اما از طرفی تاریکی تقریباً بلافاصله در اختیار فوج پشه‌ها قرار می‌گیرد. نه یکی و دو تا، بلکه میلیون‌ها میلیون. دوام آوردن در چنین شرایطی برای خودش شق القمری است. غلغلۀ روزها و دیگ جوشان شب‌ها جنگی است ظریف.

وقتی کلبه‌ای که به‌اش پناه می‌بری بالاخره از سرو صدا می‌افتد و هوا تقریباً قابل استنشاق می‌شود، موریانه‌ها به پی بنا حمله‌ور می‌شوند، خبیث‌های ریزه تا ابد به خوردن ستون‌های ساختمان مشغولند. کافی است تندبادی وسط این شبکهٔ پوک بلند شود تا سرتاسر خرابانی را به هوا بفرستد.

شهرک فورگونو، کرسی ناستوار براگامانس، جایی که من در آن به گل نشسته بودم، بین دریا و جنگل قرار داشت، اما در عین حال به زیور انواع بانک‌ها، فاحشه‌خانه‌ها، کافه و پیاده‌روها و حتی یک اداره سربازگیری آراسته بود، خلاصه، در مقیاس کوچک برای خودش شهری بود. البته ناگفته‌نماند که میدانی هم به نام میدان فدرب و بولواری به نام بولواری بوژو برای‌گردش داشت، درکل بناهایی خوش ترکیب وسط صخره‌های پر خلل و فرج آذری که قدمگاه نسل اندر نسل مالیات‌گیرها و کارمندهای خرکار بود.

نظامی‌ها، از ساعت پنج به بعد اطراف لیوان‌های مشروب پیش از غذا عریده می‌زدند، الکلی که قیمتش، وقتی من آنجا رسیدم، تازه بالا رفته بود. هیأتی از مصرف‌کننده‌ها می‌خواست دست به دامن فرماندار بشود تا از سوءاستفادهٔ فروشنده‌ها و بالابردن بی‌رویهٔ قیمت‌های رایج عرق افسستین و کاسیس جلوگیری‌کند. طبق‌گفتهٔ بعضی از دست‌اندرکارها، وضع مستعمره روز به روز به خاطر وضعیت توضیح‌نیخ و خیم‌تر می‌شد. شکی نیست که ورود یخ به مستعمرات اولین نشانهٔ اخته شدن استعمارگر بود. از آن به بعد، مستعمراتی جماعت‌که بنا به عادت به لیوان مشروب یخ زده‌اش می‌چسبید، در مقابل آب و هوا قدرت تحملش را از دست می‌داد. یادآوری‌کنیم که فدرب‌ها، استانی‌ها، و مارشان‌ها تنها چیزی‌که به ذهن خودشان راه دادند، فکر آبجو و شراب و انواع

۱. Henry M. Stanley (۱۹۰۴ - ۱۸۴۱) کاشف انگلیسی آفریقای مرکزی.

۲. Marchand (۱۹۳۴ - ۱۸۶۳) افسر ارتش فرانسه - سرپرستان هیأت اکتشاف سودان و اتیوپی.

مشروبات نیم‌گرم و کدوری بود که سال‌ها بدون اینکه خم به ابرو بیاورند، نوشیدند. بفرمایید، این طوری است که آدم مستعمراه‌اش را از دست می‌دهد. زیر سایه نخل‌ها که به برکت شیرۀ حیاتی‌شان کنار خیابان‌ها و خانه‌های شکستۀ شان می‌رویدند، چیزهای زیادی یاد گرفتیم. فقط این رنگ سبز خیره‌کننده گل و گیاه همیشه جوان بود که نمی‌گذاشت آنجا درست شبیه یکی از آن حومه‌های فقرزده پاریس باشد.

وقتی شب می‌آمد، غلغلۀ بومی‌ها و وسط ابر پشه‌های پرکار و گرفتار و ناقل تب زرد، بیداد می‌کرد. یک دسته زن سودانی هر چه توی چنته داشتند در طبق اخلاص می‌گذاشتند و به عابرین عرضه می‌کردند. با قیمتی نازل تمام خانواده‌ای یکی دو ساعت در اختیار بود. دلم می‌خواست بزنم به در هرزگی. اما وقت نداشتم و می‌بایست تصمیم بگیرم که جایی را برای کار پیدا کنم.

شنیده بودم که مدیر شرکت پوردوری را کنگوری وسطی، دنبال تازه واردی می‌گردد که مسئولیت یکی از کارخانه‌های داخلی‌اش را به عهده بگیرد. بدون فوت وقت رفتم و گفتم که باکمال میل حاضرم به‌اش خدمت کنم، اما راه و چاه کار را نمی‌دانم. آقای مدیر پذیرایی شایانی از من نکرد. این دیوانه - باید اسمش را ذکر کرد - نزدیکی‌های مقر «دولت» خانه‌ای بیلاقی داشت، خانه‌ای جادار با ستون‌های چوبی و بام پوشالی. حتی قبل از اینکه نگاهی به‌ام بیندازد، راجع به گذشته‌ام چند سؤال کاملاً بی‌رحمانه کرد، بعد وقتی از جواب‌های ساده لوحانه من التهاش کمی خوابید، خفتی که نسبت به من بروز می‌داد، متعادل تر شد. ولی هنوز به هیچ وجه مناسب تشخیص نمی‌داد که مرا دعوت به نشستن کند. خاطر نشان کرد:

- بنا به مذاکرتان از طبابت هم سررشته دارید.

جواب دادم که در واقع مدتی در این رشته درس خوانده‌ام.

- به دردتان خواهد خورد! یک‌کم و بسکی میل دارید؟

گفتم نه.

- سیگار چطور؟

باز هم دستش را رد کردم. از این خودداری‌ام تعجب کرد. حتی لبهایش را برچسبید.

- از کارمندهایی که نه مشروب می‌خورند و نه سیگار می‌کشند، خوشم نمی‌آید... نکنند منحرف باشید؟... نه؟ حیف شد!... منحرف‌ها به اندازه بقیه دزدی نمی‌کنند. این مطلب به تجربه دستگیرم شده... فکر و ذکرشان...

لطف کرد و جمله‌اش را نیمه‌کاره گذاشت و افزود:

- یعنی، دقت کرده‌ام که عموماً منحرف‌ها این یک حسن را دارند... شاید شما خلاف قضیه را ثابت کنید!...

بعد موضوع صحبت را تغییر داد.

- گرم‌تان است، هان؟ عادت می‌کنید! به هر حال باید عادت کرد! سفر

چطور بود!

- افتتاح!

- دوست عزیز، کجایش را دیده‌اید؟ وقتی در بیکویمبو<sup>۱</sup>، یعنی جایی که می‌فرستم‌تان که جای آن دلچک دیگر را پر کنید، یک سالی ماندید، آنوقت تازه می‌توانید راجع به این کشور نظر بدهید...

دده سیاهش کنار میز چمباتمه زده بود و به ناخن پاهایش ور می‌رفت. به کمک تکه چوبی تمیزشان می‌کرد. اربابش سرش داد زد:

- بزنجاک، عفریته! برو نوکرم را صدا کن! یک کمی یخ هم بزنم بیار! نوکری که احضار شده بود، سلانه سلانه آمد. مدبرکه از انتظار خون خونش را می‌خورد، بلند شد و یک جفت سیلی ابدار توی گوشش خواباند و یک جفت اردنگی به وسط پاهایش زد که صدایش مثل بمب ترکید. بعد زیر لب غرید:

- این مردم بالاخره دیوانه‌ام می‌کنند، برایم مثل روز روشن است!

دوباره روی صندلی راحتی‌اش که رویه پارچه‌ای کثیف و زرد و بی‌قواره‌ای داشت، افتاد. دفعته مهریان و خودمانی شد و انگار در اثر خشونت‌ی که نشان داده بود، آسوده شد و رو به من کرد و گفت:

- خب، پسر جان، آن پارچ و گنه‌گنه‌ام را بده ببینم... آنجاست، روی میز... من نباید این‌طور از کوره در بروم... مسخره است که آدم نتواند جلوی خودش را



بگیرد.

از خانه‌اش بارانداز رودخانه را زیر پامان می‌دیدیم، آب از لابلای گرد و خاک برق می‌زد، گرد و خاک آنقدر غلیظ و انبوه بود که جزئیات فعالیت بارانداز دیده نمی‌شد، بیشتر غلغلۀ بروبیایش به گوش می‌رسید. روی ساحل، سیاه‌پوست‌ها به صف شده گرم خالی کردن بار بودند، عدل به عدل کشتی‌های همیشه پرو پیمان را خالی می‌کردند، با سبدهای پر روی سرشان از روی پل شل و ول و رقاص و از وسط فحش و ناسزا می‌گذشتند، درست مثل مورچه‌های دوپا.

صف طویل‌شان وسط گرد و خاک قرمز رنگی در رفت و آمد بود. بین این هیکل‌های کارگری، بعضی‌ها گذشته از بارهای دیگر نقطه ریز سیاهی هم به پشت بسته بودند، این‌ها مادرهایی بودند که روی سرگونی‌های خرما را حمل می‌کردند و روی پشت وزن اضافی بچه‌هاشان را. نمی‌دانم مورچه‌ها می‌توانند از عهده این کار بریبایند یا نه.

آقای مدیر شوخی‌اش گل کرد:

- اینجا انگار همیشه روز تعطیل است، نه؟ همه چیزش شاد است! همه‌جا برق می‌زند! زن‌ها همیشه لختند، حتماً متوجه شده‌اید. بدک هم نیستند، هان؟ وقتی آدم از پاریس می‌آید، همه چیز اینجا عجیب و غریب است، نه؟ و آنوقت، ماها همیشه لباس تن‌مان است! درست مثل تعطیلات کنار دریا! خیلی قشنگ است، نه؟ درست مثل مراسم عشاء ربانی توی کلیسا... اینجا عین این است که آدم آمده تعطیلات! تعطیلات تابستانی واقعی! تا خود صحرا همین وضع است! فکرش را بکنید!

بعد، از حرف زدن ایستاد، آهی کشید، غری زد و دوسه بار کلمه «کثافت!» را تکرار کرد، عرقش را پاک کرد و دوباره ادامه داد:

- جایی که محل کارتان خواهد بود، درست وسط جنگل است، هوای مرطوبی دارد... تا اینجا ده روز راه است... اول باکشتی می‌روید و بعد از روی رودخانه. رودخانه‌اش یکدست قرمز است، حالا خودتان می‌بینید... آن طرف رود اسپانیایی‌ها هستند... کسی که توی کارخانه ما جانشینش می‌شوید، یادتان باشد که آدم پدر سوخته کثافتی است... بین خودمان باشد... منظورم این است که هیچ راهی نتوانستیم پیدا کنیم که این تپاله صورت حساب‌ها را برای مان بفرستد!

هیچ راهی! اخطار پشت اخطار برایش فرستادیم، اما فایده‌ای نکرد!... آدم همینکه تنها می‌شود دیگر شرافتش را می‌اندازد توی خلا! خودتان می‌بینید، این یکی را هم خودتان می‌بینید!... برای مان نوشته که مریض شده... به درک که مریض شده! خود من هم مریضم! مریض شدن هم شد حرف؟ همه مان مریضم! خود شما هم مریض می‌شوید، آنهم به زودی زود! عجب دلیلی! چه کارکنیم که مریض شده؟ شرکت چه کار به این کارها دارد؟ وقتی آنجا رسیدید، اول از همه از چیزهایی که هست صورت بردارید... توی انبارکارخانه برای سه ماه آذوقه هست، بعد هم کالا برای یک سال تمام... کم و کسری نخواهید داشت!... حواس‌تان باشد که شب حرکت نکنید... چشم و گوش‌تان را باز کنید! کاکا سیاه‌هاش را می‌فرستد که از ساحل دریا به بعد همراه‌تان باشند، این‌ها ممکن است شما را به دریا سوت‌کنند! همه‌شان تربیت شده‌اند! عین خودش ناتو و کلک بار آمده‌اند! باور کنید که حتماً دو سه کلمه‌ای راجع به شما به این کاکا سیاه‌هاش گفته!... این جور اتفاقات این طرف‌ها زیاد می‌افتد! ضمناً گنه هم با خودتان ببرید، گنه خودتان را، قبل از حرکت بروید و تهیه کنید... ممکن است این یارو گنه مسموم به خوردتان بدهد!

از ارائه این توصیه‌ها حوصله‌اش سر رفت و بلند شد تا با من خداحافظی کند. سقف کرباس بالای سر ما انگار دست‌کم دو هزار تن وزن داشت، بسکه تمام‌گرم را روی سرمان نگه می‌داشت. هر دوی ما از شدت گرما کف‌ری بودیم. آنقدر گرم بود که کافی بود آدم را درجا بکشد. دنباله حرف‌هایش را گرفت: - باردامو، قبل از اینکه راه بیفتید، شاید لزومی نداشته باشد دوباره همدیگر را ببینم. همه چیز اینجا خسته‌کننده است! شاید هم قبل از حرکت‌تان به قسمت انبارها بیایم که ببینم همه چیز رو برآه است یا نه!... وقتی رسیدید، به شما نامه می‌نویسم... پست هر ماه می‌رسد... نامه‌بر از اینجا حرکت می‌کند... خوب، موفق باشید!...

لای سایه وسط کلاه آفتابی و کتش ناپدید شد. زرد پی‌های گردنش کاملاً پیدا بود، درست مثل دو انگشت که زیر سرش حائل شده باشد. یک بار دیگر برگشت و گفت:

- یادتان نرود که به آن مشنگ بگویید زود خودش را برساند اینجا!... بگویید که دو کلمه حرف باش دارم!... بهتر است لفتش ندهد! کره‌خر! امیدوارم که

وسط راه تلنگش در نرود!... حیف می شود! خیلی حیف می شود. تپاله کثافت! یکی از سیاه پوست هایش با فانوس بزرگی جلو افتاد تا مرا ببرد به جایی که تا زمان عزیمت به بیکو بیمبو، به این سرزمین موعود رویاهایم، می بایست در آن اقامت کنم.

از کوزه هایی می گذشتیم که همه ساکنانش بعد از غروب بیرون زده بودند تا گشتی بزنند. همه جای شب از هیاهوی طبل ها و آوازهای بریده بریده و خشک و سگسه وار پر بود، شب سیاه آماس کرده استوایی با دل وحشیانه طبل هاش که همیشه تند می تپد.

راهنمای جوانم مثل گربه روی پاهای پرهنه اش راه می رفت. لابلائی درخت ها صدای چند نفر اروپایی بلند بود، حتماً مشغول عیاشی بودند، صدای مضطرب و خشن سفید پوست ها همیشه کاملاً پیداست. شب پره ها مدام بالای سر ما چرخ می زدند و فوج حشرات راکه به خاطر فانوس به طرف ماکشیده می شدند، می شکافتند. انگار پشت هر برگ زنجره ای مخفی شده بود، چار و جنجالی که دسته جمعی راه انداخته بودند، کرکننده بود.

سر دو راهی جاده ای در کمربخش شیبی، عده ای سرباز بومی راه مان را سد کردند. کنار تابوتی که روی زمین گذاشته بودند و رویش را با پرچم سه رنگ موج و بزرگی پوشانده بودند، با هم بحث می کردند.

یکی توی بیمارستان مرده بود و آن ها سر محل دفنش اختلاف نظر داشتند. دستورها مبهم بود. یکی دو نفرشان می خواستند مرده را توی مزرعه ای در زیر خاک کنند و بقیه سر زمینی درست بالای تپه پافشاری می کردند. می بایست تصمیم بگیرند. من و نوکر سیاه پوست هم نظرمان را گفتیم.

بالاخره ماجرا به نفع مزرعه پایین دست تمام شد، البته فقط به خاطر راهش که سرازیری بود. سر راه مان سه نفر جوان سفید پوست را هم دیدیم، از قماش جوان هایی که یکشنبه ها در اروپا تماشای مسابقه فوتبال می روند، تماشاچی های پر شور و خشن با ظاهری حاکی از رفاه. در اینجا این ها هم مثل من به شرکت پوردوری یز تعلق داشتند. راه این خانه نیمه تمام راکه تخت سفری قابل حملم در آن قرار داشت، با مهربانی تمام نشانم دادند.

راه افتادیم. این ساختمان کاملاً خالی بود، غیر از چند ظرف آشپزخانه و باصطلاح تخت من چیزی در آن وجود نداشت. به مجرد اینکه روی این شیء

بافته لرزان درازکشیدم، یک دسته شب‌پره از گوشه و کنار بیرون زدند و مثل پنبه‌کهنه جیرجیرکنان بالای استراحتگاه ناآرامم به چرخش افتادند.

راهنمای سیاه‌پوست کوچولوی من، برگشت تا لذت‌های خصوصی‌اش را تقدیم‌م‌کند. و من چون آن شب حال درستی نداشتم، سرخورد، ولی بلافاصله پیشنهاد کرد که خواهرش را بیاورد. دلم می‌خواست بدانم که وسط آن تاریکی چطور می‌تواند خواهرش را پیدا کند.

طبل دهکده‌ای در همان نزدیکی صبر و حوصله آدم را همراه با ضرباتش ریز ریز می‌کرد. هزارها پشه سمج بی‌وقفه ران‌هایم را در اختیار داشتند، ولی با وجود این، به خاطر وجود عقرب و مارهای سمی که می‌داتستم شکار وحشتناک‌شان شروع شده، جرأت نداشتم پام را روی زمین بگذارم. البته موش دم‌دست‌شان بود، صدای دندان موش‌ها را می‌شنیدم که هر چه دست‌شان می‌رسید می‌جویدند، صدایشان را از دیوار و زیرکف و بالای سقف می‌شنیدم. بالاخره ماه درآمد و توی کلبه آرامش بیشتری برقرار شد. رویهم‌رفته در مستعمره بودن آنقدرها هم کیف نداشتم.

آن شب هم به هر صورت که بود صبح شد و کوره داغ هوا هم آمد. آرزوی برگشتن به اروپا سر تا پام را فراگرفت، تن و روانم را. فقط بی‌پولی مانع فرار بود. ولی همین خودش کافی بود. قبل از رفتن به سرکارم در بیکو بی‌مبوه که این همه اوصافش را شنیده بودم، فقط یک هفته فرصت داشتم که در فورگونو بمانم. بزرگترین ساختمان فورگونو، بعد از کاخ فرمانداری، بیمارستان بود. سر راهم همه‌جا می‌دیدمش، نمی‌شد صد قدم توی شهر برداشتم و یکی از گوشه‌هایم را ندیدم. دورادور بوی اسید فنیکش می‌آمد. گاهی تا بارانداز می‌رفتم و همکارهای توبه‌ایم را که شرکت پوردوری پرگله‌گله از فرانسه وارد می‌کرد، تماشا می‌کردم. انگار توی ذهن‌شان چیزی نبود جز عجله دیوانه‌وار پر و خالی کردن کشتی‌ها، یکی بعد از دیگری. مدام صدقانه می‌گفتند: «بار را نباید معطل کرد، خیلی گران تمام می‌شود!» انگار پولش از کیسه خودشان می‌رفت.

سرباربرهای سیاه‌پوست مثل دیوانه‌ها فریاد می‌زدند. البته شکی نبود که باهمتند، اما در عین با همت بودن بی‌غیرت و بی‌پدر و مادر هم بودند. خلاصه کلام، کارمند نگو، جواهر بگو، همه به دقت دست‌چین شده، آنقدر با پشتکار و بی‌شعور که بیشتر از آن امکان نداشتم. مادرم کشته شده این بود که

پسرش این‌طور باشد، پسری عاشق صاحبکارهای خودش و درست مال خودش، تا بتواند جلوی عالم و آدم قمپز درکند، خلاصه، پسری خلف و مشروع.

این موجودات حقیر به سواحل غربی آفریقا آمده بودند تا تن و خون و حیات و جوانی‌شان را به ارباب‌ها تقدیم‌کنند، شهدایی در مقابل روزانه بیست و دو فرانک (منهای خرج خواب و خوراک)، و راضی، بلکه راضی‌تر تا آخرین‌گوپچه‌های قرمز خون‌شان که میلیون‌ها پشه در کمینش نشسته بودند. مستعمره تاجرها را یا چاق می‌کند یا لاغر، اما در هر صورت همانجا نگه‌شان می‌دارد. زیر آفتاب فقط دو راه برای مردن وجود دارد، راه چاق و راه لاغر آن. راه دیگری نیست. کاش می‌شد انتخاب کرد، اما بستگی به طبیعت آدم دارد که چاق بمیرد یا با پوستی روی استخوان.

آن جناب مدیر آن بالا، بالای صخره‌های قرمز، که با زن سیاه‌پوستش زیر آن سقف کرباس که ده هزارکیلو آفتاب داشت، مثل خر تقلا می‌کرد، او هم از این سقوط جان در نمی‌برد. او از نوع لاغرش بود. فقط وانمود می‌کرد که نیست. از ظاهرش این‌طور برمی‌آمد که از پس آب و هوای آنجا برآمده. ولی این فقط ظاهرش بود! در واقع، بیشتر از هرکس دیگری آب می‌شد.

می‌گفتند که با یک نقشه دقیق کلاشی خواسته تا ظرف دو سال بارش را ببندد... اما هرگز فرصت اجرای نقشه‌اش را نداشته، اگر چه تا آنجا که توانسته، شب و روز شرکت را چاییده است. بیست و دو مدیر قبل از او هرکدام با نقشه‌هاشان به خودشان فشار آورده بودند که بخت‌شان را امتحان‌کنند، درست مثل سر میز قمار. برای سهامدارانی که از همانجا مواظبش بودند، و برای سهامداران دیگری که از بالاتر، از خیابان مونسه<sup>۱</sup> در پاریس مراقب مدیر بودند، همه این ماجراها مثل روز روشن بود. فقط لبخندی به لب‌شان می‌آورد. همه این‌کارها بچگانه بود. خود این سهامداران که از همه دزدتر بودند، می‌دانستند که این جناب مدیر سیفیلیس گرفته است و منطقه گرمسیر دمار از روزگارش درآورده و بعلاوه آنقدر گنه و بیسموت می‌خورد که حتی پرده‌های گوشش خواهد ترکید و آنقدر آرسنیک به حلقومش می‌ریزد که حتی لته‌هایش هم خواهد

ریخت.

در حسابداری شرکت، ماه‌های عمر این آقای مدیر محدود بود، درست مثل عمر کوتاه خوک‌ها.

همکارهای جوان من بین خودشان هیچ‌جور فکر و اندیشه‌ای رد و بدل نمی‌کردند. هیچ چیزی بین‌شان رد و بدل نمی‌شد جز فرم‌های همیشگی که مثل نان بیاتی بود که بارها و بارها برشته بشود. به هم می‌گفتند: «نباید جوش زدا!» یا «در اثر صبر نوبت ظفر آید!» یا «این آقای مدیر پفیوز است!...»، «سیاه‌پوست‌ها را باید سر جاشان نشانند!» و الخ.

شب‌ها، بعد از اینکه آخرین کارها هم انجام می‌شد، موقع صرف مشروب قبل از غذا، آقای تاندرنو، معاون شرکت را می‌دیدیم. آقای تاندرنو بچه لاروشل<sup>۲</sup> بود. فقط به این دلیل قاتی تاجرهای می‌شد که مشروب یا مفت گیرش بیاید. مجبور بود به این خفت بیفتد. آه در بساط نداشت. در سلسله مراتب مستعمراتی وضعیتش از همه پست‌تر بود. وظیفه‌اش این بود که به عملیات جاده‌سازی از وسط جنگل نظارت کند. سیاه‌پوست‌ها روی جاده کار می‌کردند، صد البته زیر تازیانه عمله و اکرة آقای تاندرنو. اما چون هیچ سفیدپوستی هرگز از راه‌های ساخته آقای تاندرنو نمی‌گذشت و از طرفی سیاه‌پوست‌ها کوره راه‌های جنگلی‌شان را به این جاده‌ها ترجیح می‌دادند، چون به این ترتیب دست‌کمتر مالیات بگیری به آن‌ها می‌رسید، و بالاخره چون این راه‌های آقای تاندرنو به جایی نمی‌رسید، بنابراین، جاده‌هایش به سرعت زیر رستنی‌ها ناپدید می‌شد، در واقع ظرف مدتی کمتر از یک ماه، این جاده صاف‌کن عجیب و غریب مدام یادآوری می‌کرد که:

- پارسال، ۱۲۲ کیلومتر جاده از دست دادم، می‌خواهید باور کنید، می‌خواهید نکنید!...

در تمام مدت اقامت فقط یک جور لافزنی از او دیدم، افتخاری حقیر و خاص تاندرنو. او تنها فرد اروپایی بود که در براگامانس، در گرمای ۴۴ درجه در سایه، می‌توانست زکام بشود... این استعداد غریب بسیاری از مصائبش را تسکین می‌داد... قبل از غذا، موقع صرف مشروب با غرور تمام می‌گفت:

- باز هم مثل خر سرما خورده‌ام! فقط برای من چنین اتفاقی می‌افتد!  
 آنوقت بقیهٔ اعضاء محفل کوچک احمقانهٔ ما اظهار تعجب می‌کردند.  
 - این تاندرنو هم چه آدم جالبی است!  
 چنین رضایت خاطری برایش از همه چیز بهتر بود. یعنی در عالم  
 خودنمایی هر چیزی از هیچ چیز بهتر است.

یکی دیگر از سرگرمی‌های این کارمندهای جزء شرکت پوردوری بر راه  
 انداختن مسابقهٔ تب بود. کار سختی نبود، چون تب چندین روز ادامه پیدا می‌کرد  
 و سر همه گرم می‌شد. وقتی شب می‌آمد و تب هم همراهش عود می‌کرد، تقریباً  
 همیشه همه در حال اندازه‌گیری تب‌شان بودند: «نگاه کن! من سی و نه درجه تب  
 دارم!» «ای بابا! فکرش را نکن، من خودم چهل درجه تب دارم!»

البته این نتایج کاملاً دقیق و منظم بود. زیر نور چراغ‌های زنبوری  
 درجه‌ها مان را با هم مقایسه می‌کردیم. برندهٔ لرزان تعیین می‌شد. تکیده‌ترین  
 همکار ما همیشه می‌گفت: «آنقدر عرق می‌کنم که دیگر دست به آب نمی‌روم.»  
 مردی بود ترکه از اهالی آری‌یژ، از شهرهای منطقهٔ پیرنه. این قهرمان تب به  
 من گفته بود که اینجا آمده تا از شر حوزة کشیشی که در آن به‌قدر کافی آزادی نداشته  
 خلاص شود. اما زمان می‌گذشت و هیچ‌کدام از این همکارها نمی‌توانست دقیقاً  
 به من بگوید که آن یارویی که من می‌بایست در بیکویمبو جان‌شینش بشوم  
 چه جور آدمی است. همه فقط می‌گفتند:

- آدم خیلی بامزه‌ای است!

فقط همین. آن آری‌یژی ریزهٔ قهرمان تب دلداریم می‌داد:

- اوایل زندگی در مستعمره باید حساسی خودی نشان بدهی. غیر از این  
 دو حالت که الان برایت می‌گویم، حالت دیگری وجود ندارد، یا عزیز دردانهٔ  
 مدیر می‌شوی یا اینکه می‌خواهد سر به تنت نباشد! و حواست باشد که  
 بلافاصله نتیجه‌گیری می‌کند!

راستش را بخواهید واقعاً می‌ترسیدم که مرا هم در ردیف آن‌هایی بگذارد  
 که می‌خواهد سر به تن‌شان نباشد.

دوست‌های جوان برده دارم مرا دیدن یکی دیگر از همکارهای شرکت

پوردهوری بر بردند، بد نیست در این داستان ذکر می‌شود. در مرکز محله اروپایی‌ها دهک‌ای داشت که خودش پشت پیشخوانش می‌ایستاد، از خستگی کپک زده و در حال فرو ریختن بود. از سر تا پایش عرق می‌ریخت، به خاطر چشم‌هایش که در اثر دو سال آژگار تابش آفتاب سوزان به سقف‌های فلزی دهک به شدت خشک شده بود، از نور می‌ترسید. می‌گفت که هر روز صبح نیم ساعت برای باز کردن چشم‌هایش وقت صرف می‌کند و نیم ساعت دیگر طول می‌کشد تا بتواند کم‌کم اشیاء اطرافش را به وضوح ببیند. هر شعاع مستقیم آفتاب آزارش می‌داد. موش‌کوری بود که گر هم شده بود.

خفه شدن و رنج کشیدن برایش مثل طبیعت ثانویه‌ای شده بود، دزدی هم همین‌طور. اگر کسی به او می‌گفت که آدم سالم و تیزی نیستی است، کفرش درمی‌آمد. نفرتش نسبت به جناب‌مدیر، هنوز هم که هنوز است و بعد از این همه مدت، به نظرم پر قدرت‌ترین احساسی می‌آید که در تمام عمرم در وجود آدمی دیده‌ام. با وجود دردش چشم‌غریبی نسبت به‌اش نشان می‌داد، با کمترین چیزی به شدت از کوره درمی‌رفت و در این جور مواقع، از فرق سر تا نوک پایش را می‌خاراند.

مدام دور تا دورش را می‌خاراند، در واقع دست‌هایش چرخ می‌زد، از انتهای ستون فقرات تا زیر چانه. پوستش را لایه به لایه با ناخن‌های خونالودش خراش می‌داد، بدون اینکه در عین حال مشتری‌هایش را که تقریباً همیشه سیاه‌پوست‌های کم و بیش برهنه بودند، معطل کند.

با دست آزادش، سوراخ سنبه‌های مختلف مغازه تاریکش را چپ و راست زیر و رو می‌کرد. با چابکی و سرعت بی‌نظیری، بدون اینکه اشتباه کند، برگ‌های بوگندوی توتون را درست به اندازه برای خریدار بیرون می‌کشید، یا جعبه کبریت‌های نمودار و قوطی‌های ساردین را، یا ملاقه‌های پر از ملاس و آبجوی پر الکل را با ظرف‌هایی که با آن سر مشتری را شیره می‌مالید. البته اگر جنون خارانندن به سراغش می‌آمد، بلافاصله هر چه دستش بود یکهو زمین می‌انداخت و مثلاً دستش را به اعماق شلوارش فرو می‌برد و شروع می‌کرد به خارانندن. در این جور مواقع، بازویش تا آرنج فرو می‌رفت و از چاک شلوارش که همیشه احتیاطاً باز می‌گذاشت، بیرون می‌زد.

به این مرض که پوستش را می‌خورد، می‌گفت «کوروکورو». نام



محلش این بود. گاهی عصبانی می شد و می گفت:

- بر پدر این کوروکورو لعنت! وقتی فکر می کنم که آن مدیر پدر سوخته هنوز کوروکورو نگرفته، دردم بیشتر می شود!... دست کوروکورو نمی تواند به اش برسد! وجودش زیاده از حد گنبدیده است. این قرمساق آدم نیست، خودش مرض است!... سنده!...

همه بلافاصله به قافه قاه می افتادند، مشتری های سیاه پوست هم برای اینکه از قافله عقب نمانند، می خندیدند. این یارو، کمی ما را می ترساند. اما دوستی داشت که تنگی نفس داشت و موهایش جوگندمی بود و یکی از کامیون های شرکت زیر پایش بود. همیشه برای ما یخ می آورد که البته هر وقت که دستش می رسید از کشتی های کنار بارانداز بلند می کرد.

پشت پیشخوان می ایستادیم و به سلامتی اش بالا می انداختیم و آب از لب و لوجه سیاه پوست ها سرازیر می شد. مشتری هایش سیاه پوست های چشم و گوش بازی بودند که جرأت قاتی شدن با ما سفید پوست ها را به خودشان می دادند، البته فقط عده ای شان. بقیه که جریده کمتری داشتند، فاصله گرفتن را ترجیح می دادند. غریزاً. اما پر دل و جرأت ترین و آلوده ترین شان کارگر مغازه می شدند. می شد آن ها را از فحش ها و عربده زدن هاشان سر بقیه سیاه پوست ها، از سایرین تشخیص داد. دوست کوروکورو گرفته ما در معامله کائوچوی خام دست داشت، کائوچو را به صورت گلوله های نمدار توی کیسه می گذاشتند و از جنگل برایش می آوردند.

یک روز، وقتی که آنجا بودیم و از شنیدن حرف هاش سیر نمی شدیم، یک خانواده کمروی کائوچوگیر به آستانه در آمد. پدر خانواده جلوی همه ایستاده بود، ور چروکیده بود و یک تکه پارچه کوچک نارنجی جلویش بسته بود و قمه بلندی دستش داشت.

جنگلی بیچاره جرأت نمی کرد درون بیاید. یکی از همین کارگرهای سیاه پوست صداش زد:

- بیا تو، کاکا سیاه! بیا تو بیینم! ما وحشی ها را نمی خوریم!

این کلمات عزم شان را جزم کرد. به مغازه داغ که تاش رفیق کوروکورویی ما هوار می کشید، وارد شدند.

به نظر می رسید که این مرد سیاه پوست به عمرش نه مغازه دیده است و

نه شاید سفیدپوست. یکی از زن‌هایش دنبال سرش آمد، نگاهش را پایین انداخته بود و روی سرش زنبیل پر از کائوچوی خام را در تعادل نگه می‌داشت. کارگرهای مغازه زنبیلش را قاپیدند و روی ترازو گذاشتند. جنگلی از قضیه ترازو هم به اندازه چیزهای دیگر سرد می‌آورد. زنش هنوز هم جرأت نمی‌کرد سر راست‌کند. سیاه‌های دیگر خانواده با چشم‌های از حدقه درآمده بیرون در منتظر ایستاده بودند. آن‌ها را هم درون مغازه دعوت کردند، ریز و درشت‌شان را، تا از دیدن این نمایش محروم نمانند.

اولین باری بود که همه‌شان دسته‌جمعی از جنگل به شهر سفیدپوست‌ها می‌آمدند. یقیناً از مدت‌ها پیش همه‌شان برای جمع‌کردن این همه کائوچو کار کرده بودند و طبیعتاً نتیجه کار برای همه‌شان جالب بود. جمع‌کردن عرق تن درخت در ظرف‌های کوچکی که به آن می‌بندند، وقت زیادی می‌برد. بیشتر وقت‌ها یک استکان ظرف دو ماه هم کاملاً پر نمی‌شود.

وقتی کار توزین تمام شد، دوست خارش‌ی ما، پدر حیرت‌زده خانواده راکنار پیشخوان برد و با مداد قیمت جنسش را حساب کرد و بعد چند سکه نقری توگودی کف دستش گذاشت و گفت:

- این هم پولت! حالا بزن بچاک!...

همه دوستان سفیدپوست از خنده ریسه رفتند، بسکه درک‌اسبی‌اش سنگ تمام می‌گذاشت. سیاه‌پوست با قیافه دماغ و با آن تکه پارچه‌ای که عورتش را می‌پوشاند، جلوی پیشخوان خشکش زده بود.

یکی از آن‌کارگرهای ناتوی سیاه‌پوست که لابد در این جور معامله‌های سرپایی وارد بود، چنان سرش داد زد که بیچاره چرتش پاره شد.

- پول مول حالت نیست، هان، کله پوک؟ فرانسه حالت نیست، هان؟ هنوز گوریلی، آره... پس چی حالتیه؟ بگو ببینم. آرد؟ خنگی، نه؟ حسابی خنگی؟

سیاه‌پوست با مشت بسته جلوی ما ایستاده بود. اگر جرأت داشت در می‌رفت، ولی نداشت. خارش‌ی درست به موقع واردگود شد:

- با این سکه‌ها می‌خواهی چه بخری، کاکاسیاه؟ واقعاً مدت‌ها بود که یکی از آن خنگ‌هاش را ندیده بودم. این یارو لابد از دور دورها آمده! چه می‌خواهی؟ پولت را بده ببینم!

پول را به زور ازش گرفت و دستمال بزرگ سبز روشنی را با جلدی تمام از یکی از مخفی‌گاه‌های پیشخوان بیرون کشید و کف دستش چپاند. پیرمرد سیاه‌پوست دستمال را دستش گرفته بود و هنوز دودل بود که برود یا نه. آنوقت خارش‌کلک بهتری سوار کرد. واقعاً تمام قوت و فن تجارت پر رونقش را از بر بود. دستمال بزرگ سبز رنگ را روی چشم‌های یکی از بچه‌های کوچک سیاه‌پوسته تکان داد و گفت:

- به نظرت خوشگل نیست، تخم جن؟ تا حالا دستمالی به این خوشگلی دیده‌ای، تخم سگ‌گه سگ سیاه سوخته؟ و بعد دستمال را دورگردنش حلقه زد و در واقع سر تا پایش را پوشاند.

خانواده جنگل‌نشین حالا بچه‌شان را با این چیز سبز پارچه‌ای نگاه می‌کردند... حالا که دستمال جزو خانواده شده بود، دیگرکاری نمی‌شد کرد. هیچ‌کاری نمی‌شد کرد جز اینکه آن را قبول کنند و بردارند و بروند.

همه به آرامی عقب عقب از در بیرون رفتند و در لحظه‌ای که پدر سر برمی‌گرداند تا چیزی بگوید، آن‌کارگر ناتوکه کفش به پا داشت، با اردنگی محکمی راهی‌اش کرد.

تمام آن قبیله کوچک، در آن طرف خیابان فدرب، زیر درخت ماگنولیایی جمع شده بودند و ساکت و صامت به ماکه مشغول تمام کردن مشروب‌مان بودیم، نگاه می‌کردند. مثل اینکه زور می‌زدند بفهمند چه بلایی سرشان آمده. دوست‌کوروکورو گرفته ما سور داد. حتی گرامافونش را هم برای ما راه انداخت. تو مغازه‌اش هر جور چیزی که می‌خواستی پیدا میشد. کاروان‌های تدارکات جنگ را به یادم می‌آورد.

همانطور که گفتم، توی انبار و مزرعه‌های شرکت پوردوری یرکنگوی وسطی، کلی سیاه و کارمند جزء سفید مثل من، همزمان با من کار می‌کردند. سیاه‌پوست‌ها کم و بیش فقط به ضرب چماق کار می‌کنند، لاقبل آن‌ها هنوز عزت نفس‌شان دست نخورده، در حالیکه سفیدپوست‌ها که نظام و تمدن‌شان، طبیعت‌شان را به غلتک انداخته، خود به خود به کار می‌افتند.

چماق بالاخره صاحبش را خسته می‌کند، در حالیکه آرزوی قدرت و ثروت، یعنی چیزی که وجود سفیدپوست تا خرخره از آن لبریز است، نه زحمتی دارد و نه خرجی، اصلاً و ابداً. بهتر است دیگر از فراعنه مصر و خان‌های تاتار پیش ما قمیز در نکنند! این آماطورهای باستانی در هنر والای به‌کار واداشتن جانور دوپا، ناشی‌های ناواردی بودند که فقط ادعاشان‌گوش فلک را کر می‌کرد. این بدوی‌ها بلد نبودند برده‌شان را «آقا» صدا بزنند، گاهی هم او را پای صندوق رأی بکشند، براش روزنامه بخوند، یا، در درجه اول راهی میدان جنگ‌کنند تا آتش شور و حرارتش بخواهد. مسیحی با تاریخ دو هزار ساله پشت سرش، وقتی هنگی از روبرویش رد می‌شود (راجع به این مطلب من چیزکی دستگیرم شده بود)، نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد. فکر و خیال زیادی به سرش می‌زند.

بنا بر این تصمیم گرفتم از این به بعد از نزدیک مراقب خودم باشم، بعد یاد بگیرم در دهنم را چفت کنم، آرزوی جیم شدنم را به هرکس و ناکسی نشان ندهم و بالاخره با همه شرایط موجود، حتی الامکان در شرکت پوردوری یر ترقی کنم.

دیگر از دست دادن یک دقیقه هم جایز نبود.

نزدیکی انبارهای ما و کنار رودخانه‌های گل‌آلود، دسته دسته تمساح‌های موزی دائم‌کمین کرده بودند. این‌ها که انگار از فلز ساخته شده بودند، از این‌گرماهی دیوانه‌کننده سرکیف می‌آمدند، سیاه‌پوست‌ها هم انگار همین‌طور. معلوم نبود تمام این جنب و جوش جمعیت پرکار دم بارانداها و آن غلغلۀ سیاه‌پوست‌های پر سرو صدا و پر حرکت، آنهم درست وسط آفتاب ظهر چطور امکان‌پذیر است. قبل از حرکت به جنگل، ضمن‌کار نظارت و شمردن‌گونی‌های بار توی انبارهای مرکزی شرکت، کنار بقیۀ کارمندها و بین دو قپان بزرگ و وسط جمعیت سیاه‌پوست‌های خیس عرق‌که همه زخم و زیل و غژمه‌پوش بودند ولی در عین حال آوازشان بند نمی‌آمد، مجبور بودم کم‌کم به خفه شدن عادت کنم. پشت سر هرکدام‌شان ابری از گرد و خاک بلند می‌شد که با هر حرکت‌شان تکان می‌خورد. ضربه خفۀ بارهای از دور دست آمده روی این‌گرده‌های پر زور فرود می‌آمد، اما نه فریاد اعتراضی بلند می‌شد و نه صدای ناله‌ای. مظلومیت‌شان ابلهانه بود. درد را به همان سادگی تحمل می‌کردند که هوای داغ این کوره‌گرد گرفته را. مدیر هر ازگاهی می‌آمد تا با همان خشونت همیشگی‌اش مطمئن شود که من واقعاً درکار شمردن بارها و کشیدن تقلابی وارد شده‌ام یا نه.

از وسط سیل بومی‌ها به کمک ضربه‌های عصایش تا کنار قپان‌ها راه باز می‌کرد. یک روز صبح که سرحال بود، به من گفت:

- باردامو، این سیاه‌پوست‌های دور و بر ما را می‌بینید؟... بعله، وقتی من به کنگوی وسطی آمدم، یعنی حدود سی سال قبل، این‌ها فقط با شکار زندگی می‌کردند، با شکار و صید ماهی و کشت و کشتار قبیله‌ای، گه سگ‌ها!... وقتی کارم را اینجا از کارمندی جزء شروع کردم، باور کنید که بارها دیدم‌شان که وقت برگشتن از جنگ در دهکده‌شان، صد تا صد تا زنبیل‌گوشت آدمیزاد که هنوز خونش خشک نشده بسود، روی سرشان بود. می‌بردند کوفت‌کنند!... می‌شنوی، باردامو؟... گوشت تازه!... گوشت دشمن‌هاشان! غذای جشن‌شان این بود!... امروز دیگر از این جور پیروزی‌ها خبری نیست! ما اینجاییم! قبیله‌ای درکار نیست! بساط مسخره‌بازی و گنده‌کاری‌شان جمع شده! الان صحبت‌کارگر است و بادام زمینی! صحبت‌کار است! نه شکاری و تفنگی! بادام زمینی و کائوچو!... که بتوانند مالیات‌شان را بدهند! مالیات بدهند که بتوانند باز هم کائوچو و بادام زمینی

برای مان بیارند!... زندگی شان این است، باردامو! بادام زمینی! بادام زمینی و کائوچو!... و آنوقت... به به! این هم تیمسار تومبا<sup>۱</sup> که دارد به طرف ما می آید. خود تیمسار بود که داشت به سمت ما می آمد، پیرمردی بود که انگار زیر بار خروارها آفتاب داشت زهوارش در می رفت.

تیمسار دیگر کاملاً ارتشی نبود، ولی غیر ارتشی هم نبود. مشاور شرکت پوردوری یو بود و واسطه ای بین مدیرهای مستعمره و امور تجاری. واسطه ای که وجودش با در نظر گرفتن رقابت ها و دشمنی های مداوم بین این دو عنصر، اهمیت خاصی داشت. اما تیمسار تومبا به نحو شایسته ای همه را به هم جوش می داد. او و چند نفر دیگر تازگی ماجرای کثیف فروش کالاهای دشمن را فیصله داده بودند، محافل بالانشین می گفتند که این کار، بسیار سخت تر از آن بوده که خودشان بتوانند از پشش بر بیایند.

اوایل جنگ، یکی از گوش های تیمسار تومبا کمی چاک خورده بود، درست آن اندازه که توانستند بعد از ماجرای شارلروا<sup>۲</sup> باز نشسته اش کنند. او هم بلافاصله به خدمت فرانسه بزرگ، یعنی مستعمرات درآمد. اما ماجرای وردن<sup>۳</sup> که مدت ها پیش اتفاق افتاده بود، هنوز هم آزارش می داد. مدام به این ور و آن ور تلگراف می فرستاد که: «بچه های ما مقاومت خواهند کرد! خوب مقاومت کرده اند!... هوای انبار آنقدر گرم بود و فرانسه و باقی قضایا آنقدر از ما دور بودند که گوش کسی به این پیش گوئی های تیمسار تومبا بدهکار نبود. با وجود این، همه ما، از جمله جناب مدیر مؤدیانه دم گرفتیم: «واقعاً گل کاشته اند!» و تومبا با شنیدن این کلمات دست از سرمان برداشت.

مدیر هم چند لحظه بعد دوباره راهش را با خشونت تمام از وسط تن های نیمه برهنه شتابزده باز کرد و به نوبه خودش توی گرد و خاک غلیظ غیث زد.

### 1. Tombat.

۲. اشاره به جنگ شهر شارلروا Charleroi در روزهای ۲۱ تا ۲۳ اوت سال ۱۹۱۴ که منجر به شکست ارتش فرانسه و انگلیس و اشغال شمال فرانسه توسط قوای متحدین شد.
۳. منظور جنگ های دفاعی شهر وردن Verdun در مقابل قوای متحدین است که ابتدا از ۲۱ فوریه ۱۹۱۶ تا ژوئیه همان سال و سپس از اوت تا دسامبر سال ۱۹۱۷ ادامه داشت و سرانجام در پاییز سال ۱۹۱۸ به عقب نشینی ارتش آلمان انجامید.

چشم‌هایش مثل آتش زغال برق می‌زد. این مرد می‌سوخت که شرکت را تصاحب کند. من که ازش می‌ترسیدم. به نظرم کار سختی بود که بتوانم به حضورش عادت کنم. ابدأ فکر نمی‌کردم که در دنیا لاشهٔ آدم‌یزادی هم باشد که بتواند این همه حرص را یکجا در خودش جمع کرده باشد. تقریباً هرگز با صدای بلند با ما حرف نمی‌زد، فقط با کلمات و جملات آهسته، طوری که انگار فقط برای توطئه‌چینی و جاسوسی و خیانت زنده بود و فکر می‌کرد. همه می‌گفتند که در دزدی و کلاهبرداری و حقه‌بازی هیچ‌کارمندی به‌گردش هم نمی‌رسد - البته ناگفته نماند که خود این‌کارمندا هم آنقدر دست و پا چلفتی نبودند - باورکردنش برایم مشکل نبود.

طی اقامتم در فورگونو، کمی وقت داشتم که توی این باصطلاح شهرگشتی هم بزنم، فقط یک جاییش به نظرم خوشایند بود: بیمارستانش. همینکه آدم به جایی وارد می‌شود، کلی آرزو در خودش کشف می‌کند. من دلم می‌خواست مریض باشم، فقط مریض باشم. هرکس برای خودش آرزوهایی دارد. اطراف این ساختمان‌های مهمان‌نواز و جذاب و غم‌انگیز و تک افتاده و دور از هم‌گشت می‌زدم و همیشه آنجا و آن جذبۀ بوی مواد ضد عفونی‌اش را با آه و افسوس ترک می‌کردم. دور تا دور این محوطه را چمن پوشانده بود، و پرنده‌های ریز بازیگوش و سوسمارهای رنگارنگ فراری و ناآرام زیبایی‌اش را دو برابر می‌کرد. در واقع یکی از آن بهشت‌های روی زمین بود. و اما در مورد سیاه‌پوست‌ها، آدم خیلی زود به‌اشان عادت می‌کند، به‌کندی و بی‌خیالی‌شان، به حرکت آرام‌شان و شکم‌های برآمدهٔ زن‌هاشان. نژاد سیاه بوی فقر می‌دهد، بوی بطالت تمام نشدنی، بوی تسلیم و رضای ننگ‌آور. در واقع درست مثل فقرای ما، اما با زاغ و زوغ بیشتر و لباس‌های کثیف و شراب سرخ‌کمتر.

بعد از اینکه بوی بیمارستان را استنشاق می‌کردم، یا در واقع تا اعماق وجودم غرغره می‌کردم، دنبال جماعت بومی را می‌گرفتم و مدتی روی بوی بنایی شبیه معبد‌های چینی‌که یکی از تاجرها برای تفریح لوده‌های حشری مستعمره کنار «بارو» ساخته بود، می‌ماندم.

خبر پول‌های سفیدپوست فورگونو شب‌ها آنجا می‌رفتند و به میز قمار می‌چسبیدند و تا خرخره مشروب می‌خوردند و عرق می‌ریختند و خمیازه

می‌کشیدند. صاحب آنجا را که خانمی بود می‌شد با دو بست فرانک خرید. برای این خوشگذران‌ها شلوار چیز دست و پاگیری بود، بند شلوارشان دائم در می‌رفت.

شب‌ها جماعتی از سیاه‌پوست‌ها از محله‌شان بیرون می‌زدند و روبروی این بنای معبد مانند جمع می‌شدند و از تماشا و شنیدن صدای سفیدپوست‌ها که اطراف پیانو خودکار شلنگ تخته می‌انداختند سیر نمی‌شدند، کلیدهای این پیانو کپک‌زده بود و والس‌ها را از دم غلط می‌زد. خانم مدیر موقع شنیدن موسیقی حالتی شاد و سنگول به خودش می‌گرفت و انگار هر لحظه به هوس رقصیدن می‌افتاد.

بعد از چندین روز امتحان بالاخره توانستم یواشکی باش‌گپی بزنم. می‌گفت که عادتش هر بار سه هفته‌ای طول می‌کشد، به دلیل هوای گرمسیری. علاوه بر این مشتری‌ها هم دمار از روزگارش در می‌آوردند، نه اینکه در عشق‌ورزی افراط کند، بلکه چون مشروب «معبد» تا اندازه‌ای گران بود، وقتی که می‌نوشتند، در عین حال به جبران‌گرانی از پرو پایش نیشگون می‌گرفتند و بعد می‌رفتند. دلیل واقعی خستگی‌اش این بود.

این تاجره خانم از تمام جریانات مستعمره خبردار بود، از عشق‌های نافرجام بین افسرهای تب‌زده و همسرکارمندها، یعنی زن‌هایی که مثل خودش از عادت طولانی‌شان شکار بودند و در ناامیدی روی بهار خواب‌ها به پشتی صندلی‌های تاشو که هرگز تا نمی‌شد، چسبیده بودند.

کوچه‌ها، اداره‌ها و مغازه‌های فورگونو از هوس‌های مثله شده لبریز بود. انگار بازسازی هرکاری که در اروپا صورت می‌گرفت و سوسه اصلی این جماعت بود، علیرغم گرمای کشنده و خرفتی روزافزون و لاعلاج، نشاط و هدف غایی این محکومین همین بود و بس.

گل و گیاه پرپشت باغچه‌ها مانعی نمی‌شناختند. شاخ و برگ وحشی و سرکش مثل کاهوهای غول‌پیکری اطراف خانه‌ها را می‌پوشاند، مثل سفیده سفت و چروکیده تخم‌مرغ که زرده اروپایی وسطش در حال‌گندیدن بود. طوری که در خیابان فاشودا، شلوغ‌ترین و زنده‌ترین خیابان فورگونو، در واقع به



اندازه کارگزاران مستعمراتی یک مشت ظرف پر از سالاد ردیف شده بود. هر شب به کلبه‌ام برمی‌گشتم، کلبه‌ای که یقیناً هیچ‌کس به فکر تمام‌کردنش نبود، جنازه تختم را نوکر منحرفم آماده می‌کرد. نوکره و سوسه‌ام می‌کرد، مثل گربه‌ها حشری بود، می‌خواست از راه بدرم‌کند. اما تمام هوش و حواس من جای دیگری بود، فکر و ذکر دیگری داشتم، مخصوصاً فکر پناهنده شدن به بیمارستان، حتی اگر برای مدت کوتاهی باشد. تنها وقفه قابل دسترسی که در این غلغله داغ به فکرم می‌رسید، همین بود.

چه در جنگ و چه در صلح، هرگز من به عیاشی و هرزگی‌گرایی نداشتم، حتی پیشنهادهای دیگری که از طرف یکی از آشپزهای آقای مدیرکل به من شد، پیشنهادهای کاملاً دست اول و غیر قابل ذکر، به نظرم کاملاً بی‌مزه آمد. یک بار دیگر همه همکارهای شرکت پوردوری‌یر را دوره کردم تا درباره این خادم بی‌وفا، همانکه به هر قیمت که بود می‌بایست بروم و بنا به دستورات در جنگل جانشینش بشوم، چیزهای بیشتری بدانم. ولی همه‌اش باد هوا بود. از کافه فدرب واقع در آخر خیابان فاشودا هم‌که طرف‌های غروب از صدها بدگوی و جفنگ و نفرت لبریز بود، چیزی عایدم نشد. فقط صحبت فرضیات بود. در این تاریخ و روشن‌که چراغ‌های رنگارنگ سوراخ سوراخش می‌کرد، سطل سطل فرضیه ریخته می‌شد. بادکه تور نخل‌های بلند را می‌تکاند، ابر پشه‌ها را توی فنجان آدم می‌ریخت. فرماندار به خاطر موقعیت برترش از کلماتی که رد و بدل می‌شد، بی‌نصیب نمی‌ماند. موقع صرف مشروب پیش از غذا، وقتی دل و معده آشوبزده مستعمراتی آرام می‌گرفت، خیریت بی‌سابقه فرماندار نقل مجلس می‌شد.

همه اتومبیل‌های فورگ‌نوکه تعدادشان از انگشتان دست تجاوز نمی‌کرد، در این ساعت‌ها مدام از جلوی کافه رژه می‌رفتند. به نظر نمی‌رسید که هرگز راه دوری بروند. میدان فدرب محیط تر و تمیزی بود، ساختمان‌های عمودی خودش را داشت و غلرگیاهی و شفاهی‌اش شبیه میدان‌های اصلی شهرهای جنوب فرانسه بود، با این تفاوت که اینجا همه چیزش غلیظ تر بود، غلیظ تا پای جنون. ده اتومبیل از میدان بیرون می‌رفتند و پنج دقیقه بعد دوباره برمی‌گشتند و با محموله اروپایی‌های رنگ و رورفته و بی‌رمق‌شان‌که در لباس‌های روشن فرورفته بودند، یک بار دیگر دوری می‌زدند، موجوداتی شکستنده و وارفته

درست مثل گلوله‌های بستنی زیر آفتاب.

مستعمراتی‌ها هفته‌ها و ماه‌ها و سال‌ها به همین ترتیب از جلوی همدیگر می‌گذشتند تا آنکه دیگر به هم نگاهی هم نمی‌انداختند، بسکه از متنفر شدن از هم حوصله‌شان سرفی رفت. بعضی از افسرها خانواده‌هاشان را برای هواخوری بیرون می‌آوردند، همه‌شان منتظر سلام نظامی‌ها و تعظیم غیرنظامی‌ها. زن‌هاشان، با نوارهای بهداشتی و بچه‌هاشان، مثل نوعی از کرم‌های روشن اروپایی، به سهم خودشان از گرما و از اسهال دائمی تحلیل می‌رفتند.

برای حکومت فقط کلاه نظامی کافی نیست، سرباز هم لازم است. در هوای فورگرونو، نظامی‌های اروپایی تندتر از کوه آب می‌شدند، هنگی آنجا بود که حبه قند توی قهوه را بیاد آدم می‌آورد، هر چه بیشتر نگاهش می‌کردی، کمتر می‌دیدیش. بیشتر سفیدپوست‌ها دائماً در بیمارستان بودند، در اثر تب توبه، یا انواع انگل به تعداد مو و سوراخ سنبه‌های تن‌شان، گاهی تمام جوخه‌ای وسط سیگار و مگس بستری می‌شد، روی ملافه‌های نم‌دار با خودش ورمی رفت و تب و لرز تمام نشدنی‌اش را به دقت و به اراده خودش اجراء می‌کرد. بیچاره‌های پدر سوخته آنجا می‌لرزیدند، جماعتی بودند ننگ‌آور در تاریک و روشن ملایم پشت‌کرکره‌های سبز. همینکه به خدمت درمی‌آمدند، طولی نمی‌کشید که به خیل فروشنده‌های مغازه ملحق می‌شدند - توی بیمارستان نظامی و غیرنظامی قاتی بودند - هر دو گروه می‌خواستند از دست جنگل و صاحب مغازه‌ها که از کرده‌شان تسمه می‌کشیدند، دربروند.

ساعت‌های وسط روز آنقدر کثیف و سرگیجه‌آور و داغ است که حتی مگس‌ها هم از حال می‌روند. از هر بازوی بی‌خون و پشمالو کتاب چرک‌گرفته‌ای آویزان است، داستان‌هایی ناقص که نصفی از صفحه‌هاش نیست، چون اسهالی‌ها به اندازه کافی کاغذ ندارند و بعد هم چون خواهرهای بد اخلاق روحانی هر کتابی را که پسندیده تشخیص ندهند، قیچی می‌کنند. شپش قوای نظامی خواهرها را هم مثل بقیه عذاب می‌داد. برای اینکه بتوانند خودشان را بخارانند، پشت پاراوان‌هایی که مرده همان روز صبح را گذاشته بودند و هنوز هم سرد نشده بود، بسکه هنوز هم گرمش بود، می‌رفتند و لباس‌هاشان را درمی‌آوردند.

محیط بیمارستان با همه این وحشت‌هایش، تنها جای مستعمره بود که می‌شد احساس کنی که فراموش کرده‌اند، و از شر آدم‌های بیرون، از شر رئیس

رؤسا راحت شده‌ای. مرخصی برده‌ها بود، استراحتی درست و حسابی، تنها شکلی از شادی که می‌توانستم دم دست داشته باشم.

از شرایط ورود به بیمارستان، عادت دکترها و دیوانگی‌هاشان پرس و جو کردم. عزیمت به جنگل را فقط با نومیذی و نفرت مجسم می‌کردم، به خودم قول می‌دادم که در اولین فرصت هر جور تبی راکه دستم برسد بگیرم و مریض به فورگونو برگردم، آنقدر مریض و لاجان و چندش‌آورکه نه فقط لازم بشود توی بیمارستان قبولم‌کنند، بلکه برم‌گردانند فرانسه. کلک‌های مریض شدن را از بر بودم، بعضی‌هاشان دست اول بودند، چندکلک مخصوص مستعمرات را هم یادگرفتم.

خودم را برای غلبه به هزار جور مشکل آماده می‌کردم، چون هیچ‌کس به این راحتی‌ها از سر طعمه‌های لاغرش که وسط تخت‌های بوگندو به خودشان می‌پیچند و سرفه می‌کنند، دست بر نمی‌دارد، نه مدیرهای شرکت پوردوری‌ر و نه فرمانده‌های ارتشی.

اگر سراغم می‌آمدند، حتماً می‌دیدند که آماده‌ام با هر جور مرضی که اسمش را بپرند، بگندم. بعلاوه، معمولاً کسی مدت زیادی توی بیمارستان نمی‌ماند، مگر اینکه پرونده‌ی دوران مستعمراتی‌اش برای همیشه آنجا بسته شود. آب زیرکاه‌ترها و ناتوت‌ها، یعنی آن دسته از مریض‌ها که کله‌شان بیشترکار می‌کند، گاهی موفق می‌شدند با وسیله‌ای خودشان را به فرانسه برسانند. البته این‌کار برای خودش معجزه‌ای بود. بیشتر مریض‌های بستری تسلیم مقررات می‌شدند و دست از دوز و کلک‌هاشان می‌کشیدند و به جنگل برمی‌گشتند تا آخرین ذره‌های گوشت تن‌شان هم آب بشود. اگر تا وقتی که در بیمارستان تحت مداوا بودند، گنه‌گنه آن‌ها را برای همیشه تحویل‌کرم‌ها می‌داد، کشیش ساعت شش بعد از ظهر چشم‌هاشان را می‌بست و چهار مأمور سنگالی این زباله بی‌خون را بسته‌بندی می‌کردند و می‌بردند و می‌انداختند توی سوراخ‌گل رس نزدیک کلیسای فورگونو. هوای درون کلیسا به خاطر سقف فلزی‌اش آنقدر داغ بود که هرگز کسی برای بار دوم گذارش آنجا نمی‌افتاد، حاره‌تر از مناطق حاره بود. برای اینکه آنجا سرپا بایستی می‌بایست مثل سگ له‌له بزنی.

این است راهی که همه آدم‌ها می‌روند، البته کار سختی است که هر چه از تو بخواهند به آن عمل کنی، وقت جوانی‌ات پروانه باشی و وقتی کارت تمام

شد، کرم.

باز هم سعی کردم از اینجا و آنجا اطلاعات و جزئیاتی جمع کنم تا هوای کار دستم باشد. در هر صورت چیزی که مدیر شرکت از بیکویمبو برایم ترسیم کرده بود، به نظرم باورنکردنی می آمد. در واقع صحبت کارخانه‌ای آزمایشی بود، مرکزی برای نقب زدن به درون جنگل، در فاصله‌ای ده روزه، تک افتاده وسط بومی‌ها و جنگل‌شان که شنیده بودم عین محفظه درندشتی است پر از جانور وحشی و مرض.

گاهی به خودم می‌گفتم که نکنند این همکاری‌های شرکت پوردوری یرکه همیشه با غصه‌دار بودند و یا سر جنگ داشتند، به شانس من حسودی‌شان می‌شود. حماقت‌شان (تنها دارایی‌شان همین بود) به کیفیت الکلی که دورن‌شان سرازیر می‌شد، به نامه‌هایی که دست‌شان می‌رسید و به مقدار کم و بیش معتابهی از امید که روزانه از دست می‌دادند، بستگی داشت، قاعدتاً هر قدر افسرده‌تر می‌شدند، بیشتر قبی می‌آمدند. اشباحی بودند (مثل اورتولان در جبهه) قادر به هرگونه خودستایی.

جلسات مشروب قبل از غذا سه ساعتی طول می‌کشید. تمام مدت فرماندار نقل محفل ما بود و محور همه اختلاط‌ها. بقیه وقت به صحبت سر چیزهای دزدیدنی و نادزدیدنی می‌گذشت و آخرکار سر پایین‌تنه: این بود سه رنگ پرچم مستعمرات. کارمندهای حاضر صاف و پوست‌کنده ارتشی‌ها را به رشوه‌خواری و سوءاستفاده از مقام متهم می‌کردند، اما نظامی‌ها هم جواب دندان‌شکنی می‌دادند. البته تاجرها هم تمام این حضرات را یک مشت دزد حقه باز می‌دانستند. در مورد فرماندار هم، شایعه احضارش به فرانسه از ده سال پیش تا حالا هر روز صبح ورد زبان همه بود و با وجود این تلگراف پرترفدار برکناری‌اش هرگز نمی‌رسید، ناگفته نماند که هفته‌ای دو نامه بی‌امضاء به آدرس وزیر مستعمرات در فرانسه ارسال می‌شد و هزارها عمل وحشت‌آور را به نامه اعمال این جبار محلی اضافی می‌کرد.

سیاه‌پوست‌ها خوشبختند که پوست خشکی دارند، سفیدپوست بین پیراهن آهار زده و عرق اسیدی تنش مسموم می‌شود. پس وای به حال کسی که به‌اش نزدیک بشود. بعد از سوار شدن در «دریا سالار براکتون» درسم را خوب یادگرفته بودم.

ظرف چند روزی چیزهای خوشگلی راجع به جناب مدیر شنیدم. راجع به گذشته‌اش که از زندان‌های بنادر نظامی هم‌کثیف‌تر بود. در گذشته‌اش هر جور چیزی پیدا می‌شد، حتی، به گمانم چندین پرونده جنائی. البته ظاهرش لوش می‌داد، چون قیافه‌ای داشت که بی‌برو برگرد متعلق به آدم‌کشی بود، یا در واقع، برای اینکه به کسی افتراء نزده باشیم، متعلق به آدم قلدری که همه زورش را می‌زند تا وجودش را اثبات کند - که در واقع هر دو یکی است.

موقع خواب قیلوله، اگر از خیابان می‌گذشتی، زیر سایه خانه‌های بیلاقی خیابان فدرب، زن‌های سفیدپوست، همسر افسرها یا مستمراتی‌ها را می‌دید. آب و هوا این بیچاره‌ها را خیلی بیشتر از مردها اذیت می‌کرد. با پیچ آرام و صدای دل‌انگیز و لبخند فوق‌العاده متین و لعاب بزککه رنگ پریدگی‌شان را می‌پوشاند، به زن‌هایی می‌مانستند که در بستر مرگ افتاده و در عین حال خوشحال باشند. این بورژواها نسبت به آن خانم معبد چینی که فقط روی پای خودش ایستاده بود، شهامت و طاقت کمتری داشتند. شرکت پوردوری‌ر در این بین خیلی از کارمندهای جزء از قماش مرا می‌بلعید، هر فصل ده‌ها نفر از این آدم‌ها در فروشگاه‌های جنگ و در همسایگی باتلاق‌ها تلف می‌شدند. به این‌ها می‌گفتند پیشگام.

هر روز صبح، ارتش و تجارت توی دفتر مرکزی بیمارستان به حال افراد از دست رفته‌اش اشک می‌ریخت. روزی نمی‌گذشت که سروانی پدر و مادر سرپزشک بیمارستان را جلوی چشمش حاضر نکند و نخواهد که سه‌گروه‌بان تب زده و دو سرجوخه سیفیلیسی‌اش را به‌اش برگرداند تا هر چه زودتر گروهبانش را تکمیل کند. اگر جواب می‌دادند که «تن‌لش» های آقا مرده‌اند، پایش را از روی دم‌کارکنان بیمارستان برمی‌داشت و می‌رفت معبد تا باز هم لیوانی بالا بیندازد.

ناپدید شدن آدم‌ها و روزها و اشیاء را لابلای این سبزه، این آب و هوا و گرما و پشه به زحمت می‌شد دید. سرنوشت همه و همه این بود، چندش‌آور بود، تکه به تکه، جمله به جمله، عضو به عضو، افسوس به افسوس، قطره به قطره زیر آفتاب محو می‌شدند، زیر سیل نور و رنگ ذوب می‌شدند و عمر و خواسته‌هاشان را با خودشان به گور می‌بردند. سرنوشت همه و همه این بود. در فضا فقط دلشوره تنق می‌زد.

بالاخره کشتی کوچکی که می‌بایست سوارش بشوم و تا محل کارم بروم

در آب‌های فورگونو لنگر انداخت. اسمش پایاوتا<sup>۱</sup> بود. بدنه کشتی کاملاً صاف بود و مخصوص آب‌های آرام ساخته شده بود. سوخت پایاوتا چوب بود. چون تنها سفیدپوست کشتی بودم، جایی بین آشپزخانه و دستشویی‌ها به من اختصاص داده شد. کشتی آنقدر آرام حرکت می‌کرد که اول گمان‌کردم برای بیرون رفتن از اسکله احتیاط به خرج می‌دهد. ولی هرگز تندتر از آن نرفتم. این پایاوتا اصلاً زور نداشت. با همین سرعت از کنار ساحل پیش می‌رفتیم، که باریکه خاکی خاکستری بود با درخت‌های کوتاه درگرد و خاک موج. چه سفری! پایاوتا آب را می‌شکافت و انگار که توی عرق خودش دست و پا می‌زد. موجک‌ها را یکی بعد از دیگری کنار می‌زد، طوری که انگار می‌خواست نوارهای زخم‌بندی کسی را باز کند. از دور به نظرم می‌رسید که سکاندار دورگه است؛ می‌گویم به «به نظرم می‌رسید»، چونکه هرگز آنقدر قدرت در خودم سراغ نداشتم که تا آن بالا بروم و با چشم‌های خودم ببینم. تا ساعت پنج با همسفرهای سیاه‌پوستم توی سایه ماندم، بسکه روی عرشه داغ بود. اگر کسی نمی‌خواست آفتاب چشم‌هاش را از کاسه دریاورد، می‌بایست تمام مدت مثل موش پلک بزند. بعد از ساعت پنج می‌شد نگاهی به افق انداخت. چه زندگی مجللی! آن باریکه خاکستری، آن ساحل پر درخت که به ساعد شکسته‌ای می‌مانست، به نظرم بی‌معنا بود. نفس کشیدن در این هوا حتی شب‌ها هم حال آدم را به هم می‌زد، بسکه هوای رطوبتی دریاگرم بود. از این بوی ماندگی و از بوی موتورکشتی و از موج‌ها که روزها یک طرف زرد بدرنگ بود و یک طرف آبی‌زننده، دل آدم می‌گرفت. از کشتی «دریا سالار براگون» به مراتب بدتر بود، البته منهای آن افسران آدمکشش.

بالاخره به مقصد رسیدیم، اسم آنجا را به من یادآوری کردند: توپو<sup>۲</sup>. پایاوتا به زور سرفه و تف‌کردن و لرزیدن طی سه بار غذای چهار وعده‌ای کنسرو روی این آب‌های چرب که به آب ظرفشویی می‌مانست، بالاخره پهلو گرفت. در زمینه ساحل پر درخت، سه کلبه بزرگ‌گالی پوش پیدا بود. از دور، در نگاه اول، جای خوش منظره‌ای به نظر می‌رسید. دهانه رود بزرگ‌گل آلودی آنجا باز می‌شد. به من گفتند که این همان رودی است که باید با قایق از آن بالا بروم تا

1. Papaoutah

2. Topo

وسط جنگل به محل کارم برسم. قرار بود که چند روزی در جایگاه ساحلی توپو بمانم، مدت زمانی که برای تصمیم‌گیری نهایی و افتادن به زندگی مستعمراتی لازم بود.

کنار اسکلهٔ پرپروی پهلو گرفتیم و پاپاوتا قبل از تماس با اسکله با شکم‌گنده‌اش به پایه‌اش خورد. خوب یادم است که اسکله با خیزران ساخته شده بود. برای خودش داستانی داشت، هر ماه بازسازی می‌شد، به خاطر وجود نرم‌تن‌های فرز و زیر و زرنگ که هزار هزار برای خوردن خیزران می‌آمدند. همین بازسازی دائمی‌اش، یکی از کارهای ناامیدکننده‌ای بود که ستوان‌گراپا، فرماندهٔ جایگاه توپو و نواحی اطراف را کلافه کرده بود. پاپاوتا فقط ماهی یک بار آنجا می‌آمد، اما نرم‌تن‌ها برای خوردن اسکله‌اش بیشتر از این وقت نمی‌خواستند.

به محض رسیدنم، ستوان‌گراپا مدارکم را قاپید، صحتش را سنجید، توی دفتر خط نخورده‌ای مشخصاتم را نوشت و بعد به مشروبی مهمانم کرد. به من گفت که از دو سال پیش تا حالا من اولین مسافری هستم که پایم به توپو رسیده. کسی به توپو نمی‌آمد. دلیلی نبود که به توپو بیاید. تحت فرماندهی ستوان‌گراپا گروه‌بان آلسید خدمت می‌کرد. با وجود انزواشان زیاد از همدیگر خوش‌شان نمی‌آمد. ستوان‌گراپا در اولین برخوردمان گفت:

- باید همیشه دماغ معاونم را بسوزانم، زیاده از حد دلش می‌خواهد با آدم خودمانی بشود!

چون پاک غیرممکن بود که کسی بخواهد از حوادث این گوشهٔ پرت باخبر بشود - شرایط اجازه نمی‌داد - گروه‌بان آلسید از پیش فرم‌های «امن و امان» را که گراپا فوراً امضاء می‌کرد، آماده داشت و پاپاوتا سر وقت دست فرماندارکل می‌رساند.

میان خلیج‌های اطراف و در اعماق جنگل مشتی مردم‌کپک زده، فزرتی و خرفت شده در اثر بیماری و فقر مزمن را کد مانده بودند. با این وجود، همین مردم، البته به ضرب چماق مالیاتکی فراهم می‌کردند. از بین جوان‌ها عده‌ای مأمور انتظامی انتخاب می‌شدند تا به عنوان هیأت نمایندگان مأمور به کار بردن این چماق‌ها بشوند. عدهٔ افراد انتظامی به دوازده نفر می‌رسید.

چون آنها را خوب شناخته‌ام، می‌توانم از این قضیه حرف بزنم. ستوان‌گرایا این آدم‌های خوش اقبال را مجهز کرده بود و غذای همیشگی‌شان را که برنج بود به‌اشان می‌داد. دوازده تایی شان یک تفنگ داشتند و یک پرچم کوچک فرانسه. پوتینی درکار نبود. اما چون در این دنیا همه چیز نسبی است، سربازهای بومی توپو فکر می‌کردند که گرایا کارش را به نحو احسن انجام می‌دهد. گرایا حتی مجبور می‌شد هر روز دو اطلب‌ها و مشتاقانی را که از زندگی در جنگل‌کار به استخوانشان رسیده بود، از سرش واکنند.

در دهکده‌ها شکار زیاد به هم نمی‌رسید، و به خاطر نبودن غزال هفته‌ای لااقل یکی از مادر بزرگ‌ها را می‌خوردند. هر روز صبح از ساعت هفت مأمورهای انتظامی آلسید مشق نظامی داشتند. من که توی کلبه‌اش که در اختیارم گذاشته بود زندگی می‌کردم، برای تماشای این نمایش هم‌آلود جای مناسبی داشتم. هرگز در هیچ ارتشی از ارتش‌های دنیا سربازهایی وظیفه شناس‌تر از این وجود نداشته‌اند. با فرمان آلسید این مردم بدوی چهار نفره یا هفت نفره یا حتی هر دوازده نفر با هم ماسه‌ها را لگد می‌کردند و کوله پستی و پوتین و حتی سر نیزه را مجسم می‌کردند و از این عجیب‌تر، به استفاده از آن‌ها وانمود می‌کردند. آن‌ها که از طبیعت پر قدرت و دم دست بیرون آمده بودند، چیزی شبیه شلواری‌های کوتاه نظامی پاشان بود. هر چیز دیگر برای آن‌ها می‌بایست تخلی باشد، و بود. به فرمان حمله آلسید، این جنگ‌جوهای بی‌نظیر، کوله‌های خیالی‌شان را به زمین می‌انداختند و می‌دویدند تا سرنیزه‌های خیالی‌شان را به شکم دشمن خیالی فروکنند. بعد از اینکه وانمود می‌کردند که دگمه‌کت‌شان را باز می‌کنند، تفنگ‌های نامرئی‌شان را چاتمه می‌کردند و با علامت دیگری به جنگ سرنیزه می‌پرداختند. با دیدن نظم و حرکات دقیق‌شان یا مشغول شدن به ریزه‌کاری‌های پی در پی و بی معنی، تا پای تهوع احساس بطلت می‌کردی. مخصوصاً که در توپوگرما‌ی طاقت فرسا و خفگی به خاطر این باریکه‌شن وسط نور دریا و رود چندین برابر می‌شد. می‌توانستی به هر چه ناب‌ترت قسم بخوری که روی یک تکه‌گر گرفته آفتاب که تازه به زمین افتاده نشسته‌ای.

اما این شرایط دیوانه‌کننده مانع عربده‌های آلسید نبود. برعکس. نعره‌هایش از بالای مشق نظامی و هم‌آلودش پرواز می‌کرد و تا دور دورها، تانوک درخت‌های سر به فلک‌کشیده سدر در حاشیه جنگل استوایی می‌رسید. فریاد



رعد آسای «خبردار» ش حتی دورتر از این‌ها هم می‌رفت.

طی این مدت ستوان‌گرایا دادرسی‌اش را آماده می‌کرد. به موقع به این موضوع هم خواهیم رسید. ضمناً همیشه زیر سایه کلبه‌اش از دور بازسازی دائمی آن اسکله کوفتی را زیر نظر داشت. با هربار رسیدن پایاوتنا با تردید و اشتیاق می‌رفت و در انتظار رسیدن تجهیزات کامل قوایش می‌ایستاد. این تجهیزات کامل را دو سال تمام در خواست می‌کرد و نتیجه‌ای نمی‌گرفت. گراپاکه از اهالی جزیره کرس بود، شاید با دیدن قوای انتظامی برهنه‌اش خودش را بیشتر از همه تو سری خورده می‌دید.

در کلبه ما، کلبه آلسید، تجارت کوچکی دایر بود، تجارت تقریباً مخفیانه چیزهای کوچک و بی‌اهمیت. در واقع تمام بازرگانی توپو دست آلسید بود، چون برای خودش انبار کوچکی داشت، تنها انبار توپو؛ ذخیره توتون به صورت برگ و بسته، چند لیتری الکل و چند متر پارچه کتان.

اگرچه آلسید یکریز سر دوازده مأمور نظامی‌اش عربده می‌زد و بی دلیل با چکمه‌اش به ماتحت‌شان می‌کوبید، اما پیدا بود که همه‌شان دلبستگی غریبی به‌اش دارند. این نظامی‌های برهنه در وجودش عناصر غیر قابل انکار خویشاوندی با خودشان را می‌دیدند، خویشاوندی از طریق فقر لاعلاج و مادرزاد. با وجود سیاهی‌شان توتون به هم نزدیک‌شان می‌کرد. بعضی چیزها قدرت این جورکارها را دارند. من از اروپا چند جور روزنامه با خودم آورده بودم. آلسید با اشتیاق تمام اخبار را زیر و رو کرد، اما هر قدر هم که سعی کرد توجه‌اش را روی این ستون‌های مسخره سوق بدهد، باز هم نتوانست خواندنش را تمام کند. بعد از این تقلا بی نتیجه اعتراف کرد که: «راستش را بخواهی، حالا دیگر برای این اخبار ارزشی قائل نیستم! آخر، سه سال می‌شود که اینجا هستم!» مقصودش این نبود که با وارسته بازی‌اش متعجب‌کند، نه، سنگدلی و بی‌اعتنایی تمام دنیا نسبت به او، وادارش کرده بود که او هم به سهم خودش تمامی دنیای خارج از توپو را مثل یک سیاره دیگر در نظر بگیرد.

اما آلسید در واقع آدم خوبی بود، از خودگذشته و سخاوتمند و غیره. این مطلب دیر دستگیرم شد، در واقع وقتی که دیگر فایده‌ای نداشت. تسلیم و رضای غریبش بیچاره‌اش می‌کرد، همان کیفیت اساسی که مردم بدبخت ارتش را راحت به کشتن یا زنده گذاشتن وادار می‌کند. بیچاره‌ها هرگز یا تقریباً هرگز به چون چرای

این همه بدبختی‌شان‌کاری ندارند. فقط سایهٔ همدیگر را با تیر می‌زنند، و همین برای‌شان کافی است.

اطراف کلبهٔ ما، از لابلای ماسه‌های داغ و بی‌رحم، اینجا و آنجا، گل‌های ریز عجیب و غریبی درآمده بود، گل‌هایی شاداب و کوتاه، سبز و صورتی یا ارغوانی، مثل گل‌هایی که در اروپا فقط روی بعضی از ظرف‌های چینی نقاشی شده؛ یک جور نیلوفر وحشی. تمام روز هراسناک را روی شاخه‌ها بسته می‌ماندند و غروب‌ها باز می‌شدند و با اولین نسیم‌گرم شبانه با ناز می‌لرزیدند. یک روز که آلسید مرا گرم چیدن یک دسته از این گل‌ها دید، به من گفت:

- اگر دلت می‌خواهد از این گل‌ها بچینی، بچین، ولی هرگز این نازنازی‌ها را آب‌شان نده... می‌میرند. عجیب حساسند. مثل گل‌های آفتابگردانی که بچگی مان در رامپویه<sup>۱</sup> می‌کاشتیم، نیستند! حتی اگر روشن می‌شاشیدیم تا قطرهٔ آخرش را می‌خوردند!... گل‌ها هم عین آدم‌ها هستند، هر چه درشت‌تر، احمق‌تر! البته با این جمله می‌خواست به ستوان‌گرایا اشاره کند، ستوان هیکل‌دار و گردن‌کلفت بود و دست‌های پهن و کبود بد هیبتی داشت. دست‌هایی که حرف حالی‌شان نبود. خودگرایا هم هرگز سعی نمی‌کرد چیزی حالیش بشود.

دو هفته در توپو ماندم و طی همین مدت، هم در زندگی و پخت و پز آلسید و کک‌های تختی و ماسه‌ای‌اش شریک بودم (دو نوع کک) و هم در گنه‌گنه و آبش‌که از چاهی در همان نزدیکی می‌کشید، آبی‌که به طرز غریبی داغ بود و اسهال می‌آورد.

یک روز ستوان‌گرایا که استثنائاً سر حال بود به صرف قهوه مهمانم کرد. گرایا غیرتی بود و هرگز اجازه نمی‌داد چشم‌کسی به زن بومی‌اش بیفتد. بنابراین روزی را انتخاب کرده بود که زنش برای دیدار قوم و خویشش رفته بود. در ضمن روز دادرسی‌اش هم بود. می‌خواست یکه بخورم.

اطراف کلبه‌اش، شاکی‌ها که از صبح آمده بودند به همدیگر تنه می‌زدند، جماعتی بودند عجیب و غریب با تکه پارچه‌های رنگارنگ جلو و شاهدهای و راج همراه‌شان. مذافع‌ها و تماشاچی‌های سرپا قاتی همان حلقه بودند، همه بوی تند سیر می‌دادند و بوی چوب صندل و روغن ترشیده و زعفران و عرق.

مثل مأمورهای انتظامی آکسید، همه این موجودات هم انگار دیوانه‌وار با اشیاء موهوم و تخیلی ور می‌رفتند. میان غلغل کلمات‌شان با هم حرف می‌زدند و مشت‌های‌گره‌کرده‌شان را بالای سر می‌بردند و بحث می‌کردند.

ستوان‌گراپا در صندلی راحتی خیزرانش که جبرجیرکنان می‌نالید فرورفته بود و در مقابل تمام این جمع بی‌ربط لبخند می‌زد. در چنین شرایطی مجبور بود به مترجم بومی‌اش که به روش خودش با تمام قوا فریاد می‌زد و پرت و پلا جواب می‌داد و یا درخواست‌های احمقانه‌ای می‌کرد، اعتماد کند.

ظاهراً یکی از دعواها سرگوسفند یک چشمی بود که پدر و مادر دختری که برای ازدواج با مردی فروخته شده بود ولی هرگز به خانه شوهر نرفته بود نمی‌خواستند از آن بگذرند، چون در این بین برادر دختر مرتکب قتل شده بود و خواهر مردی را که گوسفند را در اختیار داشت کشته بود، بقیه هم ماجراهای غم‌انگیز و پیچیده‌تری بودند در همین ردیف...

صدها قیافه که در اثر اختلافات مالی و سنتی هیجان زده بودند نگاه‌مان می‌کردند و با کلمات بومی خشک و کوتاه یا با غلغل قمری‌وارشان دندان سفیدشان را نشان می‌دادند.

گرم‌ها به او جش می‌رسید. وقتی نگاه آدم از گوشهٔ سقف به آسمان می‌افتاد، پیش خودش می‌گفت که نکند بلایی می‌خواهد از آسمان نازل شود. اما حتی از توفان هم اثری دیده نمی‌شد. بالاخره گراپا در اثر گرما و غلغلهٔ کلمات تصمیمش را گرفت و گفت:

- همین الان ترتیب‌کار همه‌شان را می‌دهم! پدر عروس کجاست؟...

بیاریش!

بیست نفرشان با هم جواب دادند:

- اینجاست!

بعد پیرمرد سیاه زهوار دررفته‌ای را که مثل رومی‌های باستان ردای زردی به خودش پیچیده بود، هل دادند جلو. پیرمرد مشت‌هایش را گره کرده به تمام چیزهایی که در اطرافش می‌گفتند گوش می‌داد. به نظر نمی‌رسید که برای شکایت آمده باشد، بلکه بیشتر به خاطر این آمده بود تا با تماشای محاکمه‌ای که از مدت‌ها پیش نتیجهٔ مثبتی از آن نگرفته بود، و قتش را بگذرانند. گراپا دستور داد:

- خیلی خب! بیست ضربه! زود باشید! بیست ضربه شلاق برای این پیر

خرفت!... یاد می‌گیرد که دیگر هر پنجشنبه اینجا نیاید و حوصله‌ام را با قضیه گوسفند کوفتی‌اش سرنبرد!

پیرمرد چهار نفر از آن مأمورهای نکره انتظامی را دید که به طرفش می‌آیند. اول نمی‌فهمید ازش چه می‌خواهند. بعد چشم‌های خون‌گرفته‌اش مثل چشم جانور پیر وحشت‌زده‌ای که هرگز کتک نمی‌خورد، به دودو افتاد. در واقع سعی نمی‌کرد مقاومت کند، اما در عین حال نمی‌دانست چطور بایستد که با درد کمتری مکافاتش را تاب بیاورد.

مأمورهای انتظامی رداش را گرفته بودند و او را می‌کشیدند. دو نفرشان می‌خواستند که پیرمرد حتماً زانو بزند، دو تای دیگر برعکس دستور می‌دادند که به شکم دراز بکشد. بالاخره به توافق رسیدند که همانطور که هست باشد و رداش را بردارد؛ بلافاصله یکی از آن باتون‌ها چنان به پشت و کپل و رچروکیده‌اش خورده می‌توانست آدم اسطقس‌دار تنومندی را یک هفته تمام دراز به دراز بخواباند. پیرمرد مثل مار به خودش می‌پیچید و ماسه نرم همراه خون از روی تنش به هوا پخش می‌شد، نعره‌زنان ماسه را تف می‌کرد، درست مثل این بود که ماچه سنگ آبه‌ستن گنده‌ای را با لذت تمام شکنجه بدهند.

طی این مدت همه تماشاچی‌ها ساکت بودند. فقط صدای این مجازات شنیده می‌شد. وقتی دستور اجراء شد، پیرمرد کتک‌خورده سعی کرد بلند شود و رداش را جمع کند. از دهن و دماغش و بیشتر از همه از پشتش خون جاری بود. جمعیت دور شد و او را با خودش برد، چنان زمزمه و پچیچه‌ای راه انداخته بودند که انگار جنازه‌ای را تشییع می‌کنند.

ستوان‌گرایا سیگاری آتش زد. در حضور من، سعی می‌کرد وانمود کند که این جور قضایا برایش عادی است. گمانم نه به این دلیل که نرون‌تر از بقیه باشد، بلکه فقط به این دلیل که دوست نداشت کسی به فکر کردن وادارش کند. مایه آزارش بود. چیزی که در امور قضایی بیشتر از همه عصبانی‌اش می‌کرد، این بود که از او سؤال بکنند.

همان روز شاهد دو مجازات به یاد ماندنی دیگر هم بودیم، ماجرا مربوط به چیزهای گیج‌کننده دیگری بود از قبیل شیر بهایی که پس‌گرفته بودند، سمی که یکی به دیگری قول داده بود... وعده‌های عملی نشده... و بچه‌های نامشروع... گرایا گفت:

- اگر می‌دانستند من راجع به رسم و رسوم‌شان چه نظری دارم، هرگز از جنگل بیرون نمی‌آمدند تا اینجا با مزخرفات‌شان حوصله‌ام را سر ببرند!... مگر من از مشکلات خودم باهاشان حرف می‌زنم؟... دارم کم‌کم به این نتیجه می‌رسم که این احمق‌ها از دادرسی من خوش‌شان می‌آید!... از دو سال پیش دارند مزه‌اش را می‌چشند، ولی باز هم هر پنجشنبه سرو کله‌شان پیدا می‌شود... باور کن، پسر جان، تقریباً همیشه همان آدم‌ها دوباره برمی‌گردند!... انگار تن‌شان می‌خارد!...

بعد موضوع صحبت به تولوز کشید، جایی که گرایا تعطیلاتش را می‌گذراند و خیال داشت شش سال بعد، وقتی که بازنشسته شد بقیه عمرش را آنجا زندگی کند. نقشه‌اش این بود. خوش خوشک به مشروب بعد از قهوه رسیده بودیم که دوباره سیاه‌پوستی که خدا می‌داند چه مرگش بود موی دماغ ما شد تا غصه‌هایش را پاک کند. با پای خودش دو ساعت دیرتر از بقیه آمده بود که تازبان‌اش را نوش جان کند. از دهکده‌اش با همین هدف دو شبانه روز راه را طی کرده بود و خیال نداشت دست خالی برگردد. اما دیر وقت بود و گرایا درباره وقت‌شناسی قضایی سخت‌گیری زیادی نشان می‌داد.

- گور پدرش! می‌خواست دفعه پیش نگذارد و نرود!... پنجشنبه قبل بود که به پنجاه ضربه محکوم شد، نه این پنجشنبه! احمق کثافت!  
اما مشتری اعتراض داشت، چونکه عذرش موجه بود. می‌بایست زود به دهکده‌اش برگردد تا مادرش را دفن کند. ظاهراً سه چهار تا مادر داشت. اعتراضش تمامی نداشت.

- باشد برای دفعه دیگر!

اما این مشتری وقت نداشت به دهکده برگردد و پنجشنبه دیگر برگردد. معترض بود. پافشاری می‌کرد. می‌بایست به زور اردنگی این خودآزار را بیرون اردوگاه بفرستیم. چیزی‌کی گیرش آمد، اما بسش نبود... بالاخره دست به دامن آلسید شد و او هم از فرصت استفاده کرد و کلی توتون به صورت برگ و انقیه به نافش بست.

من که از این همه ماجراهای پشت سر هم شاخ درمی‌آوردم، از حضور گرایا که می‌خواست به کلبه‌اش برود و بخوابد، مرخص شدم. زن بومی‌اش از دهکده‌اش برگشته بود و منتظرش بود. این دختر سیاه‌پوست یک

جفت پستان پر و پیمان داشت. خواهرهای روحانی گابون خوب بارش آورده بودند. این زیبارو نه تنها بلد بود با مختصر لهجه‌ای فرانسه حرف بزند، بلکه می‌دانست چطور گنه‌گنه را قاتی مریا به خورد آدم بدهد یا کک لای انگشت‌های پای آدم را بیرون بکشد. صدها روش جورواجور بلد بود که بسته به میل ارباب سفیدش بدون خستگی یا با خستگی خودش را توی دلش جا کند.

آلسید منتظم بود. کمی عصبانی بود. حتماً دعوتی که ستوان‌گرایا با آن مفتخرم کرده بود، باعث شد تا آلسید با من کاملاً خودمانی بشود. بدون اینکه ازش خواسته باشم، تصویر مخصوص و تهوع‌آوری از گرایا برایم ترسیم کرد. به او گفتم که درست با او موافقم. اما نقطه ضعف آلسید این بود که با وجود مقررات نظامی که هرگونه تخلفی را قدغن کرده بود، با بومی‌های جنگل و حاشیه‌اش و همین‌طور با دوازده مأمور سپاه‌پوستش معامله می‌کرد. به همه این مردمان تاجا داشت توتون می‌داد. وقتی مأمورهای انتظامی‌اش به توتون‌شان می‌رسیدند، دیگر ذره‌ای از مزدشان هم برای‌شان باقی نمی‌ماند، دود می‌شد. حتی جلوجلو دودش می‌کردند.

خلاصه کلام، در توپو، هر چند که جای کوچکی بود، اما برای دو جور نظام تمدن جا داشت، نظام ستوان‌گرایا که شبیه نظام رومی‌ها بود، زیردست‌ها را به تازیانه می‌بست تا ازشان خراج بگیرد و بنا به گفته آلسید قسمتی از آن را برای خودش نگه دارد، و بعد نظام خود آلسید که پیچیده‌تر بود و در آن نشانه‌هایی از مرحله ثانوی تمدن دیده می‌شد، تبدیل برده به مشتری، رویهمرفته معجونی از چماق و پول، بسیار امروزی‌تر، و ریاکارانه‌تر. خلاصه، همان نظام خودمان.

از نظر جغرافیایی، ستوان‌گرایا، به زحمت می‌توانست به کمک چند نقشه نادرست که در اردوگاه داشت، محدوده‌ای را که زیر نظرش بود محاسبه کند. البته زیاد هم کشته مرده این نبود که راجع به قلمروش بیشتر از این چیزی بدانند. به هر حال درخت و جنگل را از هم دور می‌شد دید.

چند قبیله پخش و پلا لابلای این گل و گیاه و سوراخ سنبه‌های این دیگ بزرگ جوشان مخفی شده بودند، اینجا و آنجا این جنگل وسط کک و مگس چمباتمه زده محرّمات سنتی عقل‌شان را زایل کرده بود و چیزی نمی‌خوردند جز ریشه پوسیده گیاهان وحشی... مردمی پاک بدوی و معصوم و آدم‌خوار، در نهایت فقر، اسیر جنگ بیماری‌های جورواجور. هیچ معنایی نداشت که کسی

برای شان آستین بالا بزند. هیچ چیزی نمی توانست فرستادن گروهی را برای رسیدگی به دردشان توجیه کند، چون چیزی از شان باقی نمی ماند جز رد پاهایشان. به هرحال، گراپا، وقتی برنامه دادرسی اش را تمام می کرد، ترجیح می داد به طرف دریا سر برگرداند و به افق بی انتهایش نگاه کند، به جایی که یک روز از آن آمده بود و اگر اوضاع به خوبی و خوشی پیش می رفت، یک روز هم از همانجا برمی گشت...

اگر چه توپو برایم آشنا و بالاخره خوشایند شده بود، اما با وجود این می بایست آنجا را ترک کنم و بعد از چند روز سفر روی رودخانه و راه پیمایی از وسط جنگل به محل کارم برسم.

تازه داشت با آلسید آبم توی یک جو می رفت. با همدیگر سعی می کردیم اره ماهی شکار کنیم، این ماهی یک جور کوسه بود که روی کلبه آلسید دسته دسته در دریا راه می افتاد. آلسید هم مثل من در این کار ناوارد بود. هرگز چیزی نگرفتیم.

توی کلبه اش غیر از تخت سفری من و او و چند چمدان پر و خالی چیزی نبود. به نظرم می رسید که به برکت تجارتش پول مفصلی کنار گذاشته است. چندین بار ازش پرسیدم:

- کجا می گذاریش؟ این پول کثافتت را کجا قایمش می کنی؟

برای اینکه صدایش را در بیاورم سر به سرش می گذاشتم و می گفتم:

- می خواهی وقتی برگشتی بزنی به در عیاشی و هرزگی؟

لااقل بیست بار موقع باز کردن «کنسرو گوجه فونگی» برای دلخوشی اش هزار و یک ماجرای عیاشی بعد از برگشتن به بردو را در نظرش مجسم می کردم. جوابی نمی داد. فقط می خندید، طوری که انگار از شنیدن این حرف ها دلش وا می شد.

غیر از مشق نظامی و جلسات دادرسی، در واقع اتفاقی در توپو نمی افتاد، بنابراین بیشتر وقت ها به خاطر نبودن موضوع دوباره همان شوخی ها را از سر می گرفتیم.

اواخر به هوس افتاده بودم نامه ای به آقای پوتا بنویسم و باز هم تلکه اش کنم. آلسید به عهده گرفته بود نامه ام را به پایاوتا بدهد. لوازم التحریر آلسید توی جعبه کوچکی درست شبیه جعبه براندور قرار داشت، عین همان

جعبه بود. ظاهراً همهٔ گروهبان‌ها همین عادت را داشتند. اما وقتی آلسید دید در جعبه را باز می‌کنم، حرکتی کرد که انگار می‌خواست جلوی این‌کارم را بگیرد. دست و پایم را گم کردم. نمی‌فهمیدم چرا می‌خواهد ممانعت کند، در جعبه را به سرعت بستم. بالاخره آلسید گفت: «آه! چیزی نیست، بازش کن! عیبی ندارد!» زیر درب جعبه عکس دختر بچه‌ای را چسبانده بود. عکس‌گردن به بالا بود، قیافهٔ ریز ملیحی با موهای بلند فرفری که آن روزها باب بود. کاغذ و قلمی برداشتم و هول هولکی در جعبه را بستم. از فضولی خودم ناراحت بودم، اما در عین حال از خودم می‌پرسیدم چرا این همه این‌رو به آن‌رو شده.

بلافاصله فکر کردم که پای بچه‌ای در میان است که نمی‌خواسته تا آن وقت حرفی از او با من بزند. چیز دیگری نپرسیدم، اما از پشت سرم می‌شنیدم که با صدای مسخره‌ای که تا آن لحظه از او نشنیده بودم، سعی دارد راجع به عکس با من حرف بزند. پرت و پلا می‌گفت. دیگر نمی‌دانستم چه کار کنم. می‌بایست کم‌کم کش‌کنم تا عقدهٔ دلش را باز کند. نمی‌دانستم چه کنم که این لحظه دشوار بگذرد. حتماً درد دل دردناکی بود، شک نداشتم که هست. واقعاً دیگر دانستنش برایم اهمیتی نداشت. بالاخره گفت:

- عیبی ندارد. برادر زاده‌ام است... هر دو تاشان مرده‌اند...

- پدر و مادرش...؟

- آره، پدر و مادرش...

برای اینکه نشان بدهم به حرف‌هایش علاقمندم، بی‌منظور پرسیدم:

- پس نگهداریش را چه کسی به عهده دارد؟ مادرت؟

- مادرم هم مرده...

- پس کی نگهش می‌دارد؟

- خودم دیگر!

آلسید مثل لبو سرخ شده بود و نیش‌خندی روی لب داشت، طوری که انگار مرتکب کار خطایی شده است. با دست‌چگی اضافه کرد:

- یعنی، الان برایت توضیح می‌دهم... من به خرج خودم گذاشته‌امش پیش خواهران روحانی بردو... نه پیش این خواهرهای مخصوص فقیر فقرا، ملتفتی؟... پیش خواهرهای درست و حسابی... خودم خرجش را می‌دهم. دلم



می‌خواهد چیزی کم و کسر نداشته باشد! اسمش ژینت<sup>۱</sup> است... دخترکوچولوی بانمکی است... درست مثل مادرش... برایم نامه می‌نویسد، درس و مشقش خوب است. فقط، می‌دانی، این جور مدرسه‌ها خرج‌شان زیاد است... مخصوصاً که دیگر دارد ده سالش می‌شود... دلم می‌خواهد پیانو هم یاد بگیرد... تو از پیانو خوشت می‌آید؟... پیانو برای دختر بچه‌ها خیلی خوب است، نه؟... درست نیست؟... بعد هم انگلیسی. انگلیسی هم به درد آدم می‌خورد، نه؟... تو انگلیسی بلدی؟...

نگاه دقیقی به آلسید انداختم، به آن سبیل رنگ‌کرده، ابروهای لنگه به لنگه و پوست خشک شده‌اش. خودش را سرزنش می‌کرده چرا بیشتر از این نمی‌تواند برای برادرزاده‌اش پول بفرستد. آلسید پاک بی‌توا چه سخت از آن مزد ناچیزش، از سود ناقابلش و تجارت قاچاقی بی‌اهمیتش می‌زد... آنهم سال‌های پی‌درپی، در این توپوی جهنمی!... نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. زبانم بند آمده بود، آلسید آنقدر از من انسان‌تر بود که سر تا پا قرمز شدم... در مقایسه با او من فقط احمق جفنگی بودم، کردن و بیهدف... جور دیگری نمی‌شد نگاه کرد. فقط همین.

جرات نداختم با او حرف بزنم، یکهو خودم را لایق هم‌صحبتی او ندیدم. مرا باش که تا همین دیروز وجودش را ندیده می‌گرفتم و حتی کمی هم از او بدم می‌آمد.

بدون اینکه در نظر بگیرد با درد دلش چقدر خجالت‌زده‌ام کرده، ادامه داد: - آدم خوش‌شانسی هم نیستم. مجسم‌کن که پیرارسال فلج اطفال گرفت... فکرش را بکن!... می‌دانی که فلج اطفال چیست، نه؟  
برایم توضیح داد که پای چپ طفل از کار افتاده و برای معالجه پیش متخصصی در بردو می‌رود. بی‌تابانه پرسید:

- به نظر تو خوب می‌شود؟

به‌اش اطمینان دادم که، با گذشت زمان و با مداوای برقی خیلی زود خوب خواهد شد. از مادرش که مرده بود و از بیماری دخترک در نهایت احتیاط حرف می‌زد. حتی از این همه فاصله می‌ترسید آزرده‌اش کند.

- از مریضی اش به بعد دیدنش رفته‌ای؟  
- نه... من اینجا بودم.

- به این زودی‌ها خیال رفتن نداری؟

- فکر نمی‌کنم تا سه سال دیگر بتوانم... آخر، می‌دانی، اینجا برای خودم کار و کاسبی به هم زده‌ام... اگر الان مرخصی بروم، وقتی برگردم جایم پر شده... مخصوصاً با این یارو عوضی...

خلاصه، آلسید تقاضا کرده بود بیشتر بماند، به جای سه سال شش سال در تو بماند، فقط به خاطر برادرزاده کوچکش که ازش چیزی نداشت جز چند نامه و آن عکس کوچک. وقتی به تخت می‌رفتیم ادامه داد:

- چیزی که اذیتم می‌کند، این است که موقع تعطیلات کسی را ندارد پیشش برود... بچه است و براش سخت است...

پیدا بود که آلسید بدون بروز مشکلی می‌تواند به اوج تعالی برسد، خودش را در خانه‌اش احساس کند، جوانک با فرشته‌ها راز و نیاز می‌کرد و در ظاهر هیچ چیزی پیدا نبود. بدون هیچ تردیدی به دختر بچه‌ای که حتی رابطه‌اش با او مبهم بود، چندین سال شکنجه و نادیده گرفتن زندگی محقرش را در این ملال سوزان هدیه می‌کرد، بدون شرط و شروط، بدون چشمداشت و بی‌هیچ سودی جز برای قلب نیک سرشتش. آنقدر محبت نثار این دخترک افق‌های دوردست می‌کرد که می‌شد با آن دنیایی را از نو آغاز کرد، اما هیچ‌کس نبود که به این نکته پی ببرد.

یکباره در نور شمع خوابید. بالاخره سر راست‌کردم تا خطوط صورتش را زیر نور ببینم. مثل همه خوابیده بود. ظاهرش کاملاً عادی بود. خودمانیم، بد نبود اگر راهی برای شناختن آدم‌های خوب از آدم‌های بد وجود می‌داشت.

از دو راه می‌شود به جنگل نفوذ کرد، یا به سیاق موش‌های لابلای خرمن نقب بزنی، که راه خفه‌کننده‌ای است. من از این کار نفرت داشتم. یا اینکه تاب بالا رفتن از رودخانه را داشته باشی، وسط تنه‌خالی درختی فرو بروی، مدام از پیچ و خمی به طرف بیشه‌ای پارو بزنی و به این ترتیب روزهای پی‌درپی منتظر رسیدن باشی و خودت را کاملاً در اختیار آفتاب بگذاری، یکریز. و آنوقت وقتی این سیاه‌ها با عربده‌شان سرت را بردند، به هر حال و روزی که هستی، برسی به جایی که باید برسی.

همیشه اول کار، قایقران‌ها باید مدتی معطل‌کنند تا با هم‌کنار بیایند. همیشه دعوایی راه می‌افتد. بعد پارویی به آب می‌خورد و دو سه نعره آهنگین بلند می‌شود که جنگل جوابش را می‌دهد، و راه می‌افتی، روی آب می‌لغزی، پارو دو بار دیگر به آب می‌خورد، و بعد بار سوم. هنوز نمی‌دانی جریان چیست، موج‌ها را می‌بینی و عربده‌ها را می‌شنوی، و اگر نگاهی به عقب بیندازی می‌بینی که پهنه دریا دور می‌شود، و روبروی چشمانت پهناب صافی را می‌بینی که از رویش با تقلا می‌گذری، و بعد روی اسکله که دیگر تقریباً در مه رود محو شده، آلسید را می‌بینی که زیرکلاه پهن زنگوله مانندش فقط یک تکه از صورتش پیداست، یک لقمه از پشیر صورتش، و باقی آلسید در لباس نظامی‌اش که در باد تکان می‌خورد، مثل خاطره‌ای است غریب که بالای شلوار سفیدی‌گم شده باشد.

تمامی چیزی که از این محل، از توپو، برایم مانده همین است.

آیا توانسته‌اند تا امروز آن دهکدهٔ آتش بار را ازگزند داس آن رود  
 موزی گل‌آلود حفظ کنند؟ آیا آن سه کلبهٔ پرکک هنوز هم سرپا ایستاده‌اند؟  
 آیا گراپاهای تازه و آلسیدهای گمنام دیگری هنوز هم مأمورهای انتظامی دیگری  
 را با نبردهای موهوم‌شان تربیت می‌کنند؟ آیا آن دادرسی بدوی هنوز هم آنجا  
 برگزار می‌شود؟ آبی که به زور می‌نوشتند هنوز هم همانقدر ترش‌مزه است؟  
 همانقدر گرم است؟ آنقدر که بعد از هر بار نوشیدنش تا یک هفته از داشتن دهن  
 احساس نفرت کنی؟... هنوز هم یخدانی درکار نیست؟ آن جنگ صوتی بین  
 مگس‌ها و وزوز مدام‌گنه‌گنه چطور؟ سولفات؟ کلرویدرات؟... قبل از هر چیز  
 آیا هنوز هم در آن‌کوره سیاه‌پوستی در حال خشکیدن و گندیدن وجود دارد؟  
 شاید نه...

شاید که هیچ‌کدام از این‌ها دیگر وجود نداشته باشند، شاید کنگوری  
 وسطی در شبی توفانی با ضربهٔ محکم زبان‌گل‌آلودش توپو را لیسیده و تمام  
 شده، تمام، شاید حتی اسمش هم از روی نقشه‌ها محو شده، و فقط منم که هنوز  
 هم آلسید را به یاد دارم... شاید حتی برادرزاده‌اش هم فراموشش کرده...  
 ستوان‌گراپا هم هرگز تولوز را باز ندیده... شاید جنگل‌که از ازل در کمین ماسه‌ها  
 بوده، بعد از فصل باران‌کارش را از سر گرفته و همه‌چیز را زیر سایهٔ سدرهای سر  
 به فلک کشیده‌اش در هم شکسته، همه چیز را، حتی آن‌گل‌های غیرمنتظرهٔ  
 ماسه‌ها را که آلسید نمی‌خواست آب‌شان بدهم... شاید دیگر هیچ چیز آنجا  
 وجود نداشته باشد.

ده روزی که صرف بالارفتن از رودخانه شد تا آخر عمر یادم خواهد  
 ماند... ده روزی که درگودی قایق به پاییدن‌گرداب‌های گل‌آلود و به انتخاب راهی  
 امن از وسط تنهٔ ستبر درخت‌های به آب افتاده که ما می‌بایست به دقت از آن‌ها  
 حذر کنیم گذشت. درست مثل اعمال شاقه‌ای بود که با شتاب هر چه تمام‌تر انجام  
 شود.

بعد از هر غروب، روی پرتگاه سنگی ساحل اطراق می‌کردیم. یک روز  
 صبح بالاخره آن قایق نکبتی را ترک کردیم و به جنگل زدیم، به کوره راه پنهانی که  
 در تاریک روشن سبز و نمناک می‌پیچید و تنها اینجا و آنجا راگاهی شعاعی از  
 آفتاب که از بام این‌کلیسای سبز سرازیر می‌شد، روشن می‌کرد. درخت‌های غول  
 پیکر به زمین افتاده‌گروه ما را بارها به دور زدن وامی‌داشت. از سوراخ

ریشه‌هاشان قطار درسته‌ای می‌توانست با راحتی تمام عبور کند. یکدفعه نور کورکننده به چشم ما هجوم آورد، به فضای باز رسیده بودیم، و آنوقت باز هم می‌بایست بالا برویم، باز هم جان دیگری بکنیم. به قله‌ای رسیدیم که جنگل بی‌انتهای رویش را پوشانده بود، از دور خطوط زرد و سبز و سرخ جنگل موج در موج پیدا بود، جنگل کوه و دره را می‌پوشاند و پر می‌کرد، عظمتش مثل دریا و آسمان رعب‌آور بود. به من گفتند مردی که ما دنبالش می‌گردیم، کمی دورتر خانه دارد... در شکاف دره کوچکی بعدی، وقتی به دره رسیدیم آن مرد منتظر آمدن ما بود.

بین دو صخره طبیعی نوعی کلبه بومی برای خودش ساخته بود. به من گفت که خواسته است از تندبادهای شرقی، یعنی بدترین نوع توفان و خرابکارترین شان، در امان باشد. دلم می‌خواست قبول کنم که این کلبه برای خردش امتیازی است، اما واقعاً به گروه فقیرترین کلبه‌ها تعلق داشت، مسکنی بود تقریباً فرضی، هر طرفش درب و داغان. از نظر مسکن انتظار چنین چیزی را داشتیم، اما به هر حال واقعیت از پیش‌بینی‌های من جلو زده بود. حتماً در نظر آن یار و قیافه دمغی به هم زده بودم، چونکه غفلتاً صدای زد تا از دنیای خودم بیرونم بکشد.

- ای بابا! اینجا هر چه باشد از جنگ که بهتر است! به هر حال از اینجا می‌شود خلاص شد! غذایش البته مزخرف است، آبش هم دست‌کمی از گِل ندارد، اما تا دلت بخواهد می‌توانی بگیری و بخوابی... اینجا از توپ و این حرف‌ها خبری نیست، دوست عزیز! گلوله‌ای هم در کار نیست! خلاصه، خودت می‌بینی که بدک نیست!

آهنگ صدایش مثل آهنگ صدای مدیرکل اما چشم‌های کبودش مثل چشم آکسید بود.

حدود سی سال داشت، ریش گذاشته بود... موقع رسیدن خوب نگاهش نکرده بودم، بسکه از دیدن آن خانه محقرش یکه خورده بودم، همان‌که برای من به ارث می‌گذاشت و شاید سال‌های سال مسکن من می‌شد... ولی وقتی کمی بعد به صورتش دقیق شدم، قیافه کاملاً ماجراجویی دیدم، قیافه‌ای با زاویه‌های مشخص و حتی یکی از آن قیافه‌های یاغی که به جای همراه شدن با جریان زندگی همیشه در برابرش قد علم می‌کنند؛ دماغی گوشتی و بلند، گونه‌هایی

برجسته که های و هوکنان به استقبال ضربه سرنوشت می رود. این هم یک آدم بیچاره دیگر اگفتم:

- درست است! هیچ چیزی بدتر از جنگ نیست!

درد دل به همین جا ختم شد. دیگر بیشتر از این میل نداشتم حرفی بزنم. اما او دوباره به موضوع قبلی برگشت:

- مخصوصاً امروزه که جنگ‌ها تمام هم نمی‌شوند. به هر حال، دوست عزیز، خودت خواهی دید که اینجا آنقدرها هم لطفی ندارد، همین‌اکاری نیست... عین اینکه به ییلاق آمده باشی!... در هر صورت، نمی‌دانم... به طبیعت آدم بستگی دارد.

پرسیدم:

- آب چطور؟

آبی که توی لیوانم می‌دیدم و خودم برای خودم ریخته بودم، نگرانم می‌کرد، آبی بود زرد رنگ و وقتی خوردم، تهوع آور و داغ بود، عین آب توپو. مثل آب چرب ظرفشویی که سه روزی مانده و ته‌نشین شده باشد.

- آب اینجا همین است؟

عذاب آب از نو شروع می‌شد.

- آره، این طرف‌ها فقط همین است و آب باران... فقط، وقتی باران بیاید کلبه مدت زیادی دوام نخواهد آورد. می‌بینی به چه حال و روزی افتاده؟

می‌دیدم. گفتم:

- و اما غذا، غیر از کنسرو چیزی نیست، از یک ماه پیش تا حالا فقط دارم کنسرو می‌خورم... و نمرده‌ام!... البته از یک نظر راحت است، ولی به هیچ جای آدم نمی‌رسد، بومی‌ها ریشه گندیده مانیوک می‌خورند، به مذاق‌شان سازگار است، دوست دارند... از سه ماه پیش تا حالا غذا توی دلم نمی‌ماند... شکم روش دارم. شاید هم به خاطر تب نوبه است، به هر دو تاشان دچار شده‌ام... حتی چشم‌هایم فقط از ساعت پنج به بعد کار می‌کنند... و فقط به همین دلیل فکر می‌کنم که تب گرفته‌ام، چونکه با وجود گرما نمی‌شود فهمید، با این گرمای اینجا مشکل است که کسی تنش گرم‌تر باشد!... خلاصه، بیشتر به خاطر لرز می‌شود فهمیده که تب گرفته‌ام... در ضمن حوصله آدم هم کمتر سر می‌رود... ولی البته این هم به طبیعت آدم بستگی دارد... ممکن است یکی برای سرحال

آمدن به الکل پناه ببرد، ولی من از الکل خوشم نمی‌آید... حالم به هم می‌خورد...

به نظر می‌رسید که برای چیزی که اسمش را «طبیعت» گذاشته بود، احترام زیادی قائل است.

و بعد، وقتی که هنوز سر همان موضوع بود، اطلاعات و توصیه‌های دلسوزانه‌ای به من داد:

- روزها گرم‌است، ولی شب‌ها، تحمل سرو صدا سخت‌تر است... آنقدر که باور نمی‌شود کرد... جانورهای وحشی برای جفت‌گیری و یا شکار دنبال هم می‌افتند؛ نمی‌دانم، این‌طور شنیده‌ام... در واقع سرو صدایی راه می‌اندازند آن سرش ناپیدا! از همه شلوغ‌ترشان گفتارها هستند!... می‌آیند درست نزدیک کلبه... صدایشان را می‌شنوی... کاملاً مشخص است... مثل صدای گنه‌گنه نیست... گاهی وقت‌ها آدم صدای پرنده‌ها یا مگس‌ها را با صدای گنه‌گنه عوضی می‌گیرد... پیش می‌آید... اما گفتارها مثل دیوانه‌ها می‌خندند... دنبال گوشت تن آدم بو می‌کشند... از بوی گوشت تن آدم خنده‌شان می‌گیرد!... عجله دارند که آدم را زودتر مرده پیدا کنند... می‌گویند که شب‌ها می‌شود برق چشم‌هاشان را هم دید... عاشق مردارند... من تا حالا به چشم‌هاشان نگاه نکرده‌ام. از یک نظر متأسفم...  
گفتم:

- عجب جایی است اینجا!

اما لذت‌های شبانهٔ بیکویمبو به همین جا ختم نمی‌شد. افزود:

- ده‌کده هم هست، صدتایی کاکاسیاه بیشتر نیستند، ولی کثافت‌ها چنان سرو صدایی راه می‌اندازند که انگار ده هزار نفرند!... خودت می‌بینی! اگر برای شنیدن صدای طبل آمده‌ای، جای درستی را انتخاب کرده‌ای!... چونکه اینجا گاهی به خاطر اینکه ماه هست طبل می‌زنند و گاهی هم به خاطر اینکه نیست... خلاصه همیشه برای کارشان دلیلی دارند! انگار که این آشغال‌ها با حیوان‌های وحشی دست به یکی کرده‌اند که روزگار آدم را سیاه کنند! آنقدر که آدم هوس مردن می‌کند! اگر این قدر خسته نبودم یا چماق می‌افتادم جان‌شان... ولی ترجیح می‌دهم پنبه توی گوشم فروکنم... قبلاً، وقتی که هنوز وازلین توی بساطم بود، روی پنبه توی گوشم می‌گذاشتم، حالا عوضش از روغن موز استفاده می‌کنم. روغن موز هم همانقدر خوب است... حالا بگذار اگر دلشان خواست آسمان را

هم به زمین بیاورند، کله پوک‌ها! با این پنبه و روغن موز دیگر برایم اهمیتی ندارد! چیزی نمی‌شنوم! سیاه‌پوست‌ها، زود متوجه خواهی شد، همه‌شان یا مرده‌اند و یا در حال‌گندیدن!... تمام روز چمباتمه می‌زنند، طوری که آدم باورش نمی‌شود حتی قادر باشند برون‌دکنار درختی بشاشند، ولی همین‌که شب شد، بیا و تماشاکن! به سرشان می‌زند! اکک به جانشان می‌افتد! دیگر کسی جلودارشان نیست! درست مثل تکه‌هایی از تاریکی شب‌که دیوانه شده باشد! اگر از من بپرسی، سیاه‌پوست همین است! خلاصه، یک مشت آشغال... یک مشت فاسد!...

- برای خرید زیاد پیشت می‌آیند؟

- خرید؟ دکی! دلت خوش است! باید قبل از اینکه ازت کش بپروند، ازشان کش بروی، اینجا معامله این‌طوری است، فقط همین! شب‌ها ابداً به فکر من نیستند، البته که نه، چون من یک‌گلوله پنبه روغنی توی هرکدام از گوش‌هایم چپانده‌ام! اگر آداب معاشرت سرشان بشود عجیب است!... و تازه، خودت می‌بینی که کلبه‌ام در هم ندارد، و این‌ها می‌آیند و از خودشان پذیرایی می‌کنند... اینجا به‌اشان خوش می‌گذرد...

من که از این اوضاع حاج و واج بودم گفتم:

- ولی تکلیف صورت‌برداری چه می‌شود؟ مدیرکل به من سفارش اکید کرده که به محض رسیدن صورتی از اجناس موجود تهیه کنم، آنهم با دقت تمام! در نهایت آرامش گفتم:

- تا جایی‌که به شخص خودم مربوط می‌شود، جناب مدیرکل می‌تواند برود به‌گور پدرش... این را درکمال افتخار به‌ات می‌گویم...

- ولی موقع برگشتن در فورگونی به‌اش برمی‌خوری مگر نه؟

- من دیگر هرگز نه فورگونی را خواهم دید و نه مدیرکل را... جنگل خیلی بزرگ است، دوست نازنین...

- ولی آخر، کجا می‌روی؟

- اگر کسی چیزی ازت پرسید، بگو که خیر نداری! ولی چون خودت دلت می‌خواهد، بگذار تا وقت هست نصیحت درست و حسابی و جانانه‌ای به‌ات بکنم! بگذار امور شرکت پوردوری بر برود به درک! همان‌طور که شرکت پوردوری بر تو را به درک فرستاده، و اگر در این مسابقه به اندازه شرکت سرعت



داشته باشی، جایزه بزرگ حتماً نصیب تو خواهد شد!... پس خوشحال باش که کمی از جنس‌ها را برات باقی گذاشته‌ام و بیشتر از این هم چیزی نخواه!... در مورد کالاهای هم، حالا که ازت خواسته که همه‌اش را از من تحویل بگیری، به مدیرکل بگو که چیزی ازش نمانده، همین! اگر حرفت را باور نکند، خوب، زیاد هم اهمیت ندارد!... همین جوری هم در هر صورت به ما تهمت دزدی می‌زنند! بنابراین از نظر افکار عمومی فوقی ندارد... برای یک بار هم که شده چیزی هم بگیر ما می‌آید... مدیرکل هم، خیالت راحت باشد، خودش بهتر از هر کس دیگری می‌داند چه دوز و کلکی سوار کند، یکی به دو کردن با او فایده‌ای ندارد! این از نظر من! نظر تو هم همین است؟ همه می‌دانند که کسی که حاضر باشد بیاید اینجا حتماً حاضر است که پدر و مادرش را هم بکشد! درست؟ خوب، پس...

زیاد مطمئن نبودم که چیزهایی که به من می‌گوید واقعیت داشته باشد، ولی این سلف من بلافاصله باعث شد که فکر کنم شغال درجه یکی است.

ابتداً خوشحال نبودم، ابتداً پیش خودم اقرار کردم که «باز هم افتاده‌ام وسط ماجرای کثیف دیگری» و لحظه به لحظه بیشتر باورم می‌شد. دیگر با این مردک دزد حرفی نزنم. در گوشه‌ای، کالاهایی را که می‌خواست برایم باقی بگذارد، در هم و برهم دیدم؛ چند عدل پنبه... ولی در عوض دو جین لنگ و صندل، بسته‌های لفل، تکه پارچه، یک ظرف تزریقات، و مخصوصاً مقدار فوق‌العاده زیادی کنسرو خوراک‌گوشت و بالاخره یک کارت پستال رنگی میدان‌کلیشی.

- نزدیک تیرک اصلی کائوچو و عاجی را که از سیاه‌ها خریده‌ام پیدا می‌کنی... اول‌ها خیلی سخت بود... ها، بیا، بگیر، این سیصد فرانک است... این هم از حساب و کتاب.

نمی‌دانستم از چه حساب و کتابی حرف می‌زند، اما از توضیح خواستن خودداری کردم.

- شاید مجبور باشی مدتی جنس مبادله کنی، چون اینجا آدم پول لازم ندارد، پول فقط به درد در رفتن می‌خورد...

به قه‌قه افتاد. من هم که نمی‌خواستم آن لحظه ناراحتش کنم، خندیدم که فکر کند خوشحالم.

علیرغم محرومیتی که از ماه‌ها پیش تاکنون تحمل کرده بود، یک ردیف مستخدم جورواجور جمع کرده بود، اکثراً پسر بچه بودند و با رغبت می‌آمدند تا

تنها فاشن کلبه یا آن فنجان حلبی بی همتایش را برایش بیاورند یا از پوست پایش کک‌های همیشگی و شکست‌ناپذیر را بیرون بکشند. او هم در عوض با دست‌هایش خدمت خاصی به‌اشان می‌کرد. تنها کار شاقی که شخصاً به آن تن در می‌داد، خارانیدن خودش بود که مثل آن مغازه‌دار فورگونو با چابکی معجزه‌آسایی که فقط در مستعمراتی جماعت دیده می‌شود، انجام می‌داد.

اثاثیه‌ای که برایم باقی‌گذاشته بود به من نشان داد که با جعبه شکسته‌ها چه چیزها که نمی‌شود درست کرد؛ صندلی، میز و مبل. این منحرف یادم داد چطور کرم‌های صد پای درشت و سنگینی را که دائماً لرزان و عرق‌ریزان به کلیه جنگلی ما حمله می‌کردند، با ضربه انگشت پا می‌شود به دور دورها پرتاب کرد. اگر احتیاط را کنار بگذاری له‌شان کنی، بدا به حالت! یک هفته تمام با بوی گندی که از تنه کثافت‌شان بیرون می‌زند، تنبیه می‌شوی. جایی خوانده بود که این موجودات تنبل و چندش‌آور قدیمی‌ترین جانوران روی زمینند. می‌گفتند که متعلق به دوران دوم زمین‌شناسی اند! «وقتی که ما هم همین قدر قدیمی بشویم، دوست عزیز، چه بویی خواهیم داد؟» درست مثل همین.

غروب‌های این جهنم آفریقایی محشر بود. هرگز فرصت تماشايش را از دست نمی‌دادم. همیشه تماشای آن مجلس باشکوه خورشیدکشی دلخراش بود. نمایشی بود رنگارنگ. حیفا که ستایش یک نفر آدم تنها کافی نبود. آسمان یک ساعتی سرتاسر افقش را با نوارهای ارغوانی می‌پوشاند و بعد رنگ سبز از وسط درخت‌ها بیرون می‌زد و از زمین به شکل نوارهای لرزانی به طرف اولین ستاره‌ها بالا می‌رفت. بعد خاکستری تمام افق را می‌پوشاند و بعد دوباره قرمز می‌شد، اما این بار قرمزش بی‌رمق و بی‌دوام بود. به این ترتیب تمام می‌شد. همه رنگ‌ها بریده بریده روی جنگل می‌ریختند، درست مثل نوارهای رنگی کارناوال‌ها. هر روز دقیقاً سر ساعت شش این نمایش شروع می‌شد.

و شب با همه هیولاهایش وسط قورقور هزارها هزار وزغ مجلس رقصش را افتتاح می‌کرد.

جنگل برای لرزیدن و سوت زدن و نالیدن از اعماق وجودش فقط منتظر همین علامت است. آشیانه درندشتی است برای عشاق، آشیانه‌ای تاریک، لبریز و آماده انفجار. سر تا پای درخت‌ها با لقمه‌های چرب و نرم زنده، نعوذ‌های

حیوانی و دهشت آماس می‌کرد. کار به جایی می‌رسید که درون کلبه نمی‌توانستیم صدای همدیگر را بشنویم. می‌بایست من هم مثل جغدی هوهوکنم تا رفیقم صدایم را بشنود. من از دهات خودمان خوشم نمی‌آمد، چه برسد به اینجا. از او پرسیدم:

-گفتی اسمت چه بود؟ روبنسون؟

داشت برایم تکرار می‌کرد که بومی‌های این منطقه به طرز وحشت‌آوری به هر جور بیماری که بگویی مبتلا هستند و بدبخت‌ها در وضعیتی نیستند که بتوانند به داد و ستد بپردازند، هر چه می‌خواهد باشد. در همین بین که ما از سیاه‌پوست‌ها حرف می‌زدیم، مگس‌ها و پشه‌های درشتی گله‌گله خودشان را به فانوس ما می‌کوبیدند، آنقدر که مجبور شدیم خاموشش کنیم.

قبل از خاموش کردن فانوس، از لابلای سیل حشره‌ها، یک بار دیگر صورت این روبنسون را دیدم، شاید به همین دلیل بود که قیافه‌اش دقیق‌تر از قبل در ذهنم حک شد، در حالیکه قبل از آن هیچ چیز خاصی را به خاطر نمی‌آورد. توی تاریکی با من حرف می‌زد و من با آهنگ صدایش به گذشته‌ام برمی‌گشتم، درست مثل اینس بود که کلیدی را برداشته باشم و در سال‌ها و ماه‌ها و روزهای گذشته را با آن بازکنم و از خودم بپرسم کجا با این موجود روبرو شده‌ام. اما چیزی پیدا نمی‌کردم. صدایی به من جواب نمی‌داد. آدم ممکن است کورمال‌کورمال از وسط اشکال مبهم خاطرات بگذرد و لابلایش گم بشود. تعداد آدم‌ها و اشیایی که در گذشته آدم دیگر حرکتی ندارند، دیوانه‌کننده است. زنده‌هایی که در دخمه‌های زمان سرگردانند، چنان‌کنار مرده‌ها خوابیده‌اند که انگار یک سایه واحد بر سر همه‌شان افتاده.

همچنانکه پیر می‌شوی دیگر نمی‌دانی مرده‌ها را در ذهن زنده کنی یا زنده‌ها را.

داشتم تقلا می‌کردم که این روبنسون را به خاطر بیاورم که در همان نزدیکی صدای خنده‌های وحشت‌آور و اغراق‌آمیزی مرا از جا پرانند. بعد خاموش شد. خوشبختانه از قبل آماده‌ام کرده بود. مسلماً کفتارها بودند.

بعد دیگر فقط صدای سیاه‌پوست‌های دهکده و طبل‌هاشان بود، صدای بی‌معنایی که از چوب تو خالی بلند می‌شد، صدای موربانه‌های باد.

بیشتر از همه اسم این روبنسون بود که عذاب می‌داد، عذابی که مدام

بیشتر و بیشتر می‌شد. در تاریکی از اروپا و از غذاهای آنجا که وقتی پولی در بساطت باشد می‌خوری و مشروب‌هاش حرف زدیم! مشروب‌های تگرگی‌اش! از فردای آن شب که می‌بایست شاید سال‌های سال با تمام آن کنسروهای خوراک‌گوشت تنها بمانم، چیزی نگفتیم... آیا می‌بایست جنگ را ترجیح داد؟ ولی نه، یقیناً جنگ از این‌ها بدتر بود! به مراتب بدتر بود!... او هم در این زمینه عقیده‌ مرا داشت... خودش هم در جنگ شرکت کرده بود... ولی با وجود این داشت از اینجا می‌رفت... با وجود همه این حرف‌ها جنگل دلش را زده بود... سعی کردم دوباره وادارش کنم که به موضوع جنگ برگردد. ولی ظفره می‌رفت.

بالاخره وقتی که هر کدام مان‌گوشه‌ای از این معجون شاخ و برگ و دیواره‌های تخته‌ای دراز کشیدیم، اعتراف کرد که با در نظر گرفتن همه جوانب، ترجیح می‌دهد دل به دریا بزند و خودش را بدهد دست یکی از آن دادگاه‌ها که به جرم اختلاس محاکمه‌اش کنند تا اینکه این زندگی کنسروی را که تقریباً یک سال از آن می‌گذشت، باز هم تحمل کند. کارم ساخته بود. از من پرسید:

- پنبه نداری توی گوش‌هایت فرو کنی؟... اگر نداری با پرزهای پتو و روغن موز درست کن. چیز خوبی از آب درمی‌آید... من که ابداً دلم نمی‌خواهد صدای این‌گاوها را بشنوم!

البته در این جای عذاب‌آور همه‌جور جانوری بود جز گاو، اما در استفاده از این صفت ناروا و کلی اصرار داشت.

کلک پنبه یک‌دفعه در نظرم یکی از سرپوش‌هایی آمذکه برای مخفی کردن حقه‌بازی‌های نامردانه‌اش به کار می‌برد. دیگر نمی‌توانستم در نهایت وحشت این فکر را از خودم دور کنم که می‌خواهد مرا روی تخت سفری بفرستد آن دنیا تا هر چه باقی مانده با خودش بردارد و ببرد... از این فکر خشکم زد. ولی چه می‌شد کرد؟ صدا بزنم؟ چه کسی را؟ آن آدم‌خورهای دهکده را؟... کارم ساخته بود. بله، از قبل هم کارم ساخته بود! حتی در پاریس هم بدون پول و قرض و ارث و میراث راحت نمی‌شود زندگی کرد، برای خودش کار سختی است که کار آدم ساخته نشود. اینجا که جای خود دارد. چه کسی حاضر می‌شود به بیکو بی‌مبو بیاید که به یاد من روزی یکی دوبار به آب تف کند؟ معلوم است، هیچ‌کس.

ساعت‌ها در هول و ولا و دلشوره سپری می‌شد. خروپف نمی‌کرد. تمام آن صداها و آوازهایی که از جنگل می‌آمد حتی نمی‌گذاشت صدای

نفس کشیدنش را بشنوم. احتیاجی به پنبه نبود. بالاخره اسم روبنسون آنقدر سماجت به خرج داد که هیكل و قیافه و صدایی را که قبلاً می‌شناختم در نظرم زنده کرد... و بعد، وقتی که داشتم تسلیم خواب می‌شدم، تمام آن شخص جلوی تختم ظاهر شد، البته من خاطره‌اش را می‌دیدم نه خودش را، خاطره دقیق آن روبنسون را، همان که در نوارسور - سورلالیس، جایی در فلاندر دیده بودم، همان همراه من در آن شبی که هر دو مان دنبال صفری می‌گشتیم که از دست جنگ دربرویم، و بعد هم یک بار دیگر در پاریس همدیگر را دیده بودیم... همه چیز یادم آمد. چندین سال در یک آن از جلوی چشمم گذشت. ذهنم کار نمی‌کرد، ناراحت بودم... حالاکه او را شناخته بودم و به جا آورده بودم نمی‌توانستم از وحشت خودداری کنم. آیا او هم مرا شناخته بود؟ در هر صورت می‌توانست به سکوت و همدستی من امیدوار باشد.

با صدایی شاد، انگار که می‌خواستم خبر خوشی را به‌اش بدهم، فریاد

زدم:

- روبنسون! روبنسون! آهای، داداش! روبنسون...

جوابی نیامد. قلبم تاپ تاپ می‌زد، از جا بلند شدم و انتظار داشتم هر لحظه مشتبی به صورتم بخورد... اما اتفاقی نیفتاد. آنوقت جرأتی پیدا کردم و خودم را تا آن طرف به گوشه‌ای که دیده بودم خوابیده، کشیدم، از آنجا رفته بود. منتظر روشنایی سحر ماندم و در همین بین گاهی کبریتی می‌کشیدم. روز با ترکیدن ناگهانی نور آمد و بعد پیشخدمت‌های سیاه سر رسیدند و خنده‌کنان بطالت باور نکردنی‌شان را به من پیشکش کردند، البته شادی‌شان بدک نبود. سعی می‌کردند بی‌خیالی را یادم بدهند. با یک سری حرکت حساب شده سعی کردم حالی‌شان کنم که از غیبت روبنسون ناراحت‌م، ولی بی‌فایده بود، ابداً کک‌شان هم نگزید. درست است، واقعاً مشغول شدن به چیزی که جلوی چشم آدم نیست، یک جور دیوانگی است. البته من بیشتر از هر چیزی از بابت صندوق پول ناراحت بودم. ولی واقعاً چقدر کم پیش می‌آید که آدم بتواند کسی را ببیند که با صندوق پول راه افتاده است و می‌رود... این امر باعث شد فکر کنم که امکان ندارد روبنسون فقط به خاطر کشتن من راهش را کج کند و برگردد اینجا. لاقلاً این یک نکته به نفعم بود.

تمام آنجا در اختیار من بود، فقط در اختیار من! ولی فکر می‌کردم که از

این به بعد وقت زیادی دارم که بیرون و درون این جنگل درندشت را، این اقیانوس سرخ و زرد را و گل و گیاه آتشین را که یقیناً برای دوستداران طبیعت باشکوه است، بارها و بارها زیر و روکنم. البته من یکی از طبیعت نفرت داشتم. زیبایی شعرگون منطقه حاره حال من را به هم می‌زد. منظره‌اش یا حتی فکرکردن به آن‌کافی بود که دل و روده‌ام را بالا بیاورم. هر چه که این و آن دل‌شان می‌خواهد بگویند. اینجا فقط محدوده پشه‌ها و پلنگ‌هاست. هر چیزی برای خودش جایی دارد.

ترجیح می‌دادم به کلبه برگردم و هر چه زودتر تعمیرش کنم و منتظر تندبادکه به زودی از راه می‌رسید بمانم. ولی خیلی زود مجبور شدم از کار استحکام کلبه دست بکشم. پیش پا افتاده‌ترین قسمت‌های این بنا اگر چه نزدیک بود به زمین بیفتد، اما جا انداختنش امکان نداشت. بام‌کرم‌خورده‌اش داشت در می‌رفت. از خانه‌ام نمی‌شد حتی مستراح به درد خوری درست کرد.

به زور و زارگشت‌کوتاهی توی بیشه زدم، ولی به خاطر آفتاب مجبور شدم برگردم و دراز بکشم و ساکت و صامت بمانم. امان از دست این آفتاب. سر ظهر همه چیز ساکت می‌شود، همه چیز از سوختن واهمه دارد، آدم به کمتر چیزی احتیاج پیدا می‌کند، گرمای تن‌گیاه و جانور و انسان به حد تب می‌رسد. سکنه نیمروز.

مرغم هم - تنها مرغم‌که ارثیه روبنسون بود - از این ساعت می‌ترسید، با من تنها به خانه برمی‌گشت. سه هفته‌ای به همین منوال با من زندگی کرد، گشت‌زنان مثل سگی دنبالم آمد، با هر موقعیتی قدق‌کرد، همه جا مارها را می‌دید، یک روز که حوصله‌ام پاک سر رفته بود، خوردمش. گوشتش که زیر آفتاب جعفر شده بود، مزه‌ای نداشت، درست مثل چلوار بود. شاید همین گوشتش بود که پاک مریضم‌کرد. به هر حال، قضیه این بود که فردای آن روز دیگر نتوانستم از جایم بلند بشوم. حدود ظهر، در نهایت درماندگی خودم را به طرف جعبه کوچک دواها کشاندم. توش چیزی نبود غیر از یک شیشه تتورید و بعد هم یک نقشه راه آهن شمال - جنوب. هنوز مشتری توی مغازه ندیده بودم. فقط یک مشت سیاه و راج که سر و دست تکان می‌دادند و کولا می‌جویدند، همه‌شان تحریک‌کننده و مالاریایی. حالا دیگر می‌آمدند و اطرافم حلقه می‌زدند، به نظر می‌رسید که راجع به قیافه‌کشافتم بحث می‌کنند. من مریض بودم،

حسابی مریض بودم، آنقدر که احساس می‌کردم دیگر به پاهایم احتیاجی ندارم، هر دو پایم مثل شیء بی‌مصرف و خنده‌داری از لبه تخت آویزان بود.

نامه‌رسان فورگنونو، از مدیرکل نامه‌هایی می‌آورد که همه فقط بوی‌گند فحش و ناسزا و تهدید می‌داد. تاجرهای که همیشه خودشان را آدم‌های واردی می‌دانند، معمولاً در عمل ثابت می‌کنند که از هر احمقی احمق‌ترند. مادرم از فرانسه از من خواهش می‌کرد که مواظب سلامتی خودم باشم، همانطور که موقع جنگ هم به من می‌گفت. حتی اگر پای چوبه دار هم بودم ملامت می‌کرد که چرا شال‌گردنم را جا گذاشته‌ام. هرگز فرصت را از دست نمی‌داد که به من حالی‌کند دنیا جای قشنگی است و اوکار خوبی کرده که مرا دنیا آورده. این موهبت موهوم کلک‌رهایی بخش همه مادرها در مقابل بی‌توجهی‌شان است. البته کار آسان بود که به همه این پرت و پلاهای مدیرکل و مادرم جواب ندهم. ولی مسئله این بود که این‌کار هم دردی از من دوا نکرد.

روبنسون تقریباً همه چیزهایی را که توی این خانه زهرتی وجود داشت با خودش برده بود. اما اگر حرفش را می‌زدم چه کسی باور می‌کرد؟ آیا می‌بایست چیزی در این باره بنویسم؟ چه فایده داشت؟ به چه کسی بنویسم؟ به مدیرکل؟ هر غروب، از ساعت پنج تب و لرز داشتم، تب و لرز جانانه‌ای که تختم را عین الاکلنگ تکان می‌داد. سیاه‌پوست‌های دهکده بی‌تعارف مرا وکلبه‌ام را تسخیر کرده بودند؛ من از آن‌ها چیزی نخواستم بودم، ولی بیرون‌کردن‌شان هم‌کار حضرت فیل بود. با هر چه که از اجناس فروشگاه باقی بود و رمی‌رفتند، بشکه‌های توتون را زیر و رو می‌کردند، آخرین پارچه‌های ستر عورت را امتحان می‌کردند، تعریف و تمجیدشان به آسمان می‌رفت، هر چه دست‌شان می‌رسید برمی‌داشتند و می‌بردند و تا جایی که از دست‌شان برمی‌آمد به هرج و مرج و شلوغی مسکنم اضافه می‌کردند. کاتوچو روی زمین پخش بود و با خریزه‌های بیشه و پاپای قاتی می‌شد، پاپای بدمزه که مزه‌گلابی‌گندیده می‌داد و هنوز هم خاطره‌اش بعد از پانزده سال حالم را به هم می‌زند، بسکه به جای لوییا از این میوه‌ها خورده بودم.

سعی می‌کردم بفهمم تا چه اندازه ناتوانم، اما نمی‌توانستم. روبنسون قبل از اینکه غیبش بزند، سه دفعه به من گفته بود: «همه می‌دزدند!» عقیده مدیرکل هم همین بود. این‌کلمات وسط تب و لرز توی سرم می‌پیچید. غیر از این به

من گفته بود: «باید بالاخره بتوانی ترتیبی بدهی!» سعی می‌کردم بلند شوم. اما این کار هم از من ساخته نبود. دربارهٔ آبی هم که می‌بایست نوشید، حق داشت، گل خالص بود و مزهٔ آب ظرفشویی می‌داد. بچه‌های سیاه‌پوست من برایم موز می‌آوردند، موزهای درشت، ریز و سرخ، و بعد هم از این پایای همیشگی. اما دلم از همهٔ این چیزها به هم می‌خورد، از همه‌شان! می‌توانستم تمام دنیا را قی‌کنم.

همینکه یک‌کم حالم بهتر شد، آنقدرکه احساس گیجی کمتری داشتم، ترس دیوانه‌وارم دوباره سر تا پایم را در اختیارگرفت، ترس پس دادن حساب و کتاب به شرکت پوردوری‌یر. به این رذله‌های سنگدل چه می‌توانستم بگویم؟ مگر حرفم را باور می‌کنند؟ آنوقت چه کسی محاکمه‌ام خواهدکرد؟ آدم‌های خاصی مسلح به قوانین و حشمتاکی که معلوم نیست از کجاشان درآورده‌اند، مثل دادگاه‌های نظامی، قوانینی که هرگز قصد واقعی‌شان معلوم نیست و آدم‌هایی که تفریح‌شان این است که تو را بکشانند روی کوره راهی که زیرش حفرهٔ جهنم دهان باز کرده و از دیدن خونت‌کیف‌کنند، کوره راهی که فقیر بیچاره‌ها را یکر است به طرف نابودی سوق می‌دهد. قانون، چرخ فلک بزرگ بدبختی است. وقتی که فقیر بیچاره‌ای اسیرش می‌شود، تا قرن‌ها بعد هم می‌شود فریادش را شنید.

ترجیح می‌دادم همانجا بمانم، بلرزم و در هوای ۴۰ درجه عرق بریزم تا اینکه بروم و ببینم در فورگونو چه در انتظارم است. در آخرکار دیگرگنه‌گنه نمی‌خوردم تا بلکه زندگی حتی‌الامکان از من دور شود. مرضم بسم بود. در همین حال که روزها و هفته‌ها غلغل می‌زدم، کبریت‌هایم تمام شدند. دیگر کبریتی نداشتیم. رویتسون رفته بود و پشت سرش فقط کنسرو گوشت برایم گذاشته بود. البته باید بگویم که در این یک مورد ناخن خشکی به خرج نداده بود. خیلی از کنسروهایش را بالا آورده بودم. ولی حتی برای رسیدن به همین نتیجه هم لازم بود اول گرمش‌کنم.

نبودن کبریت مشغولیتی برایم فراهم کرد، مشغولیت تماشای آشپزم که با دو تکه سنگ چخماق وسط علف‌های خشکیده آتش روشن می‌کرد. با تماشای این کارش بود که فکری به سرم زد. بعلاوه من تب شدیدی داشتم و این فکر هم با شدت هر چه تمام‌تر خودش را در سرم جا کرد. هر چند که ذاتاً دست و پا چلفتی بودم، بعد از یک هفته ور رفتن من هم توانستم مثل سیاه‌پوست‌ها با دو تکه



سنگ چخماق آتش روشن کنم. خلاصه، داشتم کم کمک در این وضعیت بدوی راه و چاه را یاد می‌گرفتم. آتش از همه مهم‌تر است، بعد نوبت شکار است، ولی من ابدأ در فکر این یکی نبودم. آتش سنگ چخماقم بسم بود. خیلی سخت سعی می‌کردم در این کار وارد بشوم. روزهای پی‌درپی کارم فقط همین بود. درکار پرتاب کرم‌های صد پای «دوران دوم» پیشرفت چشمگیری نداشتم. هنوز لم این کار دستم نیامده بود. خیلی هاشان را له کرده بودم و دیگر حوصله‌ام سر رفته بود. می‌گذاشتم دوستانه وارد کلبه‌ام بشوند. دو توفان یکی بعد از دیگری آمدند، دومی سه روز تمام ادامه داشت، شب‌ها بدتر از روزها بود. بالاخره آب باران را هم خوردم، البته گرم بود، ولی با همه این حرف‌ها... اجناس پارچه‌ای مغازه کم کم زیر رگبار آب می‌شدند، قاتی هم می‌شدند و مشتی زباله بی مصرف باقی می‌گذاشتند.

سیاه‌پوست‌های مهربان از جنگل مقداری الیاف محکم برای بستن کلبه به زمین برآیم آوردند، اما فایده‌ای نداشت، شاخ و برگ دیوارها با کمترین وزش باد دیوانه‌وار به بالای سقف می‌خورد، درست مثل بال‌های شکسته. هیچ چیزی دیگر به درد نمی‌خورد. خلاصه، تفریحی داشت!

ریز و درشت سیاه‌پوست‌ها تصمیم گرفتند در کمال صمیمیت در کلبه خرابه من زندگی کنند. عاشق این کار شدند. تفریح بزرگشان این بود. از خانه‌ام (اگر بشود اسمش را خانه گذاشت) به دلخواه می‌رفتند و برمی‌گشتند. شده بود خانه عمومی. با سر و دست به همدیگر می‌فهماندیم که زبان هم را می‌فهمیم. اگر تب نداشتم، شاید سعی می‌کردم زبان‌شان را یاد بگیرم. اما وقت نبود. در مورد روشن کردن آتش هم، اگر چه پیشرفت کرده بودم، اما هنوز یاد نگرفته بودم به خوبی و سرعت آن‌ها عمل کنم. خیلی از جرقه‌ها هنوز هم به چشم می‌پرید و سیاه‌ها را می‌خندانند.

وقتی که روی تخت سفری‌ام از شدت تب نمی‌سوختم و یا با سنگ چخماق‌ها سرم گرم نبود، فقط به حساب و کتاب شرکت پوردوری‌یر فکر می‌کردم. راستی که خلاص شدن از دست حساب و کتاب‌های شلوغ چه سخت است. حتماً از مادرم که سنت‌هاش را به من انتقال داده بود، این وحشت را به ارث برده بودم. «تخم مرغ دزد شتر دزد می‌شود.» از دست این جور چیزها نمی‌شود خلاص شد. این‌ها را آدم از کوچکی یاد می‌گیرد و بعدها، در لحظات بحرانی،

برای ترساندن سراغ آدم می آیند. چه ضعف غریبی است این! برای خنثی کردن این جور فکرها فقط می شود به قدرت حوادث امیدوار بود. خوشبختانه قدرت حوادث فوق العاده زیاد است. ولی عجالتاً من و مغازه که داشتیم با هم فرو می رفتیم. نزدیک بود بعد از هر رگبار که از رگبار قبلی شدیدتر و چسبناک تر بود، وسط گل و لای ناپدید شویم. فصل بارندگی بود و چیزی که تا دیروز به صخره‌های می مانست، الان دیگر به جسم نرمی تبدیل شده بود. آب باران از روی شاخه‌های آویزان مثل آبشار دنبالت می کرد، وسط کلبه و همه جای دور و اطرافش چنان پخش می شد که انگار وسط بستر قدیمی رودخانه‌ای خانه ساخته‌ای. همه کالاهای به بنجل تبدیل می شد، و همین طور همه امیدها و حساب و کتاب‌ها و تب که خودش هم خیس بود. باران آنقدر شدید بود که وقتی مثل چماق داغی به طرفت فرود می آمد، دهنتم بسته می ماند. البته این توفان مانع نبود که حیوان‌ها دنبال هم نکنند. بلبل‌ها به اندازه شغال‌ها سرو صدا می کردند. همه جا توفان بود و من درون «کشتی» ام به نوحی می مانستم که از پا افتاده باشد. به نظرم می رسید که وقتش رسیده که کار را تمام کنم.

مادرم فقط کلمات قصار مربوط به شرافت را بلد بود؛ اما خوب یادم بود که وقتی توی خانه ما نوارهای کهنه زخم‌بندی را می سوزاندند، همیشه می گفت: «آتش همه چیز را پاک می کند!» مادر آدم برای همه موقعیت‌های جورواجور روزگار چیزی گفته، فقط باید گفته مناسب حال را پیدا کرد.

وقتش رسید. سنگ چخماق‌های من خوب انتخاب نشده بودند، تیز نبودند و جرقه‌هایش انگشت‌هایم را می سوزاند. بالاخره هر جور که بود، اولین دسته کالاهای علیرغم رطوبت آتش گرفتند. یک بسته بزرگ و کاملاً خیس جوراب بود. این ماجرا بعد از غروب آفتاب اتفاق افتاد. شعله‌ها به سرعت بالا رفتند. بومی‌های دهکده آمدند و دور آتش جمع شدند و هیجان‌زده داد و هوار کشیدند. کائوچوی خام که روینسون خریده بود وسط کلبه جز و جز می کرد و بویش بی اراده مرا یاد آتش‌سوزی مشهور اداره تلفن در بارانداز گرنل انداخت. من با عمو شارل که آوازهای عاشقانه را خیلی خوب می خواند، برای تماشا رفته بودم. سال قبل از «نمایشگاه بزرگ» بود. وقتی بود که من هنوز بچه بودم. هیچ چیزی مثل بوها و شعله‌ها خاطرات را زنده نمی کند. کلبه‌ام درست همان بو را می داد. با وجود رطوبت سرتاسرش سوخت، همه چیزش سوخت، از کالاهای هم

اثری نماند. به حساب و کتاب رسیدگی شده بود. جنگل برای یک بار هم که شده خاموش بود. سکوت محض. جفدها و یوزپلنگ‌ها و وزغ‌ها و طوطی‌ها حتماً داشتند تماشا می‌کردند. شعله درست همان چیزی است که چشم‌شان را خیره می‌کند. کاری که جنگ با ما می‌کند. حالا جنگل می‌توانست سینه‌خیز بیاید و با توفان شاخ و برگش این خاکسترها را تسخیر کند. من فقط بار و بندیل مختصر خودم را نجات داده بودم، تخت تاشو، سیصد فرانک و البته - افسوس! - چندکنسرو و خوراک‌گوشت را برای توشه‌ راه.

بعد از یک ساعت سوختن تقریباً چیزی از آلونکم باقی نمانده بود. چند شعله‌ای زیر باران و چند سیاه پر حرف‌که وسط بوی همیشگی همه‌ مصائب، بوی جدایی ناپذیر همه‌ شکست‌های عالم، بوی باروت نیمه مشتعل، با نوک نیزه‌هاشان خاکسترها را زیر و رو می‌کردند.

حالا دیگر وقتش رسیده بود که فلنگم را ببندم، بی معطلی! آیا به فورگونو برگردم، به عقب؟ آنجا سعی کنم رفتار خودم و مآوقع را شرح بدهم؟ دودل بودم... البته نه زیاد. چیزی برای توضیح نداشتم. دنیا فقط کشتن بلد است، روی تو می‌چرخد و درست مثل خفته‌ای که کک‌هایش را با غلت زدن بکشد، تو را از بین می‌برد. به خودم گفتم: «از این احمقانه‌تر مردن امکان ندارد، یعنی درست مثل بقیه مردن.» اعتماد داشتن به آدم‌ها خودش تا اندازه‌ای مردن است.

علیرغم وضعی که داشتم، تصمیم گرفتم به بیسه‌ روبرویم بزنم و از راهی که روبنسون بخت برگشته رفته بود، بگذرم.

در راه مدام صدای حیوانات جنگل را می شنیدم، ناله‌ها و آوازه‌ها و نغمه‌هاشان را، اما تقریباً هرگز نمی دیدم شان، البته بجز بچه خوک‌کی که چیزی نمونده بودکنار سر پناه اطرافگاه لگدش‌کنم. با شنیدن آن همه فریاد آواز و نعره گمان می کردی که صدها و هزارها جانورکنارگروشت می جنبند. ولی همینکه به محل صدا نزدیک می شدی، دیگر چیزی نبود، غیر از آن طوطی‌های بزرگ آبی که با پرهای دست و پاگیرشان انگار برای مجلس جشن عروسی بزک دوزک کرده بودند و چنان بی دست و پا بودند که وقتی از شاخه‌ای سرفه کنان به شاخه دیگر می پریدندگمان می کردی بلایی سرشان آمده.

نزدیک زمین، روی خزه‌های پایین پای درخت‌ها، پروانه‌های درشت سنگین با حاشیه‌های تزیین شده پرهاشان را به زور و زار باز می کردند، و زیرتر ما بودیم که وسط گل و لای زرد رنگ دست و پا می زدیم. با تقلائی زیاد پیش می رفتیم، مخصوصاً که سیاه‌پوست‌ها مرا روی تخت روانی که باگونی ساخته بودند، حمل می کردند. باربرانم وقتی که ازکنار باتلاقی می گذشتیم می توانستند مرا با خیال راحت به گل و لای بیندازند. چرا نینداختند؟ بعدها فهمیدم چرا. یا مگر نمی توانستند مرا بخورند؟ مگر یکی از سنت‌هاشان همین نبود؟

هر ازگاهی از این همسفرانم سؤالی می کردم و همیشه به من جواب می دادند: " بله، بله " همیشه دل‌شان می خواست موافقت کنند. آدم‌های خوبی بودند. وقتی که شکم روش به من مهلتی می داد، تب بلافاصله به جانم می افتاد.

نمی‌توانید باور کنید با این اوضاع چه حال بدی داشتم. حتی کم‌کم چشم‌هایم هم دیگر جایی را نمی‌دید، یا در واقع همه جا را سبز می‌دید. شب‌ها همه حیوانات وحشی عالم می‌آمدند و اطراف‌گاه‌مان را محاصره می‌کردند؛ ما آتش روشن می‌کردیم. با وجود این‌گاهی فریادی سقف سیاه و خفه‌کننده بالای سرما را پاره می‌کرد. جانور زخم خورده‌ای علی‌رغم ترس از آدم و آتش نزدیک می‌شد تا پیش ما شکایت‌کند.

از روز چهارم به بعد دیگر حتی سعی نمی‌کردم واقعی را از غیر واقعی تشخیص بدهم. تب چیزهای غریبی را یکی بعد از دیگری توی سرم به گردش می‌انداخت و در عین حال تکه‌هایی از آدم‌ها و گوشه‌هایی از تصمیم‌ها و امیدها را که تمامی نداشتند.

اما به هر حال، امروز که فکرش را می‌کنم به خودم می‌گویم که آن سفید پوست ریشوکه یک روز صبح روی اسکله‌ای سنگی در تقاطع دو رودخانه با او روبرو شدیم، حتماً وجود داشته است، نه؟ حتی صدای غرش آبنشاری را همان نزدیک‌ها می‌شنیدم. یکی بود هم قیافه آلسید، ولی با لباس‌گروه‌بان‌های اسپانیایی. بعد از سرگردانی توی کوره راه‌های جنگلی، کتره‌یی رسیده بودیم به مستعمره ریو دل ریو، از مستعمرات قدیمی پادشاهی کاستیل در اسپانیا. این نظامی بیچاره اسپانیایی هم برای خودش کلبه‌ای داشت. وقتی از تمام بدبختی‌هایم و کاری که من با کلبه خودم کرده بودم برایش تعریف‌کردم، حتماً کلی خندید. کلبه او البته کمکی بهتر بود، ولی نه زیاد. عذاب خاص او مورچه‌های سرخ بودند. بی شرف‌ها مسیر مهاجرت سالانه‌شان را درست از وسط کلبه‌اش انتخاب کرده بودند و از دو ماه پیش تا آن موقع یکریز مشغول عبور بودند.

تقریباً تمام کلبه را در اختیار داشتند، جنب خوردن کار ساده‌ای نبود، و بعد هم، اگر مزاحم‌شان می‌شدی، نیش‌شان را نوش جان می‌کردی.

وقتی چند تا از کنسروهایم را به‌اش دادم، داشت از شادی پر در می‌آورد، چونکه از سه سال پیش فقط گوجه‌فرنگی می‌خورد. می‌دانستم چه حالی دارد. به من گفت که تنهایی نزدیک سه هزار قوطی گوجه‌فرنگی خورده است. از انواع کارهایی که با گوجه‌فرنگی بلد بود خسته شده بود و دیگر قوطی را سوراخ

می‌کرد و خیلی ساده بالا می‌انداخت، مثل تخم مرغ خام. تا مورچه‌های سرخ خیردار شدن که کنسروهای تازه‌ای از راه رسیده، اطراف قوطی‌هاش نگاهبان گذاشتند. جرأت نداشتی حتی یک قوطی را توی کلبه باز کنی، چونکه در چشم برهم زدنی تمام نسل مورچه‌های سرخ را خبر می‌کردند. اشتراکی‌تر از مورچه سرخ جانوری نیست. حتی آن اسپانیایی را هم می‌توانستند درسته قورتش بدهند. از میزبانم شنیدم که پایتخت ریو دل ریو سان تاپه تا نام دارد، شهرکی است بندری که در تمام ساحل غربی آفریقا به خاطر مرکزیتش در تجهیز و تدارک‌کشتی‌های دور سفر مشهور است

راهی که ما دنبال می‌کردیم دقیقاً به همان جا ختم می‌شد. راه را درست آمده بودیم، کافی بود سه شبانه روز دیگر ادامه بدهیم. من که می‌خواستم از شرتب و هذیان خلاص بشوم، از اسپانیایی پرسیدم که آیا کمی دواي محلی که بتواند حالم را جا بیاورد سراغ دارد یا نه. سرم بد جوری اذیتم می‌کرد. ولی او نمی‌خواست از این چیزها کلمه‌ای بشنود. مستعمراتی ندیدم که به اندازه او آفریقا ترس باشد، طوری که وقتی دست به آب می‌رفت، از برگ موز استفاده نمی‌کرد، یک بسته از یک روزنامه رسمی اسپانیایی را مخصوص همین کار بریده بود. روزنامه‌ها را هم نمی‌خواند؛ باز درست مثل آلسید.

از سه سال پیش آنجا تنها زندگی می‌کرد، با مورچه‌ها و عادت‌های کوچک و روزنامه‌های کهنه‌اش و بعد با آن لهجه وحشتناک اسپانیایی که وقتی از کسی می‌شنوی، انگار آدم ثالثی کنارت ایستاده، بسکه غلیظ است. بنابراین عصبانی کردنش امکان نداشت. با وجود این وقتی سر سیاه پوست‌هایش نعره می‌زد، نعره‌هایش مثل غرش رعد بود. آلسید از نظر قدرت‌گلو انگشت کوچک‌اش هم نمی‌شد. بالاخره بسکه از این اسپانیایی خوشم آمد، همه کنسروهایم را به‌اش دادم. او هم در عوض برای قدر دانی گذرنامه خوشگلی روی کاغذ دستی ممهور به نشان کاستیل برایم درست کرد، با یکی از آن امضاها ی پر نقش و نگار که جعلش ده دقیقه تمام وقتش را گرفت.

امکان نداشت راه سان تاپه تا را اشتباه کنیم؛ اسپانیایی درست‌گفته بود. می‌بایست راست شکم‌مان را بگیریم و برویم. نمی‌دانم چطور توانستیم آنجا

برسیم، اما از یک چیز مطمئنم، و آن اینکه به محض ورود دادند دست‌کشیشی که به نظرم آنقدر ریغو بود که خودم را کنارش پر زور و گردن‌کلفت می‌دیدم. ولی زیاد طول نکشید.

شهرک سان تاپه تا روی بدنه صخره بزرگی رو به دریا قرار داشت و آنقدر سبز بود که نگو. یقیناً از طرف دریا منظره چشمگیری داشت، از دور با شکوه و با عظمت بود، ولی از نزدیک چیزی نبود جز لاشه‌های خرکار مثل آدم‌های فورگونوکه اینجا هم مثل آنجا در حال‌گندیدن و پختن بودند. و اما سیاه پوستان کاروان کوچکم را طی یک لحظه هشیاری روانه کردم بروند. می‌گفتند که یک منطقه بزرگ جنگل را پشت سر گذاشته‌اند و حالا موقع برگشتن می‌ترسند. وقت خداحافظی‌گریه می‌کردند، ولی من آنقدرها نا نداشتیم که به حال‌شان اشک بریزم. زیاده از حد رنج‌کشیده و عرق ریخته بودم. مرضم خیال تمام شدن نداشت.

تا آنجا که یادم می‌آید یک زوج آدم و راج که اینجا یقیناً از وجودشان لبریز بود، از آن لحظه به بعد روز شب می‌آمدند و کنار تخم که مخصوص من در نمازخانه زده بودند می‌نشستند، در سان تاپه تا سرگرمی زیادی نبود. کشیش تا خرخره جوشانده به خوردم می‌داد، صلیب دراز و طلایی رنگی روی شکمش آویزان بود و هر وقت که به بالینم نزدیک می‌شد، از اعماق ردایش جبرینگ جبرینگ پول خرد بلند بود. ولی صحبت با مردم دیگر برایم امکان نداشت، حتی برای پرت و پلاگفتن هم زور زیادی لازم داشتم.

واقعا گمان می‌کردم که به آخر خط رسیده‌ام، سعی می‌کردم باز هم کمی از دنیا را از پنجره اتاق کشیش ببینم. اگر بگویم که امروز می‌توانم آن باغ‌ها را بدون اشتباهات فاحش و مسخره توصیف‌کنم، درست نگفتم. البته آفتاب که یقیناً بود، همیشه همان آفتاب، انگار که تنور بزرگی دهش را توی صورت آدم باز کرده، و بعد، پایین‌تر، باز هم آفتاب بود و ردیف به ردیف درخت‌های دیوانه مثل کاهوهای غول پیکر دهن واکرده به اندازه درخت بلوط و یا نوعی گل قاصدک که تنه سه چهارتایش به اندازه تنه شاه بلوطهای ولایت خودمان می‌شد. باضافه یکی دو وزغ به بزرگی سگ‌های اسپانیولی که خودشان را نامیدانه از بوته‌ای به بوته دیگر می‌کشیدند.

موجودات و کشورها و اشیاء مختلف به بو خلاصه می‌شوند. همه

ماجرها مثل بویی توی بینی آدم باقی می ماند. من چشم هایم را می بستم، چون واقعاً دیگر نمی توانستم باز نگاهشان دارم. و آنوقت بوی تند آفریقا، شب به شب محو می شد. مدام برایم مشکل تر بود که بتوانم آن مخلوط غلیظ خاک خشک و پایین تنه و زعفران را از هم تمیز بدهم.

زمان بود که می گذشت و به گذشته متصل می شد و باز هم می گذشت و بعد لحظه ای آمد که رعشه ها و تشنج های تازه ای وجودم را فراگرفت و بعد تکان های منظم، طوری که انگار که توی گهواره ای خوابیده بودم...

البته هنوز هم به پشت دراز کشیده بودم، اما دیگر روی چند متحرکی نبودم. خودم را رها می کردم و بالا می آوردم و بیدار می شدم و دوباره می خوابیدم. روی دریا بودیم. آنقدر بوی لجن از خودم می شنیدم که قدرت شنیدن بوی طناب و قطران را نداشتم. گوشه متحرکی درست زیر دریچه چارطاق خوابیده بودم. هوا خنک بود. تنهایم گذاشته بودند. سفر همچنان ادامه داشت. اما کدام سفر؟ روی عرشه چوبی بالای سرم صدای قدم ها و آدم ها و موج ها را که به تنه کشتی می خورد و عقب می نشست، می شنیدم.

هر جا که باشی، به ندرت اتفاق می افتد که زندگی سراغت بیاید و کاسه ای زیر نیم کاسه کثافتش نباشد. برای مثال همین پدر سوخته بازی که مردم سان تا به تا سرم در آورده بودند! مگر از وضعیت من سوء استفاده نکرده بودند که مرا قاچاقی به یکی از آن کشتی های تجاری بفروشدند؟ البته کشتی خوشگلی بود، اعتراف می کنم که بود، خوش ترکیب بود و محکم و سریع با بادبان های خوشگل ارغوانی، مجلل و طلایی بود و در قسمت افسرها میل و اثاثیه زیبایی داشت و دماغه ای با تابلویی ظریف که اینفانتا کو مینتا را در لباس چوگان نشان می داد. بعدها برایم توضیح دادند که این شاهزاده خانم نام و افتخار سلطنتی و ممه های گلبنه شان را به این کشتی تقدیم کرده اند. چه کار فریبایی!

به هر حال، وقتی به ماجرایم فکر می کردم، می دیدم که اگر در سان تا به تا مانده بودم، هنوز هم مثل خر مریض بودم، و حتماً توی خانه آن جناب کشیش که سیاه ها مرا پیشش برده بودند، چانه می انداختم... اگر به فورگونو بر می گشتم چه؟ صد در صد نمی توانستم به خاطر حساب و کتاب شرکت پانزده سال دوام



بیاورم؟ ... اینجا لاف‌زن متحرک بود و همین خودش جای امیدواری داشت... وقتی فکرش را می‌کنم، ناخدای اینفانتاکومبیتا موقع لنگر برداشتن کار خوبی کرده بود که مرا از کشیشم خریده بود، ولو مفت مسلم. ناخدا تمام دار و ندارش را سر این معامله به خطر انداخته بود. ممکن بود تمامش را بیازد... امیدوار بود که هوای دریا حالم را جا بیاورد. سزاوار جایزه‌ای بود. داشت برنده می‌شد، چونکه من حالم بهتر بود و می‌دیدم که از این بابت خوشحال است. البته هنوز هم بدجوری هذیان می‌گفتم، اما کمی هم منطق چاشنی‌اش می‌کردم... از وقتی که چشم‌هایم را باز کردم، ناخدا با آن‌کلاه بردارش، مدام درکنج عزلتم عبادتم می‌آمد. به همین هیأت جلوی من ظاهر می‌شد.

هر وقت می‌دیدم که با وجود تب شدیدم چه زوری می‌زنم که از جایم بلند شوم، کلی تفریح می‌کرد. آنقدر که دلم می‌خواست بالا بیاورم. به من می‌گفت: «خوب، ریغو، خیلی زود آماده پارو زدن با بقیه می‌شوی!» لطف داشت. قاه قاه می‌خندید و در همین حال آرام و البته دوستانه با تازیانه کوچکش نوازشم می‌کرد، البته روی پس‌گردنم، نه روی لنبرم. دلش می‌خواست من هم خوشحال باشم و از معامله خوبی که با خریدن من کرده بود، لذت ببرم.

غذای کشتی به نظرم فوق‌العاده خوب بود. مدام پرت و پلا می‌گفتم. خیلی سریع، همانطور که ناخدا پیش بینی کرده بود، آنقدر قدرت پیدا کردم که بتوانم گاهی با رفقا پارو بزنم. ولی جایی که فقط ده نفر از این رفقا بودند، من صدتاشان را می‌دیدم. عوضی می‌دیدم.

طی این سفر زیاد خسته نشدیم، چون بیشتر مواقع بادبان‌ها ما را جلو می‌بردند. وضعیت ما توی عرشه وسطی از وضعیت مسافرهای آس و پاس قطارهای درجه سه بدتر نبود و از وضعیتی که در موقع آمدن توی «دریا سالار براکتون» داشتیم خطر کمتری داشت. ضمن این سفر از شرق به غرب اقیانوس اطلس، خیلی پیش می‌آمد که مدتی طولانی پا روی پا بگذاریم. هوا خنک شد. دیگر روی عرشه کسی از بابت هواگله‌ای نداشت. فقط همه فکر می‌کردند که زیاد طولانی شده است. آنقدر جنگل و دریا را دیده بودم که تا ابد بسم بود.

بدم نمی‌آمد راجع به مقصد و چون و چرای سفرمان جزئیاتی از ناخدا بپرسم، ولی از وقتی که حالم بهتر شده بود، دیگر به سرنوشت من علاقه‌ای نداشت. بعلاوه خود من هم هنوز نمی‌توانستم وارد صحبت‌های جدی بشوم.

ناخدا را فقط از دور دیدم، درست مثل یک ارباب واقعی. درکشتی، بین خدمه دنبال روبنسون گشتم و چند بار نیمه‌های شب و در سکوت مطلق با صدای بلند صدایش زدم. هیچ‌کس جوابی به من نمی‌داد، جز چند ناسزا و تهدید در آن زندان محکومین به اعمال شاقه.

اما هر چه بیشتر به جزئیات و اوضاع ماجرای خودم فکر می‌کردم، بیشتر به این نتیجه می‌رسیدم که کلک سان تا پنهان روی او هم پیاده شده است. فقط حتماً روبنسون الان روی کشتی دیگری پارو می‌زد. سیاه پوست‌های جنگل حتماً همه‌شان توی این معامله دست داشتند. لابد همیشه از این کارها می‌کردند. اشیاء و آدم‌هایی را که بلافاصله نمی‌خوردند، می‌بردند و می‌فروختند، بالاخره زندگی آن‌ها هم می‌بایست بچرخد. دلیل مهربانی نسبی سیاه‌ها نسبت به من به کریه‌ترین وجه ممکن روشن می‌شد.

اینفانتاکومبیتا باز هم هفته‌های متمادی، همراه تهوع مخصوص دریا از روی امواج اطلس گذشت و بعد یک شب همه چیز در اطراف مان آرام شد. دیگر هذیان نمی‌گفتم. اطراف لنگرمان آرام می‌جنبیدیم. فردای آن شب، موقع بیداری، وقتی دریچه‌ها را باز کردیم، فهمیدیم که به مقصد رسیده‌ایم. منظره محشری بود!

چهار شاخ مانده بودیم. چیزی که لابلای مه می دیدیم آنقدر تعجب آور بود که اول باور نمی کردیم و بعد، وقتی که بلافاصله جلوتر رفتیم، با دیدنش که شق و رق جلوی ما قد علم کرده بود، گرچه برده های کشتی بودیم، اما به قاه افتادیم...

مجسم کنی که شهرشان سرپا ایستاده و کاملاً عمودی است. نیویورک شهر ایستاده ای است. تا آن موقع البته شهرهای زیادی دیده بودیم، آنهم شهرهای قشنگ و بندرهای مشهور و غیره. ولی درکشور ما، شهرها خوابیده اند. چه کنار رودخانه و چه درکنار دریا روی چشم اندازها دراز می کشند و منتظر مسافر می مانند، در حالیکه این یکی، این آمریکایی اصلاً قرار نداشت، نخیر شق و رق ایستاده بود، ابداً خم نمی کرد، شق و رق و ترسناک.

به نظر ما خنده دار بود. شهری که عمودی ساخته شده باشد البته خنده دار هم هست. ولی ما فقط گردن به بالا می جنبیدیم، چونکه در همین وقت از روی دریا و از وسط مه غلیظ خاکستری سرخ تاب باد سردی بلند شده بود، باد تند و نافذی که به شلوارهای ما و درز و شکاف های حصار شهر حمله می کرد، یعنی به خیابان های شهر که ابرها از دست باد به اشان پناه می بردند. مسیر کشتی ما درست جلوی دهانه فاضلابی بود که آب بدرنگش به دریا می ریخت و لابلای یک ردیف قایق کوچک غرغر و یدک کش های حریص و جیغ جیغو می چرخید و می پیچید.

آس و پاس‌ها هرگز نمی‌توانند راحت‌جایی پیاده شوند، برده‌های کشتی‌ها که جای خود دارند، مخصوصاً که مردم آمریکا اصلاً از برده‌های کشتی که از اروپا می‌آیند، دل‌خوشی ندارند. می‌گویند: «این‌ها همه‌شان آنارشیست‌اند». خلاصه نمی‌خواهند کسی را به سرزمین‌شان راه بدهند غیر از فضول‌هایی را که پول خرج می‌کنند، چونکه همه پول‌های اروپایی بجهت دلارند. من هم شاید می‌توانستم امتحان‌کنم، مثل بعضی‌ها که کرده بودند، یا شنا به بندر برسم و همینکه پایم به خشکی رسید فریاد بزنم: «زنده باد دلار! زنده باد دلار!» یکی از راه‌هایش همین است. خیلی‌ها هستند که به این ترتیب پیاده شده‌اند و بعد از مدتی پول و پله‌ای به هم زده‌اند. البته این طور می‌گویند، هیچ وقت نمی‌شود زیاد مطمئن بود. در خواب چیزهای عجیب و غریب تراز این هم اتفاق می‌افتد. من همراه تیب نقشه دیگری در سر داشتم.

چون توی کشتی در شمارش‌کک‌ها خبره شده بودم (نه فقط گرفتن‌شان، بلکه در جمع و تفریق و خلاصه آمارگیری از آن‌ها) - کار ظریفی بود که در ظاهر اهمیتی نداشت، اما اگر خوب دقت می‌کردی، می‌دید که برای خودش تکنیکی دارد که مولای درزش نمی‌رود - می‌خواستم از این فن استفاده کنم. هر چه دل‌تان می‌خواهد راجع به آمریکایی‌ها بگویید، ولی این از حیث تکنیک از همه واردترند. حتماً از فن من در شمارش‌کک‌ها خوش‌شان خواهد آمد، دیوانه‌اش خواهند شد. از قبل مطمئن بودم. آن‌طورها من فکر می‌کردم، حتماً یختم می‌گرفت.

نزدیک بود بروم و کارم را عرضه کنم که یگه‌و به کشتی ما دستور دادند به خلیج کوچکی در همان نزدیکی به قرنطینه برویم. جای سر پوشیده‌ای بود در صدارس دهکده کوچک محفوظی وسط خلیج آرامی در دو مایلی شرق نیویورک.

چندین هفته آنجا تحت نظر بودیم، آنقدر که به آنجا عادت کردیم. به این ترتیب هر غروب بعد از شام، گروهی از خدمه برای آوردن آب به دهکده می‌رفت. می‌بایست من هم جزو این گروه باشم که قصد را عملی کنم.

رفقایم می‌دانستند می‌خواهم چه کنم، ولی زیاد به این ماجرا علاقه‌مند نبودند. می‌گفتند: «دیوانه است، ولی خطرناک نیست.» در اینفانتاکو مبیثا غذا بد نبود، کمی کتک می‌خورند ولی نه زیاد و به هر حال می‌گذشت. کار متوسطی

بود. و از همه بهترش این بود که هرگز از کشتی اخراج نمی‌شدند و حتی شاه کاستیل قول داده بود که در سن شصت و دو سالگی مقرری بازنشستگی مختصری هم به‌اشان بدهند. این دورنما شادشان می‌کرد؛ موضوعی برای رویاهایشان فراهم می‌شد و بعلاوه روزهای یکشنبه می‌توانستند احساس آزادی کنند و گذشته از این به بازی رای‌گیری هم بروند.

طی هفته‌هایی که در قرنطینه بودیم، همه در کشتی نعره می‌زدند و به نوبت دست به یخه می‌شدند و بعد هم روی هم می‌افتادند. ولی چیزی که مانع فرارشان با من می‌شد، در درجه اول این بود که نمی‌خواستند از این آمریکاکه من کشته مرده‌اش بودم حتی کلمه‌ای هم بشنوند. هرکس برای خودش لولویی دارد، لولو خرخره این‌ها هم آمریکا بود. حتی سعی می‌کردند که از آمریکا بیزارم کنند. هر چه به‌اشان می‌گفتم که من توی این کشور چند نفر را می‌شناسم، از جمله لولا کوچولویم را که حالا حتماً حسابی پولدار شده و بعد هم یقیناً آن روبنسون را که لابد داشت آنجا دم و دستگاهی به هم می‌زد، بی فایده بود. نمی‌خواستند از انزجار و بیزاری و نفرت‌شان نسبت به ایالات متحده کوتاه بیایند. به من می‌گفتند: «تو همیشه سرت به سنگ خواهد خورد.» یک روز وانمود کردم که می‌خواهم همراه‌شان برای آوردن آب تا تلبه بروم و بعد به‌اشان گفتم که دیگر به کشتی بر نمی‌گردم. مرحمت زیاد!

برو بچه‌های خوبی بودند، جان می‌کنند، و چند بار به من گفتند که ابداً با کاری که می‌خواهم بکنم موافق نیستند، اما به هر حال برایم آرزوی موفقیت و سلامت کردند و همین‌طور آرزو کردند که به من خوش بگذرد، البته به روش خودشان. به من گفتند:

- برو! برو! ولی باز هم به‌ات می‌گوییم: آدم آسمان جل نباید غلط زیادی بکند! تب عقلب را خورده! از آمریکای عزیزت خراب‌تر از ما بر می‌گردد! این غلط‌های زیادی‌کار دست می‌دهد! می‌خواهی بروی و تجربه زیاد کنی؟ اگر حالیت بشود کی هستی، می‌فهمی که همین حالا هم تجربه‌هایت از سرت زیادتر است!

فایده‌ای نداشت که بگویم آنجا دوستانی دارم که منتظر دیدنم هستند. نمی‌توانستم حالی‌شان کنم. فقط می‌گفتند: - دوست؟ دوست؟ دوست‌هایت دل‌شان نمی‌خواهد سر به تنت باشد! مدت‌هاست که این دوست‌های جناب‌عالی

فراموشت کرده‌اند!...

- ولی من دلم می‌خواهد این آمریکایی‌ها را ببینم! بعلاوه خوشگل‌ترین زن‌های دنیا هم اینجا هستند!...

اصرارم فایده نداشت. جواب می‌دادند:

- تو را به خدا با ما برگرد، پسر! داریم به‌ات می‌گوییم که ارزشش را ندارد. از الانت مریض‌تر می‌شوی! بگذار به‌ات بگوییم که آمریکایی‌ها چه جور آدم‌هایی هستند! همه‌شان یا میلیونرند یا گداگشنه! حد وسط وجود ندارد! با سر و وضعی که تو داری حتماً میلیونرهاش را نخواهی دید! ولی گداگشنه‌ها را تا دلت بخواهد، چرا! خیالت راحت باشد! همینکه رفتی خواهی دید!...

رفقایم این‌طور فکر می‌کردند. بالاخره این بدبخت‌های مفعول خارشکی کفرم را در آوردند. به‌اشان گفتم:

- ولم‌کنید، راحت بگذارید، همه‌تان! از حسودی دارید مزخرف سر هم می‌کنید، فقط همین! خواهیم دید که آمریکایی‌ها نوله‌ام می‌کنند یا نه! بعدها معلوم می‌شود! ولی قدر مسلم این است که شماها مرد نیستید، لای پاهاتان چیزی ندارید غیر از یک سوراخ نرم! فقط همین!

جواب دندان شکنی داده بودم.

هوا تاریک می‌شد و ازکشتی با سوت احضار شدند. همه‌شان با هم پارو زدند و رفتند، همه غیر از من. آنقدر صبر کردم تا دیگر صداشان را نشنیدم، ابداً، و بعد تا صد شمردم و بعد تا جایی که می‌توانستم با سرعت هر چه تمام‌تر به طرف دهکده دویدم. دهکده جای ترو تمیزکوچکی بود با چراغ‌های روشن و خانه‌های چوبی در دو طرف کلیسای کوچکی که مثل خانه‌ها خالی و ساکت بود؛ اما من از ترس و از مالاریا می‌لرزیدم. اینجا و آنجا ملاحی را می‌دیدم که انگارکاری نداشت، و حتی چند بچه، و بعد دختر جوانی که عضلات پر و پیمانی داشت. رسیده بودم به آمریکا! بعد از آن همه ماجراهای خشک دیدن همچو صحنه‌ای کیف دارد. دوباره زندگی مثل میوه‌ای آبدار می‌شود. من به تنها دهکده‌ای که هیچ‌کاری نداشت، وارد شده بودم. یک فوج ملاح و خانواده‌هاشان مراقب این خانه‌ها بودند و آماده برای روزی که طاعون از یک‌کشتی مثل‌کشتی ما برسد و زندگی بندر بزرگ را به خطر بیندازد.

توی همین خانه‌ها بود که تا آنجا که از دست‌شان بر می‌آمد خارجی‌ها را

می‌فرستادند آن دنیا که مردم شهری‌گرفتار درد و مرض نشوند. حتی قبرستانی آماده دم دست داشتند که همه جای گل‌کاشته بودند. منتظر بودند. شصت سالی بود که منتظر بودند و کاری غیر از انتظار نداشتند.

کلبه کوچکی را پیدا کردم و چپیدم تو و بلافاصله خوابم برد. صبح روز بعد کوجه‌ها پر از ملاحانی بود که لباس‌های کوتاه تن‌شان بود و چنان چهار شانه و خوش قد و بالا بودند که بیا و تماشا کن. همه‌شان با جارو و سطل آب اطراف پناهگاهم و دور و بر چهار راه‌های این دهکده فرضی مشغول‌کار بودند. بی‌فایده بود که خودم را به بی‌اعتنایی بزنم؛ آنقدر گرسنه‌ام بود که بی‌اراده به جایی که بوی غذا از آن بلند بود، نزدیک شدم.

آنجا بود که وسط دو ملاح که می‌خواستند مدارک شناسایی‌ام را ببینند گیر افتادم. بلافاصله صحبت به آب انداختن من پیش‌کشیده شد. از نزدیک‌ترین راه بردندم پیش مدیر قرنطینه و آنجا با اینکه بدبختی دائمی‌ام به من دل و جرأتی داده بود، اما آنقدرها قرص و محکم نبودم. هنوز تب‌زده‌تر از آن بودم که بتوانم چیزی دست اولی سر هم بندی‌کنم. در واقع عقب نشینی می‌کردم، چون دلم به این‌کار نبود.

بهتر بود غش‌کنم. و کردم. چشم‌کم واکردم توی دفترکار بودم و چند نفر زن با لباس‌های روشن جای مرده‌های اطرافم را گرفته بودند، این‌ها با مهربانی یک ردیف سؤال بی‌ربط کردند که من در مقابل می‌بایست وانمود کنم که از طرح‌شان خوشحالم. ولی در این دنیا همه مهربانی‌ها بالاخره تمام می‌شوند و از فردای آن روز مردها دوباره صحبت زندان را پیش‌کشیدند. من از فرصت استفاده کردم و صحبت‌کک‌ها را مطرح کردم، همین طوری، بیهوا... گفتم که گرفتن‌شان را بلدم... شمردن‌شان را بلدم... کارم همین است، و همین طور بلدم این انگل‌ها را در لیست‌های دقیق آماری دسته بندی‌کنم. بلافاصله دیدم که رفتارم جلب توجه کرده و دارند به من دقیق‌تر نگاه می‌کنند. داشتند به حرف‌هایم گوش می‌دادند. ولی البته باورکردنش را چه عرض‌کنم.

بالاخره سر پزشک ایستگاه قرنطینه آمد. به‌اش می‌گفتند «افسر پزشک». رفتار خشنی داشت، اما سرعت عملش از بقیه بیشتر بود. به من گفت:  
- این حرف‌ها یعنی چه که راجع به شمردن‌کک‌ها تحویل ما می‌دهی، پسر جان؟ دست بردار!...

می‌خواست کلکی سوارکننده من جا بزنم. ولی من بلافاصله تمام خطابه‌ای را که آماده کرده بودم روکردم:

- من به شمردن کک‌ها اعتقاد دارم! گمان می‌کنم که یکی از پایه‌های تمدن همین باشد، چونکه شمارش در اصل ماده‌ی خام معتبرترین آمارهاست... هرکشور پیشرفته‌ای باید از تعداد کک‌هایش با خبر باشد، بتواند آن‌ها را از نظر جنس و سن و بر حسب سال و فصل گروه بندی کند...  
سر پزشک به حرفم دوید و گفت:

- دست بردار! دست بردار! بس است، جوان! قبل از شما هم خیلی از این‌گرددن کلفت‌های اروپایی آمده‌اند اینجا و از این لاطائلات به خوردمان داده‌اند، ولی همه‌شان مثل بقیه آثارش نیست از آب در آمده‌اند، حتی بدتر از بقیه... این‌ها حتی به آنارشی هم اعتقادی نداشتند. چاخان بازی بس است!... فردا می‌روی در قسمت حمام‌های مهاجرهای آن جزیرهٔ روبرو، جزیره الیس<sup>۱</sup> که امتحانت را بدهی! معاونم سرگرد میسجیف<sup>۲</sup> به من اطلاع خواهد داد که دروغ گفته‌ای یا نه. از دو ماه پیش تا حالا آقای میسجیف از من یک مأمورکک شمار می‌خواهد. محض امتحان پیشش خواهی ماند! بزن بچاک! و اگر به ماکلک زده باشی می‌اندازیمت به دریا! بزن بچاک! مواظب رفتار خودت هم باش!

بچاک زدن از حضور این مقام آمریکایی را بلد بودم، همانطور که از حضور مقامات دیگری هم بچاک زده بودم، اول پیشم را نشان دادم و بعد با عقب‌گردی سریع پسم را، و سلامی نظامی هم چاشنی عقب‌گردم کردم.

فکر کردم که این روش آماری به اندازهٔ هر روش دیگری می‌تواند به نیویورک نزدیک کند. از فردای آن روز آقای میسجیف، سرگرد موزد بحث، مختصراً مرا در جریان کارم گذاشت، مردی بود چاق و زردنیو و تا حد ممکن نزدیک بین، تازه عینک دودی بزرگی هم می‌زد. لابد مثل روش حیوانات وحشی در شناختن شکار، مرا از طرح کلی هیکلم می‌شناخت، چونکه در مورد جزئیات با آن عینکی که می‌زد، هیچ جور شناختی ممکن نبود. کارمان را بدون دردسر پیش بردیم و گمان می‌کنم که در اواخر کارآموزی‌ام، میسجیف نسبت به من علاقه‌ای هم پیدا کرده بود. ندیدن خودش دلیل خوبی برای دوست داشتن

1. Ellis

2. Mischief



آدم هاست، البته روش چشمگیرم در گرفتن کک‌ها شیفته‌اش کرده بود. از نظر حس کردن شروترترین، سخت‌ترین و بی‌قرارترین کک‌ها، در تمام ایستگاه لنگه‌ام پیدا نمی‌شد. من حتی می‌توانستم نر و ماده‌شان را روی تن مهاجرها پیداکنم. باورکنید که کار سختی بود... میسجیف بالاخره کاملاً به زبردستی من ایمان آورد.

غروب که می‌شد، بسکه کک‌کشته بودم، ناخن شست و سبابه‌ام کیبود بود ولی هنوز کارم تمام نشده بود، چونکه مهم‌ترین قسمت کارم مانده بود؛ می‌بایست گزارش روز را تنظیم‌کنم: کک‌های لهستانی در یک ستون، کک‌های یوگوسلاو در ستون دیگر... کک‌های اسپانیایی... شپش کریمه‌ای... شپش پرویی... خلاصه هر چه که قاچاقی سفر می‌کرد و تن آدمی را زیر زیرکی می‌گزید از زیر ناخن‌های من می‌گذشت. همین طور که می‌بینیدکاری بود ظریف و در عین حال غول آسا. اعداد و ارقام ما در نیویورک در دایره خاصی که به ماشین‌های الکتریکی کک شمار مجهز بود، بررسی می‌شد. هر روز، یدک‌کش کوچک قرنطینه تمام عرض خلیج را طی می‌کرد که اعداد و ارقام ما را برای بررسی یا بایگانی حمل‌کند.

به این ترتیب روزهای زیادی سپری شد، من کمی بهتر شده بودم، ولی به تدریج که هذیان و تبم در این رفاه از بین می‌رفت، کرم ماجرا جویی و بی‌احتیاطی‌های تازه دوباره به سراغم آمد و خیلی زود کارش را کرد. در ۳۷ درجه همه چیز دوباره کسالت بار و مبتذل می‌شود.

البته می‌توانستم تا هر وقت که دلم بخواهد آنجا بمانم، غذای خوب ایستگاه را می‌خوردم و از همه بهتر اینکه دختر پانزده ساله سرگرد میسجیف که هنوز یادم می‌آید، هر روز ساعت پنج با دامن فوق‌العاده کوتاهش جلوی پنجره دفترکارمان برای بازی تنیس می‌آمد. پاهایش اگرچه یک‌کم مردانه بود، اما در عین حال ظرافت داشت. زیبا و در حال شکفتن. مری‌های جوان ایستگاه از کنارش جنب نمی‌خوردند.

ناکس‌های هرزه احتیاجی نداشتند که مثل من با کار مفیدی که امثال من می‌کردند، بودن‌شان را توجیه‌کنند! حتی یکی از حرکات کوچک‌شان را هم در اطراف بت‌کرجولوی خودم از دست نمی‌دادم. روزی دو سه بار رنگم مثل گچ سفید می‌شد. بالاخره به خودم گفتم که ممکن است شب‌ها مرا هم با یکی از آن

ملاح‌ها عوضی بگیرد. به این امیدها پرو بال می‌دام که یک روز شنبه در بیست و سومین هفته ورودم دری به تخته خورد. یکی از همکارهایم که ارمنی و متصدی یدک‌کش آمار بود، غفلتاً مأمورکک شماری سگ‌های گروه جویندگان طلا در آلاسکا شد.

اگر بنا بود در زندگی ترقی کند، کرده بود و داشت بادمش‌گردو می‌شکست. سگ‌های آلاسکا در واقع خیلی ارزشمندند. همیشه به آن‌ها احتیاج هست. خوب ازشان مراقبت می‌کنند. در حالیکه مهاجرها بهتر است بروند به درک. توی سر سگ بزنی مهاجر از آب در می‌آید.

چون از آن به بعد کسی دم دست نبود که آمار و ارقام را به نیویورک ببرد، در دایره ما برای انتقال من طاقچه بالا نگذاشتند. میسجیف، رئیس من، موقع خدا حافظی با من دست داد و توصیه کرد که در شهر کاملاً سر به زیر و سر به راه باشم. آخرین توصیه این مرد شریف به من همین بود و همانطور که هرگز برگشتم را ندید، خودم را هم ندید. همینکه به بارانداز رسیدیم، رگبار شدیدی غافلگیرمان کرد، از نیم تنه نازکم‌گذشت و آمار و ارقام را که دستم داشتم، شست. البته بعضی از کاغذها را توی کیف ضخیمی که از جیبم بیرون می‌زد نگه داشتم تا خودم را در شهر جای تاجری قالب‌کنم، و پیر از ترس و هیجان به طرف ماجراهای دیگری تاختم.

وقتی به طرف دیوار این شهر عمودی سر راست می‌کردم، نوعی سرگیجه وارونه احساس می‌کردم، چونکه واقعاً هر جا را می‌دیدید پنجره زیاده‌تر از حد انتظار بود و همه آنقدر شبیه هم که احساس تهوع می‌کردی.

لباس کمی تنم بود، و من که می‌لرزیدم به طرف تاریک‌ترین شکافی که در این حجم عظیم می‌شود پیدا کرد، رفتم، با این امید که رهگذرها مرا وسط خودشان نبینند. خجالت دست و پاگیر. چیزی نبوده ازش بترسم. خیابانی که انتخاب کرده بودم، واقعاً از همه باریک‌تر بود، به باریکی نهری در کشور خودمان، و پر زباله و کثافت، مرطوب و پر از تاریکی. آنجا آنقدر آدم ریز و درشت راه می‌رفت که مرا عین سایه همراه خودشان بردند. آن‌ها هم مثل من راهی شهر بودند، سرشان را زیر انداخته بودند و لابد سرکار می‌رفتند. مثل فقرای همه جا‌های دیگر.

راهم را کج کردم و به سمت راست به خیابان روشن تری پیچیدم، طوری که انگار می‌دانستم کجا می‌روم. اسم این خیابان «برادوی» بود. اسمش را روی پلاکی خواندم. بالای آخرین طبقه‌ها نور بود و مرغ‌های دریایی و آسمان تکه پاره. اما ما وسط گرگ و میش زیر در حرکت بودیم، وسط نوری بیمارگونه مثل نور جنگل، نوری چنان خاکستری که خیابان را مثل پنبهٔ آلوده‌ای پرکرده بود. مثل زخم غم‌انگیزی بود که به جایی ختم نمی‌شد، و ما، در اعماقش، از یک سر خیابان تا سر دیگرش، از غصه‌ای به غصهٔ دیگر، به طرف انتهایی که هرگز کسی به چشم ندیده، به طرف انتهای همهٔ خیابان‌های جهان..  
 اتوموبیلی نمی‌گذاشت، فقط آدم بود پشت آدم.

بعدها شنیدم که آنجا محلهٔ آبرومندی است، محلهٔ طلاست: مانهاتان. به آنجا همه پیاده وارد می‌شوند، درست مثل کلیسا. آنجا قلب همهٔ بانک‌های امروزهٔ دنیاست. با وجود این کسانی هستند که موقع عبور تف به خیابان می‌اندازند. چه دل و جرأتی.

این محله پر طلاست، معجزه‌ای است مجسم، و حتی از لای درها از پچیچهٔ دلار که به هم می‌خورد، می‌شود صدای این معجزه را شنید، دلار همیشه سبک، روح القدس واقعی، گرانباتر از خون.

در هر صورت فرصتی بود که برای تماشا بروم و حتی وارد شدم تا با این کارمندها که نگاهبان اسکناس بودند، حرف بزنم. همه‌شان دلمرده‌اند و مزد نا

قابلی می‌گیرند.

وقتی مؤمنان به بانگ خودشان وارد می‌شوند، نباید تصور کنید که هرکاری دل‌شان خواست می‌توانند بکنند. ابتدا، از دریچهٔ مشبک کوچکی با دلار درد دل می‌کنند، در واقع اعتراف می‌کنند. سر و صدایی نیست، نور چراغ‌ها ملایم است، باجهٔ کوچکی است وسط ستون‌های ستبر، فقط همین. نان مقدس را نمی‌خورند. می‌گذارند روی قلب‌شان. نمی‌توانستم مدت زیادی برای ستایش‌شان بمانم. می‌بایست از لابلای دیوارهای صاف و بی‌نور دنبال مردم خیابان بروم.

یکدفعه خیابان مثل دره‌ای که به برکهٔ پر نوری ختم بشود، پهن شد. آنجا خودم را جلوی دریاچه‌ای از نور دیدم که بین خانه‌های غول‌آساگیر افتاده بود. درست وسط این فضای باز، خانهٔ کوچکی بود شبیه خانه‌های روستایی که اطرافش را چمن پژمرده‌ای پوشانده بود.

از چند نفر که از کنارم رد می‌شدند پرسیدم که این خانه چیست، اما بیشترشان خودشان را می‌زدند به کری. وقت نداشتند. بالاخره جوانکی که از نزدیکم می‌گذشت، به من گفت که این ساختمان شهرداری است، بنای یادبودی است از دوران استعمار که فقط از نظر تاریخی اهمیت دارد... آنجا حفظش کرده‌اند... اطراف این واحه میدانی شده بود پر نیمکت و اگر می‌نشستی می‌توانستی عمارت شهرداری را دل‌سیر تماشا کنی. وقتی آنجا رسیده بودم چیز تماشایی دیگری نبود.

یک ساعتی آنجا ماندم تا اینکه از آن تاریکی، از آن جمعیت در هم بر هم و عنق، یکدفعه بهمی از زن‌های فوق‌العاده خوشگل به طرف روشنایی سرازیر شد.

چه کشفی! چه آمریکایی! چه کیفی! خاطرهٔ لولا و قماشش مایوسم نکرده بود! واقعیت داشت!

به اوج زیارت‌م رسیده بودم. و اگر در همین حال‌گرسنگی حضورش را مدام اعلام نمی‌کردم، گمان می‌کردم که حتماً به یکی از آن الهامات ملکوتی زیبایی دست یافته‌ام. این زیبارویان که من‌گرم اکتشاف‌شان بودم می‌توانستند با یک سر سوزن اعتماد و وا دادن از وضعیت فلاکت‌بار بشری خودم خلاص‌کنند. فقط ساندویچی کافی بود که تصورکنم وسط معجزه‌ای هستم! ولی چقدر جای این

ساندویچ خالی بود!

با همه این حرف‌ها چه نرمش دلفریبی! چه ظرافت غیر قابل تصویری! چه حسن اتفاق هماهنگی! چه زیرو بالای سهمگینی! پیروزی همه بلایا! این همه شاهکار آفرینش صورت و پیکر در میان این همه موبورا! این همه موخرمایی! موحنایی! هر قدر می‌آمدند باز از تعدادشان کم نمی‌شد! به خودگفتم نکند یرنان باستان دوباره دارد زنده می‌شود؟ چه به موقع رسیده‌ام!

این فرشته‌ها بیشتر از این جهت به نظر آسمانی بودند که ابداً به نظر نمی‌رسید متوجه موجودیت من شده باشند، متوجه من که محو جمال‌شان‌کناری روی نیمکت نشسته بودم، عرق تخیلات عرفانی و جسمانی ناشی از گنه‌گنه و اعتراف می‌کنم، گرسنگی. اگر بیرون شدن از تن ممکن باشد، آن لحظه حاضر بودم برای همیشه بیرون بیایم. هیچ چیزی جلو دارم نبود.

این‌کارمندان بی‌همتا می‌توانستند مرا همراه‌شان ببرند و به باد فنا بدهند، کافی بود اشاره‌ای کنند، کلمه‌ای بگویند تا همان آن سر تا پا به دنیای رویا فرو بروم. ولی حتماً مشغله داشتند.

یکی دو ساعتی در این بهت‌گذشت. دیگر آرزویی نداشتم.

بالاخره دل و روده‌ای هم هست. تا حالا دست داده که در روستاهای خودمان بازی دوره‌گردها را ببیند؟ کیف پولی را پر از دل و روده گندیده مرغ می‌کنند. بله، آدم هم عین همین است، فقط بزرگتر است و متحرک و حریص، و بعد، رویاهایش را هم دارد.

می‌بایست واقعیت‌ها را هم ببینم و یکهو از همه ذخیره ناقابل پول‌هایم برداشت نکنم. پول زیادی در بساطم نبود. حتی جرأت شمردنش را هم نداشتم. البته اگر هم داشتم نمی‌توانستم، چون همه چیز را دو برابر می‌دیدم. فقط زیر انگشتانم حس می‌کردم کم است، چند تا اسکناس نازک، همراه آمارهای ناقص من.

مردها هم از آنجا رد می‌شدند، بیشترشان مردهای جوان با سر و صورتی که انگار از چوب صورتی ساخته شده بود و نگاه‌هایی خشک و یکنواخت و آرواره‌هایی که به نظر غیر عادی می‌آمد، بسکه پهن و نتراشیده بود... به هر حال حتماً زن‌هاشان آرواره‌های این ریختی را بیشتر می‌پسندند. نرها و ماده‌ها انگار هرکدام‌شان از یک طرف می‌رفتند. زن‌ها فقط به ویرین مغازه نگاه

می‌کردند، چشم‌هاشان را فقط کیف‌ها و اشارپ‌ها و چیزهای ابریشمی جذب می‌کرد، توی هر ویترونی کمی از آن‌ها را به صورتی دقیق و چشمگیر چیده بودند. وسط جمعیت از پیرها خبری نبود. از زوج‌ها هم همین‌طور. به نظر نمی‌رسید که کسی از دیدن من که ساعت‌ها روی نیمکت جماعت را تماشا می‌کردم، تعجب کرده باشد. ولی مأمور پلیس که مثل دواتی وسط خیابان کاشته شده بود، به من مظنون شد و مراقبم بود که مبادا نقشه عجیب و غریبی کشیده باشم. کاملاً واضح بود.

هر جا که باشی، همینکه توجه مقامات به طرفت جلب شد، بهترین کار این است که جیم بشوی، آنهم به سرعت. نباید بایستی و توضیح بدهی. به خودم گفتم: «خودت را گم و گور کن!»

از قضا سمت راست نیمکت سوراخ پهنی وسط پیاده‌رو دهن باز می‌کرد، مثل دهنة متروهای خودمان. این سوراخ به نظرم درست مناسب آمد، پلکانی داشت تماماً از سنگ مرمر صورتی. خیلی‌ها را دیده بودم که آن تو می‌روند و بعد بیرون می‌آیند. به این حفرة زیرزمینی می‌رفتند تا سری سبک‌کنند. بد جوری جا خوردم. تالاری هم که این قضایا درش جریان داشت، از مرمر صورتی بود. نوعی استخر شنا که تمام آبش خالی شده باشد، استخری بد بو پر از سر و صدای وحشیانه و پر از نور غیر مستقیم بیرون، نور دم غروب که روی مردهای دگمه باز محو می‌شد، مردهایی که از شدت زور زدن جلوی چشم همه قرمز می‌شدند. مرد و مردانه بدون رو در بایستی، وسط خنده آن‌هایی که اطراف ایستاده بودند، همراه تشویق‌هایی که نثار هم می‌کردند، درست مثل این بود که بازی فوتبال راه انداخته‌اند. موقع رسیدن اول نیم تنه‌ها را می‌کنند، انگار که می‌خواهند زور آزمایی کنند. خلاصه سنت این بود که با لباس مخصوص وارد گود شوند.

و به این ترتیب با خیال راحت بادگلو و بدتر از این بیرون می‌دادند، مثل دیوانه‌ها تکان می‌خورند و توی مستراح‌ها مستقر می‌شدند. تازه واردها وقتی که از پلکان پایین می‌آمدند می‌بایست به هزارها شرخی رکبیک جواب بدهند، اما با وجود این همه‌شان شاد و شنگول بودند.

هر قدر بالا در خیابان این مردها با وقارتر و حتی عبوس‌تر بودند، تأثیر خالی کردن دل و روده همراه تشویق به همان نسبت بیشتر مایه آسودگی خاطر و

لذت درون‌شان بود.

در مستراح‌ها بیشترشان کثیف و زهوار در رفته بود و از لولاها بیرون می‌زد. همه از دم مستراحی دم مستراح دیگر می‌رفتند و لطیفه‌ای حواله می‌دادند و آن‌هایی که منتظر جای خالی بودند سیگار برگ دود می‌کردند و به شانه مشغول که گرم‌کار بود می‌زدند، و او، سرش را در اثر زور در دست‌هایش قایم می‌کرد. خیلی‌ها مثل زخمی‌ها و زائوها می‌نالیدند. بیس‌ها به شکنجه‌های دست اولی تهدید می‌شدند.

وقتی صدای آب ختم نشستی را اعلام می‌کرد، اطراف حفرة خالی غلغله‌ها دو برابر می‌شد، و اکثراً برای تسخیرش شیر یا خط می‌انداختند. روزنامه‌ها اگرچه به کلفتی‌کنان بود، اما بلافاصله بعد از مطالعه این مشتاقان له می‌شد. به علت وجود دود قیافه‌ها به زحمت پیدا بود. به خاطر بو جرأت نمی‌کردم زیاد نزدیک بشوم.

این تضاد برای پریشان‌کردن خارجی‌ها کافی بود. اینجا، تمام این دریدگی بی خیال و این خودمانی شدن غریب امعایی، و توی خیابان، آن تفرعن مطلقاً پاک‌گیج شده بودم!

از پلکان بالا رفتم و روی همان نیمکت نشستم. این جشن تخلیه دور از ادب غافلگیرم کرده بود. کشف نظام شادمانه اشتراک در قازورات. جنبه‌های پریشانگر این ماجرا را از هم سوا می‌کردم. نه قدرت تجزیه و تحلیلش را داشتم و نه می‌توانستم نتیجه‌ای از آن بیرون بکشم. فقط در آرزوی خواب بودم. نیاز شیرین و نادر خواب!

بنابراین دوباره به صف عابرهایی که از یکی از خیابان‌های فرعی می‌گذشتند ملحق شدم و راه افتادیم، اما مدام وقفه می‌افتاد، چون هر ویتترین مغازه‌ای جمعیت را پخش می‌کرد. در ورودی هتلی آنجا باز می‌شد. وسیل جمعیتی را به خیابان می‌ریخت. مردم از در چرخانش به خیابان پرت می‌شدند، من خلاف جهت آن‌ها قاپیده شدم و یکهو خودم را توی سر سرای عریض هتل دیدم.

اول تعجب زده بودم... می‌بایست همه چیز را حدس زد و عظمت بنا و شکوه ابعادش را مجسم کرد، چونکه همه جا در نور ملایمی که چشم بعد از مدتی به‌اش عادت می‌کرد، فرو رفته بود.

توی این تاریک و روشن‌کلی زن جوان در مبل‌های بزرگی فرو رفته بودند، درست مثل اینکه وسط صدفی فرو رفته باشند. مردها، ساکت و مراقب، از دور و برشان در رفت و آمد بودند، از روبروی ردیف پاهای روی هم انداخته که با جوراب‌های بلند ابریشمی آراسته بود با رعایت فاصله می‌گذشتند. به نظر می‌رسید که این زن‌های جوان آنجا منتظر حوادث بسیار مهم و ارزشمندی نشسته‌اند. صد در صد به من فکر نمی‌کردند. بنابراین من هم از جلوی این وسوسه‌های بلند و برجسته، دزدکی گذشتم.

چون لااقل صدتایی از این زن‌های متکبر روی یک ردیف صندلی لم داده بودند، من چنان خوابزده به پیشخوان دفتر هتل نزدیک شدم - چشم‌های خیلی زیادتر از سرم زیبایی دیده بود - که پیلی پیلی می‌خوردم. پشت پیشخوان، کارمند بزرگ‌کرده‌ای با بی‌نزاکتی اتاقی را به من پیشنهاد کرد. کوچکترین اتاق هتل را انتخاب کردم. آن موقع پنجاه دلار بیشتر نداشتم، نه فکر در سرم بود و نه اعتمادی.

امیدوار بودم که کارمند واقعاً کوچکترین اتاق آمریکا را به من پیشنهاد کند، چون هتلش، لف‌کلون<sup>۱</sup> روی پوست‌هایش، به عنوان مجلل‌ترین هتل در میان هتل‌های درجه یک معرفی شده بود.

بالای سرم‌کلی اتاق‌های مبله قرار داشت! و نزدیک من، در این مبل‌ها، وسوسه یک ردیف تجاوز! چه مفاکی! چه خطری! آیا شکنجه زیبا پرستی فقرا تمامی ندارد؟ این شکنجه از دردگرسنگی هم سخت‌تر است. اما برای تسلیم شدن در برابر این وسوسه‌ها فرصت نداشتم، کارمندهای ورودی کلیدی را دستم داده بودند که سنگینی می‌کرد. جرأت جنبیدن نداشتم.

پسرک فرزی که نوعی لباس تیمساری پوشیده بود، از تاریکی به طرفم جست زد: فرماندهی بود فرمانفرما. کارمند پشت پیشخوان زنگ فلزی‌اش را سه بار به صدا در آورد و پسرک شروع کرد به سوت زدن. داشتند راهی‌ام می‌کردند. وقت رفتن بود. راه افتادیم.

اول از راهرویی به سرعت حرکت کردیم، تند و مصمم مثل قطارهای زیر زمینی. پسرک راننده ما بود. پیچیدیم، دور زدیم و بعد راهرویی دیگر. تند و تند



می‌رفتیم. کمی مسیرمان را کج کردیم. بسیار خوب. این هم آسانسور. در یک چشم بر هم زدن. رسیدیم؟ نه. باز هم راهرویی دیگر. تاریک تر بود و به گمانم دیوارهایش با چوب آبنوس تزیین شده بود. وقت نداشتم و ارسی کنم. پسرک سوت می‌زد و چمدان سبکم را می‌برد. جرات نداشتم چیزی ازش بپرسم. می‌بایست باز هم برویم، این را خودم هم خوب می‌دانستم. اینجا و آنجا وسط تاریکی سر راه مان، چراغکی سبز و سرخ دستوری می‌داد. لکه‌های بزرگ طلایی نشان دهنده درها بودند. مدت‌ها بود که از اتاق‌های ۱۸۰۰ گذشته بودیم و بعد اتاق‌های ۳۰۰۰، ولی باز هم می‌رفتیم، سر نوشت نامریی ما را پیش می‌کشاند. این تیمسارکوچولو دنبال ناشناخته‌ها در حرکت بود، انگار غریزه‌اش او را جلو می‌برد. انگار هیچ چیزی در این هزار تو باعث نمی‌شد راهش را گم کند. سوتش وقتی که از کنار کلفت سیاهپوستی گذشتیم، به آهنگ غم‌انگیزی بدل شد. همین.

در اثر تقلائی تند راه رفتن در این راهروهای همشکل، تلمه دل و جراتی را هم که موقع فرار از قرنطینه داشتم، از دست دادم. داشتم از پای می‌افتادم، درست همانطور که کلبه‌ام زیر باد و باران داغ آفریقا از پا می‌افتاد. اینجا من وسط توفان احساسات ناشناخته‌ای گیر افتاده بودم. بین دو نوع تمدن لحظه‌ای پیش می‌آید که خودت را وسط خلأ در حال دست و پا زدن می‌بینی.

یکهو، پسرک بدون اینکه خبر بدهد، روی پاشنه‌ی پایش چرخید. رسیده بودیم. در را به سرعت باز کردم، اتاقم آنجا بود، جعبه‌ی بزرگی با دیوارهای چوب آبنوس. فقط روی میز نور مختصری از چراغ‌کم سو و سبزرنگی یخش می‌شد. «مدیر هتل لف‌کلون به اطلاع مسافرین محترم می‌رساند که خود وی، شخصاً مایل است در تمام مدت اقامت‌شان در نیویورک در خدمت ایشان باشد.» خواندن این آگهی که جایی نصب شده بود که کاملاً به چشم مسافرها بخورد، فقط و فقط به بهتم اضافه کرد.

همینکه تنها ماندم، از بد بدتر شد. تمام این آمریکا به من هجوم آورد، سؤال‌های عجیب و غریبی از من می‌کرد و احساسات وحشتناکی را در من دامن می‌زد، حتی اینجا و نوی همین اتاق.

روی تخت، با دلواپسی سعی کردم خودم را اول از همه به تاریک روشن این دخمه‌ی کوچک عادت بدهم. دیوارهای سمت پنجره‌ی اتاق با غرشی منظم به لرزه در می‌آمد. مترویی هوایی بود. از جلو پنجره‌ام، وسط دو خیابان مثل گلوله

تویی پر از گوشت لرزان و له شده از وسط شهر دیوانه از محله‌ای به محله دیگر در حرکت بود. می‌دیدیش که بالای شبکه در هم پیچیده‌ای از میله‌های فولادی لاشه‌اش را می‌لرزاند و صدایش در پشت سرش که با سرعت صد مایل در ساعت حرکت می‌کرد، باقی می‌ماند. طی این درماندگی وقت شام آمد، و بعد هم وقت خواب.

بیشتر از همه آن متروی دیوانه بود که اعصابم را خرد می‌کرد. آن طرف چاه حیاط خلوت، در دیوار، یکی، دوتا، و بعد چند دو جین چراغ روشن شد. از بعضی‌شان اتفاقات درون‌شان را می‌شد دید. چند تا خانواده بودند که آماده خواب می‌شدند. آمریکایی‌ها هم بعد از ساعت‌های عمودی به اندازه مردم خودمان خسته و کوفته به نظر می‌رسیدند. زن‌ها پاهای پر و بی‌رنگی داشتند، لااقل آن دسته از زن‌ها که می‌توانستم ببینمشان. بیشتر مردها قبل از خوابیدن در حال دود کردن سیگار برگ ریش می‌زدند.

توی تخت، اول عینک‌ها را بر می‌داشتند و بعد دندان‌های مصنوعی را توی لیوانی می‌انداختند و بعد همه را جلوی دید به نمایش می‌گذاشتند. به نظر نمی‌رسید که بین‌شان، بین زن و مردهاشان حرفی رد و بدل بشود، درست مثل خیابان. عین جانورهای زمخت و رامی که به کسالت عادت کرده باشند. فقط از دو زوج رفتاری را که انتظار داشتم دیدم، آنهم زیر چراغ روشن و عاری از هرگونه خشونت. زن‌های دیگر، توی رختخواب آب نبات می‌خوردند و منتظر بودند که شوهرهاشان کار اصلاح‌شان را تمام کنند. و بعد همه چراغ‌ها را خاموش کردند.

خوابیدن مردم غم‌انگیز است، پیداست که غم‌شان نیست که همه چیز همانطور که هست باشد یا نباشد، پیداست که از خودشان نمی‌پرسند چرا آنجا هستند. برای‌شان علی‌السویه است. هر حالی که باشند، می‌خوابند، بی‌فکرند، مثل سیب زمینی بی‌رنگند، به هیچ فکر نمی‌کنند، چه آمریکایی باشند و چه نباشند. همیشه و جدان‌شان راحت است.

ولی من آنقدر چیزهای مبهم دیده بودم که آرام نداشتم. زیادی می‌دانستم و به اندازه کافی نمی‌دانستم. به خودم گفتم: «باید رفت بیرون، باز هم باید رفت. شاید که به روپنسون بر بخوری.» البته فکر احمقانه‌ای بود، ولی بهانه‌ای دست خودم می‌دادم که دوباره بیرون بروم، مخصوصاً که هر چه روی تختم به خودم می‌پیچیدم و غلت و واغلت می‌زدم نمی‌توانستم حتی چرتی هم بزنم. حتی در

این جور موارد ور رفتن با خود آدم هم نه آرامش به دنبال دارد و نه کیفی. بلکه نهایت افسردگی است.

بدتر از همه این است که از خودت می‌پرسی فردا چطور قدرتی پیدا می‌کنی که دوباره همان کاری را که دیروز کرده‌ای و از مدت‌ها پیش هم غیر از آن کار نکرده‌ای، ادامه بدهی، از کجا قدرتش را پیدا می‌کنی که این کارهای پوچ، این هزاران هزار نقشه را که به هیچ‌کجا نمی‌رسند، این تقلاها برای بیرون آمدن از فلاکت خردکننده، تلاش‌هایی را که همیشه مرده‌زاد به دنیا می‌آیند، پیش ببری، و این همه به خاطر اینکه یک بار دیگر به خودت ثابت‌کنی که سرنوشت لاعلاج است، که هر شب باید پای دیوارت وزیر دلشوره فردا که هر بار شکننده‌تر و کثیف‌تر از روز پیش است، سقوط کنی.

شاید هم پیری آب زیرکاه باشد که می‌آید و تهدیدمان می‌کند. دیگر آنقدر ساز نداری که زندگی را با آن برقصانی، موضوع این است. همه جوانی‌ات به انتهای عالم کوچیده تا در سکوت واقعیت بمیرد. حالا از شما می‌پرسم، وقتی که دیگر به قدر کافی دیوانه نیستی، کجا باید رفت؟ واقعیت احتضاری است که تمامی ندارد. واقعیت این دنیا مرگ است. باید بین مرگ و دروغ یکی را انتخاب کرد. من هرگز نتوانسته‌ام خودکشی کنم.

پس بهترین کار بیرون رفتن بود، یک جور خودکشی در مقیاسی کوچکتر. هرکس تریاق‌های کوچک خودش را دارد و روش چیره شدن بر خواب و گرسنگی‌اش را. می‌بایست به هر ترتیبی که هست بتوانم بخواهم تا فردا دوباره قدرتی پیدا کنم و نان بخورم و نمیری فراهم کنم. می‌بایست قوتی پیدا کنم، آنقدر که فردا بتوانم دنبال کار بگردم و ضمناً تا آن وقت به دنیای ناشناخته خواب قدم بگذارم. فکر نکنید که بعد از شک کردن به همه چیز به خواب رفتن کار ساده‌ای است، مخصوصاً بعد از اینکه یک عالمه ترس سراغت آمده باشد.

لباس پوشیدم و به هر ترتیبی بود به آسانسور رسیدم، ولی کمی منگ بودم. می‌بایست از سر سرا از جلوی ردیف آن معماهای دلفریب و خوش ترکیب و ظریف و خشک بگذرم. این‌ها الهه بودند، الهه‌های آدم‌ریا. ممکن بود کسی بتواند با آن‌ها آبی گرم کند، ولی من از هلفدانی می‌ترسیدم. مشکل در مشکل. تقریباً همه امیال گذشته‌ها را با زندان مکافات می‌کنند. به خیابان رفتم. دیگر همان جمعیت قبل نبود. این یکی که روی پیاده‌روها غلغل می‌زد، دل و

جرات بیشتری از خودش نشان می‌داد، انگار که این جمعیت به کشور سر سبزتری تعلق داشت، به کشور تفریح، کشور شب.

مردم به طرف چراغ‌های بزرگ دور دست شب پیش می‌رفتند، چراغ‌هایی مثل ماه‌های فرزند رنگ به رنگ از همه خیابان‌های اطراف سرازیر می‌شدند. به خودم می‌گفتم: لای این جمعیت کلی دلار خوابیده، فقط با در نظر گرفتن آن دستمال‌ها، یا آن جوراب‌های ابریشمی‌شان! یا فقط آن سیگارهایشان! و مرا باش که خیال می‌کنم می‌توانم وسط این همه پول‌گشت بزنم، چه فایده که یک پول سیاه هم جیبم نباشد که بتوانم چیزی کوفت‌کنم! وقتی فکرش را بکنی نو می‌کننده است که چطور آدم‌ها هم مثل خانه‌ها بین هم دیوار کشیده‌اند.

من هم به طرف آن چراغ‌ها راه افتاده بودم، اول سینمایی بود، بعد سینمای دیگری کنارش و بعد باز هم سینمای دیگر، و تمام خیابان فقط همین بود. تعداد زیادی از جمعیت را جلوی هر کدام‌شان از دست می‌دادیم. من یکی از سینماها را انتخاب کردم که زن‌های عکس سر درش با لباس خواب بودند، چه پاهایی، پسر! چه پاهای زیبایی! و بعد سرهای کوچولویی بالای همه این‌ها که انگار به جبران پاهای ظریف و شکننده کشیده شده بود، با خطوطی کمرنگ و بی حالت، بدون غلط و حک و اصلاح، خلاصه، تمام عیار، شکننده و در عین حال محکم. همه جور زیبایی جسورانه و معماگونه که زندگی می‌تواند فراهم‌کند، افراط در ژرف‌ترین و ملکوتی‌ترین نوع هماهنگی.

هوای داخل سینما دلچسب و گرم و نرم بود. ارگ‌های بزرگ درست به گوش‌نوازی ارگ‌کلیساهای آنجا بود، ولی کلیسایی بود گرم و ارگ‌ها هم به پروپیمانی پاهای. حتی یک دقیقه هم به هدر نرفت. به فضایی از گذشت گرم و نرم فرو می‌رفتی. فقط کافی بود خودت را رها کنی تا گمان کنی که بالاخره تمام عالم به دلسوزی و محبت رو آورده. از همان لحظه ورود تقریباً همین فکر به سراغت می‌آمد.

بعد توی تاریکی رویاهایت سر راست می‌کنند تا آن سراب نورانی متحرک را در آغوش بگیرند. چیزی که روی پرده اتفاق می‌افتد، آنقدرها واقعی نیست، در نوعی حیطة بزرگ و آشفته برای خاطر فقرا و رویاها و مرده‌ها باقی می‌ماند. باید با عجله خودت را از این رویاها پرکنی تا وقتی از سینما بیرون

آمدی با زندگی که منتظرت ایستاده رو برو بشوی و وسط شقاوت اشیاء و آدم‌ها چند روز دیگر دوام بیاوری. بین این رویاها آن‌هایی را که بیشتر از همه قلبت را گرم نگه می‌دارد، انتخاب می‌کنی. در مورد من، باید اعتراف کنم، رویاهای کثیف مصداق داشت. گنده‌گویی فایده‌ای ندارد. از هر معجزه‌ای چیزی را که می‌توانی می‌گیری. زن مو بوری که برو روی فراموش نشدنی داشت، سکوت پرده را شکست و آوازی خواند که در آن صحبت از تنهایی بود. دلم می‌خواست همراهش گریه کنم.

به این می‌گویند کیف کردن! چه قدرتی به آدم می‌دهد! از همان لحظه حس می‌کردم که لااقل برای دو روز تمام دل و جرأت توی تنم ذخیره کرده‌ام. حتی انتظار نداشتم چراغ‌های تالار روشن شود. حالا که کمی از این هذیان نحسین‌انگیز روحی را چشیده بودم، کاملاً آمادگی داشتم همانجا تسلیم خواب بشوم.

وقتی به هتل لف‌کلوین برگشتم، با اینکه به دربان سلام دادم، برای من شبی خوش آرزو نکرد، درست مثل دربان‌های خودمان، ولی حالا دیگر از بی‌مחلی دربان غم نبود. جوشش درونی من به تنهایی می‌توانست تمام بیخ‌های بیست سال بدبختی را آب‌کند. همیشه همین‌طور است.

توی اتاقم، تازه چشمم را بسته بودم که زن مو بور سینما آمد تا برای من تمام آن آهنگ نومیدی را دوباره بخواند، فقط برای من. من هم در واقع کم‌کم کردم که خوابم کند، و موفق هم شدم... دیگر آنقدرها هم تنها نبودم... تک و تنها خوابیدن کار سختی است...

اگر بخواهی در آمریکا خورد و خوراکت ارزان تمام بشود، می‌توانی یک هات‌داگ برای خودت بخری. راحت است، کنار همهٔ کوچه‌ها از این‌ها می‌فروشند، قیمتش هم اصلاً زیاد نیست. البته از غذا خوردن در محله‌های فقیرنشین عارم نمی‌آمد، ولی ندیدن آن لعبت‌های پری پیکر اعیانی واقعاً دردناک بود. یعنی در این صورت غذا خوردن هم به زحمتش نمی‌ارزید.

در لف‌کلوین، روی آن فرش‌های ضخیمش، باز می‌شد وانمود کنم که دنبال یکی از آن خوشگل‌های سرسرا می‌گردم، کم‌کم به خاطر محیط مهمش دل و جرأتی به هم می‌زدم. وقتی فکرش را می‌کردم، می‌دیدم که حق با برو بچه‌های اینفانتا کو مبیناست، کم‌کم به تجربه دستم می‌آمد که من آس و پاس دارم غلط زیادی می‌کنم. برو بچه‌های کشتی حق داشتند به من بد و بیراه بگویند. ولی این حرف‌ها دردی از من دوانمی‌کرد. بارها اینجا و آنجا به سینما رفتم، ولی نخدیرش فقط آنقدر بود که برای یکی دو گشت زنی جریزه‌ای به من بدهد. نه بیشتر. در آفریقا واقعاً نوعی از تنهایی را شناخته بودم که به قدر کافی کشنده بود، اما انزوا در این-سوراخ مورچهٔ آمریکایی خیلی بیشتر از آنجا پیر آدم را در می‌آورد. همیشه از این وحشت داشتم که نکند آدم بی‌هدفی باشم و مبادا دلیلی درست و حسابی برای زنده ماندن نداشته باشم. حالا رو در روی واقعیتها، به پوچی درونی خودم یقین کرده بودم. در این محیط که با آن محیطی که منشاء عادت‌های ناچیزم بود، این همه فرق داشت، انگار که داشتم تکه پاره می‌شدم.

خیلی راحت حس می‌کردم که کاملاً آماده‌ام دیگر نباشم. به این ترتیب، همینکه از ماجراهای خانوادگی اثری نماند، کشف کردم که دیگر هیچ چیزی جلو دارم نیست که در نوع دلمردگی غیر قابل مقاومت، نوعی فاجعه ترس آور و بیمارگونه ذهنی فرو بروم. چندش آور بود.

وقتی چیزی نمانده بود که آخرین دلار را هم سر این ماجرا بگذارم، از همیشه دلمرده تر شدم. آنقدر دلمرده که دیگر حتی از بر آوردن حوایج اولیه‌ام هم دست‌کشیده بودم. ما طبیعتاً آنقدر پوچیم که فقط تفریح می‌تواند مانع مردن ما بشود. در مورد من، ریسمانی که باشدت وحدتی مذبح‌حانه به آن چنگ می‌زد، ریسمان سینما بود.

وقتی از تاریکی دیوانه‌کننده هتلم بیرون می‌آمدم سعی می‌کردم در خیابان‌های اصلی دور و اطراف گشتی بزنم. کارناوالی بود بی‌مزه از خانه‌های سرگیجه آور. با دیدن ردیف ساختمان‌های بی‌چهره و یکنواختی آسازنده خیابان‌ها، آجرها و پنجره‌های تمام نشدنی و تجارت، تجارت، این آکله عالم، و آن آگهی‌های خوش وعده‌گند زده‌اش، خستگی‌ام دو برابر می‌شد. صداها هزار دروغ مهمل.

از کنار رودخانه، به کوچه‌های دیگر رسیدم، کوچه به کوچه ابعادشان معمولی‌تر می‌شد، منظوم این است که مثلاً می‌شد از پیاده‌رو تمام شیشه‌های یکی از ساختمان‌های روبرو را شکست.

بوی دائمی سرخ‌کردنی این محله را پرکرده بود، مغازه‌ها از ترس دزدی چیزی توی و بترین‌ها نمی‌گذاشتند، همه چیز اینجا محله بیمارستان ویل ژویف را به یاد می‌آورد، حتی بچه‌ها اینجا که زانوهایشان ورغلبیده بود و در تمام پیاده‌روها ولو بودند، و همین‌طور آن ارگ‌های دستی. دلم می‌خواست آنجا کنارشان بمانم، اما این گرسنه‌ها نمی‌توانستند شکمم را سیرکنند، دلم می‌خواست همه‌شان را ببینم، ولی وضعیت فلاکت بارشان مرا می‌ترساند. به طرف مرکز شهر رفتم. به خودم گفتم: «ردل! واقعاً که یک جو خوبی در تمام وجودت نیست!» وقتی آدم شهامتش را ندارد که برای همیشه به چسناله‌هایش پایان بدهد، باید لااقل هر روز خودش را بهتر روز قبل بشناسد.

تراموایی از کنار رود هودسون می‌گذشت و به طرف مرکز شهر می‌رفت، ابو قراضه‌ای بود که تمام چرخ‌ها و لاشه‌ ترسویش می‌لرزید. یک ساعتی طولش داد تا به آخر خط رسید. مسافرهایش بدون اینکه کم طاقتی نشان بدهند، دم دستگاهی شبیه قهوه خوردکنی که کنار در ورودی نصب شده بود، آیین پیچیده پول دادن را به جا می‌آوردند. راننده مراقب بود که همه از دم دستگاه بگذرند، لباسی پوشیده بود شبیه راننده‌های خودمان، نوعی لباس اسرای جنگی.

بالاخره خسته و کوفته رسیدم. وقتی ازگشت وگذار از محله‌های مردمی بر می‌گشتم، دو باره از جلو دو ردیف زیباروی سر سراکه فراری‌ام می‌داد، می‌گذشتم. مدام می‌گذشتم، هر دفعه پر از رویا و تمنا.

نداری‌ام به جایی رسیده بود که دیگر جرأت نداشتم جیب‌هایم را بگردم و مطمئن شوم. به خود می‌گفتم: «خدا کند لولا درست همین موقع به هوس بیرون رفتن از شهر نیفتاده باشد!... ولی فکر می‌کنی که دلش بخواهد تو را ببیند؟ برای شروع پنجاه دلار تیغش بزنم بهتر است یا صد دلار؟...» دو دل بودم، حس می‌کردم که دل و جرأتی به هم نخواهم زد مگر اینکه اول سیر و پر غذایی بخورم و با خیال راحت بخوابم. و بعد، اگر در اولین اقدام تیغ زدن یخ‌گرفت، دنبال روبنسون می‌گردم، یعنی همینکه قوت کافی پیدا کردم. این یارو روبنسون ابداً از قماش من نبود. لااقل جگرش را داشت! آدم خوبی بود! حتماً تا آن وقت راه و چاه و دوز و کلک‌های آمریکا را یاد گرفته بود! شاید هم برای خودش فوت و فنی داشت که به خودش اعتماد به نفس و آرامش می‌داد، یعنی درست همان چیزی که من کم داشتم....

اگر آن طور که من تصور می‌کردم، او هم با یکی از آن‌کشتی‌های تجارتنی آمده و خیلی قبل از من پاش به این ساحل رسیده باشد، صد در صد تا آن موقع برای خودش دم و دستگاهی در آمریکا به هم زده! حتماً او از دست این بلبشوی تمام نشدنی در عذاب نیست. من هم اگر فکر کم‌کار می‌کرد، شاید در یکی از این اداره‌جات که تابلوهای پر زرق و برق‌شان را از بیرون می‌دیدم، می‌شدکاری پیداکنم... ولی حتی از تصور ورود به یکی از این ساختمان‌ها دلم به تاپ تاپ می‌افتاد و از خجالت آب می‌شدم. همان هتلم بسم بود، آن قبر درزندشت و پر قشقرق.

آیا این انبوه مصالح و این‌کندوی تجارتنی و این تیر آهن‌های تابی نهایت



سوار بر هم، همان تأثیری را که روی من می‌گذاشت، روی اهالی شهر هم می‌گذاشت؟ شاید این سیل معلق برای آن‌ها امنیت خاطر به همراه داشت، در حالیکه برای من چیزی نبود جز شبکه‌ای از ممانعت‌ها، آجرها، راهروها، چفت و بست‌ها و باجه‌ها. شکنجه‌گول آسای معماری، شکنجه‌ای غیر قابل وصف. فلسفه بافی فقط یک روی دیگر سکه ترس است و به جایی نمی‌رسد مگر به موهومات ناشی از بی‌همتی.

فقط سه دلار جیبم داشتم، آن‌ها را کف دستم گذاشتم و زیر نور میدان تایمز، تماشاشان کردم. اینجا میدانچه‌جالبی بود که آگهی‌هایش روی سر جماعتی که می‌خواستند سینمایی را انتخاب‌کنند، فرود می‌آمد. من دنبال رستوران ارزان قیمتی‌گشتم و یکی از آن غذا خوری‌های عمومی جیره بندی شده را پیدا کردم که دنگ و فنگش به حداقل رسیده و مواد غذایی‌اش درست به اندازه نیاز طبیعی بدن تنزل پیدا کرده است.

از همان در ورودی سینی را دستت می‌دهند و می‌روی توی صف می‌ایستی. منتظر نوبت می‌مانی. بغل دستی‌های من، مشتاقان سینه چاک شام، با من حرفی نمی‌زدند... فکر می‌کردم که: «خیلی جالب است که به طرف یکی از این دخترها که دماغ‌های قلمی خوشتراشی دارند برگردی و بگویی: خانم، من پولدارم، حسابی پولدار... خواهش می‌کنم به من بگویید چی میل دارید؟...» آنوقت همه‌کارها آسان و بی‌دردسر می‌شود، فوق‌العاده آسان، همه‌کارهایی که یک لحظه قبل آن همه سخت بود... همه چیز عوض می‌شود و دنیای سر سخت ظرف یک چشم به هم زدن مثل یک کلاف آب زیرکاه و نرم و مخملی زیر پایت می‌افتد. شاید هم با همین‌کار، عادت خسته‌کننده زیاد فکرکردن به موفقیت و شادی‌های ثروت از بین برود، چون کافی است دست درازکنی و به همه این‌ها برسی. زندگی مردم بی‌چیز فقط ممانعتی طولانی است در هذیانی طولانی و در واقع فقط هر چه را که داری می‌شناسی و یا می‌توانی از شرش خلاص بشوی. در مورد من، از زیادی دامن زدن و ول‌کردن افسار خواب و خیال، ذهنی داشتم وسط جریان باد، پر از هزارها شکاف و به نحو چندش‌آوری زیر و رو شده.

در این بین جرأت نداشتم با این خوشگلک‌های غذا خوری سر مختصرترین صحبت‌ها را بازکنم. خیلی سر به راه و ساکت سینی‌ام را دستم‌گرفته

بودم. وقتی نوبت به من رسید که جلوی پیشخوان که پر از ظرف‌های چینی لبریز از سوسیس و لوبیا بود برسم، هر چه که دستم دادند گرفتم. این غذا خوری آنقدر تمیز و روشن بود که روی موزاییکش احساس می‌کردی که بی هیچ زحمتی راه می‌روی، درست مثل مگسی روی شیر.

پیشخدمت‌ها، مثل پرستارهای بیمارستان، پشت ظرف‌های اسپاگتی و برنج و کمپوت ایستاده بودند. هرکس در رشته تخصصی خودش. من جلوی خوشگل‌ترین‌شان ظرفم را پر کردم. افسوس که لبخندی به مشتری‌ها تحویل نمی‌دادند. همین‌که غذایت را بر می‌داشتی می‌بایست بروی و آرام بنشینی و نوبت را به دیگری بدهی. بایستی قدم آهسته راه بروی و سینی‌ات را صاف نگه داری، درست مثل اینکه از وسط اتاق عمل جراحی می‌گذری. با آن هتل لف‌کلوبین و اتاقک چوب آبنوس طلائی من خیلی فرق داشت.

ولی اگر ما مشتری‌ها را نور باران‌مان می‌کردند، اگر یک لحظه ما را از آن تاریکی همیشگی وضعیت‌مان بیرون می‌کشیدند، هم‌ماش نقشه بود. همه این نقشه‌ها زیر سر صاحب آنجا بود. من بدبین بودم. بعد از آن همه مدت در سایه ماندن، به این صورت زیر آشناری از نور فرو رفتن، تأثیر مضحکی روی آدم می‌گذارد. در مورد من که یک جور دیوانگی اضافه بر دیوانگی‌های خودم در من ایجاد می‌کرد. البته من این قدرها هم به دیوانگی احتیاج نداشتم.

نمی‌توانستم زیر میزی که پشتش نشسته بودم و رویه شیشه‌ای داشت، پاهایم را مخفی کنم؛ از هر طرف بیرون می‌زد. آرزو می‌کردم که آن لحظه پاهایم جای دیگری باشند، چونکه از آن طرف شیشه ناهار خوری، درست جلو چشم مردم صف پیاده رو که چند لحظه پیش ترکشان کرده بودیم، قرار داشتیم. منتظر بودند که ما تمام کنیم، غذا مان را بلند کنیم که خودشان بیایند و بنشینند. در واقع به همین دلیل و به خاطر تحریک اشتهاشان بود که ما زیر این نور قرار داشتیم و به تماشا گذاشته شده بودیم، نقش یک جور تبلیغات زنده را بازی می‌کردیم. توت فرنگی‌های دسر من آنقدر زیر چراغ‌ها برق می‌زد که نمی‌توانستم تصمیم بگیرم بخورم‌شان.

از دست تجارت آمریکایی نمی‌شود خلاص شد.

علیرغم این نور خیره‌کننده و این ناراحتی، از رفت و آمد یکی از آن پیشخدمت‌های ترگل و رگل در نزدیکی خودم غافل نبودم و تصمیم گرفتم که

حتی یکی از حرکات تو دل برویش را هم از دست ندهم.

وقتی نوبت به برداشتن و بردن سینی من رسید، به دقت به شکل استثنایی چشم‌هایش زل زدم، گوشه بیرونی چشم‌هایش کشیده‌تر و بیرون‌تر از زن‌های خودمان بود. پلک‌هایش هم کمی به طرف ابرو و شقیقه موج بر می‌داشت. خلاصه همه چیزش از سنگدلی حکایت می‌کرد، ولی نه زیاد از حد، سنگدلی بوسه‌پذیر، تلخی پنهان مثل تلخی شراب زن که نمی‌شود به هر حال دوستش نداشت.

وقتی نزدیکم آمد، یک سری اداهای خودمانی از خودم در آوردم، طوری که انگار همدیگر را می‌شناسیم. سر تا پایم را بدون هیچ نشانی از مهربانی مثل حیوانی بر انداز کرد، ولی با این وجود از قیافه‌اش کنج‌کاو می‌بارید. به خودم گفتم: «بیا، این هم اولین زن آمریکایی که مجبور شده نگاهم کند.»

وقتی شیرینی براقم را خوردم، کاری نمانده بود جز اینکه جایم را به دیگری واگذار کنم. آنوقت به جای آنکه راه واضح خروجی را در پیش بگیرم، کمی تلو تلو خوران دل به دریا زدم و مرد صندوقدار را که منتظر ما و پول‌های ما بود ندیده گرفتم و به طرف آن زن مو بور رفتم و به صورت بی سابقه‌ای زیر سیل نور تنظیم شده بین همه آن جماعت انگشت‌نما شدم.

بیست و پنج پیشخدمت که پشت غذاهایی که غلغل می‌زد ایستاده بودند، با هم به من اشاره کردند که راه را عوضی گرفته‌ام و اشتباه آمده‌ام. آن طرف شیشه بین مردمی که منتظر ایستاده بودند، جنب و جوشی راه افتاد و آن‌هایی که پشت سر من می‌بایست شروع کنند به غذا خوردن، مردد ماندند. من نظم آنجا را به هم ریخته بودم. همه دور و بری‌های من با صدای بلند ابراز تعجب می‌کردند و می‌گفتند: «حتماً باز هم یکی از این خارجی‌هاست!»

ولی من کار خودم را می‌کردم، به زحمتش می‌ارزید، نمی‌خواستم بگذارم آن خوشگله از دستم در برود. آن دلبر نگاهم کرده بود، پس بدا به حالش! از تنهایی‌کار به استخوانم رسیده بود. خواب و خیال بس است! حالا دیگر نوبت پیوند بود و تماس! «دختر خانم، شما مرا نمی‌شناسید، ولی من دوست‌تان دارم، دل‌تان می‌خواهد با هم ازدواج کنیم؟» به این صورت با او حرف زدم، به شرافتمندانه‌ترین حالت ممکن.

هرگز جوابش را نشنیدم، چون نگهبان لند هوری که مثل بقیه لباس سفید

پوشیده بود، درست در همین لحظه سر رسید و هلم داد بیرون، تمیز و بی سر و صدا، بدون فحش و فضااحت یا خشونت، هلم داد به تاریکی، درست مثل اینکه با سگی طرف باشد که سگ بودنش را فراموش کرده.  
سر تا سر این ماجرا مثل برق اتفاق افتاد: از این حیث جای گله گذاری نبود.

به طرف لفکلوین راه افتادم.

توی اتاقم باز هم همان رعدها، دقیق و منظم، با انعکاس شان همه جا را می لرزاندند، اول رعد مترو که انگار از دور دورها می آمد و هر بار تمام فلزاتش را برای شکستن شهر با خودش می آورد، و بعد بین هر بار عبور مترو، برق و آذیر بی ربط و وسایط نقلیه پایین که از خیابان بالا می آمد، و بعد غلغلۀ مبهم جماعت متحرک و مردد و همیشه خسته، همیشه در حال رفتن و بعد دوباره در حال تردید و برگشتن. غلغل مریای مردم شهر.

از این بالا که من ایستاده بودم، می شد هر قدر که دلت خواست سرشان داد بزنی. امتحان کردم. از همه شان عقم می گرفت. عرضه اش را نداشتم که روزها وقتی روپروشان بودم به اشان بگویم، ولی آن بالا، خطری نداشتم. به طرفشان داد زدم: «کمک! کمک!» فقط به خاطر اینکه بینم طوری شان می شود یا نه. انگار نه انگار. زندگی و شب و روز را هل می دادند؛ زندگی همه چیزش را از آن ها مخفی می کند. وسط سر و صداهاشان چیزی نمی شنوند. کک شان هم نمی گزد. و شهر هر قدر بزرگتر و بلندتر باشد، کمتر کک شان می گزد. دارم به اتان می گویم. من امتحان کرده ام. فایده ای ندارد.

فقط و فقط به دلایل مالی، ولی دلایلی فوری و حیاتی بود که سعی کردم لولا را پیدا کنم. اگر به خاطر این اجبار رقت آور نبود، حتماً می‌گذاشتم که این سلیطه کوچولو پیر و زمینگیر بشود و دیگر هرگز چشمم به چشمش نیفتد! هر چه باشد - وقتی کلاهم را قاضی می‌کردم، جای هیچ تردید نبود - با من به کثیف‌ترین و موذبانه‌ترین وجه ممکن رفتار کرده بود.

وقت جوانی، برای خشک‌ترین بی‌اعتنایی‌ها با کثیف‌ترین دوز و کلک‌ها می‌شود عذر و بهانه‌ای تراشید، انواع هوس‌های شخصی و چه می‌دانم رومانیتیک بازی‌های جور واجور بیجا. ولی بعدها، وقتی زندگی نشانت داد که چقدر احتیاط و سنگدلی و بد جنسی لازم است تا در ۳۷ درجه حرارت به صورتی منطقی زندگی کنی، متوجه قضیه می‌شوی و دستت می‌آید، همه کثافت‌های گذشته را حلاجی می‌کنی. همیشه، در هر موردی کافی است که با وسواس نگاهی به درون خودت بیندازی و ببینی که در زمینه پستی‌کارت به کجا کشیده. نه رازی درکار است و نه پرت و پلای دیگری، تمام جنبه‌های شاعرانه‌ات را از دست داده‌ای، چونکه تا آن لحظه توانسته‌ای دوام بیاوری. زندگی به وعده‌های خوراک لوبیایت خلاصه می‌شود.

بالاخره بعد از کلی مکافات، آن دوست کوچولوی نازنینم را در طبقه بیست و سوم یکی از ساختمان‌های خیابان هفتاد و هفتم پیدا کردم. واقعاً عجیب است که مردمی که از شان چیزی می‌خواهی، بتوانند این همه به نظرت چندان

آور بشوند. لولا جای راحت و گرم و نرمی داشت، تقریباً مثل همان چیزی که پیش خودم محسوم کرده بودم.

من قبلش تا خرخره نشئه سینما شده بودم، از نظر ذهنی تقریباً آمادگی داشتم و تازه داشتم از حالت اغماء که از زمان پیاده شدن در نیویورک با آن کلنجار می‌رفتم، در می‌آمدم. در نتیجه اولین برخورد با لولا از چیزی که انتظارش را داشتم کمتر ناخوشایند بود. لولا از دیدنم زیاد تعجب نکرد، فقط وقتی مرا به جا آورد، سگرمه‌هایش توی هم رفت.

به عنوان شروع کار سعی کردم به کمک موضوعات مشترک گذشته‌مان صحبت‌های بی‌بو و بی‌خاصیتی را پیش بکشم، البته به مؤدبانه‌ترین شکل ممکن. از جنگ هم حرفی زدم، ولی بدون اینکه رویش پا فشاری‌کنم، همین‌طور تصادفی. این جای کارم اشتباهی لپی بود. ابدأ نمی‌خواست از جنگ چیزی بشنود، ابدأ. با یادآوری جنگ پیری به‌اش دست می‌داد. ناراحت بود و بدون معطلی به من گفت که اگر مرا در خیابان می‌دید امکان نداشت بشناسد، بسکه گذشت سال‌ها چین و چروک به صورتم اضافه کرده، بادکرده‌ام و قیافهٔ مسخره‌ای به هم زده‌ام. کارمان به تکه پاره کردن این جور تعارفات کشیده بود. سلیطهٔ کوچولو به خیالش می‌توانست با این جور جفنگ‌ها از میدان درم‌کنند! پر رویی‌های نامردانه‌اش را ابدأ به رویش نیاوردم.

خانه‌اش هیچ زیبایی خاصی نداشت، اما ترو تمیز بود، لاف‌ل بعد از آن اتاق هتل لاف‌کلوین به نظرم پر بدک نبود.

همیشه از دیدن دم و دستگاهی که خیلی زود فراهم شده، در جزء و درکل به آدم این احساس دست می‌دهد که جادویی درکار است. بعد از رونق‌کار موزین و مادام هروت می‌دانستم که پایین تنه برای یک جور معدن طلای دم دست به حساب می‌آید. کج خلقی زنانهٔ لولا انگولکم می‌کرد که مثلاً آخرین دلارم را هم به سرایدارش بدهم که چفت دهنش را بازکنم.

ولی ساختمان‌ش سرایدار نداشت. در تمام شهر از سرایدار خبری نبود. شهر بی‌سرایدار نه ماجرای بی‌دارد و نه هیجانی، بی‌مزه است، درست مثل خورشت بی‌فلفل و نمک، خورشتی بدشکل و بی‌قواره. وای! چه تکه‌های خوشمزه‌ای! چه فضولاتی از شاه نشین و آشپزخانه و بالاخانه سرریز می‌کند و مثل آبشار تا اتاق سرایدار سرازیر می‌شود، سرایداری که وسط زندگی جا

خوش کرده! چه جهنم خوشمزه‌ای! بعضی از سرایدارهای خودمان که زیرکارگمرشان خم شده و با آن صورت بشاش و سرگردان‌شان آخر عمر مثل چوب خشک می‌شوند و مدام سرفه می‌کنند، به خاطر این است که از شنیدن این همه حقیقت گیج و گنگ شده‌اند، این‌ها قربانی علیا مخدره حقیقت به حساب می‌آیند.

در مقابل فلاکت نداری اعتراف کنیم و وظیفه داریم بگوییم که باید هر چیزی را امتحان کنی، با هر چه که دستت رسید کیفیت کنی، با شراب، با ارزانترین نوعش، با استمناء، با سینما. نباید سخت‌گرفت یا آنطور که در آمریکا می‌گویند، «عجیب و غریب» بود. سرایدارهای ما سال به سال برای کسانی که می‌دانند با نفرت چه کنند و چطور کنار قلب‌شان گرمش نگه دارند، آنقدر نفرت مفید و بی‌فایده تلنبار می‌کنند که می‌شود با آن دنیایی را سوت کرد. در نیویورک آدم خودش را از این چاشنی اساسی زندگی محروم می‌بیند، از این چاشنی بی‌اهمیت و حیاتی، از این شرط اولیه زندگی که بدون آن روح خفه می‌شود و محکوم است که فقط به صورتی مبهم غریزند وزیر لب فحش‌های بی‌بو و بی‌خاصیت بدهد. بدون سرایدار چیزی نیست که نیش بزند، آزار بدهد، ببرد، دیوانه کند یا مخ آدم را بخورد، سرایدار چیزی به نفرت جهانی اضافه می‌کند، با هزار جور جزئیات زنده برهنه‌اش می‌کند.

این کمبود بیشتر به این دلیل محسوس‌تر بود که دیدن لولا در محیط خودش باعث شد که یک نوع نفرت تازه را هم تجربه کنم. دلم می‌خواست روی ابتذال موفقیتش و روی غرورش که بدجوری پوچ و مهوع بود بالا بیاورم، ولی دلم خالی بود. تأثیر این حالت مسری بود و خاطره موزین هم درست در همان لحظه همان اندازه زشت و چندان‌آور شد. نفرت شدیدی علیه این دو زن در من به وجود آمد که هنوز هم باقی است و جزیی از وجودم شده. کلی سندیت لازم بود که بتوانم برای همیشه و به واقع از زیر یوغ همه‌گونه عفو چه در حال و چه در آینده نسبت به لولا خلاص بشوم. ما فقط همین یک بار را زنده‌ایم.

بخشیدن جزئی از شهامت نیست، ما زیاد از حد بخشنده‌ایم! هیچ فایده‌ای هم ندارد، قبلاً امتحان شده.

لولا وسط اتاق می‌رفت و می‌آمد، لباس زیادی تنش نبود و هنوز هم به نظرم هوس انگیز می‌آمد. هر تن و بدن سالمی همیشه یک تجاوز ممکن است.

راه نفوذی دقیق و خودمانی و مستقیمی است به واقعیت ثروت و تجمل، بدون ترس از مکافات.

شاید فقط منتظر یک حرکتی بود که بیرونم بیندازد. در واقع بیشتر از همه این‌گرسنگی بی پیر بود که باعث می‌شد دست به عصا راه بروم. اول غذایی بخوریم! و غیر از این، یکریز داشت از مزخرفات زندگی‌برایم حکایت می‌کرد. اگر دیگر دروغی درکار نبود که مردم بار هم‌کنند، دنیا لااقل یکی دو نسل تعطیل می‌شد. چیزی برای تعریف‌کردن باقی نمی‌ماند - یا خیلی کم باقی می‌ماند. بالاخره از من پرسید که راجع به آمریکایش چه نظری دارم. اعتراف کردم که من به آن مرحله از ضعف و دلواپسی رسیده‌ام که هرکس و هر چیزی می‌تواند مرا سر تا پا از ترس بلرزاند، و کشورش قطعاً بیشتر از همه خطرات مستقیم و مریبی و قابل پیش بینی آنجا مرا می‌ترساند، مخصوصاً به خاطر آن بی‌اعتنایی بی سابقه‌ای که نسبت به من نشان می‌دهد، و به نظرم فقط به همین خاطر آنجاست.

ضمناً گفتم که ناچارم نان روزانه‌ام را هم در بیارم و باید هر چه زودتر به همه این ترس‌ها غلبه کنم. در این راه حتی تأخیر زیادی هم داشتم، و گفتم که فوق‌العاده ممنونش خواهم شد اگر به هرکار فرمایی که شد سفارشم را بکنند... دوست و آشناهایش... ولی هر چه زودتر بهتر... مزد بخور و نمیر هم بسم است... و کلی مزخرفات دیگر جلویش ردیف کردم. از این تقاضای فروتنانه ولی در عین حال بیجا ابدأ استقبال خوبی نکرد. صاف توی ذوقم زد. جواب داد که مطلقاً کسی را که بتواند کاری یا کمکی به من بدهد، نمی‌شناسد. دوباره به موضوع زندگی درکل و زندگی او در جزء برگشتیم.

داشتیم به این صورت روحاً و جسماً همدیگر را براندازی می‌کردیم که زنگ زدند. بعد، بدون معطلی چهار نفر زن به اتاق آمدند، چهار تا زن بزک کرده، میانسال، خوش گوشت و خوش زیور که با لولا کاملاً خودمانی بودند. لولا سرسری مرا به‌اشان معرفی کرد و با ناراحتی تمام (پیدا بود) سعی می‌کرد آن‌ها را جای دیگری ببرد، ولی آن‌ها بی‌اعتنا به او سماجیب به خرج دادند و همه‌شان شروع کردند به جلب توجه من و هر چه از اروپا بلد بودند برایم تعریف کردند. اروپا باغی است به سبک قدیمی پر از مردهای دیوانه از مد افتاده حشری و



حریص. خیابان شبانه و محله انوالید<sup>۱</sup> را عین کف دست‌شان می‌شناختند. من خودم هیچ‌کدام از این دو محله را ندیده بودم. اولی خیلی گران تمام می‌شد و دومی دور بود. در جواب چیزهایی گفتم جفنگ‌تراز هر چیزی که در این جور موارد به ذهن آدم می‌رسد، پر از میهن پرستی کسالت‌آور. با حرارت تمام گفتم که شهرشان عصبانی‌ام می‌کند. یک جور بازار مکاره<sup>۲</sup> پراز کثافت است که دل آدم را به هم می‌زند، ولی باکله شقی تمام سعی دارد سر پا بایستد...

در حالیکه به این صورت ساختگی و قراردادی حرف می‌زدم، به وضوح متوجه شدم که دلیل ناراحتی‌ام چیزی نیست غیر از مالاریا و ملال جسمی و روانی. ضمناً پای تغییر عادت‌ها هم در میان بود، می‌بایست باز هم راه شناختن چهره‌های تازه و محیط تازه و همین‌طور روش‌های تازه حرف زدن و دروغ‌گفتن را یاد بگیرم. سستی تقریباً به اندازه خود زندگی قدرت دارد. ابتذال این مسخرگی جدید که می‌بایست در آن بازی کرد، روی سرم سنگینی می‌کرد و می‌بایست رویهم‌رفته بی‌همتی‌ام بیشتر از شهامت باشد که بتوانم دوباره از سر شروع کنم. تبعید این است. خارج رفتن این است: تماشای خستگی ناپذیر هستی آن‌طور که طی این لحظه‌های دراز و روشن دیده می‌شود و طی عمر آدمی استثناء به حساب می‌آید، لحظه‌هایی که عادت‌های کشور قبلی ترک می‌کند اما هنوز از عادت‌های دیگر، از عادت‌های تازه چیزی دستگیر نشده.

در این لحظه‌ها هر چیزی به ملالت اضافه می‌شود تا وادارت‌کننده با وجود ضعف، همه چیز را از هم تمیز بدهی، آدم‌ها و آینده‌شان را، یعنی اسکلت‌هاشان را، چیزهایی که هیچ چیزی نیست، ولی باید عجالتاً دوست‌شان بداری، نازشان کنی، سنگ‌شان را به سینه بزنی و روبراه‌شان کنی، درست مثل اینکه با زنده‌ها طرفی.

کشورهای تازه و مردمی تازه که با کمی غرابت اطرافت می‌چرخند، چند پوچی کوچک از میان رفته، چند غرور که دیگر علت وجودی‌اش، دروغش و حالت خودمانی‌اش موجود نیست، فقط همین‌کافی است تا سرت به دوران بیفتد، شک سر تا پایت را فرا بگیرد و بی‌نهایت فقط برای تو دهانش را باز کند،

۱. Chabanais خیابانی در محله دوم پاریس و les Invalides منطقه‌ای از محله هفتم، کنار

بی‌نهایت کوچک و مسخره‌ای که تو درونش می‌افتی...  
سفر جستجوی همین هیچ است، همین سرگیجه ملایم مختص  
احمق‌ها...

هر چهار تا مهمان لولا از شنیدن اعترافات آتشینم و فرو رفتنم در جلد  
ژان ژاک<sup>۱</sup> کوچولو مثل خریف می‌کردند. باکلی از اسم‌های فرانسوی  
مقایسه‌ام کردند که من چیزی از آن نمی‌فهمیدم، چون با لهجه آمریکایی می‌گفتند.  
با آن لهجه غلیظ و زشت. عین‌گره‌هایی که درد داشته باشند.

وقتی نوکر سیاه پوست برای آوردن چای آمد، همه‌مان ساکت بودیم.  
یکی از این خانم‌ها حتماً نسبت به بقیه چشم‌های تیزتری داشت، چون  
با صدای بلند اعلام کرد که من از تب می‌لرزم و لابد تشنگی غیر عادی و عجیبی  
دارم. با وجود لرزشم از چیزی که همراه چای به ما دادند خیلی خوشم آمد.  
می‌شد گفتم که این ساندویچ‌ها زندگی‌م را نجات داد.

بعد صحبت مزایای نسبی روسپی خانه‌های پاریس پیش آمد که من  
نتوانستم اظهار نظری کنم. این زیبا صنم‌ها باز هم از مشروب‌های قره قاتی  
خوردند و بعد وقتی کاملاً گرم و خودمانی شدند صحبت ازدواج را پیش کشیدند  
و تا بناگوش قرمز شدند. هر چند که من حواسم به خوراکی بود، ولی دقت کردم که  
صحبت سر نوع بخصوصی از ازدواج است، ازدواج بین جوان‌ها، بین  
بچه‌هایی که از ازدواج‌شان منفعتی هم به جیب می‌زدند.

لولا متوجه شد که با شنیدن این موضوعات گوشم به شدت تیز شده  
است. نگاهی چپ اندر قیچی به من انداخت. دیگر به چیزی نمی‌اندیشد.  
مردهایی که لولا اینجا می‌شناخت، مردهای آمریکایی، هرگز مثل من مرتکب  
خطای فضولی نمی‌شدند، هرگز. زیر نگاه موشکافانه‌اش دستپاچه شده بودم.  
دلم می‌خواست از این زن‌ها هزار جور سؤال بکنم.

بالاخره مهمان‌ها ما دو تا را با هم تنها گذاشتند، با وقار تمام بلند شدند،  
الکل سرحالشان آورده بود و حسابی تحریک شده بودند. وقت حرف زدن با  
عشوه‌گری فاخر و مجللی ناز می‌فروختند. جلوه‌ای از آدم‌های دوره الیزابت را در  
آن‌ها می‌دیدم که البته خوشم هم می‌آمد، ارتعاشش بکراست به جای بخصوصی

۱. منظور کودکی ژان ژاک روسو، نویسنده قرن هجدهم فرانسه و اشاره به کتاب اعتراف اوست.

منتقل می‌شد. اما در نهایت تأسف این پیوند جسمی و این پیام حیات بخش را که در سفر تجربه بسیار با اهمیتی به شمار می‌رود، بیشتر از این احساس نکردم. غصه‌ای بود لاعلاج.

لولا، همینکه دوست‌هایش از درگذشتند، به شدت عصبانیتش را نشان داد. از تمام این مهمانی ناخوانده احساس بی‌زاری می‌کرد. من لام تا کام حرف نزد. چند دقیقه بعد فریاد زنان‌گفت:

- لگوری‌ها!

پرسیدم:

- چطور با این‌ها آشنا شدید؟

- دوست‌های قدیمی هستیم...

فعلاً بیشتر از این خیال درد دل کردن نداشت.

از نحوه رفتار این زن‌ها با لولا به نظرم رسید که این‌ها لولا را در برخی محافل در چنگ خودشان دارند و حتی قدرت خارق‌العاده‌ای رویش اعمال می‌کنند. هرگز بیشتر از این چیزی سر در نیاوردم.

لولا از رفتن به شهر حرف زد، اما پیشنهاد کرد که در خانه‌اش بمانم و اگر هنوز هم گرسنه‌ام باز هم چیزی بخورم. از اجازه‌ای که لولا به من داد حسابی خوشحال بودم. این اجازه مساوی بود با چند لحظه گرما پیش از بیرون رفتن و روبرو شدن با خیابان، آنهم چه خیابانی. نصیب دشمن هم نشود!...

همینکه تنها شدم، از راهرو به طرف جایی رفتم که دیده بودم نوکر سیاه پوست از آن بیرون آمده. وسط راهرو دیدمش و با هم دست دادیم. زود با من ایام شد و مرا به آشپزخانه‌اش برد، جایی بود خوشگل و مرتب، خیلی منطقی‌تر و خوشگل‌تر از سالن پذیرایی.

اول از همه روی کف مجلل کاشی‌کاری آشپزخانه شروع کرد به تف انداختن، آنهم طوری که فقط سیاه‌ها بلدند: دور و فراوان و استادانه. من هم به حکم ادب جورری که می‌توانستم تف‌کردم. بعد از آن با من خودمانی شد. از حرف‌هایش فهمیدم که لولا یک قایق تفریحی روی رودخانه دارد، دو ماشین روی جاده و یک سرداب پر از عرق‌جات از همه کشورهای دنیا. از فروشگاه‌های بزرگ پاریس انواع کاتالوگ‌ها برایش می‌آمد. بفرما. نوکره این اطلاعات خلاصه را پشت سر هم تکرار می‌کرد. دیگر به حرف‌هایش گوش نمی‌دادم.

همین طور که کنارش چرت می‌زدم، گذشته‌ها یادم آمد، آن وقت‌ها که لولا در پاریس جنگ زده ترکم کرده بود. آن جنگ و گریز، کمین و وعظ و دروغ و کلاشی، موزین، آرزاتینی‌ها و کشتی‌های پرگوشت‌شان. توپو، جماعت آشغال‌های میدان‌کلیشی، روبنسون، موج‌ها، دریا، بدبختی، آشپزخانه سفید لولا، سیاه پوستش و من که توی آشپزخانه‌اش بودم، جایی که هرکس دیگری می‌توانست باشد. همه چیز ادامه داشت. جنگ بعضی‌ها را سوزانده بود و بعضی دیگر را گرم کرده بود، درست مثل آتش که می‌تواند شکنجه یا گرما بدهد، بسته به این که تویش نشسته باشی یا روبرویش. باید گلیمت را خودت از آب بیرون بکشی. قضیه همین است.

لولا راست می‌گفت که من پاک عوض شده‌ام. زندگی قیافه آدم را می‌چاله می‌کند، آش و لاش می‌کند. قیافه او هم آش و لاش بود، ولی کمتر از من، خیلی کمتر. بی پول‌ها زودتر محو می‌شوند. بدبختی غولی است که از قیافه آدم مثل پاره پلاسی برای پاک کردن کثافت‌های ما تحت عالم استفاده می‌کند. ولی هنوز از این پاره پلاس چیزکی باقی مانده.

در هر صورت فکر کردم که در لولا متوجه چیز تازه‌ای شده‌ام، لحظه‌های غصه و دلشوره، مثل یک جور ترک وسط امیدواری احمقانه‌اش، از آن جور لحظه‌ها که طی آن آدم خودش را جمع و جور می‌کند که بتواند باز هم تجربه‌های زندگی گذشته‌اش را با خودش حمل کند، ولی هرکار که بکند، دیگر بارش سنگین‌تر از آن است که بتواند ته مانده شعرش را هم همراهش ببرد، حالا هر قدر هم که می‌خواهد خودش را جر بدهد.

نوکر سیاه پوست لولا یک‌دفعه به ورجه و ورجه افتاد، چیزی دوباره شنگولش کرده بود. می‌خواست به من که دوست تازه‌اش بودم شیرینی و یک عالمه سیگار هدیه بدهد. آخر سر، از کشویی با احتیاط تمام یک جسم‌گرد و سربی را بیرون کشید. با قیافه‌ای عصبانی به من گفت:

- بمب است!

من عقب رفتم. با صدایی که شادی از آن می‌بارید فریاد زنان گفتم:

- آزادی! آزادی!

بعد بمب را سر جایش گذاشت و دوباره شروع کرد به تفکر کردن! چه هیجانی! بد جوری به سرش زده بود! خنده‌اش می‌خکوبم کرد، طوری

می‌خندید که انگار از شدت احساسات قولنج گرفته است. به خودم گفتم: «یک حرکت کمتر یا بیشتر چه اهمیتی دارد؟» وقتی بالاخره لولا از خرید برگشت، ما را توی سالن پذیرایی سرگرم سیگار کشیدن و خندیدن دید. وانمود کرد که متوجه چیزی نشده است.

سیاه پوسته بلافاصله جیم شد، و لولا مرا برد به اتاقش. دیدم که غصه‌دار است، رنگش پریده بود و می‌لرزید. از کجا می‌آمد؟ دیر وقت بود. ساعتی بود که آمریکایی‌ها دست و پاشان را گم می‌کنند، چون زندگی اطرافشان با آهنگ‌کنندتری حرکت می‌کند. از هر دو تا ماشین یکی به گاراژش آمده. وقت درد دل‌های نیم بند است. ولی باید دست به کار شد و از فرصت استفاده کرد. داشت مرا می‌بخت و سؤال پیچم می‌کرد، ولی از لحن بعضی سؤال‌هایش راجع به زندگیم در اروپا بد جوری دلخور شدم.

ابتدا مخفی نمی‌کردم که من به نظرش قادر به هر جور ردالتی هستم. این فرضیه‌عصبانی‌ام نمی‌کرد، فقط ناراحت می‌شدم. شستش خبردار شده بود که به خاطر پول دیدنش آمده‌ام و خود همین قضیه بین ما دو تا نوعی دشمن‌کاملاً طبیعی به وجود می‌آورد. این جور احساس‌ها به جنایت پهلو می‌زند. ما وسط ابتدال بودیم و من تمام زورم را می‌زدم که کارمان به مرافعه نکشد. خیلی چیزها از من پرسید، از جمله راجع به فریب‌های جنسی من. می‌پرسید که آیا طی و لگردی‌هایم جایی بچه کوچکی پس نینداخته‌ام که بتواند به فرزندى قبولش کند. این هم یکی از آن خصوصیات عجیب و غریبش. کرم قبول کردن بچه این و آن به جانش افتاده بود. خیلی راحت فکر می‌کرد که آشغالی مثل من حتماً جایی زیر آسمان‌کیود تخم و ترکه‌ای راه انداخته. به من گفت که پول و پله‌ای به هم زده و دلش لک زده است که خودش را وقف بچه‌ای کند. همه کتاب‌های پرورش اطفال را خوانده بود، مخصوصاً آن‌هایی را که دربارهٔ موهبت مادری شاعرانه داد سخن می‌دادند، از آن دسته کتاب‌هایی که اگر حسابی به بحرشان بروی، برای همیشه از فکر و خیال جماع راحت می‌کنند. هر فضیلتی ادبیات مهوع مخصوص به خودش را دارد.

چون به هوس افتاده بود خودش را در بست قربان یکی از این «آدم‌کوچولوها» بکند، من شانس زیادی نداشتم. من فقط همان «آدم‌گنده» درونم را داشتم که به نظرش مطلقاً چندش آور بود. حتی بدبختی هم فقط نوعی خوش

آب و رنگش خریدار دارد، نوعی که ذهنیات از قبل حسابی آماده‌اش کرده باشند. گپ زدن ما طولانی شد. بالاخره به من گفت: «گوش کنید، فردینان، حرف زدن کافی است. بیایید بیرمتان آن طرف نیویورک دیدن بچه کوچولویی که سرپرستی‌اش را به عهده گرفته‌ام. من بدم نمی‌آید نگاهش دارم، ولی مادرش موی دماغ است...» وقت عجیبی را برای این کار انتخاب کرده بود. وسط راه، توی اتوبوس، از آن سیاه پوست شَرش حرف زدیم. از من پرسید:

- بمب‌هایش را نشان تان داده؟

اعتراف کردم که از این آزمایش گذشته‌ام.

- این دیوانه آدم خطرناکی نیست، می‌دانید، فردینان. بمب‌هایش را با صورت حساب‌های قدیمی‌ام پر می‌کند... یک وقت در شیکاگو توی یک انجمن سری خیلی وحشتناک که طرفدار آزادی سیاه پوست‌ها بود، عضویت داشت. آنطور که شنیده‌ام آدم‌های خطرناکی بودند... پلیس دار و دسته‌شان را تار و مار کرد، ولی این سیاه پوست من از آن وقت تا حالا علاقه‌اش به بمب را از دست نداده... هرگز باروت توش نمی‌ریزد... همان تصور بمب‌بش است... در واقع کارش مایه‌های هنرمندانه‌ای دارد... همیشه در حال تدارک انقلاب است. ولی من نگاهش می‌دارم، چون نوکر محشری است! و راستش را بخواهی، شاید از خیلی‌های دیگر که در حال تدارک انقلاب نیستند، یا شرف‌تر باشند...

بعد دوباره برگشت سر مرض پذیرش فرزندش.

- واقعاً چه حیف است که جایی دختر کوچولویی درست نکرده‌اید، فردینان. طبیعت خیال‌باف شما وقتی در وجود زنی باشد، چیز خوبی از آب در می‌آید، در حالیکه برای مرد ابداً مناسب نیست...

باران شلاقی می‌بارید و روی اتوموبیل لولا که روی نوار دراز سیمان لیزمی لغزید راه شب را می‌یست. همه چیز به نظر سخت و سرد بود، حتی دستش که تمام مدت با تمام قدرتم توی دست‌های خودم فشار می‌دادم. همه چیز از هم جدا مان می‌کرد. جلوی خانه‌ای رسیدیم که با آن یکی که ترکش کرده بودیم، خیلی فرق داشت. توی آپارتمانی در طبقه اول، پسرک تقریباً ده ساله‌ای کنار مادرش منتظر ما بود. اثافه اتفاق به اثافه سبک لویی پانزدهم دهن‌کجی میکرد و درفضایش بوی غذای تازه پخته موج می‌زد. پسرک روی زانوی لولا نشست و خیلی مؤدبانه بوسیدش. مادره هم به نظرم با لولا کاملاً مهربان بود.

ضمن اینکه لولا با پسرک حرف می‌زد مادرش را به بهانه‌ای به اتاق بغلی بردم. وقتی برگشتیم پسرک داشت رقصی را که همانروز توی مدرسه یادش داده بودند به لولا نشان می‌داد. لولا گفت: «باید یک‌کم کلاس خصوصی هم برود، شاید هم بتوانم در تئاتر گلوب به دوستم ورا معرفی کنم! این پسر شاید آینده خوبی در پیش داشته باشد!» مادره از شنیدن این کلمات پر ملاحظت امید بخش سیل اشک و تشکراتش راه افتاد. یک لوله کوچک اسکناس سبز هم از دست لولا گرفت که مثل نامه عاشقانه لای پستان‌هایش فرو برد. وقتی بیرون آمدیم لولا گفت: - من این بچه را خیلی دوستش دارم، ولی باید مادره را هم تحمل کنم و از مادرهای آب زیرکاه خوشم نمی‌آید... تازه خود بچه هم زیادی شرور است... راستش این درست همان علاقه‌ای نیست که من دنبالش می‌گردم... دلم می‌خواهد کاملاً احساس مادری کنم... می‌فهمید، فردینان؟...

وقتی پای شکم در بین باشد، هر چه از من بخواهد می‌فهمم، دیگر شعور نگو، یک تکه کائوچو بگو. دست از سر هوس‌های نابش بر نمی‌داشت. وقتی چند خیابان بالاتر رفتیم، از من پرسید که شب‌کجا می‌خواهم بخوابم. باز هم چند قدمی زوی پیاده رو با من آمد. جواب دادم که اگر فوراً چند دلاری پیدا نکنم، جایی ندارم. به من گفت:

- بسیار خوب. با من تا خانام بیایید و کمی پول به اتان می‌دهم تا هر جا که دوست دارید بروید.

خیال داشت مرا به تاریکی خیابان بیندازد، آنهم هر چه زودتر. همه چیز مطابق معمول بود. به خودم می‌گفتم: «بعد از اینکه تو را به این صورت به تاریکی انداختند، بالاخره به جایی خواهی رسید.» خودم را دلداری می‌دادم و برای اینکه بتوانم به راهم ادامه بدهم مدام به خودم می‌گفتم: «فکرش را نکن، فردینان، وقتی که همه درها به رویت بسته شد، حتماً بامبولی را که همه این اراذل را می‌ترسانند و لابد جایی درانتهای شب مخفی شده، پیدا می‌کنی. شاید به همین دلیل باشد که خودشان به آخر شب نمی‌روند!» بعد از این، توی اتوبوس، همه چیز میان ما به سردی گذشت. خیابان‌هایی که از آن می‌گذشتیم انگار با تمامی سنگ‌های تمام‌نشدنی‌شان که مسلح بالای سر ما ایستاده بودند، تهدیدمان می‌کردند. درست مثل سیلابی بود و اروونه. شهری در کمین، هیولای قیراندود و باران خورده‌ای آماده حمله. بالاخره پیاده شدیم. لولا زودتر از من داخل شد و گفت:

- بیایید بالا. دنبالم بیایید!

دوباره به سالن پذیرایی‌اش رسیدم. از خودم می‌پرسیدم که چقدر می‌خواهد به من کرم‌کننده از شرم خلاص بشود. توی کیف دستی‌اش که روی میزی بود دنبال اسکناس می‌گشت. فرفرگوش‌تواز اسکناس‌ها را می‌شنیدم. چه لحظاتی! در شهر چیزی نبود جز این صدا. ولی با وجود این باز هم آنقدر ناراحت بودم که نمی‌دانم چرا، خیلی بی‌موقع حال مادرش را که فراموشش کرده بودم، پرسیدم. سر برگرداند و گفت:

- مادرم مریض است.

یکراست توی صورتم زل زده بود.

- حالا کجا هست؟

- شیکاگو.

- ناراحتی‌اش را می‌دانی؟

- بله. سرطان کبد... بردمش پیش متخصص‌های درجه یک شهر... دوا و درمانش خیلی خرج روی دستم می‌گذارد، ولی نجاتش می‌دهند. به من قول داده‌اند.

با عجله کلی جزئیات دیگر را درباره حال مادرش در شیکاگو یا من در میان گذاشت. یکهو مهربان و خودمانی شده بود و نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد و از من دلداری طلب نکند. حالا دیگر توی مشتم بود.

- نظر تان چیست، فردینان؟ شما هم فکر می‌کنید که می‌توانند معالجه‌اش کنند؟

صاف و پوست‌کنده و عمدتاً گفتم:

- نه. سرطان کبد مطلقاً غیر قابل علاج است.

رنگش مثل گچ دیوار سفید شد. اولین بار بود که می‌دیدم چیزی این سلیقه کوچولو را زیر و رو کرده.

- ولی، فردینان، متخصص‌ها به من اطمینان داده‌اند که معالجه‌اش می‌کنند! ضمانت کرده‌اند. به من خط داده‌اند... می‌دانی، دکترهای محشری هستند...

- لولا، برای پول، خوشبختانه همیشه دکتر محشری هست... من هم اگر جای آن‌ها بودم همین کار را می‌کردم... خودتان هم همین کار را می‌کردید، لولا...



چیزی که من گفتم غفلتاً چنان به نظرش واضح و آشکار شد که دیگر نمی توانست از چنگش فرار کند.

برای یک بار، شاید برای اولین بار در تمام عمرش، شهامتش را از دست داده بود.

- گوش کنید، فردینان، متوجه نیستید که چقدر غصه دارم می کنید؟... من خیلی مادرت را دوست دارم، مگر نمی دانید چقدر من مادرت را دوست دارم؟... چه به موقع یادآوری کرد! زگی! به کسی چه که آدم مادرتش را دوست دارد یا ندارد؟

در خلشش داشت برای خودش اشک می ریخت، لولای بیچاره! بعد با عصبانیت ادامه داد:

- فردینان، تو آدم پست بی همه چیزی هستی، بی شرف و حشمتاکی هستی!... انتقام زندگی کثافتت را به نامردانه ترین شکل ممکن داری از من می گیری که این حرف های وحشت آور را می زنی... حتی مطمئنم که می خواهی مادرم را با این حرف هایت آزار بدهی!...

درکمال ناامیدی داشت از آخرین روش های روان شناسی استفاده می کرد که از رو بروم.

اما عصبانیتش به هیچ وجه به اندازه کفوری شدن افسرهای «دریا سالار براکتون» مرا نمی ترساند، همان ها که می خواستند به خاطر تحریک چند تا ماده اسقاط آس و لاشم کنند.

تمام مدتی که لولا داشت انواع صفت ها را تشارم می کرد، یکراست نگاهش می کردم و به خودم می نازیدم که هر چه بیشتر فحش می دهم من بی اعتنا تر می شوم، نه، خوشحال تر می شوم. درون آدم هم واقعاً چیز خوبی است. پیش خودم گفتم: «حالا برای خلاص شدن از شرم باید لاقبل بیست دلار بسلفند... شاید هم بیشتر...»

حمله ام را شروع کردم:

- لولا، خواهش می کنم پولی را که به من قول داده اید، قرضم بدهید، وگرنه شب همین جا می مانم و آنوقت مجبورم تمام چیزهایی را که راجع به سرطان می دانم، گرفتاری ها و مسئله ارثی بودنش را برایت تعریف کنم، آخر، سرطان ارثی است، لولا، فراموش نکن!

همین طور که جزئیات بیماری مادرش را انتخاب می‌کردم و با آن ور می‌رفتم، می‌دیدم که رنگ از روی لولا می‌برد، پاهایش سست می‌شود و جلوی چشم‌هایم از پا در می‌آید. به خودم گفتم: «آها! سلیطه! بگیرش که در نرود، فردیتان! یک بار هم که شده خوب گرفته‌ایش!... طنابش را ول نکن... دیگر از این جور فرصت‌ها تا مدت‌ها گیرت نخواهد آمد!...»

لولا که پاک از کوره در رفته بود، فریاد زنان گفت:

- بیا بگیرش! این هم صد دلار، بزن بچاک و دیگر این طرف‌ها پیدات نشود، می‌فهمی، هرگز!... برو بیرون! out! out! کثافت بی همه چیز!...

- اجازه بدهید موقع خدا حافظی همدیگر را ببوسیم، لولا! بهتر است از همدیگر دلخور نباشیم!

این پیشنهاد به این خاطر بود که ببینم تا چه حد از من بدش می‌آید. آنوقت هفت تیری از یکی از کتووها در آورد. شوخی هم نداشت. پلکان بسم بود، منتظر آسانسور نماندم.

ولی این صحنه پراز داد و فریاد دوباره شوق به کار را در من زنده کرد و سر حالم آورد. فردای آن روز، سوار قطار دیترویت<sup>۱</sup> شدم. شنیده بودم که آنجا کارهای کوچکی که زیاد هم سخت نیست و پول خوبی هم توش هست، فراوان است.

۱. کلمه انگلیسی به معنای بیرون.

مردم خیابان حرف‌های آن‌گروه‌بان جنگل را تکرار می‌کردند: «ایناهاش! امکان ندارد اشتباه کنید، درست روبروی شماست.»

در واقع هم رسیدیم به یک ساختمان بزرگ خپله و شیشه‌ای که شبیه یک ردیف قفس پر از مگس بود، پیدا بود که آدم‌های داخلش در حرکتند، ولی حرکتی مختصر، انگار که به زور و تقلای زیاد در مقابل نمی‌دانم چه چیز غیر ممکنی دست و پا می‌زدند. پس کارخانجات فورد همین بود؟ و بعد تمام اطراف و بالای سرشان صدای سنگین و چند جانبه و سیل آسایی از دستگاه‌ها بلند بود، صدای سخت دستگاه‌هایی که می‌چرخیدند، می‌غلتیدند و می‌نالیدند و مدام احتمال شکستن‌شان می‌رفت و هرگز نمی‌شکستند.

به خودم گفتم: «پس اینجا است... آنقدرها هم تعریف ندارد...» حتی از خیلی چیزهای دیگر بدتر بود. نزدیک‌تر رفتم، به دری رسیدم که لوحه‌ای به آن آویزان بود و رویش نوشته بودند که به کارگر احتیاج دارند.

من تنها نبودم. یکی از آن‌هایی که منتظر بود به من گفت که دو روز است که به اینجا می‌آید و جایش تغییر هم نکرده. این بره از یوگوسلاوی آمده بود که کار پیدا کند. آس و پاس دیگر شروع کرد به حرف زدن با من و به من گفت که فقط به خاطر لذت‌کار آمده تا کاری پیدا کند، دیوانه بود، خشت می‌مالید.

وسط این جمع تقریباً کسی نبود که انگلیسی حرف بزند. مثل جانوران بی اعتمادی که مدام کتک خورده باشند، زیر چشمی همدیگر را می‌پایندند. از

تنه‌هاشان بوی ادرار بلند بود، درست مثل بوی بیمارستان. وقتی با آدم حرف می‌زدند، مجبور بودی کنار بروی، چون درون فقرا حتی در زمان حیات بوی مرده می‌دهد.

روی جمع‌کوچک ما باران می‌بارید، صف‌ها زیر قرنی‌ها به هم چسبیده بودند. کسانی را که دنبال‌کار هستند، می‌شود راحت بسته بندی‌کرد. پیر مردی روس به من گفت که چیزی که درکارخانه‌های فورده به نظرش جالب می‌آید، این است که هرکس و هر چیزی را استخدام می‌کنند. به من توصیه کرد: «ولی، بپا، از زیرکار نباید در رفت، اگر در بروی سر دو ثانیه می‌اندازندت بیرون و سر دو ثانیه دیگر هم یکی از این دستگاه‌های خودکار را که همیشه دم دست دارند، می‌گذارند سر جاییت، و آنوقت اگر توانستی سرکارت برگردی، مردی!»

این روس فرانسه را با لهجه کاملاً پارسی حرف می‌زد، چون چند سال توی پاریس رانده تا کسبی بود، ولی بعد از یک قضیه فروش کوکابین در بزون اعذرش را خواستند و آخر سر هم ماشینش را سر تاس بازی با یکی از مشتریانش در بیاریتس<sup>۲</sup> باخت.

راست می‌گفت که هرکس را در فورده استخدام می‌کنند. در بدبختی لحظاتی هست که روح دیگر تمام وقت با واقعیت هماهنگ نیست. تن را غیر قابل تحمل می‌بیند. بنابراین درست مثل این است که با روح طرف صحبت باشی. و روح هم آنقدرها احساس مسئولیت سرش نمی‌شود.

البته اول از همه لخت‌مان‌کردند، معاینه در جایی شبیه آزمایشگاه صورت می‌گرفت. صف ما کند پیش می‌رفت. وقتی کارم تمام شد، متصدی قسمت به من گفت: «حسابی دخلت آمده، ولی عیبی ندارد.»

مرا باش که می‌ترسیدم به خاطر تب‌های جور واجور آفریقایی استخدامم نکنند! کافی بود دستی به کبدم بزنند و متوجه بشوند. ولی بر عکس، انگار که از دیدن معلول‌ها و درب و داغان‌ها وسط صف‌مان خوشحال هم بودند. پزشک آنجا فوراً خیالم را راحت کرد:

- با کاری که اینجا خواهی کرد، اهمیتی ندارد که چقدر دخلت آمده باشد!  
گفتم:

1. Bezons

2. Biarritz

- چه بهتر، ولی می‌دانید، قربان، من تحصیل کرده‌ام و حتی زمانی پزشکی می‌خواندم...

فوراً نگاهی چپ اندر قیچی به من انداخت. متوجه شدم که باز هم به ضرر خودم خیط کاشته‌ام.

- اینجا درس‌هایت به هیچ درد نمی‌خورد، پسر جان! اینجا نیامده‌ای فکر کنی، آمده‌ای همان‌کاری را که یادت می‌دهند، انجام بدهی... ما درکارخانه‌ها مان به روشنفکر احتیاجی نداریم. به بوزینه احتیاج داریم... بگذار نصیحتی به‌ات بکنم. هرگز از فهم و شعورت حرفی نزن! ما جای تو فکر خواهیم کرد، دوست عزیز. هرگز یادت نرود.

حق داشت که به من اخطار کنند. بهتر بود بفهمم که از من چه می‌خواهند و بچسبم به همان. آنقدر اشتباهات احمقانه مرتکب شده بودم که تا ده سال دیگر هم بسم بود. دلم می‌خواست از این به بعد کارگر خوبی باشم. وقتی دوباره لباس پوشیدیم، به صف‌های کوچکی تقسیم شدیم و آهسته و دو دل به طرف جاهایی که صدای کرکننده دستگاہ‌های بلند بود راه افتادیم. همه چیز آن بنای درندشت می‌لرزید و آدم از فرقی سر تا نوک پا به لرزه می‌افتاد، لرزه شیشه‌ها و کف و تمام آهن‌ها، و لرزه سر تا پای ساختمان تن آدم را به ارتعاش می‌انداخت. خود آدم هم از شدت این لرزه تبدیل به دستگاهی می‌شد و تمام تنش در این صدای دیوانه‌کننده لقوه می‌گرفت. لرزه درون آدم را پر می‌کرد و تمام جسمه و پایین‌تر، دل و روده را تکان می‌داد و آنوقت با تکان‌های کوچک و تند و تمام نشدنی تا چشم‌ها بالا می‌آمد. همچنان که جلو می‌رفتی، همراهانت کمتر می‌شدند. وقتی ترک‌شان می‌کردی، لبخندکی تحویل‌شان می‌دادی، انگار که سر تا سر این ماجرا تفریح است. نه می‌شد حرفی بزنی و نه صدا به صدا می‌رسید. هر بار سه چهار نفرکنار یکی از دستگاہ‌ها می‌ماندند.

با همه این حرف‌ها کله شقی می‌کنی، سختت است که از وجود خودت عفت بگیرد، دلت می‌خواهد همه چیز را متوقف کنی که بتوانی کمی فکر کنی و صدای تپش قلبت را راحت بشنوی، ولی دیگر ممکن نیست. دیگر تمام شدنی نیست. بلا به سر این جعبه بی‌انتهای فولادی نازل شده و ما هم درونش همراه دستگاہ‌ها و همراه زمین می‌چرخیم. همه با هم! هزار چرخ دنده و پتک که هرگز با هم فرود نمی‌آیند، با صدایی که پشت سر هم راه می‌اندازند و بعضی‌هایش آنقدر

شدید است که در اطراف خودشان نوعی سکوت ایجاد می‌کنند که کمی حالت بهتر می‌شود.

واگن کوچک پیچ در پیچی پر از قطعات فلزی راهش را از وسط ابزارهای دو پا باز می‌کند. کنار برویدا جست بزنید که این دیوانه کوچولو بتواند راه برود! ها! دیوانه لق لقو از وسط پرها و تسمه‌ها می‌گذرد و جیره قید و بندها را بین مردها تقسیم می‌کند.

از دیدن کارگرها که با نگرانی روی دستگاہ‌ها خم می‌شوند تا به روش‌های مختلف دل‌شان را به دست بیاورند، دل آدم ریش می‌شود. مهره‌ای را وصل می‌کنند و بعد مهره‌ای دیگر را، به جای اینکه این بوی روغن و این بخار را که گلوی آدم را می‌سوزاند و از درون حلق و حنجره به پرده گوش آدم می‌رسد، یک بار و برای همیشه تماشش کنند.

از خجالت نیست که سرشان را پایین انداخته‌اند. آدم در مقابل صدا سر تسلیم فرود می‌آورد، همان‌طور که در مقابل جنگ. با یکی دو نکر و خیالی که جایی پشت پیشانی‌اش پرپر می‌زند، می‌گذارد که دستگاہ برودش. و کار تمام است. هر جا که نگاه کند، به هر چه که دست بزند، سخت است. و هر چه که بتواند حتی یک ذره‌اش را هم به خاطر بیاورد، مثل آهن سفت و محکم شده و دیگر به مذاق خاطر‌هاش سازگار نیست.

یکه‌ور پیر شده است، بدجوری پیر شده است.

باید زندگی را کنار گذاشت، آن هم باید به فولاد تبدیل شود تا به درد چیزی بخورد. می‌دانی چرا؟ چون به اندازه کافی دوستش نداشته‌ای و قدرش را ندانسته‌ای. بنابراین آن را هم باید به چیزی تبدیل کنی، چیزی سفت و محکم. مقررات این‌طور حکم می‌کند.

سعی می‌کردم با سرکارگر حرف بزنم، توی گوشش فریاد می‌زدم. در جواب مثل خوک غرولندی‌کرد و با حرکت سرو دست با بردباری تمام‌کار بسیار ساده‌ای را که می‌بایست از آن به بعد برای همیشه انجام بدهم، نشانم داد. دقیقه‌ها و ساعت‌ها و باقی عمرم می‌بایست مثل عمر همه آن‌هایی که اینجا هستند، بگذرد، می‌بایست تویی‌های کوچکی را به مردکوری که بغل دستم بود بدهم، و او آن‌ها را به اندازه مورد لزوم در آورد، این مردکارش از سال‌ها پیش همین بود، همین تویی‌ها را اندازه می‌گرفت. من‌کارم را از همان اول خیلی بد انجام

دادم. کسی به خاطر این سرزنشم نمی‌کرد، فقط بعد از سه روز که سر این کار اولی ماندم، مرا به جای دیگری فرستادند. همین اول کار خراب کرده بودم، گذاشتندم سر واگن کوچکی که پر از چرخ دنده و آهن پاره بود و از کنار ماشینی کنار ماشین دیگر می‌رفت. آنجا سه تایی می‌گذاشتم، اینجا دوازده تایی، و بالاتر پنج تایی. هیچ‌کس با من حرف نمی‌زد. آنجا در واقع همه بین‌گنجی و دیوانگی آویزان بودند. هیچ چیز اهمیت نداشت غیر از تداوم‌گرکننده هزارها و هزارها وسیله که به آدم‌ها فرمان می‌دادند.

وقتی ساعت شش همه چیز متوقف می‌شد، صدا را همراه خودت می‌بردی. من تمام شب این صدا و بوی روغن را با خودم داشتم، طوری که انگار دماغ جدیدی پیدا کرده بودم و منخ جدیدی.

بنابراین در اثر وا دادن کم‌کم آدم دیگری شدم... فردینانی تازه. بعد از چند هفته‌ای هوس دیدن مردم بیرون دوباره سراغم آمد. البته نه دیدن آدم‌های کارخانه. همکارهای من همه‌شان مثل من فقط انعکاس بوی دستگاه‌ها بودند، گوشت‌هایی بودند تا بی‌نهایت مرتعش. من می‌خواستم به تنی واقعی دست بزنم، تن‌گرنگی که از زندگی واقعی بی‌صدا و نرم بهره‌ای برده باشد.

توی این شهر کسی را نمی‌شناختم، مخصوصاً زنی را. بالاخره بعد از کلی مکافات آدرس «خانه» ای را پیدا کردم، خانه‌ای مخفی در محله‌های شمالی شهر. چند شب پشت هم بعد از کارخانه آن طرف‌ها گشت زدم و شناسایی کردم. این خیابان هم مثل همه خیابان‌های دیگر بود، فقط شاید از خیابانی که محل سکونت من بود، تمیزتر بود.

خانه کوچکی را که این جورکارها در آن جریان داشت پیدا کردم. دور تا دورش باغچه بود. می‌بایست تر و فرزند داخل شد تا آژانی که نزدیکی‌های درکشیک می‌داد متوجه نشود. در آمریکا این اولین جایی بود که بدون خشونت از من استقبال شد، حتی به نسبت پنج دلار مهربان هم بودند. زن‌ها همه جوان و خوش برو رو بودند، سالم و نیرومند. تقریباً مثل آن زن‌های هتل لف‌کلین.

از این گذشته آدم با این‌ها راحت بود.

از آن به بعد مرتب آنجا سر می‌زدم. تمام مزدم آنجا خرج می‌شد، همنشینی با آن‌ها را لازم داشتم که جانی تازه کنم. سینمادیگر بسم نبود، پادزهر ملایمی بود که واقعاً از عهده زهر مادی کارخانه بر نمی‌آمد. برای سرپا ماندن

معجون مرد افکنی لازم داشتیم که به صورتی کاری درمان کند. در این خانه غیر از مزد ناقابل چیز دیگری از من نمی خواستند، دوستانه تریبی می دادیم، چون من از فرانسه برای این مخدرات دوز و کلک‌هایی سوغات آورده بودم. البته شنبه شب‌ها این دوز و کلک‌ها کارگر نبود، کاسبی به اوجش می‌رسید و من جا را برای تیم‌های بیس بال که هجوم می‌آوردند، باز می‌کردم. این‌ها گردن‌کلفت‌های خسر زوری بودند که خوشی به آسانی هوا دم دست‌شان می‌آمد.

وقتی که تیم‌های ورزشی سرکار بودند - و من هم کوک می‌شدم - توی آشپزخانه برای خودم داستان کوتاه می‌نوشتم. شور و حرارت این ورزشکارها نسبت به کارگرهای خانه مسلماً به پای التهاب من که به ناتوانی می‌زد نمی‌رسید. این قهرمان‌های بی خیال به خاطر زورشان به زیبایی جسمی بی اعتنا بودند. زیبایی مثل الکل و رفاه است، آدم به‌اش عادت می‌کند و بی اعتنا از کنارش می‌گذرد.

این‌ها بیشتر برای خندیدن به خانه می‌آمدند. معمولاً هم آخرکار عین خسر به هم می‌پریدند. آنوقت پلیس مثل سیل سر می‌رسید و همه‌شان را توی کامیون‌های کوچکش می‌انداخت و می‌برد.

خیلی زود نسبت به مالی<sup>۱</sup> که از زن‌های خوشگل خانه بود، احساس استثنایی اعتماد را پیدا کردم، احساسی که در آدم‌های ترسو جای عشق را می‌گیرد. مهربانی‌ها و آن پاهای شریفش هنوز هم یادم می‌آید، طوری که انگار همین دیروز بود. هر چه که دیگران دل‌شان می‌خواهد بگویند، اما اشرافیت واقعی در پاها نمایان است، بحث ندارد.

ما جسماً و روحاً دوست شدیم و هر هفته چند ساعتی در شهر با هم‌گشت می‌زدیم، این دوست من‌کار و بارش سکه بود، چون روزی صد دلار در خانه کاسب بود، در حالیکه من درکارخانه<sup>۲</sup> فوراً به زحمت شش دلار مزد می‌گرفتم. عشق‌بازی به خاطر گذران زندگی خسته‌اش نمی‌کرد. مردهای آمریکایی در این زمینه مثل پرنده‌ها عمل می‌کنند.

غروب‌ها، بعد از آن‌که واگن کوچکم را این‌ور و آن‌ور کشانده بودم، بعد از شام دیدنش می‌رفتم. تمام زورم را می‌زدم که سر حال باشم. با زن‌ها باید



خوشرفتاری کرد، مخصوصاً اوایل کار. با تمام وجود می‌خواستم با او از این در و آن درگپ بزنم، ولی قدرتش را نداشتم. مالی‌گیجی کارگرهای صنعتی را می‌شناخت، به کارگر جماعت عادت داشت.

یک روز غروب، همین طوری بی مقدمه پنجاه دلار به من داد. اول نگاهش کردم. جرأت نداشتم قبول کنم. فکر کردم اگر مادرم آنجا بود چه می‌گفت. بعد فکر کردم که مادر بیچاره‌ام هرگز این همه پول به من نداده. برای خوشحال کردن مالی، فوراً با دلارهایش یک دست لباس بڑ خوشگل (چهارتکه) خریدم که بهار آن سال مد شده بود. وقتی آن شب خانه رفتم، هرگز تا آن وقت کسی مرا آن همه خوش دک و پوز ندیده بود. خانم رئیس‌گرافونش را راه انداخت که رقص یادم بدهد.

بعد با مالی به سینما رفتم تا لباس تازه‌ام را امتحان کنم. وسط راه از من پرسیدند که نکنند به چیزی حسودی می‌کنم. من از پوشیدن این لباس غمگین بودم، دلم می‌خواست دیگر به کارخانه برنگردم. یک دست لباس فکر و خیال آدم را زیر و رو می‌کند. وقتی کسی نگاه‌مان نمی‌کرد، مالی بوسه‌های عاشقانه‌ای به لباسم می‌زد. من سعی می‌کردم به چیز دیگری فکر کنم.

ولی این مالی هم عجب زنی بود! چه دست و دلباز! چه پر بود از جوانی! سفرهای پر از شور. و من دوباره نگران می‌شدم. به خودم می‌گفتم: «دوباره پا انداز شده‌ام؟! بدتر از همه اینکه مالی هم به تنبلی‌ام دامن می‌زد.

- سرکار برنگرد! کارکوچکی توی اداره‌ای، جایی، پیداکن... مثلاً کار ترجمه، واقعاً این جورکارها به‌ات می‌آید... البته اگر از کتاب خوشت می‌آید...

با مهربانی تمام نصیحتم می‌کرد، می‌خواست خوشحال باشم. برای اولین بار انسانی از من خوشش آمده بود، البته اگر بشود گفت، از درونم و از خود خواهیم. خودش را جای من می‌گذاشت، مثل بقیه مرا با خودش مقایسه نمی‌کرد!

آخ! کاش وقتی که هنوز می‌شد راهی را انتخاب کرد، به مالی برخورد بودم! قبل از اینکه تمام شور و حرارتم را پای آن موزین سلیطه یا آن لولای آپارتی کوچولو هدر بدهم! ولی دوباره جوان شدن هم دیگر دیر بود. دیگر به جوانی عقیده‌ای نداشتم. آدم به سرعت پیر می‌شود، آنهم بدون اینکه بازگشتی درکار باشد. وقتی بدون اراده به بدبختی‌ات عادت کردی و حتی دوستش داشتی،

آنوقت متوجه قضیه می شوی. طبیعت از تو قوی تر است. تو را در قالبی امتحان می کند و آنوقت دیگر نمی توانی از آن بیرون بیایی - من یکی به راه دلشوره افتاده بودم - نقشست و سرنوشتت را بدون اینکه بفهمی کم کمک جدی می گیری و بعد وقتی سر بر می گردانی، می بینی که دیگر برای تغییر وقتی نیست. سر تا پا دلشوره شده ای و برای همیشه به همین شکل ثابت می مانی.

مالی با مهربانی تمام سعی می کرد که کنار خودش نگهم دارد، به من می گفت: «می دانی، فردینان، زندگی در اینجا هم به خوبی اروپا می گذرد. ما با هم خوشبخت خواهیم شد.» و از یک نظر حق با او بود. «هر چه که در می آوریم، کنار می گذاریم، برای خودمان مغازه ای می خریم... و مثل بقیه زندگی می کنیم...» این حرف ها را برای این گفت که وسوسه هایم را کنار بگذارم. برای آینده نقشه می کشید. به او حق می دادم. حتی از این همه زحمتی که برای نگه داشتیم به خودش می داد، خجالت می کشیدم. البته دوستش داشتم، ولی وسوسه خودم را بیشتر دوست داشتم، وسوسه در رفتن از همه جا و دنبال چیزی که نمی دانم چه بودگشتن. مطمئناً غرور احمقانه ام و یقین به برتر بودن باعث می شد.

نمی خواستم ناراحتش کنم، او می فهمید و از نگرانی ام جلو می زد. بسکه مهربان بود بالاخره پیشش اعتراف کردم که مرضم این است که از همه جا فرارکنم. روزهای پی در پی به حرف هایم گوش داد و من بساطم را پهن کردم و وسط او هام و غرورهایم دست و پا زدم، و او ابدأ حوصله اش سر نمی رفت، بر عکس سعی می کرد فقط کمک کند که به این دلشوره پوچ و احمقانه ام غلبه کنم. زیاد سر در نمی آورد که با این پرت و پلاها به کجا می خواهم برسم، ولی در هر صورت، بسته به میل، برله یا علیه رویاهایم، به من حق می داد. آنقدر در پافشاری اش مهربانی به خرج داد که خوبی اش برایم ملموس و تقریباً شخصی شد. ولی به نظر می آمد که دارم به سرنوشت نکبتی ام و به علت وجودی ام نارو می زنم، و از آن وقت به بعد یکهو دیگر از افکاری که توی سرم دور می زد چیزی با او در میان نگذاشتم. تنهایی به خودم بر می گشتم، خوشحال از اینکه از پیش بدبخت ترم، چونکه ذلت تازه و چیز تازه دیگری را که شبیه احساسی واقعی بود، به تنهایی ام اضافه کرده بودم.

این همه بسیار پیش پا افتاده است. اما مالی فرشته وار از خودش طاقت اعتقادی کورکورانه به ذوق و قریحه نشان می داد. خواهرکوچکترش، مثلاً، در

دانشگاه آریزونا درس می‌خواند و کرم عکاسی از پرنده‌ها مخصوصاً عقاب‌ها در لانه‌شان به جاننش افتاده بود. آنوقت مالی، برای اینکه خواهرش بتواند به این سرگرمی عجیب و غریبش برسد، مرتباً برای خواهر عکاسش ماهانه پنجاه دلار می‌فرستاد.

واقعاً قلبی داشت پر از خوبی، با چیزی متعالی در درونش که می‌شد نقدش کرد، مثل من و خیلی‌های دیگر نسیه نبود. هر جا که پای من در میان بود، مالی غیر از این چیزی نمی‌خواست که از نظر اقتصادی به ماجراجویی‌های بی سر و ته‌ام کمک‌کند. اگر چه بعضی وقت‌ها به نظرش پاک آدم خلی می‌آمدم، ولی وسوسه ذهنی‌ام به نظرش جدی بود و ارزشش را داشت که از آن دست نکشم. فقط از من خواهش کرد در دفتر کوچکی مخارجی را که دلش می‌خواهد برای من صرف‌کند، بنویسم. نمی‌توانستم به قبول این هدیه رضایت بدهم. آخرین ذره‌های ادب و محبت نمی‌گذاشت که از این موجود واقعاً سخاوتمند و مهربان بیشتر از این بگیرم و توقع داشته باشم. به این ترتیب بود که عمداً میانه خودم و حامی‌ام را شکراب کردم.

در این موقع حتی شرمنده بودم، زورمی‌زدم که سرکارخانهٔ فورد برگردم. این حرکت قهرمانانه‌ام البته نتیجه‌ای نداشت. در واقع تا دم درکارخانه هم رفتم، ولی از این حد جلوتر نمی‌توانستم بروم، خشکم می‌زد، و دورنمای آن همه دستگاه که چرخ زنان منتظرم بودند، علاقه‌ام به کار را فوراً می‌کشت.

می‌رفتم جلوی پنجرهٔ بزرگ مولد مرکزی می‌ایستادم، جلوی این ماده غول هزار چهره که نمره زنان نمی‌دانم از کجا چه چیز را توی هزار لولهٔ براق می‌دمید و فشرده می‌کرد، توی لوله‌هایی پیچ در پیچ و در هم فرو رفته درست مثل پیچک‌های وحشی. یک روز صبح که ایستاده بودم و همین طور به فکر فرو رفته بودم، آن راننده تاکسی روس از کنارم گذشت و به من گفت: «به‌به! مثل اینکه افسارت پاره شده، حضرت آقا!... سه هفته‌ای می‌شود که سروکله‌ات پیدا نیست... یک دستگاه را گذاشته‌اند جایت... من که از قبل به‌ات گفته بودم...»

به خودم گفتم: «این طوری لااقل دیگر فیصله پیدا کرده... برگشتن فایده‌ای ندارد...» به طرف مرکز شهر راه افتادم. موقع برگشتن رفتم به کنسولگری. به سرم زد که ازشان بپرسم آیا از مردی فرانسوی به اسم روبنسون خبری دارند یا نه. کارمندان کنسولگری به من گفتند: «بله! بله! حتی دو بار هم برای دیدن ما

اینجا آمده، مدارکش هم جعلی است... پلیس هم دنبالش می‌گردد! شما می‌شناسیدش؟...» دنباله قضیه را درزگرفتم.

از آن وقت به بعد انتظار داشتم هر لحظه روبنسون را ببینم. احساس می‌کردم که بالاخره می‌بینمش. مالی باز هم همانطور پر مهر و محبت بود. حتی از وقتی که مطمئن شده بود که قطعاً از کنارش می‌روم، مهربان‌تر شده بود. البته مهربان بودن با من فایده‌ای نداشت. اکثر بعد از ظهرهایی که تعطیل بود با مالی اطراف شهرگشت می‌زدیم.

آنجا تپه‌های کوچولوی پر علفی بود و بیشه‌های درخت غان اطراف دریاچه‌های نقلی. مردم، اینجا زیر آسمان سنگین و ابرگرفته سربی رنگ روزنامه‌های خاکستری را می‌خواندند. مالی و من از حرف‌های پیچیده، و درد دل‌ها خود داری می‌کردیم. مالی خوب می‌فهمید، خیلی رو راست‌تر از این بود که راجع به غصه‌اش حرف زیادی برای گفتن داشته باشد. چیزی که درونش در جریان بود بسش بود، درون قلبش. همدیگر را می‌بوسیدیم. ولی من آن‌طور که باید و شاید خوب بلد نبودم. همیشه در عین حال کمی هم به چیز دیگری فکر می‌کردم، راجع به هدر ندادن وقت یا محبت، طوری که انگار می‌خواستم همه‌اش را نمی‌دانم برای چه چیز با عظمت و متعالی، برای بعدها نگه‌دارم، ولی نه برای مالی، نه برای این. انگار اگر تمام وجودم را صرف بوسیدن مالی می‌کردم، زندگی تمام چیزهایی را که می‌خواستم درباره‌اش بدانم، از من می‌گرفت و مخفی می‌کرد، تمام چیزهایی را که در اعماق تاریکی‌اش بود؛ و آنوقت دیگر چیزی از شور و حرارت باقی نمی‌ماند و آنوقت در اثر بی‌قوتی در آخرکار همه چیزم را از دست می‌دادم و زندگی، یعنی معشوقه واقعی مردهای واقعی مثل بقیه غالم خواهد گذاشت.

به طرف جمعیت بر می‌گشتیم و آنوقت جلوی خانه از همدیگر خداحافظی می‌کردیم، چونکه تمام شب تا سحر مشتری‌ها تمام وقتش را می‌گرفتند. وقتی سرش با مشتری‌ها گرم بود، من غصه‌دار بودم، و این غصه آنقدر او را جلوی چشمم می‌آورد که از وقتی که او واقعاً جلوی چشمم بود بیشتر می‌دیدمش. برای کشتن وقت به سینما می‌رفتم. از سینما که بیرون می‌آمدم، سوار تراموایی می‌شدم، اینجا و آنجا، و در تاریکی شب به گشت و گذار می‌رفتم. بعد از ساعت دو مسافره‌های کمرویی سوار می‌شدند که معمولاً قبل و بعد از این

ساعت سر و کله‌شان پیدا نیست، رنگ پریده و خوابالود، دسته دسته به طرف حومه‌ها راه می‌افتند.

با آن‌ها اگر می‌رفتی، راه دور و دراز بود. دورتر از کارخانه‌ها، به طرف محله‌های ناپیدا و کوچه‌ها و خانه‌های توی هم فرو رفته. روی سنگفروش‌ها که از شب‌بیم سحری برق می‌زد، نور صبح رنگ‌کبودی می‌پاشید. همراهان قطارم همراه سایه‌هاشان محو می‌شدند. چشمان‌شان را روی نور روز می‌بستند. به حرف درآوردن‌شان کار سختی بود. خستگی نمی‌گذاشت. شکایتی نداشتند، همین‌ها بودند که شبانه مغازه‌ها را تمیز می‌کردند، مغازه‌ها و اداره‌های تمام شهر را بعد از ساعت تعطیل تمیز می‌کردند. از ما مردم روزانه نا آرام‌تر به نظر نمی‌رسیدند، شاید چونکه این‌ها، یگراست زیر پای مردم و اشیاء بودند.

یکی از این شب‌ها، وقتی سوار تراموایی شده بودم و به آخر خط رسیده بودم و همه با احتیاط پیاده می‌شدند، به نظر رسید که کسی صدایم می‌زند: «فردینان! آهای فردینان!» البته وسط آن تاریکی واقعاً اقتضاحی بود. اصلاً خوشم نیامد. بالای بام‌ها آسمان داشت آرام آرام سر جایش بر می‌گشت، قرنیزها تکه تکه‌اش می‌کردند. مطمئن بودم که صدام زده‌اند. سر برگرداندم، و فوراً لئون را شناختم. زمزمه کنان کنار آمد و آنوقت شروع کردیم به حرف زدن.

او هم همراه بقیه از نظافت اداره‌ای بر می‌گشت. توانسته بود فقط اجازه همین‌کار را بگیرد. با تعادل کامل راه می‌رفت، حتی با شکره و جلال، انگار که کار خطیری یا در واقع کار مقدسی را در شهر به انجام رسانده باشد. البته دقت کرده بودم که تمام این نظافتچی‌های شبانه همین حالت را به خودشان می‌گیرند. خستگی و تنهایی تصور خدا را در آدم زنده می‌کند. وقتی که وسط آن تاریک و روشن آبی رنگ چشم‌هایش را از حالت عادی بیشتر باز می‌کرد، می‌دیدم که چشم‌های او هم از این تصور پر است. او هم کلی دستشویی و مستراح را تمیز کرده بود و طبقه به طبقه کف ساختمان درندشت را برق انداخته بود.

گفت: «من فوراً شناختمت فردینان! از طرز سوار شدنت به تراموا شناختمت... از آن قیافه غمزده‌ات که وقتی سوار شدی و دیدی که زنی توی تراموا نیست. درست نمی‌گویم؟ غیر از تو کس دیگری نمی‌توانست باشد، نه؟ راست می‌گفت، فقط من می‌توانستم چنین حالتی داشته باشم. یقیناً من روح آشفته‌ای داشتم. بنابراین بررسی درستش برابم تعجب‌آور نبود. ولی چیزی که

غافلگیرم کرد این بود که او هم در آمریکا به جایی نرسیده است. ابدأ با چیزی که من پیش بینی کرده بودم مطابقت نداشت.

من از کلک مردم سان تاپه تا باهاش حرف زدم. ولی نمی فهمید چه می خواهم بگویم. فقط جواب داد: «تو تب داری.» یک کشتی باری او را آورده بود. دلش می خواست برای ورود به کارخانه های فورد بختش را امتحان کند، ولی مدارکش زیادی باسمه ای بود، جرأت آفتابی شدن نداشت. «فقط به درد این می خورد که توی جیب داشته باشی.» وقتی می خواستند آدم را برای کارهای شبانه استخدام کنند به شناسنامه و این جور چیزها کاری نداشتند. پول خوبی هم نمی دادند، ولی کسی گله ای نداشت. یک جور لژیون خارجی ها بود که شبانه کار می کرد. از من پرسید:

- خود تو چه؟ چه کار می کنی؟ هنوز هم بالاخانه ات دست خودت نیست؟ هنوز هم از این مشنگ بازی ها دست بر نداشته ای؟ هنوز هم دلت می خواهد سفر کنی؟  
گفتم:

- می خواهم به فرانسه برگردم. همین طوری هم زیادی دیده ام، حق داری، کافی است...  
گفت:

- کار خوبی می کنی، ما کفگیرمان ته دیگ خورده... بدون اینکه بفهمیم پیر شده ایم، می دانم چه می گویی... من هم دلم می خواهد برگردم، ولی مسئله سر این مدارک کوفتی ام است... باز هم کمی صبر می کنم تا شاید مدارک بهتری پیدا کنم... نمی شود گفت کارم بد است. بدتر از این هم هست. ولی من انگلیسی را نمی توانم یاد بگیرم... توی همین کار بعضی ها هستند که سی سال مشغولند و چیزی یاد نگرفته اند غیر از Exit<sup>۱</sup>، چون روی درهایی که تمیزش می کنند نوشته شده و بعد هم Lavatory<sup>۲</sup>. ملتفتی؟

ملتفت بودم. اگر مالی ولم می کرد، من هم مجبور بودم بروم و کار شبانه پیدا کنم. آنوقت دیگر دلیلی وجود نداشت که از این مخمصه خلاص بشوم. خلاصه، تا وقتی که در جنگ هستی، می گویند که وقت صلح اوضاع بهتر

۱ و ۲ کلمات انگلیسی به معنای خروج و دستشویی.

می‌شود، آنوقت این امید را مثل آب نبات می‌مکی، در حالیکه ربطی به آب نبات ندارد و مزه کثافت می‌دهد. اول‌ها جرأتش را نداری حرفش را بزنی، مبادا که حال دیگران به هم بخورد. هر چه باشد آخر تو هم آدم خوبی هستی. و بعد روزی می‌آید که جلوی روی همه کاسه کوزه‌ها را می‌شکنی. دیگر دلت از هر چه تپاله و پهن است بالا می‌آید. ولی همه یکهو می‌گویند که آدم بی‌تربیتی هستی. فقط همین.

بعد از این دفعه اول یکی دوبار با هم قرار گذاشتیم. روبنسون قیافه افسرده‌ای داشت. یک فراری فرانسوی که برای ناتوهای دیترویت مشروب قاچاق درست می‌کرد، تا اندازه‌ای او را با کارش آشنا کرده بود. روبنسون و سوسه می‌شد. به من می‌گفت: «من هم بدم نمی‌آید از این زهر ماری درست‌کنم و بچپانم توی حلقوم‌شان، ولی می‌دانی، دل و جرأت‌م را از دست داده‌ام... فکر می‌کنم همینکه آژانی دور و اطرافم بپلکد، خودم را می‌بازم... از این جور چیزها زیاد دیده‌ام... و بعد تمام مدت احساس می‌کنم خوابم می‌آید... حتماً خواب روز خواب به حساب نمی‌آید... بگذریم از گردو خاک اداره‌ها که شش‌های آدم را پر می‌کند... متوجهی؟... آنقدر زیاد است که می‌تواند هر مردی را از پا بیندازد...» برای شب دیگری وعده ملاقات گذاشتیم. دیدن مالی رفتن و تمام جریان را برایش تعریف کردم. خیلی سعی می‌کرد که غصه‌اش را نشان ندهد، ولی هر قدر که زور می‌زد باز پیدا بود که چه عذایی به‌اش می‌دهم. حالا بیشتر می‌بوسیدمش، ولی غصه‌اش بیخ داشت، خیلی واقعی‌تر از درد و رنج ما بود، ماها عادت داریم خیلی بیشتر از غصه‌ای که داریم در باره‌اش حرف بزنیم. زن‌های آمریکایی بر عکسند. جرأت نداری از غصه‌اش بویی ببری و قبولش کنی. پای غرور در بین نیست، صحبت حسادت هم نیست، عور و ادا و این حرف‌ها که ابداً چیزی نیست غیر از دلشکستگی واقعی و باید قبول کرد که ماها چنین چیزی نداریم، و در مورد لذت آزار دیدن هم، قادر به چنین کاری نیستیم. از این خجالت می‌کشیم که از حیث دل و باقی چیزها غنی‌تر نیستیم و در عین حال به خاطر اینکه بشر را خیلی پست‌تر از چیزی که هست در نظر گرفته‌ایم.

مالی هر از گاهی اختیارش را از دست می‌داد و سرزنش کوچکی به من می‌کرد، ولی همیشه با عباراتی سنجیده و دوست داشتنی. به من می‌گفت:

- تو آدم خوبی هستی، فردینان. می‌دانم که تلاش می‌کنی به اندازه دیگران

رذل نباشی، ولی نمی دانم بالاخره خودت می دانی دنبال چه چیزی هستی یا نه... خوب راجع به اش فکر کن! وقتی به کشورت برگشتی باید راهی برای گذران زندگی پیدا کنی، فردینان... به هر حال نمی توانی مثل اینجا شب‌ها بگردی و برای خودت بروی به عالم رویا... یعنی همین کاری که... وقتی من کار می‌کنم... این همه دوستش داری... فکرش را کرده‌ای فردینان؟

از یک نظر حق با او بود، ولی هرکس به طبیعتش. می‌ترسیدم آزارش بدهم. مخصوصاً که خیلی راحت آزار می‌دید.

- مالی، قسم می‌خورم که دوستت دارم، همیشه هم دوستت خواهم داشت... تا آنجا که بتوانند... به روش خودم.

روشم آنقدرها هم چنگی به دل نمی‌زد. مالی زن خوبی بود ازگوست و استخوان. ولی من کشته مرده اشباح بودم.

شاید هم تقصیر خودم نبود. زندگی خیلی وقت‌ها وادارت می‌کنده با اشباح سرکنی.

مالی به من گفت:

- تو آدم با محبتی هستی، فردینان، نگران من نباش... این هوس بیشتر دانستن انگار مریضت کرده... همین... به هر حال، راه زندگی ات این است... تو از این راه می‌روی، تنهای تنها... مسافر تنها از همه دورتر سفر می‌کنند... حالا به این زودی‌ها خیال رفتن داری؟

یا جرأت تمام گفتم:

- بله، می‌روم فرانسه درس را تمام کنم و بعد بر می‌گردم.

- نه، فردینان، دیگر هرگز بر نمی‌گردی... تازه، من هم دیگر اینجا نخواهم

بود.

احمق نبود.

وقت رفتن شد. یک روز غروب کمی قبل از ساعتی که او به خانه برمی‌گشت، به طرف ایستگاه راه آهن رفتیم. همان روز برای خدا حافظی پیش رو بنسون رفته بود. او هم از رفتنم خوشحال نبود. انگار تمام مدت داشتم با همه خدا حافظی می‌کردم. روی بارانداز ایستگاه، وقتی که با مالی منتظر قطار بودیم، چند مرد گذشتند و وانمود کردند که او را نمی‌شناسند، ولی با هم پیچ می‌کردند. - خوب فردینان، بالاخره راه افتاده‌ای. درست همان کاری را که دلت



می خواست، می کنی، نه، فردینان؟ مهم این است... فقط همین است که اهمیت دارد...

قطار به ایستگاه آمد. وقتی که قطار را دیدم زیاد از کساری که می کردم اطمینان نداشتم. با تمام جرأتی که در تمام وجودم سراغ داشتم مالی را بغل کردم. غصه دار بودم، برای اولین بار واقعاً غصه دار بودم، به خاطر همه، به خاطر خودم، به خاطر او، به خاطر همه آدم‌ها.

شاید همین است که آدم در زندگی دنبالش می‌گردد، فقط همین، یعنی دنبال بزرگترین غصه ممکن تا قبل از مردن کاملاً در قالب خودش جا بیفتد.

از آن غروب عزیمت سال‌ها گذشته است، سال‌های فراوان... من نامه‌های زیادی به دیترویت و به هر آدرسی که یادم بود و به هر جاکه ممکن بود او را بشناسند و ردش را پیدا کنند نوشتم. ولی هرگز جوابی دستم نرسید. حالا دیگر خانه‌اشان بسته است. این تمام چیزی است که فهمیده‌ام. مالی خوب. مالی نازنین. اگر دستش به این نوشته‌های من برسد، دلم می‌خواهد بدانند که احساسم نسبت به او عوض نشده، هنوز هم دوستش دارم و همیشه هم دوستش خواهم داشت، به روش خودم، دلم می‌خواهد بدانند که هر وقت خواست در نان و آوارگی‌ام یا من سهیم شود، می‌تواند اینجا بیاید. اگر دیگر زیبا نیست، چه باک! کاریش خواهیم کرد! آنقدر زیبایی‌اش، آن زیبایی‌گرم و زنده‌اش را در دلم دارم که برای هر دو تامل و لااقل تا بیست سال دیگر، یعنی تا آخر کار، بس است. یقیناً دیوانه بودم که ترکش کردم، آنهم با آن سنگدلی و کثافت. به هر حال روحم را تا حالا سالم نگاه داشته‌ام، و اگر مرگ، فردا برای بردنم بیاید، مطمئنم که دیگر هرگز به سردی و رذالت و سنگینی دیگران نخواهم بود، بسکه مالی طی آن چند ماه در آمریکا به من مهربانی و رویا هدیه داده.

برگشتن از آن دنیا تازه اول کار است! رشته روزها را همانطور که جا گذاشته‌ای، همانقدر چسبناک و متزلزل دوباره پیدا می‌کنی. منتظرت ایستاده. هفته‌ها و ماه‌ها باز هم اطراف میدان کلیشی ول گشتیم، همانجایی که نقطه شروع بود، اطرافش را هم زیر و رو کردم، کنار محله باتین بول کارهای کوچکی پیدا کردم تا زندگی را بگذرانم. قابل ذکر نیستند! کارهای زیر باران، یا وقتی تابستان آمد، در گرمای اتوموبیل‌ها، همان‌گرمای که گوی آدم را تا اعماق حلق و حنجره و بینی می‌سوزاند، درست مثل هوای کارخانه‌های فورد. برای تفریح صف مردم را تماشا می‌کردم که غروب‌ها یکریز به طرف تئاترها یا به طرف بوادوبولونی راه افتادند.

همیشه وقتی تنها می‌شدم، در ساعت‌های بیکاری، با کتاب‌ها و روزنامه‌ها و بعد با چیزهایی که به سرم آمده بود ور می‌رفتم. وقتی تحصیلاتم از سر گرفته شد، در حالیکه نانم را هم در می‌آوردم، به زور و زار در امتحان‌ها قبول می‌شدم. اجازه بدهید عرض کنم که علم طب علم ممنوعی است، دانشکده طب دژی است مستحکم. آفتابه لگن هفت دست، شام و نهار هیچ. وقتی که بالاخره به هر مصیبتی بود پنج شش سال دوران آکادمیک را تمام کردم، درجه دهن پرکنم را گرفتم. بنابراین رفتم در حومه شهر رحل اقامت انداختم، جای من آنجا بود،

درگاران رانسی<sup>۱</sup>، جایی که وقتی از دروازه برانسیون<sup>۲</sup> بیرون بروی، درست چسبیده به پاریس است.

من نه بلند پروازی داشتم و نه جاه طلبی، فقط دلم می‌خواست یک کم نفس بکشم و کمی هم غذای بهتری بخورم. پلاکم را روی درم زدم و منتظر ماندم. اهالی رانسی آمدند و با شک و تردید به پلاکم نگاه کردند. حتی به شهربانی رفتند و پرسیدند که آیا من واقعاً دکترم یا نه. به‌اشان گفتند بله، مدارکش را به ما ارائه کرده، دکتر است. آنوقت همه مردم آنجا به هم خبر دادند که دکتر تازه‌ای علاوه بر دکترهای دیگر به محله‌شان آمده‌است سرایدارم بلافاصله پیشگویی کرد: «یک لقمه نان و پنیرش را هم در نخواهد آورد. همین حالا هم اینجا دکتر زیادی داریم!» پیشگویی‌اش واقعاً هم درست از آب در آمد.

در حومه بیشتر با ترامواست که صبح‌ها زندگی بر می‌گردد. از کلهٔ سحر تراموهای پر و پیمان سیل جماعتی را که با قیافه‌های گنگ دلنگ و دلونگ‌کنان سر می‌رسیدند، روی بولوار مینوتور<sup>۳</sup> می‌ریخت، و همه به طرف محل کارشان سرازیر می‌شدند.

جوان‌ها انگار خوشحال بودند که سرکار بر می‌گردند. بچه‌های نازنین از بقیه جلو می‌زدند، به نرده‌ها چنگ می‌انداختند و می‌خندیدند. تماشایی بود! ولی وقتی بیست سال آزرگار، مثلاً آن باجهٔ تلفن نهار خوری را ببینی، همان‌که آنقدر کثیف است که با آبریزگاه عوضی می‌گرفتی، آنوقت دیگر دلت نمی‌خواهد با مسائل جدی شوخی کنی، مخصوصاً در رانسی. آنوقت دست می‌آید که تو را کجا انداخته‌اند. خانه‌های سراپا بدبو و بد هیبت عذابت می‌دهند - قسمت اصلی مال صاحبخانه است. مالک را هرگز نمی‌بینی. جرأت آفتابی شدن ندارد. پدر سوخته مأمورش را می‌فرستد. با وجود این اهل محل می‌گفتند که وقتی صاحبخانه را دیدی، متوجه می‌شوی که آدم خوبی است. ولی حرف بی ربطی بود.

نور آسمان رانسی، درست مثل نور آسمان دیترویت است، نور دودگرفته‌ای که از لوالوآ<sup>۴</sup> روی تمام دشت می‌نشیند. بر هوت خانه‌ها را تپالهٔ

1. Garenne - Rancy

2. Brancion

3. Minotaure

4. Levalois

سیاهی به خاک چسبانده. سر بخاری‌های کوتاه و بلند از دور به چوب‌هایی می‌ماند که توی باتلاق کنار دریا فرو رفته باشد. وسط این باتلاق ماییم.

در رانسی باید شهامت خرچنگ‌ها را داشته باشی، مخصوصاً وقتی که داری پیر می‌شوی و مطمئنی که دیگر از آنجا بیرون نخواهی آمد. آخر خط تراموا پل بد قیافه‌ای هست که روی رودخانه سن، روی این فاضلاب عریض که همه چیزش عیان است، آویزان مانده. در تمام ساحل رودخانه، روزهای یکشنبه و شب‌ها مردم روی خرپشته‌ها می‌روند تا مئانه‌ها را خالی کنند. مردها از دیدن آبی که می‌گذرد به فکر فرو می‌روند. درست مثل دریا نوردها همراه احساس جاودانگی می‌شاشند. زن‌ها هرگز به فکر نمی‌افتند، چه با رود، چه بی‌رود. صبح‌ها تراموا جمعیتش را می‌برد و دست منگنه مترو می‌دهد. با دیدن آن‌ها که به آن طرف در می‌رفتند، گمان می‌کردی که بلایی سرشان نازل شده، یا خانه‌هاشان آتش گرفته. بعد از هر سحر، این مرض به جان‌شان می‌افتد، دسته جمعی به درها و گلگیرها آویزان می‌شوند. انگاری جماعتی از جنگ برگشته. با وجود این دارند به طرف صاحبکارشان در پاریس می‌دوند، به طرف مردی که از گرسنگی نجات‌شان می‌دهد، زهره‌شان دارد آب می‌شود که مبادا به‌اش نرسند، بزدل‌ها. ولی او عرق‌تان را در می‌آورد تا روزی‌تان را به‌اتان بدهد. ده سال، بیست سال، شاید هم بیشتر بوی عرق می‌دهید. مفت‌که دست‌تان نمی‌دهد.

توی تراموا، برای شروع روز، مرافعه‌ای راه می‌افتد. زن‌ها از پسر بچه‌ها هم پرس و صداترند. تمام خط را برای یک پول سیاه‌کم و زیاد معطل می‌کنند. بعضی از زن‌ها هم مست کرده‌اند، مخصوصاً آن عده که در بازار سنت اوآن پیاده می‌شوند، خرده بورژواها. حتی قبل از اینکه به بازار برسند، فریاد زنان می‌پرستند: «هو بیچ کیلویی چند؟» تا نشان بدهند که سرشان به تن‌شان می‌ارزد.

عین زباله‌ای که توی ظرف آهنی انبار شود، تمام رانسی را توی تراموا می‌بینی و تمام بوها را هم حس می‌کنی، مخصوصاً اگر تابستان هم باشد. کنار دیوارهای شهر دوباره فحش و ناسزایی می‌دهی، برای بار آخر عریضه‌ای می‌زنی، و بعد همه از هم جدا می‌شوید، مترو همه‌تان و همه چیزتان را می‌بلعد، لباس‌های نیمه خیس، پیراهن‌های مچاله، جوراب‌های ابریشمی، ورم معده و

پاهای کثیف، بقه‌های غیر قابل استفاده و شق و رق، سقط جنین نزدیک و قهرمان‌های جنگ، همه این‌ها از پلکان‌که بوی مواد ضد عفونی می‌دهد سرازیر می‌شوند و به انتهای تاریکی می‌رسند، با بلیط برگشت‌که خودش تنهایی اندازه دو قرص نان قیمت دارد.

هر وقت‌که صاحبکار بخواهد از مخارج کلی‌اش بزند، دلشوره اخراج فوری (همراه ابلاغی رسمی) مدام توی مخ دیر آمده‌ها دور می‌زند. خاطرات تنگدستی و وحشتناک‌گذشته، بیکاری‌های قبلی، خواندن آن همه آگهی‌های استخدام، پول روزنامه، هر روز... انتظار وسط صف بیکارها... این خاطرات هر مردی را خفه می‌کند، هر قدر هم‌که در بارانی چهار فصلش جا افتاده به نظر بیاید. شهر تا جایی‌که جا دارد این جمعیت را با پاهای کثیف‌شان توی فاضلاب طولانی برقی خودش جا می‌دهد. دیگر تا روز یکشنبه آفتابی نمی‌شوند. وقتی هم می‌شوند، نباید سر و کله‌ات پیدا بشود. یک روز یکشنبه‌که تفریح‌شان را دیدی، کافی است برای همیشه دور تفریح را قلم بگیری. اطراف ورودی مترو بوی آشنای جنگ ادامه دارد، بوی دهکده‌های نیمه سوخته، نپخته، انقلاب‌های سقط شده، تجارت‌های ورشکسته. رفتگرهای محله هر سال همان‌کپه‌های نم‌دار همیشگی را توی گودال‌ها آتش می‌زنند. این سپورها هم آدم‌های مسخره‌ای هستند، پر از نیم بطر و خستگی. می‌روند و همان نزدیک‌ها توی دواخانه‌ای سرفه‌هاشان را راه می‌اندازند، به جای اینکه ترامواها را توی سرازیری بیندازند و بروند دیوار بازرسی دروازه را سیر تا پا بخیسانند. نه خونی دارند و نه هیچ. وقتی‌که جنگ برگردد، جنگ بعدی، همین‌ها دوباره پول‌شان از پارو بالا خواهد رفت، آنهم با فروش پوست موش و کوکابین و ماسک‌های ضدگاز.

من اطراف آن منطقه آپارتمان‌کوچکی برای مطب پیدا کرده بودم، از آنجا روی کمرکش تپه‌ها، کارگری را می‌دیدم‌که انگار همیشه آنجا ایستاده بود و به هیچ‌کجا نگاه نمی‌کرد، دستش را لای نوار ضخیم پنبه‌ای و سفیدی فرو برده بود، سر کار زخمی شده بود، دیگر نمی‌دانست چه کند، به چه چیزی فکر کند و دیگر آنقدر نا نداشت‌که برود و مست‌کند و فکرش را به سرش برگرداند.

مالی حق داشت، تازه منظورش را می‌فهمیدم. تحصیل آدم را عوض می‌کند، باد به دماغ آدم می‌اندازد. برای دیدن اعماق زندگی باید از همین راه گذشت. قبلش فقط دور خودت چرخ می‌زنی. خیال می‌کنی آزادی، ولی به

جایی نمی‌رسی. زیاده از حد به فکر و خیال فرو می‌روی. از کنار کلمات سُرمی خوری. در حالیکه ابدأ قضیه این نیست. فقط ظاهر قضیه است. چیز دیگری لازم داری. اگرچه من در کار پزشکی استعداد زیادی نداشتم، اما به هر حال به آدم‌ها، جانورها و همه چیزهای دیگر نزدیک شده بودم. حالا دیگر کاری نمانده بود غیر از اینکه با سر وسط موجودات شیرجه بروم. مرگ دنیالت می‌دود، باید عجله کرد، و بعلاوه در همین بین که دنبال چیزی هستی، باید نانی خورد و بعد هم از این‌ها گذشته باید از زیر بار جنگ در رفت. واقعاً این همه برای خودش کاری است. کار ساده‌ای هم نیست.

در این بین تک و توک مریض پیشم می‌آمد. مردم برای اینکه خاطر من را جمع کنند، می‌گفتند: «اول کار وقت می‌برد.» فعلاً خودم از همه مریض‌تر بودم. وقتی که کار و باری در بین نباشد، هیچ‌کجا بدتر از گارن رانسی نیست. باور کنید. بهتر است توی این جور جاها فکر آدم به کار نیفتد. مرا باش که آمده بودم آنجا تا با خیال راحت فکر کنم، آنهم از آن سردنیا! چه خوب جایی نصیبم شده بود! احمق مغرور! تاریکی غلیظی روی سرم افتاد... هیچ خنده نداشتم، هیچ کاریش هم نمی‌شد کرد. مغز آدم جبارترین جبارهاست.

زیر آبار تعان، بزَن سمسار زندگی می‌کرد، مرد کوتاه قدی که همیشه وقتی جلوی خانه‌ام سر پا نگهم می‌داشت، به من می‌گفت: «باید انتخاب کرد، دکتر! یا شرط بندی می‌کنی یا می‌نشینی و عرق را می‌خوری! یا این یا آن!... همه کارها را نمی‌شود با هم کرد!... من عرقم را بیشتر دوست دارم! از بازی خوشم نمی‌آید...»

برای او، هیچ چیز با عرق ژانتیان - کاسیس برابری نمی‌کرد. معمولاً آدم خوبی بود، ولی بعد از بالا انداختن نمی‌شد دم پرش رفت... وقتی به بازار کهنه فروش‌ها برای خرید می‌رفت، «مأموریتش» سه روز طول می‌کشید، اسمش را خودش این طور گذاشته بود. بعد از مدتی بر می‌گشت و آنوقت پیشگویی‌اش گل می‌کرد:

- من می‌دانم آینده چطور خواهد بود... درست مثل جشنی که تمام شدنی نباشد... باکلی فیلم و سطرش... کافی است نگاهی به همین الانش بیندازی

و بفهمی...

حتی دورتر از این‌ها را هم می‌دید:

- می‌بینم که دیگر کسی لب به مشروب نمی‌زند... من آخرین نفری خواهم بود که مشروب می‌خورد. باید عجله کنم. می‌دانم اشتباهم کجاست. در خیابان من همه سرفه می‌کردند. قسمت اعظم وقت‌شان به سرفه کردن می‌گذشت. برای دیدن آفتاب می‌بایست از ساکره کورا<sup>۱</sup> بالا بروی، چون دود همه جا را فرا گرفته بود.

از آن بالا منظره جالبی پیدا است. خوب پیدا بود که ما کجاییم و خانه‌ها مان کجاست، درست در آخر دشت. ولی وقتی که دنبال جزئیات بگردی، پیدا نمی‌کنی، حتی خانه خودت را هم پیدا نمی‌کنی، بسکه هر چیزی که می‌بینی زشت است، همه به اندازه هم زشت.

آن دورتر رودخانه سن است که مثل مُف‌گنده و مارپیچی از پلی به پل دیگر جریان دارد.

وقتی آدم در رانسی اقامت داشته باشد، دیگر خوب متوجه نمی‌شود که چه آدم افسرده‌ای شده. دیگر دلش نمی‌خواهد کاری کند، همین. مخصوصاً وقتی که باید مدام مواظب دخل و خرجت باشی، کارت به جایی می‌رسد که دیگر خواسته‌ای نداری.

چندین ماه از اینجا و آنجا قرض کردم. مردم محله من آنقدر فقیر و آنقدر شکاک بودند که می‌بایست شب بشود تا تصمیم بگیرند پیشم بیایند، پیش من که دکترگران‌گازی هم نبودم. به این ترتیب شب به شب حیاطهای کوچک بی مهتاب را دنبال ده پانزده فرانک زیر پا می‌گذاشتم.

صبح‌ها، خیابان با قالی‌هایی که می‌تکاندند مثل طبل خانه بزرگی می‌شد. یک روز صبح به‌برآ را روی پیاده‌رو دیدم. برادر زاده سرایدارمان بود، عمه‌اش برای خرید رفته بود و او را جای خودش گذاشته بود. به بر هم مثل عمه جاننش با جاروگرد و خاک می‌کرد.

۱. کلیسای ساکره کور Sacré - Coeur (قلب مقدس) بر فراز تپه مون‌مارتر در شمال پاریس.

در این نواحی، هرکس را که حدود ساعت هفت صبح‌گرد و خاک بلند نکند، گه کثافت می‌دانند. زیر اندازت را اگر تکاندی، آدم تمیزی هستی. نشانه این است که توی خانه‌ات همه چیز مرتب و منظم است. فقط همین کافی بود. اگر نفس‌شان بوی گند می‌داد، عیبی نداشت. به‌بر تمام‌گرد و خاکی را که خودش بلند می‌کرد، قورت می‌داد، و تازه، گرد و خاکی را هم که از طبقه‌های بالایی سرازیر می‌شد، می‌بلعید. چند باریکه نور از بالا روی سنگفرش حیاط می‌پاشید، ولی درست مثل درون کلیساها، نوری رنگ پریده و ملایم، خلاصه عرفانی.

به‌بر آمدنم را دید. در نظرش من همان دکتری بودم که همانجا که اتوبوس‌ها جمع می‌شوند، مطب داشتم. به بر پوست سبزه‌ای داشت، سیبی بود که هرگز نمی‌رسید. خودش را خارش می‌داد و من هم با دیدنش به هوس خاراندن خودم افتادم. قضیه این بود که من کک داشتم، از مریض‌هایی که شب‌ها بالای سرشان می‌رفتم، گرفته بودم. با خیال راحت می‌پزند به پالتوی آدم، چونکه گرم و نرم‌ترین جایی است که پیدا می‌کنند. تمام این‌ها را توی دانشکده یاد آدم می‌دهند.

به‌بر از گرد و خاک بلند کردن دست برداشت تا به من روز بخیر بگوید. از تمام پنجره‌ها ما دو تا را تماشا می‌کردند. اگر دوست داشتن محلی از اعراب داشته باشد، دوست داشتن بچه‌ها نسبت به آدم‌های بزرگ بی‌خطرتر است، همیشه لااقل این بهانه را داری که این‌ها شاید بعدها از خودمان شریف‌تر بشوند. ولی، از کجا معلوم؟

روی صورت براقش لبخندکی با محبتی بی‌غش می‌رقصید که هرگز از یادم نمی‌رود. موجودی بود پر از شادمانی که تمام عالم می‌بایست به تماشاش بیاید.

کم‌اند کسانی که بعد از گذشت بیست سال ذره‌ای از این محبت آسان حیوانی را حفظ کرده باشند. دنیا آن چیزی نیست که گمان می‌کردی! همین. پس، قیافه‌ات تغییر کرده؟ چه جور هم! چون اشتباه می‌کردی! آنوقت ظرف یک چشم بر هم زدن چه آدم سنگدلی می‌شوی! قیافه‌های ما بعد از بیست سال، چنین چیزی را نشان می‌دهد! اشتباه را! قیافه ما در بست اشتباه است.

به‌بر به من گفت:

- ها! دکتر! شنیده‌اید که دیشب یکی را توی میدان «جشن‌ها»



پیدا کردند که گلوش با تیغ پاره شده؟ شما کشیک نبودید؟ حقیقت داشت؟

- نه من کشیک نبودم، به بر، من نبودم، دکتر فرولیشون<sup>۱</sup> بود...

- حیف شد، چون عمه ام گفته که خیلی دلش می خواسته شما باشید... که

تمام جریان را برایش تعریف کنید...

- باشد برای دفعه دیگر، به بر.

- چقدر این طرف ها آدم می کشند، نه؟

از وسط گرد و خاکش گذشتم، ولی ماشین زباله شهرداری درست در همان لحظه مثل اجل معلق گذشت و گرد باد شدیدی با قدرت تمام از نهرها بلند شد و خیابان را با ابرهای غلیظتر و تند و تیزتری پر کرد. دیگر چشم چشم را نمی دید. به بر عطسه کنان و عربده زنان با خوشحالی تمام به چپ و راست می پرید. سرکوچک و موهای چرب و پاهای تکیده اش که به پاهای میمون می مانست تماماً زیر جارویش می رقصید. عمه به بر از خرید بر می گشت، لیوانی زده بود، حتی باید گفت که بوی اتر می داد. از وقتی توی مطب دکتری کار می کرد و دندان های عقلش درد گرفته بود، این عادت سرش مانده بود. فقط دوتا از دندان های جلویی اش باقی مانده بود، ولی مرتباً مسواک می زد. «آدم هایی که مثل من توی مطب دکتری کار کرده اند، بهداشت سرشان می شود» به در و همسایه و حتی تا دورها، تا نزدیک بزون توصیه های درمانی می کرد.

دلم می خواست بدانم که این عمه به برگاهی وقت ها به چیزی فکر می کند یا نه. نه، به چیزی فکر نمی کرد. بدون فکر یکریز ور می زد. وقتی تنها بودیم و دور و برمان کسی نبود، سعی می کرد نسخه ای مفت و مجانی از من بگیرد. از یک نظرکارش برای خودش لطفی به حساب می آمد.

- دکتر، خدمت تان عرض کنم، این به بر - چون دکتر هستی د براتان می گویم

- یک کثافت تمام عیار است... به خودش ور می رود! از دو ماه پیش تا حالا متوجه شده ام و نمی دانم از کجا این کثافتکاری را یاد گرفته... من که خوب بارش آورده ام! به اش می گویم کار درستی نیست... ولی دوباره شروع می کند...

همان توصیه قدیمی را به عمه جان کردم:

- به اش بگو بید که ممکن است دیوانه بشود.

به برکه گوش خوابانده بود، ابدأ خوشحال نشد.  
 - من به خودم ور نمی‌روم، درست نیست، بچه این خانواده‌گاگا به من  
 پیشنهاد کرده...  
 عمه‌اش گفت:

- بفرمایید! می‌بینید؟ حدس می‌زدم، خانواده‌گاگا را می‌شناسید،  
 همان‌ها که توی طبقه پنجم زندگی می‌کنند؟... همه‌شان از دم منحرفند. پدر بزرگه  
 دوست داشت زن‌ها شلاقش بزنند... فکرش را بکنید، شلاق!... ببینم دکتر،  
 حالا که مسئله را مطرح کردم، نمی‌شود شربتی چیزی به‌اش بدهید که دیگر به  
 خودش ور نرود؟...

تا اتاقش دنبالش رفتم که شربت ضد ور رفتن را برای به‌بر بنویسم. من  
 زیادی با همه مهربان بودم، خوب می‌دانستم. هیچ‌کس مزدی به من نمی‌داد.  
 نسخه‌های سرپایی می‌دادم، مخصوصاً به خاطر کنج‌کاوای. کار اشتباهی بود.  
 مردم در ازای خدمتی که به‌اشان بکنی، از تو انتقام می‌گیرند. عمه به‌بر هم مثل  
 بقیه از بی‌اعتنایی و غرور سوء استفاده می‌کرد. می‌شود گفت که به کثیف‌ترین  
 وجه ممکن. می‌گذاشتم سرم را شیر به‌مالند. مرا دنبال خودشان می‌کشاندند،  
 افسارم دست‌شان بود و روز به روز بیشتر ونگ می‌زدند. و در عین حال روز به  
 روز هر جور زشتی که در پستوی روح‌شان مخفی می‌کردند بیشتر نشانم می‌دادند  
 و به هیچ‌کس غیر از من نشان نمی‌دادند. هیچ‌کس برای نشان دادن این جور  
 زشتی‌ها مزد نمی‌دهد. فقط از وسط انگشت‌ها مثل مار لغزنده‌ای در می‌روند.  
 اگر آنقدر زنده بمانم که بتوانم همه چیز را تعریف‌کنم، یک روز از سیر تا  
 پیاز را خواهم نوشت.

گوش‌کنید، کثافت‌ها! بگذارید باز هم چند سالی با شماها خوب تاکنم.  
 فعلاً مرا نکشید. اگر باز هم خودتان را به موش‌مردگی و ننه من غریب‌بازی  
 بزنید، همه چیز را براتان خواهم‌گفت. قول شرف می‌دهم. آنوقت شماها هم  
 درست مثل آن‌کرم‌های چسبناک آفریقا که به کلبه‌ام می‌آمدند، خودتان را جمع  
 می‌کنید و من یادتان می‌دهم که چطور با پدر سوخته بازی بی‌دست و پیا تر و  
 بی‌شرف‌تر از این‌که هستید باشید، آنقدر که شاید بالاخره از زور پدر سوخته بازی

بترکید.

به بر راجع به شربت پرسید:

- شیرین است؟

عمه‌اش گفت:

- محض رضای خدا شیرینش را به‌اش ندهید. موش‌کشیف موذی...  
لیاقت شیرینی را ندارد. تازه، روز روزش هم به اندازه‌کافی ازم شکر می‌دزد.  
هر جور هنری که بگویید دارد، خجالت هم سرش نمی‌شود! بالاخره مادرش را  
می‌کشد!

به برکه می‌دانست به کجا اشاره می‌کند، صاف و پوست‌کنده گفت:

- من مادر ندارم!

عمه‌اش گفت:

- حُناق بگیر می‌اگر با من یکی به دوکنی می‌خوابانمت و با جارو  
می‌افتم به جانت‌ها!

رفت و جارو را برداشت، ولی به بر به خیابان در رفته بود. از کنار دروازه  
سرش داد زد: «هاف هافوی بدجنس!» عمه قرمز شد و به طرف من برگشت.  
سکوت. موضوع را عوض کردیم.

- دکتر بد نیست به خانمی که در شماره ۴ خیابان مینور<sup>۱</sup> زندگی می‌کند،  
سری بزنید... شوهرش قبلاً توی محضرکار می‌کرد، تعریف شما را شنیده... من  
به‌اش گفته‌ام که شما واقعاً با مریض‌هاتان خوب تا می‌کنید...

فوراً فهمیدم که عمه دارد به من دروغ می‌گوید. آخر، دکتر مورد علاقه‌اش  
فرولیشون است. همیشه او را به همه توصیه می‌کند و هر وقت که فرصتی  
دستش می‌آید نامم را آجر می‌کند. انساندوستی من باعث می‌شد که از من متنفر  
باشد. البته نباید فراموش کرد که او خودش انسان نیست. فقط فرولیشون جانش  
می‌تواند پول نقد از جیبش بیرون بکشد، درحالی‌که از من نسخه‌مجانمی می‌گیرد.  
حالا که مرا توصیه کرده، حتماً معاینه کاملاً مفتی است، یا شاید هم پای‌کارکشیف  
دیگری در میان است. موقع رفتن یاد به بر افتادم و به عمه‌اش گفتم:  
- باید بپریدش‌گردش، این بچه زیاد بیرون نمی‌رود...

---

1. Mineures

- ما دو تاکجا می‌توانیم برویم؟ با این‌کاری که من دارم زیاد نمی‌شود از اینجا دور شد.

- لااقل روزهای یکشنبه برش دارید و ببرید پارک...

- ولی توی پارک جمعیت و گرد و خاک از اینجا بیشتر است... همه می‌افتند روی سر و کول همدیگر...

راست می‌گفت. سعی کردم جای دیگری را به یاد بیاورم و توصیه کنم. با خجالت قبرستان را پیشنهاد کردم. قبرستان‌گارن رانسی در تمام منطقه تنها جایی است که کمی دار و درخت دارد.

- بله، حق با شماست، فکرش را نکرده بودم، می‌رویم آنجا!

درست در همین لحظه به‌بر برگشت.

- بگو ببینم، به‌بر، دوست داری برویم توی قبرستان‌گردش کنیم؟ باید ازش پرسید دکتر، چون وقتی صحبت‌گردش در بین مادیان چموش جفتک می‌اندازد.

در واقع به‌بر ابراز عقیده‌ای نکرده بود. ولی عمه‌جان خوشش آمده بود و همین‌کافی بود. مثل همهٔ پارسی‌ها دلش برای قبرستان لک زده است. می‌شود گفت که توی قبرستان بالاخره فکرش به‌کار می‌افتد... همهٔ جوانب را بررسی می‌کند. اطراف حصار شهر که جای لات‌هاست... پارک زیادی‌گرد و خاک دارد... ولی قبرستان، بله، جای بدی نیست... تازه، مردمی که یکشنبه‌ها آنجا می‌آیند، سرشان به‌تن‌شان می‌ارزد، آدم حسابی‌اند... بعد هم، از این‌ها گذشته، خوبی دیگری هم دارد، موقع برگشتن، توی بولوار لیبرت که روزهای یکشنبه هم چند تا از مغازه‌هاش باز است، می‌شود خرید کرد و برگشت. سرآخر گفت:

- به‌بر، دکتر را ببر پیش خانم هانروی، خیابان مینور... خانهٔ خانم هانروی آراکه بلدی، به‌بر، نه؟

به‌بر همه جا را بلد است، به شرطی که برای ولگردی بهانه‌ای گیرش بیاید.

بین خیابان وانتر و میدان لنین، غیر از ساختمان‌های مسکونی چیزی نیست. مقاطعه کارهای گارن روی هرچه زمین و مزرعه بود چنگ انداخته بودند. فقط یک ذره‌اش ته منطقه باقی مانده بود، چند قطعه زمین بایر بعد از آخرین تیرهای چراغ‌گاز.

وسط ساختمان‌های چند طبقه هنوز هم چند خانه کوچک کله شق و کپک زده گیر افتاده بودند، خانه‌های چهار اتاقه با بخاری‌های هیز می در طبقه همکف. البته بخاری را به خاطر صرفه‌جویی زیاد روشن نمی‌کنند. دود توی هوای رطوبتی بلند می‌شود. خانه‌ها مال آن دسته است که از بهره بانکی نان می‌خورند، در واقع بازمانده‌های این دسته از آدم‌ها هستند. همینکه وارد خانه‌شان می‌شوی از دود سرفه‌ات می‌گیرد. بهره‌چندان‌گیرشان نمی‌آید که اینجا مانده‌اند، مخصوصاً خانواده‌های هانروی<sup>۲</sup> که می‌رفتم پیش‌شان. ولی به هر حال آدم‌هایی بودند که چیزکی توی بساط داشتند.

موقع ورود به خانه‌شان بوی بدی احساس می‌شد، بویی غیر از بوی دود، بوی مستراح و آشپزخانه. قسط خانه‌شان تازه تمام شده بود. پنجاه سال آژگار صرفه‌جویی. همینکه پا به خانه‌شان می‌گذاشتی و آن دو تا را می‌دید، از خودت می‌پرسیدی چه مرضی دارند. بله، مرض هانروی‌ها این بود که طی این

---

1. Ventru

2. Henrouille

پنجاه سال هیچ‌کدام‌شان یک پایاسی هم خرج نکرده بودند که افسوسش را نخورده باشد. باگوشت و پوست‌شان خانه را به دست آورده بودند، درست مثل حلزون. ولی حلزون لااقل بی‌دلوپسی خانه‌اش را می‌سازد.

ولی از طرفی هانروی‌ها نمی‌پذیرفتند که تمام زندگی‌شان را سپری کرده‌اند که خانه‌ای داشته باشند و همین امر باعث می‌شد که حالت عجیبی داشته باشند، درست مثل آدم‌های زنده‌به‌گور. وقتی کسی را از دخمه تاریکی بیرون می‌کشند، پر واضح است که قیافه غریبی هم خواهد داشت.

هانروی‌ها حتی قبل از ازدواج هم توی نخ خرید خانه بودند. یعنی اول جدا جدا، و بعد با هم. طی نیم قرن نمی‌خواستند به چیز دیگری فکر کنند و وقتی زندگی و ادارشان کرد به چیز دیگری مثلاً به جنگ فکرکنند، مخصوصاً به پسرشان، پاک ناخوش شدند.

وقتی که تازه به عقد هم درآمده و به خانه‌شان اسباب‌کشی کرده بودند و هرکدام‌شان ده سال پس انداز داشتند، هنوز کاملاً ساختن خانه تمام نشده بود. هنوز وسط در و دشت بود. زمستان که می‌شد برای رسیدن به خانه می‌بایست کفش چسویی بپوشی. وقتی صبح‌ها ساعت شش سرکار می‌رفتی کفش‌ها را توی میوه فروشی نیش خیابان رولت<sup>۱</sup> می‌گذاشتی و بعد با ۴۰ سانتیم سوار تراموای اسبی می‌شدی و به طرف پاریس راه می‌افتادی که سه کیلومتری آنجا بود.

آدم باید جان سگ داشته باشد که یک عمر این طور محرومیت بکشد. عکس‌های روز ازدواج‌شان در طبقه همکف بالای تخت آویزان بود. پول مبل و اثاثه اتاق خواب‌شان را هم مدت‌ها پیش داده بودند. همه قبض‌های رسید ده سال و بیست سال و چهل سال پیش سنجاق شده و مرتب توی کشوی بالای‌گنجه دسته شده و دفتر حسابی که همه مخارج را تویش نوشته‌اند در طبقه همکف توی اتاق غذاخوری است، یعنی جایی که کسی چیزی در آن نمی‌خورد. اگر دل‌تان بخواید هانروی دفتر را نشان‌تان می‌دهد. روز شنبه توی اتاق غذاخوری موازنه دخل و خرج را بررسی می‌کند. خودشان همیشه خدا توی آشپزخانه غذا خورده‌اند.

همه این مطالب را از خودشان و بعد هم از دیگران و آخر سر از عمه به بر شنیدم. وقتی آن‌ها را بهتر شناختم، خودشان ترس بزرگشان را برایم تعریف کردند، ترس تمام عمرشان را، ترس از اینکه پسرشان، تنها فرزندشان که درکار تجارت بود شاید ورشکست بشود. مدت سی سال این ترس هر شب بیدارشان نگه داشته بود، خوابشان را حرام می‌کرد. کار پسر نازنین‌شان تجارت قلم بود! فکرش را بکنید که تجارت قلم این سی سال چقدر بالا و پایین رفته است! هرگزکاری بدتر و متزلزل‌تر ازکار تجارت قلم وجود نداشته.

البته کارهایی هست که آنقدر بد پیش می‌روند که حتی به فکر قرض کردن هم نمی‌افتی تا راست و ریست‌شان‌کنی، ولی کارهایی هم هستند که تمام مدت باید به خاطرشان قرض بالا بیاوری. وقتی که هانروی‌ها به قرض فکر می‌کردند، حتی الان که پول خانه‌کارسازی شده بود، از صندلی‌شان بلند می‌شدند و به هم نگاه می‌کردند. می‌پرسید در این جور موارد چه می‌کردند؟ معلوم است، قبول نمی‌کردند.

از همان اول زندگی تصمیم‌گرفته بودند که هیچ جور قرضی ندهند... به خاطر اصولشان، به خاطر باقی‌گذاشتن چیزکی، ارثیه‌ای و خانه‌ای برای پسرشان. فکر و ذکرشان این بود. اگر چه پسرشان‌کاری بود، ولی توی تجارت، بکهو می‌بینی که زیر پایت خالی است...

وقتی نظرم را می‌خواستند، می‌گفتم که من هم عین آن‌ها فکر می‌کنم. مادر من هم برای خودش کسب داشت؛ کسبش برای ما فقط بدبختی بار آورده بود و یک لقمه نان بخور و نمیر و کلی دردسر. بنابر این من هم ازکسب وکار دل خوشی نداشتم. زود فهمیدم که چه خطری پسرشان را تهدید می‌کند و قرض و قوله‌ای که روی هم تلنبار شده در صورت ورشکستگی چه خطری خواهد داشت. لزومی نداشت برایم توضیح بدهند. بابا هانروی، پنجاه سال در بولوار سبا توپول<sup>۱</sup> توی دفترخانه‌ای کار می‌کرد. بنابر این کلی ماجرا از ثروت‌های بریاد رفته شنیده بود! حتی چند تا از آن‌ها را برایم تعریف کرد که جگر آدم‌کیاب می‌شد. اول از همه ماجرای پدر خودش. به خاطر همین ورشکستگی پدرش بود که خودش نتوانسته بود بعد از مدرسه برای تدریس برود و مجبور شده بود

نگاهی به اطراف خودش و بالاخره به فکر مادر شوهرش افتاده بود. بعد دوباره یکهو همان قیافه عبوسش را پیدا کرد، درست همان قیافه‌ای که قبل از تمام شدن قسط خانه داشت. به این ترتیب بود که همه چیز با این فکر شروع شد، چون می‌بایست یاز هم به خاطر مادر شوهرش صرفه‌جویی کنند، به خاطر پیرزنی که هیچ‌کس نه توی خانه زیاد حرفش را می‌زد و نه بیرون از خانه.

پیرزن، ته باغ توی محوطه‌ای که جای جاروهای کهنه و مرغدانی‌های قراضه و همه سایه‌های ساختمان‌های همسایه بود، زندگی می‌کرد. توی آلودگی خانه داشت که تقریباً ارزش بیرون نمی‌آمد. فقط سر مسئله غذا دادنش قشقرقی بلند می‌شد آن سرش ناپیدا. نمی‌خواست کسی وارد پناهگاهش شود، حتی پرسش. می‌گفت که می‌ترسد او را بکشند.

وقتی عروسش به فکر پس‌انداز مجدد افتاد، اول یکی دو کلمه‌ای با شوهرش رد و بدل کرد که ببیند آیا مثلاً می‌شود پیرزن را پیش خواهرهای سن‌ونسان بگذارند یانه، این‌ها راهبه‌هایی بودند که در دیرشان از پیرزن‌های ازکار افتاده پرستاری می‌کردند. پرسش نه‌گفت آره و نه‌گفت نه. به چیز دیگری فکر می‌کرد، به این صداها که دست از سرش بر نمی‌داشتند. از زور فکر کردن به این موضوع و گوش دادن به این صداها به خودش می‌گفت که این صداهای دیوانه‌کننده نخواهند گذاشت شب‌ها بخوابد. در واقع هم به جای خوابیدن، به این صداها و سوت‌ها و طبل‌ها و خرخرها گوش می‌داد... شکنجه تازه‌اش این بود. تمام روز و شب فکر و ذکرش شده بود همین. درون سرش هر جور صدایی را با خودش حمل می‌کرد.

البته، کم‌کم، بعد از گذشت چند ماه، اضطرابش کهنه شد و آنقدرها از آن باقی نماند که تمام وقتش را بگیرد. آنوقت دوباره بازنش به بازار سنت‌اوان می‌رفت. گفته می‌شد که سنت‌اوان با صرفه‌ترین بازار آن حدود است. صبح زود راه می‌افتادند و تمام روز طولش می‌دادند، چون می‌بایست تمام مدت جمع و تفریق کنند، روی قیمت اجناس مختلف با هم تبادل نظر کنند و حساب‌کنند که مثلاً اگر فلان را جای بهمان بخرند، چقدر به صرفشان خواهد بود... حدود ساعت یازده شب، توی خانه، ترس‌گشته شدن به جان‌شان می‌افتاد. البته این ترس برای‌شان تازگی نداشت. زنه ترسو تر از شوهره بود. شوهره بیشتر به صداهای گوشش فکر می‌کرد. ساعت‌هایی که خیابان کاملاً خلوت می‌شد، با



زود دلیل معتبر دیگری برای نارضایتی‌اش پیدا کند. آنقدرها هم که از ظاهر امر برمی‌آید، کار ساده‌ای نیست. مسئله فقط سراین نیست که به خودت بگویی «من آدم بدبختی هستم». باید به خودت ثابت کنی، به خودت بقبولانی. هانروی چیزی غیر از این نمی‌خواست که بتواند برای ترسش انگیزه محکم و مستدلی بتراشد. بنا به گفتهٔ دکتر فشارش ۲۲ بود. ۲۲ خودش کلی است. دکتر راه مرگ را پیش پایش گذاشته بود.

آن پسر قلم فروش‌شان را که معرف حضورتان هست، تقریباً هرگز نمی‌دیدند. یکی دوبار در روزهای سال نو دیدن‌شان می‌آمد. فقط همین. واقعیت این بود که پسر به امید تو آنست با خیال راحت دیدن‌شان بیاید. ولی بابا و مامان دیگر چیزی برای قرض دادن نداشتند. بنابراین این پسر به هم سال تا سال پیدایش نمی‌شد.

شناختن خانم هانروی وقت بیشتری گرفت؛ به هیچ رقم دلشوره مبتلا نبود، حتی دلشورهٔ مرگ خودش که اصلاً تصورش را هم نمی‌کرد. فقط از دست پیری می‌نالید، ولی واقعاً به این هم فکر نمی‌کرد، فقط به این دلیل می‌نالید که هم‌رنگ جماعت بشود، ضمناً از این می‌نالید که هزینهٔ زندگی مدام دارد «بالا تر» می‌رود. کار با عظمت‌شان به آخر رسیده بود. پول خانه را داده بودند. برای اینکه زودتر از شر آخرین قسط‌ها هم خلاص بشوند، خانم هانروی به سفارش یکی از فروشگاه‌های بزرگ روی جلیقه‌ها دگمه می‌دوخت. «باورکردنی نیست که در مقابل پنج فرانک چند تا دگمه باید دوخت!» و برای تحویل‌کارش با اتوبوس، همیشه بلیط درجهٔ دو می‌خرید و حتی یک روز غروب سقلمه‌ای خورده بود. یک زن خارجی بود، اولین و تنها زن خارجی که در تمام عمرش هدف فحش و ناسزاهاش شده بود.

زمانی دیوارهای خانه‌شان خشک بود، زمانی که اطراف‌شان هوا جریان داشت، ولی حالا که ساختمان‌های بلند احاطه‌شان کرده بودند، همه چیز خانه نمودار بود، حتی پرده‌ها هم کپک زده بودند.

وقتی خانه مال آن‌ها شد، خانم هانروی ماه‌ها قیافهٔ بشاش و تابناکی داشت، درست مثل راهبه‌ای بعد از عشاء ربانی، حتی به شوهرش پیشنهاد کرده بود: «ژول، از امروز می‌توانیم روزنامه بخیریم، دیگر از عهده‌اش برمی‌آیم...» درست به همین صورت. به شوهرش فکر کرده بود، نگاهی به او انداخته بود، بعد

نگاهی به اطراف خودش و بالاخره به فکر مادر شوهرش افتاده بود. بعد دوباره یکهو همان قیافه عبوسش را پیدا کرد، درست همان قیافه‌ای که قبل از تمام شدن قسط خانه داشت. به این ترتیب بود که همه چیز با این فکر شروع شد، چون می‌بایست یازم به خاطر مادر شوهرش صرفه‌جویی کنند، به خاطر پیرزنی که هیچ‌کس نه توی خانه زیاد حرفش را می‌زد و نه بیرون از خانه.

پیرزن، ته باغ توی محوطه‌ای که جای جاروهای کهنه و مرغدانی‌های قراضه و همه سایه‌های ساختمان‌های همسایه بود، زندگی می‌کرد. توی آلونکی خانه داشت که تقریباً ارزش بیرون نمی‌آمد. فقط سر مسئله غذا دادنش قشقرقی بلند می‌شد آن سرش ناپیدا. نمی‌خواست کسی وارد پناهگاهش شود، حتی پرسش. می‌گفت که می‌ترسد او را بکشند.

وقتی عروسش به فکر پس‌انداز مجدد افتاد، اول یکی دو کلمه‌ای با شوهرش رد و بدل کرد که ببیند آیا مثلاً می‌شود پیرزن را پیش خواهرهای سن‌ونسان بگذارند یانه، این‌ها راهبه‌هایی بودند که در دیرشان از پیرزن‌های ازکار افتاده پرستاری می‌کردند. پرسش نه گفت آره و نه گفت نه. به چیز دیگری فکر می‌کرد، به این صداها که دست از سرش بر نمی‌داشتند. از زور فکر کردن به این موضوع و گوش دادن به این صداها به خودش می‌گفت که این صداها ی دیوانه‌کننده نخواهند گذاشت شب‌ها بخوابد. در واقع هم به جای خوابیدن، به این صداها و سوت‌ها و طبل‌ها و خرخرها گوش می‌داد... شکنجه تازه‌اش این بود. تمام روز و شب فکر و ذکرش شده بود همین. درون سرش هر جور صدایی را با خودش حمل می‌کرد.

البته، کم‌کم، بعد از گذشت چند ماه، اضطرابش کهنه شد و آنقدرها از آن باقی نماند که تمام وقتش را بگیرد. آنوقت دوباره بازنش به بازار سنت‌وآن می‌رفت. گفته می‌شد که سنت‌وآن با صرفه‌ترین بازار آن حدود است. صبح زود راه می‌افتادند و تمام روز طولش می‌دادند، چون می‌بایست تمام مدت جمع و تفریق کنند، روی قیمت اجناس مختلف با هم تبادل نظر کنند و حساب‌کنند که مثلاً اگر فلان را جای بهمان بخرند، چقدر به صرفشان خواهد بود... حدود ساعت یازده شب، توی خانه، ترس‌گشته شدن به جان‌شان می‌افتاد. البته این ترس برای‌شان تازگی نداشت. زنه ترسو تر از شوهره بود. شوهره بیشتر به صداها ی گوشش فکر می‌کرد. ساعت‌هایی که خیابان کاملاً خلوت می‌شد، با

ناامیدی تمام متوجه می‌شد که صداها دوباره سراغش می‌آیند. برای اینکه خودش را حسابی نگران‌کند، با صدای بلند می‌گفت: «با این اوضاع دیگر هرگز خوابم نخواهد برد! ابدأ نمی‌توانی بفهمی چه می‌کشم!»

ولی زنش نه هرگز سعی کرده بود منظورش را بفهمد و نه هرگز می‌توانست تصور کند که چرا وزوزگوشش این همه آزارش می‌دهد. از شوهرش می‌پرسید: «صدایم راکه می‌شنوی، نه؟» شوهره جواب می‌داد:

- بله.

- خوب، پس چیزی نیست!... بهتر است به فکر مادرت باشی که خیلی برامان خرج برمی‌دارد و هزینه زندگی هم روز به روز دارد بالاتر می‌رود... آلودگی و واقعاً بدجوری بو گرفته!...

پیشخدمتی که هفته‌ای سه ساعت برای شست و شو می‌آمد، تنها کسی بود که طی سالیان سال به خانه‌شان قدم می‌گذاشت. به خانم هانروی کمک می‌کرد که تختش را مرتب‌کند و هر ده سال یک‌بار که به کمک هم تشک را برمی‌گرداندند، برای اینکه پیشخدمت حتماً حرفش را پیش در و همسایه تکرار کند، خانم هانروی با صدای بلند اعلام می‌کرد: «ما توی خانه پول نداریم!» مقصودش این بود که به دزدها و آدمکش‌ها حالی‌کند که آنجا خبری نیست. قبل از رفتن به اتاق خواب هردوشان با دقت فراوان تمام در و پنجره‌ها را می‌بستند و یکی‌کار دیگری را واریسی می‌کرد. بعد نگاهی به آلودگی می‌انداختند تا ببینند چراغ مادری روشن است یا نه. اما چه روغنی می‌سوزاند. چراغش هرگز خاموش نمی‌شد. پیرزن، هم از آدمکش‌ها می‌ترسید و هم درعین حال از بچه‌هایش. از بیست سال پیش که آنجا زندگی می‌کرد، هرگز پنجره‌هایش را وا نکرده بود، نه زمستان، نه تابستان، هرگز هم چراغش را خاموش نکرده بود.

پسرش پول‌های مادر را برایش نگه می‌داشت، همان بهره جزئی‌اش را. به دقت از آن نگه‌داری می‌کرد. غذایش را جلوی در می‌گذاشتند و پولش را نگه می‌داشتند. این به آن در. ولی مادری سر این نظم و ترتیب قشوقی راه می‌انداخت، و نه فقط راجع به این یکی، بلکه درباره هرچیز دیگر. از درگاه آلودگی هرکسی راکه به مقرش نزدیک می‌شد به باد فحش می‌گرفت. عروسش سعی می‌کرد او را سر عقل بیاورد:

- تقصیر من نیست که شما دارید پیر می‌شوید، مادر بزرگ. شما هم مثل

همه پیرها دردهای خودتان را دارید...

- پیر خودتی! سلیطه غر شمال! پدر سوخته آپارتی! بالاخره با همین دروغ‌های شاخدارت مرا روانه آن دنیا می‌کنی!...

ننه هانروی باکله شقی تمام سن و سالش را انکار می‌کرد... از درکلبه‌اش با لجاجت درمقابل هجوم تمامی دنیا می‌جنگید. از تماس با آدم‌ها و سرنوشت‌ها و تسلیم‌های دنیای بیرون مثل دروغ‌کشیفی روگردان بود. ابداً نمی‌خواست از این همه چیزی به گوشش برسد. نعره زنان می‌گفت: «همه این حرف‌ها جنگولک‌بازی است! همه‌اش را از توی لنگ خودت درآوردی!»

باکله شقی جلوی هر چیزی که بیرون از سرپناهِش اتفاق می‌افتاد و هر وسوسه خارجی آشتی و برقراری تفاهم قدعلم می‌کرد. یقین داشت که اگر در آلونکش را بازکنند، تمام نیروهای دشمن درونش حمله‌ور می‌شوند و بعد هم او را تصرف می‌کنند و آنوقت دیگر به آخر خط خواهد رسید. فریادزنان می‌گفت: - چقدر مردم امروز چاچوله باز شده‌اند. دور تا دور سرشان چشم دارند و تا سوراخ‌کون‌شان دهن، و همه این دهن‌ها فقط و فقط دروغ سر هم می‌کنند... همه فقط همین را بلدند...

زیان تند و تیزی داشت، وقتی جوان بود با مادرش در بازار تامپل کهنه فروشی می‌کرد و این طرز حرف زدن را آنجا یاد گرفته بود... متعلق به زمانی بود که جوان‌هاشان هرگز یاد نگرفته بودند که وقت پیری باید طور دیگری حرف زد. سر عروسش فریاد می‌زد و می‌گفت:

- اگر پولم را به من ندهی، می‌روم کارکنم! شنیدی چی گفتم، طراره؟ می‌خواهم کارکنم.

- ولی دیگر از سن و سال تان گذشته، مادر بزرگ!

- که از سن و سالم گذشته! جرأت داری بیا تو تا نشانت بدهم! نشانت

می‌دهم که از سن و سالم گذشته یا نه!

آنوقت می‌گذاشتند باز هم توی کلبه‌اش تنها بماند. به هر حال می‌خواستند به هر مصیبتی که هست پیرزنه را نشانم بدهند، برای همین فرستاده بودند دنبالم، و برای اینکه ما را به حضور بپذیرد، می‌بایست کلی بامبول سوارکنیم. و بعد هم راستش نمی‌فهمیدم که از من چه انتظاری دارند. تقصیر سرایدارمان، عمه به‌بر بود که مدام به‌اشان گفته بود من دکتر مهربانی هستم و

می‌شود با من کنار آمد و غیره... می‌خواستند ببینند که آیا می‌توانم فقط با دوا پیرزنه را ساکت کنم یا نه... ولی چیزی که علاوه بر این می‌خواستند (مخصوصاً عرومه) در واقع این بود که برای همیشه جایی حبسش کنم... وقتی نیم ساعتی به درش کوبیدیم، بالاخره یکهو در را باز کرد و من روبروی خودم دیدم. چشم‌هایش نم‌گلرنگی داشت، ولی نگاه شوخ و شنگش بالای‌گونه‌های آویزان و خاکستری‌اش می‌رقصید، نگاهی که توجهت را جلب می‌کرد و باعث می‌شد بقیه صورتش را ندیده بگیری و به خاطر لذت ملایمی که بی‌اراده به تو می‌بخشید، غریزاً سعی می‌کردی دوران جوانی‌اش را مجسم کنی. این نگاه شنگول به تمام دور و برش جان می‌داد، شادی و شور و حرارت جوانانه‌ای داشت، از آن نگاه‌های بسی‌غل و غش که دیگر دور و برمان دیده نمی‌شود. صدایش که وقتی ناسزا می‌گفت نخراشیده بود، وقتی که می‌خواست مثل همه حرف بزند صدای دلنشینی می‌شد و آنوقت کلمات و جملاتش را به جست و خیز در می‌آورد، بالا و پایین می‌برد، عین مردم قدیم ندیم‌ها که هرکسی را که حکایت کردن و آواز خواندن بلد نبود، آدم جفنگ و چلفغوز و دبنگی می‌دانستند و همه می‌توانستند با صدایشان و با همه چیزهای دم دست‌شان چنین کارهایی بکنند.

عمر مثل درخت کهنسالی او را زیر شاخ و برگ تر و تازه‌ای پوشانده بود. پیرزن شاد و شنگول بود، غرغرو و کسنس، ولی شاد و سرزنده. این بی‌چیزی که بیش از بیست سال با آن سرکرده بود، ابداً روی روحش اثر نگذاشته بود. برعکس علیه دنیای خارج بود که علم دفاع را راست کرده بود، انگار که سرما و ترس و حتی مرگ هم از بیرون می‌آمد، نه از درون. به نظر نمی‌رسید که از درونش ترسی داشته باشد. به درونش مثل چیزی مستحکم و کاملاً روشن ایمان داشت. مرا باش که این همه دنبال درون خودم آوارگی کشیده بودم و تمام دنیا را زیر پا گذاشته بودم.

می‌گفتند که پیرزنه دیوانه است، گفتنش آسان است. ظرف دوازده سال گذشته فقط دو سه بار از این آلودگی بیرون آمده بود، فقط همین! شاید برای خودش دلایلی داشت... نمی‌خواست چیزی را از دست بدهد... ولی نمی‌خواست حتی با ماکه بالاخره از زندگی چیزکی دستگیرمان شده بود چیزی در بین بگذارد.

عروسش دوباره به موضوع حبس کردن پیرزن برگشت: «فکر نمی‌کنید دیوانه باشد، دکتر؟... دیگر راهی برای بیرون آوردنش نیست!... بالاخره گاهگاهی بیرون آمدن برایش خوب است!... بله، مادر بزرگ، براتان خوب است!... نگویید نه... براتان خوب است، باور کنید.» پیرزن وقتی این کلمات را شنید، با کله شقی و عصبانیت سر تکان داد...

- دلش نمی‌خواهد ازش پرستاری کنیم... همین گوشه‌گند و کشفشش را ترجیح می‌دهد... آلودگی سرد است و نمی‌شود آتش روشن کرد... آخر، اینجا که جای زندگی نیست، بابا... مگر نه، دکتر، درست نمی‌گوییم؟  
من خودم را به نفهمی زدم. هائروی کنار بخاری‌اش مانده بود، ترجیح می‌داد ندانده زنش، مادرش و من چه کلکی داریم سوار می‌کنیم...  
پیرزن دوباره از کوره در رفت.

- پول‌هایم را پسم بدهید تا از اینجا بروم!... من به قدر کافی پول دارم که محتاج کسی نباشم!... می‌روم جایی که دیگر خبرم را هم نشنود!... مرگ یک بار شیون هم یک بار!...

- محتاج کسی نباشید؟ ولی، مادر بزرگ، امکان ندارد بتوانید با سالی هزار فرانک زندگی کنید، ای بابا!... از دفعه پیش که بیرون آمده‌اید، تا حالا هزینه زندگی خیلی بالا رفته!... دکتر، بهتر نیست همانطور که به‌اش گفته‌ایم برود پیش خواهرها زندگی کند؟... خواهرها خوب ازش مراقبت می‌کنند... خیلی مهربانند...  
ولی پیرزن از تصور رفتن به دیر عفش می‌گرفت. فوراً گفت:

- بروم پیش خواهرها؟... پیش خواهرها؟... من تا حالا پیش‌شان نرفته‌ام!... حالا که کارمان به اینجا رسیده چرا نروم پیش‌کشیش؟... هان؟ اگر حرفت درست باشد که من پول کافی ندارم، پس می‌روم کارکنم!  
- کار کنید؟ آخر مادر بزرگ! کجا؟ آخ، دکتر! می‌شنوید چه می‌گوید؟ کارکنم؟ آنهم با این سن و سالش! چیزی نمانده هشتاد سالش تمام شود! واقعاً عقلش پاره سنگ برمی‌دارد، دکتر! آخر کجا ممکن است کاری به‌اش بدهند؟ مادر بزرگ، شما دیوانه‌اید!...

- دیوانه؟ جفنگ نگو! من دیوانه‌ام؟ ابد! خود تو حتماً یک جای کارت عیب دارد!... سنده کثافت!...

- می‌شنوید، دکتر؟ لیچار بارم می‌کند، فحشم می‌دهد. آخر چطور

می شود اینجا ننگش داشت؟

آنوقت پیرزن به طرف من سر برگرداند، به طرف من، خطر تازه.  
 - این یارو از کجا می داند که من دیوانه‌ام یا نه؟ مگر توی کله‌ام است؟ یا  
 توی کله تو؟ حتماً باید اینجا باشد که بفهمد؟... بزنی بجاک، جفت‌تان!... بروید  
 بیرون از خانه من!... این قدر که شما سر به سرم می‌گذارید، از زمستان شش ماهه  
 هم بدترید!... بروید دیدن پسر من، به جای اینکه اینجا وسط علفها و ایستید و  
 آسمان ریسمان کنید. پسر بیچاره‌ام هیچی نشده دندان توی دهنش نیست، وقتی  
 من ازش سرپرستی می‌کردم چه دندانهایی داشت!... بروید، بروید بیرون،  
 هیزی، گورتان را گم کنید!

در را محکم روی صورت مان بست. از پشت چراغش ما را که توی حیاط  
 دور می‌شدیم، می‌پایید. وقتی حیاط را پشت سر گذاشتیم و به قدر کافی دور  
 شدیم، شروع کرد به خندیدن. از خودش خوب دفاع کرده بود.  
 وقتی از مأموریت ناخوشایندمان برگشتیم، هانروی همانطور کنار  
 بخاری ایستاده بود و پشت به ما داشت. ولی زنش باز هم سؤال پیچ کرد، همه  
 سؤال‌هایش روی همان یک موضوع دور می‌زد... عروسه کله کوچولو و سیاه و  
 سفی داشت. وقتی حرف می‌زد آرنج‌هایش را به کمرش می‌چسباند. هیچ جور  
 حرکتی به دست‌هایش نمی‌داد. اصرار داشت که این معاینه پزشکی به هدر نرود،  
 و باید فایده‌ای داشته باشد... هزینه زندگی روز به روز بالاتر می‌رفت... بهره پول  
 مادر شوهرش دیگر به پای خرج‌هایش نمی‌رسید... در هر صورت خودشان هم  
 داشتند پیر می‌شدند... دیگر نمی‌توانستند مثل گذشته از این بترسند که پیرزن  
 بدون مراقبت کافی چانه بیندازد... یا مثلاً خانه را به آتش بکشد... وسط کک‌ها  
 و کثافتش بمیرد... به جای اینکه به آسایشگاه آبرومندی برود که ازش پرستاری  
 می‌کنند...

چون به نظر می‌رسید که من هم با آن‌ها هم عقیده‌ام، هردوشان مهربان‌تر  
 شدند... قول دادند که بین در و همسایه برایم تبلیغ کنند، به این شرط که من  
 هم کمک‌شان کنم، زیر بال‌شان را بگیرم... شر پیرزنه را از سرشان کوتاه کنم... خود  
 او هم با این وضعیتی که برای خودش درست کرده حتماً آدم بدبختی است...  
 شوهرش که تازه چشم‌هایش وا می‌شد، یک‌هوغفت: «حتی می‌توانیم  
 کلبه‌اش را اجاره بدهیم...» در حضور من نمی‌بايست از این موضوع حرفی بزنند،

بند را آب داده بود. زنش در زیر میز پایش را لگد کرد. شوهره نمی فهمید چرا.  
در همین حال که با هم کلنجار می رفتند، من پیش خودم یک اسکناس  
هزار فرانکی را مجسم می کردم که فقط با امضاء گواهی دیوانگی گیرم می آمد. به  
نظر می رسید که دل شان برای این گواهی لک زده... عمه به بر حتماً راجع به من با  
آن ها حرف زده بود و می دانستند که توی تمام رانسی دکتری نیست که مثل من  
یک لاقبا باشد... پس هر جور که بخواهند می توانند با من کنار بیایند... جرأت  
نداشتند به فرولیشون چنین پیشنهادی بکنند! آن یارو آدم با خدایی است!

وسط این افکار دست و پا می زدم که پیرزن مثل برق بلا وارد اتاقی شده  
داشتیم در آن توطئه می چیدیم. انگار مویش را آتش زده بودند. چقدر عجیب  
بود! دامنش را روی شکمش جمع کرده بود و به همین حال ایستاده بود و داشت  
باران فحش را روی سر ماها، مخصوصاً روی سر من می بارید. فقط برای  
همین کار از ته حیاط تا اینجا آمده بود. صاف رو به من کرده بود و می گفت:

- بی شرفا! بزن بچاک! قبلاً هم به ات گفتم که بزنی بچاک! ببخودی اینجاها  
نپلکا!... من خیال ندارم بروم پیش دیوانه ها!... پیش خواهرها هم نمی روم!...  
حالا هر قدر دلت می خواهد ورزن و چاخان کن!... امکان ندارد بگذارم دستت به  
من برسد، بی همه چیز!... این پست فطرتها، این ها که من پیرزن بدبخت را  
می دوشند، قبل از من می روند!... تو هم، مردکه پفیوز، می افتی به هلفدانی، آنهم  
بزودی زود!

معلوم بود که بخت از من برگشته. آنهم درست وقتی که می شد یکهوایی  
هزار فرانک در آورد! فرار را بر قرار ترجیح دادم.

در خیابان که بودم، پیرزن از روی مهتابی کوچکش خم شده بود و از دور  
به طرف تاریکی که من به آن فرار کرده بودم، فریاد زنان می گفت: «قرمساق!...  
دیوث!» نعره می زد. صدایش منعکس می شد. چه بارانی می آمد! از زیر تیر  
چراغی کنار تیر دیگر می دویدم تا اینکه توی میدان «جشن ها» به آبریزگاه  
عمومی رسیدم. به اولین پناهگاه.



توی آبریزگاه عمومی به بر را دیدم. او هم آمده بود آنجا پناه بگیرد. دیده بود که به دو از خانه هانروی‌ها بیرون آمده‌ام. پرسید: «از پیش آن‌ها می‌آید؟ حالا باید بروید پیش طبقه پنجمی‌های خانه خودمان، دیدن دخترشان...» این مشتری را که به بر می‌گفت خوب می‌شناختم... کمبری پت و پهن... و حالتی تو دل برو و پرناز و ادا که مکمل زن‌های پخته و جا افتاده است. از وقتی که شکم درد داشت چندین بار به مطبم مراجعه کرده بود. در بیست و پنج سالگی سه بار بچه انداخته بود و حالا ناراحت بود، خانواده‌اش می‌گفتند که کم خونی دارد.

آنقدر جذاب بود که بیا و ببین، و آنقدر پرشور که کمتر زنی به گردش می‌رسید. به روش خودش احتیاط کار و در رفتار و گفتارش منطقی بود. ابداً عصبی نمی‌شد. موجودی بود پرمايه، شاداب و موزون، خلاصه توی رشته خودش قهرمان بود. قهرمانی زیبا در رشته خوشی. تا اینجای کارش ایرادی نداشت. ولی موضوع این بود که فقط با مردهای زن‌دار دوست می‌شد. آنهم فقط مردهای زن‌دار خبره که زیباییهای طبیعی را بشناسند و قدرش را بدانند و ماجرای هوسبازی‌های جزبی را با ماجراهای عاشقانه قاتی نکنند. پوست کدر، لبخند پر عشو، راه رفتن و اندام پرکرشمه‌اش شور و اشتیاق بعضی از مدیرکل‌ها را که در کارشان خبره بودند، برمی‌انگیخت.

ولی البته این آقایان نمی‌توانستند حتی به خاطر همه چیزهایی که در بالا ذکر شد همسرشان را طلاق بدهند. برعکس، خود همین دلیلی بود که زندگی

زناشویی شان پا برجا بماند. بنابراین این هر دفعه که سه ماهه می شد - نخورد نداشت. - می رفت سراغ قابله. وقتی که زنی این همه خوش خلق باشد و قمرساقی هم دم دستش نباشد، زندگی اش تفریحی نخواهد داشت.

مادرش در پاگرد را آهسته تا نیمه باز کرد، آنقدر با احتیاط که انگار من به قصد کشتنش آمده‌ام. بیج می‌کرد، ولی آنقدر بلند و هیجان‌زده که بدتر از صد تا فحش بود.

- دکتر، مگر من به درگاه خدا چه گناهی کرده‌ام که مادر چنین دختری باشم؟ ولی شما را به خدا به در و همسایه چیزی نگویید، دکتر!... دستم به دامن تان!

مدام هول و هراسش را نشان می‌داد و می‌گریه که در و همسایه اله و پله خواهند کرد. عصبی شدن احمقانه‌اش مسخس کرده بود. این طور حالت‌ها ادامه دارند.

گذشت تا کمی به تاریکی راهرو، بوی ترهٔ سوپ و کاغذ دیواری و گلبوته‌های احمقانه‌اش و صدای خفهٔ خودش عادت کنم. بالاخره بعد از پرت و پلاها و اظهار تعجب‌ها کنار تخت دخترش رسیدیم. مریض در نهایت درماندگی روی تخت افتاده بود. خواستم معاینه‌اش کنم، ولی چنان خونی ازش می‌رفت و آنقدر خون ریخته بود که نمی‌توانستم درست ببینم. لخته لخته. از وسط پاهایش غلغل می‌زد، درست مثل گردن آن سرهنگه توی جنگ. فقط پنبه را سرچایش گذاشتم و پتو را دوباره رویش کشیدم.

مادره نگاه نمی‌کرد و فقط صدای خودش را می‌شنید. ناله کنان می‌گفت: «دلم می‌خواهد بمیرم، دکتر، دلم می‌خواهد از خجالت بمیرم!» سعی نمی‌کردم آرامش کنم. نمی‌دانستم چه کنم. توی اتاق کوچک غذاخوری همان‌کنار، پدره را می‌دیدم که طول و عرض اتاق را گز می‌کند. به نظر نمی‌رسید که راجع به شرایط موجود نظری قطعی به هم زده باشد. شاید امیدوار بود که قبل از تعیین نظرش دری به تخته بخورد. پا درهوا مانده بود. مردم از نمایشی به نمایش دیگر می‌افتند. وقتی که صحنه هنوز آماده نیست، نمی‌توانند شکلش یا نقش خودشان را مجسم کنند. بنابراین این همان‌جا می‌مانند، در مقابل حادثه دست روی دست می‌گذارند، انگیزه‌هاشان را درست مثل چتر می‌بندند، به صورتی غیرمنطقی پیلی پیلی می‌خورند و به خودشان خلاصه می‌شوند، یعنی به هیچ. بره‌های

معصوم.

ولی مادری بین دختره و من نقش اصلی را به عهده داشت. هر بلایی که سر تمام تماشاخانه و تماشاچی‌ها آمد بیاید، به درک، او نقشش را پیدا کرده. برای شکستن این طلسم کوفتی فقط می‌بایست به خودم متکی باشم. دل به دریا زدم و توصیه کردم که هر چه زودتر به بیمارستان برسانندش که فوراً عملش کنند.

ای داد! چه اشتباهی! برای بیان جوابیهٔ زیبایش دنبال فرصت مناسبی می‌گشت و من یکهو دستش داده بودم.

- چه ننگی! بیمارستان؟ چه ننگی، دکتر! همین یکی را کم داشتیم! ننگ هم بالای این مصیبت!

دیگر چیزی نداشتم بگویم. نشستم و به مادری گوش دادم که پر سر و صداتر از قبل ادامه می‌داد و همان مرثیه‌های خودش را ناله‌کنان می‌خواند. ننگ و ناراحتی شدید به آشوب مطلق می‌کشید. دنیا در نظرت تیره و تار می‌شود. دست از زندگی می‌شویی. وقتی که او آسمان و زمین را نفرین می‌کرد و از زور تیره‌روزی زوزه می‌کشید، من سرم را پایین انداختم و دیدم که زیر تخت دخترشان یک برکهٔ کوچک خون جمع می‌شود و خط باریکی هم از کنار دیوار می‌لغزد و به طرف در می‌رود. از روی تشک خون قطره قطره چکه می‌کرد. تاک! تاک! حوله‌های وسط پاهایش پاک قرمز شده بودند. با خجالت پرسیدم که آیا جفت کاملاً بیرون آمده یا نه. دست‌های بیرنگ دختره که نوکش کبود بود از دو طرف تخت آویزان بود. سؤال را مادری با رگباری از ناله و شکایت جواب داد. ولی هر جور واکنشی بیرون از توانم بود.

من خودم از مدت‌ها پیش آنقدر گرفتار بدبختی بودم و آنقدر بی‌خوابی کشیده بودم که وسط این بلبشو ابدأ کم نمی‌گزید که روال منطقی ماجرا چطور باید باشد. فقط فکر می‌کردم که بهتر است نشسته به حرف‌های این مادر نالان گوش بدهم تا ایستاده. وقتی که از ته دل تسلیم شده باشی از هر چیز ناقابل هم لذت می‌بری. و تازه، نیروی زیادی لازم بود تا درست در لحظه‌ای که این دیوانهٔ زنجیری می‌گفت که «نمی‌داند چطور شرف خانوادگی‌اش را حفظ کند»، وسط حرف‌هایش ببری. چه نقشی! چه فریادی می‌زدا! بعد از هر سقط جنین، به تجربه دستگیرم شده بود، به همین صورت رفتار می‌کرد، البته هر دفعه

سعی می‌کرد بهتر از دفعه قبل نقشش را اجراء کند! تا هر وقت که دلش می‌خواست ادامه می‌داد! انگار این دفعه خیال داشت تقلاهایش را چند برابر کند.

همین طور که داشتم نگاهش می‌کردم پیش خودم گفتم که او هم مثل دخترش زمانی تکه خوبی بوده، آب و رنگی داشته، ولی البته نسبت به دختره که صفای جا افتاده‌اش واقعاً یکی از موفقیت‌های تحسین‌انگیز طبیعت بود، و راجح‌تر بوده، انرژی‌اش را هدر می‌داده و بیشتر منم می‌زده. در این جور چیزها هنوز آن طور که باید و شاید کندوکاو نشده‌است. مادری برتری حیوانی دخترش را روی خودش حس می‌کرد و با روش لذت بردن وحشیانه و به آب و آتش زدن دخترش در راه خوشگذرانی، از روی حسادت و به حکم غریزه مخالفت می‌کرد. به هر حال جنبه نمایشی این ماجرا پاک حالی به حالی‌اش می‌کرد. ناله‌های سوگوارانه‌اش دنیای کوچک در بسته‌ای را که از صدقه سرش ما وسطش دست و پا می‌زدیم، پر می‌کرد. هیچ‌کس هم به فکر دور کردنش نمی‌افتاد. البته من دلم می‌خواست دست به کار شوم. می‌بایست کاری کنم. به قول معروف وظیفه‌ام همین بود. ولی وقتی می‌نشستم زیاده از حد راحت بودم و وقتی می‌ایستادم زیاده از حد ناراحت.

خانه این‌ها بفهمی نفهمی دلیلاً از خانه‌ها نرو می‌باشی، البته همانقدر زشت، ولی راحت‌تر. حتی می‌شد گفت گرم و نرم. مثل آن خانه دیگر شوم نبود، فقط تا بخوای زشت بود.

من که از خستگی منگ بودم، نگاهم روی خرت و پرت اتاق می‌لغزید. چیزهای بی‌ارزشی آنجا بود که همیشه در خانه نگه داشته بودند، مخصوصاً آن روپوش سر بخاری با منگوله‌های مخملی صورتی که امروزه دیگر در فروشگاه‌ها پیدا نمی‌شود و آن ظرف چینی ناپلی و میز تحریر با رویه آینه‌ای که احتمالاً یکی از عمه‌های شهرستانی دو تا از آن داشت و یکی را به اشان داده بود. نه راجح به آن برکه خون‌گه زیر تخت می‌دیدم چیزی به مادری گفتم و نه راجح به قطره‌هایی که هنوز هم مدام چکه می‌کرد، چون مادری ممکن بود بلندتر داد و قال کند و دیگر گوشش بدهکار من نباشد. ابداً خیال نداشت ناله‌ها و فحش‌هایش را تمام کند. دست بردار نبود.

بهتر بود ساکت بمانم و از پنجره تماشا کنم که چطور مخمل خاکستری غروب خیابان روبرو را خانه به خانه می‌پوشاند، اول از همه خانه‌های کوچکتر و

بعد بقیه و آخر سر خانه‌های بزرگ را و بعد مردمی را که لحظه به لحظه سست‌تر، آشفته‌تر و بین این پیاده‌رو و آن یکی دودل‌تر، قبل از رفتن و محو شدن در تاریکی لابلای شان می‌جنبند.

دورتر، خیلی دورتر از دیوار شهر، خط‌ها و ردیف‌های چراغ‌های کوچک پخش و پلائی سرتاسر تاریکی عین مشت‌ی میخ فراموشی را به شهر می‌کوبید و چراغ‌های ریز دیگری هم وسط چراغ‌های سبز سوسو می‌زد، چراغ‌های قرمز، درست مثل چندین و چند قایق، مثل یک لشکر قایق‌که از همه جا آمده باشند و لرزان منتظر باشند که دروازه‌های بزرگ شب باز شود.

اگر این زن یک لحظه هم برای نفس تازه کردن می‌ایستاد، یا اگر لحظه‌ای دراز سکوت برقرار می‌شد، دست‌کم می‌شد به هر چه که پیش می‌آید تسلیم شوی، می‌شد سعی کنی لزوم زنده بودن از یادت برود. ولی یکریز ادامه می‌داد. - چطور است بشورمش، دکتر؟ براش بد نیست؟

من نه بله گفتم و نه نه. ولی چون نوبت حرف زدن را به من واگذار می‌کرد، یک بار دیگر توصیه کردم که هرچه زودتر مریضشان را برسانند بیمارستان. آنوقت در جواب من جیغ و دادش به آسمان رفت، گوش‌خراشتر و سمج‌تر از قبل. بیفایده بود.

آهسته طرف در رفتم، آهسته و دزدکی.

حالا دیگر سایه‌ها بین ما و تخت فاصله انداخته بودند.

دیگر تقریباً دست دختر را که روی ملافه‌ها بود نمی‌دیدم، چون پریدگی رنگ دست‌هایش تقریباً به سفیدی ملافه‌ها شده بود. برگشتم و نبضش را گرفتم، آهسته‌تر و ملایم‌تر از قبل شده بود. نفسش بریده بریده بود. باز هم صدای چکه‌های خون را روی کف چوبی می‌شنیدم که مثل ساعتی بود که مدام‌کنندتر و ضعیف‌تر کار کند. کاری نمی‌شد کرد. مادری جلوتر از من به طرف در رفت. با اضطراب از من خواست:

- دستم به دامن تان دکتر، قول بدهید که چیزی به کسی نگوید - داشت

التماس می‌کرد - قسم می‌خورید که نگویید؟

هر قولی که خواست دادم. دستم را دراز کردم. بیست فرانک بود. در را نرم و آهسته پشت سرم بست.

پایین پله‌ها، عمه‌ی به‌ر با همان حالت جدی‌اش منتظرم بود. از من

پرسید: «حالش چطور است؟ خوب نیست؟» فهمیدم که نیم ساعتی آنجا منتظر مانده که حق دلالی اش را بگیرد، دو فرانکش را. منتظر ایستاده بود که زیرش نزنم. دوباره پرسید: «پیش هانروی‌ها اوضاع خوب پیش رفت؟» امیدوار بود که بابت آنجا هم چیزی به اش بماسد. جواب دادم: «هانروی‌ها پولی به من ندادند.» حقیقت داشت. لبخندی که آماده کرده بود محو شد و لب‌هایش را برچید. به من شک داشت.

- بدبختی بزرگی است که آدم نداند چطور پولش را از این و آن بگیرد، دکتر! چطور انتظار دارید که مردم به اتان احترام بگذارند؟... پول آدم را یا بلافاصله به آدم می‌دهند یا هرگز نمی‌دهند!

این هم حقیقت داشت. در رفتم. لوبیایم را قبل از آمدن بارگذاشته بودم. حالا که هوا تاریک بود، و قتش بود که بروم و شیرم را بخرم. روزها، وقتی که بطری شیر به دست ازکنار مردم رد می‌شدم، همه لبخند می‌زدند. معلوم بود که کلفت ندارم.

زمستان هم سلانه سلانه می‌رفت، چند ماه و چند هفته دیگر هم لنگر انداخت. دیگر نمی‌شد از اعماق باران و مه بیرون آمد.

حالا دیگر مریض کم نبود، ولی کم بودند کسانی که بتوانند یا بخواهند پول بسلفند. پزشکی هم کار چرندی است. وقتی که در خدمت اغیاء هستی می‌شوی نوکرشان، وسط فقرا که هستی مثل این است که دزد باشی. دستمزد؟ چه چیزها! مریض‌ها خودشان آنقدر ندارند که بخورند، آنوقت تو می‌خواهی پول‌شان را بگیری که دستمزدت جور بشود؟ مخصوصاً وقتی که چشم‌شان را برمی‌گردانند. راحت نیست. آنوقت می‌گذاری که بگذرد. مهربان می‌شوی. نرم می‌شوی.

بابت کرایهٔ ژانویه اول گنجه‌ام را فروختم و به در و همسایه گفتم که خیال دارم جا باز شود که توی اتاق غذاخوری کلاس تمرین ورزشی بازکنم. چه کسی حرفم را باور کرد؟ ماه ژانویه برای پرداخت مالیات بر درآمد دو چرخه و گرامافونم را که مالی موقع آمدن به من داده بود به چوب حراج زدم. روی همین گرامافون بود که صفحهٔ «دیگر غصه‌نخور» را می‌گذاشتم. هنوز هم آهنگش توی سرم می‌پیچد. فقط همین برایم مانده. بزنی سمسار مدت‌ها صفحه‌هایم را در مغازه نگه داشت و بعد آن‌ها هم فروش رفتند.

برای اینکه وانمود کنم پولدارم می‌گفتم که خیال دارم برای خودم در اولین

فرصت اتوموبیلی بخرم و به همین دلیل است که چیزهایم را می فروشم. راستش آنقدرها شهامت نداشتم که جدی طبابت کنم. وقتی تا دم درخانه همراهی ام می کردند، وقتی که نسخه ام را نوشته و توصیه هایم را کرده بودم، یک ردیف کلی بافی قطار می کردم که لحظه پرداخت پول را عقب بیندازم. راه و رسم کاسبی را بلد نبودم. بیشتر مشتری هایم چنان فلک زده و کثیف بودند و آنقدر کج خلق که همیشه از خودم می پرسیدم بیست فرانکی را که باید به من بدهند از کجا پیدا خواهند کرد و نکند که به خاطر نداشتن پول کارم را بسازند. با وجود این بدجوری محتاج همین بیست فرانک بودم. چه ننگی! تا آخر عمرم هم به خاطر همین قرمز خواهم شد.

همکارهایم هنوز هم به این پول می گفتند: «دستمزد!...» چه آدم های پاکی! انگار که این کلمه به خودی خود کافی بود و خودش را توجیه می کرد... مدام به خودم می گفتم: «نگ بر تو!» و راهی هم برای پاک کردن این ننگ نبود. می دانم که همه چیز قابل توجیه است. ولی حقیقت این است که هرکسی که از فقیر و فلک زده پنج فرانک بگیرد تا آخر عمرش کثافتی است متحرک! از همین وقت به بعد بود که مطمئن من هم به اندازه هر کثافت دیگری کثافتم. مسئله این نیست که من با پنج فرانک و ده فرانکشان عیاشی و الواطی می کرده ام. نه خیر! چون بیشترین قسمتش را صاحبخانه برمی داشت. ولی با همه این حرفها، این عذر و بهانه کافی نیست. آدم دلش می خواهد که کافی باشد، ولی نیست که نیست. صاحبخانه از هر کثافتی کثافت تر است. همین و همین.

از بس حرص و جوش می خوردم و وسط باران یخزده زمستان قدم می زدم، خودم هم شبیه یکی از این مسلول ها شده بودم. معلوم است، وقتی که مجبور باشی همه حوایج تن را انکار کنی، همین بلا به سرت می آید. گاهی یکی دو تا تخم مرغ از اینجا و آنجا می خریدم، ولی غذای اصلی ام رو بهمرفته حبوبات بود. پختنش مدتی طول می کشید. بعد از ساعت های مطب ساعت ها توی آشپزخانه می ماندم و پختنشان را تماشا می کردم و چون در طبقه اول بودم، منظره خوشگل حیات خلوت را می دیدم. حیاط خلوت ها دخمه های خانه های آپارتمانی اند. وقت زیادی داشتم که به حیاط خلوتم نگاه کنم و مخصوصاً به سر و صداهايش گوش بدهم.

صداها و فریادهای بیست خانه اطراف این حیاط و حتی جیک جیک

پرنده‌های سرایدار که برای بهاری که دیگر نمی‌بینند آواز می‌خوانند و کنار مستراح توی قفس‌ها کپک می‌زنند، توی این حیاط خلوت می‌ریزد و می‌شکند و منعکس می‌شود. مستراح‌ها همه اطراف این حیاط خلوت‌اند، ته تاریکی، با درهای از پاشنه در رفته‌شان که مدام جیر و جیر می‌کنند. صداها تر و ماده مست و لایعقل این‌جا خانه دارند و هوا را با دعوای پرقیل و قال و فحش‌های نامفهوم و غریب‌شان پر می‌کنند، مخصوصاً بعد از نهار روز شنبه. این لحظه در زندگی خانوادگی لحظه بزرگی است. بعد از داد و فریاد نوبت رجزخوانی است و شراب تأثیرش را گذاشته بابا چنان صندلی را بلند می‌کند که انگار تیر است و مامان نیمسوز را مثل شمشیر دستش می‌گیرد! آنوقت وای بر ضعیفان! ضربت‌ها را از همه کوچکتر نوش جان می‌کند. سیلی‌ها هرچیزی را که نتواند از خودش دفاع کند و جواب بدهد به دیوار می‌چسباند، از بچه گرفته تا سگ و گربه. از لیوان سوم به بعد، یعنی از بدمزه‌ترین و سیاه‌ترین لیوان‌ها، سگه به عذاب می‌افتد، باکفش دست و پایش را له می‌کنند. یاد می‌گیرد که هر وقت آدم جماعت‌گرسته‌اش شد، او هم‌گرسته‌اش بشود. وقتی می‌بینند که مثل روح آزاده‌ای زوزه‌کشان زیر تخت می‌دود، قاه قاه می‌خندند. خنده‌ها با این زوزه شروع می‌شود. هیچ چیزی مثل عذاب حیوانان زن‌های لول راکیفور نمی‌کند، تماشای گاوبازی هم‌که همیشه دست نمی‌دهد. بگو مگو با لیج و لجبازی و با شدتی هرچه تمامتر دوباره راه می‌افتد، زنه شروع می‌کند و یک ردیف رجز می‌خواند و مردش را به مبارزه دعوت می‌کند. آنوقت جنگ تن به تن شروع می‌شود، ظرف‌های شکستنی به هوا پرواز می‌کنند. حیاط خلوت از صداها پر می‌شود و انعکاسش دور تا دور تاریکی می‌چرخد. بچه‌ها از فرط وحشت جیغ می‌زنند. هرچه را که درون بابا و مامان هست عیان می‌بینند! از جیغ و دادشان خشم پدر و مادرها متوجه آنها می‌شود.

چند روز منتظر ماندم تا ببینم بعد از این صحنه‌های خانوادگی چه اتفاقی می‌افتد. این ماجرا توی طبقه سوم درست روبروی پنجره‌ام توی خانه و آن طرف حیاط اتفاق می‌افتاد.

نمی‌توانستم چیزی ببینم، ولی همه چیز را می‌شنیدم.  
 هرچیزی آخری دارد. همیشه مرگ نیست، بیشتر وقت‌ها چیز دیگری است به مراتب بدتر، مخصوصاً اگر پای بچه‌ها هم در میان باشد.



این مستأجرها آنجا زندگی می‌کردند، بالای حیاط خلوت، درست جایی که سایه‌ها یک ذره کم‌رنگ‌تر می‌شد. وقتی پدر و مادر تنها بودند، بعضی روزها که این اتفاق می‌افتاد، اول مدت‌ها بگومگو می‌کردند و بعد سکوت ممتدی دنبالش می‌آمد. صحنه آماده می‌شد. بعد اول از همه دختر کوچک‌شان را صدا می‌زدند. دختره هم می‌دانست. بلافاصله می‌زد زیرگیره. می‌دانست چه چیزی در انتظارش است. از صدایش می‌شد حدس زد که حدود ده سال دارد. بالاخره بعد از چند بارگوش دادن فهمیدم که چه کارش می‌کنند.

اول طناب پیچش می‌کردند، بستنش طول می‌کشید، درست مثل مقدمات عمل جراحی. این‌کار تحریک‌شان می‌کرد. پدر فحش می‌داد: «تخم سگ!» و مادره می‌گفت: «بدجنس بی‌حیا!» و هردوشان با هم فریادزنان می‌گفتند: «صبرکن تا نشانت بدهم!» هرچور افتزایی به‌اش می‌زدند، افتزاهایی که از خودشان در می‌آوردند. بعد لابد به پایه‌های تخت می‌بستندش. طی این مدت بچه مثل موش لای تله زق زق می‌کرد.

مادره از سرمی‌گرفت: «هرکاری بکنی، بدجنس پدر سگ، نمی‌توانی فرارکنی.» بعد یک قطار فحش چارواداری ردیف می‌کرد، طوری که انگار با اسبی طرف صحبت است. بدجوری سرکیف می‌آمد. دختره آرام جواب می‌داد: «این حرف‌ها را زن مامان! نگوا! کتکم بزن، مامان، ولی این حرف‌ها را نزن!» فرار نمی‌کرد و کتک مفصلی می‌خورد. تا آخرگوش می‌دادم که مطمئن شوم اشتباه نمی‌کنم، که درست همین است که دارد اتفاق می‌افتد. تا وقتی که ادامه داشت نمی‌توانستم لوبیایم را بخورم. پنجره را هم نمی‌توانستم ببندم. به درد چیزی نمی‌خوردم. کاری نمی‌توانستم بکنم. مثل همیشه می‌ایستادم و گوش می‌دادم، کاری که همه جا کرده بودم. ولی، فکر می‌کنم که با شنیدن این صداها قوتی می‌گرفتم، قوت ادامه دادن، یک جور قوت مسخره، و آنوقت دفعه بعد می‌توانستم بیشتر و عمیق‌تر ادامه بدهم و ناله‌هایی راکه قبلاً نشنیده بودم و یا نفهمیده بودم بشنوم، چون انگار دنبال فریادهایی که شنیده‌ای همیشه فریادهای دیگری هم هست که نشنیده‌ای یا نفهمیده‌ای.

وقتی آنقدر دخترشان را می‌زدند که دیگر نمی‌توانست نعره بزند، هربار که نفسی می‌کشیدگریه می‌کرد، گریه‌ای آرام و همراه با هق هق. آنوقت صدای مرده را می‌شنیدم که می‌گفت: «حالا بیا، زن! زودباش! بیا!»

از صدایش شادی می‌بارید.

با مادری بود که این طور حرف می‌زد، و بعد در اتاق پشت سرشان بسته می‌شد. یک روز، صدای زنه را شنیدم که می‌گفت: «آخ! ژولین، آنقدر دوست دارم که حاضرم کثیف‌ترین کارها را هم برایت بکنم، هرکاری که باشد...».

سرایدارشان برایم توضیح داده بود که به این صورت با هم طرف می‌شوند، توی آشپزخانه و چسبیده به لگن ظرفشویی. در غیر این صورت نمی‌توانستند.

تمام این مطالب را در باره‌شان خرد و خرد از این و آن شنیدم. وقتی توی خیابان بهشان برمی‌خوردم و هر سه را باهم می‌دیدم، هیچ چیز غیرعادی در آن‌ها دیده نمی‌شد. مثل همه خانواده‌های دیگر به گردش می‌رفتند. گاهی وقت‌ها هم وقتی از جلوی مغازه‌اش در نش خیابان پوانکاره رد می‌شدم، پدره را می‌دیدم، همان‌جا که نوشته بود «کفش برای پاهای حساس». فروشنده اصلی‌اش پدره بود. بیشتر وقت‌ها حیاط ما فقط زشتی‌های بی‌اهمیت را نشان می‌داد، مخصوصاً تابستان‌ها که با فریادها و تهدیدها و ضربه‌ها و افتادن‌ها و فحش‌ها به لوزه در می‌آمد. آفتاب هرگز تا ته نمی‌رسید. طوری بود که انگار با سایه‌های آبی نقاشی شده، سایه‌های پررنگ، مخصوصاً در زاویه‌هایش. مستراح سرایدارها آنجا بود، درست عین چند تا کندو. شب‌ها که سرایدارها دست به آب می‌رفتند، به سطل زباله‌ها می‌خوردند و صدایش مثل رعد وسط حیاط می‌ترکید.

از این پنجره تا آن پنجره لباس آویزان بود.

شب‌هایی که سنگدلی را کنار می‌گذاشتند، بعد از شام، بیشتر بحث‌ها راجع به اسب و مسابقه بود. اما خود این بحث‌های ورزشی هم بیشتر وقت‌ها پایان بدی داشت، باسیلی از دو طرف تمام می‌شد و همیشه لااقل پشت یکی از پنجره‌ها به خاطر این دلیل یا آن دلیل بساط مشت و لگد به راه بود.

تابستان بوی بدی هم بلند می‌شد. هوا در حیاط باقی نمی‌ماند، فقط بو. بوی گل‌کلم به راحتی به همه بوهای دیگر غلبه می‌کند. یک عدد گل‌کلم به اندازه ده تا مستراح بوی بد می‌دهد، حتی اگر همه‌شان هم لبریز شده باشند. کسی نیست که نداند. مستراح‌های طبقه دوم غالباً همین مصیبت را داشتند. آنوقت

سرایدار ساختمان شماره ۸، ننه سزان<sup>۱</sup>، با چماق سه شاخه‌اش سر می‌رسید. معمولاً کلنجار رفتنش را تماشا می‌کردم. به این ترتیب بود که سر صحبت بین ما باز شد. نصیحتم می‌کرد: «اگر من جای شما بودم، زن‌های حامله را یواشکی از شر بارشان خلاص می‌کردم... توی همین محله زن‌هایی هستند که خوش می‌گذرانند... نمی‌دانید چه جور!... غیر از این هم آرزویی ندارند که نان‌تان را بپندارند توی روغن!... از من گفتن! به هر حال از درمان واریس کارمندهای پاپتی که بهتر است... مخصوصاً که همه‌شان هم دست‌شان به دهن‌شان می‌رسد.» ننه سزان مثل اشراف از هرکس که کار می‌کرد بدش می‌آمد، خدا می‌داند این خصوصیت از کجا به او رسیده بود.

- مستأجرها هرگز راضی نیستند، این قدر از بدبختی‌شان پیش آدم می‌نالند که گمان می‌کنی زندانی شده‌اند!... مستراح‌شان گرفته... لوله‌گازشان نشست کرده... نامه‌شان را یکی وا کرده!... همیشه خدا ناله‌شان بلند است... همیشه خدا موی دماغ آدمند!... حتی یکی‌شان توی پاکت‌کرایه خانه‌اش برآیم تف‌کرده... شما را به خدا می‌بینید؟...

حتی گاهی وقت‌ها ننه سزان از بازکردن مستراح‌ها دست برمی‌داشت، آخر، کار سختی بود. «نمی‌دانم چه چیزی آن تو کرده‌اند، ولی آنقدر دست رو دست می‌گذارند تا خشک بشود!... می‌شناسمشان!... همیشه وقتی کار از کار می‌گذرد می‌آیند سراغ آدم!... معلوم است که از قصد می‌کنند!... جایی که قبلاً بودم مجبور شدند بالاخره لوله را بترکانند... نمی‌دانم چی کوفت می‌کنند... انگار جای غذا سیمان می‌لبنانند!»

مشکل می توانم این فکر را از خودم دور کنم که عود مرضم بیشتر از همه تقصیر روبنسون است. اول به ناراحتی هایم زیاد اعتناء نکردم. باز هم به هر حالی که بود از کنار مریضی به کنار مریض دیگری می رفتم. ولی خیلی بیشتر از قبل بی تابی داشتم، روز به روز بیشتر، درست مثل حالی که در نیویورک داشتم و دوباره خیلی بدتر از قبل بی خوابی به سرم می زد.

فکر دوباره دیدن روبنسون عین ضربه ای به سرم فرود آمده بود و مثل مرضی بود که دوباره به جانم می افتاد.

با آن قیافه نخراشیده و دردناکش هر وقت یادم می آمد انگار که کابوسی را دوباره به چشم هایم برمی گرداند، کابوسی که از سال ها پیش نمی توانستم از خودم دورش کنم. داشت دیوانه ام می کرد.

جلوی چشم هایم جاخوش کرده بود. امکان نداشت پایان کارش را ببینم. مطمئن بودم که این طرف ها دنبالم گشته. من که ابداً خیال نداشتم بروم بینمش... مطمئناً باز هم می آید و وادارم می کند به کار و بارش فکر کنم. در واقع حالا دیگر هر چیزی مرا به یاد این موجود کثافت می انداخت. حتی این آدم ها که از پنجره توی خیابان می دیدمشان و با ظاهر کاملاً عادی قدم می زدند، کنار درها و راجی می کردند یا به همدیگر ساییده می شدند، او را یادم می آوردند. می دانستم دنبال چه می گردند و با آن حالت راستش چه عرض کنمشان چه چیزی را از من مخفی کرده اند. کشتن و خودکشی را می خواستند، البته نه یکپویی، بلکه مثل

روبنسون، کم‌کم، آهسته آهسته، با هرچه که دست‌شان رسید، با غصه‌های کهنه، بدبختی‌های تازه، نفرت‌های بی‌نام و نشان، مگر اینکه جنگی درکار باشد، جنگی خانمانسوز، و روال ماجرا خیلی سریع‌تر از معمول طی بشود. دیگر حتی از ترس روپرو شدن یا او جرأت بیرون رفتن هم نداشتیم.

مریض‌ها می‌بایست دوسه بار پشت سرهم دنبال بیابند که تازه بفهمم و سراغشان بروم. بنابر این بیشتر وقتها وقتی رسیده بودم یکی دیگر هم آنجا بود. توی ذهنم آشوب بود، درست مثل توی زندگی. یک روز به خیابان سن و نسان<sup>۱</sup> که تا آن موقع فقط یک بار رفته بودم، پیش مستأجرهای طبقه سوم ساختمان شماره ۱۲ احضار شدم. حتی با درشکه دنبال آمدند. من فوراً پدر بزرگ را شناختم. بچ می‌کرد و مدت‌ها پایش را به پادری اتاقم می‌مالید. موجودی بود سر به زیر، خاکستری و فوزکرده، به خاطر نوه‌اش بود که آمده بود سراغم و می‌خواست عجله کنم.

دخترش را هم یادم بود، مال خوبی بود که دیگر کم‌کم داشت از دور خارج می‌شد، ولی هنوز محکم و ساکت بود و چند دفعه برای بچه انداختن پیش پدر مادرش برگشته بود. این یکی را سرکوفت نمی‌زدند. فقط دل‌شان می‌خواست بالاخره ازدواج کنند، مخصوصاً که پسر دوساله‌ای هم داشت که با پدر و مادرش زندگی می‌کرد.

این بچه با کمترین چیزی مریض می‌شد و هر وقت که مریض می‌شد، پدر بزرگ و مادر بزرگ و مادرش یکجا کلی‌گریه و زاری می‌کردند، مخصوصاً چونکه پدر قانونی نداشت. این جور لحظه‌ها وضعیت‌های غیرعادی خانوادگی بیشتر از همیشه حس می‌شود. پدر بزرگ و مادر بزرگ بدون اینکه حرفش را بسزنند اعتقاد داشتند که بچه‌های نامشروع از بچه‌های دیگر مریض‌تر و شکننده‌ترند.

به هر حال پدر بچه، یا همان یارویی که گمان می‌کردند پدر بچه باشد، برای همیشه فلنگش را بسته بود. آنقدر پیش این مرد از ازدواج حرف زده بودند که بالاخره حوصله‌اش سر رفته بود. اگر هنوز هم در حال دودیدن بود، حتماً خیلی دور شده بود. هیچ‌کس نمی‌فهمید چرا در رفته، مخصوصاً خود دختره،

چون هر چه باشد از خوابیدن با او کلی کیف کرده بود.

بنابراین حالا که پرنده از قفس پریده بود، هر سه تاشان تا چشمشان به بچه می افتاد اشکشان سرازیر می شد. دختره به قول خودش «جسم و جانش» را به آن مرد داده بود. این اتفاق می بایست بیفتد و حرف های خودش همه چیز را معلوم می کرد. بچه یکهو از تنش بیرون آمده بود و او را ورچروکیده و پیر باقی گذاشته بود. روح با کلمه راضی می شود، ولی تن فرق دارد، راحت نمی شود خوشحالش کرد، احتیاج به عضله دارد. تن همیشه واقعی است ملموس، برای همین هم تقریباً همیشه غم انگیز و چندش آور به نظر می آید. البته این را هم بگویم که کم دیده ام که مادر شدن تا این حد جوانی را یکهو از مادری بگیرد. انگار برای این مادر چیزی نمانده بود جز احساسات و روحش. دیگر هیچ کس به دردش نمی خورد.

قبل از زایمان مخفی، خانواده توی محله ای آپرومند و با خدا زندگی می کرد، یعنی از سال ها پیش. اگر همه شان به رانسی آمده بودند، به خاطر خوشگذرانی نبود، بلکه برای مخفی شان و از یادها رفتن و گم و گور شدن بود. همینکه مخفی کردن حاملگی از چشم همسایه ها غیرممکن شد، تصمیم گرفتند محله شان را در پاریس ترک کنند تا در دهن مردم را ببندند. نقل مکان به خاطر حیثیت خانوادگی.

در رانسی حرف ها و گمان های در و همسایه اهمیتی نداشت، و بعد هم کسی در رانسی آن ها را نمی شناخت، و تازه، شهرداری این ناحیه سیاست خجالت آوری را اعمال می کرد، در واقع آنارشیست بودند و انگشت نمای سرتاسر فرانسه. سیاست قلچماق ها. وسط این آشفته بازار کسی برای قضاوت دیگران تره خورد نمی کرد.

خانواده در عین حال خودش را مکافات می کرد، حشر و نشرش را با قوم و خویش و دوست و آشناهای قدیمی بریده بود. اگر نمایش غم انگیزی می خواستی، حی و حاضر بود. می گفتند که دیگر چیزی ندارند از دست بدهند. از طبقه شان رانده شده بودند. همه هر وقت که می خواهند از مقام و مرتبه شان پایین بیایند، رو می کنند به مردم.

از هیچ کس بد نمی گفتند. فقط وسط فوران عصیان های کورشان سعی می کردند کشف کنند که روزی که چنین مصیبت ناگواری سرشان آمده

سرنوشت کجا بوده و چه کار می‌کرده است.

دختره دلش را فقط به یک جنبه زندگی رانسی خوش کرده بود - که دلخوشی مهمی هم بود - اینکه می‌تواند از این به بعد با خیال راحت راجع به «مسئولیت‌های تازه‌اش» با همه حرف بزند. معشوقش با ترک‌کردنش در وجود مستعدش عطش سوزان قهرمان بازی و یکه‌تازی را برانگیخته بود. همین‌که مطمئن شد که باقی عمرش را باید با سرنوشتی کاملاً مغایر با اغلب زن‌های هم طبقه‌اش سرکند و زندگی‌اش با اولین عشق از هم پاشیده شده، با لذت تمام با غم بزرگی که به سرش فرود آمده بود اخت شد و در واقع یورش سرنوشت به صورتی کاملاً نمایشی برایش به موهبتی آسمانی تبدیل شد. با مادری نامشروعش کنار آمد.

وقتی من و پدرش وارد اتاق غذاخوری‌شان شدیم، به زحمت می‌شد توی آن نور مختصر قیافه‌ها را تشخیص داد، درست مثل لکه‌های مبهم و مکررگوشتی که وسط تاریکی آویزان باشند، بوی قدیمی و تندی که از اثاثه خانگی همه خانه‌ها بلند می‌شود، این تاریکی را غلیظتر می‌کرد.

وسط میز، بچه باکهنه‌هایش به پشت خوابیده بود. گذاشت معاینه‌اش کنم. اول با احتیاط تمام و آهسته آهسته به دیواره معده‌اش فشار آوردم، از ناف تا پایین و بعد بسیار آرامتر به قلبش گوش دادم.

قلبش مثل قلب بچه‌گریه‌ای تند و تیز می‌زد. و بعد بچه از انگشت‌های فضول و دستمالی‌های من حوصله‌اش سر رفت و شروع کرد به نعره زدن، همان‌طور که همه بچه‌ها توی این سن و سال نعره می‌زنند، نعره‌ای گوش‌خراش. باور نکردنی بود. از برگشت رویشون به بعد سر و تنم را خیلی عجیب و غریب حس می‌کردم و فریادهای این بچه معصوم اثر وحشتناکی روی من گذاشت. چه جیغ‌هایی، خدایا! چه جیغ‌هایی! دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم.

مطمئناً چیز دیگری هم باعث رفتار احمقانه‌ام شده بود. آنقدر عصبانی بودم که نتوانستم کینه و نفرتی را که مدت‌ها درونم نگه داشته بودم نشان‌شان ندهم. به این جیغ جیغوی کوچولو گفتم:

- آهای! این همه عجله نکن، خل کوچولو، همیشه برای نعره زدن وقت هست! همیشه هست، ترس‌کره‌خرا! درت را بگذار! بدبختی به قدر کافی باقی می‌ماند که آنقدر گریه کنی که چشم‌هایت بزند بیرون و اگر خودت را نیایی،

چیزهای دیگر ت هم همین طور.

مادر بزرگ از جا پرید و پرسید: «چی گفتید، دکتر؟» من راحت جواب دادم: «به قدر کافی باقی می ماند.»

وحشت زده پرسید: «چی؟ چی باقی می ماند؟» جواب دادم:

- باید بفهمید! باید بفهمید! براتون زیادی شرح می دهند! بدبختی تان همین است! سعی کنید یک بار هم که شده به مغز تان فشار بیارید! به امتحانش می ارزد! هر سه از همدیگر می پرسیدند «چی باقی می ماند؟... چی دارد می گوید؟» و دختره «با مسئولیت» قیافه وحشتناکی به خودش گرفت و شروع کرد به جیغ های طولانی زدن. فرصت فوق العاده محشری برای عود بحرانش گیرش آمده بود. نمی گذاشت از چنگش در برود. جنگ مغلوبه شد! چه ضربه هایی به پاهایش می زد! چه جور می لرزید و پرت و پلا می گفت! داشت خفه می شد! فوق العاده بود! قرمز شده بود و به زور و زار می گفت:

- دیوانه است، ماما! دکتر دیوانه شده! بچه ام را ازش دور کن، ماما!  
بچه اش را در برد. نمی دانم چرا، ولی آنقدر هیجان زده بود که با لهجه اسپانیایی حرف می زد:

- حرف های وحشتناک می زند، ماما! ماما! دیوانه است.

بچه را از دست هایم گرفتند، درست مثل اینکه از آتش نجاتش داده باشند. پدر بزرگه که تا یک لحظه پیش آن طور کمرو بود، میزان الحرارة آکاژویی را که به کلفتی چماق بود از دیوار پایین کشید... و مرا با رعایت فاصله تا دم در همراهی کرد، و بعد پشت سرم با شدت تمام لگدی به در زد و آن را بست. البته از این فرصت استفاده کردند و پولم را هم ندادند.

وقتی دوباره به خیابان آمدم، از ماجرای که سرم آمده بود زیاد خوشحال نبودم. نه به خاطر شهرتم پیش در و همسایه، چون روز روزش هم شهرت خوبی نداشتم، البته بدون اینکه خودم برای بد شدنش زحمتی کشیده باشم، بلکه باز هم به خاطر این روبنسون که آرزو داشتم با یک سخنرانی مفصل از شرش خلاص بشوم، افتضاح از پیش ساخته ای راه بیندازم که دیگر مجبور نباشم روبروی این موجود قرار بگیرم، طوری صحنه سازی کنم که مجبور بشود با من با خشونت رفتار کند.



به این ترتیب حساب کرده بودم: باید از روی تجربه ببینم که چقدر جنگال را می‌شود با هم و یکباره اجزاء کرد: ولی با جار و جنگال راه انداختن معلوم نیست کار آدم به کجا می‌کشد، هرگز نمی‌شود گفت تا کجا می‌شود رک و راست بود... یا اینکه چه چیزی را از تو پنهان کرده‌اند... یا چه چیزی را می‌خواهند نشانت بدهند... البته اگر به قدر کافی زنده باشی، اگر چشم‌های تیزبینی داشته باشی که حماقت‌شان را ببینی... می‌بایست کاملاً از نو شروع کرد.

من هم فعلاً عجله داشتم بروم و خودم را مخفی کنم. برای رفتن به خانه اول از بن‌بست ژبیه<sup>۱</sup> رفتم و بعد از خیابان والانتین<sup>۲</sup>. خیابان خوبی است. فرصت می‌کنی که تغییر عقیده بدهی. من به طرف چراغ‌ها می‌رفتم. در میدان ترانزیتوار<sup>۳</sup> به پریدون<sup>۴</sup>، مسئول روشن کردن چراغ‌ها، برخوردم. چند جمله پیش پا افتاده رد و بدل کردیم. از من پرسید: «می‌روید سینما دکتر؟» فکرش را به سرم انداخت. به نظرم فکر خوبی آمد.

اتوبوس خیلی زودتر از مترو مرا به مقصد رساند. بعد از آن اتفاق شرم‌آور بهترین کار این بود که برای همیشه از رانسی بروم، البته اگر شدنی بود. وقتی زیاده از حد یک جا ماندی، اشیاء و آدم‌ها تکه پاره می‌شوند و فقط به خاطر تو می‌گذند و بوی بد می‌دهند.

1. Gibet

2. Valentines

3. Transitoire

4. Périidon

با وجود این کار خوبی کردم و فردای آن روز به رانسی برگشتم، چون به بر درست همین روزها مریض شده بود. همکارم فرولیشون مرخصی رفته بود و عمه به بر اول این پا و آن پا کرد و بعده بالاخره از من خواست که برادر زاده اش را معالجه کنم، مطمئناً چونکه بین دکترهایی که می شناخت من از همه ارزان تر می گرفتم.

ماجرا مال بعد از عید فصیح بود. هوا داشت خوب می شد. اولین بادهای جنوب از روی رانسی می گذشتند، همان بادهایی که همه دودهای کارخانه ها را روی صلیب پنجره ها می نشانند.

مریضی به بر چند هفته طول کشید. روزی دوبار دیدنش می رفتم. مردم محل جلوی اتاق سریدار منتظر می ایستادند، بدون اینکه وانمود کنند منتظرند، همه اهل خانه کنار درهای راه پله ها می آمدند. برای آنها مثل تفریح بود. مردم از دور دورها می آمدند ببینند حالش بهتر است یا نه. آفتابی که اینجا از وسط خیلی چیزها می گذرد روی خیابان فقط نور پاییزه ای باقی می گذارد، نور ابرگرفته ای همراه با افسوس.

راجع به به بر کلی پیشنهاد به من کردند. در واقع همه اهل محل به سرنوشتش علاقمند بودند. اول کلی از هوش و استعدادم گفتند و بعد شروع کردند به بدگویی. وقتی می رفتم اتاق سرایدار، سکوت طاقت فرسا و سنگینی برقرار می شد، سکوتی که حماقتش بیشتر از هر چیزی خردم می کرد. اتاق تمام مدت از دوست های خاله زنک عمه جان پر بود، و دائم بوی تند زیر دامنی و شاش

خرگوش بلند بود. هرکس از دکتر مورد علاقه‌اش حرف می‌زد، و این دکتر مورد علاقه همیشه از دیگران با هوش‌تر و دانشمندتر بود. در واقع من فقط یک امتیاز داشتم، ولی امتیازی که به خاطرش مرا نمی‌بخشیدند، امتیاز تقریباً مجانی بودن. برای بیمار و خانواده‌اش، هر قدر هم که بی‌بضاعت باشند، دکتر مجانی بدشگون است.

به‌برهنوز هذیان نمی‌گفت، فقط ابدأ میل نداشت از جاش جنب بخورد. هر روز وزن کم می‌کرد، یک‌کم گوشت زرد رنگ و لخت هنوز به استخوانش چسبیده بود که با هر تپش قلبش از بالا تا پایین می‌لرزید. انگار که قلبش زیر سرتاسر پوستش بود، بسکه ظرف یک ماه مریضی لاغر شده بود. وقتی دیدنش می‌رفتم لبخندهای دلنشینی تحویلیم می‌داد. به همین حالت آرام و دوست داشتنی از ۳۹ درجه به چهل درجه رسید و روزها و هفته‌ها به حالتی متفکر همانجا ماند.

عمه به‌بر بالاخره لالمانی گرفت و راحت مان گذاشت. هر چه که می‌دانست گفته بود، و آنوقت با حلالی زار از یک گوشه اتاق به گوشه دیگر می‌رفت و می‌نشست و آبغوره می‌گرفت. وقتی که کلماتش ته کشید، بالاخره بدبختی سراغش آمد. به نظر نمی‌رسید بدانند که با غصه چه کار باید کرد، سعی می‌کرد با دستمال پاکش کند، ولی غصه دوباره همراه اشک‌گلویش را فشار می‌داد، و آنوقت دوباره از سر می‌گرفت. روی صورت و لباسش جای اشک پیدا بود و بنا بر این بیشتر از معمول کثیف بود و خودش از این بابت تعجب می‌کرد و مدام می‌گفت: «ای داد! ای داد!» ولی فقط همین. از زورگریه کردن همه قوتش را از دست داده بود. با بازوهای آویزان می‌ایستاد جلوی من، پاک از پا افتاده بود.

ولی حتی در همین حالت هم بدبختی‌اش دوباره گل می‌کرد و آنوقت تصمیم می‌گرفت گریه‌کنان از کنارم برود. این رفت و آمد غم و غصه چند هفته طول کشید. می‌بایست از اول می‌فهمیدیم که مریضی به‌بر بالا می‌گیرد. یک جور تیفوئید بدخیم بود که در مقابلش هرکاری می‌کردم، فایده‌ای نداشت. شست و شو، سرم... غذای خشک... تزریق... همه بی‌فایده بود. هر چه تقلا می‌کردم به جایی نمی‌رسیدم. به‌بر داشت از دست می‌رفت، به صورتی لاعلاج، لبخند به لب راهی شده بود، بالای تبش به حالت تعادل ایستاده بود و من این زیر داشتم کلنچار می‌رفتم. البته از هر طرف با توپ و تشر به عمه به‌بر توصیه

می‌کردند که بهتر است من جل و پلاسما را جمع کنم و بزخم بچاک تا هرچه زودتر دکتر با تجربه‌تر و جدی‌تری را خبرکنند.

ماجرای آن دختره «با مسئولیت» سر زبان‌ها افتاده بود و همه حرفش را می‌زدند. تمام مدت داشتند این ماجرا را غرغره می‌کردند.

ولی چون همهٔ دکترها از ماهیت مرض به‌بر خیردار بودند و شانه‌خالی می‌کردند، بالاخره من باقی ماندم. همکارانم در واقع فکر می‌کردند حالا که قرعهٔ به‌بر به نام من افتاده، بهتر است خودم هم جورش را بکشم.

دیگرکاری نمانده بود که نکرده باشم جز اینکه تاکا فیه بروم و گاهی به دو سه دکتر دیگر در اینجا و آنجا، دور و نزدیک که کم و بیش در پاریس و سوی بیمارستان‌ها می‌شناختم تلفنی بزخم و بپرسم که آن‌ها که این همه زنگ و ماهر و مشهورند اگر جای من بودند در مقابل این نوع تیفوئید که بیچاره‌ام کرده چه کار می‌کردند. در جواب به من پیشنهادهای خوبی می‌کردند. پیشنهادهای خوب و غیرعملی، ولی به هر حال، از اینکه می‌دیدم به خاطر کوجولوی ناشناسی که تحت حمایت من بود خودشان را بالاخره به این صورت مفت و مجانی به دردسیر انداخته‌اند کیف می‌کردم. آدم به جایی می‌رسد که با کوچکترین چیزی، با کمترین تسلیبی که زندگی لطف می‌کند و برایش باقی می‌گذارد، سرکیف می‌آید.

در همین بین که من احساساتم را تلطیف می‌کردم، عمهٔ به‌بر روی هر صندلی و پله‌ای که دم دستش می‌رسید می‌نشست و فقط موقع غذا خوردن از گنگی‌اش بیرون می‌آمد. ولی گفتنی است که هرگز حتی یک وعده غذایی را هم از قلم نمی‌انداخت. البته نمی‌گذاشتند که خودش را فراموش کند. همسایه‌ها پرستارایش می‌کردند. بین دو هق هقش لقمه‌ها را در دهنش می‌گذاشتند و می‌گفتند: «باید روی پاهای خودت بایستی!» حتی داشت چاق هم می‌شد.

در اوج مرضی به‌بر، از حیث بوی کلم توی اتاق سرایداری کمبودی وجود نداشت. فصل کلم بود و از هر طرف کلم پخته را داغ داغ برایش هدیه می‌آوردند. عمه می‌گفت: «سر پا نگاهم می‌دارد ادرار زاهم زیاد می‌کند!»

قبل از شب، به خاطر صدای زنگ و سبک خوابیدن و شنیدن اولین ضربه‌ها، قهوه به ناف خودش می‌بست که مستأجرها با دو سه بار زنگ زدن به‌بر را از خواب بیدار نکنند. وقتی غروب‌ها از جلوی خانه می‌گذشتم می‌رفتم تو

ببینم که بالاخره کار تمام شده یا نه. عمه با صدای بلند می‌گفت: «فکر نمی‌کنید همان دم‌کردهٔ بابونه‌ای که روز مسابقهٔ دوچرخه‌سواری پیش میوه فروش خورده مریضش کرده باشند؟» این فکر از اول هم دست از سرش برنمی‌داشت. احمق.

به بر که وسط تب دست و پا می‌زد، مثل انعکاس صدای عمه‌اش زیر لب گفت: «بابونه!» جر و بحث کردن با او چه فایده‌ای داشت؟ یک بار دیگر دو سه حرکت حرفه‌ای راکه از من انتظار می‌رفت انجام دادم و بعد رفتم توی تاریکی شب، ابدأ به خودم نمی‌بالیدم، چونکه من هم مثل مادرم هرگز نمی‌توانستم در مقابل بدبختی‌هایی که نازل می‌شد کاملاً احساس بیگناهی کنم.

ولی بعد از هفده روز به خودم گفتم بد نیست سری به انستیتوی بیدوره ژوزف<sup>۱</sup> بزوم و بیرسم راجع به این حالت تیفویدی چه نظری دارند و در عین حال بخواهم راهی پیش پایم بگذارند و شاید هم تزریقی را به من توجیه کنند. به این ترتیب حاضرم هرکاری بکنم، هر آزمایشی انجام بدهم، حتی پرت‌ترین کارها را هم امتحان کنم، در این صورت اگر به بر بمیرد دیگر کسی نمی‌تواند سرزنشم کند. یک روز صبح، حدود ساعت یازده در یک‌گوشهٔ پاریس، پشت ویلت<sup>۲</sup> به انستیتو رسیدم. اول مرا از وسط چند تا آزمایشگاه دنبال دانشمندی‌کشانند. هنوز کسی پا به آزمایشگاه‌ها نگذاشته بود، چه دانشمند و چه غیر دانشمند. فقط یک مشت خرت و پرت بدون نظم و ترتیب. لاشه حیوان‌های کوچولوی شکم دریده، ته سیگار، شیرهای گازکج و کوله، قفس‌ها و ظرف‌های شیشه‌ای با موش‌هایی که درونشان خفه می‌شدند، قرع‌ها، چند تا مئانه، چهار پایه‌های شکسته، کتاب و گرد و خاک، باز هم ته سیگار، و بوی همه آن‌ها و بوی آبریزگاه که بوی غالب بود. چون خیلی زود آمده بودم تصمیم گرفتم حالا که آنجا هستم تا مقبرهٔ ژوزف بیدورهٔ دانشمند که در زیر زمین‌های انستیتو بین طلا و مرمر خوابیده بود - خیالبافی ناب بورژوازی‌آبانهٔ مخلوط با هنر روم شرقی - گشتی بزوم. پول را موقع بیرون آمدن می‌دادی، نگهبان به خاطر یک سکهٔ بلژیکی که کف دستش گذاشته بودند غرولند می‌کرد. به خاطر همین بیدوره بود که کلی از جوان‌ها از نیم قرن پیش تا حالا دنبال تحصیل علم رفته‌اند. آن‌ها هم به عداد همهٔ مهمل‌های کنسرواتور اضافه شده‌اند. بعد از چند سال ناموفق شدن همه شبیه به

1. Biduret Joseph

2. Villette

هم می‌شوند. در چاله شکست خورده‌ها فارغ التحصیل دانشگاه به اندازه برنده فلان و بهمان جایزه ارزش دارد. مسئله مثل سوار شدن یک اتوبوس است در زمان‌های مختلف. فقط همین.

لازم شد باز هم مدت‌ها توی باغ انستیتو درجا بزنم. آنجا معجونی بود از بازداشتگاه و میدان عمومی، با باغچه‌های پرگل که کنار دیوارها ردیف‌کرده بودند. به هر حال، چند جوان از کارمندان آنجا آمدند، بعضی‌شان حتی سبدهای پری دست‌شان داشتند و از بازار همان نزدیک خرید کرده بودند، همه‌شان بیکار و بی‌عبار به نظر می‌رسیدند. و بعد دانشمندان به نوبه خودشان از درها گذشتند، آهسته‌تر و محتاط‌تر از دستیارهای جوان‌شان، همه ریش تراشیده و بیچ بچ‌کنان هرکدام به راهروی مختلفی می‌پیچیدند. مثل این بود که اول سال تحصیلی دانش آموزهای موسسید و پیر شروع شده باشد، همه چتر به دست، همه خرفت شده در اثر حقارت تکرار آزمایش‌های بی‌نتیجه و تهوع آور به‌خاطر چندرغاز حقوق بخور و نمیر، آنهم در سنین پختگی، همه چهار چنگولی چسبیده به این طباحی میکرب و گرم‌کردن ابدی این سبزیجات جوشانده و خوکه‌چه هندی‌های خفه شده و گند و کثافت‌های مشکوک دیگر.

سر آخر چیزی نبودند غیر از مستی نوکر پیر و درحال نشخوار، پیش‌بند بسته و مسخره. امروزه دیگر عظمت مختص خرپول‌هاست، چه دانشمند باشند و چه نباشند. دون پایه‌های انستیتوی تحقیقاتی برای سر زنده ماندن این زباله‌دانی گرم و مشهور و مشبک فقط به ترس‌شان در از دست دادن مقام چشم امید داشتند. اساساً به عنوان دانشمند رسمی دل خوش کرده بودند. عنوانی که به برکتش دارو فروش‌های شهر هنوز به آزمایش و تجزیه - البته پول ناقابلی هم می‌گرفتند - ادرار و خلط مریض‌ها اعتماد داشتند. عایدی‌گهگاهی دانشمندانه.

محقق با نظم و ترتیب تا می‌آمد، می‌رفت و مراسم دولا شدن را روی روده‌های زرد شده و گندیده خرگوش هفته پیش اجراء می‌کرد، همان‌که یک‌گوشه اتاق، توی آن سنگاب مستهجن علم به نمایش گذاشته بودند. وقتی که بویش دیگر غیر قابل تحمل می‌شد، خرگوش دیگری را قربانی می‌کردند، اما نه زودتر، چونکه زیر نظر پرفسور ژونیسسه<sup>۱</sup>، دبیرکل انستیتو، صرفه‌جویی همه جانابه‌ای

سفت و سخت اجراء می‌شد.

بعضی از لاشه‌های گندیده به این صورت، به خاطر صرفه‌جویی به طرز بی‌سابقه‌ای دچار تجزیه و فساد شده بودند. همه چیز بسته به عادت است. بعضی از دستیارهای آزمایشگاه که دیگرکهنه کار شده بودند، می‌توانستند حتی توی تابوت هم غذا بپزند، بسکه مشام‌شان با بوی فساد اخت شده بود. بعضی از این همکاران فروتن تحقیق علمی از نظر صرفه‌جویی دست پروفیسور ژونیسه را هم، علیرغم خستش، از پشت بسته بودند و در بازی خودش شکستش می‌دادند، مثلاً از گاز و بخاری‌هایش استفاده می‌کردند تا خورش‌شان را بگذارند و غذاهای مشکوک و جوشانده‌شان را درست‌کنند.

وقتی دانشمندان آزمایش ملال‌آورد دل و رودهٔ خوکیهٔ هندی یا خرگوش قربانی را تمام‌کردند، به دومین پردهٔ نمایش زندگی علمی هر روزه‌شان رسیدند، به دودکردن سیگار. تقلایی بود در راه خنثی‌کردن بو و ملال همه جاگیر به وسیله دود توتون. سیگار به سیگار، بالاخره این دانشمندان حدود ساعت پنج به آخر روزشان رسیدند. آنوقت گندیده‌ها را آرام توی بخاری‌های چرخان‌گذاشتند تا گرم بماند. اوکتاو<sup>۱</sup>، جوانک پادوی آزمایشگاه لویسا پخته‌هایش را لای روزنامه مخفی‌کرده با خیال راحت از جلوی سرایدار بگذرد. پدر سوختهٔ ناچنس شامش را حاضر و آماده به حومهٔ شهر می‌برد. دانشمند، اربابش، در دفترچهٔ تجاریش با خجالت و شک و تردید یادداشت برمی‌داشت، در نظر داشت گزارش بی‌فایده‌ای را که در عین حال می‌توانست بودنش را در انستیتو توجیه کند بنویسد و البته امتیازات ناقابلی را هم که به همراه می‌آورد مد نظر داشت، گزارش را می‌بایست درحضور یکی از اعضاء آکادمی که به شدت بی‌علاقه و بی‌توجه بود بخواند.

دانشمند واقعی به طور متوسط بیست سال آزرگار را صرف‌کشف بزرگی می‌کند؛ معتقد می‌شود که دیوانگی بعضی از آدم‌ها به هیچ وجه سعادت بعضی دیگر را نمی‌سازد، و اینکه اینجا هرکس به پرت و پلاهای بغل دستی‌اش بی‌اعتناست.

دیوانگی علمی که از انواع دیگرش عاقلانه‌تر و منطقی‌تر است، در عین حال از همه غیرقابل تحمل‌تر هم هست، ولی وقتی کلک‌های زندگی یک نقطه را

به کمک چند تا حرکت چشم و ابرو یادگرفتی، حتی اگر راحت هم نباشد، یا باید خودت را حفظ کنی، یا اینکه رضایت بدهی مثل کوچکچه هندی نقلهات کنسند. عادت‌ها خیلی زودتر از شهامت کسب می‌شوند، مخصوصاً عادت سیرکردن شکم.

داشتم در انستیتو دنبال دوستم پاراپین<sup>۱</sup> می‌گشتم، چون برای همین‌کار بود که از رانسی تا آنجا راگز کرده بودم. بنابراین می‌بایست دنبالش بگردم. ولی کار ساده‌ای نبود. چند بار سرگردان شدم و بین آن همه در و راهرو مردد ماندم. این پیر پسر هرگز صبحانه نمی‌خورد و شام را هم حداکثر هفته‌ای دو سه بار می‌خورد، ولی مثل همه دانشجوهای روس که تمام عادت‌های دیوانه‌وارشان را حفظ کرده بود، هر وقت که می‌خورد، آنقدر می‌خورد که نگو.

پاراپین در رشته خاص خودش بالاترین اعتبار را داشت. هر چه که مربوط به بیماری‌های تیفوئیدی بود برایش آشنا بود، چه حیوانی و چه انسانی. شهرتش مربوط به بیست سال پیش از این می‌شد، به دورانی که بعضی از نویسندگان آلمانی یک روز اعلام کردند که باکتری ابرتی‌ین<sup>۲</sup> زنده را در ترشحات مهلبلی دخترک هجده ماهه‌ای کشف کرده‌اند. در پهنه حقیقت غلغله‌ای به پا شد. پاراپین، با خوشحالی تمام در اسرع وقت از طرف انستیتوی ملی تحقیق جواب داد و از این دلک‌های آلمانی جلو زد و اعلام کرد که همین باکتری را در خالص‌ترین شکلش در منی پیرمرد غلیل هفتاد و دو ساله‌ای کشت داده است. حالا که یکشنبه شهرت عالمگیر پیدا کرده بود، تا آخر عمرش کاری نداشت جز اینکه توی مجله‌های جور و اجور تخصصی چند ستون را سیاه کند تا همیشه گل سرسید دنیای علم باقی بماند. این‌کار را هم از آن روز فرخنده به بعد با راحتی تمام انجام داد.

دوستداران جدی علم حالا دیگر به‌اش اعتماد داشتند و برایش اعتبار قائل بودند. و خود همین امر معنایش این است که هرکسی که جدأ علاقمند به علم بوده، هرگز برای خواندن‌شان به خودش زحمت نمی‌داده.

اگر این دوستداران می‌خواستند راه انتقاد را در پیش بگیرند، دیگر پیشرفتی در علم طب حاصل نمی‌شد. یک سال تمام صرف خواندن یک صفحه می‌کردند.



وقتی من کنار در سلولش رسیدم، سرژ پاراپین داشت به چهارگوشهٔ اتاقش تف می‌انداخت و قیافه‌اش را آنقدر توی هم‌کشیده بود که بیننده بی‌اختیار انگشت به دهان می‌ماند. پاراپین‌گاهی‌گذاری ریش می‌تراشید، اما همیشه روی لب‌هایش به اندازهٔ کافی باقی می‌گذاشت که شبیه زندانی‌های فراری بشود. مدام می‌لرزید، یا لااقل این‌طور به نظر می‌رسید، گرچه هرگز پالتویش را در نمی‌آورد، پالتویی که انگار عمدتاً از لکه و شورهٔ سر بافته شده بود، شوره‌ها را با نوک ناخن به دقت بزمی‌چید و دور و برش می‌ریخت، در حالیکه موهای پیشانی‌اش همیشه روی دماغ سبز و گلی‌اش آویزان بود.

وقتی در دورهٔ علمی دانشکده درس می‌خواندم، پاراپین چند درس دربارهٔ میکروسکوپ داده بود و چند بار نشان داده بود که واقعاً آدم خیرخواهی است. امیدوار بودم که طی این مدت که کوتاه هم نبود، مرا پاک فراموش نکرده باشد و حتی شاید بتواند برای مرض به‌بر که دیگر واقعاً داشت کفرم را در می‌آورد، چند توصیهٔ ارزشمند درمانی به من بدهد.

راستش خیلی بیشتر دلم می‌خواست به‌بر را از مرگ نجات بدهم تا مریض‌های بزرگسال را. هرگز به رفتن بزرگسالی اهمیت نخواهی داد، چون در واقع به خودت می‌گویی یک احمق‌کمتر، در حالی که در مورد بچه‌ها به این راحتی نمی‌توانی حرف بزنی. آینده هم وجود دارد.

وقتی پاراپین را در جریان مشکلات خودم گذاشتم، گفتم که از خدا می‌خواهد کم‌کم کند و مرا برای معالجهٔ به‌بر به راه درست بیندازد. ولی در خلال این بیست سال آنقدر چیزهای ضد و نقیض راجع به تیفوئید شنیده‌ام که الان دیگر برایش سخت و حتی می‌شود گفت محال است که بتواند راجع به این عفونت پیش پا افتاده و روش‌های معالجه‌اش نظر روشن و قاطعی ارائه بدهد. اول از همه از من پرسید:

- بگوئید بینم، همکار عزیز، شما به سزیم عقیده دارید؟ هان؟ نظرتان چیست؟... به تزریق آمپول چطور؟... صاف و پوست‌کنده نظرتان را بگوئید... کلی از مخ‌های برجستهٔ امروز حتی حاضر نیستند حرف تزریق را هم بشنوند... البته شهادت می‌خواهد... من هم همین نظر را دارم. ولی بالاخره‌اش چه؟ هان؟ نادرست است؟ فکر نمی‌کنید که در این نظریهٔ منفی واقعیتی وجود داشته باشد؟... نظرتان چیست؟

جمله‌ها یکی بعد از دیگری از دهنش بیرون می‌آمدند، جست می‌زدند و رگباری از «ر»های غلطانش بیرون می‌زد. وقتی که به همین صورت مثل شیری وسط فرضیه‌های افسارگسیخته و پر شورش دست و پا می‌زد، ژونیه که هنوز آن وقت‌ها زنده بود، همان دبیرکل مشهورتر از کفر ابلیس استیتو، درست از کنار پنجرهٔ ما گذشت، شق و رق و متفرعن.

پاراپین به دیدنش بیشتر از قبل رنگش پرید، البته معلوم نبود چطور بیشتر از آن امکان دارد، و به حالتی عصبی موضوع صحبت را برگرداند و با عجله به من گفت که چقدر از دیدن هر روزهٔ ژونیه که عالم و آدم مجیزش را می‌گویند، عفش می‌گیرد. در یکی دو ثانیه برایم چهره‌ای از این ژونیه ترسیم کرد شعبده‌باز و دیوانهٔ زنجیری از خطرناک‌ترین انواعش، و جنایت‌های وحشتناک دست اول و لاپوشانی شده‌ای را که برای کل یک زندان طی یک قرن تمام کافی بود، به او بست.

دیگر نمی‌توانستم جلوی پاراپین را بگیرم که صدها و هزارها ریزه‌کاری نفرت‌آور را دربارهٔ حرفهٔ دلکانهٔ محقق که به خاطر لقمهٔ نانی بدان ناگزیر شده، روبروی من پهن نکند، این نفرت دقیق‌تر و در واقع علمی‌تر از نفرتی بود که آدم‌های دیگر در شرایطی مساوی در ادارات و مغازه‌ها احساس می‌کنند.

با صدای بسیار بلندی به این موضوع پرداخت و من از رک و راستی‌اش تعجب می‌کردم. دستیارش به صحبت ما گوش می‌داد. او هم آشپزی مختصرش را تمام کرده بود و حالا برای حفظ ظاهر وسط اجاق‌ها و ظرف‌های آزمایشگاه ول می‌گشت، ولی بسکه به بحر طویل فحش‌ها و نفرین‌های پاراپین عادت کرده بود که هر قدر هم که غیرعادی بود، حالا دیگر به نظرش در بست آکادمیک و بی‌معنی می‌آمد. دستیار جوان بعضی تجربه‌های شخصی جزیی را با جدیت تمام توی یکی از اجاق‌های آزمایشگاه دنبال می‌کرد، که در نظرش برخلاف نظریات پاراپین به شدت آموزنده و هیجان‌انگیز می‌آمد. دیوانه بازی‌های پاراپین به هیچ وجه توجهش را جلب نمی‌کرد. قبل از رفتن، در اجاق را روی میکروب‌های خصوصی‌اش بست، درست مثل اینکه در نمازخانه‌ای را بسته باشد، با ملایمت و وسواس.

همینکه بیرون رفت پاراپین با اشاره به او گفت:

- دستیارم را دیدید، همکار عزیز؟ این دستیار احمقم را دیدید؟ نزدیک

سی سال می‌شود که کثافت دور و برم را جارو می‌کند و چیزی غیر از صحبت‌های علمی به گوشش نخورده، آنهم صحبت‌های همیشگی و جدی علمی... ولی، دلش که بالا نمی‌آید، هیچ، در تمام این محل تنها کسی که به این لاطائلات عقیده دارد، همین یاروست! بسکه با لوله‌ها و ظرف‌هایم ور رفته حالا دیگر به نظرش محشر می‌آید! حتی از تصورش آب از لب و لوجه‌اش سرازیر می‌شود! ازکوچکترین خل بازی‌های علمی‌ام خوش‌شانس می‌شود! مگر در تمام آیین‌ها اوضاع به همین منوال نیست؟ مگر در موردکشیش‌ها هم همین طور نیست؟ کشیش مدت‌هاست که دیگر به خدایش فکر نمی‌کند، در حالیکه خادم کلیسا هنوز سر ایمانش ایستاده!... آنهم به سختی فولاد! جدا که آدم حالش به هم می‌خورد!... متوجه شده‌ای که این مردکه خل و چل با چه وضع مسخره‌ای ادای آن بیدوره ژوزف کبیر را درمی‌آورد، مثل او لباس می‌پوشد و مثل او ریش بزی گذاشته؟ دقت کرده‌ای؟... خودمانیم، خود بیدوره کبیر هم آنقدرها با این دستیارم فرقی نداشت، مگر اینکه شهرتش جهانی شد و خل بازی‌هایش در مقیاس عظیم‌تری بود... با آن وسواسش در شستن و آب‌کشیدن بطری‌ها و بررسی زاپیدن و رشد و نمو بیدها از فاصله بسیار نزدیک، همیشه این نابغه بزرگ پژوهشگر در نظرم بدجوری بی‌سواد می‌آمد. یک خسرده از آن چشم همچشمی کدبانو مآبانه‌اش را ارزش بگیرید، آنوقت خواهش می‌کنم به من بگویید چه چیز قابل ستایشی از او باقی می‌ماند؟ فقط یک سرایدار بدعنعق و بدزبان و کینه‌توز. همین. علاوه بر این، طی بیست سالی که توی آکادمی گذرانند، ماهیت کثافتش را خوب به همه نشان داد، همه سایه‌اش را با تیر می‌زدند، آنجا تقریباً با همه سرشاخ شد، آنهم به دفعات... آدم با هوشی بود تشنه اقتدار... فقط همین.

پارا این هم خیلی آرام آماده رفتن می‌شد. کمکش کردم یک جور شال‌گردن را به گردنش بیندازد و روی شوره‌هایش یک جور شل بپوشد. آنوقت یادش آمد که من به خاطر موضوعی بسیار فوری دیدنش رفته‌ام. گفتم: «درست است، حوصله‌تان را با حکایت‌کارهای خودم سر بردم و مریضتان داشت یادم می‌رفت! ببخشید، همکار عزیز، بهتر است به مسئله خودمان بپردازیم! ولی، بالاخره چه می‌توانم به شما بگویم که خودتان ندانسته باشید. وسط این همه فرضیه متزلزل و این همه تجربه‌های ضد و نقیض، شرط عقل این است که هیچ انتخابی نکنیم! هرکاری را فکر می‌کنید از همه بهتر است، بکنید، دوست من! حالا که

بایدکاری کنید، بهترین کار را بکنید! در مورد خودم هم، می توانم همین جا خودمانی خدمت تان عرض کنم که این عفونت تیفویدی بیشتر از هر چیزی که فکرش را بکنید دلم را به هم می زند! بیشتر از هر چه که تصورش را بکنید! وقتی در جوانی سراغ تیفوید رفتم، فقط چند نفر انگشت شمار بودیم که روی این موضوع تحقیق می کردیم. و روی هم رفته می توانستیم حساب همدیگر و هوای همدیگر را داشته باشیم... در حالیکه حالا، همه چیز عوض شده. حتی از سرزمین اسکیموها هم محقق وارد می شود، دوست عزیز! از پرو هم می آیند! هر روز بیشتر از روز قبل! متخصص مثل مور و ملخ از همه جا سرازیر شده! ژاپن که دو جین دو جین تحویل دنیا می دهد! ظرف چند سال گذشته تمام دنیا عرصه تاخت و تاز آن دسته از مؤسسات انتشاراتی شده که روی همین موضوع درب و داغان چیزها نوشته اند. من به خاطر حفظ مقام و برای دفاع از آن به بهترین وجه ممکن، ناچارم همان مقاله همیشگی را در یک کنگره بین المللی یا در یک مجله بارها و بارها بنویسم و فقط آخر هر فصل چند تا تغییر ظریف و پیش پا افتاده در آن بدهم، تغییرهای مختصر و مفید... اما با وجود این، باور کنید، همکار عزیز، که تیفوید امروزه دیگر به اندازه نواختن ماندولین و بانجو منسوخ شده است. دیگر نقش درآمده، باور کنید. هرکس برای خودش و به روش خودش می زند. نه، دلم می خواهد من هم پیش تان اعتراف کنم که دیگر خوشم نمی آید سرم را با این چیزها درد بیاورم، چیزی که این آخر عمری آرزو دارم گوشه دنجی است که بتوانم برای خودم تحقیق کنم، جایی که نه دشمنی باشد و نه دستکاری، هیچ چیز غیر از آن تمایز بدون حسادت که نهایت آرزویم است و بدجوری محتاجش هستم. بین همه لاطائلات، فکر کرده ام که تأثیر حرارت مرکزی روی بواسیر را در کشورهای شمال و جنوب اروپا با هم مقایسه کنم. نظر تان چیست؟ بهداشت؟ رژیم غذایی؟ این موضوعها همه باب روزند! تحقیقی مثل این، که به خوبی بررسی و نوشته شده باشد، نظر آکادمی را جلب می کند، چون اکثریت اعضای آکادمی پیرمرد هستند و موضوع بواسیر و حرارت نمی تواند برایشان علی السویه باشد. نگاه کنید ببینید برای سرطان که خودشان با آن دست به گریبانند، چه جور سینه چاک می دهند!... بعد هم پای جایزه پرافتخار آکادمی درمیان است، یکی از آن مدال های بهداشت. چه می دانم، ده هزار فرانک؟ هان؟ یا این پول می شود سفری به ونیز کرد... می دانید، دوست عزیز، وقتی جوان بودم به ونیز سفر کردم... بله!

آنجا هم مثل همه جاهای دیگر آدم از گرسنگی نفله می‌شود... ولی بوی باشکوه مرگ توی فضایش شناور است، بویی که وقتی یک بار حس کردی، دیگر نمی‌توانی فراموشش کنی...

در خیابان مجبور شدیم زود برگردیم تا گالشش را که فراموش کرده بود، برداریم. به این ترتیب دیرمان شد. بعد با سرعت تمام به طرف جایی راه افتادیم. نگفته بود کجا.

بعد از عبور از خیابان طولانی و ژیرار که همه جاش سبزی و زباله ریخته بود، به میدانی رسیدیم پر از درخت شاه بلوط و مأمورهای پلیس. به تالار عقبی کافه کوچکی رفتیم و پاراپین پشت پنجره‌ای در پناه پرده توری‌اش نشست. با افسوس گفت:

- دیر شد. همه‌شان رفته‌اند!

- کی‌ها؟

- دختر مدرسه‌ای‌ها... بعضی‌ها واقعا خوشگلند... قد و بالای خیلی‌هاشان را از برم. این آخر عمری چیزی نمی‌خواهم غیر از همین... برویم! بماند برای یک روز دیگر.

مثل دو دوست واقعی از هم جدا شدیم.

چه خوب بود اگر مجبور نبودم به رانسی برگردم. از صبح روزی که آنجا را ترک کرده بودم، تقریباً غصه‌های عادی خودم را از دست داده بودم. این غصه‌ها آنقدر در رانسی ریشه‌دار بودند که دنبال نمی‌آمدند. اگر بر نمی‌گشتم، ممکن بود غصه‌هایم آنجا در تنهایی بمیرند، مثل به‌بر. غصه‌های خاص حومه. ولی نزدیکی‌های خیابان بناپارت، دوباره فکر و خیال‌های غم‌انگیزی سراغم آمد. ولی اینجا خیابانی است که قاعدتاً باید عابری را سرحال بیاورد. کم‌اند خیابان‌هایی که تا این اندازه مهربان و زیبا باشند. ولی موقع نزدیک شدن به خیابان ساحلی، ترس دوباره سراغم آمد. بالا و پایین می‌رفتم. نمی‌توانستم تصمیم بگیرم از روی سن بگذرم. همه‌که قیصر روم نیستند! آن طرف رود، روی ساحل دیگر، نگرانی‌هایم دوباره شروع می‌شدند. تصمیم گرفتم تا غروب همین طرف بمانم. به خودم می‌گفتم چند ساعت آفتابی دیگر به نفع تو.

آب به سمتی که ماهیگیرها ایستاده بودند سرمی‌کوبید و من به تماشاشان نشستم. راستش من هم درست مثل آن‌ها عجله‌ای نداشتم. انگار که درست به لحظه‌ای یا شاید سنی رسیده بودم که آدم در آن خوب می‌داند که باگذشت هر ساعت چه چیزی را از دست می‌دهد، ولی هنوز آن‌طور که باید و شاید به نیروی درایت دسترسی پیدا نکرده که بتواند روی جاده زمان به موقع بایستد و گذشته از این، اگر هم بایستد، نمی‌داند بدون وجود دیوانگی پیشروی که از زمان جوانی سراغ آدم آمده و عالم و آدم ستایشش می‌کنند، دیگر چه کار کنند.

آنوقت است که دیگر به جوانی اش نمی‌بالد، هنوز نمی‌تواند پیش همه اعتراف کند که جوانی شاید فقط همین باشد، فقط شتاب برای پیر شدن. در تمام گذشته مسخره‌اش آنقدر پوچی و حقه‌بازی و زودباوری کشف می‌کند که شاید دلش بخواهد دست از جوان بودن بردارد، منتظر بماند که جوانی اش از او جدا بشود، ببیند که می‌رود و دور می‌شود، تمام پوچی اش را ببیند، توی خلش دست ببرد، برای آخرین بار نگاهی به اش بیندازد و بعد تنهایی راهش را بکشد و برود، مطمئن باشد که جوانی اش رفته و آنوقت آهسته به طرف دیگر زمان قدم بردارد تا واقعاً نگاه کند و ببیند که مردم و اشیاء چگونه‌اند.

ماهگیرهای کنار ساحل چیزی نمی‌گرفتند. حتی به نظر نمی‌رسید که خیال داشته باشند چیز بخصوصی بگیرند. احتمالاً ماهی‌ها از جیک و بوکشان خبر داشتند. همه‌شان فقط ظاهرسازی می‌کردند. آخرین اشعه آفتاب هنوز کمی گرما اطراف ما پنخش می‌کرد و نقش‌های کوچک شکسته‌ای را با رنگ‌های آبی و طلایی روی آب می‌رقصاند. از روبرو و از وسط برگ درخت‌ها و از لابلای شاخه‌ها باد خنکی می‌آمد. خیلی خوب بود. دو ساعت تمام آنجا ماندیم، نه چیزی گرفتیم و نه کاری کردیم. و بعد، سن تاریک شد و گوشه‌پل از آفتاب غروب قرمز شد. مردمی که از کنار رودخانه می‌رفتند، ما را بین ساحل و رود فراموش کرده بودند. شب از وسط طاق‌ها بیرون آمد و از کاخ لوور بالا رفت، نما را و پنجره‌ها را که در مقابل تاریکی شعله‌ور بودند، یکی بعد از دیگری تسخیر کرد، و بعد پنجره‌ها هم خاموش شدند.

یک بار دیگر زمان رفتن رسیده بود.

فروشنده‌های کتاب‌های دست دوم کنار ساحل دکه‌هاشان را تعطیل می‌کردند. زنی از بالای حفاظ ساحل به طرف شوهرش که کنار رود قلاب و قوطی کرشم را جمع می‌کرد، فریاد زد: «آمدی؟» مرده غرولندی کرد و همه ماهیگیرهای دیگر بعد از او غرولندی کردند و به طرف بالا راه افتادند، من هم غرولندکنان با بقیه بالا رفتم. با زنش حرفی زدم، همین طوری، برای اینکه قبل از آمدن تاریکی چیز خوش‌آیندی گفته باشم. بلافاصله خواست‌کناسی به من بفروشد. می‌گفت که یادش رفته این یکی را با بقیه توی دکه بگذارد. «بنابر این به

شما ارزاتر می‌فروشم، تقریباً مجانی...» کتابی بود از مونتینی<sup>۱</sup>، کهنه و قدیمی، همه‌اش یک فرانک. باکمال میل حاضر شدم با این قیمت ارزان دلش را به دست بیاورم. مونتینی را ازش گرفتم.

زیر پل آب سیاه و غلیظ به نظر می‌رسید. دیگر ابداً میلی به رفتن نداشتم. روی بولوآر قهوه‌ای خوردم و کتابی را که خریده بودم بازکردم. درست جایی باز شد که نامه مونتینی به همسرش، درست بعد از مرگ پسرشان، نوشته شده بود. این قسمت بلافاصله توجهم را جلب کرد، احتمالاً به خاطر ربطی که من میان آن واقعه و بهر ایجاد می‌کردم. مونتینی تقریباً به این صورت به همسرش می‌گفت: «آخ! عزیزم، خودت را اذیت نکن. به خورد دل‌داری بده... درست می‌شود!... در زندگی همه چیز درست می‌شود...» و بعد می‌گفت: «تازه، درست همین دیروز وسط کاغذ پاره‌های قدیمی یکی از دوستان نامه‌ای پیدا کردم که پلوتارک در شرایطی شبیه شرایط ما به همسرش نوشته بود، و آنقدر این نامه به نظر من مناسب آمد که، همسر عزیز، نامه‌اش را برایت می‌فرستم!... نامه خوشگلی است! نخواستم از این نامه محروم‌ت‌کنم، نمی‌خواهم دیگر غصه‌دار باشی، همسر عزیز!... این نامه خوشگل را برایت می‌فرستم! به این می‌گویند نامه!... حرف ندارد! با یک بار خواندن همه‌اش را نمی‌فهمی!... ابداً! باید خیلی دقیق خواندش، همسر عزیز! خوب بخوانش! به دوستان نشانش بده! و دوباره بخوان! حالا دیگر حالم خیلی بهتر است! مطمئنم که حال تو هم فوری خوب می‌شود!... همسر دوستدارت، میشل.» به خودم گفتم: «به این می‌گویند اثر هنری.» زنش لابد خیلی به خودش می‌بالیده که شوهری به این بی‌خیالی دارد. ولی به هر حال، به ما چه؟ وقتی که پای قضاوت درباره احساسات آدم‌های دیگر دربین است، شاید همیشه اشتباه از ماست. شاید هم ته دل‌شان واقعاً غصه‌دار بودند. به روش دوران خودشان غصه‌دار بودند.

ولی تا جایی که پای بهر درمیان بود، روز افتضاحی بود. بخت از من و بهر برگشته بود. به نظرم می‌رسید که روی زمین چیزی برای او وجود ندارد، حتی توی کتاب مونتینی. شاید هم وضع برای همه همین باشد، همینکه کمی پافشاری کنی، خلأ را روبرویت می‌بینی. صبح از رانسی راه افتاده بودم و حالا

۱. Montaigne (۱۵۹۲-۱۵۳۳)، نویسنده اخلاق‌گرای فرانسه. خالق «رساله‌ها».



می‌بایست برگردم و چیزی دستم نبود. مطلقاً چیزی برای پیشکش به او یا به عمه‌اش نداشتم.

قبل از اینکه راه بیفتم گشتی هم دور تا دور میدان بلاتش<sup>۱</sup> زدم. در خیابان لوپیک<sup>۲</sup> جمعیت انبوهی دیدم، خیلی بیشتر از همیشه. از خیابان بالا رفتم بینم چه خبر است. بیرون یک مغازهٔ قصابی جمعیت ایستاده بود اگر می‌خواستی تماشا کنی می‌بایست وسط جمعیت له بشوی. خوکی بود، خوک چاق و گنده‌ای. وسط جمعیت، مثل کسی که مزاحمش شده باشند، غرولند می‌کرد، ولی با همین غرولند کوچی را روی سرش گذاشته بود. بعد، همه یکریز سر به سرش می‌گذاشتند، مردم‌گوشش را می‌پیچاندند که صدای جیغش را بشنوند. خوک به خودش می‌پیچید و برمی‌گشت و سعی می‌کرد فرار کند و طنابی را که به گردنش بسته بود می‌کشید، آنوقت عدهٔ دیگری سر به سرش می‌گذاشتند و دردش می‌آمد، دوباره نعره‌اش بلند می‌شد و همه بیشتر از قبل می‌خندیدند.

خوک بیچاره نمی‌دانست وسط آن ذره‌کاهی که در اختیارش گذاشته بودند و هر وقت می‌نالید و وسطش خره می‌کشید به هوا می‌رفت، چطور خودش را مخفی کند. نمی‌دانست چطور از آدم‌ها فرار کند. این را می‌فهمید. در عین حال تا می‌توانست می‌شاشید، ولی این‌کار هم نمی‌توانست نجاتش بدهد. غرولند کردن و نعره‌زدن هم همین‌طور. کاری نمی‌شد کرد. همه می‌خندیدند. قصاب از پستوی مغازه‌اش با حرکت سر و دست و شوخی با مشتری‌ها اختلاط می‌کرد و کاردی را تو مشتش تکان می‌داد.

او هم خوشحال بود. خوک را خریده بود و برای تبلیغ آنجا بسته بود. حتی در عروسی دخترش هم امکان نداشت بیشتر از این کیف‌کند. مدام ازدحام بیشتری جلوی قصابی جمع می‌شد تا خوک را که با هر دفعه تلاش برای فرار وسط چین‌های صورتی‌اش می‌غلطید، تماشا کنند. ولی ماجرا به همین‌جا ختم نمی‌شد. سگ‌کوچولوی پر سر و صدایی را روی پشتش سوار کردند و سگ به هیچان آمد، به هوا می‌پرید و دندانش را توی گوشت صاف حیوان فرو می‌برد. آنقدر همه کیف می‌کردند که دیگر امکان نداشت کسی بتواند حلقهٔ جمعیت را بشکافد. آزان‌ها برای متفرق کردن جمعیت سر رسیدند.

وقتی در این ساعت‌ها بالای پل کولن‌کورا می‌رسی، آن طرف دریاچه بزرگ شب‌که روی قبرستان افتاده، اولین چراغ‌های رانسی را می‌بینی. رانسی آن طرف دریاچه است. باید دریاچه را دور زد تا رسید. خیلی راه است. آنوقت انگار که واقعاً شب را دور می‌زنی، بسکه وقت می‌برد و بسکه باید دور قبرستان گشت تا به دیوار شهر رسید.

بعد وقتی به دروازه و به بازرسی رسیدی، از روبروی دفتر یک زده‌ای که کارمند سبزپوشی آنجا خشکش زده، می‌گذری. آنوقت دیگر راهی نیست. سگ‌های ناحیه سر پست عووشان هستند. زیر تیر چراغ‌گازی چند دسته گل پیداست. مال زن گل‌فروشی است، همیشه آنجا منتظر مرده‌هایی است که امروز و فردا، این ساعت و آن ساعت از آنجا می‌گذرند. بعد یک قبرستان دیگر آنجاست، کنارش، و بعد بولوار دلا رولت. بولوار با همه چراغ‌هایش صاف و مستقیم تا دل شب پیش می‌رود. کافی است سمت چپش راه بیفتی. خیابانم آنجا بود. کسی توی خیابان دیده نمی‌شد. با وجود این دلم می‌خواست جای دیگری باشم، دور از اینجا. دلم می‌خواست کفش‌هایم سرپایی باشند که کسی برگشتم را نفهمد. ولی اگر به‌ر ابداً حالش خوب نمی‌شد، تقصیر من نبود. من هرکاری از دستم بر می‌آمد کرده بودم. گناه من نبود اگر این بیماری را کاریش نمی‌شد کرد. تادم در راه پله‌ام رسیدم و به گمانم کسی متوجه من نشده بود. و بعد، وقتی بالا رفتم، بدون اینکه کرکره‌ها را بازکنم، از شکافش نگاه کردم که ببینم آیا کسی جلوی اتاق به‌ر مشغول صحبت هست یا نه. هنوز هم چند نفر از عیادت‌کننده‌ها بیرون می‌آمدند. زن پیشخدمت همان اطراف که خوب می‌شناختم موقع بیرون آمدن‌گریه می‌کرد. به خودم گفتم: «انگار اوضاع بدتر از قبل شده. در هر صورت بهتر از قبل نیست... شاید هم کارش تمام شده... چون یکی دارد گریه می‌کند.» آن روز هم به آخر رسیده بود.

واقعاً از خودم می‌پرسیدم من آنجا چه کاره‌ام، سر پیازم یا ته پیاز. اتاقم سرد و ساکت بود. انگار شب کوچکی بود در یک گوشه شب بزرگ، مخصوص من، فقط برای من.

گاهی صدای پایی بالا می‌آمد و انعکاسش توی اتاقم بلند و بلندتر

می شد، همه می کرد و آنوقت از بین می رفت... سکوت. دوباره نگاه کردم بینم  
اتفاقی افتاده یانه. فقط درون خودم بود که داشت اتفاقاتی می افتاد، آخر تمام  
مدت یکریز از خودم همین سؤال را می کردم.  
بالاخره باهمین سؤال توی شب اختصاصی خردم - انگار که توی تابوت -  
خوابم برده، بسکه از رفتن و دست خالی برگشتن خسته بودم.

بهتر است خیال برت ندارد، آدم‌ها چیزی برای گفتن ندارند. واقعیت این است که هرکس فقط از دردهای شخصی خودش با دیگری حرف می‌زند. هرکس برای خودش و دنیا برای همه. عشق که به میدان می‌آید، هرکدام از طرفین سعی می‌کنند دردشان را روی دوش دیگری بیندازند، ولی هرکاری که بکنند بی‌نتیجه است و دردهایشان را دست نخورده نگه می‌دارند و دوباره از سر می‌گیرند، باز هم سعی می‌کنند جایی برایش پیداکنند. می‌گویند: «شما دختر قشنگی هستید.» و زندگی دوباره آن‌ها را به چنگ می‌گیرد، تا وقتی که دوباره همان حقه را سوارکنند و بگویند: «شما دختر خیلی قشنگی هستید!»

وسط این دو ماجرا به خودت می‌نازی که توانسته‌ای از شر درد خلاص بشوی، ولی عالم و آدم می‌دانند که ابداً حقیقت ندارد و در بست و تمام و کمال نگاهش داشته‌ای، مگر نه؟ وقتی که در این بازی روز به روز زشت‌تر و کثافت‌تر و پیرتر شدی، دیگر حتی نمی‌توانی درد را و شکست را مخفی کنی، بالاخره صورتت پر می‌شود از شکلک‌کثیفی که بیست سال و سی سال و بیشتر از شکمت تا صورتت بالا می‌خزد. این است چیزی که انسان به آن می‌رسد، فقط به همین، به شکلکی که عمری برای درست‌کردنش صرف کرده، ولی حتی در این صورت هم ناتمام است، بسکه شکلکی که برای بیان تمامی روح، بدون یک ذره کم و کاست لازم است، سخت و پیچیده است.

فعلاً من داشتم شکلک خودم را با صورت حساب‌هایی که قادر به

پرداختنش نبودم به قالب می‌زدم، صورت حساب‌هایی که زیاد سنگین هم نبودند، کرایه خانه‌ام که برو برگرد نداشت، پالتوی سبکم که با در نظر گرفتن فصل دیگرکاری ازش بر نمی‌آمد. تریبار فروش هریار مرا سرگرم شمردن سکه‌هایم می‌دید، یا جلوی پنیرش دو دل می‌ماندم، یا وقتی که انگورگران می‌شد و قورمز می‌شدم، زیر زیرکی می‌خندید. بعد هم به خاطر مریض‌ها که هرگز راضی نبودند. مرگ به‌بر در آن حوالی کارم را پاک زار کرده بود. ولی عمه به‌بر از من نفرت نداشت. نمی‌شد گفت که بعد از این ماجرا با من بد رفتاری کرده. بیشتر از طرف هانروی‌ها و خانه‌شان بود که یکهو دردسر و احساس خطر به طرفم سرازیر شد.

یک روز ننه هانروی، خانه و پسر و عروسش را مثل برق بلا ترک کرد و تصمیم گرفت دیدن من بیاید. چه فکر بکری. و بعد از آن مدام دیدنم می‌آمد که بپرسد آیا واقعاً فکر می‌کنم دیوانه‌است یا نه. انگار برای پیروزی تفریح داشت که فقط به خاطر همین سؤال پیشم بیاید. توی اتاقی که مثلاً اتاق انتظارم بود منتظر می‌ماند. سه صندلی و یک عسلی سه پایه.

وقتی آن شب به خانه برگشتم، دیدم توی اتاق انتظار با عمه به‌بر مشغول گپ زدن است، داشت برایش می‌گفت که چقدر از قوم و خویش‌هایش را از دست داده تا به این سن و سال رسیده است: خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌های ده دوازده‌ساله، عموها و دایی‌ها، پدری در دور دورها، وسط قرن گذشته، عمه‌ها و خاله‌ها و دخترهای خودش که این طرف و آن طرف و همه طرف‌گم شده‌اند و حتی یادش نیست کجا و چطور، دخترهایی که دیگر قیافه‌شان هم یادش نمی‌آید، آنقدر گنگ یادش است که وقتی می‌خواهد درباره‌شان حرف بزند کلی زور می‌زند که قیافه‌شان را مجسم کند و نمی‌تواند. بچه‌هایش دیگر حتی در خاطره‌اش هم نبودند. یک فوج مرده قدیمی و ریز و درشت دور و بر پهلوهای پیرش رژه می‌روند، سایه‌های گنگ دوران گذشته، غصه‌های نامحسوسی که سعی می‌کرد باز هم هرازگاهی برای دل‌داری خودش با زحمت زیاد بتکاند. وقتی من رسیدم داشت جلوی عمه به‌بر همین‌کار را می‌کرد.

بعد رو بنسون هم به نوبه خودش دیدنم آمد. همه به هم معرفی شدند. دوست شدند.

درست از همین روز به بعد بود که، همیشه یادم است، رو بنسون عادت کرد ننه هانروی را توی اتاق انتظارم ببیند. با هم حرف می‌زدند. فردای روز

تدفین به بر بود. عمه به هرکس که می رسید می پرسید: «شما هم می آید؟ خیلی خوشحال می شوم اگر بیایید...»

پیرزن جواب داد: «البته که می آیم. این جور مواقع خیلی خوب است که دور و بر آدم شلوغ باشد.» دیگر نمی شد توی آلونکش نگهش داشت. پاک ددری شده بود.

عمه تشکر کرد: «آه! چه کار خوبی می کنید که می آید!» بعد از روبنسون پرسید: «شما چطور آقا؟ شما هم می آید؟»

روبنسون برای اینکه از زیرش در برود گفت: «من، خانم، از مراسم تدفین وحشت دارم، خواهش می کنم از من دلگیر نشوید.»

بعد هرکدام شان مدتی طولانی تقریباً با خشونت حرف زدند - البته هرکس از خودش - حتی ننه هانروی هم به میدان آمد. مثل دیوانه ها همه شان با صدای خیلی بلند حرف زدند.

آنوقت من بیرون آمدم که پیرزن را به اتاق معاینه ببرم.

چیزی برای معاینه کردن نبود. او بود که از من سوال می کرد. من قول دادم راجع به گواهی حرفی نزنم. به اتاق انتظار برگشتیم و کنار روبنسون و عمه نشستیم و باز هم یک ساعتی راجع به مرض به بر بخت برگشته بحث کردیم. همه اهل محل عقیده داشتند که من برای نجات به بر بیچاره هرچه از دستم برمی آمد کرده ام، خواست تقدیر بوده، و به هر حال من کوتاهی نکرده ام و خود همین باعث تعجب همه شان شده. ننه هانروی وقتی سن بچه را فهمید و شنید که هفت سال داشته، به نظر می رسید که حالش بهتر و خیالش راحت شده. مرگ بچه ای به این سن و سال به نظرش صرفاً تصادف بود، نه مرگی طبیعی که بتواند او را به فکر فرو ببرد.

روبنسون دوباره برایمان تعریف کرد که اسیدهایی که با آن سر و کار دارد، معده و ریه اش را می سوزانند، خفه اش می کنند و مدام خلط سیاه از سینه اش بیرون می آید. ولی ننه هانروی تف نمی کرد، کارش وسط اسیدها نبود، بنابراین چیزی که روبنسون تعریف می کرد، برایش ذره ای اهمیت نداشت. فقط آمده بود ببیند که من واقعاً چه جور جانوری هستم. وقتی حرف می زدم با مردمک چابک و آبش مرا می پایید و روبنسون حتی یک ذره از این ناآرامی پنهان بین ما دونفر را ندیده نمی گرفت. توی اتاق انتظار هوا تاریک بود، خانه بزرگ آن طرف خیابان

قبل از اینکه تسلیم شب بشود، رنگش پریده بود. بعد از آن دیگر چیزی نبود غیر از صداهای ما و همه آن چیزهایی که انگار همین صداها نزدیک بود بگویند و هرگز نمی‌گفتند.

وقتی با روبنسون تنها شدم، سعی کردم به‌اش بفهمانم که ابداً دلم نمی‌خواهد ببینمش، ولی او آخر ماه دوباره آمد و از آن به بعد تقریباً هر شب. حالش خوب نبود، ناراحتی سینه داشت.

سرایدارم که ازش خوشش می‌آمد به من می‌گفت:

- آقای روبنسون امروز هم دنبال تان می‌گشت... حالش خوب می‌شود، نه؟... وقتی آمد باز هم سرفه بدی می‌کرد... خوب می‌دانست که هر وقت حرفش را می‌زند عقم می‌گیرد.

راست می‌گفت که سرفه‌های بدی می‌کند. خودش پیش بینی می‌کرد: «فایده‌ای ندارد، جان در نمی‌برم...»

- تا تابستان آینده صبرکن! طاقت داشته باش! خودت می‌بینی... خودش خوب می‌شود...

در واقع جملاتی بود که قاعدتاً در این جور شرایط گفته می‌شود. من نمی‌توانستم معالجه‌اش کنم، بسکه وسط اسیدکار می‌کرد... ولی به هر حال سعی می‌کردم امیدوارش کنم. جواب می‌داد:

- خودش خوب می‌شود؟ دلت خوش است!... فکر می‌کنی نفس کشیدن برایم آسان است؟... دلم می‌خواهد بدانم اگر تو هم این درد لعنتی را توی سینه‌ات داشتی چه کار می‌کردی... هرکس دیگر جای من بود تا حالا هفت‌کفن پوسانده بود...

- تو ناامیدی، فعلاً روحیه‌ات را باخته‌ای، ولی وقتی حالت بهتر شد... حتی یک ذره بهتر، آنوقت می‌بینی که...

- یک ذره بهتر؟ فقط وسط قبر یک ذره بهتر می‌شوم! اگر همانجا توی جنگ می‌ماندم و می‌مردم از هرکاری بهتر بود! برای تو برگشتن خیلی خوب تمام شده، معلوم است که عین خیالت هم نیست!

آدم‌ها به خاطرات کثافت خودشان و به همه فلاکت‌شان می‌چسبند و نمی‌شود بیرون‌شان کشید. روح‌شان با همه این‌ها سرگرم می‌شود. باگه مالی آینده در اعماق خودشان از بی‌عدالتی حال انتقام می‌گیرند. ته وجودشان درستکار و

بی جربزه اند. طبیعت شان این است.

دیگر جوابش را ندادم. آنوقت از من پکر شد.

- می بینی؟ خودت هم با من هم عقیده ای.

برای اینکه راحتم بگذارد، رفتم و شربت ضد سرفه ای پیدا کردم و آوردم. همسایه هایش شکایت داشتند که سرفه هایش بند نمی آید و نمی توانند بخوابند. وقتی که شیشه اش را پر کردم باز هم اظهار تعجب کرد که این سرفه مزمن از کجا پیدا شده. در عین حال از من خواست که آمپولی به اش تزریق کنم. آمپول ضد سل.

- می دانی، اگر از آمپول بمیرم، چیزی نیاخته ام!

ولی البته من از هر جور معالجه قهرمانانه سرباز زدم. بیشتر از هر چیزی دلم می خواست از آنجا بروم. کافی بود چشمم به اش بخورد و پاک احساس افسردگی کنم.

تمام ناراحتی های عالم را توی وجودم احساس کردم که چرا نگذاشته ام جریان فلاکت مرا با خودش ببرد، یا در مقابل این تسلیم نشده ام که یک بار برای ابد درم را روی همه ببندم، بارها به خودم می گفتم: «چه فایده؟» و آنوقت با این تفصیل گوش دادن به چستاله هایش دیگر از حد طاقتم بیرون بود. بلاخره به او گفتم:

- تو دل و جرأت نداری، روبنسون... باید ازدواج کنی، شاید به این ترتیب

با زندگی آشتی کنی...

اگر ازدواج می کرد یک کم از شرش خلاص می شدم. با شنیدن این کلمات بالاخره عصبانی شد و رفت. از نصیحت هایم خوشش نمی آمد، مخصوصاً از این نصیحت ها. درباره مسئله ازدواج حتی جوابی هم به من نداد. البته، درست هم بود، نصیحت بی فایده ای کرده بودم.

یک روز یکشنبه که مطب تعطیل بود، باهم بیرون رفتیم. نش بسولوار مانیا نیم، بیرون کافه ای نشستیم و یک لیوان کوچک کاسیس خوردیم. زیاد با هم حرف نزدیم. چیز زیادی برای گفتن نداشتیم. به هر حال وقتی که آدم می داند که اوضاعش از چه قرار است، کلمات به چه دردی می خورند؟ فقط به درد داد زدن.



فقط همین. روزهای یکشنبه اتوبوس‌ها زیاد نیستند. از پیاده‌رو دیدن بولوار شسته و رفته و خلوت کیفی دارد. پشت سرمان هم گرامافون کافه راه افتاد بود. روبنسون به من گفت:

- می‌شنوی؟ توی مایه‌های آمریکایی دارد می‌زند. این آهنگ‌ها را می‌شناسم، همین‌ها را پیش مالی در دیترویت می‌شنیدم...  
طی آن دو سالی که آنجا گذرانده بود، زیاد با زندگی آمریکایی کنار نیامده بود، فقط انگار آن به اصطلاح موسیقی‌شان او را شفته خودش کرده بود، یعنی همان چیزی که خودشان از طریق آن سعی می‌کنند بار سنگین عادت‌ها و دردهای خردکننده کارهای تکراری هر روز را زمین بگذارند و همان چیزی که همراه زندگی بی‌معنی‌شان، یک‌کم، آنهم درست در زمان اجرایش با آن شلنگ تخته می‌اندازند. یک مشت خرس رقص، چه اینجا و چه آنجا.

به فکر این چیزها فرو رفته بود و کاسیس تمام نمی‌شد. از هر طرف کمی گرد و خاک بلند شده بود. اطراف چنارها چند بچه شکم‌گنده و کثیف بازی می‌کردند، موسیقی آن‌ها را هم جذب کرده بود. واقعاً کسی نیست که در مقابل موسیقی مقاومت کند. با قلب نمی‌شود کار دیگری کرد، باید با رغبت تقدیمش کرد. پشت سر هر موسیقی باید سعی کرد آن آهنگ بدون نت راکه برای ما ساخته شده شنید، آهنگ مرگ را.

چند مغازه با پررویی تمام روز یکشنبه هم بازند. شلوار فروش از خانه‌اش بیرون می‌آید و ورورزان از مغازه‌ای به مغازه دیگرگشت می‌زند و چندین کیلو واریسش را پشت سرش می‌کشانند.

توی دکه روزنامه فروش، روزنامه‌های صبح به صورتی احمقانه زرد شده‌اند، مثل خرشوف بزرگ اخبار که در حال ترشیدن باشد. در همین بین که فروشنده جرت می‌زند، سگی روی روزنامه‌ها می‌شاشد.

اتوبوسی خالی به طرف انتهای خطش یورش می‌برد. افکار هم بالاخره تعطیل می‌کنند و ذهن از همیشه گنگ‌تر می‌شود. آنوقت خالی و خمیازه‌کشان می‌مانی. خوشحالی. حرفی برای گفتن نداری، چونکه در هر صورت چیزی برایت اتفاق نمی‌افتد، دستت خالی است، شاید هم از بودن حالت به هم خورده. و این طبیعی است.

- راهی به فکرت نمی‌رسد که از دست این‌کارم خلاص بشوم؟ دارد مرا

می‌کشد.

داشت از بحر تفکراتش بیرون می‌آمد.

- دلم می‌خواهد کارم را ترک‌کنم، ملتفتی؟ بسکه مثل خر جان‌کننده‌ام‌کار  
به استخوانم رسیده... من هم دلم می‌خواهد گردش‌کنم... کسی را نمی‌شناسی که  
راننده بخواند؟ کلی آدم را می‌شناسی تو، نه؟

افکار خاص روز تعطیل بود، افکار آقامنشانه. جرأت نداشتیم از خر  
شیطان پایین بیارمش یا توی ذوقش بزنم و بگویم که با آن قیافه گداایانه و  
قاتلان‌ه‌ای که دارد کسی حاضر نمی‌شود اتوموبیلش را دستش بدهد، یا همیشه  
قیافه مسخره‌ای داشته، چه با لباس رانندگی، چه بی‌لباس رانندگی. آنوقت به  
من گفتم:

- تو هم چقدر به آدم دل و جرأت می‌دهی! پس به نظرت من جان  
در نمی‌برم، هان؟... یعنی حتی امتحان‌کردن به زحمتش هم نمی‌ارزد؟... در آمریکا  
همیشه می‌گفتی که نمی‌چنیم... در آفریقاگرما پدرم را سوزانده... اینجا هوشم را  
به کار نینداخته‌ام... ولی به نظر من همه این حرف‌ها کشک است. آخ. ایکاش  
پولدار بودم!... آنوقت همه مردم اینجا و آنجا و هر جای دیگر دوستم داشتند...  
حتی در آمریکا... درست نیست؟ خودت چطور؟... چیزی که کم داریم خانه‌ای  
است با شش تا مستاجر خوب پولدار...

گفتم: «کاملاً درست است.»

نمی‌فهمید چطور تنهایی به این نتیجه مهم رسیده. آنوقت نگاه عجیبی به  
من انداخت، انگار که یکهو چیز عجیب و چندش‌آوری در وجودم دیده بود.  
- وقتی خوب فکرش را می‌کنم، می‌فهمم که اوضاع رو براه است.  
جفنگه‌ها را به پیر و پاتال‌های لب‌گور می‌فروشی و بقیه چیزها گور پدرشان  
هم کرده... کسی به‌ات امر و نهی نمی‌کند... هر وقت که دلت بخواند می‌آیی و  
می‌روی، خلاصه، آزادی. ظاهرت مهربان است ولی در باطن کثافتی هستی که  
لنگه نداری!...

- بی‌انصافی می‌کنی، روبنسون!

- پس کاری برایم پیدا کن، آدم خوش انصاف!

سفت و سخت به قضیه ول‌کردن‌کارش وسط اسید و این حرف‌ها

چسبیده بود...

از خیابان‌های فرعی باریکی راه افتادیم. حدود شب رانسی پاک شبیه دهات می‌شود. دروازه‌های بزرگ مخصوص رفت و آمد اسب و گاری باز می‌مانند. حیاط خالی است. لانهٔ سگ هم. شبی مثل امشب، خیلی پیشتر، دهاتی‌ها از خانه‌هاشان بیرون زدند، چون شهرکه از پاریس سرریز کرده بود تعقیب‌شان می‌کرد. از آن وقت‌ها فقط یکی دو تکه زمین باقی مانده که غیر قابل فروش و باتلاقی است و چسب‌های علیل که از بالای دیوارهای پر از دیوارکوب سرریز می‌کنند، آنجا را به تصرف درآورده‌اند. سه شاخه‌ای که بین دو ناودان آویزان بود امکان نداشت بتواند بیشتر از آن زنگ بزند. این گذشته‌ای است که دیگر کسی زیر و رویش نمی‌کند. تک و تنها می‌گذرد. مستأجرهای امروزه شب‌ها آنقدر خسته‌اند که نمی‌توانند قبل از برگشتن به خانه به جایی بروند. فقط خانوادگی به جاهایی که بازماندهٔ تالارهای همگانی هستند می‌ریزند و بالا می‌اندازند. روی سقف حلقه‌های دودهٔ چراغ‌های پیه‌سوز قدیمی باقی مانده است. تمام محله بدون گله و شکایت با غرغر مداوم کارخانهٔ جدیدالتأسیس می‌لرزد. سفال‌های خزه بسته روی سنگفرش‌هایی که دیگر فقط در ورسای و زندان‌های قدیمی موجود است می‌افتند و می‌شکنند.

روبتسون تا پارک کوچک شهرداری همراهم آمد، دور تا دور پارک داریست بود و روی چمن کچلش همهٔ بیکاره‌های دور و اطراف، از یک شیرینی‌پزی تا یک تپهٔ ماسه‌ای را محل اطراق و بازی و ادرارشان کرده‌اند.

همینطور این‌ها این شاخ به آن شاخ می‌پریدیم. به من می‌گفت:

- چیزی که من کم دارم این است که بتوانم مشروب را تحمل کنم. وقتی مشروب می‌خورم چنان دردی می‌گیرم که فریادم به آسمان می‌رود. حتی بدتر! بلافاصله عفش‌گرفت و بالا آورد و به این ترتیب ثابت‌کرد که حتی کاسیس مختصر بعد از ظهری ما را تحمل نکرده است...

- می‌بینی؟

جلوی درخانه‌اش از هم جدا شدیم. با اشاره به خانه‌اش به من گفت:

- رسیدیم به قلعهٔ بادها.

بعد غیث زد. فکر می‌کردم به این زودی‌ها چشمم به‌اش نخواهد خورد. به نظر می‌رسید کارهایم یک کم به غلتک افتاده‌اند، آنهم درست در همین

شب.

دوبار پشت سر هم فقط به عمارت شهربانی رفتیم. یکشنبه شب، همه آه‌ها و عاطفه‌ها و بی‌قراری‌ها برهنه می‌شوند. روز یکشنبه عزت نفس همه‌کاره است، و لول هم هست. بعد از یک روز تمام آزادی الکلی، وسط برده‌ها هرج و مرج راه افتاده، آرام‌کردن‌شان کار آسانی نیست، گلاویز می‌شوند، خره می‌کشند و زنجیرشان را به صدا در می‌آورند.

فقط در خود ساختمان شهربانی دو فاجعه داشت با هم اتفاق می‌افتاد. در طبقه اول مردی مبتلا به سرطان داشت تمام می‌کرد، در حالیکه در طبقه سوم زنی بچه‌اش را انداخته بود و قابله نمی‌توانست از پشش بریاید. پیرزنه که حوله‌ها را یکی بعد از دیگری می‌شست به همه پرت و پلا می‌گفت. بعد وسط دو تزریق جیم می‌شد تا سوزنی هم به سرطانی طبقه زیری بزند، هر آمپول ده فرانک، لطفاً. برای او روز پرمفعتی بود.

تمام خانواده‌های این ساختمان یکشنبه را با لباس خانه و روبروی حادثه‌های آنجا گذرانده بودند و غذای پرادویه‌ای هم خورده بودند. وسط راهروها و راه پله‌ها بوی سیر و بوهای عجیب دیگری بلند بود. سگ‌ها تا طبقه ششم بالا می‌دویدند. سرایدار با پاییدن همه کس و همه چیز سرش شلوغ بود. همه‌جا سر و کله‌اش پیدا می‌شد. او فقط شراب سفید می‌خورد، چون به عقیده‌اش قرمز برای سلامتی مضر است.

قابله خپله و بلوزپوش هر دو فاجعه را در طبقه اول و سوم به صحنه می‌آورد، جست و خیزکنان، نفس نفس زنان، سرحال و پرقدرد. آمدنم روی صحنه کلافه‌اش کرده بود. تماشاجی از صبح آنروز توی مشتش بود، ستاره مجلس او بود.

هرچه سعی کردم دلش را به دست بیاورم و تا جایی که ممکن است خودم را از جلوی دست و پایش کنار بکشم و هرکاری که کرده خوب بدانم (اگرچه در واقع غیر از مشت‌ی اشتباه‌کار دیگری نکرده بود)، ولی آمدنم و کلماتم فوراً دیوانه‌اش کرد. چاره‌ای نبود. قابله‌ای که زیر نگاه کسی باشد، مثل مار خطرناک است. نمی‌شود دانست که او را کجا باید گذاشت که حتی الامکان کمتر صدمه بزند. خانواده‌ها از آشپزخانه تا پاگرد ولو بودند و با قوم و خویش مریض‌ها قاتی می‌شدند. چقدر قوم و خویش داشتند! چاق و لاغر دسته دسته زیر چراغ‌های سقفی چرت می‌زدند. دیر وقت بود و عده‌ای که از شهرستان آمده بودند و ساعت

خوابشان زودتر از پارسی‌ها بودکفرشان درآمده بود. هرچه که به قوم و خویش‌های نمایش بالایی و پایینی می‌گفتم، بد می‌فهمیدند.

احتضار توی طبقه اول کمتر طول کشید. خوش به حالش و بدا به حالش. درست وقتی که آخرین نفس مریض داشت بالا می‌آمد، پزشک همیشگی‌اش، دکتر اومانون<sup>۱</sup> تصادفاً سر رسید که ببیند مریضش مرده یا نه، و مرا به خاطر بودن در بالین مریض خودش تقریباً به فحش و فضیحت بست. برای اومانون توضیح دادم که روز یکشنبه کشیک من بود و بنابر این حضورم در آنجا طبیعی است، و بعد سرم را بالا گرفتم و به طرف طبقه بالا راه افتادم.

زن طبقه بالا هنوز هم خونریزی داشت. چیزی نمانده بود که او هم خیلی زود بمیرد. آمپولی به‌اش تزریق کردم و آنوقت یگراست رفتم سراغ آن یارو اومانون. کار تمام شده بود و اومانون رفته بود. ولی پدر سگ بیست فرانک مرا به جیب زده بود. نوکر بی‌جیره مواجه می‌شده بودم. نمی‌خواستم کار طبقه بالا هم ازگفتم برود. بنابر این هول هولکی دویدم بالا.

جلوی مریض که یگریز خون ازش می‌رفت یکی دو نکته را برای خانواده‌اش توضیح دادم. قابله ظاهراً با من هم‌عقیده نبود. انگار که می‌خواست فقط با مخالفت با من پول در بیاورد. ولی من آنجا بودم، می‌خواهد بدش بیاید، می‌خواهد نیاید، پس به درک که او هم آنجا هست یا نیست. دیگر حوصله مزخرف شنیدن نداشتم! اگر جای پایم را سفت می‌کردم و جا نمی‌زدم، لااقل صد فرانکی به جیب می‌زدم! فقط کمی طاقت داشته باش و عقلت را به کار بینداز، بی‌پدر مادراً مقاومت جلوی حرف‌ها و سؤال‌های پر از شراب سفید که بالای سرت از هر طرف پرواز کنند، کار سختی است. خانواده وسط آه و سسکه هرچه را که توی سرش دور می‌زند به زبان می‌آورد. قابله کنار می‌ایستد و منتظر است که من جا خالی کنم تا خودش به میدان بیاید و صد فرانک را بردارد و برود. ولی برود به درک! گرایه‌خانه‌ام را آنوقت کی می‌دهد؟ این درد سقط جنین از صبح ادامه دارد، می‌دانم، خونریزی دارد، این را هم می‌دانم، ولی هنوز کارش تمام نشده، پس باید مقاومت کرد.

حالا که آن یکی، آن سرطانی طبقه اول مرده، تماشاچی‌های مرگ آرام

آرام بالا می‌آیند. وقتی که شب آدم پاک ضایع و خوایش حرام شده باید از هر چیزی که مایه تفریح چشم و ذهن است استفاده کند. خانواده طبقه پایین بالا آمد تا ببیند که آیا اینجا هم به اندازه خانه خودشان اوضاع قمر در عقرب است یا نه. دو مرده در یک شب آنهم توی یک خانه آن‌ها را تا آخر عمرشان به هیجان می‌آورد! واقعاً هیجان هم داشت! همه سگ‌های خانه مدام از پله‌ها بالا و پایین می‌رفتند و صدای پای‌شان توی راه پله بلند بود. آن‌ها هم بالا می‌آمدند. مردمی که از شهرستان آمده بودند، جمع شده بیچ می‌کردند. دختر بچه‌ها، به قول مادرشان، یکهو «چشم و گوششان باز می‌شد» و جلوی این نمایش تأثر انگیز قیافه غمزده و نگرانی به خودشان می‌گرفتند. غریزه آرامش‌بخش زنانه. پسر عموشان که تمام روز چشم از آن‌ها برنداشته، در بست توی کوک‌شان رفته. دیگر از کنارشان جنب نمی‌خورد. اگر چه خسته است، ولی برایش کشف بزرگی است. همه از پا درآمده‌اند. پسر عمو با یکی از این دخترها ازدواج خواهد کرد، ولی دلش می‌خواهد حالا که اینجاست پاهایشان را ببیند که بهتر انتخاب کند.

بیرون آمدن جنین پیشرفتی ندارد و چون حتماً دهنه رحم خشک شده نمی‌تواند بیرون بخزد، فقط خون است که همین طور می‌آید. اگر نمی‌مرد بچه ششم مادرش می‌شد. پرسیدم: «شوهرش کجاست؟» می‌بایست شوهرش را پیدا کنم که زنه را به بیمارستان بفرستم. یکی از قوم و خویش‌هایش پیشنهاد کرده بود ببرمش بیمارستان. خودش مادر چند تا بچه بود و به خاطر بچه‌هاش می‌خواست برود و بخوابد. ولی وقتی صحبت بیمارستان مطرح شد، هیچ‌کس موافق نبود. بعضی‌ها از بیمارستان بدشان می‌آمد، بعضی دیگر به خاطر بدنامی‌اش به شدت مخالف بودند. حتی نمی‌خواستند حرفش را هم بشنوند. حتی کار به جایی رسید که قوم و خویش‌ها کلمات آبداری با هم رد و بدل کردند، از آن کلمه‌ها که هرگز از یاد آدم نمی‌رود، کلمه‌هایی که دیگر راهش را به خانواده باز کرده بود. قابله چشم دیدن هیچ‌کس را نداشت. ولی من شخصاً دلم می‌خواست شوهره را پیدا کنم که بتوانم با کسی مشورت کنم و در هر صورت می‌بایست یکی تصمیم بگیرد. بالاخره از وسط عده‌ای از اقوام سر و کله‌اش پیدا شد. شوهره از بقیه شل و ول‌تر بود، ولی به هر حال تصمیم با او بود. بیمارستان، آره یا نه؟ می‌خواهد چه کار کنیم؟ نمی‌دانست. می‌خواست نگاه کند. نگاه هم کرد. زنش را نشانش دادم، خونش را که بیرون می‌زد، غلغلش را و بعد تمام زنش را.

زنه مثل سنگ‌کنده‌ای که زیر ماشین رفته باشد زوزه می‌کشد. مرده نمی‌دانست چه کند. یک لیوان شراب سفید دستش دادند که بتواند سرپایش بایستد. نشست. ولی هیچ تصمیمی نمی‌گرفت. شوهره تمام روز جان می‌کند. همه مردم اطراف بازار و مخصوصاً ایستگاه راه‌آهن می‌شناختندش. گونی‌های تره‌بار را او آنجا می‌برد، نه از این‌گونی‌های سبک و کوچک، از آن‌گونی‌های‌کنده و سنگین. از پانزده سال پیش به این طرف‌کارش همین بود. همه می‌شناختندش. شلوارش گشاد و رنگ و رو رفته بود، نیم‌تنه‌اش هم. مدام همین لباس تنش بود، ولی به نظر نمی‌رسید که آنقدرها به این‌کت و شلوارش علاقمند باشد. انگار که فقط و فقط به این فکر بود که چطور با پاهای باز روی زمین بایستد، طوری که گمان می‌کردی ممکن است هر آن زمین زیر پایش به لرزه بیفتد. اسمش پی‌یرا بود.

منتظر بودیم. همه اطرافش حلقه زده بودند و می‌پرسیدند: «خودت چی فکر می‌کنی، پی‌یرا؟» پی‌یر خودش را خاراند و بعد رفت و کنار سرزنش نشست، طوری که انگار نمی‌توانست زنه را که این همه غم و غصه روی زمین گذاشته بود بشناسد، بعد اشکی ریخت و بعد بلند شد و ایستاد. آنوقت دوباره همان سؤال را تکرار کردند. من داشتم جواز ورود به بیمارستان را می‌نوشتم. همه سرش داد زدند: «یک‌کم فکر کن، پی‌یرا!» سعی کرد، ولی علامت داد که فکرش نمی‌آید. بلند شد و یک‌وری و لیوان به دست به طرف آشپزخانه راه افتاد. دیگر چرا منتظرش بمانیم؟ دو دلی شوهره ممکن بود تمام شب ادامه پیدا کند، همه دور وبری‌ها کاملاً متوجه بودند. بهتر بود که خودمان دست به کار بشویم.

باز هم صد فرانک از چنگم در رفته بود، همین. ولی در هر صورت با این قابله کلاه‌مان توی هم می‌رفت... مسلم بود. از این گذشته، ابداً خیال نداشتم جلوی چشم همه، با آن همه خستگی، دست‌هایم را به کار بیندازم! به خودم گفتم: «به درک! برو بابا! بماند برای دفعه بعد... همین طور که هست قبول کن! این طبیعت پتیاره را ولش کن به حال خودش...»

هنوز به پاگرد نرسیده بودم که همه دنبالم آمدند و شوهره دوید جلو و فریاد زنان گفت: «آهای، دکترا نروید!»

جواب دادم:

- آخر از من چه انتظاری دارید؟

- صبر کنید! من هم همراهتان می‌آیم، دکتر!... خواهش می‌کنم اجازه بدهید بیایم، آقای دکتر!...

گفتم: «بسیار خوب»، و اجازه دادم تا پایین پله‌ها همراهیم‌کند. وقتی از طبقه اول رد می‌شدیم، تو رفتم و با خانوادهٔ مریض سرطانی خداحافظی کردم. شوهره هم با من تو آمد و فوراً بیرون آمدیم. در خیابان پا به پایم راه رفت. هوای بیرون خنک بود. توله سگی با حرارت تمام و با زوزه‌های طولانی به عروسی سگ‌های ناحیه جواب می‌داد. سماجت به خرج می‌داد و زار می‌زد. خوب می‌دانست چطور باید شسته و رفته زوزه بکشد. از همین حالا یک سگ تمام عیار شده بود.

شوهره که توله سگ را می‌شناخت، خوشحال از اینکه فرصتی برای عوض کردن موضوع دستش آمده گفت:

- ده! این «زرده» است. مال دخترهای صاحب لباسشویی خیابان گونس<sup>۱</sup> است، وقتی کوچولو بود، با پستانک و شیر بزرگش کردند! شما دخترهای صاحب لباسشویی را می‌شناسید؟  
گفتم: «بله».

آنوقت تمام مدتی که داشتم قدم می‌زدیم، راجع به بزرگ کردن سگ با شیر حرف می‌زد و اینکه چه کار باید کرد که ارزان تمام شود. ولی تمام مدت پشت این کلمات دنبال حرفی راجع به زنش می‌گشت.  
اطراف دروازه کافه‌ای هنوز هم باز بود.

- برویم تو، دکتر؟ برویم به چیزی مهمان‌تان‌کنم...

نمی‌خواستم ناراحتش‌کنم. گفتم: «برویم! دو تا قهوه». و از فرصت استفاده کردم و حرف زنش را پیش‌کشیدم. وقتی حرف می‌زدم قیافه‌اش کاملاً جدی شد، ولی مصمم‌کردنش‌کار حضرت فیل بود. روی پیشخوان دسته‌گل بزرگی قرار داشت. ظاهراً روز تولد مارترودن<sup>۲</sup> کافه‌چی بود. خودش به ما گفت: «هدیه بچه‌هاست!» آنوقت به افتخارش ورموتی هم زدیم. بالای پیشخوان قوانین و مقررات مربوط به مستی و یک دیپلم مدرسهٔ ابتدایی قاب شده بود. شوهره با

1. Gonesses

2. Martrodin



دیدنش با اصرار تمام از صاحب‌کافه خواست که اسم همه بخش‌های استان لوآر و شر را برایش بگوید، چونکه او همه را از بر کرده بود و هنوز هم یادش بود. بعد از آن مدعی شد که اسم صاحب‌کافه روی دیپلم نیست، بلکه اسم کس دیگری است و آنوقت هردو از کوره در رفتند و شوهره برگشت و کنارم نشست. معضلتش تمام ذهنش را اشغال کرده بود. بسکه این مسئله عذابش می‌داد، حتی رفتنم را هم ندید...

دیگر هرگز شوهره را ندیدم. هرگز. از تمام چیزهایی که آن یکشنبه اتفاق افتاده بود سر خورده و همان اندازه هم خسته بودم.

توی خیابان هنوز صدمتری راه نرفته بودم که دیدم روبنسون به طرفم می‌آید، روی شانه‌هایش چند تخته کوتاه و بلند جور و اجور را حمل می‌کرد. با وجود تاریکی خوب شناختمش. از دیدنم دستپاچه شده بود و داشت خودش را به ندیدن می‌زد، ولی من نگاهش داشتم. پرسیدم:

- چرا ترفته‌ای بخوابی؟

جواب داد:

- یواشتر!... دارم از سرکار برمی‌گردم!...

- می‌خواهی با این همه تخته چه کار کنی؟ این هم جزء کسارت است؟...

نکند می‌خواهی تابوت بسازی؟... حتماً هم بلندشان کرده‌ای!...

- نه، دارم برای خرگوش‌ها لانه می‌سازم...

- حالا دیگر خرگوش پرورش می‌دهی؟

- نه، برای هانروی‌هاست...

- هانروی‌ها؟ مگر خرگوش دارند؟

- آره. سه تا. می‌خواهند توی حیاط خلوت نگاهشان دارند، می‌دانی،

همان جایی که پیرزنه آلونک دارد...

- پس داری این وقت شب لانه خرگوش درست می‌کنی؟ وقت عجیبی را

انتخاب کرده‌ای...

- پیشنهاد خانم هانروی است...

- چه پیشنهاد مسخره‌ای!... خرگوش می‌خواهد چه کار؟ بفروشد؟ یا با

پوستشان کلاه بدوزد؟

- این را هر وقت که دیدیش خودت ازش بپرس، به من گفته که صد فرانک به من می‌دهد...

ولی با وجود این، این قضیه لانه خرگوش، آنهم وسط تاریکی به نظر بودار می‌آمد. دوباره پافشاری کردم. آنوقت موضوع صحبت را عوض کرد. دوباره پرسیدم:

- ولی چطور شد که پیش‌شان رفتی؟ هانروی‌ها را می‌شناختی؟

- پیرزنه مرا برد پیش‌شان، همان روزی که آمدم مطب... خیلی پرچانه است، وقتی شروع می‌کند، دیگر کسی جلو‌دارش نیست... نمی‌دانی... دیگر نمی‌شود از دستش در رفت... از آن وقت به بعد با من دوست شده، پسر و عروشن هم همین‌طور... آخر، بعضی‌ها هم هستند که از من خوششان بیاید... هرگز راجع به این چیزها حرفی به من نزدی... ولی حالا که پیش‌شان می‌روی، می‌دانی که بالاخره می‌خواهند پیرزنه را جایی بگذارند یا نه؟ نه، به من گفتند که جور نشده...

احساس می‌کردم که سرتاسر این صحبت برایش ناخوشایند است، نمی‌دانست چطور دکم‌کند. ولی هر قدر بیشتر در می‌رفت، من کنجکاو تر می‌شدم... زیر لب‌گفت:

- زندگی خیلی سخت است، نه؟ باید مدام کلک‌های تازه‌تری سوار کرد... ولی من دوباره سر موضوع برگشتم. تصمیم داشتم نگذارم از چنگم فرار کنند...

- همه می‌گویند که هانروی‌ها خیلی بیشتر از چیزی که فکر کنی پول دارند. حالا که پیش‌شان می‌روی، بگو ببینم، به نظرت درست می‌گویند؟ - بله، ممکن است درست باشد، ولی در هر صورت خیلی دل‌شان می‌خواهد از شر پیرزنه خلاص بشوند!

این روبنسون هیچ وقت بلد نبود لاپوشانی‌کند.

- می‌دانی، به خاطر هزینه زندگی که روز به روز دارد بالاتر می‌رود، دل‌شان می‌خواهد از شرش خلاص بشوند. به من گفتند که تو نخواستی برای‌شان گواهی‌کنی که دیوانه است. راست است؟ بدون اینکه روی این سؤال مکث‌کند، بسرعت پرسید که از کدام طرف می‌روم.

- از پیش مریض می‌آیی؟

کمی از مساجرای پی‌یرکه وسط راه غالش گذاشته بودم برایش تعریف کردم. به خنده افتاد. ولی درعین حال سرفه‌اش گرفت.

آنقدر در تاریکی برای سرفه کردن پیچ و تاب می‌خورد که دیگر تقریباً او را نمی‌دیدم، اگرچه نزدیکم بود، ولی فقط کمی از دست‌هاش را می‌دیدم که مثل گُل درشت و رنگ‌پریده‌ای جلوی دهانش به هم‌گره خورده بود. سرفه‌اش تمامی نداشت. بالاخره وقتی سرفه‌هایش تمام می‌شد و داشتیم جلوی خانه‌اش می‌رسیدیم، گفت: «کارکار جریان هواست!»

- شکر خدا، توی اتاقم از حیث جریان هوا کم و کسری ندارم! جریان هوا و

کک! توی خانه تو هم کک هست؟

گفتم: «البته، از مریض‌ها می‌گیرم.» آنوقت از من پرسید:

- به نظر تو مریض‌ها بوی شاش نمی‌دهند؟

- چرا. بوی شاش و بوی عرق...

بعد از اینکه خوب فکر کرد، آهسته گفت:

- در هر صورت، خیلی دلم می‌خواست توی بیمارستان کار کنم.

- چرا؟

- چون، آخر، آدم‌ها وقتی سالمند، راه فراری نیست، همه‌شان ترسناکند... مخصوصاً از جنگ به این طرف... می‌دانم به چه چیزی فکر می‌کنند... خودشان همیشه متوجه نیستند... ولی من، می‌دانم به چه چیزی فکر می‌کنند... وقتی سرپا هستند به فکر کشتند... ولی وقتی مریضند، شکی نیست که خطر کمتری دارند. وقتی حال‌شان خوب است باید منتظر هر جور پیشامدی باشی. درست نمی‌گویم؟

مجبور بودم بگویم: «چرا، کاملاً درست است!» دوباره از من پرسید:

- خودت چطور؟ به خاطر همین نیست که دکتر شده‌ای؟

وقتی که فکر کردم دیدم که شاید حق با روبنسون باشد. ولی یکپو

دیوانه‌وار به سرفه افتاد. گفتم:

- پایت را خیس کرده‌ای. وقتی نصف شب تخته‌هایی به این پت و پهنی

را روی دوش می‌گذاری، ممکن است سینه پهلوکنی... برگرد به خانه‌ات. برو

دراز بکش!...

سرفه پشت هم امانش را بریده بود. وسط سرفه‌ها خنده‌کنان درگوشم گفت:

- ننه هانروی از سرما خوردگی می‌میرد، نه من!

- یعنی چه؟

- صبر داشته باش، بعداً می‌فهمی!

- خیال دارند چه کار کنند؟

- بیشتر از این نمی‌توانم چیزی به‌ات بگویم... خودت می‌فهمی...

- همین الان بگو ببینم، روبنسون نامرد، خودت می‌دانی که چفت و بست

دهم محکم است...

حالا دیگر به هوس افتاده بود که همه چیز را برایم تعریف‌کند، شاید برای اینکه درعین حال به من ثابت‌کنند که آن قدر هم که به‌نظر می‌رسد آدم بی‌دست و پا و بی‌مخی نیست. زیر لبی شیرش کردم:

- ده بگو ده! خودت خوب می‌دانی که هرگز دهمم و نمی‌شود...

می‌خواستم بهانه‌ای دستش بدهم که به من اعتماد کند. گفت:

- آره، این یکی را درست گفتی. خوب بلدی جلوی خودت را بگیری.

و بدون من و من کردن یگراست رفت سراصل مطلب. آن وقت شب،

توی بولو ارکو تو مانس<sup>۱</sup> تنهای تنها بودیم. گفت:

- داستان آن هویج فروش را یادت هست؟

اول هیچ داستانی راجع به هویج فروش‌ها یادم نبود.

- برو بابا! خوب هم یادت هست... خودت برایم تعریف‌کردی!...

- ها! چرا!...

همه چیز یادم آمد.

- همان کارگر راه‌آهن که توی خیابان برومر<sup>۲</sup> زندگی می‌کرد؟... همان که موقع

خرگوش دزدی بمبی به بند و بساطش فرو رفت؟...

- آره، خودش است، پیش آن تره بارفروش بار انداز آرژانتوی<sup>۳</sup>...

- درست است!... حالا فهمیدم: خوب، که چه؟

هنوز رابطه بین این ماجرای قدیمی و قضیه ننه هانروی سر در نمی‌آوردم.

1. Contumance

2. Brumaires

3. Argenteuil

زودی روشنم کرد.

- نفهمیدی؟

- نه...

یعنی دیگر جرأت فهمیدنش را نداشتم...

- ماشاءاله تو هم چقدر با هوشی!...

- آخر، می دانی، به نظرم می رسد که پرت می گویی!... در هر صورت خیال نداری که ننه هانروی بیچاره را بکشی تا عروسش را خوشحال کنی، داری؟

- ده! تنها کاری که من می کنم ساختن لانه خرگوشی است که از من خواسته اند... کار گذاشتن بمب با خودشان... البته اگر دل شان بخواهد...

- برای این کار چقدر به ات می ماسد؟

- صد فرانک برای تخته اش و بعد دویست و پنجاه فرانک برای ساختنش و هزار فرانک برای داستانش... حالا فهمیدی؟ تازه این اول کار است... اگر آدم تعریف کردن این داستان را خوب بلد باشد، خودش یک عمر برای آدم نان و آب دارد!... ها؟ داداش، حالا شیر فهم شد؟

شیر فهم شده بودم، آنقدر هم تعجبی نداشت. فقط غصه دارم می کرد، یعنی از قبل غصه دارتر. در این جور شرایط برای زیر پانشتن این و آن هر چه بگویی همیشه بی معنی است. آیا زندگی با این جور آدم ها سر سازش دارد؟ برای چه کسی و چه چیزی دل شان سوخته؟ چرا چیزی بگویی؟ به خاطر دیگران؟ آیا تا حالا دیده ای که کسی به عوض دیگری به جهنم برود؟ هرگز. همه فقط دیگران را به طرف آن زیر هل می دهند، فقط همین.

انگیزه قتل که یکهو به جان روبنسون افتاده بود در واقع نسبت به آدم هایی که تا آن موقع دیده بودم یک جور پیشرفت به حساب می آمد، آدم هایی همیشه نیمی مهربان و نیمی کینه یی، و همیشه عصبی به خاطر همین بینابینی عقایدشان. واقعاً با تعقیب روبنسون وسط تاریکی، تا اینجایی که رسیده بودیم، چیزها دستگیر شده بود...

ولی خطری هم در بین بود: خطر قانون. گفتم:

- قانون خطرناک است. اگر گیر بیفتی، جان در نمی بری... زنده بیرون

نخواهی آمد... گردن کلفتی هم نمی شود کرد!...

جواب داد:

- به درک! از این زندگی بی‌بو و بی‌خاصیت مثل زندگی همه آدم‌ها کارد به استخوانم رسیده... آدم پیر می‌شود، منتظر نوبتش می‌ماند که تفریحی بکند، و تا وقتی که نوبتش برسد... آدم باید صبر ایوب داشته باشد، اگر نوبتش برسد... تا آن وقت مرده است و هفت تا کفن پوسانده... چیزی که به‌اش می‌گویند کار شرافتمندانه، به درد بره‌های بی‌مخ می‌خورد... خودت که بهتر از من می‌دانی...

- شاید... ولی دیگران هم اگر واقعاً خطری دربین نبود، همه‌شان ممکن بود دست به این جور کارها بزنند... پلیس هم بدجوری تا می‌کند، می‌دانی... همیشه جنبه‌های خوب و بد با هم است...

داشتیم موقعیتش را بررسی می‌کردیم.

- نمی‌گویم که حق نداری، ولی می‌توانی بفهمی که باکاری که من دارم و شرایطی که توش دست و پا می‌زنم، بی‌خوابی، سرفه، کارهایی که هیچ خری حاضر نیست بکند... بدتر از این هیچ اتفاقی امکان ندارد برایم بیفتد... این از نظر من... هیچ اتفاقی...

جرات نداشتم به او بگویم که حق دارد، چون اگر بعداً نقشه‌اش غلط از آب درمی‌آمد، ممکن بود سرزنشم کند که چرا با او موافقت کرده‌ام.

برای اینکه سرحالم بیاورد، چند دلیل مناسب دیگر را هم ارائه داد که نگران پیروزه نباشم، چون در هر صورت مدت درازی زنده نمی‌ماند، همین الانش هم زیادی زندگی کرده. خلاصه بار سفرش را بسته و بعد هم همین.

ولی در هر صورت کاری رذیلانه‌تر از این ممکن نبود. پسر و عروسه و او روی تمام جزئیات به توافق رسیده بودند: حالا که پیروزه عادت کرده از آلونکش بیرون بیاید، یک شب او را می‌فرستند که به خرگوش‌ها غذا بدهد... بمب را قبلاً آنجا کار می‌گذرانند... همینکه دستش به در لانه بخورد، توی صورتش منفجر می‌شود... توی خانه‌ی تره‌بار فروش هم عین همین قضیه اتفاق افتاده بود... پیروزه رادر و همسایه خل و چل می‌دانستند و این حادثه کسی را متعجب نمی‌کرد... بعد هم به همه خواهند گفت که بارها به‌اش گفته‌اند که به خرگوش‌ها نزدیک نشود... گوشش بدهکار نبوده... و با آن سن و سالی که دارد مطمئناً از آن بمبی که برایش آماده می‌کنند جان درنخواهد برد... درست وسط صورتش منفجر می‌شود...

من هم عجب داستانی برای روبنسون تعریف کرده بودم.

موسیقی هم همراه بازار مکاره برگشته، همان موسیقی که از قدیم ندیم‌ها تا جایی که یادت هست، از بچگی شنیده‌ای همان موسیقی که توی گوشه و کنار شهر، توی دهکده‌های کوچک و خلوت و هر جا که فقرایش آخر هفته می‌نشینند و به فکر فرو می‌روند که ببینند چه به سرشان آمده، هرگز قطع نمی‌شود. به آن‌ها می‌گویند: «بهشت!» و بعد برایشان موسیقی راه می‌اندازند، گاهی اینجا، گاهی آنجا. از این فصل تا فصل دیگر جینگ و جینگ موسیقی به راه است و هر چه راکه پارسال اغنیا را به رقص در می‌آورد می‌شود شنید. موسیقی کوکی از روی اسب‌های چوبی و اتوموبیل‌هایی که اتوموبیل نیستند و کوه‌هایی که ربطی به روسیه ندارند سرازیر می‌شود، موسیقی از چادر «پهلوان» هم بلندتر است، پهلوانی که نه یال و کوپالی دارد و نه از سرزمین پهلوان‌هاست، و زنی که ریشش واقعی نیست، جادوگری که زنش به او خیانت می‌کند، و ارگی که طلایی نیست، و همه این‌ها پشت آن هدف‌های تیراندازی با همه تخم مرغ‌های خالی‌اش. این بازار مکاره برای خر کردن مردم آخر هفته راه افتاده.

ما هم رفتیم و از آن آبجو بی‌کف خوردیم! ولی پیش‌خدمت واقعاً دهنش بوی بد می‌دهد. پولی که برمی‌گرداند سکه‌های عجیبی دارد، آنقدر عجیب‌که هنوز هم بعد از چند هفته نگاه‌شان می‌کنیم و موقع صدقه دادن با عذاب وجدان کف دست‌گذا می‌گذاریم. بازار مکاره است، دیگر. باید هر وقت که توانستی، در فاصله بین گرسنگی و زندان تفریحی هم بکنی، باید به هر چه که پیش آمد خوشامد

بگویی. حالا که نشستهای، جای شکرش باقی است. برای خودش چیزی است. «غرفه ملت‌ها» را دوباره دیدم، همان‌که لولا سال‌ها قبل توی کوچه‌های پارک سن‌کلو پیدا کرده بود. توی بازار مکاره همه چیز دوباره سر و کله‌اش پیدا شده، بازار مکاره شادی‌های گذشته را زنده می‌کند. از مدت‌ها پیش جمعیت دوباره به خیابان اصلی سن‌کلو برگشته بود... گردش‌کننده‌ها... جنگ مدت‌ها پیش تمام شده بود. راستی، آیا هنوز هم صاحب غرفه‌های تیراندازی همان آدم سابق است؟ آیا از جنگ برگشته؟ به همه این‌ها فکر می‌کنم. آن هدف‌های تیراندازی را شناختم، ولی حالا دیگر هواپیما هم اضافه شده بود. این هم از تازگی. پیشرفت. آخرین رویداد. جشن عروسی هنوز هم آنجا بود، سربازها و عمارت شهرداری و پرچمش. خلاصه، همه‌اش بود. و چیزهای دیگری هم به‌اشان اضافه شده بود. ولی مردم از اتوموبیل‌های برقی بیشترکیف می‌کردند، از این اختراع تازه، چون توی اتوموبیل هم تصادف می‌کردی و تکان‌های وحشتناکی از سر تا روده‌هایت منتقل می‌شد. مدام خرف‌های عربده‌کش دیگری برای وحشیانه به هم‌کوبیدن و به پشت پرت شدن و خردکردن دل و قلوبه یکدیگر واردگود می‌شدند. هیچ چیزی جلودارشان نبود. دست برنمی‌داشتند، سیر نمی‌شدند. بعضی‌ها از خوشی دیوانه شده بودند. می‌بایست آن‌ها را به زور از این دیوانگی ویرانگری بیرون‌کشید. حتی اگر در ازای پول‌شان مرگ را هم به عنوان جایزه به‌اشان می‌دادی، باز هم مثل همیشه وسط می‌پریدند. قرار بود ساعت چهار هیأت ارکستر شهرداری وسط بازار مکاره برنامه اجراء کند. جمع‌کردن هیأت‌کار حضرت فیل بود، چون‌کلی مشروب فروشی وجود داشت که آن‌ها را تک‌تک و به نوبت به خودش جذب می‌کرد. همیشه یکی‌کم بود. همه منتظر بودند. همه دنبال‌شان می‌رفتند. تا وقتی که این عده بیایند، بقیه تشنه‌شان می‌شد، و آنوقت دو نفر دیگر جیم می‌شدند. دوباره روز از نو، روزی از نو.

نان ادویه زده که وسط‌گرد و خاک به اشیاء خاک خورده‌کلیسا شبیه می‌شد، به برنده‌ها عطش‌کشنده‌ای می‌داد.

خانواده‌ها منتظر بودند آتشبازی را تماشاکنند و بعد بروند و بخوابند. انتظار هم جزئی از برنامه جشن بود. وسط تاریکی هزارها بطری خالی هر لحظه زیر میزها به هم می‌خورد. پاها از سر رضایت یا بی‌حوصلگی تکان می‌خورد. دیگر نه صدای موسیقی به گوش می‌رسید، بسکه باگوش آشنا شده بود، و نه



صدای موتورهای پشت دکه‌ها که چیزهایی را که باید دوفرانک داد و تماشا کرد، به حرکت در می‌آورد. وقتی که از خستگی کمی گیج می‌شوی، قلبت روی شقیقه‌هایت ضربان دارد. پوم تاکش روی مخملی که دور تادور سرکشیده شده و در اعماق گوش شنیده می‌شود. به همین صورت است که بالاخره یک روز خواهد ترکید. خدا کند! یک روز وقتی که تپش درون با حرکت بیرون دست به یکی می‌کند، همه افکار ت بیرون می‌ریزند و بالاخره می‌روند تا با ستاره‌ها همبازی شوند.

صدای گریه و زاری در تمام بازار بلند بود، چون عده‌ای از بچه‌ها اینجا و آنجا بین صندلی‌ها له می‌شدند، و به عده دیگری یاد می‌دادند که در مقابل هوس‌شان مقاومت کنند و از لذت مختصر و عظیمی که در مقابل اسب‌های چوبی به‌اشان دست می‌داد، چشم‌پوشند. باید حتی از بازار مکاره هم استفاده کرد و شخصیت خود را قوی کرد. هرگز برای شروع دیر نیست. این عزیز دردانه‌ها هنوز حالی‌شان نیست که برای هر چیزی باید پول داد. فکر می‌کنند که آن آدم بزرگ‌های پشت پیشخوان‌های پرنور فقط به خاطر چشم و ابروی مشتری‌هاست که آن‌ها را دعوت می‌کنند به چیزهای عجیب و غریب‌شان که جلوشان جمع می‌کنند و مواظبند و با لبخند و با داد و فریاد از آن دفاع می‌کنند، نگاهی بیندازند. بچه از قانون و مقررات چیزی سرش نمی‌شود. بنابراین پدر و مادر به ضرب مشت و سیلی قانون و مقررات را یادشان می‌دهند و در مقابل لذت چوبی حفظ‌شان می‌کنند.

هرگز جشن هیچ بازار مکاره‌ای واقعی نیست، مگر برای صاحبانش، آنهم زیر زیرکی و پشت پرده. غروب‌هاست که این‌ها با دمب‌شان‌گردو می‌شکنند، یعنی وقتی که همه مشتری‌های احمق‌شان، این‌کله پوک‌های سودآور رفتند، وقتی سکوت دوباره در تمام محوطه برقرار شد و آخرین سگ هم آخرین قطره شاشش را کنار بیلارد ژاپنی ریخت. آنوقت است که به حساب و کتاب‌شان می‌رسند. وقتش است که صاحبان دکه‌ها با سکه‌هاشان قدرت‌شان و قربانی‌هایش را احساس کنند.

غروب یکشنبه، آخرین روز بازار مکاره، پیشخدمت‌کافه مارترودن موقع بردن سوسیس دستش را عمیقاً برید.

آخرین ساعت‌های همین عصر همه چیز دور و بر ما کاملاً روشن شد،

انگار که هر چیزی از نامبهم بودن و ول‌گشتن از یک سر سرنوشت تا سر دیگرش ذله شده و حالا همه‌اش از تاریکی بیرون آمده بود و با من حرف می‌زد. ولی در این جور لحظه‌ها باید از آدم‌ها و چیزها حذر کرد. گمان می‌کنی که می‌خواهند حرفی بزنند ولی می‌بینی که چیزی نمی‌گویند و قبل از اینکه بفهمی چه چیزی را می‌خواسته‌اند با تو در میان بگذارند، دوباره در تاریکی فرو می‌روند. دست‌کم، تجربه من این بوده.

در هر صورت اتفاقی که افتاد این بود که همان شب در کافه منارت‌رودن دوباره روبنسون را دیدم، درست وقتی که می‌خواستم دست پیشخدمته را ببندم. دقیقاً همه چیز به خاطر من می‌آید. کنار ما چند نفر عرب نشسته بودند. دسته جمعی روی یک نیمکت نشسته بودند و چرت می‌زدند. به نظرم نمی‌رسید به اتفاقات اطراف‌شان اعتنایی داشته باشند. موقع حرف زدن با روبنسون کاملاً مواظب بودم که دوباره موضوعی را که آن شب، وقتی که موقع حمل تخته‌ها غافلگیرش کرده بودم، پیش نکشد. بخیه زدن زخم پیشخدمته سخت بود و توی پستوی مغازه هم خوب نمی‌دیدم. همین دقت و توجه باعث می‌شد نتوانم حرف بزنم. همینکه تمام شد، روبنسون مرا کناری کشید و خودش گفت که کارش جور شده و بزودی عملی خواهد شد. از شنیدن این اعتراف ناراحت شدم، هیچ دلم نمی‌خواست چنین چیزی بشنوم.

- بزودی عملی خواهد شد؟ چی؟

- خودت خوب می‌دانی...

- باز هم همان موضوع قبلی؟...

- حدس بزن چقدر خیال دارند به من بدهند؟

خیال حدس زدن نداشتم.

- ده هزار!... فقط برای اینکه دهنم را چفت کنم...

- چه پول کلانی!

- آره، حالا دیگر جان درمی‌برم، این همان ده هزار فرانکی است که تمام

عمرم کم داشتم!... اولین ده هزار فرانک، ملتفتی؟... راستش من تا حالا کاری

نداشتم، ولی با ده هزار فرانک...

از همین حالا تلکه کردن را شروع کرده بود.

گذشت که برای خودم بتازم و درباره هر کاری که می‌شد با این ده هزار

فرانک صورت داد، فکرکنم... خودش در سایه روشن به دیوار تکیه زده بود و می‌گذاشت به خواب و خیال فرو بروم. به دنیایی تازه. ده هزار فرانک! با وجود این، وقتی به ماجرایش فکر می‌کردم، به خودم می‌گفتم که نکند برای شخص من خطری وجود داشته باشد یا من هم به خاطر اینکه فوراً با اقدامش مخالفت نکرده‌ام، یک جور همدست به حساب بیایم. حتی می‌بایست لوش بدهم. برای من اخلاقیات بشری ذره‌ای اهمیت ندارد، ذره‌ای، درست مثل بقیه آدم‌ها. پس چه کار می‌توانم بکنم؟ ولی عدالت بعد از انجام جنایت کلی ماجرا و حادثه ریز و درشت‌کثافت را زیر و رو می‌کند، فقط به این دلیل که مالیات دهنده‌ها را راضی نگه دارد، این بی‌حیثیت‌های بی‌همه چیز را... آنوقت دیگر نمی‌دانی چطور فرار کنی... من این جور چیزها را دیده بودم. فقر در برابر فقر. من نوع بی‌سر و صدایش را به آن نوعی که در روزنامه‌ها ولو می‌کنند، ترجیح می‌دهم.

در واقع در آن واحد هم وسوسه می‌شدم و هم عقم می‌گرفت. تا اینجا که من رسیده بودم، برای فرو رفتن به عمق چیزها دیگر شهامتی در خودم سراغ نداشتم. حالاکه صحبت بازکردن چشم در دل شب بود، ترجیح می‌دادم که بسته نگاهش دارم. ولی تا جایی که من می‌فهمیدم روبنسون پا فشاری می‌کرد که بازشان کنم. به خاطر تنوع، ضمن قدم زدن، صحبت را به زنها کشاندم. روبنسون زیاد از زنها خوشش نمی‌آمد. می‌گفت:

- راستش من بدون زنها هم می‌توانم سرکنم، بدون وجودشان، بدون هیکل‌شان و شکم‌شان که همیشه چیزی توش وول می‌خورد، یا بچه، یا مرض... لبخندشان که گزایه‌خانه نمی‌شود، می‌شود؟ حتی من توی آن اتاق زیر شیروانی، اگر زن داشتم، هر قدر هم پانزدهم برج پرو پای زنم را به صاحبخانه نشان می‌دادم، از گزایه‌خانه که کم نمی‌کردا...

تنها چیزی که روبنسون دلش برایش ضعیف می‌رفت استقلال خودش بود. خودش این طور می‌گفت. ولی مارترودن کافه‌چی که از درگوشی حرف زدن و دست به یکی کردن ماکنج کافه عصبی شده بود، دادش در آمد:

- روبنسون، لیوان‌ها! لامصب! می‌خواهی که خودم برایت بشورم؟

روبنسون از جا جست و خطاب به من گفت:

- من اینجا هم کمی کار می‌کنم!

جشن ادامه داشت. مارترودن سر شمردن پول صندوق به هزار جور مشکل بر می خورد، کلافه شده بود. عرب‌ها رفتند، غیر از دو نفرشان که هنوز کنار در چرت می زدند.

- این‌ها منتظر چی هستند؟

کافه‌چی جواب داد:

- منتظر پیشخدمته!

برای اینکه حرفی زده باشم گفتم:

- کار و بار و براه است؟

- ای... ولی پدر آدم در می آید! اینجا راه، دکتر، قبل از بحران شصت هزار فرانک خریدم. لاقال باید دویست تا از توش در بیاید... متوجه عرایضم هستید؟... درست است که همیشه سرم شلوغ است، و اکثر مشتری‌هایم عرب هستند... این‌ها مشروب نمی‌خورند، یعنی هنوز عادت نکرده‌اند... من مشتری‌های لهستانی لازم دارم... نمی‌دانی، دکتر، نمی‌دانی لهستانی‌ها چقدر مشروب می‌خورند... جایی که قبلاً توی اردن داشتم، لهستانی‌هایی که کنار کوره‌های لعاب‌کار می‌کردند، تمام مدت پیشم می‌آمدند. کوره داغ‌شان می‌کرد!... همچو چیزی لازم داریم!... تشنگی!... شنبه‌ها تمام کارخانه گزارش پیش ما می‌افتاد... به به! به این می‌گویند کاسبی! تمام مزدشان، پُر!... ولی این عرب‌ها، از مشروب خوششان نمی‌آید، از لواط خوششان می‌آید... پیش این‌ها مشروب خوردن حرام است، ولی لواط عیبی ندارد...

مارترودن از عرب‌ها بدش می‌آمد. «بی شرف‌ها! انگار که با پیشخدمت

من هم همین معامله را می‌کنند!... دیوانه‌اند، نه؟ چه طرز فکری، نه، دکتر؟»

مارترودن کافه‌چی با انگشت‌های کوتاهش گودی زیر چشمش را مالش

داد. با دیدن این حرکتش پرسیدم: «کلیه‌ها در چه حالند؟» ناراحتی کلیه‌اش را

من معالجه می‌کردم. «امیدوارم که نمک خوردن را کنار گذاشته باشی.»

- هنوز هم آلبومین دارم دکتر، پرریوز پیش دواخانه چی برای آزمایش

رفتم... آه، من به مردن اهمیتی نمی‌دهم، چه از آلبومین، چه از چیزهای دیگر،

ولی چیزی که حالم را به هم می‌زند این کاری است که دارم... کارکم در آمد!...

پیشخدمت ظرف‌ها را شسته بود، اما پانسیمان آنقدر با تهمانده

ظرف‌ها کثیف شده بود که می‌بایست تجدیدش کرد. یک اسکناس پنج فرانکی به

من داد. نمی خواستم پنج فرانکش را قبول کنم، ولی اصرار کرد که بگیرم. اسمش سه‌ورین بود. پرسیدم:

- موهایت را کوتاه کرده‌ای، سه‌ورین؟  
گفت:

- آره، مد شده! تازه، موهای بلند با آشپزی جور نمی‌آید، همه جور بو را به خودش می‌گیرد... مارترودن که از حرف‌های ما حواسش پرت شده بود، با عصبانیت گفت:

- کونت بدتر از این بو می‌دهد! ولی با وجود این باعث نمی‌شود که مشتری‌هایت...

سه‌ورین که به‌اش برخورد بود جواب داد:

- آره، ولی فرق دارد. بو داریم تا بو... خود شما، ارباب، دل‌تان می‌خواهد بگویم چه جور بویی می‌دهید؟... نه فقط یک جای بخصوصتان، بلکه سرتا پاتان...

سه‌ورین پاک از کوره در رفته بود. مارترودن نمی‌خواست بقیه‌اش را بشنود. دوباره غرولندکنان به شمردن پول‌های کثافتش مشغول شد.  
سه‌ورین نمی‌توانست سر پایی‌اش را از پایش در بیاورد و کفش بپوشد، بسکه پاهایش بعد از یک روز کار باد کرده بود. می‌خواست با سر پایی بیرون برود. بالاخره با صدای بلند گفت:

- خيله خب، همین جوری می‌خوابم!

مارترودن دوباره دستور داد:

- برو چراغ آن‌ته را خاموش کن، برو ببینم! خودت که پول برق را نمی‌دهی!

سه‌ورین که از جا بلند می‌شد دوباره غری زد:

- با همین سر پایی‌ها می‌خوابم!

شمردن و محاسبه مارترودن تمامی نداشت. پیشبند و جلیقه‌اش راکنده بود تا بهتر حساب کند. کلافه شده بود. از ته ناپیدای کافه صدای نعلیکی‌ها می‌آمد، روبنسون بود که همراه یکی دیگر داشت ظرف می‌شست. مارترودن با مداد آبی

رنگی که وسط انگشت‌های کلفتش له می‌شد عده‌های بچه‌گانه و درشتی می‌کشید. پیشخدمت روی صندلی روبروی ما ولو شده بود و تقریباً خواب بود. گاهی وسط خواب و بیداری هوش می‌آمد و می‌گفت:

- آخ، پاهام! پاهام!

بعد دوباره چرت می‌زد.

ولی مارترودن نعره‌ای زد و بیدارش کرد:

- های! سه‌ورین! این عرب‌ها را بردار ببرا! حوصله‌ام سر رفت!... بزیند

بچاک، گورتان را گم کنید! دیر وقت است!

ولی عرب‌ها، با وجود اینکه دیر وقت بود، هیچ عجله‌ای برای رفتن

نداشتند. بالاخره سه‌ورین بیدار شد و گفت:

- آره، واقعاً هم دیر وقت است، باید بروم! خیلی ممنون، آقای مارترودن!

هر دو عربش را با خودش برد. پول‌هاشان را روی هم گذاشته بودند تا از

عهده‌اش بر بیایند. زنه موقع رفتن گفت:

- امشب با هر دو شان می‌خواهم. چون یکشنبه بعد نمی‌توانم، می‌خواهم

بروم آشرا دیدن بچه‌ام. یکشنبه دیگر نوبت مرخصی پرستارش است.

عرب‌ها بلند شدند تا دنبالش بروند. ابدأ آدم‌های شریری به نظر

نمی‌رسیدند. به هر صورت سه‌ورین از خستگی نگاه سردی به آنها انداخت.

«من با مارترودن هم‌عقیده نیستم، عرب‌ها را ترجیح می‌دهم! مثل لهستانی‌ها

خوشن نیستند، ولی منحرفند... حرفی نیست که واقعاً منحرفند. خب، هرکاره

دل‌شان می‌خواهد بکنند، فکر نمی‌کنم بتوانند جلوی خوابیدنم را بگیرند!»

بعد صداشان زد:

- بیایید برویم! راه بیفتیم، بچه‌ها!

هر سه‌شان بیرون رفتند. زنه کمی جلوتر از عرب‌ها. از میدان سرده که پر

پس مانده‌های جشن بودگذشتند، آخرین تیر چراغ‌گاز روی گروه‌شان نور پاشید،

یک لحظه سفید شدند و بعد شب آن‌ها را بلعید. هنوز صداشان شنیده می‌شد و

بعد، دیگر هیچ. دیگر چیزی نبود.

بدون اینکه دوباره با روبنسون حرفی بزنم، من هم ازکافه بیرون آمدم.

اژانی بولوار را گز می‌کرد. سکوت را به هم می‌زدیم. صدای پاهای ما مغازه دارها را اینجا و آنجا از جا می‌پراند، همه مثل سگی که مشغول جویدن استخوان باشد، شش‌دانگ حواس‌شان به شمردن پول و رسیدگی به حساب و کتاب‌شان بود. خانواده‌ای برای خوشگذرانی بیرون آمده بودند و تمام عرض کوچه‌کنج میدان ژان ژورس<sup>۱</sup> را بند آورده بودند. راه نمی‌رفتند، سرکوچه مثل کشتی‌های ماهیگیری وسط باد نامساعد، مردد ایستاده بودند. پدر خانواده مدام از این پیاده‌رو به آن یکی می‌رفت و هی می‌شاشید. شب آمده بود توی خانه خودش.

غروب دیگری هم هست که به خاطر اتفاقی که افتاد خوب یادم می‌آید. اول از همه، کمی بعد از وقت شام، صدای مهیب سطل زباله‌ها را که به هم می‌خورد شنیدم. زیاد پیش می‌آمد که توی راه پله من صدای سطل زباله‌ها بلند بشود. و بعد صدای جیغ و داد زنی بلند شد. می‌نالید و جیغ می‌کشید. در پاگرد را آهسته باز کردم، ولی از جایم جنب نخوردم.

اگر موقع حادثه با پای خودم بیرون می‌آمدم، فقط به چشم همسایه نگاه می‌کردند و کمک پزشکی ام مفت تمام می‌شد. اگر به من احتیاج داشتند، کافی بود مثل همه مردم دنبالم بیایند و آنوقت خرجش می‌شد بیست فرانک. فقر و فاقه به بیرحمانه‌ترین و مودبانه‌ترین شکل ممکن از نوع دوستی آدم سوء استفاده می‌کند و شایسته‌ترین انگیزه‌های قلبی به شدت مکافات می‌بینند. بنابراین منتظر بودم بیایند و زنگم را بزنند، ولی کسی نیامد. لابد به خاطر صرفه جویی.

در هر حال، تقریباً انتظارم تمام شده بود که دختر بچه‌ای جلوی درم ظاهر شد، سعی می‌کرد روی زنگ در اسم‌ها را بخواند... معلوم شد که او را خانم هانروی دنبالم فرستاده. ازش پرسیدم:

- کسی توی خانه‌شان مریض است؟

- یک آقا توی خانه‌شان زخمی شده...

- یک آقا؟ - فوراً یاد خود هانروی افتادم.



- صاحبخانه؟...

- نه... گفتند که یکی از دوست‌هاشان به شما احتیاج دارد...

- تو خودت می‌شناسیش؟

- نه. - هرگز این دوست‌شان را ندیده بود.

بیرون هوا سرد بود و دخترک آهسته راه می‌آمد. من تند می‌رفتم.

- چه اتفاقی افتاده؟

- من خبر ندارم.

از کنار پارک کوچکی گذشتم که زمانی جنگل کوچکی بود و مه طولانی و نرم و آرام شب‌های زمستان لابلای شاخه‌هاش گیر می‌کرد. بعد چند تا کوچۀ باریک، پشت سرهم، ظرف چند ثانیه جلوی خانه‌شان رسیدیم. دخترک با من خداحافظی کرد. می‌ترسید بیشتر از این نزدیک شود. خانم هانروی روی پلکان منتظرم بود. شعلهٔ چراغ پیه سوزش وسط باد می‌لرزید. فریاد زنان گفت:

- از این طرف، آقای دکتر، از این طرف!

فوراً پرسیدم:

- شوهرتان زخمی شده؟

بدون اینکه به من فرصت فکر کردن بدهد، با لحن نسبتاً خشکی گفت:

- بفرمائید تو!

درست سینه به سینهٔ پیر زنه سر در آوردم، از همان راهرو شروع کرد به فحش و ناسزادادن. چه فشقرقی.

- ای پست فطرت‌ها! ای دزدهای بی‌شرف! دکتر! این‌ها می‌خواستند مرا

بکشند!

پس نقشه‌شان نگرفته بود. خود را به تعجب زدم.

- بکشند؟ چه دلیلی دارد که بخواهند شما را بکشند؟

- چو من ابداً دلم نمی‌خواهد به این زودی‌ها بمیرم! اگر خوانده‌اند! بعله!

به خداوندی خدا که به این زودی‌ها هم خیال مردن ندارم!

عروسه وسط حرفش دوید:

- ماما! ماما! ممت عیب‌کرده! چه حرف‌های وحشتناکی به دکتر

می‌زنی، ماما!...

- حرف‌های وحشتناک می‌زنم، ها؟ واقعاً که، زنکه سلیطه! عجب رویی

خدا به ات داده! مخم عیب کرده، بله؟ نه خیر، هنوز آنقدرها سالم هست که همه تان را بفرستم بالای چوبه دار! مواظب حرف زدن خودت باش!

- حالا کی زخمی شده؟ کجاست؟

پیر زنه نگذاشت حرفم را تمام کنم:

- همین الان می بینیدش! آن بالاست. فاتله توی تختش است! حسابی هم تختش را به لجن کشیده، نه، سلیطه آپارٹی؟ تشک بوگندوت را با خون گندش به کثافت کشیده! نه با خون من! خونش از هرکثافتی کثافت تر است! هرگز نمی توانی تشک را تمیز کنی! خون آدمکش ها مدت ها بوی گند می دهد! ها! بعضی ها برای تفریح می روند تماشای خانه! ولی اگر از من می شنید، تماشای خانه همینجاست! همینجاست، دکتر! آن بالا! تماشای خانه واقعی! نه از آن نقلی ها! غفلت موجب پشیمانی است! زود بروید بالا! ممکن است تا وقتی بالا بروید یارو کثافته ریغ رحمت را سر کشیده باشد! آنوقت مفت مسلم از چنگ تان رفته!

عروسه می ترسید که صدایشان را از کوچه بشنوند و به پیر زنه می گفت ساکت شود. با وجود حادثه ای که اتفاق افتاده بود، عروسه ابداً دستیاچه به نظر نمی رسید، فقط خیلی ناراحت بود که همه قضایا وارونه از آب در آمده، ولی کاملاً خون سردیش را حفظ کرده بود. حتی در بست یقین داشت که حق با اوست.

- می شنوید چه می گوید دکتر! بی انصافی نیست که آدم چنین حرف هایی بزند؟ آنهم به من که همیشه سعی کرده ام زندگی اش را بهتر کنم! خودتان که خوب می دانید... به من که همیشه به اش پیشنهاد کرده ام بگذارمش پیش خواهرهای روحانی...

پیر زنه از شنیدن این حرف طاقتش طاق شد.

- آن دنیا! می خواستید همه تان مرا بفرستند آن دنیا! سلیطه دزد! برای همین هم تو و شوهرت آن بی همه چیز راکه آن بالاست آوردیدش اینجا! آوردیدش که مرا بکشد، نه اینکه مرا بفرستد پیش خواهرها! حالا کلکش نگرفت، بله، نقشه اش نگرفت! بروید، دکتر، بروید ببینید آن پست فطرت شما آن بالا چه وضعی به هم زده. خودش این بلا را سر خودش آورده... خدا کند جانش بالا بیاید! بروید دکتر! بروید و تا فرصت هست ببینیدش!...

گرچه عروسه به هیچ وجه از این اتفاق دلسرد به نظر نمی رسید، ولی پیر زنه حتی از او هم کمتر دلسردی نشان می داد. سر مویی مانده بود که غزل

خدا حافظی را بخواند، ولی آنقدرها هم که نشان می‌داد عصبانی نبود، فقط وانمود می‌کرد که هست. این نقشه نا موفق انگار انگور لگش کرده بود و از آن‌گور تاریک ته باغچه مرطوبش که سال‌ها کنج غرلشش بود بیرونش کشیده بود. با وجود سن و سالش سرزندگی و نشاط غریبی تمام وجودش را فراگفت. از پیروزی‌اش و نیز از خوشی به دست آوردن بهانه‌ای برای آزار عروسش تا آخر عمر، کیف می‌کرد. حالا دیگر عروسه توی مشتش بود. نمی‌خواست حتی کوچکترین جزئیات این سوء قصد بی سرانجام و چگونگی‌اش از نظر من دور بماند. با همان لحن هیجان‌زده رو به من کرد و گفت:

- بعد هم، می‌دانید، پیش خودتان بود که این یارو قاتله را دیدم. پیش خودتان بود آقای دکتر... من به‌اش اعتماد نکردم، نه خیر! ابدأ به‌اش اعتماد نکردم!... می‌دانید اول چه پیشنهادی به من کرد؟ که عروسم را سر به نیست کند! بله، سلیطه خانم! آنهم به قیمتی مناسب، جان شما! البته این پیشنهاد را به همه می‌کند! همه‌مان می‌دانیم!... حالا، دیدی عزیزم، که من کار و کاسبی این عمله شما را خوب می‌دانم؟ از همه جا خیردارم! اسمش روبنسون است!... مگر همین نیست؟ بگو نیست! همینکه دیدم این طرف‌ها با شماها می‌پلکد، فوراً شستم خیردار شد... خوب فهمیدم! اگر بو نبرده بودم خدا می‌داند حالا کجا بودم.

برایم تعریف‌کرده ماجرا چطور اتفاق افتاده. وقتی روبنسون بمب را کنار در لانه کار می‌گذاشت، یکی از خرگوش‌ها پریده بود. پیرزنه، تمام این مدت لانه ساختنش را به قول خودش از «لژ مخصوص» تماشا می‌کرد! وقتی که حقه‌اش را سوار می‌کرد، تله و بمب توی صورتش و توی چشم‌هاش ترکیده بود. آخر حرف‌هاش گفت:

- وقتی بخواهی آدم بکشی، حواست پرت می‌شود، معلوم است! در واقع تمام نقشه در اثر بی احتیاطی و ندانم‌کاری نقش بر آب شده بود. پیرزنه ادامه می‌داد:

- مردهای امروزی این‌طورند! درست همین‌طورند! عادت می‌کنند! برای نان خوردن باید آدم بکشند! دیگر دزدیدن نان بس‌شان نیست... پیرزن‌ها را می‌کشند!... هرگز همچو چیزی سابقه نداشته... هرگز!... دوره آخرالزمان است! توی مخ‌شان غیر از بدجنسی چیز دیگری نیست! ولی حالا همه‌تان وسط این پست فطرت بازی‌تان گیر افتاده‌اید!... آن یارو کور شده! برای همیشه روی

دست تان مانده... هان؟... ولی هنوز هم حالی تان نشده که چه ماری توی آستین تان پرورش می‌دهید!...

عروسه یک کلمه هم از دهنش بیرون نیامد، ولی حتماً تا حالا نقشه نجاتش را چیده بود. حرامزاده کله شقی بود. در همین حال که ما ایستاده بودیم و فکر می‌کردیم، پیرزنه وسط اتاق‌ها دنبال پسرش می‌گشت.

- می‌دانید، دکتر، من پسری دارم که همین دور و برهاست! کجا رفته؟ دیگر چه کلکی دارد سوار می‌کند؟ وسط راهرو تلو تلو می‌خورد و خنده‌ای تمام نشدنی سر تا پایش را تکان می‌داد.

دیدن پیرزنی به این سن و سال و خنده‌ای به این بلندی چیزی است که به ندرت بیرون دیوارهای بیمارستان دست می‌دهد. وقتی خنده‌اش را می‌شنوی، از خودت می‌پرسی چه اتفاقی افتاده. پیرزنه می‌خواست به هر قیمتی که هست پسرش را پیدا کند. پسر زده بود به کوچه. «خیله خب! برود خودش را قایم کند و مدت‌ها زنده بماند! چشمش کورا! حقش است که تمام عمر با آن یاروی آن بالا زندگی کند، با همان که چشم‌هاش دیگر کار نمی‌کند! خرجش را بدهد! بمب توی صورتش منفجر شد! خودم دیدم! تماشا را دیدم! این طوری، بوم! همه‌اش را دیدم! خرگوشه نبود که رفت هوا، به خدا! مشیتت را شکر، هی! پسرم کجاست، دکتر، کجا رفته؟ شما ندیدیدش؟ این پسره هم پست فطرت رذل‌کشافتی است مودی تراز آن یارو، ولی حالا دیگر کثافت وجودش را رو کرده و این خودش خیلی خوب است! آه! بیرون زدن کثافت وجود بعضی‌ها خیلی طول می‌کشد! ولی وقتی بیرون می‌زند، بیا و تماشا کن! شکی نیست، دکتر، که این خودش خیلی خوب است! همین هم غنیمت است! واقعا داشت با دمبش گردو می‌شکست. می‌خواست با برتری خودش در مقابل این حوادث متعجبم کند و همه ما را انگشت به دهان باقی بگذارد. خلاصه کوچک‌مان‌کند!

به نقش ممتازی چنگ زده بود که به نظرش به شدت هیجان‌انگیز می‌آمد. این چیزی است که همیشه آدم‌ها را کیفور می‌کند. تا وقتی که قادر باشند به بازی در این نقش ادامه بدهند هرگز سیری ندارند. عاجز ناله‌های پیرزنانه، یعنی چیزی که از بیست سال پیش به این طرف تنها دلخوشی‌اش بود دیگر ننه هانروی را ارضاء نمی‌کرد. این نقش جدید غیر منتظره و خوشنونت آمیز را که تازه دم دستش آمده بود، دیگر ول نمی‌کرد. پیرشدن، یعنی پیدا نکردن نقش با حرارتی

برای بازی کردن، یعنی افتادن توی تعطیلی بی مزه‌ای که طی آن منتظر هیچ چیز نیستی جز مرگ. مزه زندگی، یکهو، با چاشنی تند انتقام دوباره زیر دندان پیر زنه بر می‌گشت. دیگر نمی‌خواست بمیرد، یعنی نمی‌خواست هیچ وقت بمیرد. از این میل به زندگی و این ثبات دوباره گُر می‌گرفت. در این نمایش آتش را دوباره پیدا کرده بود، آتش واقعی را.

خودش را گرم می‌کرد، دیگر نمی‌خواست این آتش تازه را ترک‌کند، ما را ترک‌کند. مدت‌ها ایمانش به این نکته را تقریباً از دست داده بود. جایی رسیده بود که دیگر نمی‌دانست برای نمردن ته آن باغچه گل آلودش چه باید بکند، و بعد یکهو توفان حیات بخش سهمناکی به سرش نازل شده بود، توفانی گرم‌ابخش. حالا دیگر نه هانروی فریاد زنان می‌گفت:

- مرگ؟ مرگ؟ من؟ دلم می‌خواهد مرگم را ببینم! می‌شنوی؟ من برای دیدنش دو تا چشم دارم! می‌شنوی؟ هنوز یک جفت چشم دارم! می‌خواهم خوب تماشا کنم!

دیگر نمی‌خواست بمیرد، هرگز! یقین داشت. دیگر باورش نمی‌شد که روزی خواهد مرد.

می‌دانیم که راست و ریست کردن این جورکارها همیشه سخت است، و اینکه راست و ریست کردن شان خرج بر می‌دارد. اول کار هیچ‌کس نمی‌دانست روبنسون را کجا بخواباند. بیمارستان؟ کافی بود بفرستندش بیمارستان و زبان مردم باز شود، زبان فضول‌ها... بفرستندش خانه خودش؟ به این هم نمی‌بایست فکرکنند، چون با سرو ریختی که به هم زده بود باعث کنجکاری مردم می‌شد. بنابراین هانروی‌ها مجبور شدند پیش خودشان نگهش دارند.

روبنسون توی تخت اتاق طبقه بالا بد وضعی داشت. وحشت سیاهی حس می‌کرد، وحشت اخراج از خانه و تحت تعقیب قرار گرفتن. قابل درک بود. این ماجرا از آن نوع ماجراهایی بود که واقعاً نمی‌شد برای کسی تعریف کرد. دریچه‌های پنجره بسته بود، ولی مردم در وهمسایه خیلی بیشتر از همیشه از کوچه رد می‌شدند و کاری نداشتند جز اینکه به پنجره بسته نگاهی بیندازند و احوال زخمی را بپرسند. خبرش را به‌اشان می‌دادند و همه جور داستانی برای شان سر هم می‌کردند. ولی چطور امکان داشت جلوی تعجب‌شان یا جلوی زبان‌شان را بگیرند؟ یک‌کلاغ چهل‌کلاغ می‌کردند. چطور می‌شد جلوشان را گرفت؟ خوشبختانه هنوز ماجرا به گوش قانون نرسیده بود. دست‌کم این خودش چیزی بود. و اما برای قیافه‌اش داشته‌کاری صورت می‌دادم. با وجود اینکه زخمش عمیق و بد‌هیت بود، هیچ جور عفونتی بروز نکرد. توی چشم‌ها هم، تا بالای قرنیه، وجود زخم‌هایی را حدس می‌زد، و گمان می‌کردم که نور

مختصری از چشم‌هایش می‌گذرد، البته اگر بتواند وارد شود. تا اندازه‌ای می‌شد دیدی برایش دست و پا کرد، البته اگر چیزی برای دست و پا کردن باقی مانده بود. فعلاً می‌بایست بدون فوت وقت مرمتش کنیم و مخصوصاً مراقبت باشیم که پیرزنه سر نرسد و ما را جلوی در و همسایه و فضول باشی‌ها به باد فحش و ناسزا نگیرد. بگیرم که همه فکر می‌کردند پیرزنه بالاخانه‌اش را اجاره داده، ولی این همیشه هم دلیل خوبی برای حرف‌هایش نبود. اگر پای پلیس به معرکه باز می‌شد، دیگرکارمان زار بود. حالا ننگه داشتن پیرزنه توی حیاط کاری شده بود بسیار ظریف و حیاتی. به نوبت سعی می‌کردیم صدایش را بخوابانیم. نمی‌بایست به نظر برسد که داریم با او با خشونت رفتار می‌کنیم، ولی رفتار ملایم هم همیشه کارگر نبود. حالا دیگر حس انتقامجویی‌اش گل‌گرفته بود، خیلی راحت ما را روی انگشتش می‌چرخاند. لااقل دوبار در روز سراغ روبنسون می‌رفتم. همینکه صدای پایم را توی راه پله می‌شنید، صدای ناله‌اش از زیر پانسما‌ها بلند می‌شد. البته درد داشت، ولی نه آنقدر که سعی می‌کرد به من نشان بدهد. به خودم می‌گفتم وقتی بفهمد دقیقاً سر چشم‌هایش چه بلایی آمده آنوقت دلیلی برای نالیدن پیدا خواهد کرد، نالیدن درست و حسابی... من از حرف زدن راجع به آینده در می‌رفتم. پلک‌هایش به شدت می‌سوخت. فکر می‌کرد به خاطر این سوزش است که چیزی نمی‌بیند. هانروی‌ها با دقت تمام بنا به توصیه‌های من ازش پرستاری می‌کردند. از این حیث مشکلی در بین نبود.

دیگر از نقشه‌شان حرفی نمی‌زدند. از آینده هم حرفی نمی‌زدند. وقتی غروب‌ها از خانه‌شان بیرون می‌آمدم، همه چنان نگاهی به هم می‌انداختیم و با چنان اصراری که به نظرم می‌رسید نزدیک است همه‌مان برای همیشه کلک همدیگر را بکنیم. به نظرم منطقی و قابل درک می‌آمد که چنین نتیجه‌ای از فکر‌ها مان‌گرفته شود. شب‌های این خانه برایم ابداً قابل تصور نبود. ولی صبح‌ها دوباره همه را می‌دیدم و با هم آدم‌ها و اشیایی را که غروب روز قبل ول کرده بودیم، دوباره پیدا می‌کردیم. به کمک خاتم هانروی زخم‌ها را با پرمنگنات می‌شستم و می‌بستم و محض امتحان لای پنجره را باز می‌کردم. البته هر بار بی فایده. روبنسون حتی متوجه نمی‌شد که لای پنجره را باز کرده‌ایم... به همین ترتیب است که دنیا از وسط شب سرشار از هول و سکوت

می‌گذرد.

آقای هانروی هر روز صبح با دو سه جمله خاص دهاتی‌ها جلویم ظاهر می‌شد: «به به! شما مید، آقای دکتر؟...» بعد به آسمان بالای در نگاهی می‌کرد و می‌گفت: «این دیگر آخرین زورهای سرماست!» انگار که وضعیت هوا می‌توانست اهمیتی داشته باشد. زنش باز هم سعی می‌کرد با مادر شوهره از پشت در سنگر بندی شده آلونکش باب مذاکره را باز کند، ولی نتیجه‌اش فقط این بود که عصبانیتش دو برابر شود.

روبنسون در همین حال که زیر پانسمان‌ها فرو رفته بود، برایشم تعریف کرد که چطور زندگیش را شروع کرده. از کارگری در مغازه‌ها. پدر و مادرش همین‌که یازده سالش تمام شد گذاشتندش پیش یک کفاش درجه یک. یک روز، وقتی که جنس تحویل می‌داد، یک خانم مشتری به لذتی دعوتش کرد که تا آن وقت فقط در خیال مجسمش می‌کرد. دیگر هرگز پیش صاحبکارش برنگشته بود، بسکه رفتار خودش به نظرش شرم‌آور بود. در واقع ترتیب دادن مشتری‌ها آنهم در زمانی که او حرفش را می‌زد، هنوز عملی نابخشودنی به حساب می‌آمد. بیشتر از همه پیرهن این مشتری، آن پیرهن موسلینش تأثیر غریبی رویش گذاشته بود. سی سال بعد هنوز دقیقاً این پیرهن یادش بود. آن بانوی شوخ و شنگ توی آن آپارتمان پر از کوسن و پرده‌های منگوله‌دار، و آن پوست‌گلی عطر زده‌اش، تا آخر عمر روبنسون برای مقایسه‌های تمام‌نشده‌ی و غم‌انگیز بهانه‌ای دستش داده بود. البته بعد از آن ماجرا اتفاقات زیادی افتاده بود. قاره‌ها را زیر پا گذاشته بود، جنگ‌ها را دیده بود، ولی هرگز از دست این تصور خلاص نشده بود. با فکر کردن به آن و از تعریف کردن این لحظه جوانی که با آن مشتری‌گذارده بود سرگرم می‌شد. می‌گفت: «بسته بودن چشم‌ها آدم را فکری می‌کند. همه چیز از جلوی چشم آدم می‌گذرد... انگار که توی کله آدم سینما کار گذاشته‌اند...» جرأت نداشتیم به‌اش بگویم که فرصت کافی دارد که از سینمای کوچولوش عشق بگیرد. چون هر فکری به مرگ ختم می‌شود، لحظه‌ای فرا می‌رسد که توی سینماش فقط مرگ را بغل دست خودش ببیند.

کنار خانه هانروی‌ها حالا کارگاه کوچکی دایر شده بود با موتورهای سنگین. از صبح تا شب خانه‌شان می‌لرزید. و بعد کارخانه دیگری کمی دورتر که تمام مدت صدایش بلند بود، حتی شب‌ها. هانروی که به هر حال کمی ناراحت



بود، به شوخی می‌گفت: وقتی که سقف خانه پایین بیاید، ما دیگر توش نیستیم! ولی در هر صورت پایین می‌آید! البته از همین الان خرده ریزه‌هایی از سقف روی کف اتاق می‌ریخت. حتی اگر معمارکارکشته‌ای هم خیال‌شان را راحت می‌کرد، همینکه می‌ایستادی و به صداهای بیرون‌گوش می‌دادی، احساس می‌کردی که وسط قایقی نشسته‌ای، یک جور قایق که از ترسی به ترس دیگر شناور است. با مسافرهایی محبوس که مدت‌ها به نقشه‌هایی غم‌انگیزتر از زندگی، به پس‌اندازها و در ضمن به مشکوک شدن به روشنی و تاریکی سرگرمند.

هانروی بعد از نهار به اتاق بالا می‌رفت تا همانطور که ازش خواسته بودم کمی برای روبنسون کتاب بخواند. روزها می‌گذشتند. داستان آن مشتری راکه در زمان شاگردی‌اش تصاحب کرده بود به هانروی هم گفته بود. بالاخره این داستان مایه شوخی و خنده خانواده شد. به این ترتیب همینکه مهر از روی رازت برداری و عمومی‌اش کنی، کارش تمام است. هیچ چیز هراس‌آوری در وجود ما، در زمین و شاید هم در آسمان نیست مگر چیزی که هنوز به زبان نیامده. آرام نمی‌گیری، مگر وقتی که همه چیز گفته شود، برای همیشه گفته شود. آنوقت بالاخره خاموش می‌شوی و دیگر از سکوت نمی‌ترسی. همه چیز روی غلتک می‌افتد.

طی چند هفته‌ای که خشک‌کردن پلک‌هایش وقت برد، می‌شد دروغهای شاخنداری در باره چشم‌ها و آینده‌اش سر هم بندی‌کرد. گاهی وانمود می‌کردیم که پنجره بسته است، در حالیکه چار طاق باز بود، گاهی هم می‌گفتیم که هوای بیرون تاریک است.

به هر حال، یک روز که پنجم به او بود، با پای خودش تا دم پنجره رفت که خردش بفهمد و قبل از اینکه بتوانم مانعش شوم، نوارهای روی چشمش را کند. مدت درازی توی تردید دست و پا زد. اول به سمت راست چار چوب پنجره و بعد به سمت چپش دست کشید، اول نمی‌خواست باور کند و بعد در هر صورت می‌بایست باور کند. مجبور بود. فریاد زنان صدا زد:

- باردامو! باردامو! باز است! پنجره باز است، بیا، نگاه کن!

نمی‌دانستم چه جوابی بدهم، مثل احمق‌ها جلوش ایستاده بودم. هر دو بازویش را بیرون پنجره دراز کرده بود، توی هوای آزاد. البته چیزی نمی‌توانست ببیند، ولی هوای خنک را حس می‌کرد. به همین حال بازوهایش را تا جایی که

می توانست توی تاریکی خودش دراز کرد طوری که انگار می خواست به ته تاریکی دست بکشد. نمی خواست باور کند. تاریکی شخصی. به طرف تخت هلش دادم و برایش کلی چیز حکایت کردم که دلداریش بدهم، ولی حالا دیگر ابداً حرف‌هایم را باور نمی‌کردم. اشک می‌ریخت. به آخر خط رسیده بود. دیگر نمی‌شد چیزی گفت. لحظه‌هایی هست که تنهای تنها می‌شوی و به آخر هر چیزی که ممکن است برایت اتفاق بیفتد می‌رسی. این آخر دنیاست. خود غصه، غصه تو دیگر جوابگویی نیست و باید به عقب برگردی، وسط آدم‌ها، هر که می‌خواهد باشد. در این جور لحظه‌ها به خودت سخت نمی‌گیری، چون حتی به خاطر اشک ریختن هم باید به آغاز هر چیز برگردی، به جایی که همه دیگران هستند.

بعد از این صحنه، موقع ناهار از عروسه پرسیدم:

- خوب، وقتی حالش بهتر شد چه کارش می‌کنید؟

دعوت کرده بودند که ناهار را با آن‌ها توی آشپزخانه صرف‌کنم. در واقع هیچ‌کدام‌شان نمی‌دانستند چطور با این موقعیت‌کنار بیایند. هزینه نگهداری از روبنسون وحشت زده‌شان می‌کرد، مخصوصاً زنه را که نسبت به شوهره دستش بیشتر توی خرج و مخارج پرستاری از ناقص‌العضوها بود. حتی از همین حالا به سازمان‌های خیریه هم مراجعه کرده بود. اقداماتی که ازگفتنش ابا داشتند.

یک روز غروب، بعد از دیدار دوم، روبنسون سعی کرد به هر وسیله‌ای که هست مرا بیشتر پیش خودش نگه دارد. هر چه که به ذهنش می‌آمد می‌گفت، از خاطراتش، از چیزهای مختلف، از سفرهایی که با هم کرده بودیم، حتی از چیزهایی که هرگز سعی نکرده بودیم یادمان بیاید. چیزهایی به خاطرش می‌آمد که هرگز فرصت زنده‌کردنش را نداشتیم. در این عقب نشینی‌اش دنیایی که زیر پا گذاشته بودیم انگار با ناله‌ها، مهربانی‌ها، لباس‌های قدیمی و دوست‌هایی که ترک‌شان کرده بودیم، خلاصه آشفته بازاری از احساسات ازکار افتاده توی قیافه بی‌چشمش جان می‌گرفت.

وقتی که دردش به نظرش زیادتر از حد تحملش شد به من گفت:

- من خودم را می‌کشم!

ولی بعد زیر بار دردش را جمع و جور می‌کرد و می‌توانست باز هم کمی تحملش کند، مثل باری بسیار سنگین‌تر از طاقتش، باری به غایت بی

مصرف، روی راهی که بر سرش هیچ همزمانی پیدا نمی‌شد، بسکه درندشت و شاخه شاخه بود. نمی‌توانست احساسش را بیان‌کند، دردی بود بالاتر از حد معلوماتش.

طبیعتاً بزدل بود، من می‌دانستم، خودش هم می‌دانست، و طبیعتاً همیشه توقع داشت که او را از واقعیت موجود نجات بدهم. ولی از طرفی من کم‌کم داشتم از خودم می‌پرسیدم که آیا بزدل‌های واقعی هم جایی وجود دارند یا نه... انگار که همیشه می‌شود برای آدمی چیزی پیدا کرد که به خاطرش آماده‌مردن باشد، آنهم فوراً و با رضایت خاطر. فقط فرصت مردن تو و تمیز، یعنی آن‌طور که دلش می‌خواهد، همیشه دست نمی‌دهد. بشا براین می‌رود و آن‌طور که می‌تواند می‌میرد... خودش روی زمین زنده می‌ماند، با ظاهری بیمایه و بی‌جریزه در نظر همه عالم و آدم، ولی در واقع آدمی است ارضاء نشده، فقط همین. بزدلی فقط ظاهر قضیه است.

روبنسون در این فرصت که در اختیارش گذاشته بودند آماده‌مردن نبود. شاید اگر طور دیگری در اختیارش می‌گذاشتند، خیلی هم خوشش می‌آمد. در واقع مرگ یک‌کم شبیه ازدواج است. از این جور مرگ اصلاً خوشش نمی‌آمد، فقط همین. کاریش هم نمی‌شد کرد.

بنابراین لازم بود که در مقابل‌گند و فلاکتش تسلیم شود. ولی فعلاً هنوز سرش گرم بود، دلش می‌خواست روحش را به صورت مهوعی با بدبختی و فلاکتش سیاه‌کند. بعدها به غم و غصه‌اش نظمی خواهد داد و زندگی تازه‌ای شروع خواهد شد. چاره‌ای نیست.

یک روز غروب وقتی بعد از شام داشت خاطراتش را زیر و رو می‌کرد گفت:

- شاید باور نکنی، ولی می‌دانی، اگرچه هرگز در زبان استعداد نداشتم، آخرهای اقامتم در دیترویت می‌توانستم چند جمله‌ای به زبان انگلیسی حرف بزنم... ولی حالا تقریباً همه‌اش یادم رفته، یعنی همه‌اش غیر از دوکلمه... و از وقتی که این بلا سر چشم‌هام آمده این دوکلمه توی سرم دور می‌زند:

«Gentlemen First!»<sup>۱</sup> این تنها چیزی است که حالا می‌توانم به انگلیسی بگویم، نمی‌دانم چرا... البته چیز آسانی است و یادم می‌ماند...  
«Gentlemen First!»

آنوقت برای اینکه کمی از آن حال و هوا درش بیاورم با هم به انگلیسی حرف زدیم. مدام راجع به هر چیز بیمورد مثل احمق‌ها می‌گفتیم: «Gentlemen First!» یک جور شوخی بود مختص خودمان. بالاخره به هانروی‌ها هم که گاهی سری به ما می‌زدند، یاد دادیم.

در اثر زیر و روکردن خاطرات، از خودمان می‌پرسیدیم که تا آن موقع از آن همه چه مانده است... از آن چیزهایی که با هم شناخته بودیم... از خودمان می‌پرسیدیم سر مالی چه آمده، سر آن مالی خوب ما... لولا را دلم می‌خواست فراموش کنم، ولی با وجود این دلم می‌خواست از همه‌شان خبری بشنوم، حتی از موزین کوچولو که حالا جایی همین نزدیکی‌ها در پاریس خانه داشت... در واقع همین‌کنار... ولی هر جور اقدامی برای خبرگرفتن از موزین دنگ و فنگ زیادی لازم داشت... کلی آدم بوده اسم‌هاشان، عادت‌هاشان و نشانی‌هاشان را گم کرده بودم و مهربانی‌شان و حتی لبخندشان بعد از این همه سال نگرانی و گرسنگی یقیناً مثل پنیر مانده تغییر شکل داده بود... خاطرات هم پیر و جوان دارند... همینکه به حال خود و دل‌شان کنی به اشباح چندش‌آوری تبدیل می‌شوند که از شان غرور و دروغ و خودخواهی می‌بارد... مثل سیب می‌گندند... به همین حال از جوانی مان حرف می‌زدیم و آهسته مزمزه‌اش می‌کردیم. زیاد به‌اش اعتماد نداشتیم. راستی، مادرم را هم مدت‌ها بوده ندیده بودم... این جور دیدارها برای اعصابم خوب نبود... مادرم از حیث غم و غصه دستم را از پشت می‌بست... هنوز هم توی همان مغازه کوچک انگار تا جایی که می‌توانست، بعد از این همه سال دور و برش توهم انبار کرده بود... وقتی دیدنش رفتم برآیم تعریف کرد: «می‌دانی، عمه اورتانز<sup>۲</sup> دو ماه قبل درکوتانس<sup>۳</sup> مرد... نمی‌شد برای تشییع جنازه‌اش بیایی؟ کلمانتن<sup>۴</sup> هم مرد، کلمانتن را یادت هست؟... همان‌که وقتی بچه بودی برای

۱. عبارت انگلیسی به معنای ابتدا آقایان، با آقایان مقدمند.

2. Hortense

3. Coutances

4. Clémentin

تمیز کردن کف اتاق‌ها می‌آمدی؟... بله، پرپروز توی خیابان ابوخیر<sup>۱</sup> مرده‌اش را پیدا کردند... سه روز غذا نخورده بود...»

ولی کودکی روبنسون چیزی نبود که بتواند یادآوریش را تحمل کند، بسکه چیز مزخرفی بود. گذشته از ماجرای آن زن مشتری چیزی در بچگی‌اش وجود نداشت که یادش بیاید و عفش نگیرد، حتی درگوشه کنارهایش، درست مثل خانه‌ای پر از چیزهای مهوع و بد بو، جاروها، سطل‌ها، زن‌های وراج، سیلی‌ها... آقای هانروی در باره جوانی‌اش تا زمان سر بازی چیزی برای تعریف کردن نداشت، یعنی تا وقتی که عکسش را با لباس نظامی انداخته بود، این عکس هنوز هم روی گنجهٔ آینه دارش دیده می‌شد.

وقتی هانروی به طبقهٔ پایین رفت، روبنسون افسوسش را در مورد آن ده هزار فرانک که دیگر دستش نمی‌آمد با من در میان گذاشت... به‌اش گفتم: «دیگر نباید هم به‌اش امید داشته باشی!» دیدم بهترین پیش در آمد برای نا امیدهای بعدی‌اش همین است.

خرده ریزهای سرب‌که از انفجار بمب باقی مانده بود به لبهٔ زخم‌هایش می‌آمد. چند تایش را از زخم‌ها بالا و کم‌کم بیرون می‌کشیدم. وقتی به این صورت روی زخم‌هایش را دستکاری می‌کردم خیلی دردش می‌آمد.

احتیاط کاری‌های ما بی نتیجه از آب در آمد، در و همسایه هر جور داستانی سر هم بندی می‌کردند. روبنسون خوشبختانه از این قضیه چیزی نمی‌دانست و گرنه ناراحتی‌اش دو برابر می‌شد. جای تردید نبود که همهٔ ما آدم‌های مشکوکی بودیم. خانم هانروی دیگر فقط با سرپایی در خانه می‌گشت. انتظارش را نداشتی و یکهو سر و کله‌اش پیدا می‌شد.

وسط‌های پرتگاه ایستاده بودیم و کمترین سوءظنی می‌توانست همه‌مان را کله پاکند. آنوقت همه چیز می‌شکست، خرد می‌شد، به هم می‌خورد و به هم می‌ریخت و فرو می‌رفت و روی ساحل پخش و پلا می‌شد. روبنسون، پیر زنه، بمب، خرگوش، چشم‌ها، پسرهٔ دیر باور و عروس قاتل، همهٔ ما وسط تمام‌کنافت و رازهای خودمان جلوی چشم فضول‌های انگولک شده ولو می‌شدیم. ابدأ به خودم نمی‌نازیدم. نه اینکه مرتکب جنایتی شده باشم. نه،

نشده بودم. ولی به هر حال خودم را گناهکار می‌دیدم. مخصوصاً از این بابت گناهکار بودم که ته دلم آرزو می‌کردم که این ماجرا ادامه پیدا کند. و اینکه دیگر دلیلی نمی‌دیدم که نتوانیم باز هم به همین صورت در سرگردانی بمانیم و بیشتر و بیشتر در تاریکی شب فرو برویم.

در هر حال دیگر حتی احتیاجی به آرزو کردن هم نبود؛ خودش داشت پیش می‌رفت، آنهم مثل برق!

پولدارها مجبور نیستند برای نان خوردن آدم بکشند. به قول خودشان آدم‌ها را به کار وا می‌دارند. به کسی صدمه‌ای نمی‌زنند. پول می‌دهند. همه برای خوشامدشان هرکاری می‌کنند و همه هم راضی‌اند. زن‌های تودل برو دارند، در حالیکه زن‌های فقرا همه‌شان بی ریختند. از چسان فسان‌شان که بگذریم می‌شود گفت که این نتیجهٔ قرن‌هاست. خوشگل، خوش آب و رنگ، شسته و رفته. زندگی از وقتی که ادامه دارد، به همین جا رسیده است که می‌بینید.

در مورد بقیه جان‌کندن فایده‌ای ندارد، می‌لغزی، سکندری می‌خوری، به الکل می‌افنی که زنده و مرده را خشک می‌کند، ولی به جایی نمی‌رسی. قبلاً امتحان شده است. و از قرن‌ها پیش به این طرف می‌شود جانوران ما را که به دنیا می‌آیند، رنج می‌کشند و جلوی چشمان ما می‌میرند تماشا کرد. بدون هیچ اتفاق خارق‌العاده‌ای همان رشتهٔ نخ نمایی را که کلی جانور دیگر جا گذاشته‌اند، بر می‌دارند و ادامه می‌دهند. می‌بایست تا حالا فهمیده باشیم چه اتفاقی دارد می‌افتد. موج‌های بی‌انتهای موجودات بی‌ثمر از اعماق قرون و اعصار مدام روبروی چشمان ما می‌آیند و می‌میرند، ولی با وجود این ما ایستاده‌ایم و باز هم به بعضی چیزها دل بسته‌ایم... حتی به درد فکر کردن به مرگ هم نمی‌خوریم.

زن پولدارها که غذای خوب می‌خورد، تملق می‌شوند و لم می‌دهد، باید هم تو دل برو بشود. این واقعیت دارد. چه می‌دانم، شاید خود این به تنهایی کافی باشد. معلوم نیست. خود این لاقل دلیلی است برای وجود داشتن.

از وقتی که روبنسون خاطره سفرهایش را نشخوار می‌کرد، گاهی مثلاً می‌پرسید: «زن‌های آمریکایی به نظرت از زن‌های اینجا خوشگل‌تر نبودند؟» مدام این جور سئوال‌ها توی سرش دور می‌زد، حالا دیگه حتی از زن هم حرف می‌زد.

دیگه کمتر سراغش می‌رفتم، چون در همین روزها بود که قرار شد سرپرستی درمانگاه دولتی کوچکی را که بیمارهای مسلول را مداوا می‌کرد به عهده بگیرم. در هر موردی باید حق مطلب را ادا کرد؛ از این‌کار ماهی هشتصد فرانک عاید می‌شد. مریض‌هایم بیشتر مال همان ناحیه بودند، مردم دهکده‌هایی که هرگز نمی‌توانند خودشان را کاملاً از گل و لای بیرون بکشند، وسط کثافت و کوره راه‌هایی که کنار پرچین‌هایش دختر بچه‌های شورور و زود ریش از مدرسه در می‌روند تا از جانوری حشری دو فرانک پول و کمی سیب زمینی سرخ‌کرده و سوزاک بگیرند. منطقه‌ای که به درد سینمای پیشرو می‌خورد، جایی که ملافه‌های کثیفش درخت‌ها را مسموم می‌کند و کاه‌هایش شب‌ها از ادرار برق می‌زند. در قلمروم، طی این چند ماه طبابت هیچ معجزه‌ای از جانب من بروز نکرد. با وجود این بدجوری محتاج معجزه بودیم. ولی مشتری‌هایم کک‌شان هم نمی‌گزید که معجزه بکنم یا نکنم، بر عکس امیدوار بودند که از قبل سل، از وضعیت فلاکت مطلق که از ابتدای خلقت‌شان در آن دست و پا می‌زدند، به وضعیت فلاکت نسبی که مقرری‌های مختصر دولتی در اختیارشان می‌گذاشت، ترقی کنند. از جنگ تا حال مرض بفهمی نفهمی مثبت‌شان را از بیمارستانی به بیمارستان دیگر می‌بردند. به خاطر تب که در اثر کم‌غذایی و استفراغ زیاد و شراب فراوان و در عین حال کار کردن - در واقع سه روز در میان - اوج می‌گرفت، لاغر و لاغرتر می‌شدند.

امید به مقرری دولت تن و جان‌شان را مسخر می‌کرد. مقرری دولت مثل لطف الهی یک روز سراغ‌شان می‌آمد، البته اگر باز هم کمی قبل از نفله شدن تاب انتظار را داشته باشند. هیچ‌کس نمی‌داند که رفت و آمد و انتظار چه معنایی دارد، مگر اینکه رفت و آمد و انتظار فقرایی را که منتظر مقرری دولتند دیده باشد.

در همین حال که بیرون باران می‌بارید، تمام بعدازظهرها و هفته‌های پی در پی را توی سرسرا و در آستانه درمانگاه آس و پاسم سماق می‌مکیدند و امید به بخت‌شان را زیر و رو می‌کردند و در اندیشه خلط باسیلی‌شان، خلط صد در



صد مسلول‌شان فرو می‌رفتند. امید شفا برای آن‌ها در مراحل بسیار دورتر از مقرری دولت قرار داشت، البته به شفا هم فکر می‌کردند، ولی نه زیاد، بسکه آرزوی مقرری سر تا پا خیره‌شان‌کرده بود. گذشته از این آرزوی خستگی‌ناپذیر و سمج چیزی در وجودشان نبود جز هوس‌های فرعی و حتی مرگ هم در قیاس به امری فرعی تبدیل می‌شد، حداکثر به خطری تفتنی. مرگ در هر حال فقط صحبت چند ساعت و حتی چند دقیقه است، در حالیکه مقرری دولتی مثل فلاکت تمام عمر طول می‌کشد. پولدارها به نوع دیگری مستند و از این جنون تأمین چیزی نمی‌فهمند. پولدار بودن، مستی دیگری است، فراموشی است. حتی برای همین است که آدم پولدار می‌شود، برای فراموشی.

کم‌کم عادت زشت قول دادن شفا به مریض‌هایم را از دست داده بودم. از دور نمای سلامت زیاد خوش‌شان نمی‌آمد. در هر حال سلامت فقط وضع را وخیم‌تر می‌کند. سلامت به دردکارکردن می‌خورد، ولی بعدش چه؟ در حالیکه مقرری دولتی، حتی آن مقرری بخور و نمیر، موهبتی است مطلقاً الهی.

وقتی که پولی در بین نیست که به فقرا بدهی، بهتر است ساکت بمانی. وقتی از چیزی غیر از پول با آن‌ها حرف می‌زنی، تقریباً همیشه سرشان شیریه مالیده‌ای، دروغ‌گفته‌ای. سرگرم کردن پولدارها آسان است، مثلاً با آینه برای اینکه به خودشان فکرکنند، چونکه در دنیا هیچ چیزی بهتر از تماشای پولدارها نیست. برای سرحال آوردن پولدارها، هر ده سال یک بار از یکی از سوراخ سنبه‌های لژیون دونور آن‌ها را مثل پستان ور چروکیده‌ای تو می‌بری و آنوقت تازه سال بعد سرشان گرم است. فقط همین. مشتری‌هایم همه فقیر و خودخواه بودند، پول پرست‌هایی در بند نقشه‌های کثیف فراغت از تف‌کردن‌های خونالودنان درآر. بقیه چیزها برایشان علی‌السویه بود. حتی گذشت فصل و ماه و سال. فصل‌ها را احساس نمی‌کردند، نمی‌خواستند چیزی بشنوند جز چیزی که به سرفه و بیماری مربوط باشد، مثلاً اینکه زمستان خیلی بیشتر از تابستان زکام می‌شوند، ولی بر عکس بهار راحت‌تر خون تف می‌کنند و موقع گرما هفته‌ای سه کیلو از دست می‌دهند... گاهی که منتظر نوبت بودند، در حالیکه گمان می‌کردند جای دیگری هستم، حرف‌هاشان را می‌شنیدم. وحشتناک‌ترین چیزها را پشت سرم می‌گفتند و دروغهایی به هم می‌یافتند که مخ آدم سوت می‌کشید. معلوم بود که با این پرت و پلاها حال‌شان جا می‌آید، خدا می‌داند چه جور شهامت اسرار آمیزی به آن‌ها

می‌داد که برای رقت بارتر شدن و رذل‌تر شدن لازم داشتند تا باز هم بتوانند ادامه بدهند و روی دو پا بایستند. بدگویی، غیبت، نفرت و تهدید به حال‌شان مفید بود، باور کنید. با وجود این من تمام سعی خودم را می‌کردم که به چشم‌شان خوشایند باشم، به هر راهی متوسل می‌شدم، جانب آن‌ها را می‌گرفتم، سعی می‌کردم برای‌شان سومند باشم، کلی محلول ید به‌اشان می‌دادم که با سیل کثافت‌شان را تف‌کنند، ولی این‌کارها حتی ذره‌ای از خصومت‌شان را هم خنثی نمی‌کرد...

وقتی از‌شان سؤال می‌کردم، لب‌خند زنان مثل نوکر و کلفت‌ها جلویم می‌ماندند، ولی از من خوش‌شان نمی‌آمد، اول به خاطر اینکه من خوب‌شان را می‌خواستم، بعد به خاطر اینکه پولدار نبودم و مداواشان توسط من به معنی مداوای تقریباً مفت و مجانی بود و این خودش برای مریض هرگز قابل بخشش نیست، حتی وقتی که منتظر مقرری دولت باشد. پشت سرم هیچ رقم داستان کثافتی نبود که پخش نکنند. من هم مثل اکثر دکترهای آن ناحیه ماشین نداشتم و خود همین پیاده راه رفتن به نظرشان مثل نقص عضو بود. همینکه کمی شیرشان می‌کردی - همکارهای من هیچ جور فرصتی را در این راه از دست نمی‌دادند - انگار به خاطر تمامی مهربانی‌ها و به دلیل خدمتگزاری و خدمتکاری من از من انتقام می‌گرفتند. همه این‌کارهاشان عادی بود. زمان هم خواهی نخواهی سپری می‌شد.

یک روز غروب، وقتی اتاق انتظارم تقریباً خالی بود، کشیشی وارد شد تا با من حرف بزند. من این کشیش را نمی‌شناختم و نزدیک بود بیرونش کنم. از کشیش جماعت خوشم نمی‌آمد، برای خودم دلایلی داشتم، مخصوصاً از وقتی که در سن تاپه تا آن بامبول را سوار کرده بودند. ولی سر این یکی هر چه زور زد که به جا بیاورم من تا بتوانم با دقت بیشتری فحش بارش کنم، بی فایده بود، هرگز قبلاً چشمم به این یارو نیفتاده بود. ولی لاید او هم مثل من شب‌ها رانسی راگز می‌کرد، چون همین اطراف زندگی می‌کرد. شاید هم وقتی بیرون می‌آمد، از من کناره می‌گرفت. نمی‌دانم. حتماً به‌اش گفته بودند که از کشیش‌ها خوشم نمی‌آید. از حالت دزدانه‌ای که در شروع حرف‌هایش داشت، این طور احساس می‌شد. عجیب بود که تا آن موقع با هم در بالین هیچ‌کدام از مریض‌ها حاضر نشده بودیم. به من گفت که سرپرستی کلیسایی در همان نزدیکی را از بیست سال پیش به عهده

دارد. مؤمن فراوان داشت، ولی مؤمن پولدار خیلی کم. رویهمرفته سرو وضع گدایانه‌ای داشت. این امر ما دو تا را به هم نزدیک می‌کرد. لباده‌ای که سرتاپایش را پوشانده بود به نظرم برای گشت زدن توی این معجون گل آلود لباس دست و پاگیری بود. این مطلب را به زبان آوردم. حتی روی دست و پاگیر بودن غریب چنین هیأتی پافشاری هم کردم. جواب داد:

- آدم عادت می‌کند!

گستاخی حرفم نه فقط حالش را به هم نزد، بلکه حتی خودمانی‌ترش هم کرد. ظاهراً می‌خواست چیزی از من در خواست‌کنند. صدایش از یک جور یکنواختی آمیخته به اعتماد که - لاقبل به گمان من - از حرفه‌اش ناشی می‌شد، بالاتر نمی‌رفت. در همین حال که با احتیاط مقدمه می‌چید، سعی می‌کردم برای خودم تلاش هر روزه این‌کشیش را برای معاش مجسم‌کنم؛ یعنی یک مشت شکلک و وعده و وعید را که خیلی شبیه کار خودم بود... بعد برای تفریح خودم لخت مادرزاد جلوی محراب مجسمش کردم... باید عادت‌کرده آدم‌هایی را که سراغت می‌آیند از همان برخورد اول به این صورت واریسی کنی. بعد از این‌کار درک‌شان می‌کنی. می‌شود بلافاصله پشت هر ظاهری کرم حریص و درشت باطنش را تمیز داد. کلک محشر تخیل همین است. وجهه‌کثافتش محو می‌شود، ذوب می‌شود. وقتی لخت مادرزاد است، چیزی از او جلویت نمی‌ماند غیر از توبره نخ نمای تو خالی و پر بادی که تمام همش این است که به نحوی مهمل بیافد. در مقابل چنین آزمایشی هیچ چیزی تاب مقاومت ندارد. در چشم پر هم زدنی همه چیز دستت می‌آید. چیزی نمی‌ماند جز افکار، آنهم افکاری که هرگز تو را نمی‌ترسانند. با این افکار همه چیز امن است، همه چیز روبراه می‌شود. در حالیکه گاهی وقت‌ها تحمل تخرخر آدم‌های پوشیده سخت است. بوها و رازهای گندزده‌اش را زیر لباس‌هایش مخفی می‌کند.

این جناب کشیش دندان‌های زشتی داشت - پوسیده، کثیف و با پوششی از لعاب سبز رنگ، در واقع سر تا پا پیوره‌ای بود متحرک. نزدیک بود از پیوره‌اش حرف بزنم، ولی با چیزهایی که برایم تعریف می‌کرد سرش گرم بود. به کمک زبانش که تمام حرکاتش را می‌پاییدم، یکریز حکایت‌هایش را از لای کونۀ دندان‌هایش بیرون می‌ریخت. چند جای نوک خونالود زبانش پاره شده بود. من عادت داشتم، حتی یکی از کارهای مورد علاقه‌ام این بوده که به

جزئیات کوچکی از این قبیل دقیق بشوم. وقتی مثلاً به نحوه شکل دادن و ادای کلمات دقت کنی، جمله‌ها در مقابل فاجعه بزرگ بزاقی‌شان زیاد مقاومت نمی‌کنند. تلاش بی‌اراده‌ای که در راه گفتار به خرج می‌دهیم از عمل تصفیه خون به مراتب پیچیده‌تر و سخت‌تر است. عجب مکافاتی است این دهن، این مجموعه گوشت پر بادکه به خودش می‌پیچد تا سوت بزند، نفس بکشد، به کار بیفتد و از بالای سدگندیده دندان‌ها هر جور صدای ناخوشایندی را بیرون بدهد! با وجود این مجبوریم همین را بالای سرمان حلوا حلوا کنیم. کار سختی است. چون ما چیزی نیستیم جز کیسه‌ای از روده‌های گرم و گندیده، همیشه با احساسات سرناسازگاری داریم. عاشق شدن کاری ندارد، سر پا ماندن است که کار است. خودکثافت نه دنبال تداوم است و نه دنبال رشد. اینجا، در این یک مورد، ما از کثافت بدبخت تریم. میل دیوانه‌وار تداوم به همین شکلی که هستیم، شکنجه‌ای است باور نکردنی.

راستی که در نظر ما هیچ چیزی متبرک‌تر از بوی خودمان نیست. همه بدبختی ما از اینجا ناشی می‌شود که ناچاریم همان فلان و بهمان که هستیم باقی بمانیم، به هر قیمتی که هست و هر قدر که طول بکشد. این تن ما که لباس میدلی از مولکول‌های پر حرکت و بی‌مصرف پوشیده، تمام مدت در مقابل این هزل هراس آور تداوم عصیان می‌کند. مولکول‌های ما، این کوچولوهای نازنین، می‌خواهند در این کائنات پهناور پخش و پلا شوند، هر چه سریع‌تر بهتر! ناراحتند که فقط «ما» هستند، فقط قرم‌ساق‌هایی تا بی‌نهایت. اگر جراتش را داشتیم می‌ترکیدیم. ما هر روز فقط در این راه شکست می‌خوریم. شکنجه عزیز ما، آن تو حبس است، شکنجه مولکولی ما، درون پوست ما، همراه غرور ما.

چون ساکت بودم و از این افکار ننگ‌آور بیولوژیک دیوانه می‌شدم، کشیش‌گمان‌کرده توی مشتت هستم و از این فرصت استفاده کرده در نظرم خیر خواه‌تر و خودمانی‌تر جلوه‌کند. ظاهراً از قبل در باره من از این و آن پرس و جو کرده بود. در نهایت احتیاط موضوع زیرکانه خوشنامی حرفه‌ایم در آن حوالی را پیش کشید. حالیم کرده که شهرتم می‌توانست بهتر از این باشد، به این شرط که از همان اول‌کارم رفتار دیگری در پیش می‌گرفتم، یعنی از همان ماه‌های اول طبابت در رانسی.

- مریض‌ها، دکتر عزیز، بهتر است هرگز یادمان نرود، همه‌شان

محافظه کارند... فهمیدنش آسان است که همه‌شان از این وحشت دارند که زمین و آسمان وجودشان را از دست بدهد...

بنابراین، طبق گفته‌های او، از همان اول کارم می‌بایست خودم را به کلیسا نزدیک کنم. نتیجه‌ای که به دست آورد این بود، نتیجه‌ای در زمینه معنوی و عملی. فکر بدی نبود. سعی می‌کردم وسط حرفش ندوم، ولی بردبارانه منتظر بودم که منظور اصلی‌اش را بگوید.

اگر هوای غم‌انگیز و دلگیرکننده‌ای می‌خواستی، بهتر از هوای بیرون امکان نداشت. آنقدر بد بود و آنقدر سرد و سمج که گمان می‌کردی دیگر موقع بیرون آمدن باقی دنیا را نخواهی دید، که تمام دنیا دارد از فرط انزجار آب می‌شود. پرستارم بالاخره پرونده‌هایش را جمع و جور کرده بود، همه‌شان را، تا آخرین پرونده. دیگر بهانه‌ای نداشت که آنجا بپلکد و گوش بایستد. بنابراین وسط آن رگبار سیل آسا رفت و با عصبانیت تمام در را پشت سرش به هم کوبید.

کشیش ضمن صحبت اسمش را ذکر کرد. اسمش کشیش پروتیست<sup>۱</sup> بود. صد جور حاشیه رفت تا حالیم‌کننده از چند وقت پیش با خانم هانروی اقداماتی کرده تا پیرزنه و روبنسون راه هر دو شان را با هم، در مؤسسه‌ای مذهبی که زیاد هم‌گران نباشد، بگذارد. هنوز هم دنبال جایی می‌گشتند.

وقتی خوب به کشیش پروتیست دقیق می‌شدی، می‌شد او را با متصدی چیدن و بترین‌ها عوضی‌گرفت، درست شکل آن‌ها بود، یا حتی با متصدی‌های غرفه‌های مختلف فروشگاه‌های بزرگ. گنده دماغ، سبزه و خشکیده. از حیث خرم‌درندی واقعاً تری ذوق می‌زد. از حیث نفس هم همین‌طور. در مورد نفس کمتر پیش می‌آمد که اشتباه کنم. آدمی بود که تند غذا می‌خورد و شراب سفید بالا می‌انداخت.

اول‌کار برایم تعریف‌کرد که خانم هانروی کمی بعد از سوء قصد به مفر کشیش آمده تا پیدایش کند و ازش بخواهد که از مخمصه کثافتی که با سر در آن فرو رفته‌اند، بیرون‌شان بکشد. به نظرم می‌رسید که با توضیحش قصد هذر خواهی دارد. انگار از این همدستی شرم داشت. واقعاً این جور اداها جلوی من زائد بود. ما آدم‌های با فهم و شعوری هستیم. آمده بود به تاریکی شب ما ملحق شود، فقط همین. پس وای به حالش! یک جور شهامت‌گند و کثافت، کم‌کم همراه

پول سراغ او هم آمده بود. به درک! حالا که درمانگاه کوچکم در سکوت محض فرو رفته بود و شب روی آن ناحیه افتاده بود، صدایش را کاملاً پایین می‌آورد تا درد دل‌هایش را فقط با من در میان بگذارد. ولی به هر حال هر قدر هم که سعی می‌کرد زیر لیبی حرف بزند، هر چه برایم جکایت می‌کرد، به نظر ثقیل و غیر قابل تحمل می‌آمد، لایذ به دلیل آرامش اطراف ماکه انگار از انعکاس صداها پر بود. شاید هم صدای این انعکاس‌ها فقط درون من وجود داشت. هر وقت که یک لحظه ساکت می‌شد، دلم می‌خواست به او بگویم هیس! حتی از ترس لب‌هایم هم کمی می‌لرزید، ولی بین جمله‌هایش به فکر فرو می‌رفتم.

حالا که کشیش هم در دلشوره‌های ما سهیم شده بود، دیگر نمی‌دانست دقیقاً چه کار کند تا توی تاریکی دنبال ما چهار نفر بیاید. برای خودمان دار و دسته کوچکی شده بودیم. می‌خواست بداند تا کجای ماجرا پیش رفته‌ایم. به کجا می‌خواهیم برسیم. که بتواند او هم دست دوستان تازه‌اش را بگیرد و به طرف این پایان که می‌بایست یا همه با هم برسیم و یا هرگز نرسیم راهنمایی کند. حالا راه همه‌مان یکی بود. می‌خواست مثل ما، مثل همه دیگران، راه رفتن توی تاریکی را یاد بگیرد. هنوز سکندری می‌خورد. از من پرسید که باید چه کار کند تا زمین نخورد. اگر می‌ترسید بهتر بود که نیاید! با هم به آخر راه می‌رسیم و آنوقت معلوم می‌شود که توی این ماجرا دنبال چه هستیم. زندگی همین است، روشنایی خفیفی که در تاریکی شب خاموش می‌شود.

علاوه بر این، شاید هم هرگز نفهمیم، شاید هم چیزی پیدا نکنیم. مرگ همین است.

فعلاً تمام هم و غم ما کورمال کورمال راه رفتن بود. بعلاوه، از جایی که ما بودیم دیگر امکان برگشتن وجود نداشت. چاره دیگری نبود. عدالت نکیتی‌شان همراه قانون، همه‌جا، گوشه هر راهرویی کمین کرده بود. خاتم هاتروی دست پیر زنه و پسرش را گرفته بود و من دست آن‌ها را و روبنسون دست مرا. با هم بودیم. جریان از این قرار بود. همه این‌ها را فوراً برای کشیش توضیح دادم. او هم حالیش شد.

خواهی نخواهی با وضعیتی که داشتیم، کار زشتی بود که بگذاریم غافلگیرمان کنند و هر عابری بتواند پشه‌مان را روی آب بیندازد، این‌ها را برای کشیش توضیح می‌دادم و روی این مطلب پافشاری هم می‌کردم. اگر به کسی

برمی‌خوردیم می‌بایست وانمودکنیم که برای‌گردش آمده‌ایم و به روی خودمان نیاوریم. دستور این است. کاملاً عادی بودن. کشیش که حالا دیگر همه چیز را می‌دانست، همه چیز را هم می‌فهمید، به نوبه خودش محکم با من دست داد. طبعاً او هم به شدت می‌ترسید. تازه کار بود. دو دل بود و مثل بچه‌ها پرت و پلا می‌گفت. جایی که ما بودیم نه راهی بود و نه کورسوی نوری، هیچ چیزی نبود غیر از یک جور احتیاط که به هم تحویل می‌دادیم و خودمان هم زیاد به آن عقیده نداشتیم. کلماتی که در این جور شرایط برای اطمینان خاطر دیگران به زیانت می‌آید، هیچ مفهومی ندارد. بازتابی درکار نیست، از اجتماع جدا شده‌ای. ترس نه آری می‌گوید و نه نه. ترس هر چه را که می‌گویند و می‌اندیشند، جذب می‌کند، همه را.

در این شرایط حتی دراندن چشم در تاریکی هم فایده‌ای ندارد. وحشت ازگم شدن تنها چیزی است که اینجا وجود دارد. تاریکی شب همه چیز را جذب می‌کند، حتی نگاه‌ها را. تاریکی آدم را خالی می‌کند. در هر حال باید دست دیگران را گرفت، وگرنه زمین خواهی خورد. مردمی که در نور روز بیرون می‌آیند، دیگر از حال آدم خبر ندارد، ترس بین آن‌ها و تو فاصله انداخته، ترسی که تا لحظه‌ای که این ماجرا به نحوی خاتمه پیدا کند، رویت سنگینی می‌کند، تا وقتی که بالاخره در این دنیا یا آن دنیا کنار همه این پست فطرت‌ها برگردی.

کشیش فعلاً کاری نداشت جز اینکه کمکی به ما بکند و زود همه چیز را یاد بگیرد. مشغله‌اش این بود. و بعلاوه فقط به خاطر همین آمده بود، می‌بایست اول کار زور بزند تا ننه هانروی را به سرعت برق جایی تحویل دهد، و در عین حال روبنسون را هم توی یکی از دیوهای شهرستان بگذارد. این نقشه به نظرش شدنی بود، به نظر من هم همین طور. فقط می‌بایست چند ماهی صبرکنیم تا جای خالی پیدا شود، ولی دیگر طاقت انتظار را نداشتیم. بس بود.

عروسه حق داشت، هر چه زودتر بهتر. گورشان راگم کنند! شرشان را بکنند! آنوقت پروتست نقشه دیگری چید. این یکی را تصدیق می‌کنم که نقشه استادانه‌ای بود. بعلاوه، این وسط چیزی هم عاید ما می‌شد، عاید من و کشیش. قرار بود نقشه ما بدون فوت وقت اجراء شود و من هم می‌بایست نقش کوچکم را این وسط بازی کنم. نقشم این بود که روبنسون را راضی کنم به جنوب حرکت کند، من می‌بایست به شکلی کاملاً صمیمانه ولی در عین حال قرص و محکم



نصیحتش کنم.

اگر از نتیجه یا پشت پرده نقشه کشیش خبردار نبودم، شاید شرط و شروط خودم را میان می کشیدم و مثلاً به خاطر دوستم ضمانتی در خواست می کردم... چون به هر حال، وقتی خوب فکرش را می کردی، می دیدی که نقشه کشیش پروتیست مولای درزش نمی رود، ولی همه ما در این شرایط آنقدر دستپاچه بودیم که اصل کار این بود که زیاد طول نکشد. هر چه که از من می خواستند قولش را دادم، قول کمک و قول بسته نگه داشتن دهنم را. این پروتیست انگار به وضعیت های حساسی مثل این عادت داشت و من حس می کردم که کلی از کارها را برایم مثل آب خوردن آسان می کند.

از کجا شروع کنیم؟ رفتن به جنوب می بایست دزدکی انجام شود. روبنسون درباره رفتن به جنوب چه عکس العملی نشان خواهد داد؟ بعد هم راجع به همراه بردن پیرزنه، یعنی کسی که نزدیک بود به دستش به قتل برسد... می بایست فقط اصرار کرد... فقط همین!... هر طور که بود می بایست موافقتش را جلب کرد، به هر دلیلی که دم دست می آمد، که البته همیشه هم دلیل قانع کننده ای نبود، ولی همیشه محکم بود.

بین کارهای عجیب و غریب، غریب ترینش را برای روبنسون و پیرزنه در جنوب پیدا کرده بودند. کارشان در تولوز بود. چه شهر قشنگی است، تولوز! آنجا را هم خواهیم دید! آنجا می رویم دیدن شان! البته که به تولوز می روم، همینکه در خانه شان و سرکارشان مستقر شدند و اوضاع شان مرتب شد، می روم دیدن شان. ولی وقتی فکرش را می کردم، می دیدم که رفتن قریب الوقوع روبنسون ناراحت می کند، و در عین حال خوشحالم، مخصوصاً چونکه برای یک بار هم که شده این وسط چیزی هم گیر من می آید. هزار فرانک به من می دادند. موافقت کرده بودند. کارم فقط این بود که روبنسون را راضی کنم به جنوب بروم و اطمینان بدهم که برای بهبود زخم چشم هایش بهتر از آنجا آب و هوایی وجود ندارد و آنجا حالش بهتر خواهد شد و خلاصه خوشا به حالش که چنین شرایطی برایش جور شده است. راه راضی کردنش این بود.

بعد از پنج دقیقه از برگردن این جملات امر به خودم هم مشتبه شده بود

و برای این دیدار حساس آماده بودم. تا تنور داغ است، نان را باید چسباند، عقیده من این است. به هر حال وضعیت از اینجا بدتر نخواهد شد. وقتی حسابش را می‌کردی، نقشه پروتست واقعاً عاقلانه بود. این کشیش‌ها خوب می‌دانند چطور روی فضاقت‌ها سرپوش بگذارند.

در هر صورت کاری که به روبنسون و پیرزنه پیشنهاد می‌کردند بدتر از کارهای دیگر نبود. اگر اشتباه نکنم، یک جور سرداب پر از مومیایی بود. سرداب زیر کلیسایی قرار داشت که توریست‌ها با ورودی مختصری از آنجا دیدن می‌کردند. پروتست می‌گفت که کار پر درآمدی است. تقریباً حرفش را باور کرده بودم و فوراً هم حسادت‌م‌گل کرده بود. همیشه این فرصت دست نمی‌دهد که از مرده‌ها پول درآری.

درمانگاه را تعطیل کردم و من و کشیش وسط گل و شل راه افتادیم، عزم‌مان را جزم کرده بودیم. واقعاً که کار نویری بود. هزار فرانک انتظارم را می‌کشید! نسبت به کشیش تغییر عقیده داده بودم. وقتی به خانه هانروی‌ها رسیدیم هر دو شان را در طبقه بالا کنار روبنسون دیدیم. ولی چه حالی داشت روبنسون! همینکه صدای پایم را روی پله‌ها شنید، به هیجان آمد و در حالیکه نفس نفس می‌زد، به من گفت:

- تویی؟ ... حس می‌کنم که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است! ... درست است؟ قبل از اینکه بتوانم کلمه‌ای بگویم اشک‌هایش سرازیر شد. هانروی‌ها، وقتی که روبنسون کمک می‌طلبید، با سر و دست به من اشاره می‌کردند. پیش خودم گفتم: «باز هم‌گندش را بالا آوردند! ... مرده شورشان بی‌درد با این عجله‌شان! ... همیشه خدا عجله دارند! یعنی هنوز هیچ نشده بند را آب داده‌اند؟ ... بدون مقدمه چینی؟ بدون اینکه منتظرم بمانند؟ ...»

خوشبختانه به قول معروف توانستم با کلمات دیگری قضیه را ماستمالی کنم. روبنسون هم غیر از این چیزی نمی‌خواست که از دریچه دیگری به مسئله نگاه کند. همین کافی بود. کشیش که توی سرسرا ایستاده بود جرأت نداشت پا به اتاق بگذارد. هیجان زده سرسرا را گز می‌کرد. بالاخره عروسه دعوتش کرد.

- بفرمایید! بفرمایید! تو! شما به هیچ وجه اینجا زیادی نیستند، آقای کشیش! به موقع سراغ این خانواده مصیبت‌زده آمده‌اید! ... دکتر و کشیش! ... همیشه در لحظات دردناک زندگی وضع همین طور است، مگر نه؟

داشت لفاظی می‌کرد. امید تازه بیرون آمدن از کثافت بود که زبان زنکۀ بی همه چیز را به روش خودش شسته و رفته می‌کرد.

کشیش گیج دست و پایش را گم کرده بود و در حالیکه فاصله‌اش را با مریض حفظ می‌کرد، تته پته‌ای کرد. کلمات هیجان‌زده‌اش دو باره روبنسون را دستپاچه کرد. فریاد می‌زد که: «دارند کلک می‌زنند! همه‌شان دارند کلک می‌زنند!» حرف مفت بود، هیچ معنایی هم نداشت. از هیجان بود. همیشه همان قضیه. ولی شیرم‌کرد، قوت‌گرفتم. عروسه را گوشه‌ای کشیدم و صاف و پوست‌کنده اوضاع را برایش روشن کردم، چونکه می‌دیدم تنها کسی که می‌تواند نجات‌شان دهد، چاکرتان است. به عروسه گفتم: «بیا به حساب‌مان برسیم! بهتر است زود با من تسویه حساب کنی!» وقتی اعتمادی در بین نیست، به قول معروف دلخوری هم موردی ندارد. فهمید و یک اسکناس هزاری‌کف دستم‌گذاشت و بعد برای اطمینان خاطر یکی دیگر هم اضافه کرد. آخر خیلی محکم در خواست‌کرده بودم. آنوقت شروع کردم که تا وقتی آنجا هستم روبنسون را به رفتن مصمم‌کنم. می‌بایست به هر کلکی که هست راهی جنوبش کنیم.

خیانت؟ گفتنش آسان است. حتی اگر صحت داشته باشد، باز هم باید موقعیت را در نظر گرفت. خیانت مثل بازکردن پنجره‌ای است در دیوار زندان. همه دل‌شان می‌خواهد، ولی به ندرت کسی موفق می‌شود.

به محض رفتن روبنسون از رانسی، واقعاً گمان کردم که زندگی از نو شروع شده و مثلاً مریض‌ها از همیشه بیشتر می‌شوند، ولی نشدند. اول از همه بیکاری و بحران در آن منطقه بروز کرد که همیشه قوز بالای قوز است. و بعد هم هوا با وجود اینکه زمستان بود ملایم و خشک شد، در حالیکه برای حرفه ما سرما و رطوبت لازم است. هیچ جور مرضی شیوع پیدا نکرد، در واقع فصل عوضی بی‌فایده‌ای بود.

حتی بعضی از همکارهایم را می‌دیدم که پای پیاده برای دیدن مریض‌هاشان می‌روند، وانمود می‌کردند که از پیاده روی لذت می‌برند، ولی در واقع پاک عصبانی بودند و فقط به این دلیل پیاده می‌رفتند که اتوموبیل‌شان را بیرون نکشند و صرفه جویی کرده باشند. من برای بیرون آمدن فقط یک دست بارانی تنم می‌کردم. شاید به خاطر همین بود که زکام سختی هم خوردم. یا شاید به این دلیل که عادت کرده بودم غذای واقعاً مختصری بخورم. امکان دارد. آیا دوباره تب سراغم آمده بود؟ در هر صورت، با مختصر سرمایی که درست قبل از بهار راه افتاد، سرفه‌های بی‌امانم هم شروع شد و بدجوری مریض شدم. فاجعه. یکروز صبح دیگر نمی‌شد از جایم جنب بخورم. عمه به بر دست بر قضا از جلوی اتاقم گذشت. صدایش زدم. آمد تو. فوراً فرستادمش تا اسکناس کوچکی راکه از همسایه‌ای طلبکار بودم بگیرد. تنها اسکناس و آخرین اسکناس. نصفش را وصول کردم که ده روزی نگهم داشت، البته توی رخت خواب.

وقتی ده روز تمام توی تخت خواب باشی، وقت زیادی برای فکر کردن داری. همینکه بهتر بشوم از رانسی خواهم رفت، تصمیمم این بود. کرایه خانه دو ماه را بدهکار بودم... بنابراین، الوداع چهار تکه اسباب ائانه من! البته بدون اینکه به کسی چیزی بگویم جیم می شوم، یواشکی، و آنوقت دیگر هیچ کس درگاران رانسی چشمش به من نخواهد خورد. می روم و نه رد پایی از خودم می گذارم و نه آدرسی. وقتی که دیو بوگندوی فلاکت پاپی ات می شود، دیگر این پا و آن پا کردن چه موردی دارد؟ سکوت و بعد هم فلنگ را بستن عاقلانه تر از هرکاری است.

درست بود که با مدارکم هرکجا که دلم می خواست می توانستم مستقر بشوم... ولی هرکجا دیگر نه بیشتر از اینجا چنگی به دل خواهد زد و نه کمتر... اوایل کار واقعاً کمی بهتر خواهد بود، چون همیشه کمی وقت می برده آدم هایش تو را بشناسند و راه بیفتند و راه آزار دادند دست شان بیاید. تا وقتی که نقطه ضعفت را پیدا کنند، کمی خیالت راحت است، ولی همینکه پیدایش کردند، آنوقت آنجا هم مثل جاهای دیگر می شود. خلاصه، وقفه کوتاهی که طی آن در هر جایی ناشناس هستی، خوشایندترین روزهای زندگی ت خواهد بود. بعد از آن، دوباره همان آش است و همان کاسه، طبیعت شان این است. اصل کار این است که زیاد منتظر نشوی تا رندان نقطه ضعفت را پیدا کنند. ساس را قبل از اینکه درزش را پیدا کند، باید له کرد، مگر نه؟

در مورد مشتری هایم، یعنی مریض هایم، توهمی نداشتم... در محله های دیگر هم نه حریص تر از اینجا خواهند بود، نه سمج تر و نه بزدل تر. چه اینجا و چه آنجا همان الکل، همان سینما، همان صحبت های ورزشی و همان تسلیم بی قید و شرط در برابر نیازهای طبیعی بالا و پایین، همان گله گنگ و بی بو و بی خاصیتی را به وجود می آورد که از دروغی به دروغ دیگر می پرند، همان وراج های همیشگی، همان قاچاقچی ها و بدخواه ها که وسط دو ترس شیر می شوند.

ولی همان طور که مریض در تخت و در زندگی مجاز است از این پهلو به آن پهلو بفتند، ما هم کاملاً حق داریم از این طرف به آن طرف بیفتیم، در مقابل سرنوشت این تنها روش دفاعی است که می شود به کار بست. نباید امید داشته باشی که فلاکتت را وسط راه جابگذاری. فلاکت مثل زنی است اکبری که به هر حال به عقدت در آمده. شاید بهتر باشد که بالاخره یک کم دوستش بداری تا اینکه تمام عمر با کتک زدنش جانت بالا بیاید. یعنی، حالا که نمی توانی سرش را

زیر آب‌کنی، بهترین‌کار همین است.

به هر حال بی سر و صدا از آپارتمان طبقه دوم در رانسی جیم شدم. وقتی برای آخرین بار از جلوی اتاق سرایدار رد شدم همه دور میزکه رویش شراب و شاه بلوط چیده شده بود، نشسته بودند. هیچ‌کس مرا ندید. زن سرایدار داشت خودش را می‌خاراند و شوهرش که روی بخاری قوزکرده بود، ازگرما سرکیف آمده بود و آنقدر بالا انداخته بود که نمی‌توانست چشم‌هایش را وا کند.

از نظر این آدم‌ها من به جای ناشناسی می‌لغزیدم که مثل تونل بی‌انتهایی بود. خیلی‌کیف دارد که از تعداد آشناهایت سه نفر کم بشوند و به همین نسبت کمتر زاغ سیاهت را چوب بزنند و سر به سرت بگذارند و ایداً ندانند چه به سرت آمده. خوب است. می‌گویم سه نفر، چون دخترشان را هم باید به حساب آورد، ترزا را که تنش پر از زخم‌های تازه بود، بسکه مدام جای‌گزش ساس و کک‌هایش را می‌خاراند. خانواده سرایدار در واقع آنقدر میزبان حشرات بودند که وقتی به اتاق‌شان وارد می‌شدی حس می‌کردی که توی برس و جارو وارد شده‌ای. شعله گاز بی‌حباب کنار در ورودی که سوت می‌کشید، روی عابرین کنار پیاده‌رو می‌افتاد و آن‌ها را یکدفعه توی چهار چوب در به هیأت اشباح سرگردانی در می‌آورد. عابرها، بعد از آن می‌رفتند و اینجا و آنجا، جلوی پنجره‌ها و چراغ‌های دیگری دنبال رنگ می‌گشتند و بالاخره مثل من، عین سایه سیاهی توی تاریکی شب‌گم می‌شدند.

هیچ احتیاجی نبود که این عابرها را بشناسی. با وجود این خوشم می‌آمد وسط پرسه زدن‌های بی‌هدف‌شان یکی دو ثانیه‌ای نگاه‌شان دارم، آنقدر که بتوانم به‌اشان بگویم که من دارم می‌روم گورم را گم‌کنم، از آنجا می‌روم، ولی آنقدر دور که می‌توانم به‌اشان بگویم گور بابای همه‌شان و هیچ‌کدام‌شان هم نمی‌توانند کاریم بکنند، هرکاری بکنند بی‌فایده است...

وقتی به بولوار لیبرته رسیدم، ارابه‌های سبزیجات لنگان به طرف پارسی می‌رفتند. من همراه‌شان رفتم. خلاصه حالا تقریباً از رانسی رفته بودم. هوا بد جووری سرد بود. بنابراین به خاطر گرم شدن میان‌بری به اتاق عمه به‌برزدم. چراغش ته راهرو مثل دگمه‌ای بود روی لباس شب. به خودم گفتم: «برای اینکه

قال قضیه را بکنم، لازم است با عمه خداحافظی کنم.»

مثل همیشه روی صندلی اش، وسط بوهای اتاقش نشسته بود و بخاری کوچکش همه جا را و آن صورت پیرش را که از مرگ به بر به بعد همیشه آماده گریه بود گرم می کرد، و بعد روی دیوار، بالای جعبه خیاطی اش، عکس بزرگی از بهر در لباس مدرسه، کلاه پره و صلیب، اجرت بزرگ کردن عکس را باکوپن قهوه داده بود. بیدارش کردم. از چا پرید.

- روز بخیر، دکتر! - هنوز هم خوب یادم است چه گفت - مثل اینکه مریضید! بفرمایید بنشینید... من هم حالم خوش نیست...  
گفتم:

- رفته بودم گشتی بزنم حالم جا بیاید.

- برای گشت زدن دیر وقت است، مخصوصاً اگر طرف میدان کلپیشی می روید... این ساعت ها توی خیابان سوز بیشتری هست!

از جا بلند شد و در حالی که سکندری می خورد، برایم نوشیدنی گرمی آماده کرد و فوراً از این در و آن در و صد البته از هانروی ها و از بهر شروع کرد به حرف زدن.

راهی وجود نداشت که نگذارم از بهر حرف بزنند، با وجود این حرف زدن از او برایش خوب نبود، خودش هم می دانست. بدون اینکه به حرفش بدوم گوش می دادم، گیج و گنگ شده بودم. سعی می کرد تمام خصوصیت های خوب بهر را به من یادآوری کند و در واقع انگار بساطش را جلویم پهن می کرد، البته با ناراحتی فراوان، با وجود این نمی خواست فراموش شان کند، و دوباره از سر می گرفت، بعد وقتی همه را گفتم و تمام لحظات بزرگ کردنش را از بچگی و با پستانک برایم تعریف کرد، دوباره خصوصیت دیگری یادش آمد که می بایست در هر حال کنار بقیه بچیند، آنوقت تمامش را دوباره یکی یکی شمرد و ضمن شمردن چند تا نشان را جا انداخت و بالاخره از شدت غصه و درماندگی به گریه افتاد. از خستگی ذهنش کار نمی کرد. وسط حق هقش خوابش برد. دیگر قدرتش را نداشت که خاطرۀ کوچک آن طفلک را که آن همه دوست می داشت از تاریکی ها بیرون بکشد و مدتی نگهش دارد. نیستی همیشه کنارش بود و حتی کمی هم بالای سرش. با یک ذره جوشانده و خستگی کار تمام شد، خوابید و مثل هوایمای کوچکی که ابرها در دور دست آسمان با خودشان می برند، به

خورخرف افتاد. دیگر کسی را در دنیا نداشت.

وقتی که به این صورت وسط بوها سقوط کرده بود، فکر کردم که بروم و دیگر عمه به بر را نبینم، فکر کردم که به بر هم رفته، بدون ادا و اصول برای همیشه رفته، که عمه هم دنبالش خواهد رفت، آنهم به زودی زود. قلبش پیر و مریض بود. زور می زد که خون را توی رگ هایش بفرستد، خون به زحمت از رگ هایش بالا می رفت. می رود قبرستان بزرگ همان اطراف، همان جایی که مرده هاش به ازدحام منتظری می مانند. همان جایی که قبل از بیماری به بر می بردش بازی. همان قبرستان. و آنوقت همه چیز تمام خواهد شد. می آیند اتاقش را رنگ کنند و آنوقت می شود گفت همه ما مثل توپ های بیلیارد لب حفره کنار هم جمع می شویم و قبل از اینکه کارمان تمام شود قر و غمزه بی می آییم.

این توپ ها هم شتاب می گیرند، غر می زنند و هرگز واقعاً به جایی نمی رسند. ما هم نمی رسیم، و سر تا سر خاک فقط به درد همین کار می خورد، فقط ما را کنار هم جمع می کند. حالا دیگر برای عمه به بر چندان دور نبود. دیگر تقریباً شتابش را از دست داده بود. وقتی که هنوز حیات داری نمی توانی خودت را پیدا کنی، کلی رنگ هست که سرت را گرم کند و کلی آدم دور و برت می جنبند. فقط در سکوت خودت را پیدا می کنی، یعنی وقتی که دیگر کار از کار گذشته، درست مثل مرده ها. من هم هنوز می بایست بجنبم و جای دیگری بروم. هرکاری که می کردم و هر چیزی که می فهمیدم فایده ای نداشت... دیگر نمی شد با عمه یک جا بمانم.

مدرکم توی جیبم ورغلتیده بود، خیلی بیشتر از پول و اوراق هویت. جلوی شهربانی، مأمور نگهبان منتظر تعویض کشیک نیمه شب بود و تا جایی که می توانست نف می کرد. به هم شب بخیر گفتیم.

بعد از پمپ بنزین تاریک نبش بولوار، دروازه بازرسی بود و کارمندهای سبز پوش توی قفس های شیشه ای. ترامواها دیگر کار نمی کردند. فرصت خوبی بود که با کارمندا دربارۀ زندگی حرف بزنم، درباره زندگی که مدام سخت تر و گران تر از قبل می شد. دو نفر بودند، یکی پیر و دیگری جوان، هر دو با موهای شوره بسته و هر دو قوز کرده روی دفترهای بزرگ. از پشت شیشه، دیوار سایه وار شهر به موج شکن بلندی می مانست که توی تاریکی شب چشم به راه رسیدن کشتی های دور دست باشد، کشتی هایی آنقدر زیبا که چشم فلک ندیده.



ولی مسلم است. بالاخره روزی از راه می‌رسند.

من و کارمندها مدتی گپ زدیم و حتی قهوه‌ای هم که روی بخاری گرم کرده بودند، خوردیم. از من پرسیدند که آیا همین طوری برای تفریح، وسط شب، با بقیچه کوچکم به مرخصی می‌روم. جواب دادم: «درست است.» بی فایده بود که حرف‌های غیر عادی بزنم. نمی‌توانستند کم‌کم کنند که حالی‌شان کنم. از حرف‌شان یک‌کم عصبانی بودم، ولی در هر حال دلم می‌خواست برایشان جالب توجه باشم، در واقع می‌خواستم متعجب‌شان کنم و شروع کردم به روایت جزئیات جنگ سال ۱۸۱۶، جنگی که قزاق‌ها را در تعقیب ناپلئون کبیر درست به همان جایی که بودیم، یعنی به دروازه‌های پاریس آورده بود.

همه ماجرا را با دقت بی‌نظیری زنده کردم. وقتی برتری فرهنگی و دانش خیره‌کننده‌ام از علم تاریخ را به این دو نفر بی‌سواد قبولاندم، با خیال راحت از خیابان به طرف میدان کلیشی راه افتادم.

شاید متوجه شده باشید که همیشه دو تا خانم نبش خیابان ددام<sup>۱</sup> منتظر ایستاده‌اند. دو سه ساعت بی‌رمقی که بین اعماق تاریکی و سحر فاصله می‌اندازد. مال آن‌هاست. به برکت وجودشان دامنه زندگی به تاریکی هم‌کشیده می‌شود. آن‌ها، با کیف‌هاشان که پر از نسخه‌های رنگ و وارنگ و دستمال‌های همه‌کاره و عکس بچه دهانی‌هاست، مأمور ارتباطی‌اند. وقتی در تاریکی به آنها نزدیک می‌شوی، مراقب باش، چون این زن‌ها به زحمت وجود خارجی دارند، بسکه کارشان تخصصی است، درست آن اندازه زنده‌اند که برای جواب دادن به دو سه جمله‌ای که به کارشان مربوط می‌شود، کافی باشد. این‌ها ارواح حشراتند با پوتین‌های دگمه‌دار.

نباید چیزی به‌اشان گفت، نباید زیاد نزدیک شد. خطرناکند. من فاصله می‌گرفتم. از کنار خط ترامواها شروع کردم به دویدن. خیابان درازی است.

ته خیابان مجسمه مارشال مونسه<sup>۲</sup> است. از سال ۱۸۱۶ به بعد، با تاجی از مرواریدهای ارزان قیمت، از میدان کلیشی در مقابل یادها و فراموشی دفاع می‌کند، یعنی در مقابل هیچ. من هم دوان دوان با ۱۱۲ سال تأخیر از آن خیابان خالی‌کنارش می‌رسیدم. نه روسی، نه جنگی، نه قزاقی و نه سربازی. در میدان

1. Des Dames

2. Moncey

چیزی نبود جز سکوه‌های قابل نشستن جدول زیر مجسمه. آتش منقل کوچکی پیدا بود و سه نفر دورش سگ‌لرز می‌زدند و به دود بدبوش زل زده بودند. زیاد راحت به نظر نمی‌رسید.

چند اتوموبیل به سرعت برق از میدان بیرون رفتند. بولوارهای اصلی شهر در وهله اول سردتر از جاهای دیگر به ذهن نمی‌رسند. ذهنم دیگر کار نمی‌کرد، مگر وقتی وادارش می‌کردم. تب داشتم. جوشانده عمه درونم را گرم می‌کرد و روبروی باد راه افتاده بودم. پیرزن شبکلاه به سری نزدیک متروی سن زرز به حال دخترکوچکش که در بیمارستان بستری بود اشک می‌ریخت، می‌گفت منتزیت گرفته. می‌خواست با استفاده از این فرصت‌گدایی‌کنند. گیر بدکسی افتاده بود.

در عوض چندکلمه‌ای کف دستش گذاشتم. از به‌بر برایش حرف زدم و از دختر بچه دیگری که در شهر معالجه‌اش کرده بودیم و ضمن تحصیلات از منتزیت مرده بود. مرگش سه هفته طول کشیده بود و مادرش در تخت‌کناری از غصه دیگر نمی‌توانست بخوابد، بنابراین تمام این سه هفته را با خودش ور رفته بود و بعد هم وقتی ماجرا فیصله پیدا کرد، نمی‌توانستند جلوی این‌کارش را بگیرند. خود این ثابت می‌کند که حتی یک ثانیه هم نمی‌شود بدون لذت سرکرد، و اینکه واقعاً غصه‌دار شدن کار سختی است. زندگی این طوری است.

من و پیرزنه کنار ساختمان‌گالری با هم خداحافظی کردیم. می‌بایست برود و هویج‌هایش را کنار بازار خالی کند. داشت از مسیر سبزیجات می‌رفت، مثل من.

ولی سینمای «تاراپو» توجهم را جلب کرد. مثل شیرینی پر زرق و برقی روی بولوار گذاشته شده و مردم عین‌کرم‌های عجول از هر طرفش می‌آیند. از تاریکی اطرافش با چشم‌های باز برای پرکردنش با تصاویر سر می‌رسند. خلسه‌اش مدام است. این‌ها همان‌هایی هستند که سوار متروی اول صبح می‌شوند. ولی جلوی «تاراپو» خوشحالند، مثل مردم نیویورک جلوی گیشه ته جیب‌هاشان را می‌خارند، یک‌کم پول اخ می‌کنند و فوراً گرم‌شان جزم می‌شود و با خوشحالی به آن سوراخ نورانی فرو می‌روند. نورها انگار لختت می‌کنند،

بسکه تمام آن گل و بوته نورانی و چراغ‌هایش روی مردم و حرکت و اشیاء می‌ریزد. توی سرسرا نمی‌شد هیچ جور صحبت خصوصی‌کرد، درست نقطه مقابل تاریکی بیرون بود.

من هم که پاک گیج شده بودم رفتم و توی کافه‌ای در همان نزدیکی لنگر انداختم. پشت میزکناری خودم نگاهی انداختم و پاراپین را دیدم که داشت آبجو می‌خورد، همان استاد قدیمی خودم، با همان شوره سر و باقی قضایا. تصادف غیر منتظره. خوشحال شدیم. به من گفتم که در زندگی‌اش تغییراتی اساسی اتفاق افتاده. تعریف‌کردنش ده دقیقه‌ای طول کشید. شوخی نبود. پروفیسور ژونیسه آنقدر با او بد شده بود و آنقدر پا روی دمش گذاشته بود که پاراپین مجبور شده بود برود بیرون، استعفاء داده بود و آزمایشگاه را ترک کرده بود و بعد هم مادرهای دختر مدرسه‌ای‌ها به نوبه خودشان جلوی در مؤسسه آمده و منتظر مانده بود تا حقش را کف دستش بگذارند. آبروریزی. بازجویی. دلشوره.

در آخرین لحظات از طریق آگهی مبهمی در یک مجله پزشکی توانسته بود در آمد ناچیزی پیدا کند. البته آتش دهن سوزی نبود، ولی به هر حال کارش خستگی نداشت و به زمینه کارهایش مربوط می‌شد. می‌بایست فرضیه‌های تازه پروفیسور باریتون<sup>۱</sup> را درباره رشد فکری کودکان دیوانه از راه سینما به دقت به عمل در آورد. گامی بلند در قلمرو ضمیر ناخودآگاه. در تمام شهر فقط صحبت این فرضیه بود. مدرن بود.

پاراپین این مشتری‌های مخصوص را تا سینمای مدرن «تاراپو» همراهی می‌کرد. می‌رفت و آن‌ها را از آسایشگاه مدرن روانی باریتون می‌آورد و بعد از نمایش فیلم آن‌ها را شوخ و شنگ و پر از تصویر و شاد و سلامت و مدرن‌تر از قبل بر می‌گرداند. همین. تا روبروی پرده می‌نشستند دیگر لازم نبود مراقبشان باشی. تماشاچی نگو، ماه بگو. کیف می‌کردند، ده بار هم اگر فیلم را می‌دیدند، هر ده بار دهن‌شان باز می‌ماند. حافظه نداشتند. لاینقطع با تعجب به وجد می‌آمدند. خانواده‌هاشان هم کیف می‌کردند. پاراپین هم همین‌طور. من هم. می‌خندیدیم و پشت سر هم آبجو می‌خوردیم و باز سازی عملی پاراپین را در زمینه مدرنیسم جشن می‌گرفتیم. قرار شد ساعت دو صبح بعد از آخرین سنانس

---

1. Baryton

«تاراپو» دنبال بچه دیوانه هایش برویم، جمع‌شان‌کنیم و برقی با اتوموبیل به محل دکتر باریتون در وین می‌بریم - سور - سن<sup>۱</sup> برسائیم. کار از این بهتر؟

حالا که هر دومان از پیدا کردن هم خوشحال بودیم، شروع کردیم به حرف زدن، هر جور حرفی که به ذهن مان می‌آمد می‌زدیم، از سفرهایی که کرده بودیم و بالاخره از ناپلئون که همین طوری، از طریق مارشال مونسه و میدان‌کلیسی وسط صحبت ما سر در آورده بود. وقتی هدف با هم بودن است، هر چیزی کیف دارد، چون در این صورت واقعاً احساس می‌کنی که آزادی. زندگی را فراموش می‌کنی، یعنی هر چه راکه به پول مربوط می‌شود.

از هر چه حرف می‌زدیم، حتی از ناپلئون، حرف‌های خنده‌داری برای تعریف کردن داشتیم. پاراپین ماجرای ناپلئون را فوت آب بود. به من گفت که در لهستان، وقتی که هنوز مدرسه می‌رفته، عاشق این داستان بوده. پاراپین تحصیلات درست و حسابی داشت، مثل من نبود.

راجع به این قضیه برایم تعریف کرد که ژنرال‌های ناپلئون موقع عقب نشینی از روسیه پیرشان در آمد که نگذارند امپراتور برای بار آخر به ورشو برود و با معشوقه لهستانی‌اش خلوت کند. ناپلئون این طور بود. حتی وسط بزرگترین شکست‌ها و بدبختی‌ها. خلاصه آدم جدی‌ای نبود. حتی او، آن عقاب، آن امپراتور ژوزفین دار! وقتی کک به تنبان آدم افتاد، دیگر هیچ چیزی جلودارش نیست. همینکه طعم لذت و تفریح را چشید، دیگر کاری نمی‌شود کرد، و این در مورد همه مصداق دارد. غم‌انگیزتر از همه همین است. همه فقط راجع به همین فکر می‌کنند! توی گهواره، توی کافه، روی تخت شاهی، توی مستراح. همه جا! همه جا! همه‌اش بند و بساط! چه ناپلئون باشی، چه نباشی! هر خری که می‌خواهی باش! کیف اول از همه! شکست خورده کبیر با خودش می‌گفت: «بروند به گور پدرشان همه این چهارصد هزار دیوانه با آن پرهای روی کلاه خودشان! به شرط اینکه نابی جان یک بار دیگر هم بزند وسط خال! عجب آدم بی‌شرفی! ای بابا، زندگی همین است! همه‌اش به همین جا ختم می‌شود! جدی نیست! امپراتور قدر قدرت خیلی زودتر از تماشاگرهاش از نمایشی که بازی می‌کند عفش می‌گیرد. همینکه نتواند در وجود جماعت شور و هیجان ایجاد کند

با اولین کسی که دم دستش آمد می‌پرد توی تخت. آنوقت دیگر زرتش قمصور می‌شود! سر نوشت در طرفه‌العینی ولش می‌کند! عاشقان سینه چاکش به قتل عام‌هایش ایراد نمی‌گیرند، نه خیر! این‌که قابل ندارد! این چیزها قابل چشم پوشی است! ولی کسالت‌آور شدن ناگهانی‌اش را هرگز کسی نمی‌بخشد. مردم کارهای جدی را فقط در ظاهر تحمل می‌کنند. اپیدمی‌ها وقتی تمام می‌شوند که میکرب‌ها از سم خودشان به تنگ بیایند. رو بسپیرا را دست گیوتین دادند، چون حرف‌هایش داشت تکراری می‌شد و اما ناپلئون، نتوانست بیشتر از دو سالی در مقابل تورم نشان لژیون دو نور تاب بیاورد. شکنجه این دیوانه آن بود که به ناچار می‌بایست هوس ماجراجویی نیمی از اروپای بی حال را بخواباند. هدفی سخت. همین هم او را کشت.

در حالیکه سینما، این حقوق‌بگیر تازه رویاهای ما را می‌شود خرید، می‌شود یکی دو ساعتی مثل روسپی‌ها به خدمتش گرفت.

بعلاوه، عکس بازیگرهای امروزه را محض اطمینان به همه جا آویزان کرده‌اند، بسکه دلمردگی همه جاگیر است. حالا دیگر در خانه‌ها هم عکس‌هاشان همراه هیجان‌شان دیده می‌شود و چهره خودمانی‌شان طبقه به طبقه غلغلکت می‌دهد. هر دری از سنگینی‌شان می‌لرزد. کدام‌شان می‌تواند بیشتر از بغل دستی‌اش به لرزه بیندازد، شهامت به خرج دهد، محبت پیاشد و بیشتر از بغل دستی‌اش افسار پاره کند؟ حالا دیگر مستراح‌ها و سلاخ‌خانه‌ها و نوانخانه‌ها را هم با این عکس‌ها تزیین می‌کنند، فقط به این خاطر که سرت را گرم‌کنند، حواست را پرت‌کنند و بگذارند که سرنوشتت را فراموش کنی.

زندگی خشک و خالی هم عجب زندان تنگی است! زندگی کلاسی است که مبصرش ملال است، تمام مدت آنجا ایستاده که تو را زیر نظر داشته باشد، باید وانمود کنی که سرت به کاری گرم است، به هر قیمتی که هست، به کاری به شدت مورد علاقه، وگرنه سر می‌رسد و محت را یک لقمه چپش می‌کند. روزگه چیزی نیست غیر از یک دوره بیست و چهار ساعته، قابل تحمل نیست. نباید چیزی باشد جز لذتی طولانی و تقریباً تحمل‌ناپذیر، مثل جماع دراز مدت.

---

۱. Robespierre (۱۷۹۴ - ۱۷۵۸) وکیل دعای و عضو مجلس دوم انقلاب کبیر فرانسه. وی در رأس کمیته نجات ملی همه مخالفین خود را به قتل رسانید.

به میل و یا به عنف.

وقتی که احتیاجات گیجت می‌کنند، وقتی که در هر ثانیه عمرت هوس هزارها چیز دیگر له می‌شود، افکار مهوعی به ذهنت می‌آید. روبنسون جوانی بود که قبل از اینکه آن بلا سرش بیاید، به روش خودش هزارها هوس در سر داشت. ولی حالا دیگر حسابش را کف دستش گذاشته بودند. دست‌کم من این‌طور فکر می‌کردم.

حالا که ما با آرامش خیال توی کافه نشسته بودیم، از فرصت استفاده کردم و من هم هر چه راکه از زمان جدایی ما از همدیگر برایش اتفاق افتاده بود، تعریف‌کردم. آدم چیز فهمی بود، حتی مشکلات مرا درک می‌کرد و پیشش اعتراف‌کردم که به صورت بی سابقه‌ای کار طبایتم در رانسی را ول کرده‌ام. این حرف‌ها را باید به همین شکل گفت. واقعاً شوخی نبود. در حال حاضر حتی فکر برگشتن را هم نمی‌توانستم به مخیله‌ام راه بدهم. پاراپین هم با من هم عقیده بود. در همین حال که نشسته بودیم و دوستانه‌گپ می‌زدیم و در واقع اعتراف می‌کردیم، آن‌تراکت سینما شروع شد و نوازنده‌های تالار دسته جمعی به کافه هجوم آوردند. همه با هم گیلادی زدیم. پاراپین همه این نوازنده‌ها را می‌شناخت. از لابلای حرف‌ها فهمیدم که برای نمایش پیش برده به یک پاشا احتیاج دارند. یک نقش صامت. کسی که نقش پاشا را بازی می‌کرد، بدون یک کلمه حرف گذاشته و رفته بود. نقش خوبی بود که پول خوبی هم بابتش می‌دادند. کاری نداشت. بعد هم، تا یادم نرفته بگویم، وسط یک فوج رقاصه انگلیسی، هزارها ماهیچه موج و جذاب. درست همان چیزی بود که به من می‌آمد و لازم داشتم. فوراً آدم خوش مشربی شدم و منتظر پیشنهاد کارگردان ماندم. در واقع خودی نشان دادم. چون دیر وقت بود و وقتش را نداشتند که تا دروازه سن‌مارتن بروند و دنبال بازیگر بگردند، کارگردان از پیدا کردن خوشحال شد. از گرفتاری نجات پیدا می‌کرد. برای من هم همین‌طور بود. براندازم کرد. در واقع مناسب هم بودم. قبول شدم. به شرطی که نلنگم، در واقع بیشتر از این چیزی از من نمی‌خواستند.

وارد زیر زمین خوشگل و گرم و نرم سینمای «تاراپو» شدم که در و

دیوارش را با پارچه‌های پنبه دوزی پوشانده بودند. کندویی واقعی از غرفه‌های معطرکه دخترهای انگلیسی در انتظار نمایش توش رژه می‌رفتند و بد و بیراه می‌گفتند. من که از پیدا کردن لقمه خودم کبکم خروس می‌خواند، معطل نکردم و باب آشنایی را با این همکارهای جوان و بی‌قید و بند خودم بازکردم. واقعاً هم با آغوش باز از من استقبال کردند. فرشته بودند. فرشته‌های پراز راز. انگار زیاد هم بد نیست که نه به اعتراف بروی و نه از کسی نفرت داشته باشی. انگلستان این‌طور است.

برنامه «تاراپو» مفصل بود. حتی در دهلیزهایش هم همه چیزش مجلل بود، آسایشش، ران‌هایش، نورهایش، صابون‌ها و ساندویچ‌هایش. نمایش کوتاهی که ما در آن بازی می‌کردیم، به گمانم در ترکستان اتفاق می‌افتاد. در واقع بهانه‌ای بود برای اطوار رقاصه‌ها و قرو قمیش نوازنده‌ها و دیوانه بازی طبال‌ها.

نقشم کوتاه ولی اساسی بود. من که سر تا پایم را با طلا و نقره پوشانده بودند، اول‌کار ساختم بودکه وسط آن همه ستون و پایه چراغ‌های زپرتی بایستم، ولی زود دستم آمد و راحت جا افتادم. تنها کاری که می‌بایست بکنم این بودکه آنجا زیر نور شیری رنگ به خواب و خیال فرو بروم.

یک ربع تمام بیست نفر رقاصه لندنی با آهنگ‌ها و ادا و اطوارهای آنچنانی‌شان زور می‌زدند که مثلاً مرا از واقعیت وجودشان مطمئن‌کنند. انتظار چنین چیزی را نداشتم و فکر می‌کردم که پنج بار در روز تکرار این نمایش برای این زن‌ها کار طاقت فرسایی است، آنهم به این صورت که در هیچ‌کدام از اجراها کمیت‌شان نلنگد، و با آن انرژی خسته‌کننده نژادی‌شان مدام کپل‌هاشان را بجنبانند، با آن سماجت خستگی‌ناپذیر خاص کشتی‌های اقیانوس پیماکه عرض دریا را تا بی‌نهایت شیار می‌زنند...

دست و پا زدن بی‌فایده است، حالا که آخر و عاقبت همه کارها به خیابان‌کشیده می‌شود، خود انتظار کافی است. آخرکار فقط خیابان است که به حساب می‌آید. غیر از این نیست. خیابان چشم به راه ماست. باید قدم به خیابان گذاشت، باید دل به دریا زد، نه یکی و دو نفر و سه نفر، بلکه همه ما. همه ما رو در روش هستیم و داد و قال راه انداخته‌ایم، ولی بالاخره نوبت او هم می‌رسد.

توی خانه چپیدن مساوی است با پوسیدن. همینکه در خانه روی آدمی بسته می‌شود، بلافاصله بویش بلند می‌شود و هر چیزی هم که همراهش هست بویش بلند می‌شود. جسم و جاننش در جا ازکار می‌افتد. می‌گنجد. اگر آدم‌ها بوی‌گند می‌دهند، به خاطر این است که هوای‌کار دست‌مان باشد. باید به همین دلیل دستی بالا زدا باید بیرون‌شان‌کشید، دک‌شان‌کرد، آفتابی‌شان‌کرد، همه جنگولک بازی بوگندوی آدم‌ها توی اتاق‌هاست، ممکن است زرق و برق داشته باشد، ولی بوی‌گندش هم همراهش هست.

صحبت خانه و خانواده شد، یاد دارو فروشی افتادم در خیابان سنت اوآن‌که توی ویتربینش پوستر خوشگلی گذاشته و رویش نوشته: «هر بطر سه فرانک برای امالة تمام خانواده! بشتابید! همه با هم! همه خانواده‌اکانون خانوادهگی یعنی پدرکشتگی مدام با همدیگر، ولی هیچ‌کس‌گله‌ای ندارد، چون لاقفل از زندگی در هتل ارزان‌تر تمام می‌شود.



البته ناگفته نماند که هتل پر سرو صداتر است، از لحاظ دنگ و فنگ به پای آپارتمان نمی‌رسد، ولی آدم توی هتل احساس عذاب وجدان ندارد. آدمیزاد هرگز رنگ آرامش را نمی‌بیند و به خاطر آماده شدن برای صحرای محشر که در هوای آزاد برگزار می‌شود، مسلماً اقامت در هتل مناسب‌تر است. فرشته‌ها با صورهایشان راحت‌تر وسط خیابان می‌آیند و وقتی که از هتل پایین بیایم زودتر از بقیه می‌رسیم.

در هتل همه سعی می‌کنند کمتر توجه دیگران را جلب کنند. ولی فایده ندارد. همینکه صدایت بیشتر از معمول بلند شد یا به دفعات بلند شد، وای به حالت، چونکه کشف می‌کنند. آخرکار دیگر جرأت نداری از دستشویی اتاقت استفاده‌های دیگری بکنی، بسکه دیوار نازک است. و بالاخره مجبوری آداب معاشرت را رعایت کنی، درست مثل افسرهای کشتی‌های جنگی. حتی اگر زمین و آسمان هم به لرزه بیفتند، آماده‌ای و ککت هم نمی‌گزد، چونکه روزانه ده بار در راهروهای هتل این و آن را «می‌بخشی».

باید در مستراح هم بوی هرکدام از همسایه‌هایت را تشخیص بدهی، خیلی راحت است. واقعیت در مهمانخانه‌ها به شدت عریان است. مشتری‌ها فیس و افاده ندارند. روز به روز نرم نرمک از وسط زندگی می‌گذرند بدون اینکه جلب توجه کنند. هتل مثل قایقی است که کمی پوسیده و پر از سوراخ باشد و همه هم بدانند.

هتل محل اقامت من، بیشتر از همه دانشجویهای شهرستانی را به خودش می‌کشید. از همان اولین پله‌ها بوی ته سیگار و قهوه صبحانه را می‌شنیدی. شب‌ها حتی از دور هم پیدا بود، به خاطر نور خاکستری بالای درش و تابلوش که با حروف طلایی از روی بالکن مثل دندان عاریه آویزان بود. هیولایی بود عمومی که از رفت و آمدهای کثافت و مشکوک پیزی شده بود.

در راهروها اتاق به اتاق دیدن هم می‌رفتند. بعد از آن همه سال جان‌کندن در دنیای واقعی، یا به قول معروف در اجتماع، دوباره به طرف دانشجویها برگشته بودم.

خواست‌هایشان هنوز هم همان‌ها بود، خام و ترشیده، نه بی‌مزه‌تر و نه خوشمزه‌تر از قبل، یعنی از زمانی که ترک‌شان کرده بودم. آدم‌ها عوض شده بودند، ولی افکار نه. همه هنوز هم طبق معمول، در ساعت‌های تقریباً منظم، آن

سر شهر و توی دانشگاه، کم و بیش پزشکی می‌چریدند و یاکمی شیمی قورت می‌داند و کمی هم حقوق به ناف خودشان می‌بستند و کلی هم جانورشناسی. جنگ وقتی که از صف‌شان گذشته بود هیچ چیزی را در آن‌ها تکان نداده بود، و وقتی که از سر همدردی یا رویاهاشان قاتی می‌شدی، یگراست تو را با خودشان به سن چهل سالگی می‌کشیدند. خودشان را بیست سال پیش می‌انداختند، یعنی دویت و چهل ماه صرفه جویی دقیق در راه خوشبختی.

تصورشان از راه خوشبختی و موفقیت بی‌شابهت به راه بزرو نبود، ولی راهی بود که در عین حال می‌بایست آن را مرحله به مرحله و به دقت طی کنند. خودشان را در آخرین مرحله مجسم می‌کردند، وسط خانواده‌ای کوچک و ولی بی‌نظیر و مهربان، آنقدر مهربان که به عقل ننگند. ولی با وجود این هرگز به این خانواده نگاه دقیقی نمی‌انداختند. چرا به خودشان زحمت بدهند؟ خانواده برای هرکاری مناسب است جز نگاه کردن. امتیاز پدر و خوشی‌اش در این است که خانواده‌اش را بیوسد و نگاهی هم به آن‌ها نیندازد. تمام آرزویش همین است.

به خاطر بداعت ممکن است با عروس و جهیزش به نیس بروند و شاید هم برای نقل و انتقال پول دفترچه چک‌شان را هم با خودشان ببرند. در زمینه هرزگی هم، حتماً یک شب همسرشان را به دیدن محله‌های بدنام می‌برند. نه بیشتر. بقیه چیزها در روزنامه‌های هر روزه حبس است و پلیس حراست‌شان را به عهده دارد.

اقامت توی هتل شپشو این رفقا را گاهی خجالت زده و گاهی هم تحریک می‌کرد. دانشجوی بورژوا در هتل، خودش را در دارالتأدیب حس می‌کند و چون مسلم است که نمی‌تواند بیشتر از این صرفه جویی کند، مجبور است برای سرگرم شدن گنجشک‌وار سرکند، زندگی درکمال نومیدی، مخلوط با قهوه خامه‌دار.

اوایل ماه بحران کوتاه، ولی به شدت فشرده جنسی را پشت سر می‌گذاشتیم، سر تا سر هتل از این تب به ارتعاش می‌افتاد. یک دوره عشق و عاشقی برگزار می‌شد. رسیدن حواله‌های بانکی از شهرستان زیر دست و بال‌مان را می‌گرفت. احتمالاً من هم به سهم خود می‌توانستم همان انداختن‌ها را با رفاصه‌های انگلیسی خودم جورکنم، آنهم مفت و مجانی، ولی وقتی فکرش را می‌کردم، به خاطر بدگویی‌ها و دوست‌های پا انداز حسود و حقیرشان که تمام وقت توی راه‌روها دنبال رفاصه‌ها موس موس می‌کردند، این لقمه سهل را پس

زدم.

چون یک عالمه مجله کثافت توی هتل می خواندیم، فوت و فن‌ها و نشانی‌های خوشگذرانی در پاریس را بلد بودیم. باید اعتراف کرده نشانی‌ها واقعاً با مزه‌اند. همه به این راه کشیده می‌شوند. حتی برای من هم که پاساژ بره زینا را زیرو رو کرده بودم و سفرها کرده بودم و در زمینه کثافتکاری هر کلکی را یاد گرفته بودم، جذبۀ ریزه‌کاریهایش هنوز هم تمام نشدنی بود. در وجود هرکس همیشه یک کم کنجکاوی محتاطانه نسبت به پایین تنه وجود دارد. پیش خودت فکر می‌کنی که دیگر این جورکارها برایت کششی ندارد، که دیگر یک دقیقه هم وقت زائد نداری که در این راه از دست بدهی، ولی با همه این حرف‌ها دوباره شروع می‌کنی، یک بار دیگر، فقط به خاطر اینکه به خودت ثابت‌کنی که هرگونه علاقه‌ای را در این زمینه از دست داده‌ای و باز هم چیز تازه‌ای در این راه یاد می‌گیری و همین کافی است که دوباره احساس کنی که خوشبینانه به زندگی نگاه می‌کنی.

به خودت می‌آیی، روشن‌تر از پیش فکر می‌کنی، دوباره به چیزهایی امیدوار می‌شدی که قبلاً هرگونه امید به آن‌ها را از دست داده بودی و ناچار دوباره به همان موضوع کثافت بر می‌گردی. خلاصه، همیشه در هر سن و سالی، در جنس لطیف چیز تازه‌ای کشف می‌کنی. جریان از این قرار بود که یک روز بعد از ظهر، به اتفاق دو نفر دیگر از مشتری‌های هتل دنبال ماجرای ارزان قیمتی راه افتادیم. تحت توجهات جناب پومون<sup>۱</sup> که در محله باتین یول<sup>۲</sup> عهده‌دار جفت و جورکردن هر جورکاری بود که در زمینه جوش دادن معامله‌های پایین تنه‌ای می‌شود آرزو کرد، خیلی زود به موفقیت نائل آمدیم. دفترچه پومون پر بود از انواع معامله‌ها با قیمت‌های گوناگون. این مرد آسمانی، هر روز خدا ته حیاط کوچکی توی چنان دکه باریک و کم نوری کار می‌کرد که می‌بایست برای ورود به آنجا درست مثل ورود به مستراح‌های تاریک و عمومی با احتیاط و احترام رفتار کنی. می‌بایست چندین خرت و پرت آویزان و عصبانی‌کننده را کنار بزنی تا بررسی به این پا اندازه همیشه وسط نور مختصری شبیه نور اعتراف بگیری نشسته بود.

1. Pomone

2. Batignolles

به خاطر این نورکم، راستش را بخواهید، هرگز کاملاً این پومون را ندیدم، و اگر چه مدتی طولانی با هم گپ زدیم و حتی مدتی هم با هم همکاری داشتیم، پیشنهادها و درد دل‌های جور و اجور خطرناکش را با من مطرح می‌کرد، اما حتی اگر همین امروز هم او را در جهنم ببینم قادر به شناختش نخواهم بود. فقط همین یادم می‌آید که مشتری‌های موش مرده‌ای که منتظر نوبت ملاقات توی اتاق انتظارش ایستاده بودند، مدام رفتار شایسته‌ای داشتند، باید گفت که به همدیگر آشنایی نمی‌دادند، حتی مودبانه هم رفتار می‌کردند، طوری که انگار آمده‌اند توی مطب دندان پزشکی که ابداً از سر و صدا و نور خوشش نمی‌آید.

به کمک یک دانشجوی پزشکی بود که با پومون آشنا شدم. این دانشجو به خاطر اینکه پولی به جیب بزند، مدام پیشش می‌آمد، بی پدر مادر از موهبتی خدا داد برخوردار بود و چیزی داشت که به فلان خر می‌گفت زکی. این دانشجو را با احلیلش برای شور و حرارت بخشیدن به شب نشینی‌های خصوصی حومه شهر دعوت می‌کردند. مخصوصاً بانوانی که باورش‌ان نمی‌شد که می‌شود «چیزی به این بزرگی» هم داشت، برای دیدنش سر و دست می‌شکستند. دختر خانم‌ها از خود بیخود می‌شدند. در پرونده‌های پلیس این دانشجوی ما را با اسم مستعار وحشتناکی می‌شناختند: اعرابی!

مشتری‌های منتظر به ندرت با همدیگر حرف می‌زدند. غم و غصه همیشه شنونده دارد، در حالیکه لذت و احتیاجات طبیعی ننگ به حساب می‌آید.

هر چه دل‌تان می‌خواهد بگویید، ولی کامجویی فقراگناه به شمار می‌رود. وقتی پومون در جریان سابقه پزشکی من قرار گرفت، بلافاصله سر درد دلش باز شد و مصیبتش را برایم حکایت کرد. عادت بدی داشت که او را از بین می‌برد. به این دلیل که ضمن صحبت با مشتری‌ها و جستجوگرها و آن‌ها که پایین تنه غلفلک‌شان می‌داد، مدام زیر میزش با خودش ور می‌رفت، به این مرض مبتلا شده بود. «آخرکار و کاسبی من همین است! نمی‌توانم راحت جلوی خودم را بگیرم... نمی‌دانید این آشغال‌ها چه چیزهایی برایم تعریف می‌کنند!...» خلاصه مشتری‌ها او را به افراط می‌کشیدند، درست مثل قصاب‌های خپله‌ای که همیشه عاشق لبناندن گوشتند. گذشته از این، گمان می‌کنم که مثانه‌اش هم همیشه به خاطر

تبی که از ریه‌هاش ناشی می‌شد، ورم داشت. به هر حال چند سال بعد سل به زندگی‌اش خاتمه داد. وراجی زن‌های پر مدعای مشتری هم به صورتی دیگر جاننش را می‌گرفت، زن‌های حقه بازی که کلی داستان و ادا را به خاطر هیچ و پوچ سر هم می‌کنند و طوری از پایین تنه‌شان حرف می‌زنند که انگار اگر چهارگوشه ربع مسکون را هم بگردی نظیرش را هم پیدا نخواهی کرد.

برای مردها می‌بایست زن‌های سر به زبری پیداکننده هوس‌های شخصی‌شان را ستایش کنند. به اندازه این عده، عده دیگری بودند که دنبال زنی می‌گشتند که خرج‌شان را بدهد، درست مثل مغازه مادام هروت. فقط با یک بسته نامه‌های پستی صبح، آنقدر عشق‌های سیراب نشده پیش پومون سرازیر میشد که کافی بود آتش تمام جنگ‌های دنیا را خاموش کند. ولی این سیلاب‌های احساساتی هرگز از زیر ناف بالاتر نمی‌رفتند. تمام بدبختی همین جاست.

میزش زیر نامه‌های مهوع پر از احساسات آتشین فرو می‌رفت. من که آرزو داشتم بیشتر از این‌ها سر در آورم، تصمیم گرفتم مدتی این نوشتجات ابدار را دسته بندی کنم. یادم داد که باید بر حسب نوع علاقه پیش بروم، درست مثل دسته بندی کراوات‌ها یا بیماری‌ها. اول دیوانه‌ها یک طرف، بعد خود آزارها و منحرف‌ها یک طرف دیگر، شلاق دوست‌ها اینجا و نوع سلطه طلب توی صفحه‌ای دیگر، و به این ترتیب همه نامه‌ها دسته بندی می‌شد. خوشگذرانی به زودی زود کنار پر دردسری می‌شود. باید گفت که به حق از بهشت بیرون مان‌کرده‌اند! پومون هم با آن دست‌های خیس و عادت تمام نشدن‌اش که در آن واحد لذت و پشیمانی برایش به بار می‌آورد، عقیده‌اش همین بود. بعد از چند ماهی از کار و کاسبی و از حساب و کتابش به قدر کافی سر در آورده بودم. دیگر دیر به دیر سراغش می‌رفتم.

در «تاراپو» همچنان مرا مناسب و آرام تشخیص می‌دادند، سیاهی لشگر وقت شناسی بودم، ولی بعد از چند هفته آرامش، بدبختی از سمت مسخره‌ای سراغم آمد و مجبور شدم کارم را ول کنم و دوباره به راه کثافت خودم بیفتم، آنهم مثل برق.

حالا که از دور نگاه می‌کنم، این دوره «تاراپو» رو بهمرفته چیزی نبود جز یک جور وقفه ممنوع و موزیانه. باید بگویم که من طی این چهار ماه همیشه لباس‌های فاخری تنم داشتم، گاهی شاهزاده، دو بار سرباز رومی، و یک روز

خلبان بودم، و همیشه مرتباً پول خوبی می‌گرفتم. توی «تاراپو» آنقدر غذا خوردم که تا سال‌ها بعد بسم باشد. زندگی خربول‌ها منهای پول. وامصیبتا! یک روز غروب نمی‌دانم به چه دلیلی برنامه ما را عوض کردند. پیش پرده تازه بازاندازهای لندن را نشان می‌داد. فوراً شستم خبردار شد. دختر انگلیسی‌های ما در این برنامه مثلاً شب‌ها کنار ساحل تایمز آواز می‌خواندند و من نقش مأمور پلیس را بازی می‌کردم. نقشی کاملاً صامت، فقط می‌بایست کنار رود بالا و پایین بروم. یکدفعه، وقتی که دیگر فکرش را هم نمی‌کردم، آوازشان بلندتر از همیشه شد و ورق سر نوشت را یگراست به طرف بدبختی برگرداند. آنوقت ضمن آوازشان، دیگر نتوانستم به چیزی فکر کنم جز به غصه‌های عالم و غصه‌های خودم، پتیاره‌ها با آوازشان دلم را خون کردند. مرا باش که فکر می‌کردم مدت‌ها قلبم را هضم کرده و فراموش کرده‌ام! ولی از همه بدتر اینکه آوازشان مثلاً شاد بود و در عین حال نمی‌توانست شاد باشد. آنوقت با این آواز قرو قمیش هم می‌آمدند، یا سعی می‌کردند که بیایند. خدایا، می‌شد گفت که زشت‌تر از این ممکن نبود، انگار که داشتیم روی فلاکت و غم و غصه ولو می‌شدیم... اشتباهی درکار نبود! وسط مه و زاری دست و پا می‌زدیم! از زاری‌هاشان آب می‌شدند، همراهشان همه دقیقه به دقیقه پیرتر می‌شدیم. از این وحشت عظیم حتی روی دکور هم عرق سرد می‌نشست. ولی دخترها همچنان ادامه می‌دادند. به نظر نمی‌رسید فهمیده باشند که آوازشان چه تأثیر بدی روی همه می‌گذارد... همچنانکه می‌چرخیدند و به نوبت می‌خندیدند به عزای سرتاسر زندگی‌شان می‌نشستند... وقتی چنین تأثیری از دور و به وضوح طرفت بیاید، دیگر امکا ندارد اشتباه کنی، مقاومت نمی‌کنی.

با وجود زرق و برق تالار همه جا بدبختی بود، از بالای سر ما و از بالای دکور سرریز می‌کرد و سر تا سر زمین را در خودش فرو می‌برد. در هنرمند بودن‌شان حرفی نبود... بدبختی از سرتاپاشان می‌بارید، بدون اینکه بخواهند جلوی‌شان را بگیرند و یا حتی بفهمند. فقط نگاه‌شان غمزده بود. ولی نگاه کافی نیست. آواز شکست زندگی و وجود را می‌خواندند و خودشان نمی‌فهمیدند. باز هم این همه را با عشق عوضی می‌گرفتند، فقط با عشق. چیزی دیگر به این دلبرک‌ها یاد نداده بودند. به اصطلاح تصنیف می‌خواندند! فکر می‌کردند که فقط همین است! وقتی که جوان باشی و چیزی ندانی هر غمی را با غم عشق، اشتباه

می‌کنی...

هر جا که بگذرم... هر سوکه بنگرم...  
تنها تو را بینم...  
تنها تو را بینم...  
آوازشان این بود.

مرض جوانها این است که تمام بشر را یک تن واحد تصور می‌کنند، فقط یک تن، رویایی پوچ، جنون عشق. این دخترها شاید بعدها بفهمند که پایان این همه کجاست، وقتی که دیگر تن‌گلرنگ ندارند، وقتی که بدبختی جدی کشورکثافت‌شان به حلقوم همه‌شان چنگ بزند، به حلقوم هر شانزده تاشان... بدبختی از همین حالا گلوی این لعبت‌ها و تن‌شان را در دست داشت، راه فرار نداشتند. از همین حالا شکم‌شان، نفس‌شان و تمام تارهای صدای نازک و قلبی‌شان را توی دست‌هایش گرفته بود.

بدبختی آمده بود تو. نه لباس‌ها، نه صحنه، نه نورها و نه لب‌خندها نمی‌توانست سرش را شیره بمالد یا حواسش را پرت کند، می‌دانست قربانی‌هایش را کجا پیدا کند، هر طور که مخفی بشود، پیدایشان می‌کند؛ می‌گذارد آوازشان را بخوانند و منتظر نوبت‌شان بمانند، می‌گذارد به هر چیز مبتدلی دل ببندند. بدبختی از این‌کار بیدار می‌شود، حالی به‌حالی می‌شود و به هیجان می‌آید. بدبختی ما، بدبختی بزرگ ما به این صورت سرگرم‌مان می‌کند.

پس، وای به حال کسی که آوازه‌های عاشقانه می‌خواند! عشق خودش بدبختی است، چیزی نیست جز همین، و خود همین پست فطرت است که از زبان ما دروغ سر هم می‌کند، و غیر از این چیزی نیست. نامرد همه جا هست، نباید بیدارش کرد، حتی به دروغ یا به خاطر خودنمایی. ظرفیتش را ندارد. ولی، با وجود این، این دخترهای انگلیسی روبروی دکور و با آهنگ‌های آکوردئون سه بار در روز بیدارش می‌کردند. مسلم بود که همه کاسه کوزه‌ها به هم می‌ریزد. می‌گذاشتم کارشان را بکنند، ولی به جرأت می‌توانم بگویم که با چشم‌های خودم آمدن مصیبت را دیدم.

اول یکی از این کوچولوها مریض شد. مرگ بر ناز نازی‌هایی که بدبختی را انگولک می‌کنند! خدا کند بمیرند و خلاص! راستی، در خیابان‌ها هم پشت سر آکوردئون نمایند، معمولاً این جور جاهاست که آدم مریض می‌شود و واقعیت

سراغش می‌آید. بنابراین یک دختر لهستانی پیدا شد و جای مریض را در آواز گرفت. البته خود این دختر هم‌گاهی سرفه می‌کرد. دختری بود بلندقد و چهار شانه و رنگ پریده. خیلی زود ما دو تا با هم ایام شدیم. ظرف دو ساعتی تمام روحش را شناختم، در مورد تن هنوز کمی منتظر بودم. مرض این دختر لهستانی این بود که با آرزوهای غیر ممکن دستگاه عصبی‌اش را درب و داغان‌کند. طبعاً او هم به آن آوازکثافت دختر انگلیسی‌ها وارد شد، درست مثل چاقویی که به کره فرو برود، وسط همهٔ غصه و بدبختی‌اش. آوازشان خیلی خوب شروع می‌شد، ابتدا حالت بدی نداشت، مثل همهٔ آوازهای رقص، ولی بعد از مدتی آنقدر غمگین می‌کرد که قلبت از جاکنده می‌شد، انگار که دیگر میل به زندگی را در شنونده می‌کشت. چون واقعیت محض است که هر چیز پایانی دارد، از جوانی گرفته تا باقی قضایا، آنوقت با کلمات آوازشان و خیلی بعد از تمام شدن آهنگ دلت می‌خواست در تخت واقعی‌ات بخوابی، تنها تخت واقعی‌ات، همان حفرهٔ آخرکار. کافی بود گروه‌گر دو بار ترجیع بندش را تکرار کنند و دلت برای دیار مرگ غنچ بزند، برای دیار لطافت همیشگی و فراموشی ابدی، مثل مه. راستی هم صداشان به صداهایی می‌مانست که وسط مه شنیده شود.

همه همصد با هم آواز می‌خواندند، همان آواز سرزنش و گلایه از دست همهٔ کسانی که هنوز زنده‌اند و کنار بار انداز می‌پلکنند، کنار همهٔ باراندازهای دنیا منتظرند که بالاخره زندگی بگذرد، در حالیکه تمام مدت حقه می‌زنند، جنس می‌فروشنند، پرتغال و خرت و پرت و سکه‌های قلبی به اشباح دیگر می‌دهند، با همه پلیس‌ها و منحرف‌ها و قصه‌ها و مزخرفاتی که سر هم می‌کنند، لابلای این مه که همه روز به روز وسطش تاب می‌آورند...

اسم این دوست تازهٔ لهستانی ما تانیا<sup>۱</sup> بود. فهمیدم که فعلاً سرش با یک‌کارمند دون پایه و چهل سالهٔ بانک که در برلن با هم آشنا شده‌اند گرم است. دلش می‌خواست به برلن برگردد و به هر قیمتی که هست با او زندگی کند. برای برگشتن و پیدا کردنش از هیچ کاری روگردان نبود.

دنبال دم مأمورهای تئاتر تا بالای پلکان‌های بدبو و دفترهای کثافت‌شان می‌دوید تا شاید قول استخدام به‌اش بدهند. این ناجنس‌ها هم در انتظار

1. Tania



نامه‌هایی که هرگز از راه نمی‌رسید از ران‌هایش نیشگون می‌گرفتند. ولی تانیا از این دستمالی‌ها چیزی نمی‌فهمید، بسکه عشق دور دستش ذهنش را به خودش مشغول می‌کرد. هنوز هفته‌ای به این صورت نگذشته بود که فاجعه‌ای رخ داد. هفته‌ها و ماه‌ها به دهن سرنوشت، مثل دهنهٔ توپ، و سوسه چپانده بود.

آنفلوآنزا معشوقش را از دستش گرفت. غروب یک روز یکشنبه بود که از این مصیبت خبردار شدیم. همینکه فهمید، گیج و پریشان مرا با خودش به ایستگاه راه آهن شمال‌کشانند. تا اینجایش ایرادی نداشت، ولی جلوی باجهٔ فروش بلیط اصرار داشت که به موقع به مراسم برسد. دو رئیس ایستگاه از خر شیطان پیاده‌اش کردند و به‌اش فهماندند که دیگر کار از کار گذشته.

با وضعی که او داشت ابدأ نمی‌شد به فکر ول کردنش افتاد. کاملاً وسط فاجعه‌اش فرو رفته بود و تازه می‌خواست من هم بینم که عقلش را از دست داده. چه فرصتی! عشق‌هایی که بُعد مسافت و فلاکت در راه‌شان سنگ می‌اندازد، به عشق دریانوردها می‌مانند، شکی نیست که این جور عشق‌ها عشق‌کامیاب است. اول اینکه، وقتی فرصت دیدارهای مکرر در اختیار نیست، نمی‌توانی دعوا و مرافعه راه بیندازی، و این خودش برای شروع خوب است. چون زندگی چیزی نیست جز هذیانی سر تا پا دروغ، هر چه دورتر باشی و دروغ بیشتری به کار ببندی، موفق‌تر و راضی‌تری، طبیعی و منطقی این است. واقعیت قابل هضم نیست. مثلاً حالا راحت می‌شود درباره عیسی مسیح داستان‌ها برای ما بیافند. آیا عیسی مسیح جلوی همه دست به آب می‌رفت؟ به گمانم اگر در ملاء عام قضای حاجت می‌کرد، یخش زیاد نمی‌گرفت. رمزکار این است: حضور مختصر، مخصوصاً در عشق.

وقتی همراه تانیا کاملاً مطمئن شدم که دیگر قطاری به برلن نمی‌رود، به ادارهٔ تلگراف رفتیم. تلگراف بالا بلندی نوشتیم، ولی وقتی مسئلهٔ فرستادنش پیش آمد، قضیه پیچیده شد، نمی‌دانستیم برای چه کسی بفرستیم. دیگر کسی را در برلن نمی‌شناختیم جز همان آدم مرده را. از آن لحظه به بعد دیگر چیزی برای گفت و شنود نداشتیم جز دربارهٔ مردنش. کلمات کمک کردند که دو سه بار آن ناحیه را دور بزنم و بعد چون لازم بود که در هر حال سوگ تانیا تضعیف شود، آرام آرام به

طرف مون مارتر بالا رفتیم، در حالیکه زیر لب جملات غم‌انگیزی رد و بدل می‌کردیم.

وقتی آدم از خیابان لوپیک راه می‌افتد، به مردمی بر می‌خورد که در بلندی‌های شهر دنبال لذت آمده‌اند. عجله دارند. وقتی به کلیسای ساکره کور رسیدند، به پایین نگاه می‌کنند، به شبی که به حفرة عظیم و وزینی می‌ماند، با همه خانه‌های کنار هم چپیده اعماقش.

در میدانچه بالا، به کافه‌ای وارد شدیم که از ظاهرش این طور بر می‌آمد که از همه ارزان‌تر است. تانیا می‌گذاشت برای دلداری خودش و برای قدر دانی از من، هر قدر که دلم می‌خواهد بیوسمش. او هم از مشروب خوشش می‌آمد. روی نیمکت‌های اطراف ما الکلی‌های نیمه مست چرت می‌زدند. ساعت بالای کلیسا شروع کرد به زنگ زدن، ساعت به ساعت، طوری که دیگر زنگش تمامی نداشت. به آخر دنیا رسیده بودیم، این مطلب لحظه به لحظه روشن‌تر می‌شد. از آنجا دورتر نمی‌شد رفت، چون دورتر چیزی نبود جز مرده.

قلمرو مرده‌ها، از همان نزدیک، از کنار میدان تیرت<sup>۱</sup> شروع می‌شد. برای تماشا جای خوبی داشتم. درست از بالای گالری دوفایل<sup>۲</sup> رد می‌شدند، یعنی از شرق ما.

ولی در هر حال، باید بدانی که چطور باید دیدشان، یعنی از درون و با چشم‌های تقریباً بسته، چون سیل عظیم نورهای تبلیغاتی، حتی از وسط ابرها مزاحم دیدن مرده‌هاست. فوراً فهمیدم که مرده‌ها به‌بر را همراه خودشان برده‌اند، حتی من و به‌بر علامت کوچکی به هم دادیم و بعد نزدیکش با دختر رنگ پریده‌ای که بالاخره بچه‌اش را انداخته بود، همان دختر اهل رانسی که این دفعه دیگر دل و روده‌ای برایش نمانده بود، اشاره‌ای رد و بدل کردیم.

کلی از مشتری‌های قدیمی‌ام آن وسط بودند، اینجا و آنجا، وزن‌های مشتری دیگری که دیگر فکرشان را هم نمی‌کردم، و کلی آدم‌های دیگر، سیاه پوستی وسط ابر سفید، تک و تنها، همان‌که یک ضربه زیادی خورده بود، او را از توپو می‌شناختم، و بعد آن‌گرابای پیرمرد، همان ستوان پیر جنگل‌های بکرگاهی یاد این‌ها می‌افتادم، یاد آن سیاه پوستی که شلاقش زدند و همین‌طور یاد آن کشیش

1. Tertre

2. Galeries Dufayel

اسپانیولی ام که امشب همراه مرده‌ها آمده بود در آسمان دعا بخواند و هر وقت از ابری به ابر دیگر می‌رفت صلیب طلایی‌اش جلوی دست و پایش را می‌گرفت. صلیبش به ابرها گیر می‌کرد، به کثیف‌ترین و زردترین ابرها، و من باز هم کلی مرده‌دیگر را تشخیص می‌دادم، خیلی‌های دیگر را... آنقدر زیاد بودند که آدم واقعاً شرمش می‌آمد که نتوانسته وقتی هنوز فرصت باقی بود، وقتی که سال‌ها کنار دستش زنده بودند، نگاهی به‌اشان بیندازد...

هرگز فرصت کافی در اختیار آدم نیست، واقعیت این است، آدم فقط آنقدر فرصت دارد که به خودش فکر کند.

بالاخره همه این نامرده‌ها، بدون اینکه شستم خبردار شود، فرشته شده بودند! حالا دیگر ابرها پرفرشته بود، فرشته‌های بدقیافه و پر زرق و برق، همه جا، بالای سر شهر ول می‌گشتند! وسطشان دنبال مالی‌گشتم، مالی‌خویم، تنها دوستم، تنها مهربانم، ولی او با آن‌ها نیامده بود... حتماً برای خودش آسمان کوچولویی داشت مختص خودش، نزدیک عیسی مسیح، آخر او هم همیشه فوق‌العاده مهربان بود... خوشم آمد که با این بی‌سرو پاها دمخور نیست، چون این مرده‌ها واقعاً هم بی‌سر و پا بودند، نامرد بودند، یک مشت روح آشغال تفاله که آن شب بالای شهر جمع شده بودند. مخصوصاً از قبرستان همان نزدیک گله‌گله می‌آمدند، و هیچ‌کدام‌شان هم روح آبرومندی نبودند. البته قبرستان کوچکی بود، حتی کمونارها<sup>۱</sup> هم توش دفن بودند، سر تا پا خونالودکه دهان‌شان را باز می‌کردند تا باز هم فریاد بزنند، ولی نمی‌توانستند... کمونارها منتظر بودند، با بقیه منتظر لا پروز<sup>۲</sup> بودند، همان مرد جزیره‌ها که آن شب دستور تجمع داده بود... خود پروز هنوز حاضر نشده بود، چون پای چوبی‌اش مدام از جا در می‌رفت... همیشه سختش بود پای چوبی‌اش را وصل کند و بعد هم می‌بایست دورین مشهورش را پیدا کند و به چشمش بگذارد.

امکان نداشت بدون دورین به ابرها قدم بگذارد، یکی از مشخصاتش

۱. Communard مبارز کمون پاریس (۱۸۷۱).

۲. La Perouse (۱۷۸۸ - ۱۷۴۱) دریانورد مشهور فرانسوی که به دستور لوئی شانزدهم مأمور اکتشاف جزایر ملانزی شده بود. وی در جزیره وانیکورو Vanikoro به دست بومیان به قتل رسید.

همین بود، همین دوربین قهرمانانه، همان‌که امکان می‌داد آدم‌ها و اشیاء را از دور ببینند، از دور دورها، و البته همیشه هم هر قدر به آن‌ها نزدیک‌تر می‌شدی شیرین‌تر و جذاب‌تر بود. قزاق‌ها که کنار «آسیاب» در رفته بودند، نمی‌توانستند از قبرها بیرون ببینند. بدجوری تقلا می‌کردند، ولی قبلاً هم زورشان را زده بودند... و دوباره ته قبرهاشان می‌افتادند. از سال ۱۸۲۰ تا حالا هنوز هم مستی از سرشان نپزیده بود.

ولی بالاخره باران به دادشان رسید و آن‌ها هم ترو تازه بالای شهر پرواز کردند. آنوقت حلقه زدند و از ابری به ابر دیگر شب را با قیل و قال‌شان رنگین کردند... به نظر می‌رسید که تالار اپرا بیشتر از هر جای دیگری جذب‌شان می‌کند، آگهی‌های تورانی‌اش وسط همه برق می‌زد، و همه ارواح وسط آگهی‌ها پخش می‌شدند و دوباره به یک طرف دیگر آسمان پرت می‌شدند و آنقدر پر جنب و جوش و زیاد بودند که آدم سرگیجه می‌گرفت. لاپروازه بالاخره آماده شده بود، خواست که درست یا ضربه آخر ساعت چهار سوارش کنند. نگاهش داشتند، روی اسب نشانده. وقتی نشست و پا در رکاب کرد، دوباره به صورت قبل شروع کرد به جولان دادن. وقتی که داشت دگمه‌هایش را می‌بست، ضربه مرج هراس آوری راه می‌افتد، از چهارگوشه آسمان ارواح سرگردان سر می‌رسند، همه ارواح همه حماسه‌ها... دنبال هم می‌کنند، هر قرنی در مقابل قرن دیگر رجز می‌خواند، آماده نبرد می‌شود. از این بلبشوی دیوانه‌وار، «شمال» مدت‌ها گنج و گنگ می‌ماند. آسمان‌کبود می‌شود و بالاخره از سوراخ بزرگی که مرده‌ها برای فرار از تاریکی در شب‌کنده‌اند، نور روز بالا می‌خزد.

بعد از آن پیدا کردن‌شان کاملاً سخت می‌شود. نباید بلد بود که چطور می‌شود از زمان بیرون رفت.

طرف‌های انگلستان، اگر امکان پذیر باشد، دوباره می‌شود دیدشان، ولی همیشه در این سمت مه آنقدر غلیظ و آنقدر تاریک است که به بادبان‌های بزرگی می‌ماند که یکی بعد از دیگری باز شوند، از زمین تا عرش اعلی. حتی در این حالت هم اگر عادت و دقت داشته باشی، می‌شود دوباره پیداشان کرد، ولی نه برای مدتی طولانی، چون بادی که می‌آید همیشه رگبار و مه دریا را با خودش همراه می‌آورد.

زن درشت اندامی که آنجاست و ننگبانی از جزیره را به عهده دارد، آخرین

زن است. سرش بلندتر از بلندترین مه‌ها قرار دارد. غیر از او در جزیره تنابنده‌ای نیست. موهای سرخش که بالای بالاست کمی ابرها را طلایی می‌کند، تنها چیزی که از آفتاب باقی مانده همین است.

می‌گویند که سعی دارد برای خودش جای دم‌کند.

حالا که قرار است تا ابد آنجا بماند، بد هم نیست که دم‌کند، البته هرگز چایش دم نمی‌کشد، چون مه که پاک غلیظ و نافذ شده نمی‌گذارد. از تنه یک کشتی به جای قوری استفاده می‌کند، خوشگل‌ترین و بزرگترین کشتی‌ها را انتخاب می‌کند، یعنی آخرین کشتی که در ساوت هامپتون پیدا می‌شود، و چایش را توی این کشتی دم می‌کند، دریا دریا چای... چایش را به هم می‌زند، با پاروی بسیار بزرگی همه جا را به هم می‌زند... سرش با این چیزها گرم است... به هیچ چیز دیگر توجه ندارد، مدام به همین صورت جدی و فوزکرده نشسته.

ارواح درست از بالای سرش می‌گذرند، ولی او از جایش جنب نمی‌خورد، به گم و گور شدن همه ارواح در آن اطراف عادت کرده... دیگر تمام است.

با انگشت‌هایش، آتش را که بین دو جنگل مرده زیر خاکستر است به هم می‌زند، همین برایش کافی است.

سعی می‌کند آتش را تیز کند، حالا دیگر همه چیز مال اوست، ولی چایی‌اش دیگر دم نخواهد کشید. دیگر شعله‌ها جان ندارند.

دیگر هیچ‌کس در سر تا سر جهان جان ندارد، غیر از خود او، یک‌کم، و تقریباً همه چیز به آخر رسیده...

تانیاتوی اتاقی که بالاخره با هم در آن خوابیده بودیم بیدارم کرد. ساعت ده صبح بود. برای اینکه از دستش فرارکنم گفتم که حالم زیاد خوش نیست و می‌خواهم باز هم توی تخت دراز بکشم.

زندگی داشت دوباره شروع می‌شد. وانمود کرد که حرفم را باور کرده. همینکه پایین رفت، من هم راه افتادم. راستش می‌بایست چندکار را به انجام برسانم. گشت و گذار شب قبل یک جور احساس پشیمانی مسخره در من به جا گذاشته بود. یاد روبنسون دوباره داشت آزارم می‌داد. مسئله این بود که من این بابا را به امان خدا رها کرده بودم، و حتی بدتر از این، یعنی تحت مراقبت‌کشیش پروتیست. و خود این کارکلی جای حرف داشت. البته شنیده بودم که در تولوز همهٔ اوضاع بر وفق مراد است و حتی ننه هانروی هم دیگر با روبنسون کنار آمده، فقط، در بعضی موارد، آدم چیزی نمی‌شنود جز چیزهایی که دلش می‌خواهد بشنود و به حالش سازگار باشد... این گزارش‌های مبهم در واقع هیچ چیز را اثبات نمی‌کرد.

من که ناآرام و کنجکاو بودم دنبال خیرهای دقیق و روشن به طرف رانسی راه افتادم. می‌بایست دوباره از خیابان باتین‌یول، محل کار پومون، بگذرم. راهم از آنجا بود. وقتی پیشش می‌رسیدم، از دیدن خود پومون که نبش‌کوچهٔ ظاهراً داشت مردکوتاه قدی را سایه به سایه تعقیب می‌کرد، یکه خوردم. برای پومون که هرگز از دهکده‌اش بیرون نمی‌آمد، حتماً حادثهٔ فوق‌العاده مهمی بود. زود

یارویی را که او دنبالش می‌کرد شناختم، یکی از مشتری‌هایی بود که نامه‌ی‌اش را با اسم «ال‌سید» امضاء می‌کرد. ولی ما از چند نفری شنیده بودیم که این «ال‌سید» در اداره‌ی پست کار می‌کند.

سال‌ها بود که پاپی پومون می‌شد که برایش رفیقۀ آداب‌دانی پیدا کند. منتهای آرزویش این بود. ولی دخترخانم‌هایی که به او معرفی می‌شدند، به نظرش هرگز به قدر کافی در آداب‌دانی سر رشته نداشتند. معتقد بود که آداب معاشرت نمی‌شود. آنوقت جور در نمی‌آمد. وقتی خوب فکرش را بکنی، دو جور رفیقۀ وجود دارد، یک جورش که افکار «گل و گشاد» دارند و یک جور دیگر که در خانه‌های «آبرومند و کاتولیک» بار آمده‌اند. دو نحوه‌ی احساس برتری برای دخترهای بیچاره، دو جور روش تحریک مردهای عصبی و اقناع نشده، نوع «بی سرو زبان» و نوع «بسرنما». تمام پس‌انداز «ال‌سید» ماه به ماه در راه همین تحقیق‌ها صرف می‌شد. حالا همراه پومون کفگیرش به ته دیگ خورده بود و امیدش هم مبدل به یأس شده بود. بعدها فهمیدم که «ال‌سید» همان شب در خرابه‌ای خودکشی کرده. بعلاوه، همینکه پومون را دیدم که بیرون آمده، بو بردم که حادثه‌ای غیر عادی در شرف تکوین است. به همین ترتیب، در همان محله که مغازه‌هایش و حتی رنگ‌هایش را هم یکی بعد از دیگری در آخر خیابان‌هایش از دست می‌دهد و بالاخره به غذا خوری‌های سرپایی کنار دیوار شهر می‌رسد، مدت‌ها تعقیب‌شان کردم. وقتی عجله‌ای درکار نباشد، آدم به راحتی وسط این‌کوچه پس‌کوچه‌ها گم می‌شود، یعنی اول غم و غصه و بعد بی‌اعتنایی محل تو را دنبال خودش می‌کشد. اگر پولی توی جیب‌هایت داشته باشی فوراً سوار یک تاکسی می‌شوی که فلنگت را ببندی، بسکه حوصله‌ات سر می‌رود. مردمی که سر راحت سبز می‌شوند، سرنوشتی را یدک می‌کشند که آنقدر سنگین است که در مقابل‌شان شرمنده می‌شوی. تقریباً یقین می‌کنی که ساکنانش پشت پنجره‌ها و پرده‌ها شیرگاز را باز کرده‌اند. کاری از دست ساخته نیست. پیش خودت می‌گویی: آها - که این هم چیز زیادی نیست.

بعلاوه نیمکتی هم نیست که رویش بنشیني. همه جا قهوه‌ای و خاکستری است. وقتی باران می‌بارد، از زمین و آسمان می‌بارد، به صورتت و به پهلویت، و کوچه مثل پشت ماهی لیز می‌شود، با شیماری از باران درست در وسطش. حتی نمی‌شود گفت که این محله جای کثافتی است، درست‌تر است که بگویی مثل

زندان است، زندانی تر و تمیز، زندانی که احتیاج به درو پیکر و غل و زنجیر ندارد. من که به این صورت ول می‌گشتم، بالاخره پومون و خودکشی کرده‌اش را بعد از کوچۀ دوی‌نگریه کم‌کردم. آنقدر به گارن رانسی نزدیک شده بودم که نمی‌توانستم خودداری کنم و نگاهی به آن طرف دیوار شهر نیندازم. از دور منظرۀ گارن رانسی به خاطر درخت‌های قبرستان بزرگ جذاب است، حرفی در این نیست. خیلی امکان داشت که اشتباه کنی و قسم بخوری که کنار جنگل بولونی هستی.

وقتی که آدم واقعاً دنبال خبر است، باید برود و از کسانی که خبردارند پرسد. در هر حال، به خودم گفتم که اگر بروم و با هاتروی‌ها دیداری تازه کنم چیزی از دست نخواهم داد. حتماً این‌ها می‌دانند که در تولوز اوضاع از چه قرار است. چقدر بسی احتیاطی کردم. نباید زیاده از حد اعتماد به خرج داد. نمی‌فهمی که تاکجاها پیش رفته‌ای و یکهر می‌بینی همانجایی هستی که نباید باشی، یعنی درست وسط محله‌های کثافت شب. فوراً بالای سرت می‌آید. باکمترین چیزی. بعلاوه هرگز نباید دنبال بعضی از آدم‌ها گشت، مخصوصاً دنبال این آدم‌ها. چون هرگز نمی‌توانی از شرشان خلاص بشوی.

همین طور که به چپ و راست می‌پیچیدم، انگار در اثر عادت خودم را در چند قدمی خانه‌شان دیدم. از اینکه خانه را سرجایش می‌دیدم متعجب بودم. باران شروع کرد به باریدن. دیگر کسی در خیابان نبود غیر از من که جرأت نداشتم قدم از قدم بردارم. داشتم بر می‌گشتم که در خانه تا نیمه باز شد، آنقدر که خانم هاتروی بتواند به من اشاره کند وارد بشوم. واقعاً که انگار همه جا مراقب بود. دیده بود که آن طرف پیاده‌رو دودل ایستاده‌ام. دیگر خیال نزدیک شدن نداشتم، ولی او اصرار می‌کرد. حتی صدایم زد:

- دکترا! زود باشید بیایید!

این طوری صدایم زد، با تحکم... می‌ترسیدم که یکی متوجه من بشود. آنوقت با عجله از پلکان ورودی بالا رفتم و دوباره آن سرسرای کوچک و بخاری و تمام خانه را دیدم. نا آرامی عجیبی احساس می‌کردم. بعد، شروع کرد به حرف زدن و گفت که شوهرش از دو ماه پیش تا حالا ناخوش است و روز به روز هم



حالش بدتر می‌شود.

البته، من فوراً بدگمان شدم. زود پرسیدم:

- از روبنسون چه خبر؟

اول سؤال را ماستمالی‌کرد. اما بالاخره مجبور شد جوابی بدهد. به سرعت، و انگار برای خالی نبودن عریضه گفت: «هر دوشان خوبند... کارشان در تولوز راه افتاده.» و فوراً دوباره به موضوع شوهر مریضش برگشت. از من خواست که فوراً بدون یک لحظه معطلی برای معالجه‌اش دست به کار بشوم. می‌گفت که آدم مهربانی هستم... شوهرش را خوب می‌شناسم... و غیره و غیره... که شوهرش غیر از من به هیچ‌کس اعتماد ندارد... که نمی‌خواهد دکتر دیگری را ببیند... که مدت‌ها از من خبری نداشته‌اند... خلاصه، از این جور مزخرفات.

شخصاً دلایل خوبی در دست داشتم که گمان‌کنم این مریضی شوهره علل خاصی دارد. دیگر از جیک و بوک زنه و از عادت‌های اهل بیت خبر داشتم. با وجود این کنجکاوای دیوانه‌واری مرا به اتاق بالاکشاند. شوهر در همان تختی خوابیده بود که چند ماه پیش در آن از روبنسون عیادت می‌کردم.

هر اتاقی ظرف چند روز عوض می‌شود، حتی اگر چیزی هم در آن از جایش تکان نخورده باشد. چیزها، هر قدر کهنه و اسقاط هم‌که باشند باز هم، معلوم نیست از کجا، قدرت کهنه شدن را پیدا می‌کنند. دور و برمان همه چیز عوض شده بود. البته نه خود اثاثه‌خانه، بلکه خود اشیاء، از اعماق وجودشان. وقتی دوباره با اشیاء برخورد می‌کنی می‌بینی که عوض شده‌اند، انگار قدرت بیشتری پیدا کرده‌اند که با اندوه بیشتر، عمیق‌تر و ملایم‌تر از قبل به دل ما بنشینند و در نوعی مرگ که به آرامی در درون ما روز به روز تلنبار می‌شد ذوب شوند، در همان مرگ که در مقابلش هر روز افسار دفاع‌مان را کمی شل‌تر از روز قبل می‌کنیم. یک‌دفعه می‌بینیم که زندگی نرم شده، حتی در درون‌مان چین و چروک برداشته و موجودات و اشیاء هم همراهش، یعنی همه آن چیزهایی که وقتی ترک‌شان کرده بودیم، مبتذل یا ارزشمند و گاهی هم خطرناک بودند. در همین حال که ما در شهر دنبال لذت و نان می‌گشتیم، ترس تمام شدن روی همه این اشیاء را با چین و چروک نشان گذاشته.

چیزی نمی‌گذرد که دور و برگزشته‌ات چیزی و کسی نمی‌ماند جز آدم‌ها و اشیاء بی‌ضرر و رقت‌بار و بی‌سلاح، فقط یک مشت اشتباه که به سکوت لغزیده‌اند.

زنه مرا با شوهرش تنها گذاشت. شوهره وضع خوبی نداشت. چیزی ازگودش خونش باقی نمانده بود. مسئله سر قلبش بود. مدام می‌گفت: - دارم می‌میرم.

خیلی راحت هم می‌گفت. ظاهراً من برای حضور در این جور موارد همیشه شانس داشتم. به تپش قلبش گوش دادم، فقط برای اینکه کاری کرده باشم؛ حرکاتی چندکه از من انتظار می‌رفت. می‌شد گفتم که قلبش کار می‌کند و پشت دنده‌هایش، زندانی دنده‌هایش، دنبال زندگی می‌گردد. می‌لنگید، ولی هر چه تقلا می‌کرد، دیگر به گرد زندگی هم نمی‌رسید. نقش در آمده بود. کمی بعد، قلبش در اثر همین سکندری خوردن‌ها به گند خواهد نشست، درست مثل اتار سرخ و آبدار و پوسیده‌ای که بترکد. چند روز دیگر قلبش را به همین شکل هم خواهند دید، قلب بی‌حرکتش با چاقوی کالبد شکافی روی مرمر پاره پاره می‌شود. چون این همه به کالبد شکافی ترو تمیز پزشکی قانونی خواهد انجامید. پیش بینی من این بود، چون تمام اهل محل بعد از آن حادثه قبلی این مرگ تازه را عادی نخواهند دید و حرف‌های جور و جوار و آبداری خواهند زد.

در و همسایه با وراجی‌های تلنبار شده‌شان درباره حادثه قبلی که هنوز تازگی داشت، مدام منتظر زنش بودند. این یکی هم کمی بعد راه می‌افتد. فعلاً شوهره نمی‌دانست چطور زنده بماند یا بمیرد. طوری بود که انگار از هم الان کمی مرده. ولی به هر حال نمی‌توانست از شر ریه‌هایش خلاص شود. هوا را از ریه‌هایش بیرون می‌داد، ولی هوا دوباره بر می‌گشت. بدش نمی‌آمد که بگذارد و بگذرد، ولی در هر حال می‌بایست تا آخر کارش زنده بماند. کاری بود به شدت وحشتناک که داشت کلکش را می‌کند.

می‌نالید که: «دیگر پاهایم را حس نمی‌کنم... تا زانوهایم سرد است...» می‌خواست به پاهایش دست بکشد، ولی نمی‌توانست.

چیزی هم نمی‌توانست پایین بدهد. کارش تقریباً تمام بود. جوشانده‌ای را که زنش آماده کرده بود دادم دستش و از خودم پرسید که چه زهر ماری توش ریخته است. جوشانده بوی خوبی نمی‌داد، ولی بوییش دلیل نمی‌شد. آخر خود

سنبل طیب به اندازه کافی بوی بد می دهد. بعلاوه آن طور که هانروی نفس نفس می زد، زیاد اهمیت نداشت که جوشانده اش مشکوک باشد یا نباشد. با وجود این پیرش در می آمد، با تمام ماهیچه هایی که زیر پوست برایش باقی مانده بود تقلای شدیدی می کرد که باز هم رنج ببرد و نفس بکشد. در مقابل مرگ و زندگی به یک اندازه دست و پا می زد. در چنین شرایطی پکیدن خیلی هم طبیعی است. وقتی که طبیعت دیگر کشش هم نمی گزد، انگار که هر حد و مرزی هم از بین می رود. زنش از پشت در به توصیه هایی که من به شوهره می کردم گوش می داد، آخر من خوب می شناسمش. آهسته رفتم که مجش را بگیرم. گفتم: «سک سک!» ابدأ عصبانی نشد، حتی جلو آمد که در گوشم بگوید:

- باید به اش بگویند که دندان عاریه اش را بردارد... حتماً دندانش اذیتش می کند... - در واقع من هم دلم می خواست که دندان عاریه اش را بردارد. به زنه گفتم:

- چرا خوردتان به اش نمی گویند؟ - با شرایطی که مرد بیچاره داشت درخواست ظریفی بود. زنه دوباره اصرار کرد:

- نه! نه! اگر شما بگویند بهتر است! من که بگیرم ناراحت می شود، بدش می آید که من بدانم...  
گفتم:

- عجب چرا؟

- سی سال است که دندان عاریه دارد و هرگز یک کلمه هم حرفش را به من

زده...

پیشنهاد کردم:

- پس شاید بهتر باشد که توی دهنش باشد، چون عادت کرده که با دندانش

نفس بکشد...

با صدایی که هیچان در آن موج می زد جواب داد:

- نه! در این صورت هرگز نمی توانم خودم را ببخشم!

آنوقت آرام به اتاق برگشتم. شوهره صدای نزدیک شدنم را شنید. خوشحال بود که من برگشته ام. بین نفس هایش که توی گلوش گیر می کرد حرف می زد، حتی سعی می کرد که با من خوب ناکند. حال و روزم را پرسید، دلش می خواست بداند که مشتری دیگری پیدا کرده ام یا نه... در مقابل همه این سئوال ها

جواب می‌دادم: «بله، بله.» توضیح همه جزئیات طول می‌کشید و پیچیده بود. وقت این حرف‌ها نبود. زنش که پشت در مخفی شده بود، به من اشاره می‌کرد که دوباره ازش بخواهم دندانش را بر دارد. من هم نزدیک شدم و درگوش شوهره با صدای آهسته توصیه کردم که دندانش را بردارد. چه اشتباهی کردم! با چشم‌هایی که از وحشت از حدقه بیرون می‌زدگفت: «انداختمش توی مستراح! واقعا که خیلی ظرافت به خرج داده بود. بعدش پاک به خرخر افتاد.

آدم با هر چه که دم دستش می‌رسد، ظرافت به خرج می‌دهد. در مورد او، مسئله دندانش بود که تمام عمر آزارش می‌داد.

وقتش رسیده بود که سفره دلش را پیش من باز کند. دلم می‌خواست که از فرصت استفاده کند و بگوید که سر مادرش چه آمده. ولی نمی‌توانست. داشت غزل خداحافظی را می‌خواند. کف فراوانی روی لب‌هایش نشسته بود. آخر کارش بود. امکان نداشت دیگر بشود جمله‌ای از دهنش بیرون کشید. دهنش را پاک کردم و پایین رفتم. توی سرسرا زنش ابدأ خوشحال به نظر نمی‌رسید و سر مسئله دندان عاریه تقریباً سرم داد زد، انگار که تقصیر من بود.

«طلا بود، دکتر!... خودم خوب می‌دانم! می‌دانم چقدر پول بالاش داده!... امروزه روز دیگر همچو چیزهایی نمی‌سازند!...» چه قشقرقی راه انداخت. آنقدر ناراحت بودم که پیشنهاد کردم: «بسیار خوب، حاضرم برگردم بالا و دوباره ازش بخواهم.» ولی اضافه کردم که فقط به شرطی که خودش هم با من بالا بیاید. این دفعه، شوهره دیگر تقریباً ما را به جا نیاورد. یعنی به زحمت ما را شناخت. وقتی که کنارش بودیم کمتر خرخر می‌کرد، انگار که دلش می‌خواست هر چه را که ما دو تا می‌گفتیم بشنود.

من در مراسم تدفین حاضر نشدم. آن طور که گمان می‌کردم کالبد شکافی انجام نشد. تمام ماجرا خیلی بی سر و صدا برگزار شد. ولی این دلیل نمی‌شد که هر دوی ما، یعنی من و بیوه هانروی، سر مسئله دندان عاریه از دستش کفری نشویم.

جوان‌ها همیشه آنقدر برای کسب لذت عجله دارند، آنقدر برای کسب هر چه که به نظرشان تفریح می‌آید دست‌پاچه‌اند که یک لحظه هم روی جنبه‌های احساسی مکث نمی‌کنند. درست مثل مسافرهایی که هر چه در دکه‌های ایستگاه راه‌آهن جلوشان بگذارند کافی است و با دمب‌شان گردو می‌شکنند. جوان‌ها راحت خوشحال می‌شوند، البته تا بخواهند لذت جسمی در اختیارشان هم هست!

تمام جوان‌ها روی ساحل زیبایی، کنار آب وول می‌خورند، جایی که زن‌ها بالاخره آزاد به نظر می‌رسند، جایی که آنقدر زیبا هستند که دیگر احتیاجی نیست که به دروغ و توهمات بسته باشند.

ولی البته همینکه زمستان بیاید، برگشتن و اعتراف به پایان تابستان سخت است. بنابراین آرزو می‌کنی که بیشتر بمانی. حتی در سن پیری و سردی هم به این امید ادامه می‌دهی. قابل درک است. آدمیزاد پست است. تقصیر دیگران نیست. کیف و لذت در درجه اول. عقیده من این است. بعد هم وقتی که شروع می‌کنی که از چشم دیگران مخفی بمانی، نشانه این است که می‌ترسی کنارشان باشی، این خود مرضی به حساب می‌آید. باید پی برد که چرا نمی‌خواهی بیماری تنهایت درمان شود. وقتی ضمن جنگ در بیمارستان بودم، سرجوخه دیگری را می‌شناختم که از این جور احساسات با من حرف زده بود. حیف که این جوان را دیگر هرگز ندیدم! به من می‌گفت: «زمین مرده!... ماها چیزی نیستیم غیر از یک

مشت کرم که روش و ول می خوریم، یک مشت کرم روی لاشه گنده و گندیده اش، که مدام داریم دل و روده و زهرش را زهرمار می کنیم... هیچ کاری نمی شود با ما کرد. از بدو تولد گندیده ایم... فقط همین!»

البته یک شب به سرعت هر چه تمام تر این متفکر را به طرف برج و بارو بردند، این خودش ثابت می کند که هنوز آنقدر به درد می خورده که بگذارندش جلوی جوخه اعدام. دو نفر مأمور، یکی بلند و دیگری کوتاه برای بردنش آمده بودند. خوب یادم هست. توی دادگاه نظامی گفته بودند که طرف آنارشیست است. گاهی پیش می آید که بعد از سال های سال، وقتی دوباره فکرش را می کنی، دلت بخواهد کلماتی را که بعضی از آدم ها گفته اند و خود این آدم ها را به یاد بیاوری و ازشان بپرسی که مقصودشان چه بوده... ولی دیگر نیستند!... آن موقع آنقدر حالیت نمی شده که منظورشان را بفهمی... دلت می خواهد بدانی که آیا از آن وقت تا به حال تغییر عقیده ای داده اند یا نه... ولی خیلی دیر است... تمام شده!... دیگر هیچ کس چیزی درباره شان نمی داند. آنوقت باید تنهایی در شب به راحت ادامه بدهی. رفقای راحت را از دست داده ای. وقتی که هنوز فرصت داشتی، مسئله اصلی و اساسی را با آن ها مطرح نکردی. وقتی کنارشان بودی، نفهمیدی. انسان گمشده. همیشه تأخیر داری. همه این ها حسرت های بی فایده ای را تشکیل می دهند که برایت نان و آب نمی شود.

خوشبختانه لااقل کشیش پروتیست بالاخره یک روز صبح دیدم آمد که درآمد سرداب تنه هانروی را با من قسمت کند. دیگر به آمدن کشیش امید می نداشتم. انگار که از آسمان به طرفم نازل شده بود... هزار و پانصد فرانک به هر کدام ما می رسید! در عین حال، خیرهای خوشی از روبنسون آورده بود. چشم هایش ظاهراً خیلی بهتر شده بود. پلک هایش دیگر نمی سوخت. آنجا همه شان می خواستند که دیدن شان بروم. بعلاوه قول هم داده بودم که بروم. خود پروتیست هم اصرار می کرد.

ضمناً از لابلائی حرف هایش دستگیرم شد که روبنسون و دختر زن شمع فروش کلیسای کنار سرداب شان یعنی کلیسایی که مومیایی های تنه هانروی را در اختیار داشت، خیال ازدواج دارند. مقدمات مراسم ازدواج تقریباً فراهم شده بود. این صحبت به ناچار ما را به موضوع مرگ آقای هانروی کشید، ولی زیاد لغتش ندادیم و صحبت با به میان آمدن آینده روبنسون رنگ شادتری به

خودش گرفت و بعد از خود شهر تولوز که من ابدأ نمی‌شناختم و زمانی گراپا از آن برایم حرف زده بود، و بعد هم از مثلاً کار و کاسبی آن دو تا، یعنی روبنسون و پیرزته و آخرش هم از دختری که می‌خواست زن روبنسون بشود، خلاصه کمی از همه موضوعات گپ زدیم... هزار و پانصد فرانک! همچو پولی مرا با گذاشت و خوش بین می‌کرد. هر نقشه‌ای که کشیش در مورد روبنسون می‌کشید، به نظرم کاملاً عاقلانه و عادلانه و منطقی و کاملاً منطبق با شرایط می‌آمد... همه چیز داشت روبراه می‌شد. لافل من این طور گمان می‌کردم. و بعد من و کشیش از سن و سال حرف زدیم. هر دو مان مدت‌ها بود که سی سالگی را پشت سر گذاشته بودیم. سی سالگی ما به سواحل گذشته می‌لغزید، به این سواحل بی‌ترحم و اندکی آمیخته به افسوس. حتی به زحمتش هم نمی‌ارزید که سر برگردانی و به این ساحل‌ها نگاه دوباره بیندازی. با پیر شدن چیز زیادی را از دست نداده بودیم. آخر کار گفتم: «آدم باید خیلی ذلیل باشد که افسوس سال بخصوصی از عمرش را بخورد!... کشیش، ماها می‌توانیم با رضایت خاطر پیر بشویم! مگر دیروز آش دهن سوزی بود؟ یا مثلاً پارسال؟... عقیده‌ات غیر از این است؟... افسوس چه را بخوریم؟... ها؟ جوانی؟... ماها هرگز جوان نبودیم!...»

«واقعیت این است که فقیرها هر چه بیشتر پیش می‌روند و هر قدر به آخر کارشان نزدیک‌تر می‌شوند از درون جوان‌تر می‌شوند. اگر سعی کنند ضمن این پیشروی تمام دروغ و ترس و اشتیاق پست‌شان به اطاعت را که موقع تولد به آن‌ها داده شده جابگذارند، رویهم‌رفته از اول کارشان قابل تحمل‌تر می‌شوند. باقی چیزهایی که روی زمین هست برای آن‌ها نیست. به آن‌ها مربوط نمی‌شود! وظیفه‌شان، یعنی تنها وظیفه‌شان این است که اطاعت‌شان را خالی‌کنند، بالا بیاورند. اگر قبل از نقله شدن موفق شوند می‌توانند به خودشان بی‌التذک به بی‌جهت زندگی نکرده‌اند.»

واقعاً که روی دور افتاده بودم... این هزار و پانصد فرانک به من زهره شیر داده بود. ادامه دادم: «جوانی، کشیش، جوانی واقعی یعنی دوست داشتن همه بدون استثناء، این تنها چیزی است که جوان و شاداب است. خوب، حالا شما چند نفر جوان را می‌شناسید که آنقدر جوان باشند که این‌طور رفتار کنند؟... من که نمی‌شناسم!... هر جا که بگویی چیزی نمی‌بینم غیر از حماقت‌های دود زده و کهنه که در تن‌های کم و بیش ترو تازه در حال گندیدن است، و هر چه این مرض

بیشتر بگنند و جوان‌ها را بیشتر آزار بدهد، همان اندازه ادعاشان بیشتر است که جوان‌ترند! ولی درست نیست؛ همه‌اش جفنگ است، مثل جوانی دمل‌ها که چرک از درون آزارشان می‌دهد و بادشان می‌کند.»

پروتیست ناراحت بود که من چنین حرف‌هایی می‌زنم... برای اینکه بیشتر از این عصبانیتش نکند، موضوع را عوض کردم... مخصوصاً که با من مهربان بود و حتی شفقت هم نشان می‌داد... خیلی سخت است که جلوی خودت را بگیری و به موضوعی که ذهنت را اشغال کرده برنگردی، یعنی آنطور که این موضوع ذهن مرا اشغال کرده بود. همینکه زندگی‌ت در تنهایی گذشت، موضوع سرتاسر زندگی‌ت دست از سرت برنمی‌دارد. مغز آدم پوک می‌شود. برای اینکه از شرش خلاص بشوی، سعی می‌کنی که با همه آدم‌هایی که دیدنت می‌آیند یک‌کم قسمتش کنی، و آن‌ها هم خوش‌شان نمی‌آید. تنهایی آدم را آماده‌تر می‌کند. باز هم گفتم: «آدم باید بمیرد، خیلی سخت‌تر از سگ، و مرگش هزاران دقیقه طول می‌کشد و هر دقیقه برای خودش تازگی دارد و آنقدر پر از احتضار است که هزار بار همه لذت‌های جسمی هزار سال پیش را هم فراموش می‌کنی... خوشبختی این دنیا در این است که با لذت بمیری، یعنی درون لذت... باقی‌اش هیچ است، ترس است که نمی‌گذارد اقرار کنی، و هنر.» پروتیست که به پرت و پلاهایم گوش می‌داد، نتیجه گرفت که حتماً دوباره مریض شده‌ام. شاید هم حق داشت، شاید هم من در این موارد کاملاً در اشتباه بودم. حالا که بیکار بودم دنبال مکافات برای خودخواهی دنیا می‌گشتم، در واقع مخم را می‌خوردم و تا عمق نیستی دنبال این مکافات می‌گشتم! وقتی که فرصت بیرون رفتن نادر است، چون پولی در یساطت نیست، و فرصت بیرون آمدن از خودت و همخوابگی از این هم نادرتر، هرکاری که از دستت بر بیاید برای مشغول شدن خودت می‌کنی.

قبول می‌کنم که زیاد وقت نداشتم با افکارم که با عقاید مذهبی‌اش تناقض داشت، سر به سر پروتیست بگذارم، ولی باید بگویم که در تمام وجودش یک جور برتری طلبی‌کنافت و جود داشت که مطمئناً توی ذوق خیلی‌ها می‌زد. بنا به عقایدش، تمام آدم‌های روی زمین بیرون جاودانگی، توی یک جور سالن انتظار هستند و شماره‌ای دست‌شان است. البته شماره خودش عالی و مخصوص بهشت صادر شده بود. بقیه بروند به قبر پدرشان.

این جور عقاید قابل تحمل نیستند. از طرفی، وقتی همان شب



پیشنهاد کرد که سهمم را به خاطر سفر به تولوز جلوتر به من بدهد، دیگر کاملاً دست از سرش برداشتم و یکی به دو نکردم. وحشت دوباره دیدن تانیا در «تاراپو» همراه شببش و ادارم کرد که بدون جرو بحث پیشنهادش را قبول کنم. به خودم گفتم: «یکی دو هفته‌ای مثل آدم زندگی می‌کنی!» شیطان برای وسوسه کردن همه جور دوز و کلکی توی آستینش دارد! هرگز نمی‌شود به همه آن‌ها پی برد. حتی اگر هم مدت‌ها زندگی کرده باشیم، هرگز نخواهیم فهمید که برای شروع یک خوشبختی تازه کجا باید رفت. همه جا خوشبختی‌های سقط شده را پشت سر می‌گذاریم، در چهارگوشه دنیا، و آنقدر بوی‌گندش بلند می‌شود که دیگر نمی‌شود نفس کشید. بعضی‌ها با دیدن آن دسته که توی موزه‌ها هستند، یعنی با دیدن سقط شده‌های واقعی، حال‌شان به هم می‌خورد، عشان می‌گیرد. تلاش مهوع ما برای خوشبختی هم همین‌طور است، آنقدر کویه است که حالت به هم می‌خورد، خیلی پیشتر از اینکه سر تا پا بمیری.

اگر فراموش‌شان نکنی، پاک دخلت خواهد آمد. بگذریم از زحمتی که برای رسیدن به جایی که هستیم، برای هیجان بخشیدن به آرزوهایمان، خوشبختی آشغال‌مان و دلهره‌ها و دروغ‌هایمان متحمل شده‌ایم... این از این! پس پول چطور؟ ادا اطوارهای کوچولوی ما و عمر جاودانه ما؟... یا چیزهایی که سرش دیگران را قسم می‌دهیم و خودمان هم سرش قسم می‌خوریم و باورمان می‌شود که هرگز دیگران از آن حرفی نزده‌اند و هرگز هم سرش قسم نخورده‌اند، یا عطرها و ناز و نوازش‌ها و شکلک‌ها، همه و همه، هر چیزی که برای مخفی کردن‌شان مفید باشد تا از خجالت و از ترس اینکه مبادا دوباره مثل قی بالا بیاید، دیگر حرفش را هم نزنیم؟ پس جان‌کندن نیست که کم داریم، نه، مسئله این است که به راهی که به مرگ بی‌دغدغه منتهی شود نرسیده‌ایم.

تولوز رفتن هم رویهمرفته کار خطی بود. وقتی فکرش را کردم به این نتیجه رسیدم، بنابراین بهانه‌ای نداشتم. ولی از فرط دنبال کردن روبنسون وسط ماجراهایش، کوک شده بودم که در ماجراهای مشکوک قدم بگذارم. حتی در نیویورک هم وقتی که دیگر خوابم نمی‌برد، دلم می‌خواست بدانم که آیا می‌توانم باز هم روبنسون را تعقیب کنم، یعنی بیشتر و بیشتر تعقیب کنم یا نه. به دل شب فرو می‌روی، اول هول برت می‌دارد، ولی در عین حال می‌خواهی بفهمی و آنوقت دیگر از اعماق تاریکی بیرون نمی‌آیی. ولی خیلی چیزهاست که نباید

بفهمی. زندگی بیش از حد کوتاه است. دلت نمی‌خواهد در حق کسی بدی کنی. و سواس‌هایت را داری، تردید داری که یکپو نتیجه‌گیری کنی و بیشتر از همه از این وحشت داری که ضمن تردیدهایت بمیری، چون در این صورت برای هیچ و پوچ دنیا آمده‌ای. و این واقعاً از هر بدی بدتر است.

باید عجله کنی و گرنه به مرگت نخواهی رسید. یا به بیماری و فلاکتی که ساعت‌هایت را پخش و پلا می‌کند، به سال‌های بی‌خوابی که موهابت را جوگندمی می‌کند، به روزها، هفته‌ها و سرطان که شاید خونالود و موزیانه از پشتت بالا می‌خزد.

همه به خودشان می‌گویند که هرگز وقت کافی ندارند! بگذریم از جنگ که همیشه وسط ملال جنایتکارانه آدم‌ها حاضر یراق ایستاده تا از سرداب‌هایی که محبس فقرا است بالا بیاید. آیا به قدر کافی از مردم فقیر کشته‌اند؟ معلوم نیست... این خودش مسئله‌ای است. شاید لازم باشد که هرکسی را که چیزی سرش نمی‌شود، گردن زد؟ باز هم دنیا می‌آیند، دوباره فقیرها دنیا می‌آیند، و همیشه وضع به همین منوال است تا اینکه کسی بیاید که این شوخی را درک کند، تمام این شوخی را... همان‌طور که چمن را آنقدر کوتاه می‌کنند که بالاخره علف خوب و ظریف برآید.

وقتی در تولوز پیاده شدم، جلوی ایستگاه راه آهن مردد ایستادم. مختصر غذایی توی بوفه ایستگاه خوردم و زدم به کوچه و خیابان. شهرهای ناشناس چه خوبند! وقت و جای آن است که تصور کنی همه کسانی که جلویت سبز می‌شوند آدم‌های مهربانی هستند. وقت رؤیاست. می‌توانی با استفاده از رؤیا بروی و وقت را در باغ ملی هدر بدهی. با وجود این، بعد از اینکه سن و سالی را پشت سر گذاشتی، به نظر دیگران این‌طور خواهد رسید که دنبال دختر بچه‌ها می‌پلکی، مثل پاراپین. باید مراقب بود، مگر اینکه دلایل خانوادگی محکمی برای حضور در پارک در دست داشته باشی. مغازه فنادی کنار در ورودی بهتر است، آن مغازه زیبای نبش خیابان که با پرنده‌های کوچکی که روی آینه‌های بزرگ قاب‌دارش نقاشی کرده‌اند، مثل تماشاخانه‌ای بزرگ شده. وقتی آنجا کلی شکلات خوردی و به فکر فرو رفتی، به خورد می‌آیی. اینجا اقامتگاه فرشته‌هاست. دختر خانم‌های مغازه دزدکی از ماجراهای عاشقانه‌شان به شرح زیر وراجی می‌کنند:

- آنوقت به‌اش گفتم که می‌تواند روز یکشنبه دنبالم بیاید... خاله‌ام که

حرفم را شنیده بود، به خاطر پدرم جنجالی راه انداخت...

- مگر پدرت دوباره ازدواج نکرده؟

- چه فرقی می‌کند که ازدواج کرده باشد یا نه؟... به هر حال حق دارد

بدانکه دخترش باکی رفت و آمد دارد...

عقیده دختر خانم دیگر مغازه هم همین بود. از همین جا بحث داغی بین دخترهای فروشنده شروع شد. هر چه توی کنج خودم با نان خامه‌ای و مربایی دهنم را می‌بستم که مزاحمشان نشوم و بتوانند زودتر مشکلات ظریفه دخالت‌های خانوادگی را حل کنند، فایده‌ای نداشت. بحث‌شان به آخر نمی‌رسید. هیچ نتیجه‌ای نمی‌گرفتند. ناتوانی بیانی‌شان به صورتی در هم آن‌ها را تا سر حد نفرت کوچک می‌کرد. این دختر خانم‌ها از بی منطقی و غرور و نادانی خفه می‌شدند و هزاران فحش نثار هم می‌کردند.

با وجود این من مجذوب بطالت عظیم‌شان شده بودم. داشتم به نان‌کشمشی حمله‌ور می‌شدم. دیگر نمی‌شمردم‌شان. آن‌ها هم نمی‌شمردند. امیدوار بودم که مجبور نشوم قبل از نتیجه گرفتن آن‌ها بیرون بروم... ولی همچنان‌کرشان‌کرده بود، و چند لحظه بعد هم لال.

عصبی و اخمالو پشت پیشخوان شیرینی‌ها پناه گرفته بودند، همه‌شان شکست ناپذیر و سر به مهر و ساکت در این فکر بودند که چطور دفعه دیگر، در فرصت بعد، تندتر و شدیدتر حق آن دختر دیگر را کف دستش بگذارند و چطور با مزخرفات ناراحت‌کننده‌ای که از او می‌دانند توی پوزش بزنند. فرصتی که البته دست دادنش زیاد طول نمی‌کشید و خودشان فراهم می‌کردند... به کمک مختصرگفتگویی که در ظاهر لبه حمله‌اش متوجه چیزی و کسی نبود. من بالاخره نشسته بودم تا با سیل صداها و کلمات بی وقفه‌شان و تقلای متفکرانه‌شان گیجم‌کنند، درست مثل این بود که لب ساحلی نشسته باشم و موج‌های کوچک و تمام نشدنی و پرشورش هرگز نتوانند آرام بگیرند...

اینجا و آنجا گوش می‌دهی، منتظر می‌مانی، دل می‌بندی، توی قطار، توی کافه، توی کوچه، توی اتاق، پیش سرایدار، گوش می‌دهی و منتظر می‌مانی که ردالت آرام بگیرد، درست مثل جنگ، ولی فقط می‌جنبند و هیچ اتفاقی نمی‌افتد، هرگز، نه برای این دخترهای بیچاره، نه برای هیچ‌کس دیگر. احدی برای کمک به ما نمی‌آید. همه‌ما‌ای درندشت و خاکستری و یکنواخت مثل سرابی به شدت

مایوس‌کننده بالای سر شهر پخش می‌شود. دو خانم وارد مغازه شدند و جذبه چرب و چیل‌گفتگوی بی تأثیری که بین من و دخترها جریان داشت، نیمه‌کاره رها شد. مشتری‌ها یلافاصله کانون جنب و جوش تمامی خدمه مغازه شدند. همه به طرف دستورهاشان می‌دویدند و به کوچکترین خواسته‌هاشان توجه داشتند. از اینجا و آنجا انتخابی کردند و چندین شیرینی و نان مربایی را چشیدند تا با خودشان ببرند. موقع پول دادن هم مؤدبانه کلنجاری با هم رفتند و بعد هم هر دو با اصرار تمنا کردند که از شیرینی‌های خودشان در جا به هم بچشانند.

یکی از آن‌ها با هزاران تشکر نپذیرفت، با طول تفضیل به همه خاتم‌ها که توجه‌شان جلب شده بود توضیح می‌داد که پزشکش مصرف هر جور شیرینی را برایش قدغن کرده، و پزشکش آدم فوق‌العاده‌ای است و تا حالا هم در زمینه یبوست در تولوز و شهرهای دیگر معجزه‌ها کرده، و حالا هم دارد با رژیم غذایی کاملاً مخصوص و همچنین دواهایی که فقط خودش می‌شناسد معالجه‌اش می‌کند. خانم از ده سال پیش تا حالا هر چه می‌خورد پس نمی‌داد. خانم‌های دیگر خیال نداشتند بگذارند به این راحتی‌ها از حیث یبوست عقب بمانند. بقیه هم بدتر از هرکسی بیس بودند. حرف هم را قبول نداشتند. از همدیگر مدرک می‌خواستند. خانمی که در مضان اتهام قرار داشت، فقط اضافه کرد که دیگر موقع تخلیه‌کارش به آتشبازی بیشتر شباهت دارد... که به خاطر مستراح تازه‌اش که کاملاً مقاوم است و مخصوص همین‌کار ساخته شده، باید اقدامات احتیاطی را دو برابر کند... گاهی آنقدر سفت و سخت است که دردکشنده‌ای احساس می‌کند... درد پارگی... مجبور است قبل از رفتن به مستراح از وازلین استفاده کند. دیگر امکان نداشت کسی بالای حرفش حرفی بزند.

بانوان محترمه که قانع شده بودند بیرون رفتند، و تا دم در قنادی «پرنده‌های کوچک» همه لبخندهای شیرین مغازه بدرقه راه‌شان شد. باغ ملی و روبروی مغازه به نظرم برای توقف‌کوتاهی مناسب آمد، فرصت داشتم قبل از اینکه دنبال روبنسون راه بیفتم، آماده بشوم. در باغ‌های شهرستان، نیمکت‌های کنار بوته‌های نی و گل‌های مینا تقریباً تمام مدت طی روز خالی‌اند. کنار تخته سنگ‌ها، روی آب‌های راکد استخر، قایق‌کوچک حلبی وسط خاکسترهای شناور با طناب پوسیده‌ای به ساحل بسته بود. این زورق یکشنبه‌ها دل به آب می‌زد، این مطلب روی تابلوش نوشته بود، و

همچنین مزدش: دو فرانک.

چند سال؟ چند دانشجو؟ چند شیخ؟

در تمام گوشه و کنارهای باغ‌های عمومی، کلی قبرگلباران شده و از یاد رفته، زیر دسته گل‌هایی که از وعدهٔ معشوقه حکایت می‌کند و دستمال‌هایی که از چیزی پر شده، همین‌طور به امان خدا رها شده‌اند. پوچ و مسخره.

به هر حال، رویا بس! به خودم گفتم راه بیفت، برو دنبال روبنسون و کلیسای سنت اپونیم<sup>۱</sup> و سردابی که همراه پیرزنه مومیایی‌ها را درش نگه می‌دارد. من برای دیدن این چیزها آمده بودم و می‌بایست راه بیفتم.

با درشکه‌ای از پیچ و خم‌ها و اعماق کوچه‌های سایه‌گرفته شهر قدیمی گذشتیم، جایی که نور وسط بام‌هایش گیر افتاده. با چق چق چرخ‌ها، پشت سر اسب که هر چهار سمش نعل داشت از کانال‌ها و پل‌ها گذشتیم. مدت‌هاست که در جنوب شهری را نسوزانده‌اند. هرگز این شهرها تا این اندازه کهنه و قدیمی نشده‌اند. جنگ‌ها دیگر از اینجا نمی‌گذرند.

وقتی ساعت دوازده ضربه زد، جلوی کلیسای سنت اپونیم رسیدیم سرداب کمی دورتر زیر تپه‌ای که صیلبی رویش قرار داشت، واقع بود. جایش را نشانم دادند، درست وسط باغ خشکیده‌ای. از وسط دهلیز سنگر بندی شده‌ای به این مخفیگاه می‌رسیدی. از دور نگهبان سرداب را دیدم، دختر جوانی بود، فوراً حال و روز دوستم روبنسون را از او پرسیدم. این دختر داشت در سرداب را می‌بست. لبخند دوستانه‌ای زد و خبرهای خوشی از روبنسون به من داد.

در نور ظهر، در جایی که ما بودیم، همه چیز اطراف ما صورتی رنگ بود و سنگ‌های زنگار بستهٔ کلیسا تا آسمان کشیده می‌شدند، انگار آماده بودند که بالاخره آن‌ها هم در فضا محو بشوند.

دوست جوان روبنسون ظاهراً حدود بیست سال داشت، پاهایی خوش ترکیب و کشیده و بالاتنه‌ای ریزه و ظریف و سری ریزه بالای همهٔ این‌ها، خوش حالت، دقیق، چشم‌هایی کمی سیاه‌تر و شاید هم هشیارتر از حد سلیقهٔ من. ابتدا از آن دخترهای خیالی‌باف به نظر نمی‌رسید. او بود که نامه‌هایی را که از روبنسون دریافت می‌کردم، می‌نوشت. با قدم‌های دقیق و پاها و قوزک‌های تراشیده‌اش

1. Saint-Éponime

جلوتر از من به طرف سرداب راه می افتاد. از آن دخترهایی بود که تو را تالاب جو می برد و تشنه بر می گرداند. دست های کوتاه و سخت که به راحتی مشت می شد، دست کا، گره های ماهر. یک حرکت مختصر برای چرخاندن کلید. گرما اطراف ما می رقصید و بالای کف می لرزید. از این در و آن در حرف می زدیم و بعد وقتی در باز شد، با وجود اینکه وقت نهار بود تصمیم گرفت سرداب را نشانم بدهد. داشت کم می سر حال می آمدم. پشت سر فانوسش در خنکی دم افزون فرو می رفتیم. خیلی خوب بود. وانمود کردم که بین دو پله سکندری خورده ام تا بازویش را بگیرم. سر شوخی مان باز شد و به کف گلی رسیدیم. گردنش را آرام بوسیدم. اول اعتراض کرد، ولی نه زیاد.

بعد از یک لحظه صمیمیت، مثل کرم عاشقی به وول خوردن افتادم. خیلی خوب بود که فانوس روی زمین قرار داشت، چون می شد در عین حال بازی نور را هم تماشا کرد.

وضعیت قابل توصیه ای است. در این جور فرصت ها حتی یک لحظه را هم نباید از دست داد! از شدت خوشی چشم هایت به دو می افتد. همیشه کیف دارد. چه روزی، چه حال خوبی یک دفعه سراغت می آید! صحبت ما دوباره با تفاهم و راحتی شروع شد. دوست شده بودیم. اول از زیر زمین! ده سال وقت را صرفه جویی کرده بودیم.

نفس نفس زنان و بی ملاحظه پرسیدم:

- اینجا را به خیلی ها نشان می دهید؟ - ولی فوراً موضوع را عوض کردم -  
مادرتان شمع فروش کلیسای کناری است. نه؟... کشیش پروتست راجع به اش هم با من حرف زده.

جواب داد:

- من فقط وقت نهار جای خانم هانروی می ایتم. بعد از ظهرها توی یک مغازه مدکار می کنم... در خیابان تئاتر... موقع آمدن از خیابان تئاتر نگذشتید؟  
یک بار دیگر از بابت روبنسون خیالم را راحت کرد، حالش کاملاً خوب بود، حتی چشم پزشک هم فکر می کرد که بزودی آنقدر خواهد توانست ببیند که بتواند خودش تنهایی به خیابان برود. حتی یک بار هم امتحان کرده بود. همه اینها نشانه خوبی بود. نته هانروی از طرفی از سرداب کاملاً راضی بود. درآمد داشت و پس انداز می کرد. فقط از یک بابت ناراحت بودند، جایی که می خوابیدند، ساس

مانع خوابشان بود، مخصوصاً شب‌های توفانی. این جور شب‌ها انگار آتش به جان‌شان می‌افتاد. ظاهراً روبنسون بیشتر وقت‌ها از من حرف می‌زد، به خوبی از من یاد می‌کرد. کم‌کم به موضوع و شرایط ازدواج رسیدیم.

با همه این اوضاع هنوز اسمش را نپرسیده بودم. اسمش مادلون<sup>۱</sup> بود. موقع جنگ دنیا آمده بود. نقشه ازدواج‌شان در هر حال به نظرم مناسب می‌آمد. مادلون اسمی بود که راحت می‌شد به خاطر سپرد. خوب می‌دانست که با ازدواج با روبنسون چه می‌کند... روبنسون در هر صورت، با وجود بهبود حالش، همیشه علیل خواهد ماند... ضمناً گمان می‌کرد که فقط چشم‌هایش آسیب دیده... ولی اعصابش مریض بود و روحیه‌اش و باقی قضایا! نزدیک بود که این چیزها را به او بگویم و هشدار بدهم... هرگز یاد نگرفته‌ام چطور صحبت ازدواج را شروع کنم یا چطور تمامش کنم.

برای تغییر موضوع، یکدفعه به اشیاء سرداب علاقمند شدم و چون از دور دست برای دیدن این سرداب آمده بودم، دیگر وقتش بود که به همین‌کار بپردازم.

من و مادلون، با فانوس کوچکش، جسدها را یکی یکی از تاریکی دیوار بیرون‌کشیدیم. این جا به فکر و خیال توریست‌ها خوب دامن می‌زد! این مرده‌های قدیمی مثل تیر باران شده‌ها به دیوار چسبیده بودند... دیگر نه کاملاً از پوست بودند و نه از استخوان و نه از پارچه... فقط یک‌کم از این هر سه... در وضعیتی وحشتناک، پر از سوراخ... زمان که قرن‌ها دنبال تن‌شان بود، هنوز هم ول‌شان نکرده بود... هنوز هم کمی از صورت‌شان را جر می‌داد، اینجا و آنجا... همه حفره‌های تن‌شان را بازتر می‌کرد و هنوز هم باریکه‌ای از پوست‌شان را که مرگ‌کنار غضروف‌ها فراموش کرده بود، پیدا می‌کرد. شکم‌هاشان کاملاً خالی بود، و این حالت انگار به جای ناف‌گهواره کوچکی از تاریکی پدید آورده بود.

مادلون توضیح داد که این‌ها توی قبری از گچ زنده بیشتر از پانصد سال منتظر مانده‌اند تا به وضعیت فعلی برسند. نمی‌شد نام جسد روی آن‌ها گذاشت. از زمان تجسّدشان گذشته بود. آرام آرام به مرزگرد و غبار رسیده بودند. توی این سرداب روی هم بیست و شش تن کوچک و بزرگ بودند که

---

1. Madelon

آرزویی جز ورود به دنیای جاودان نداشتند. ولی هنوز مجاز نبودند. بالای ردیف اسکلت‌ها چند نفر زن بودند با کلاه‌های چند شاخ، یک نفر قوزی، یک مرد غول پیکر و حتی یک نوزادکه چیزی ازش نمانده بود، با چیزی شبیه گردن بندهای توری دورگردن باریک و خشکیده‌اش و یک تکه از قنداقش.

ننه هانروی با این خرده پاره‌های قرن‌های گذشته نانش توی روغن بود. وقتی فکرش را می‌کنم می‌بینم که وقتی با او آشنا شدم، با این اشباح چندان فرقی نداشت... به این ترتیب آرام آرام همراه مادلون از جلوی همه این‌ها گذشتیم. به اصطلاح سرهاشان یکی یکی به حلقه نور آمد و ساکت ماند. چیزی که در اعماق حلقه‌شان بود کاملاً با تاریکی یکی نبود، تقریباً هنوز چیزی شبیه نگاه داشتند، ولی نگاهی ملایم، مثل نگاه مردم دانا. ناراحت‌کننده‌تر از همه بوی غبارشان بود که شامه را آزار می‌داد.

ننه هانروی فرصت هیچ‌کدام از دیدارها را همراه توریست‌ها از دست نمی‌داد. از مرده‌ها کار می‌کشید، درست مثل سیرک. در اوج کارش روزی صد فرانک کاسب بود.

مادلون از من می‌پرسید:

- به نظر نمی‌رسد غمگین باشند، نه؟

این سؤال هم جزیی از برنامه دیدار بود. مرگ برای این دلبرک معنایی نداشت. ضمن جنگ دنیا آمده بود، زمان مرگ‌های سهل. ولی من خوب می‌دانستم چطور می‌میرند. یاد گرفته‌ام. درد وحشتناکی دارد. برای توریست‌ها می‌شود تعریف کرد که این مرده‌ها خوشحالند. اعتراضی درکار نخواهد بود. ننه هانروی حتی به شکم‌شان هم می‌کوبید، البته اگر هنوز پوستی باقی داشتند، و صدای «بوم بوم» بلند می‌شد. ولی این دلیل نمی‌شود که خوشحال باشند.

بالاخره من و مادلون دوباره به ماجراهای خودمان برگشتیم. پس کاملاً حقیقت داشت که حال روبنسون خوب است. بیشتر از این چیزی نمی‌خواستم بدانم. این نازنین انگار به این ازدواج مصمم بود! لابد در تولوز حوصله‌اش سر می‌رفت. این طور فرصت‌ها زیاد دست نمی‌دهد که با پسری که به اندازه روبنسون سفر کرده آشنا شود. روبنسون کلی داستان برای تعریف کردن داشت! داستان‌های واقعی و گاهی هم کمی غیر واقعی. در هر حال، تا حالا هم از آمریکا و مناطقی حاره کلی تعریف کرده بود. بهتر از این نمی‌شد.



خود من هم به آمریکا و منطق حاره سفر کرده بودم. من هم کلی ماجرا برای تعریف کردن داشتم. تصمیم گرفتم چندتایش را برای شان تعریف کنم. حتی به خاطر همین سفرهای مشترک بود که من و روبنسون دوست شده بودیم. فانوس خاموش می شد. ضمن اینکه گذشته را به آینده گره می زدیم ده بار فانوس را روشن کردیم. سینه هایش را از جلوی دستم دور می کرد، چون زیاده از حد حساس بودند.

به هر حال، چون ننه هانروی هر لحظه ممکن بود از ناهار برگردد، لازم بود از پلکان بالا برویم، از پلکان باریک و تند و تیز و شکننده که بالا رفتن از آن مثل بالا رفتن از نردبان سخت بود. تازه متوجه این موضوع شدم.

روبنسون به خاطر همین پلکان باریک و خطرناک زیاد به سرداب مومیایی‌ها نمی‌رفت. در واقع بیشتر وقت‌ها جلوی در ورودی می‌ایستاد تا با توریست‌ها بگو و بخندکند و ضمناً از این ور و آن ور، از لابلائی مژه‌هایش مختصر نوری بگذراند.

طی این مدت نه هانروی در اعماق سرداب‌کارها را می‌چرخاند. در واقع کنار مومیایی‌ها به جای هر دو نفرکار می‌کرد. با مختصر صحبتی دربارهٔ مرده‌های تو خالی به بازدید توریست‌ها چاشنی می‌زد. «خانم‌ها، آقایان، این مرده‌ها ابداً چندش‌آور نیستند، چونکه، همین‌طورکه مشاهده می‌فرمایید، طی بیش از پنج قرن توی گچ حفظ شده‌اند... مجموعه ما در دنیا بی نظیر است... البته گوشت‌شان ناپدید شده... فقط پوست‌شان مانده، ولی رنگش سیاه شده... برهنه‌اند، ولی کریه نیستند... اینجا نوزادی را می‌بینید که همراه مادرش دفن شده... این بچه هم خیلی خوب مانده... و این یکی هنوز هم پیراهن توری‌اش سالم است... تمام دندان‌هایش هم توی دهنش هست... می‌بینید؟...» بعد از اینکه بازدید از هر کدام را تمام می‌کرد به سینهٔ مرده می‌کوبید که صدای طبل از آن بلند می‌شد. «دقت بفرمایید، خانم‌ها و آقایان، که این یکی فقط یک چشمش مانده... یک چشم خشکیده... و زبانش... که مثل بقیهٔ تنش مثل یک تکه چرم شده!» و زبانش را بیرون می‌کشید. «زبانش را در آورده، ولی حال آدم را به هم نمی‌زند... آقایان، خانم‌ها، موقع رفتن می‌توانید هر قدر که دل‌تان بخواهد لطف بفرمایید،

ولی معمولاً نفری دو فرانک و برای بچه‌ها یک فرانک می‌دهند... می‌توانید قبل از رفتن به‌اشان دست بزنید... و خودتان ببینید... ولی توصیه می‌کنم که زیاد محکم نکشید... فوق‌العاده شکننده‌اند...»

ننه هانروی به محض آمدن به این محل به فکر بالا بردن قیمت‌ها افتاده بود، سر این مسئله می‌بایست یا سرکشیش به توافق برسد. ولی مشکلی سر راهش وجود داشت، کشیش کلیسای سنت اپونیم می‌خواست یک سوم در آمد را به جیب شخص خودش بریزد، غیر از این روینسون هم مدام نق می‌زد که ننه هانروی سهمش را تمام و کمال به‌اش می‌دهد. مدام می‌گفت:

- خرگرم آورده‌اند... سرم را شیره مالیده‌اند... باز هم! واقعاً بنام به این شانس!... ولی با وجود این، سرداب پیروزه واقعاً در آمد دارد!... عجوژه هاف هافو نانش توی روغن است، باورکن!

برای اینکه از خر شیطان پیاده‌اش‌کنم و موضوع را به او بفهمانم می‌گفتم:  
- ولی توکه این وسط پولی در نمی‌آری، مرد حسابی!... تازه نان و آبت را هم می‌دهند!... ترو خشکت هم می‌کنند!...

ولی روینسون یک‌دنده حرف به خرجش نمی‌رفت، از آن آدم‌هایی بود که دوست دارند خودشان را آزار بدهند. نه می‌خواست بفهمد و نه می‌خواست تسلیم شود.

- اگر از من می‌پرسی، از یک قضیه‌گه کثافت خوب جان سالم در برده‌ای!... دیگر نق زدن بی مورد است! اگر ماها لاپوشانی نکرده بودیم یگراست می‌رفتی به تبعیدگاه کاین! در مستعمرات!... آنوقت غرت هم بلند است!... تازه مادلون کوچولو را هم پیدا کرده‌ای که دختر خوبی است و خاطرت را می‌خواهد... واقعاً که مریضی! آخر دیگر چه نقی داری بزنی؟... مخصوصاً حالا که چشم‌هات هم خوب شده...

جواب می‌داد:

- انگار می‌خواهی بگویی که من بیخود و بی‌جهت غر می‌زنم، ها؟ ولی من فقط حس می‌کنم که باید غر بزنم... جریان این است... فقط همین برایم مانده... این تنها کاری است که اجازه دارم بکنم... اگر کسی خوشش نمی‌آید مجبور

نیست به حرف‌ها مگوش بدهد.

در واقع تا تنها می‌شدیم از دست زمین و زمان می‌نالید. من دیگر به این درد دل‌ها مشکوک شده بودم. به چشم‌ها و مژه‌هایش که مدام به هم می‌خورد و هنوز هم کمی زیر آفتاب عرق می‌کرد، نگاه می‌کردم و به خودم می‌گفتم که واقعاً آدم خوش ریختی نیست. بعضی از جانورها همین طورند، با اینکه معصوم و بیچاره‌اند و تو هم خوب می‌دانی، ولی فایده‌ای ندارد، تحمل‌شان سخت است. چیزی کم دارند.

برای اینکه فکرش را به کار بیندازم دوباره می‌گفتم:

- ممکن بود توی زندان تلف بشوی...

- ولی من زندان هم بوده‌ام... از وضعی که الان دارم بدتر نیست!... بیراهه

می‌روی...

نگفته بود که زندانی هم شده است. لابد به قبل از آشنایی ما مربوط می‌شد، به قبل از جنگ. با اصرار تمام ادامه می‌داد: «بگذار به‌ات بگویم که فقط یک جور آزادی وجود دارد، فقط یک جور: اول اینکه چشم‌ت سالم باشد و بعد هم جیب‌هات پر پول، بقیه‌اش باد هواست!...»

می‌پرسیدم:

- خوب، پس با این حرف‌ها بالاخره به کجا می‌خواهی برسی؟

وقتی که به این ترتیب وادارش می‌کردی که تصمیم بگیرد و حرف دلش را بزند و چیزی را نگفته نگذارد، بادش در می‌رفت. ولی این لحظه‌ای بود که می‌بایست حرف بزند و شنیدنش می‌توانست جالب باشد...

ضمن اینکه مدلون طی روز سرکارش بود و ننه هانروی خرده پاره‌هایش را به مشتری‌ها نشان می‌داد، ما دو نفر به کافه‌ای در هوای آزاد و زیر درخت‌ها می‌رفتیم. روبنسون از این کافه هوای آزاد زیر درخت‌ها خیلی خوشش می‌آمد. احتمالاً به خاطر سر و صدا پرنده‌های بالا سرما. واقعاً هم چقدر پرنده آنجا بود! مخصوصاً حدود ساعت پنج بعد از ظهر که به لانه بر می‌گشتند و هوای داغ تابستان سر حال‌شان می‌آورد. در این ساعت‌ها مثل رعد در میدان سر و صدا راه می‌انداختند. حتی گفته می‌شد که یک سلمانی که مغازه‌اش کنار باغ بوده دیوانه شده، یعنی فقط از شنیدن جیک جیک همه این پرنده‌ها طی سالیان سال. راستش صدا به صدا نمی‌رسید، ولی روبنسون می‌گفت که با وجود این جای جالبی است.

- اگر فقط در ازای هر توریست هشتاد سانتیم به من می دادند، دیگر حرفی نداشتم!

حدوداً هر یک ربع ساعت یکبار دوباره موضوع این غصه اش را از سر می گرفت. گاهی انگار خاطرات زمان های گذشته و ماجراهایش به ذهنش برمی گشت، از جمله ماجراهای شرکت پوردوری بر در آفریقا که هر دوی ما می شناختیم، و ماجراهای عجیب دیگری که تا آن وقت برایم نگفته بود. شاید جرأت نکرده بود. در واقع آدم محتاطی بود، حتی می شد گفت رازدار است.

من از گذشته ها، بیشتر از هر چیز و هر کس مالی را به یاد داشتم، یعنی هر وقت که سر حال بودم، مثل انعکاس گذشت یک ساعت که در دور دست ها به صدا در بیاید. هر وقت که به چیز خوبی فکر می کردم، بلافاصله فکر مالی به سرم می آمد.

در آخر کار، وقتی که خود خواهی کمی راحت مان می گذارد، وقتی وقتش رسیده که تمامش کنیم، از خاطرات چیزی در قلبت نمی ماند جز خاطره زنهایی که یک کم دوست داشته اند، نه فقط یک مرد را، حتی اگر آن یکی خودت باشی، بلکه همه مردها را دوست داشته اند.

وقتی غروب ها از کافه برمی گشتم، هیچ کاری نکرده بودیم، درست مثل افسرهای جزء باز نشسته.

وقتی فصل مناسب بود، سیل بازدیدکننده ها تمامی نداشت. مدام به سرداب سرانبر می شدند و ننه هانروی هم از پس سرگرم کردن شان بر می آمد. کشیش کلیسا یک کم از دست شوخی هاش کفری بود. ولی چون به او حتی بیشتر از سهمش می رسید، جیکش در نمی آمد، و بعد هم از این شوخی ها چیزی نمی فهمید. ولی دیدن ننه هانروی وسط آن جنازه ها و شنیدن حرف هایش به زحمتش می ارزید. به خاطر گل رویت صاف توی صورت مرده ها زل می زد، از مرگ نمی ترسید و با وجود این آنقدر چین و چروک داشت و چنان زرتش قمصور شده بود که وقتی با آن فانوسش جلوی آن صورت ها می ایستاد و ور می زد، خودش هم یکی از آن ها می شد.

وقتی به خانه برمی گشتم و برای صرف شام دور هم جمع می شدیم، راجع به غذا حرفی به میان می آمد، و بعد ننه هانروی به خاطر ماجراهایی که در رانسی بین ما اتفاق افتاده بود مرا «دکتر شغال کوچولوی عزیز» صدا می زد. ولی

البته همهٔ این حرف‌ها به خاطر خنده و شوخی بود. مادلون توی آشپزخانه دست به کار می‌شد. جایی که ما اقامت داشتیم نور مختصری داشت، جزیبی بود از ساختمان‌های کلیسا، جایی بود به شدت تنگ، پر از ستون و گوشه‌کناره‌های خاک‌گرفته. پیرزنه عادت داشت اشاره کند که: «در هر صورت، با وجود اینکه اینجا در واقع همیشه شب است، ولی بالاخره می‌شود راه تخت، دهن و جیب را پیدا کنی، و همین کافی است!»

به دنبال مرگ پسرش زیاد عزاداری نکرده بود. یک شب راجع به پسرش به من گفت: «همیشه آدم ظریفی بود، مرا نگاه کنید، هفتاد و شش سالم است و هنوز هم آخ نگفته‌ام!... پسر من همیشه دادم بلند بود، طبیعتش این طور بود، درست مثل روبنسون شما... مثلاً، پلکان تنگ سرداب خیلی ناجور است، نه؟... پلکان را دیده‌اید، نه؟... البته خسته‌ام می‌کند، ولی روزهایی هست که به تعداد هر پله‌اش دو فرانک در آمد دارم... حساب کرده‌ام... خوب، با این مزد، اگر از من بخواهند، حاضر می‌شوم تا آسمان هم بالا بروم!»

مادلون توی غذاهای ما کلی ادویه می‌ریخت، گوجه‌فرنگی هم همین طور. خیلی عالی بود. شراب سرخ هم می‌ریخت. حتی روبنسون هم بعد از زندگی در جنوب به شرابخوری افتاده بود. روبنسون از تمام ماجراهایی که از زمان ورودش به تولوز اتفاق افتاده بود، برایم حرف زده بود. من به حرف‌هایش گوش نمی‌دادم. راستش را بخواهید ازش دلسرد شده بودم و حوصله‌ام را سر می‌برد. بالاخره به‌اش گفتم: «تو بورژوازی (چونکه آن وقت‌ها برای من هیچ فحشی بدتر از این نبود)، فقط و فقط به پول فکر می‌کنی... وقتی که چشم‌هات خوب کار کنند، از بقیهٔ بورژواها هم بدتر می‌شوی!»

فحش شنیدن عصبانی‌اش نمی‌کرد. حتی انگار دل و جرأتش زیاد هم می‌شد. بعلاوه می‌دانست که درست می‌گویند. به خودم می‌گفتم: «این بچه حالا دیگر برای خودش سر پناهی دارد، نباید برایش دلواپس شد...» زن جوانی که یک‌کم هارت و پورت‌کند و یک‌کم هم بشنگد هر مردی را چنان زیر و رو می‌کند که دیگر قابل شناختن نیست... من روبنسون را مدت‌ها آدمی می‌دانستم که سرش برای ماجرا دردکند، ولی حالا دیگر مثل ماهی دودی خشکیده بود، پیروز بودنش یا کور بودنش هم زیاد در این تغییر دخالت نداشت...

بعلاوه تنه‌ها ز روی بلافاصله با مرض پس اندازش و بعد هم مادلون با کرم

ازدواجش فاسدش کرده بودند. بنابراین کار تمام بود. کلکش کنده بود. مخصوصاً که از دختره داشت خوشش هم می آمد. می دانستم که خوشش می آید. به هر حال دروغ است اگر بگویم که من یککم حسودیم نمی شد. نادرست است. مادلون و من، گاهی قبل از شام چند دقیقه‌ای به اتاقش می رفتیم. ولی تیب دادن این دیدارها کار ساده‌ای نبود. یک کلمه هم حرفش را نمی زدیم. مخفیانه عمل می کردیم.

نباید به این دلیل فکر کنید که مادلون روبنسون جانسه را دوست نداشت. این دو موضوع ربطی به هم نداشتند. قضیه این بود که روبنسون ادای نامزد بازی را در می آورد، بنابراین مادلون هم ادای وفاداری را در می آورد. بین این دو نفر جز عشق و علاقه چیزی نبود. مسئله اصلی تفاهم است. روبنسون با من در میان گذاشته بود که منتظر است ازدواج کنند تا از او کام بگیرد. نقشه اش این بود. بنابراین ابدیت مال او، و حال مال من. بعلاوه به من گفته بود که در نظر دارد با مادلون رستوران کوچکی راه بیندازد و ننه هانروی را دست به سر کند. نقشه‌ای بود کاملاً جدی. وقتی حالش خیلی خوب بود می گفت: «مادلون خیلی خوش بر خورد است، مشتری‌ها ازش خوششان خواهد آمد. بعلاوه، تو دستپختش را چشیده‌ای. برای خودش سبک دارد!»

حتی فکر می کردم که می تواند برای جور کردن سرمایه اولیه ننه هانروی را تیغ بزند. من فکر می کردم که کار خوبی است، ولی پیش بینی می کردم که راضی کردن پیرزنه درد سر زیادی داشته باشد. می گفتم: «برای تو همه چیز زیادی مثل آب خوردن آسان است.» هدفم این بود که آرامش کنم و کمی فکرش را به کار بیندازم. ولی فوراً می زد زیرگریه و به من می گفت که آدم کثافتی هستم. خلاصه نباید توی ذوق کسی زد، و من فوراً با او هم عقیده می شدم و می گفتم که اشتباه از من است و در واقع همین دید سیاهم همیشه کار دستم داده. حرفه‌ای که روبنسون قبل از جنگ بلد بود، حکاکی روی مس بود، ولی حالا دیگر نمی خواست به هیچ قیمتی دوباره شروع کند. گذاشتیم به عهده خودش. «با ریه‌هایی که من دارم هوای آزاد برایم از هر چیزی لازم تر است، ملتفتی؟ و تازه، چشم‌هام هم هرگز مثل قبل نخواهد شد.» تا حدی هم حق با او بود. جوابی نداشتم. وقتی با هم از کوچه‌های شلوغ می گذشتیم، مردم سر بر می گرداندند و به حال‌کور بیچاره دل می سوزاندند. مردم نسبت به علیلها و کورها احساس ترحم دارند. و در واقع در درون‌شان

محبت ذخیره کرده‌اند. خیلی پیش آمده که من به وجود این محبت ذخیره پی ببرم. فراوان است. حرف حق را باید گفت. فقط بدبختی در این است که مردم با این همه محبت ذخیره این همه احمقند. از شان بیرون نمی‌زند، همین. آن توگیر کرده، همان تو هم می‌ماند. به دردشان نمی‌خورد. از محبت درون‌شان می‌میرند.

بعد از شام، مادلون و قتش را صرف روبنسون می‌کرد، یا به قول خودش صرف لئون جاننش. برایش روزنامه می‌خواند. حالا دیگر روبنسون دیوانه سیاست شده بود، روزنامه‌های جنوب هم همیشه لبریز سیاست بوده‌اند و هستند، آنهم سیاست زنده و داغ.

غروب‌ها، اطراف ما، خانه وسط و پرانی قرن‌ها فرو می‌رفت. بعد از شام، نوبت اظهار وجود ساس‌ها بود و نوبت تأثیر مایع حلالی که بعدها خواستم با سود مختصری در اختیار دارو فروشی بگذارم. در آمدی بود جنبی. ننه هانروی از کلک‌های من خوشش می‌آمد و در آزمایش‌هایم کمکم می‌کرد. با هم لانه به لانه درزها و شکاف‌ها را زیر و رو می‌کردیم و با سم ساسم فوج فوج دودشان می‌کردیم. زیر نور شمعی که ننه هانروی به دقت دستش می‌گرفت، ساس‌ها وول می‌خوردند و می‌مردند.

ضمن کار از رانسی حرف می‌زدیم. حتی فکر کردن به این محل هم برایم دردناک بود. می‌توانستم با خیال راحت باقی عمرم را در تولوز بگذارم. در واقع بهتر از این امکان نداشت. غذای حاضر و آماده و وقت آزاد. خلاصه خوشبختی. ولی می‌بایست در هر صورت به برگشت و به کار فکر کنم. زمان می‌گذشت و سهمی که کشیش به من داده بود و همین طور پس اندازم ته می‌کشید.

قبل از برگشتن، خواستم باز هم به مادلون چند درس بدهم و چند نصیحت کوچک بکنم. مسلماً وقتی که آدم دستش به دهنش برسد و بخواهد کمکی برساند، پول نقد دادن از هر چیزی بهتر است. ولی هشدار دادن و آگاه کردن از دور و بر و مخصوصاً از خطر چپ و راست پریدن به تخت این و آن هم می‌تواند مفید باشد. به خودم این طور می‌گفتم، مخصوصاً که مادلون از حیث مرض یک‌کم نگرانم می‌کرد. اگرچه دختر زیرکی بود، ولی از کار میکروب‌ها خبری نداشت. بنابراین برایش مفصلاً شرح دادم که قبل از اینکه به کسی جواب مثبت بدهد، چطور و به چه چیزهایی باید دقت کند. سرخ نباشد، خیس نباشد... خلاصه چیزهای کلاسیکی که همه باید بدانند و دانستنش بی‌ضرر است... بعد از



اینکه گذاشت حرف‌هایم را بزنم و خوب گوش داد، به خاطر حفظ ظاهر اعتراض کرد. در واقع الم شنکه‌ای راه انداخت که «دختر نجیبی» است، که من باید خجالت بکشم... که درباره‌اش خیلی کثیف فکر می‌کنم... که فقط به این خاطر که من با او بوده‌ام، دلیل نمی‌شود که آن‌کاره باشد... که حتماً آزش بدم می‌آید... که همه مردها یک مشت حیوانند...

خلاصه تمام چیزهایی که هر بانویی در این جور شرایط می‌گوید. می‌بایست انتظارش را داشت. نقش بازی می‌کرد. اصل کار برای من این بود که به توصیه‌هایم گوش داده و لب مطلب را شنیده است. باقی اهمیتی نداشت. با شنیدن حرف‌هایم چیزی که عمیقاً ناراحتش کرده بود این بود که ممکن است فقط به خاطر محبت و کامجویی این همه مرض جور و واجور گرفت. اگرچه این همه کار طبیعت بود، ولی او مرا هم به اندازه طبیعت چندش‌آور می‌دید و همین ناراحتش می‌کرد. من دیگر اصرار نکردم، مگر در مورد کاربرد وسایل احتیاطی که بسیار هم راحت است. در آخرکار، برای اینکه ادای روان شناس‌ها را هم در آورده باشیم، سعی کردیم یک‌کم شخصیت روبنسون را تجزیه و تحلیل کنیم. به من گفت: «راستش نمی‌شود گفت که حسود است، ولی بعضی وقت‌ها تا کردن با او خیلی سخت می‌شود».

جواب دادم: «ای بابا! دست بردار!» و شروع کردم به توصیف شخصیت روبنسون، آن طور که من او را شناخته بودم، ولی فوراً تشخیص دارم که غیر از چند مشخصه سرسری شخصیتش چیزی از او نمی‌دانم.

همین و بس.

عجیب این است که وقتی می‌خواهی کسی را کم و بیش در نظر دیگران خوشایند کنی، قوه تجسمت تا این اندازه به زحمت می‌افتد... با وجود اینکه می‌خواهی کم‌کم کنی و سنگش را به سینه بزنی، ولی پرت و پلا می‌گویی... از همان اولین کلمات، کارت رقت بار می‌شود... پا در هوا می‌مانی.

امروز دیگر به جلد لاپروبر<sup>۱</sup> رفتن کار ساده‌ای نیست. همینکه نزدیک می‌شوی، تمامی ضمیر ناخودآگاهت فرار را برقرار ترجیح می‌دهد.

وقتی که خیال داشتم بروم و بلیطم را بخرم، نگهم داشتند. گفتند بهتر است یک هفته دیگر هم بمانم. می‌خواستند دور و اطراف تولوز و کناره‌های خوش منظره رودخانه را که برایم وصف کرده بودند نشانم بدهند و مخصوصاً می‌خواستند از تاکستان‌های خوشگل اطراف که انگار مایه رضایت خاطر و مباهات همه اهالی شهر بود دیدن‌کنم، طوری حرف می‌زدند که انگار خودشان مالک این اراضی هستند. می‌گفتند که وقتی غیر از مومیایی‌های ننه هانروی چیزی ندیده‌ام نباید از آنجا بروم. اجازه نمی‌دادند! خلاصه از این جور تعارفات...

جلوی این اظهار لطف‌ها لام تا کام چیزی نگفتم. به خاطر روی هم ریختنم با مادelon زیاد جرأت نداشتم برای ماندن اصرارکنم، رابطه‌ما کارش داشت تا حدی به جاهای باریک می‌کشید. پیرزنه کم‌کم داشت بو می‌برد. دردس شروع می‌شد.

ولی قرار نبود در این گردش‌ها همراه ما باشد. به هیچ وجه خیال نداشت در سردابش را ببندد، حتی یک روز. بنابراین قبول کردم بمانم و یک روز صبح راه افتادیم به طرف بیرون شهر. ما دو نفر دست‌های روبنسون را گرفته بودیم. در ایستگاه راه آهن بلیط درجه دو خریدیم. بوی سوسیس توی کوچه‌ها بلند بود، عین

کوپه‌های درجه سه. در منطقه‌ای که اسمش سن ژان<sup>۱</sup> بود پیاده شدیم. مادلون انگار با این منطقه آشنایی داشت، بعلاوه فوراً از هر طرف با آدم‌هایی روبرو می‌شد که او را می‌شناختند. می‌شدگفت که یک روز فوق‌العاده تابستانی شروع می‌شود. ضمن پیاده روی می‌بایست هر چیزی را که می‌دیدیم برای روبنسون تعریف کنیم. «اینجا یک باغ هست... این هم یک پل که بالای یکی دارد با قلاب ماهی می‌گیرد... چیزی نگرفته... دو چرخه را بیا...» مثلاً، بوی سیب زمینی سرخ‌کرده فوراً جهت حرکتش را تعیین می‌کرد. در واقع او بود که ما را به جایی برد که یک پرس سیب زمینی سرخ‌کرده را نیم فرانک می‌فروختند. می‌دانستم که روبنسون عاشق سیب زمینی سرخ‌کرده است، خود من هم بودم. این علاقه کاملاً خاص پارسی هاست. مادلون ورموت را ترجیح می‌داد، ورموت خشک و خالی.

رودخانه‌های جنوب حال و روز درستی ندارند. انگار که مریضند. مدام در حال خشکیدند. تپه‌ها، آفتاب، ماهیگیرها، ماهی‌ها، قایق‌ها، خندق‌ها، رختشو‌ها، تاکستان‌ها و بید مجنون‌ها، همه‌شان کمی جان رودخانه را می‌گیرند، همه‌شان طالب رودخانه‌اند، همه‌شان زیادی از این آب می‌خواهند، بنابراین توی بستر رود آب زیادی نمی‌ماند. بعضی جاهایش بیشتر به جاده‌ای می‌ماند که آب‌گرفته باشد تا به رودخانه‌ای درست و حسابی. حالا که ما برای تفریح آمده بودیم، می‌بایست برای پیدا کردنش عجله کنیم. همینکه سیب زمینی سرخ‌کرده تمام شد، تصمیم گرفتیم قبل از نهار با قایق‌گشتی بزنیم، با این‌کار سرمان گرم می‌شد، البته من پارو می‌زدم، و آن دو تا، روبنسون و مادلون روبروی هم نشسته بودند، دست در دست.

به قول معروف روی جریان رود راه افتادیم، وگاهی قایق به ته رود می‌خورد، مادلون جیغ می‌زد و روبنسون هم زیاد خوشحال نبود. مگس بود و مگس. سنجاقک‌ها هم بودند که با یک جفت چشم درشت و دم‌های ظریف و باریک‌شان نگهبان رودخانه بودند. چنان‌گرمایی بود که از سطح آب بخار بلند می‌شد. روی سطح صاف رودخانه لغزیدیم، تا جایی که شاخه‌های پوسیده جمع شده بودند... از کنار ساحل داغ می‌گذشتیم و زیر چند درخت که آفتاب چندان از لابلایشان نمی‌گذشت دنبال تکه پاره‌سایه‌ها می‌گشتیم. حرف زدن اگر ممکن

باشد، گرم ترت می‌کند. بعلاوه جرأت هم نمی‌کنی بگویی که چنگی به دل نمی‌زند. طبیعی بود که روبنسون زودتر از ما دو نفر از این قایق سواری به تنگ بیاید. آنوقت پیشنهاد کردم که جلوی رستورانی پیاده بشویم. فقط ما نبودیم که به این فکر افتاده بودیم. در واقع همه ماهیگیرهای آن‌گوشه و کنار قبل از ما آنجا مستقر شده بودند و با ولع به مشروب‌ها حمله‌ور شده بودند یا پشت مستراح‌ها سنگ‌گرفته بودند. روبنسون جرأت نداشت از من بپرسد که آیا جای‌گرانی را انتخاب کرده‌ایم یا نه، ولی بلافاصله خیالش را راحت کردم و گفتم که همه قیمت‌ها را نوشته‌اند و به دیوار زده‌اند و اینکه قیمت‌های عادلانه‌ای است، که بود. هنوز هم دست ما دلونش را در دست داشت.

البته حالا می‌توانم بگویم که در این رستوران چنان پولی دادیم که انگار غذا خورده‌ایم، ولی فقط سعی کرده بودیم بخوریم. بهتر است از غذایی که برای ما آورده بودند حرفی نزنیم. هنوز هم روی دلم مانده.

برای گذراندن بعد از ظهر، ترتیب دادن یک برنامه ماهیگیری با روبنسون کار پیچیده‌ای بود، ممکن بود غصه‌دار شود، چون حتی نمی‌توانست چوب پنبه را روی آب ببیند. ولی از طرفی، با آن حالی که صبح داشتیم، دیگر از پارو زدن کلافه بودم. همین بسم بود. دیگر از آن زور بازویی که روی رودخانه‌های آفریقا داشتم خبری نبود. از این نظر هم، مثل همه جنبه‌های دیگر، پیر شده بودم. برای اینکه در تمرین بدنی خودمان تغییری بدهم، پیشنهاد کردم که پیاده روی از کنار ساحل حال‌مان را جا می‌آورد و گفتم که لااقل تا آن علف‌های بلندی که از یک کیلومتری نزدیک یک پشته سپیدار می‌دیدیم، پیاده برویم.

بنابراین من و روبنسون بازو به بازو هم راه افتادیم، ما دلون چند قدم جلوتر از ما می‌رفت. این راه و رفتن از وسط علف‌ها خیلی راحت‌تر از قایق سواری بود. کنار یکی از خم‌های رودخانه صدای آکوردئونی شنیدیم. صدا از یک قایق تفریحی می‌آمد. قایق خوشگلی بود که در این قسمت از رودخانه لنگر انداخته بود. موسیقی پاهای روبنسون را از حرکت انداخت. در مورد او این عکس‌العمل کاملاً قابل درک بود، بعلاوه همیشه از موسیقی خوشش می‌آمد. ماکه خوشحال بودیم از اینکه برای او هم چیز خوشایندی پیدا شده، همانجا روی چمن که از سبزه‌کنار رودخانه تمیزتر بود نشستیم. معلوم بود که از آن قایق‌های تفریحی معمولی نیست. ترو تمیز و پر زرق و برق بود، قایقی بود برای

زندگی، نه برای حمل بار، بالایش باکلی گل تزیین شده بود و حتی لانه خیلی شیک برای سگ‌شان داشت. قایق را برای روبنسون توصیف کردیم. می‌خواست همه چیز را بدانند. به ما گفت:

- خیلی دلم می‌خواهد منم توی قایقی مثل این زندگی کنم. تو چطور مادلون؟  
- منظورت را می‌فهمم، عزیزم! ولی هوس خیلی گرانی است، لئون!  
مطمئنم که حتی از یک خانه مستقل هم کلی‌گران‌تر تمام می‌شود!

آنوقت هر سه نفرمان راجع به قیمتی که این قایق بخصوص می‌توانست داشته باشد به فکر فرو رفتیم، ولی نمی‌توانستیم از حدسیات خودمان بیرون بیاییم... هرکس قیمتی را ذکر می‌کرد. عادت‌مان بود که هر چیزی را با صدای بلند حساب‌کنیم... موسیقی آکوردئون هم این وسط گوشنواز بود و حتی کلمات آوازی را هم می‌شنیدیم... بالاخره به توافق رسیدیم که این قایق حداقل حدود صد هزار فرانک قیمت دارد. می‌شد با این فکر ساعت‌ها به رویا فرو رفت...  
چشمان زیبایت را فروبند...

زیراکه در دیار رویا،

در این دیار شگفتی‌ها،

ساعت‌ها کو تاهند...

از درون قایق صدای قاتی چند زن و مرد شنیده می‌شد که کمی خارج از نت این آواز را می‌خواندند. ولی در هر حال به خاطر جایی که بودیم به دل می‌نشست. با گرما و محیط روستایی آنجا، با ساعتی که از ظهر می‌رفت و با رودخانه هماهنگی داشت.

روبنسون هنوز هم پافشاری می‌کرد که قیمت این قایق هزاران هزار فرانک است. به نظرش می‌آمد که ارزشش بیشتر از این چیزهاست، یعنی با آن توصیفی که ما کرده بودیم... چون بالایش شیشه کار گذاشته بودند تا نور بیشتری به درون بتابد و همه جا چرم‌کار رفته بود، خلاصه تجمل از سر تا پایش می‌بارید...  
مادلون به‌اش گفت:

- لئون، خودت را خسته می‌کنی، روی این سبزه دراز بکش، سبزه پرپشتی است، و یک‌کم استراحت کن... چه صد هزار باشد و چه پانصد هزار، من و تو از این جور پول‌ها نداریم، درست؟... پس واقعاً درست نیست که خودت را خسته کنی... روبنسون دراز کشید، ولی با وجود این روی قیمت قایق به هیجان می‌آمد

و می‌خواست با تمام قوایش بفهمد و سعی‌کند قایقی را که این همه ارزش دارد با چشم‌هایش ببیند...

پرسید: «موتور دارد؟...» ما نمی‌دانستیم.

چون اصرار داشت رفتیم و به عقب قایق نگاهی انداختیم، فقط به خاطر اینکه خوشحالش‌کنم و ببینم که می‌توانم لوله‌ای یا چیزی از موتورش را تشخیص بدهم یا نه.

چشمان زیبایت را فرو بند...

زیرا که زندگی خوابی است

و عشق سرابی...

چشمان زیبایت را فرو بند!

آدم‌های آن تو به این صورت به خواندن آوازشان ادامه می‌دادند. بالاخره پلک‌ها مان سنگین شد... داشتند برای ما لالایی می‌خواندند.

یکهو سگ اسپانیولی آن لانه‌کوچولو بیرون پرید و روی پل قایق ایستاد شروع کرد به پارس کردن. چرت‌مان پاره شد و ما هم به طرف سگ هوارکشیدیم. روبنسون پاک ترسیده بود.

یکی که ظاهراً صاحب قایق بود از درکوچک قایق روی عرشه آمد. نمی‌خواست که ما سرسگش داد بزنیم و ما هم جوابش را دادیم! ولی وقتی فهمید که روبنسون در واقع کور است، یکدفعه نرم شد و حتی حس کرد که مرتکب حماقت شده است. از داد و قال کردن دست برداشت و حتی به همان خط حماقت ادامه داد تا قضیه را ماستمالی‌کند... به جبران‌کارش از ما خواهش کرد که برویم و در قایقش قهوه‌ای بخوریم و اضافه کرد که جشن تولدش است. گفت که نمی‌خواهد ماها زیر آفتاب بمانیم و کباب بشویم و از این جور مزخرفات... و اینکه ما درست به موقع آمده‌ایم، چونکه آن‌ها سیزده نفرند... صاحب قایق، مرد جوانی بود تا اندازه‌ای عوضی و عجیب و غریب، می‌گفت که عاشق قایق است... که معلوم بود. ولی همسرش از دریا می‌ترسید، در نتیجه آنجا لنگر انداخته بودند، در واقع می‌شد گفت روی قلوه سنگ‌های رودخانه. در قایقش، همه از دیدن ما خوشحال به نظر می‌رسیدند. زنش زن زیبایی بود که به خوبی فروشته‌ها آکوردئون می‌زد. واقعاً که با دعوت ما به قهوه لطف‌کرده بودند! از نظر آن‌ها ما ممکن بود هزار دوز و کلک زیر سر داشته باشیم! در هر حال اعتماد به

خرج داده بودند... فوراً فهمیدم که نباید این میزبان‌های خوش برخورد را خیط‌شان‌کنیم... مخصوصاً جلوی مهمان‌هاشان... روبنسون‌گرچه عیب‌های زیادی داشت، ولی معمولاً بچه حساسی بود. فقط از روی صدا، به کمک چشم درون، فهمیدم که باید رفتار شایسته‌ای در پیش بگیریم و حرف‌های ناشایست از دهن‌مان در نیاید. اگر چه لباس‌های ما خوب نبود، ولی تمیز و مرتب بود. صاحب قایق، وقتی که از نزدیک قیافه‌اش را وارسی‌کردم، حدود سی سال داشت، باموهای صاف قهوه‌ای و شاعرانه و لباسی مرتب به رسم ملوان‌ها ولی تر و تمیزتر. زن خوشگلش یک جفت چشم داشت که می‌شد گفت از آن نوع چشم‌هایی است که به‌اش می‌گویند «مخملی».

نهارشان تازه تمام شده بود. کلی غذا زیاد آمده بود. دست رد به سینه شیرینی نزدیم، البته که نه! و شراب پورتو هم برای پایین دادنش بد نبود! مدت‌ها بود که صداهایی به این خوبی نشنیده بودم. آدم‌هایی که سرشان به تن‌شان می‌ارزد، در حرف زدن‌شان روشی خاص خودشان دارند که هرکسی را سرجایش می‌نشانند و من یکی را می‌ترسانند، مخصوصاً زن‌هاشان. با وجود این، چیزی نمی‌گویند جز جملاتی بی‌معنی و پرمدها، ولی به صاف و صوفی مبل‌های قدیمی. اگر چه روش حرف زدن‌شان بی‌حال است ولی آدم را دستپاچه می‌کند. می‌ترسی که فقط با جواب دادن سربخوری. حتی وقتی که لحن‌شان را عوض می‌کنند که آوازهای فقیر بیچاره‌ها را به خاطر تفریح بخوانند، همان لهجه متشخص را حفظ می‌کنند که تأثیری غیر از بدگمانی و انزجار ایجاد نمی‌کند، لهجه‌ای که انگار همیشه درونش تازیانه‌ای کار گذاشته‌اند، همان لهجه‌ای که برای حرف زدن با زیردست‌ها لازم دارند. عصبانی‌کننده است، ولی در عین حال انگولکت می‌کنند که زن‌هاشان را به پشت بخوابانی تا فقط ببینی که به قول خودشان ناموس‌شان چطور به باد می‌رود...

زیر لبی برای روبنسون تعریف می‌کردم که دور و اطراف ما را چطور فقط با عتیقه‌جات تزئین کرده‌اند. آنجا مرا کمی باد مغازه مادرم می‌انداخت، ولی البته کاملاً تمیزتر و مرتب‌تر از مغازه مادرم بود. مغازه مادرم همیشه بوی فلغل مانده می‌داد.

روی دیوارها، تابلوهای کار صاحب قایق همه‌جا آویزان بود. نقاش بود. زنش این مطلب را به من گفت و ضمن گفتنش چه بادی به غیب می‌انداخت.

زنش دوستش داشت، کاملاً مشخص بود. صاحب قایق هنرمندی بود خوش قیافه و خوش اندام، با موهای خوشگل و پول‌های خوشگل، خلاصه هرچه که برای خوشبخت شدن لازم بود داشت، به اضافه آکوردئون خوب، دوست‌های خوب و روزهای خوب پر از رؤیا در قایق، روی آب‌های نادری که می‌پیچند و می‌چرخند و خوشبختانه هرگز قایق را یا خودشان نمی‌برند... این همه را دم دست داشتند، با همه جور ملایمت و خنکی یا ارزش دنیا از لای پرده‌های توری و نسیم فرحبخش تهویه مطبوع، و آسایش و امنیت آسمانی.

حالا که ما آنجا بودیم، می‌بایست با آن‌ها همکاسه بشویم. اول نوشیدنی‌های سرد و توت‌فرنگی با خامه، دسر مورد علاقه من. مادلون دل توی دلش نیوده که باز هم بردارد. رفتار شایسته سراغ او هم آمده بود. به چشم مردها مادلون دختر خوبی بود، مخصوصاً پدرزنه که آدم‌گردن‌کلفتی بود از دیدن مادلون‌کنار دستش حسابی شنگول شده بود و کلی به خودش زحمت می‌داد که به نظرش خوش مشروب بیاید. تمام میز را زیر و رو می‌کرد که برایش لقمه دیگری پیدا کند، و مادلون حتی نوک دماغش را هم مالی کرده بود. از حرف‌های این و آن این طور پیدا بود که زن پیرمرد مرده. شکی نبوده که یادش رفته است. چیزی نگذشت که مادلون با عرق و خامه شنگول شد. لباسی که تن رو بنسون بود و لباس من داد می‌زد که به موقع و بی‌موقع زیادی پوشیده شده، ولی در نور ملایم درون قایق کسی متوجه نمی‌شد. در هر حال من وسط آن جمع که راحت و شسته و رفته، مثل آمریکایی‌ها، نشسته بودند و تر و تمیز انگار آماده مسابقه خوش‌پوشی بودند، احساس ناراحتی می‌کردم.

مادلون که داشت لول می‌شد دیگر مواظب رفتارش نبود. نیم رخ ریزه و چانه نوک تیزش را به طرف نقاشی‌ها حواله می‌داد و مزخرف می‌گفت. خانم میزبان که متوجه شده بود، برای راست و ریست کردن کارها آکوردئونش را برداشت و همه آواز را از سر گرفتند و ما سه نفر هم زیر لیبی و غلط و بی‌حال همان آوازی را که چند دقیقه پیش بیرون شنیده بودیم و بعد آواز دیگری را خواندیم.

روبنسون توانسته بود با پیرمردی که ظاهراً از تمام مسائل مربوط به کشت کاکائو سر رشته داشت، سر صحبت را باز کند. موضوع خوبی بود. هردوشان زمانی مستعمراتی بودند. با تعجب فراوان شنیدم که روبنسون



می‌گوید: «وقتی من در آفریقا بودم، یعنی وقتی که مهندس کشاورزی شرکت پوردوری‌یز بودم، تمام مردم دهکده را برای برداشت به کار می‌گرفتم... و غیره...» نمی‌توانست مرا ببیند و بنابراین برای خودش چهار نعل تاخت و تاز می‌کرد... یعنی تا جایی که می‌توانست... خاطراتی که هرگز از واقعیت بویی نبرده بودند... داشت پیرمرد بیچاره را با دروغ پر می‌کرد! یعنی با هر چیزی که دم دستش می‌آمد تا خودش را همسنگ پیرمرد نشان دهد. این هم از روبنسون که همیشه در حرف‌هایش آن همه احتیاط به خرج می‌داد! از شنیدن لاطائلاتش ناراحت و عصبانی می‌شدم.

او را افتخاراً روی دیوان بزرگ معطری نشانده بودند، لیوان مشروب‌ی دست راستش داشت، و دست دیگرش با حرکات باشکوهی عظمت جنگل‌های بکر و غضب توفان‌های استوایی را توصیف می‌کرد. آنجا نبود، رفته بود، پاک رفته بود... اگر آلسید هم آنجا بود و می‌دیدش، حتماً خنده‌جانانه‌ای سر می‌داد. آلسید بیچاره!

البته توی قایق‌شان جای خیلی راحتی بود. مخصوصاً که روی رودخانه باد ملایمی هم بلند شده بود و پرده‌ها توی قاب پنجره‌ها لوله می‌شدند، درست مثل پرچم‌های کوچک نو و شوخ و شنگ.

یک بار دیگر بستنی آوردند و بعد باز هم شامپانی. روز تولد صاحب قایق بود، لااقل صد بار این مطلب را تکرار کرد. قصد داشت برای یک بار هم که شده همه را خوشحال کند، حتی رهگذرها را که مقصود ما بودیم. طی یکی دو ساعتی، شاید هم سه ساعتی، همه زیر سقفش دوست و خودمانی بودیم، آشناها و دیگران و حتی ناشناس‌ها، حتی ما سه نفر که چون کس دیگری نبود، برای اینکه سیزده نفر نباشند، از کنار رودخانه جمع مان کرده بود. نزدیک بود یکی از آوازهای شادی را که بلد بودم بخوانم، ولی تجدید نظر کردم، بکهو غرورم مانع شد. بنابراین این مناسب دیدم که به خاطر توجیه دعوتشان که روی دلم سنگینی می‌کرد برای‌شان روشن کنم که با دعوت کردن من یکی از حاذق‌ترین اطباء پاریس در حضورشان حاضر است! از رفتارم خلاف این را نمی‌توانستند ثابت‌کنند، نمی‌توانستند شک‌کنند! همین طور از بی‌اهمیتی دو همراه! ولی همین که به موقعیت اجتماعی‌ام پی‌بردم، اظهار خوشوقتی کردند و مجیزم را گفتند و بدون معطلی، هر کدام‌شان دردهای خاص جسمی‌شان را برایم تشریح کردند؛ از

فرصت استفاده کردم تا با دختر یک صاحب‌کشتی آشنا بشوم، دختر خاله خوش‌گوشت صاحب قایق که دچار ناراحتی عصبی بود و معده‌اش با کمترین چیزی ترش می‌کرد.

وقتی به چیزهای خوب میز و رفاه عادت نداشته باشی، ظرف مدت کوتاهی کله پا می‌شوی. واقعیت فقط و فقط به فکر شدن از توست. همیشه برای ترک آماده است. خود تو هم زیاد علاقه‌ای به آن نداری. در این هجوم ناگهانی رفاه، جنون عظمت طلبی در طرفه‌العینی سر تا پات را اشغال می‌کند. من هم به نوبه خودم ضمن صحبت از ناراحتی عصبی با آن دختر خاله شروع کردم به پرت و پلا گفتن. وقتی که مثل روبنسون سعی کنی به کمک دروغ، یعنی تنها دارایی فقرا با اغنیاء یکی بشوی، آنوقت از لاک حقارت‌های روزمره‌ات بیرون می‌آیی. همه ما از این تن بی‌قواره و از این قالب بی‌قابلیت خودمان شرم داریم. نمی‌توانستیم رضایت بدهم که واقعیت را به آن‌ها نشان بدهم. نشان دادن واقعیت همان اندازه دون شأن آن‌ها بود که نشان دادن اسافل اعضا. می‌بایست به هر قیمت که هست تأثیر شایسته‌ای بگذارم.

در جواب سؤال‌هاشان من هم شروع کردم به حرف‌های شاخدار زدن، درست مثل کاری که روبنسون چند لحظه پیش با آن پیرمرده کرده بود. من هم به نوبه خودم گرفتار مرض عظمت طلبی شده بودم!... مشتری‌های عالی‌مقام!... کار پر مشغله!... دوستم مهندس روبنسون... که جایی در نزدیکی تولوز، در خانه بیلاقی‌اش از من پذیرایی می‌کرد...

به هر حال وقتی که مخاطب خوب خورده و خوب نوشیده باشد، به احتی قانع می‌شود. خوشبختانه! هر چیزی که بگویی مجازی! روبنسون در زمینه لذت پنهانی چاخان بازی از من جلو زده بود، کافو، به دور مختصری بزند و راه بیفتد.

به خاطر عینک دودی‌اش حصار نمی‌توانستند وضعیت چشم‌هایش را درست تشخیص بدهند. ما با سخاوتمندی فاجعه‌اش را به جنگ نسبت دادیم. دیگر خوب جا افتاده بودیم، از نظر اجتماعی و بعد هم میهنی مقام‌مان تا حد آن‌ها، یعنی تا حد مقام میزبان‌ها مان بالا رفته بود. همه مهمان‌ها که اول از خل بازی صاحب قایق، همان نقاشی که موقعیت هنری‌اش اجازه می‌داد گاهی کارهای عجیب و غریبی بکند، به تعجب افتاده بودند، هر سه نفر ما را فوق‌العاده جذاب

و دوست داشتنی دیدند.

مادلون به عنوان نامزد روبنسون، شاید آن طور که باید و شاید رفتار عقیفانه‌ای نداشت، با همه لاس می‌زد، از جمله با زن‌ها، تا جایی که از خودم می‌پرسیدم نکند این مجلس به یکی از آن مجلس‌های آنچنانی تبدیل شود. ولی نشد. اشارات به تدریج کمرنگ شدند و در اثر تلاش برای بالاتر رفتن از سطح کلمات بند آمدند. اتفاقی نیفتاد.

ما به جملات و کوسن‌ها چسبیده بودیم و از تقلای دسته‌جمعی برای خوشحال شدن منگ شده بودیم، تقلا برای عمیق‌تر از پیش و گرم‌تر و بیشتر خوشحال شدن، با شکم‌های سیر و پر، فقط از راه روح، حتی الامکان برای کسب هرگونه لذت دنیوی در دم، لذت از تمام چیزهایی که در درون خودمان و در دنیا می‌شناختیم، آنقدر که بالاخره بغل دستی ما هم از آن بهره‌مند شود و پیش ما اعتراف‌کننده همین است که دنبالش می‌گشته، که چیزی که سالیان سال کم داشته تا کاملاً و برای همیشه خوشبخت باشد، همین بوده‌ا که بالاخره علت وجودیش را پیدا کرده! و برای تبرک این کشف باید باز هم بنوشیم و امیدوار باشیم که ادامه یابد! امیدوار باشیم که هرگز این طلسم را از دست ندهیم! که هرگز به آن زمان‌های پست برنگردیم، به زمانی که از معجزه در آن اثری نبود، به زمانی که هنوز یکدیگر را نمی‌شناختیم و به این نحوه معجزه‌آسا با هم آشنا نشده بودیم!... از این به بعد بین ما جدایی نیست! هرگز! تا ابد!...

صاحب قایق نمی‌توانست از شکستن این طلسم خودداری کند.

کرم حرف زدن از نقاشی‌اش به جانش افتاده بود. با تمام قوا و بدون مقدمه از تابلوهایش برایمان حرف زد. به این ترتیب، به خاطر حماقت لجوجانه‌اش، اگر چه مست بودیم، ولی دوباره ابتذال به سرمان فرود آمد. من که دیگر داشتم بالا می‌آوردم، چند خوشامدکاملاً حساب شده و پرطمطراق به جناب نقاش گفتم، از آن نوع جملات دلنشینی که هنرمندها مرده شنیدنش هستند. چیزی که لازم داشت همین بود. همینکه تملق مرا شنید، انگار آبی به آتشش پاشیده شد. روی یکی از میبل‌های ورغلبیده عرشه نشست و تقریباً بلافاصله از فرط خوشی به خواب فرو رفت. در این ضمن مهمان‌ها با همان نگاه‌های سحر شده و شیفته به خطوط قیافه این و آن زل زدند و بین خوابزدگی و جذبۀ معجزه‌آسای تحلیل غذا دو دل ماندند.

من به سهم خودم هوس چرت زدن را برای شب ذخیره می‌کردم. ترس‌های باقی ماندهٔ روز معمولاً خواب را پس می‌زنند، و وقتی که امکان پذیر باشد و بتوانی برای خودت اندک سرخوشی دست و پا کنی، باید خیلی احمق باشی که با چرت زدن‌های پیش‌رس و بی‌معنی ضایعش کنی. باشد برای شب! از من به تو نصیحت! همیشه یادت باشد که شبی هم هست. به علاوه ما را برای صرف شام دعوت کرده بودند؛ حالا وقتش بود که اشتهای دوباره‌ای برای شام دست و پا کنیم...

از منگی همگانی استفاده کردیم که جیم بشویم، هر سه نفرمان کاملاً مخفیانه بیرون زدیم، مواظب بودیم که مهمان‌های چرتی و ولو را اطراف آکوردئون خانم صاحب قایق بیدار نکنیم. نگاه زنکه که در اثر موسیقی نرم شده بود دنبال سایه‌ها پرپر زد. وقتی از کنارش رد شدیم گفت: «خداحافظ!» و لبخندش توی خواب محو شد.

خیال نداشتیم زیاد دور بشویم، فقط تا جایی که قبلاً دیده بودم رودخانه بین دو ردیف سپیدار بلند و نوک تیز می‌پیچید. این جا تمام دره پیدااست و حتی دور دورها شهرکوچکی در اعماقش دیده می‌شود که خانه‌هایش اطراف برج ناقوسش جمع شده‌اند، که خودش مثل میخی وسط نور سرخ آسمان فرو رفته. مادلون با نگرانی پرسید:

- قطارمان چه ساعتی راه می‌افتد؟

روبنسون خیالش را راحت کرد:

- دلواپس نباش! ما را با ماشین می‌رسانند... خود صاحب قایق گفته...

یکی‌شان ماشین دارد...

مادلون اصرار نکرد. از فرط خوشی به رؤیا فرو رفته بود. واقعاً آن روز عالی گذشته بود. از روبنسون پرسید:

- خوب، لئون، حالا چشم‌هات چطورند؟

- خیلی بهترند. نمی‌خواستم چیزی به‌ات بگویم، چونکه مطمئن نبودم، ولی گمان می‌کنم که توانستم بطری‌های روی میز را بشمرم، مخصوصاً با چشم چپم... من خیلی خوردم، متوجه شدی؟ چقدر هم عالی بود!...

مادلون با خوشحالی گفت: «سمت چپ به قلب نزدیک‌تر است.» معلوم بود که از بهبود چشم‌های روبنسون پاک شاد شده است. به روبنسون گفت:

- مرا بیوس و بگذار تو را بیوسم!

من حس می‌کردم که کنار ابراز احساسات‌شان زیادی هستم. در عین حال دور شدن از آنجا کار سختی بود، چون نمی‌دانستم کجا بروم. وانمود کردم که می‌روم پشت درختی مثانهام را خالی کنم، درخت کمی دورتر بود و همانجا پشت درخت ماندم تا کارشان تمام بشود. چیزهایی که به هم می‌گفتند خیلی لطیف بود. می‌شنیدم. حرف‌های عاشقانه معمولی همیشه در عین حال یک‌کم خنده‌دارند، مخصوصاً اگر آدم‌هایش را بشناسی. به علاوه هرگز از این دو تا نشنیده بودم که از این جور حرف‌ها به هم بزنند. مادلون از روبنسون پرسید:

- حقیقت دارد که دوستم داری؟

روبنسون جواب داد:

- به اندازه چشم‌هام!

- وای، لئون، چیزی که گفتی محشر بود!... ولی تو که هنوز مرا ندیده‌ای، لئون... شاید وقتی مرا با چشم‌های خودت دیدی، یعنی وقتی که دیگر از چشم دیگران ندیدی، شاید به اندازه الان دوستم نداشته باشی، هان؟!... آنوقت زن‌های دیگر را هم می‌بینی و شاید آن‌ها را هم دوست داشته باشی... مثل بعضی از رفقایتم...

مقصود این حرف آخرش که زیر لبی گفته بود، من بودم. ردخور نداشت... گمان می‌کرد که دورم و نمی‌توانم بشنوم... بنابراین این داشت پشت سرم صفحه می‌گذاشت... فرصت را از دست نمی‌داد. روبنسون، یعنی دوست خودم، شروع کرد به اعتراض کردن: «به حق چیزهای نشنیده!...» آخر این حرف افترای ناجوانمردانه‌ای بود... از خودش دفاع کرد:

- ولی من، مادلون، من ابدأ از این جور آدم‌ها نیستم! من و او ربطی به هم نداریم! چه چیزی باعث شده فکر کنی که من هم مثل او رفتار می‌کنم؟!... آنهم بعد از این همه خوبی که در حق کرده‌ای؟!... من می‌توانم جلوی خودم را بگیرم! من آدم پدر سوخته‌ای نیستم! من هرگز زیر حرفم نمی‌زنم، حرف مرد یکی است! هرگز! تو خوشگلی، خوب می‌دانم که هستی، ولی مطمئن باش که وقتی دیدمت به چشمم خوشگل‌تر هم خواهی بود... خوب! حالا راضی شدی؟ دیگر گریه نکن! دیگر بالاتر از این هم مگر چیزی می‌شود گفت؟

مادلون که خودش را به روبنسون می‌مالید جواب داد: «چقدر تو نازی،

لئون! داشتند برای هم قسم‌های آسمانی می‌خوردند، دیگر کسی جلو دارشان نبود، سرتاسر آسمان هم‌کم می‌آمد.

روبنسون بعد از مدتی گفت:

- دلم می‌خواهد که همیشه کنارم خوشبخت باشی... دلم می‌خواهد که تمام روز دست به سیاه و سفید نزنی و در عین حال هر چه بخواهی داشته باشی...

- آه، تو چقدر خوبی، لئون. از چیزی که تصور می‌کردم خیلی بهتری... آدم مهربانی هستی، صادقی و همه خوبی‌ها را با هم داری!...

- چونکه دوستت دارم، عزیز دلم...

دوباره آتش‌شان تیزتر از قبل شد و خودشان را به هم چسباندند. بعد برای اینکه مرا از سعادت عظیم‌شان دورکنند، دوباره شروع کردند به بدگویی از من. مادلون گفت:

- این دکترو، دوستت، آدم خوبی است، نه؟

آنوقت شروع کرد، طوری که انگار من روی دلش مانده بودم.

- آدم خوبی است!... نمی‌خواهم بدش را بگویم، چونکه دوستت است... ولی از آن مردهاست که با زن‌ها خوب تا نمی‌کنند... نمی‌خواهم بدش را بگویم، چونکه فکر می‌کنم واقعاً دوست دارد... ولی، در هر صورت از آن مردهایی نیست که من دوست داشته باشم... به نظر من - ببینم، عصبانی که نمی‌شوی؟ - «نخیر، لئون عصبانی نمی‌شد.» به نظر من، این دکترو زیادی چشمش دنبال زن‌هاست... تا اندازه‌ای مثل سگ‌ها، می‌فهمی؟... به نظر تو این طور نیست؟... انگار که مدام حاضر یراق است که ببرد روشان! هر غلطی که دوست دارد می‌کند و بعد هم گورش راگم می‌کند... به نظر تو همین طور نیست؟

آن آشغال‌کثافت هم تأیید می‌کرد، هر چیزی که مادلون می‌خواست تأیید می‌کرد، حتی به نظرش هر چیزی که مادلون می‌گفت درست و مضحک بود. بله، کلی مضحک بود. تشویقش می‌کرد که ادامه بدهد و خودش داشت از خنده خفه می‌شد.

- آره، چیزی که تو تشخیص داده‌ای، کاملاً درست است، مادلون، فردینان آدم بدی نیست، ولی با رفتار درست و ادب و این جور حرف‌ها میانه‌ای ندارد، یعنی توی ذاتش نیست، در مورد وفاداری هم همین طوره!... از این بابت اطمینان

دارم!...

- لاید تو هم کلی از معشوقه‌هایش را می‌شناسی، نه، لئون؟  
لکاته بی همه چیز می‌خواست از ته و توی زندگی من سر در بیاورد.  
جواب داد:  
- شاید بشناسم! ولی می‌دانی... زیاد یا بند چیزی نیست!...  
- معلوم است، دکترها همه‌شان آدم‌های کثیفی هستند... یعنی اکثرشان...  
ولی این یکی به گمانم مظهر کثافت است!...  
دوست‌گرامیم، رفیق شفیقم، حرفش را تأیید کرد:  
- گل‌گفتی! آنقدر به فکر این چیزهاست که بیشتر وقت‌ها فکر کرده‌ام نکند  
مخدر می‌زند... بعلاوه، غیر از این، بند و بساطش هم زیادی‌گنده است! یعنی  
طبیعی نیست!...  
مادلون که دست‌پاچه شده بود و سعی می‌کرد دیده‌هایش را به خاطر  
بیاورد، گفت:

- آه! منظورت این است که از آن جور مرض‌ها دارد، هان؟  
یکه‌و نگران شده بود، از این افشاگری رو بنسون هول برش داشت.  
رو بنسون مجبور شد اعتراف کند:  
- از این بابت چیزی نمی‌دانم، یعنی مطمئن نیستم... ولی با نحوه زندگی  
او احتمال هر جور خطری وجود دارد.  
- گمانم حق با تو باشد، لاید مواد مخدر مصرف می‌کند... حتماً برای  
همین است که گاهی وقت‌ها آدم عجیب و غریبی می‌شود...  
سر ریزه مدلون شروع کرده بود به کار کردن. بعد گفت:  
- بهتر است از این به بعد ازش کناره بگیریم...  
رو بنسون پرسید:  
- ببینم، انگار ازش می‌ترسی؟ مگر برایت اهمیتی دارد؟ نکنده به‌ات  
نظری داشته باشد، هان؟

- نه‌نه! البته که نه! مگر من اجازه می‌دهم؟ ولی معلوم نیست توی سرش  
چی می‌گذرد... فرض کن مثلاً بیماری‌اش عود کند... این‌هایی که مواد مخدر  
مصرف می‌کنند، گاهی وقت‌ها به سرشان می‌زند!... به هر حال من اگر مریض  
بودم، مسلماً اجازه نمی‌دادم او معالجه‌ام کند!...

روبنسون هم با او هم عقیده شد.  
- حالا که حرفش پیش آمد، من هم همین طور!  
بعد دوباره ناز و نوازش‌ها شروع شد. مادلون او را گرفته و تکانش می‌داد.

- عزیزم!... عزیزم!...  
روبنسون هم جواب می‌داد:  
- نازنینم! نازنینم!  
بعد سکوت بود که هر ازگاهی می‌شکست.  
- ببینم، چند بار می‌توانی به سرعت بگویی دوستم داری، در مدتی که من تا شانه‌هایت را می‌بوسم؟...

بوسه بازی‌شان ازگردن مادلون شروع شد.  
من وسط علف‌های همان‌کنار سعی می‌کردم تماشاکنم. خلاصه بازی معصومانه‌ای بود. من هم داغ شده بودم، یعنی در آن واحد از کلی احساسات جور واجور، مخصوصاً از تعجب، تعجب از چشم چرانی خودم.  
- ما دو تا با هم خوشبخت خواهیم شد، نه، لئون؟ بگو که مطمئنی ما دو تا با هم خوشبخت خواهیم شد.

وسط استراحت‌کوتهای حرف می‌زد. بعد باز هم آنقدر از نقشه‌های آینده حرف زدند که انگار می‌خواهند دنیایی را از نو بسازند، ولی دنیایی اختصاصی، فقط و فقط برای خودشان دو تا! مخصوصاً برای من یکی آن وسط جایی نبود. انگار که بیخ حلق‌شان چسبیده بودم و نمی‌توانستند از شرم خلاص شوند یا خاطره کثافت مرا از روی رابطه‌شان پاک کنند. - مدت‌هاست که تو و فردینان دوست هستید؟

این قضیه دست از سرش بر نمی‌داشت...  
- آره، سال‌هاست... همدیگر را جاهای مختلف دیدیم... اولش همین طوری توی سفر به هم برخوردیم... فردینان از آن آدم‌هاست که دوست دارد به جاهای مختلف سفر کند... من هم همین طور، بنابراین درست مثل این است که از مدت‌ها پیش همسفریم... ملتفتی؟

به این ترتیب سعی می‌کرد که آشنایی ما دو نفر را تصادفی نشان بدهد.



مادلون مختصر و روشن و آمرانه گفت:

- خوب، عزیز دلم! دیگر از این به بعد وضع فرق می‌کند! دیگر با هم جان جانی نیستید! یعنی از همین لحظه به بعد... تمام شدا... مگر نه، نازنین؟... از این به بعد فقط با من همسفری... مگر نه، عزیز دلم؟...

خل بدبخت که جاخورده بود، پرسید:

- تو داری به‌اش حسودی می‌کنی؟

- نه! از حسادت نیست، از این است که تو را زیادی دوست دارم، لئون. می‌خواهم فقط مال خودم باشی... خیال ندارم با کسی قسمت‌کنم... گذشته از این، حالا که من دوستت دارم، باید بگویم که او لیاقت دوستی تو را ندارد، لئون... آدم خیلی کثیفی است... ملتفتی؟ بگو که دوستم داری، لئون! بگو که حرفم را می‌فهمی!...

- می‌پرستم...

- آفرین.

همان روز غروب همه برگشتیم تولوز. حادثه دو روز بعد اتفاق افتاد. بالاخره وقت رفتن شده بود و درست وقتی که داشتیم بستن چمدانم را تمام می‌کردم شنیدم که یکی فریادزنان جلوی خانه چیزی می‌گوید. گوش دادم... می‌گفتند که خودم را به سرعت به سرداب برسانم... نمی‌توانستم کسی را که داد می‌زد ببینم... ولی از لحن صدایش پیدا بود که پاک دستپاچه است... ظاهراً می‌بایست هرکاری که دستم بود ول‌کنم و خودم را برسانم آنجا.

چون نمی‌خواستم عجله کنم، گفتم:

- یعنی یک دقیقه هم نمی‌شود صبر کنید؟ این قدر فوریت دارد؟...

ساعت به گمانم حدود هفت بود، یعنی درست وقت شام. قرارمان این بود که توی ایستگاه راه‌آهن با همه خداحافظی کنم. با وقت همه جور درمی‌آمد، چون پیرزنه می‌بایست یک‌کم دیرتر به خانه برگردد. درست همان غروب قرار بود یک عده زائر دیدن سرداب بیایند.

کسی که در خیابان فریاد می‌زد، دوباره گفت:

- زود باشید، دکتر، عجله کنید! برای خانم هانروی اتفاق بدی افتاده!  
گفتم:

- خوب، بابا، خوب! همین الان آمدم! چشم!... آمدم پایین!

ولی بعد از اینکه یک لحظه فکر کردم، اضافه کردم:

- شما جلوتر بروید و بگویید که دارم می‌آیم، زود می‌آیم، فقط شلوارم را  
پام‌کنم...  
ولی اصرارش تمام نمی‌شد.  
- شما را به خدا زود باشید. پیرزنه از هوش رفته!... به نظرم یکی از  
استخوان‌های جمجمه‌اش خرد شده!... از پلکان سردابش افتاده پایین!...  
یکراست پرت شده کف سرداب!...  
وقتی این داستان زیبا را شنیدم به خودم گفتم:  
- که این طور؟  
آنوقت دیگر لزومی نداشت که باز هم فکرکنم... جیم شدم، یکراست  
رفتم ایستگاه راه‌آهن. بدون یک لحظه تردید.  
به قطار ساعت هفت و ربع رسیدم. یعنی درست سر وقت.  
مراسم خداحافظی هم برگزار نشد.

اولین چیزی که پاراپین به محض دیدنم گفت این بود که انگار حال خوب نیست. مثل همیشه با سوءظن گفت:

- لابد در تولوز خودت را حسابی خسته کرده‌ای.

اگر چه در تولوز لحظات پراضطرابی داشتم ولی به هر حال جای شکایت نبود، چون در عوض با جیم شدن در لحظات بحرانی از درد سر عظمایی در رفته بودم، لاقلاً امیدوار بودم که در رفته‌ام.

تمام ماجرا را از سیر تا پیاز برای پاراپین تعریف کردم، در عین حال سوءظن‌هایم را هم با او در میان گذاشتم. ولی متقاعد نشد که در آن شرایط با مهارت عمل کرده‌ام... در هر صورت فرصت نداشتیم سر این موضوع جر و بحث کنیم، چون مسئله پیدا کردن کار برای من این وسط آنقدر حیاتی شده بود که نمی‌بایست دست روی دست بگذارم. بنابراین وقتی نداشتیم که با گپ زدن تلفش کنم... تمام ذخیره مالی‌ام صد و پنجاه فرانک بود و نمی‌دانستم از این به بعد کجا اطراق کنم. در «تاراپو؟...» دیگر استخدام نمی‌کردند. بحران بیکاری بود. به گارن رانسی برگردم؟ دوباره بروم سراغ همان مشتری‌ها؟ حتی چند لحظه‌ای هم به همین فکر افتادم، ولی فقط از روی ناچاری و درماندگی. هیچ آتشی به سرعت آتش‌های مقدس خاموش نمی‌شود.

بالاخره خود پاراپین بود که دستم را بندکرد و دست برقضا توی همان آسایشگاهی که خودش از چند ماه پیش در آن استخدام شده بود کارکوچکی برایم

جورکرد.

کارها داشت روی غلتک می‌افتاد. پاراپین، در اینجا، هم مسئول کلاس‌های نمایش فیلم برای دیوانه‌ها بود و هم متصدی دستگاه‌های برقی مداوای بیماران. هفته‌ای دو بار، در ساعت‌های معین، روی سر مایخولیایی‌هایی که برای همین‌کار توی اتاق درسته و تاریکی جمع می‌شدند توفان‌های مغناطیسی دستگاه‌ها را خالی می‌کرد. در واقع یک جور ورزش ذهنی بود در راه تحقق آرمان‌های زیبای دکتر باریتون، رئیسش. این همکار عالی‌مقدار ماکه از آن حقه‌بازهاش بود، مزد مختصری برایم در نظرگرفت، ولی با یک طومار قراردادکه صد البته به نفع خودش تنظیم شده بود. درد سرتان ندهم، کار فرمایی بود تمام عیار.

البته توی آسایشگاهش همه از دم مواجب بی‌قابلیتی می‌گرفتند، ولی در عوض غذای خوبی می‌خوردیم و از حیث جای خواب هم خوب بود. می‌شد پرستارها را هم با خودت به تخت ببری. مجاز بود و اگر صدش را در نمی‌آوردی کسی نمی‌گفت بالای چشمت ابروست. باریتون، صاحبکار ما نمی‌توانست به این خوشگذرانی‌ها خرده بگیرد و حتی تشخیص داده بود که این تسهیلات شهوی کارمندها را به محل‌کارشان دلبسته می‌کند. نه احمق بود و نه سخت‌گیر.

بعلاوه وقتی که لقمه نانی به من پیشنهاد می‌کردند - برای من انگار از آسمان نازل شده بود - دیگر جای آن نبود که مو را از ماست بیرون بکشم یا شرط و شروط معین کنم. هر چه فکر می‌کردم، عقلم به جایی قد نمی‌داد که چرا پاراپین یکهو این همه به من علاقمند شده. لطفی که در حقم کرده بود پاک متعجبم می‌کرد. نسبت دادن احساسات برادرانه به پاراپین زیاده از حد زیبا بود... یقیناً دلیلش چیزی بود به مراتب پیچیده‌تر از این. ولی با وجود این غیرممکن وجود ندارد...

ناهارمان را با هم می‌خوردیم، رسم این بود که همه اطراف رئیس‌مان باریتون بنشینیم، اطراف این پزشک مجانبین که ریش بزی داشت و ران‌های پر و کوتاه و آدم مهربانی بود، البته به شرطی که پای پول در میان نمی‌آمد، یعنی مبحثی که هر بار به هر بهانه‌ای که فرصت مطرح‌کردنش دست می‌داد، آن روی سگش را بالا می‌آورد.

از حق نباید گذشت که از حیث ماکارونی و بردوی دیش فوداعلا حسابی به ما می‌رسید. به ما گفته بود که یک تاکستان در بست به‌اش ارث رسیده. البته از کیسه خودمان می‌رفت. در واقع برای ما حکم محصول خانگی را داشت. تیمارستانش در وین‌یی سورسن هرگز خالی نمی‌شد. روی درش نوشته بود «آسایشگاه»، به خاطر باغ بزرگ اطرافش که روزهای آفتابی دیوانه‌ها تویش گشت می‌زدند. سرهاشان را آنقدر جور غریب و سختی روی شانه‌هاشان نگاه می‌داشتند و ول می‌گشتند که انگار دائم می‌ترسند محتویاتش با اولین سکندری ولو شود. آن تو هر جور فکر عجیب و غریب که بگویی وول می‌خورد، فکریایی که جان‌شان به آن‌ها بسته بود.

دیوانه‌ها حرف‌گنجینه‌های ذهنی‌شان را پیش ما نمی‌زدند، مگر با تشنج‌های همراه با وحشت یا هیأت‌های مهربان و محتاط، درست مثل کارمندهای عالی‌رتبه آداب دان. حتی اگر یک امپراتوری را هم در اختیارشان می‌گذاشتی حاضر نبودند از سرهاشان بیرون بیایند. دیوانه چیزی نیست جز افکار معمولی انسانی که توی سری در بست محبوس مانده باشد. دنیا با سرش غریبه است و همین کافی است. سر محبوس به دریاچه‌ای شبیه می‌شود منهای رودخانه. دریاچه‌ای راکد.

باریتون ماکارونی و سبزیجات را از عمده فروشی‌های پاریس می‌خرید. بنابراین مغازه‌دارهای وین‌یی سورسن زیاد از ما دل خوشی نداشتند. حتی می‌شد گفت که چشم دیدن ما را ندارند. البته این دشمنی اشتهای ما را از بین نمی‌برد. اوایل کارم، سرمیز غذا، باریتون مرتباً از حرف‌های جسته و گریخته ما نتایج کلی بیرون می‌کشید و شروع می‌کرد به فلسفه‌بافی. ولی چون عمرش را وسط دیوانه‌ها گذرانده بود و نانش را از این راه بدست می‌آورد و همراه‌شان غذا می‌خورد و تا جایی که از دستش برمی‌آمد در مقابل دیوانگی‌شان مقاومت کرده بود، هیچ چیز به نظرش خسته‌کننده‌تر از این نبود که گاهی ضمن صرف غذا از خل‌بازی‌هاشان حرف بزنند. در این جور لحظات با اخم و تخم می‌گفت: «نباید وسط صحبت آدم‌های عادی پای آن‌ها میدان بیاید!» خودش شخصاً این بهداشت روانی را مو به مو رعایت می‌کرد.

از صحبت کردن خوشش می‌آمد. پاک معتاد صحبت بود ولی دوست داشت صحبت‌ها شیرین و عاقلانه باشند. موضوع «شیرین عقل‌ها» ابتدا به

مزاجش سازگار نبود. یک جور انزجار غریزی تنها احساسی بود که نسبت به آن‌ها داشت. برعکس داستان سفرها و ماجراهای ما او را غرق لذت می‌کرد. هرگز از شنیدن‌شان سیر نمی‌شد. پاراپین به محض رسیدنم نسبتاً از شر این جور صحبت‌ها خلاص شده بود. چیزی که ضمن صرف غذا برای سرگرمی رئیس‌کم داشتند، من بودم. به این منظور همه سفرهایم با طول و تفصیل روی میز مرور شد و صد البته نظم و ترتیب‌گرفت و از حیث ادبی هم شایستگی لازمه را پیدا کرد. باریتون ضمن غذا خوردن با زبان و دهنش سر و صدای زیادی راه می‌انداخت. دخترش مدام سمت راستش می‌نشست. با وجود اینکه دخترش امه ده سال بیشتر نداشت ولی از همین حالا به نظر می‌رسید چیزی ازش نمانده. حالتی بی‌جان و رنگی خاکستری هاله‌ای دور امه می‌کشید، انگار که ابرهای کوچک ناسالمی مدام جلوی چشم‌هایش در رفت و آمد بودند.

بین پاراپین و باریتون گاهی برخوردهای کوچکی پیش می‌آمد. ولی باریتون از هیچ‌کس هیچ جور کینه‌ای به دل نمی‌گرفت مگر اینکه پای منافع شخصی‌اش در بین باشد. سال‌ها بود که حساب و کتابش تنها جنبه مقدس زندگی‌اش را تشکیل می‌داد.

یک روز که پاراپین با باریتون حرف می‌زد، صاف و پوست‌کنده به‌اش گفت که از اخلاق بویی نبرده است. باریتون اول از این حرف خوشش نیامد، ولی بعد همه چیز به روال عادی برگشت. برای هر مسئله‌ جزئی که نباید از کوره در رفت. با شنیدن داستان‌های من باریتون نه تنها لذتی ادبی می‌برد، بلکه در همین حال این احساس را بروز می‌داد که در مصرف پول صرفه‌جویی کرده. «وقتی آدم حرف‌های شما را می‌شنود، دیگر احتیاجی به دیدن این کشورها حس نمی‌کند، بسکه شما خوب بلدید حکایت کنید، فردیتان!» تعریفی بهتر از این در ذهنش نمی‌گنجید. در تیمارستانش فقط دیوانه‌های آرام را می‌پذیرفتند، هرگز آنجا از انواع خطرناک و آدمکش خبری نبود. تیمارستانش به هیچ وجه جای ناجوری نبود. نرده‌های مختصر و یکی دو سلول. شاید نازاحت‌کننده‌ترین پرونده مربوط به دختر خودش بود. این دختر بیچاره مریض به حساب نمی‌آمد ولی محیط رویش تأثیر گذاشته بود.

هر از گاهی نعره‌ای به اتاق غذاخوری ما می‌رسید، ولی تقریباً همیشه بی‌دلیل. بعلاوه زیاد هم طول نمی‌کشید. گاهی هم شاهد بروز ناگهانی دیوانه‌بازی‌هایی بودیم که هر چند وقت یک بار همهٔ دیوانه‌ها را طی گشت زدن‌های تمام نشدنی‌شان بین شیر آب و وسط درخت‌ها و گل‌های بگونیا به خاطر هیچ و پوچ به جان هم می‌انداخت. همهٔ این سر و صداها بدون دردسر یا خطر به حمام ولرم و آب نیات‌های حاوی مخدر ختم می‌شد.

گاهی دیوانه‌ها کنار چند تا از پنجره‌ها که به کوچه باز می‌شد می‌آمدند و نعره می‌زدند و صدای همسایه‌ها را در می‌آوردند، ولی بیشتر وقت‌ها ترس و وحشت‌شان را برای خودشان نگاه می‌داشتند. خیلی به خودشان زحمت می‌دادند که هر کدام وحشت‌شان را شخصاً در مقابل روش‌های درمانی ما حفظ کنند. عاشق این بودند که در مقابل ما مقاومت به خرج بدهند.

وقتی به همهٔ آن دیوانه‌هایی که پیش آن باریتون پیرمرد شناختم فکر می‌کنم نمی‌توانم شک‌کنم که واقعیت روان آدمی ممکن است به صورت دیگری غیر از جنگ و مرض، یعنی این دوکابوس بی‌انتهای، تظاهر کند.

خستگی عظیم وجود شاید روی هم‌رفته چیزی نیست جز این رنج عظمایی که برای جوان ماندن، بیست ساله ماندن، چهل ساله ماندن، بیشتر ماندن و اقل ماندن به خودت می‌دهی، یا برای اینکه دیگر آنچه بوده‌ای نباشی، یعنی پست و وحشت‌آور و پوچ. کابوسی است این جبر جلوه دادن نامرد باطن‌مان به صورت ابرمرد، به صورت منتهای آمال همگان، از صبح تا شب.

در تیمارستان با قیمت‌های مختلف مریض داشتیم. پولدارترها توی اتاق‌های بی‌صدا با اثاثه‌ای به سبک لویی پانزده اقامت داشتند. برای این عده، باریتون هر روز برنامهٔ عیادت‌گرانبهائیش را اجراء می‌کرد. آن‌ها هم منتظرش بودند. گاهی یک جفت‌کشیدهٔ آبدار نوش جان می‌کرد، کشیده‌های جانانه‌ای که مدت‌ها یادش می‌ماند. فوراً این یک قلم را هم تحت عنوان «مداوای مخصوص» به ارقام صورتحساب مریض اضافه می‌کرد.

پارا این پشت میز غذا که می‌نشست کاملاً سکوت را رعایت می‌کرد، نه به این دلیل که موفقیات خطابه‌های من در مقابل باریتون عصبانی‌اش‌کنند، ابداً، پسر عکس واقعیت این بود که از قبل، از دوران میکرب‌های آزمایشگاهش کمتر گرفته به نظر می‌رسید و به یقین می‌شد گفت که تقریباً راضی و



خوشحال است. ولی از ماجرای دختر بچه‌ها به بعد پاک توی لاک خودش رفته بود. در مقابل مسائل پایین تنه دست و پایش راگم می‌کرد. در ساعت‌های فراغت او هم اطراف چمن‌های تیمارستان گشت می‌زد، درست مثل مریض‌ها، و وقتی کنارش می‌رفتم لبخندهای شیرینی تحویل می‌داد، ولی لبخندش آنقدر مبهم و آنقدر ملایم بود که انگار دارد مراسم وداع را برگزار می‌کند.

باریتون با استخدام ما دو نفر به عنوان کارمندهای فنی معامله خوبی را انجام داده بود، چون ما نه تنها تمام وقت خودمان را در اختیارش می‌گذاشتیم، بلکه با حکایت ماجراهایی که او کشته مرده‌اش بود موجبات تفریح خاطرش را فراهم می‌کردیم. به همین دلیل بیشتر وقت‌ها دوست داشت رضایت خاطرش را به ما نشان بدهد. ولی با وجود این نسبت به پاراپین جانب احتیاط را نگه می‌داشت.

هرگز با پاراپین راحتی کاملی احساس نمی‌کرد. یک روز که سر درد دلش باز شده بود به من گفتم: «می‌دانی، فردینان، پاراپین روس است!» مسئله روس بودن برای باریتون چیزی بود در ردیف ابتلاء به مرض قند یا «کاکا سیاه» بودن، همان اندازه تعیین‌کننده و درمان ناپذیر. وقتی این موضوع که از ماه‌ها قبل دست از سرش بر نمی‌داشت ذهنش را اشغال کرد، به خاطر منافع شخصی من معش را به کار انداخت... دیگر آن باریتونی نبود که من می‌شناختم. داشتیم با هم به طرف مغازه سیگار فروشی آن اطراف می‌رفتیم.

- پاراپین به نظر من آدم فوق‌العاده با هوشی است، فردینان. کاملاً معلوم است... ولی با وجود این هوشش دلبخواهی است! درست می‌گویم، فردینان؟ آدمی است که در درجه اول نمی‌خواهد خودش را انطباق بدهد... به محض دیدنش این خصوصیتش دیده می‌شود... حتی با کارش هم سر سازش ندارد... حتی با دنیا هم سر سازش ندارد... درست نیست؟... ولی در اشتباه است! در اشتباه محض!... چون رنج می‌کشد!... دلیل اشتباهش همین بس! مثلاً مرا نگاه کنید که چطور خودم را تطبیق می‌دهم، فردینان!... (به جناق سینه‌اش می‌زد). حتی اگر فی‌المثل همین فردا که زمین از جهت دیگری به گردش بیفتد، خوب، خودم را تطبیق می‌دهم، فردینان! آنهم مثل برق! می‌دانید چطور، فردینان؟ دوازده ساعتی اضافه می‌خوایم و آنوقت همه چیز درست می‌شود! همین و بس! در یک چشم به هم زدن کار تمام می‌شود و خودم را تطبیق می‌دهم! در حالیکه

این پاراپین شما، می‌دانید در این جور شرایط چه کار می‌کند؟ تا صد سال دیگر هم نگران است و زندگی را به خودش زهر مار می‌کند!... حتم دارم!... امکان ندارد طور دیگری عمل‌کنند!... درست نیست؟ همینکه زمین سمت‌گردش را عوض‌کند، خواب به چشمش نخواهد آمد!... سرتاسر این واقعه را بی‌عدالتی خواهد دانست!... بی‌عدالتی محض!... این بی‌عدالتی هم از وسواس‌های خاص خودش است!... وقتی که هنوز مرا لایق هم صحبتی خودش می‌دانست، مدام از بی‌عدالتی برایم حرف می‌زد... تازه، گمان می‌کنید که صرفاً به آه و ناله رضایت می‌دهد؟ اگر می‌داد، باز جای شکرش باقی بود!... نه خیر! بلافاصله به فکر دوز و کلکی می‌افتد که زمین را تکه پاره‌کنند! که انتقام خودش را بگیرد، فردینان! از همه بدتر، بین خودمان باشد، فردینان، از همه بدتر اینکه این کلک را پیدا می‌کند!... به خدا قسم پیدا می‌کند! ها! مثلاً این یکی، خواهش می‌کنم مطلبی را که الان به اتان می‌گویم خوب به یاد داشته باشید... بعضی‌ها دیوانه‌های عادی هستند و بعضی دیگر هم هستند که نحوه تمدن ما عذاب‌شان می‌دهد... به نظرم وحشتناک است، ولی باید پاراپین را در ردیف این دیوانه‌های اخیر بگذارم!... می‌دانید به من چه گفته؟

- خیر، قربان...

- به! یک روز به من گفت: «آقای باریتون، بین اندیشه و ریاضیات هیچ چیزی نیست! هیچ! خلاص است!» تازه، از این گذشته می‌دانید سعی دارد چه چیزی را مدام به من تذکر بدهد؟

- خیر، آقای باریتون، نمی‌دانم، ابدأ نمی‌دانم...

- یعنی برای شما تعریف نکرده؟

- نخیر، تا حالا که نکرده...

- راستش، به من گفته که منتظر روزی است که عصر ریاضیات شروع بشود! به همین سادگی! کاملاً هم جدی! به نظر شما رفتارش با من که از حیث سن و سال و مقام بزرگترم، جسورانه نیست؟...

لازم بود که به قهقهه بیفتم تا این لحظه‌های جنون‌آمیز میان ما دو نفر سپری شود. ولی به نظر باریتون هیچ مسئله‌داری وجود نداشت. حتی گزکی دستش داده بودم که از مسائل دیگری هم عصبانی شود...

- آه! فردینان! پیداست که این چیزها به نظر شما ساده‌لوحانه است...

کلماتی است معصومانه، پرت و پلاهایی است عجیب و غریب مثل هزارها پرت و پلاهای دیگر... انگار این است نتیجه‌ای که شما می‌گیرید، مگر نه؟ آه، فردینان سر به هوا! بگذارید شما را به دقت در جریان اشتباهات‌تان قرار بدهم، اشتباهاتی که فقط به ظاهر بی‌اهمیتند! بگذارید به‌اتان بگویم که پاک در اشتباهید!... اشتباه محض!... در واقع هزاران بار در اشتباهید!... بعد از این همه سال‌کار مسلماً قبول می‌کنید که من تقریباً هر مطلبی را که اینجا و جاهای دیگر درباره‌ی دیوانگی‌های گوناگون بشود گفتم، شنیده‌ام! هیچ مطلبی نیست که از چنگم در رفته باشد!... مسلماً در این نکته با من موافقید، مگر نه، فردینان؟!... و مسلماً دقت کرده‌اید که هرگز هیچ نشانه‌ای از پریشانی‌های روانی یا احساسات اغراق‌آمیز از خودم نشان نداده‌ام... درست؟ قضاوت‌هایم هرگز با یک‌کلمه یا با چندین و چند کلمه و یا با جملات و خطابه‌ها تحت تاثیر قرار نگرفته!... من مادر زاد و طبیعتاً آدم ساده‌ای هستم و مسلماً تصدیق می‌کنی که جزو آن دسته از آدم‌هایی هستم که از کلمات وحشتی ندارند!... بسیار خوب، فردینان، بعد از روان‌کاوی‌های دقیق خودم را ناچار دیده‌ام که نسبت به پاراپین جانب احتیاط را نگه دارم!... موارد احتیاطی را سفت و سخت‌تر رعایت‌کنم... غرابت‌های خاص او به هیچ‌کدام از انواع مریض‌های بی‌آزار معمولی شباهتی ندارد... به نظر من به یکی از خطرناک‌ترین اشکال خطرناک غرابت مربوط می‌شود، به یکی از مسری‌ترین انواع جنون: نوع اجتماعی و سلطه‌طلب آن!... در مورد بیماری دوست شما شاید هنوز نشود کاملاً عنوان دیوانگی را در موردش به‌کاربرد... نه خیر! شاید فقط نوعی یقین اغراق‌آمیز باشد... ولی من جنون‌های مسری را خوب می‌شناسم... هیچ چیزی از این یقین اغراق‌آمیز خطرناک‌تر نیست!... مرا که می‌بینید، از این یقین‌ها که ریشه‌های مختلفی دارند فراوان دیده‌ام!... آن‌هایی که از عدالت حرف می‌زنند، به نظرم از بقیه‌ی دیوانه‌ها دیوانه‌ترند!... اعتراف می‌کنم که این حامیان عدالت اول‌ها به نظرم جالب توجه می‌آمدند... ولی حالا دیگر این نوع دیوانه‌ها بیشتر از بقیه عصبانی و کلافه‌ام می‌کنند... عقیده‌ی شما این نیست، نه؟ نمی‌دانم چه وسیله‌ی وحشت‌آوری در آدم‌هاست که سرایت این مرض را آسان می‌کند، در تمام آدم‌ها، می‌شنوید، فردینان؟!... دقت کنید! در همه! درست مثل قضیه‌ی الکل و شهوت... همان آمادگی و همان سهولت... همان جبر... همه‌جا همین مسئله است... می‌خندید، فردینان؟! پس خود شما هم نگرانم می‌کنید!

فردینان ضعیف النفس، نفوذ پذیر و بی ثبات و خطرناک! مرا باش که شما را جزو آدم‌های جدی می‌دانستم!... فراموش نکنید که من پیرم، فردینان، و می‌توانم با جرأت تمام بگویم که آینده برای من پشم است! من می‌توانم! ولی شما چه؟ معمولاً، همیشه و در همه موارد من همعقیده رئیس‌م بودم. طی زندگی پر درد سرم آنقدرها پیشرفت به درد خور نکرده بودم، ولی در هر حال اصول رفتار شایسته را در خدمت دیگران یاد گرفته بودم. به اینجاکه رسیدیم به خاطر دانش باریتون بالاخره دست دوستی به هم دادیم. من آدم یک دنده‌ای نبودم، سر میزکم غذا می‌خوردم، خلاصه دستیار رامی بودم کاملاً به صرفه و بدون یک ذره جاه طلبی. روی هم رفته از جانب من هیچ خطری تهدیدش نمی‌کرد.

وین‌یی سورسن بین دو بند رود سن واقع شده، بین دو تپه عاری از سبزه. دهکده‌ای است که کم‌کم دارد به حومه شهر تبدیل می‌شود. پاریس تسخیرش کرده.

هر ماه یکی از باغ‌هایش را از دست می‌دهد. از همان اول دهکده دیوارکوب‌ها مثل رقص روس‌ها سرش را به دوران می‌اندازد. دختر مأمور اجراییات خوب بلد است چطور کوکتل درست‌کند. تنها چیز عتیقه‌اش تراموایش است که خیال‌گم و گور شدن ندارد مگر اینکه انقلابی پیش بیاید. آدم‌های ناآرامند، لهجه بچه‌ها با پدر و مادرهاشان فرق دارد. وقتی فکر می‌کنند که هنوز هم جزء اهالی بخش سن و اوآزا به حساب می‌آیند انگار خجالت می‌کشند. معجزه در شرف تکوین است. از زمان به قدرت رسیدن لاوال<sup>۲</sup> آخرین تکه‌های باغ‌ها هم ناپدید شده و مستخدمه‌ها هم از تابستان به بعد نرخ‌کارشان را ساعتی بیست سانتیم بالا برده‌اند. تابلوی یک‌کتابفروشی بالا رفته. خانمی که کارمند اداره پست است داستان‌های لواط را می‌خرد و داستان‌های بسیار واقعی‌تری را در ذهنش مجسم می‌کند. کشیش باکوچکترین چیزی کلمه «کشافت» از ذهنش در می‌آید و اگر بچه سر به زیری باشی توصیه‌های مالی‌اش را می‌شنوی. سن

### 1. Seine-et-Oise

۲. Peirre Laval، سیاستمدار فرانسوی؛ نماینده استان سن در سال ۱۹۲۴ و سناتور همین استان در سال ۱۹۲۶.

ماهی‌هاش را کشته و بین دو ردیف تراکتور همه‌کاره که کنار آب به دندان عاریه بدریختی از زیاله و آهن پاره می‌مانند، کم‌کم دارد آمریکایی می‌شود. سه نفر زمین‌خوار به زندان افتاده‌اند. ما هم داریم روی دور می‌افتیم.

این تحول اراضی محلی از چشم باریتون هم مخفی نمانده بود. به شدت افسوس می‌خوردم که چرا بیست سال پیش نتوانسته در دره مجاور زمین‌های بیشتری بخرد، یعنی وقتی که از آدم تمنا می‌کردند که متری هشتاد سانتیم بخری، به قیمت نان شیرینی مانده. چه روزهایی بود. خوشبختانه مؤسسه روان درمانی‌اش هنوز سرپایش ایستاده بود. ولی البته با درد سر زیاد. خانواده‌های سیری ناپذیر مریض‌ها مدام تقاضای تازه‌ای داشتند، مدام روشهای جدید درمانی، برقی‌تر، اسرارآمیزتر و همه‌چیزتر درخواست می‌کردند... مخصوصاً دستگاه‌های تازه، دستگاه‌های پرزرق و برق‌تر، آنهم فوراً و بدون اتلاف وقت. به خاطر چشم و هم‌چشمی می‌بایست تسلیم خواسته‌هاشان شد... چشم و هم‌چشمی با تیمارستان‌های مشابه که وسط بیشه‌های اطراف، در آبی‌پرا، پاسی و مونترتو<sup>۱</sup> برای همه جور وسیله زرق و برق‌دار کمین کرده بودند.

باریتون با راهنمایی پاراپسین عجله داشت که مطابق مد روز جلد عوض کند، البته با خریدگران‌ترین وسایل، نقد و نسیه، دست دوم یا حراجی ولی بدون اینکه دستش رو شود. دستگاه‌های جدید برقی و بادی و هیدرولیک را می‌خرید و به این ترتیب در پیروی از هوس مشتری‌های پولدارش مدام مجهزتر از قبل به نظر می‌رسید. غر می‌زد که همه این دستگاه‌های بی‌مصرف روی دستش مانده و مجبور است در مقابل خواسته دیوانه‌ها سر تسلیم فرود بیاورد...  
یک روز با آه و افسوس به من گفت:

- وقتی که من تیمارستانم را دایر می‌کردم، درست قبل از نمایشگاه بود، فردینان، نمایشگاه بزرگ جهانی... ماروان شناس‌ها فقط یک عده انگشت شمار بودیم که باور کنید نسبت به امروز خیلی کمتر عجیب و غریب و محروم بودیم... هنوز کسی از ماها سعی نمی‌کرد به اندازه مشتری‌های دیوانه باشد... مد روز هنوز کارش به اینجا نکشیده بود که به بهانه مداوای بهتر هذیان بگویم، مد مستهجنی است، درست مثل همه چیزهای دیگری که از خارج برای ما

1. Asnières

2. Montretout

می‌آورند...

«وقتی تازه کارم را شروع کردم، فردینان، هنوز اطباء فرانسه برای هم احترام قائل بودند! فکر نمی‌کردند که ناچارند پا به پای مریض‌هاشان خودشان هم بالا خانه‌شان را اجاره بدهند... لابد برای اینکه با مریض‌هاشان به هماهنگی کامل برسند! چه می‌دانم؟ که خوش‌شان بیاید! حالا از شما می‌پرسم، این‌کارها آخرش به کجا می‌کشند؟... از معیوب‌ترین مخ‌های تیمارستان‌های ماهم آب زیرکاه‌تر شدن، مریض‌تر و منحرف‌تر شدن، با غرور بی‌جا و باسر شیرجه رفتن به همه دیوانگی‌هایی که جلوی ما پهن می‌کنند، چه آخر و عاقبتی دارد؟... شما، فردینان، آیا شما می‌توانید مرا از سرنوشت قوه دراکه مطمئن کنید؟... یا حتی از همین سلامت عقلایی ما؟... با این روندی که پیش می‌رویم، از عقل‌مان چه چیزی باقی می‌ماند؟ هیچ! از همین الان پیداست. مطلقاً هیچ! قابل پیش‌بینی است... مثل روز روشن است...»

«فردینان، مگر همین‌طور نیست که با داشتن ذهنی واقعاً امروزی، در نهایت همه چیز ارزش یکسانی پیدا می‌کند؟ دیگر نه سفید معنی دارد نه سیاه! همه چیز به هم می‌ریزد!... روش جدید این است! مد روز! پس چرا خودمان هم همرنگ جماعت نشویم؟... فوراً! شروع کنیم! کی می‌تواند به ما بگوید نکنید؟ هان، فردینان؟ چند تا از این مخدورات اخلاقی دهن پرکن و دست و پاگیر بشری؟... کدام شرم حضور بیمارگونه؟... هان؟... می‌دانید، فردینان، گاهی وقتی به حرف‌های بعضی از این همکارهام‌گوش می‌دهم - دقت کنید که این‌ها در نظر مشتری‌ها و آکادمی‌ها از همه محترم‌تر و پرطرفدارترند - پیش می‌آید که از خودم می‌پرسم ما را کجا می‌خواهند ببرند!... واقعاً بد جهنم دره‌ای است! این زنجیری‌ها گمراه می‌کنند، به اضطرابم دامن می‌زنند، خونم را جوش می‌آرند و بیشتر از هر چیز حالم را به هم می‌زنند! کافی است بشنوم که طی یکی از این‌کنگره‌های مدرن، نتایج تحقیقات شخصی‌شان را برای ما به ارمغان آورده‌اند تا رنگم مثل گچ دیوار سفید بشود! باگوش دادن به حرف‌هاشان مخم سوت می‌کشند... این هزیزکرده‌های روان‌درمانی مدرن که همه‌شان یک مشت مریض و منحرف و دزد و حقه‌بازند، به زور تحلیل‌های ماوراء آگاهانه ما را به منجلاب می‌کشند... یگراست به اعماق منجلاب! فردینان، اگر شما حیوان‌ها یک روز صبح‌کاری نکنید، ما سقوط خواهیم‌کرد، می‌فهمی، سقوط! در اثر بسط دادن و

ظریف ترک کردن و کلنجار رفتن با شعورمان، از موز شعور هم خواهیم گذشت و به آن طرف، آن طرف جهنمی خواهیم رسید و از آنجا برگشتی وجود ندارد!... بعلاوه، انگار که این ابر مرد رندها به همین صورت هم در سرداب دیوانه‌ها محبوسند، بسکه روز و شب با بالاخانه‌شان ور می‌روند!»

«گفتم روز و شب، چونکه خودتان می‌دانید، فردینان که این پدر سوخته‌ها حتی شب‌ها وسط خواب‌شان هم دست از این زنای ذهنی بر نمی‌دارند! خلاصه کلام این است! توی ذهن راه بازکنند! فرو بروند! و ده بکوب!... اطراف‌شان دیگر چیزی نمی‌ماند غیر از یک مشت تفاله زنده مهوع و کهنه، ملقمه‌ای از هذیان‌های جوشان بیمارگونه از تن‌شان بیرون می‌ریزد. و از همه منافذشان سرریز می‌کند... دست‌ها مان پر است از چیزی که از ذهن انسان باقی مانده، همه مان دز اثرش چسبناک و مسخره و رقت‌آور و بوگندو شده‌ایم... همه چیز فرو خواهد ریخت، فردینان، همه چیز فرو می‌ریزد، من باریتون پیرمرد می‌توانم قول بدهم که فرو می‌ریزد، آنهم به زودی زود!... شما با چشم‌های خودتان شاهد سقوط عظیمش خواهید بود، فردینان! چون شما هنوز جوانید! خواهید دید!... آه! قول می‌دهم که از دیدنش کیف خواهید کرد! بعد کافی است که یک موج عظیم دیوانگی دیگر راه بیفتد! آنوقت بسا و بسبن! پیش به طرف دیوانگی! به تعبیر خودتان بالاخره آزاد می‌شوید! از خیلی وقت پیش وسوسه می‌شدید! از حیث جسارت که لنگه ندارد! ولی وقتی جزیی از این دیوانه‌ها شدی، مطمئن باش که همانجا هم خواهی ماند!»

«خوب یادتان باشد، فردینان، چیزی که آغاز و پایان همه چیز است، فقدان حس بُعد و اندازه است. در موقعیتی که من دارم می‌توانم بگویم ابهام چطور شروع شده... از فقدان حس بُعد! از تخیلات غریب! فقدان حس بعد مساوی بود با فقدان قدرت! مسلم بود! پس همه محکوم به نابودی اند؟ چرا نباشند؟ همه؟ بله! البته ما به طرف این مقصد راه نمی‌رویم، می‌دویم! هجومی است واقعی! با چشم‌های خودم دیده‌ام، فردینان، که روح کم‌کم توازنش را از دست می‌دهد و بعد در بلبشوی عظیم آرزوهای مبهم حل می‌شود! شروعش از سال ۱۹۰۰ بود... تاریخش از اینجا شروع می‌شود! بعد از این دوره کلاً دنیا و خصوصاً روان‌شناسی دیوانه‌وار مسابقه گذاشته‌اند تا ببینند چه کسی می‌تواند منحرف‌تر، هرزه‌تر، ابتکاری‌تر و مهوع‌تر و به قول معروف خلاق‌تر از بغل



دستی اش باشد!... معجونی دست اول!... هرکسی می‌خواست ببیند چه کسی می‌تواند زودتر از بقیه خودش را وقف آن هیولای بی‌قلب و بی‌قید و بند کند!... هیولا همه ما را خواهد بلعید، فردینان، مسلم است و درستش هم همین است!... می‌گویی کدام هیولا؟ جانوری نخراشیده که هرچور دلش بخواد راه می‌رود!... جنگ‌ها و قهرمان‌هاش از هر طرف به سمت ما سرازیر می‌شوند!... این توفان ما را از ریشه خواهد کند! بله، از ریشه! آه! انگار که از خود آگاهی حوصله‌مان سر رفته بود! حالا دیگر حوصله‌مان سر نمی‌رود! حالا برای تنوع هم که شده دولا شده‌ایم... و از این لحظه به بعد شروع کرده‌ایم به تجربه کردن «احساسات» و «مکاشفه»... درست مثل زن‌ها!...

«آیا واقعاً لازم است با حالی که داریم، با کلمه خیانت‌آمیز منطق سرمان را شلوغ‌تر کنیم؟... البته که نه! منطق برای فرزانگان روان‌شناسی، یعنی همان‌ها که دامنه درایت‌شان تا بی‌نهایت کشیده شده و محصولات عصر ما هستند، برای این مترقیان پیشرو، در واقع چیز دست و پاگیری است... تصور نکنید که من از زن‌ها بیزارم، فردینان! ایداً! خودتان خوب می‌دانید! ولی از «احساسات‌شان» خوشم نمی‌آید! من جانور مذکری هستم، فردینان، و وقتی به حقیقتی می‌رسم، دلم نمی‌آید ولش‌کنم... همین دیروز اتفاقی برایش افتاد که به این مسئله مربوط می‌شود... از من خواستند که نویسنده‌ای را در تیمارستان بپذیرم... این بابا پاک خل شده... می‌دانید از یک ماه پیش فریادزنان چه می‌گویند؟ «پیشاب می‌کنیم!... پیشاب می‌کنیم!...» تمام خانه را روی سرش می‌گذارد! بدجوری مریض است... حرفی در این نیست... رفته آن طرف مرز هشیاری!... ولی مسئله این است که در واقع پیشاب کردن برایش از هر دردی بدتر است... مسدود شدن مجاری ادرارش مسموش کرده، مثانه‌اش خالی است... مدام برایش سوند گذاشتم و قطره قطره خلاصش کردم... خانوادهاش با اصرار می‌گویند که این ناراحتی در اثر نبوغ است... هر چه سعی کردم برای خانوادهاش توضیح بدهم که مرض آقای نویسنده از مثانه‌اش ناشی می‌شود، به خرج‌شان نرفت که نرفت... از نظر آن‌ها، این جناب تسلیم یکی از آن لحظات نبوغ آسایش شده است و بس... بالاخره من هم مجبور شدم حرف‌شان را تکرار کنم. شما خودتان می‌دانید که خانوادهاش یعنی چه. غیرممکن است بشود به خانوادهاش حالی کرد که یک آدم، چه قوم و خویش باشد و چه نباشد، وقتی خوب فکرش را بکنی، چیزی نیست جز گند معلق... هیچ

خانواده‌ای حاضر نیست برای‌گند معلق پول خرج‌کند...»

بیشتر از بیست سال پیش تا حالا باریتون هرگز نتوانسته بود غرور و غلغلک دهندهٔ خانواده‌ها را ارضاء‌کند. خانواده‌ها زندگی را برایش زهر مارکرده بودند. گرچه آدم صبور و متعادلی بود، ولی نسبت به خانواده‌ها کینهٔ کهنه‌ای در دل داشت... زمانی که من کنارش زندگی می‌کردم، دادش به آسمان رفته بود و مخفیانه دنبال راهی می‌گشت تا بتواند برای همیشه و به هر نحوی که هست از زیر یوغ خانواده‌ها خلاص شود... هرکسی برای‌گریز از فلاکت خصوصی‌اش دلایلی دارد و هرکدام از ما برای رسیدن به مقصود در شرایط موجود راه نبوغ‌آمیزی را پیدا می‌کنیم. خوشا به حال آنان‌که به فاحشه‌خانه اکتفاء می‌کنند!

و اما پاراپین، انگار که با انتخاب راه سکوت خوشحال به نظر می‌رسید. در مورد باریتون، بعدها فهمیدم، پیش خودش این سؤال را مطرح می‌کرد که آیا خواهد توانست روزی از شر خانواده‌ها، از زیر سلطه‌شان و از دست هزاران‌گونه ابتذال مهوع روان‌شناسی، خلاصه از وضعیت خودش خلاص شود یا نه. آنقدر به چیزهای کاملاً نو و متفاوت دل‌بستگی داشت که باطناً آماده‌گریز بود، این طول و تفصیل انتقادآمیز هم از همین جا ناشی می‌شود... خودخواهی‌اش زیر سنگینی ممارست در هم می‌شکست. دیگر در هیچ زمینه‌ای نمی‌توانست کاری متعالی انجام دهد، فقط می‌خواست برود و تنه‌اش را جای دیگری ببرد. در وجودش از ظرافت خبری نبود، بنابراین این می‌بایست مثل خرسی همه چیز را به هم بریزد تا ماجرا فیصله پیدا‌کند.

او که خودش را عاقل می‌دانست به وسیلهٔ جنجالی‌که روی هم‌رفته مایهٔ تأسف بود، بندهایش را برید. در جای دیگری سعی خواهم کرد با خیال راحت توضیح بدهم که این ماجرا چطور اتفاق افتاد. فعلاً، تا جایی‌که پای من در بین بود، شغل دستیاریم پیش او به نظرم کاملاً قابل قبول می‌آمد.

کارهای تکراری مداوم به هیچ وجه خسته‌کننده نبود، با وجود این‌گاهی ناراحتی مختصری حس می‌کردم، مثلاً وقتی که مدت زیادی با مریض‌ها حرف می‌زدم، سرگیجهٔ عجیبی احساس می‌کردم، درست مثل این بوده که مریض‌ها از پایگاه همیشگی‌ام دور کرده‌اند و مرا با خودشان برده‌اند و بدون اینکه در ظاهر چنین قصدی داشته باشند، مرا با جمله‌های معمولی و کلمات معصومانه

یکراست کشانده‌اند وسط هذیان خودشان. گاهی در لحظه کوتاهی از خودم می‌پرسیدم چطور باید از این ورطه بیرون بیایم. یا نکند تصادفاً من هم با دیوانگی هاشان برای همیشه آنجا محبوس شده‌ام و خودم حالیم نیست.

در اثر مهربان بودن با دیوانه‌ها که داشت طبیعت ثانویه‌ام می‌شد، روی لبه خطرناک‌شان پرسه می‌زدم، در واقع در حواشی مرزشان. پایم نمی‌لغزید، ولی تمام مدت احساس خطر می‌کردم، انگار که آن‌ها زیر زیرکی مرا به طرف محله‌های شهر مرموزشان می‌کشیدند. شهری که هر چه از وسط خانه‌های خیس و پنجره‌های محو و نبسته‌اش و از وسط همه‌مهمه مبهمش نزدیک‌تر می‌شدی، خیابان‌هایش نرم و نرم‌تر می‌شد. درها و زمین‌های متحرک... با وجود این به هوس می‌افتی که نزدیک‌تر بروی و بدانی که آیا قدرت آن را داری که در هر حالی که هستی از وسط ویرانه‌ها عقلت را دوباره پیدا کنی یا نه. عقل به سرعت به طرف تباهی کشیده می‌شود، مثل خلق خوش و آرامش‌کسانی که مبتلا به ضعف اعصابند. نمی‌توانی جز به عقلت به چیز دیگری فکر کنی. همه چیز تحت الشعاع قرار می‌گیرد. پایان خنده و تفریح فرا رسیده.

همه چیز به همین ترتیب از شکی به شک دیگر در حال پیشرفت بود که روز چهارم مه رسید. روز مهمی بود این چهارم مه. دست بر قضا آن روز حالت آنقدر خوب بود که انگار معجزه‌ای اتفاق افتاده. ضربان ۷۸. درست مثل حالت بعد از صرف نهاری لذیذ. آنوقت یکدفعه همه چیز به چرخیدن افتاد! سر تا پایم منقبض شد. طعم ترشی روی دهنم حس می‌کردم. آدم‌ها قیافه عجیب و غریبی پیدا کردند. به نظرم می‌رسید که مثل لیموترش‌های نوک تیز شده‌اند و حتی از قبل هم بدجنس‌ترند. لابد به خاطر اینکه با بی‌احتیاطی تمام زیادی از نردبان سلامت بالا رفته بودم، جلوی آینه سقوط کردم و با شیفتگی به پیر شدن خودم زل زدم.

وقتی که این روزهای کثافت سربرسند و بین بینی و چشم‌ها جمع شوند، دیگر نفرت‌ها و خستگی‌ها به حساب نمی‌آیند، فقط در همین یک نقطه برای تمامی سال‌های گذشته چندین نفر جاهست. خیلی بیشتر از سال‌های یک نفر.

وقتی فکرهایم را کردم یکدفعه دیدم که بیشتر دلم می‌خواهد همان آن به «تاراپو» برگردم. مخصوصاً که پاراپین دیگر حرف زدن با مرا هم کنار گذاشته بود.

ولی برای من دیگر «تاراپو» تمام شده بود. وقتی که از حیث رفاه مادی و معنوی کسی بالای سرت نباشد غیر از ریست و مخصوصاً وقتی این رئیس روانکاو باشد و تو هم دیگر از بابت ذهنت اطمینانی نداشته باشی، کارت زار است. باید قرص بمانی و ذهنت را وانگنی. هنوز موضوع زنها برای ما باقی بود. موضوع حاضر و آماده‌ای که از برکت وجودش هنوز امیدوار بودم گاهی سرش را گرم کنم. در این زمینه حتی اعتبار دست اندرکار بودن را به من می‌داد. رقابتی بود مهوع.

ابتدا بد نبود که باریتون کل موجودیتم را با نوعی انزجار در نظر بگیرد. رئیس‌ها همیشه از بی‌شرفی زیر دست‌های خودشان تا اندازه‌ای احساس آسودگی می‌کنند. برده به هر قیمتی که هست باید یک‌کم یا حتی پاک منفور باشد. یک مشت دمل ناقل و مزمن اخلاقی و جسمی لازمه سرنوشتی است که بر او حاکم است. زمین به این ترتیب بهتر می‌چرخد، چون هرکس روی خاک جای شایسته‌اش را پیدا می‌کند.

موجودی که او را به خدمت می‌گشتی، باید پست و عامی و آماده انحطاط باشد، این امر مایه آسودگی است، مخصوصاً که باریتون مزد فوق‌العاده ناچیزی به ما می‌داد. در مورد حرص‌های حادی مثل این یکی، صاحبکارها یک کم دچار سوء ظن و ناراحتی می‌شوند. وقتی از همه جا رانده و هرزه و گمراه و وفادار بودی همه چیز معنی داشت، همه چیز توجیه می‌شد و خلاصه جور در می‌آمد. باریتون بدش نمی‌آمد که من جزوکسانی باشم که پلیس دنبالشان می‌گردد. همین است که زیر دست را وفادار می‌کند.

بعلاوه، من از مدت‌ها پیش از هر جور عزت نفسی دست‌کشیده بودم. به نظرم این احساس با وضعیتی که داشتم ناهماهنگی داشت و هزاران بار مجلل‌تر از حرف‌ها بود. با قربانی کردن عزت نفسم برای همیشه خیال خودم را راحت کرده بودم.

حالا کافی بود که از حیث خورد و خوراک و وضعیت جسمی تعادل احتمالی برای خودم دست و پا کنم. بقیه واقعاً برایم اهمیتی نداشت. ولی در عین حال سخت بود بعضی شب‌ها را به صبح برسانم، مخصوصاً وقتی که خاطره ماجرای تولوز ساعت‌ها بیدارم نگه می‌داشت. در این جور مواقع نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم و انواع جور و اجور نتیجه‌های نمایشی سقوط ننه هانروی

در چالۀ مومیایی هایش را مجسم نکنم، آنوقت ترس از دل و روده‌هایم بالا می‌آید، به قلبم چنگ می‌زد و به تپشش می‌انداخت، آنقدرکه بالاخره از تخت بلندم می‌کرد و یکهو خودم را می‌دیدم که طول و عرض اتاقم را تا اعماق تاریکی و تا دم‌دم‌های صبح‌گز می‌کنم. طی این بحران‌ها، ناامید می‌شدم که باز هم بتوانم شبی با خوابیدن به آرامش خودم برسم. هرگز فوراً بدبختی کسی را باور نکنید. پیوسیده می‌تواند بخوابد یا نه؟... اگر جواب مثبت باشد، همه چیز روبراه است. همین‌کافی است. من دیگر هرگز نمی‌توانستم خواب راحت داشته باشم. انگار عادت اعتماد داشتن را از دست داده بودم، اعتماد واقعاً عظیمی که داشتنش برای خوابیدن وسط آدم‌ها لازم است. لازم بود حداقل یک جور مرض و تب یا بدبختی معینی داشته باشم که این بی‌قیدی را دوباره به دست بیاورم و ناآرامی‌ام را خنثی‌کنم و دوباره رنگ آرامش احمقانه و آسمانی را ببینم. تنها روزهای قابل‌تحملی که طی این سال‌های طولانی یادم می‌آید، چند روز زکام همراه با تب شدید است.

باریتون هرگز از سلامتی‌ام جويا نمی‌شد. البته به سلامتی خودش هم اعتنایی نداشت. «علم و زندگی معجون فاجعه‌باری را تشکیل می‌دهند، فردینان! تا می‌توانی از فکرکردن به سلامتی خودت پرهیزکن!... هر سؤالی که درباره تنت پیش خودت مطرح می‌کنی، به شکافی بدل می‌شود... شروعی است برای ناآرامی و وسواس...» اصول بیولوژیک ساده‌نگرانه و مورد علاقه‌اش این بود. روی هم‌رفته ادای زبل‌ها را درمی‌آورد. مدام می‌گفت: «شناخته‌ها برایم بس است!» می‌خواست که از تعجب انگشت به دهن بمانم.

هرگز حرف پول را با من نمی‌زد، ولی به این دلیل که خودش بیشتر به آن فکرکند، بیشتر و خودمانی‌تر.

قاتی شدن روینسون با خانواده‌هانروی که هنوز هم خوب حالیم نشده بود، مدام توی سرم دور می‌زد و بیشتر وقت‌ها سعی می‌کردم بعضی از قسمت‌ها و ماجراهایش را برای باریتون تعریف‌کنم. ولی ابدأ خوشش نمی‌آمد. بیشتر دوست داشت ماجراهای آفریقا را بشنود، مخصوصاً داستان‌هایی که در آن صحبت آن دسته از همکارهایش بود که اینجا و آنجا با آن‌ها برخوردی داشتم و همین‌طور از روش‌های طبی این همکارهای غیرعادی، روش‌های عجیب و غریب و مشکوک.

گاهی در تیمارستان به خاطر دخترش امه همه‌مان به شدت نگران می‌شدیم. یک‌هوا، وقت شام، نه توی باغ اثری از او دیده می‌شد و نه توی اتاقش. من شخصاً همیشه منتظر بودم که یک روز غروب بدن تکه پاره‌اش را پشت بوته‌ای پیداکنم. با این دیوانه‌های ماکه همیشه پرسه می‌زدند ممکن بود بدتر از این سرش بیاید. تا حالا هم چندین بار توانسته بود به موقع از دست متجاوزین جان سالم در ببرد. وقتی چنین اتفاقی می‌افتاد، صدای داد و فریاد و دوش و توضیح خواستن‌ها بلند می‌شد. هر قدر عبور از بعضی از خیابان‌های پردرخت را برایش قدغن می‌کردند، این بچه چاره‌اش نمی‌شد و باز هم درگوشه و کنارهایش می‌پلکید. پدرش فرصت ادب‌کردنش را از دست نمی‌داد. ولی هیچ‌چیز تأدیبی کارگر نبود. به گمانم از تمام این اوضاع خوشش می‌آمد.

ما کارمندهای تیمارستان وقتی در راهروها از کنار دیوانه‌ها می‌گذشتیم، می‌بایست تا حدی مراقب باشیم. بیمارهای روانی دست به کشتن‌شان خیلی بهتر از آدم‌های معمولی است. به این ترتیب برای ما تقریباً عادت شده بود که موقع عبور از کنارشان پشت‌مان را به دیوار بچسبانیم، همیشه آماده بودیم که با اولین حرکت‌شان لگد جانانه‌ای وسط پاهایمان بکوبیم. زیر چشمی تو را می‌پایندند و می‌گذشتند. از دیوانگی که بگذریم، زبان هم را خوب می‌فهمیدیم.

باریتون از اینکه هیچ‌کدام ما شطرنج بلد نبودیم، دلخور بود. لازم بود که برای خاطر او هم که شده شروع‌کنم به یادگرفتن این بازی.

روزها، کار پردردسر و دقیق باریتون که زندگی اطرافش را به شدت خسته‌کننده می‌کرد، چشمگیر بود. هر روز صبح فکر تازه‌ای در زمینه کارهای عملی به سرش می‌زد. مسئله گذاشتن کاغذ تاشو به جای کاغذهای لوله‌ای در مستراح‌ها یک هفته تمام موضوع بحث و تفکر ما بود، یک هفته تمام بی‌نتیجه سر این موضوع گذشت. بالاخره قرار شد که منتظر ماه‌های حراج باشیم تا سری به فروشگاه‌های بزرگ بزنیم. بعد نوبت به مسئله کلافه‌کننده دیگری رسید. مسئله جلیقه فلانل... آیا بهتر بود آن را روی پیرهن بپوشند یا زیر پیرهن؟... یا بهترین راه استفاده از سولفات دوسودکدام است؟... پارابین یا سکوت سنگینی از زیر این قبیل و قال‌های غیر روشنفکری شانه خالی می‌کرد.

من که دیگر از دست باریتون کفرم بالا می‌آمد بالاخره ماجرای سفرهایی را برایش تعریف می‌کردم که هرگز اتفاق نیفتاده بود. کفگیریم به ته دیگ خورده

بود! و بالاخره نوبت باریتون شد که متکلم وحده شود، آنهم فقط با پیشنهادها و جملات ناقصش. دیگر راه فراری نبود. بالاخره توانسته بود از میدان درم‌کند. و من مثل پاراپین بی‌اعتنایی تمام و کمالی برای دفاع از خودم نداشتم. برعکس لازم بود که علیرغم میل خودم جوابش را هم بدهم. دیگر نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم و مثلاً دربارهٔ مزایای نسبی کاکائو و قهوه با او جر و بحث نکنم... داشت با حماقت طلسم می‌کرد.

سر هر چیز بی‌اهمیتی جوش می‌زدیم، سرجوراب‌های مخصوص واریس، جریان مناسب برق، مداوای سلولیت ناحیهٔ آرنج... کارم به جایی رسیده بود که کاملاً به تناسب علاقه‌اش پرت و پلا می‌گفتم، درست مثل یک آدم وارد تمام عیار. در این گشت و گذار کاملاً بی‌هوده، باریتون همراهی‌ام می‌کرد و از من جلو می‌زد. آنقدر از حرف پر کرده که تا ابد می‌توانم تکرار کنم. پاراپین که کش دادن روده درازی‌های ما را می‌شنید، زیر سبیلی پکی می‌زد زیر خنده و شراب رئیس را روی سفره پخش و پلا می‌کرد.

ولی خدا این باریتون پدر سوخته را بیامرزد! بالاخره به هر جان‌کنندی که بود باعث شدم جا بزنم. ولی کلی از نبوغم صرف این‌کار شدم! بین مریض‌هایی که تحت نظر من قرار داشتند، زن‌های ناز نازی بدجوری دستم را توی پوست‌گردو گذاشته بودند.

دوش گرفتن‌شان، سوندگذاشتن‌شان... ناجنسی‌هاشان و تر و خشک‌کردن‌شان و تمیز کردن کثافت‌دانی همیشه بازشان... یکی از این مریض‌ها که دختر جوانی بود باعث می‌شد که مدام سرکوفت رئیس نصیب من بشود. گل‌ها را می‌کند و باغچه‌ها را ناقص می‌کرد، مرضش همین بود و من هم دوست نداشتم از رئیس حرف بخورم...

اسمش را گذاشته بودند «عروس». آرژانتینی بود، از حیث تن و بدن ابداً بد نبود، ولی فکر و ذکرش فقط این بود که با پدرش ازدواج کند. از جلوی تک تک گل‌ها می‌گذشت و نمی‌گذاشت هیچ‌کدام‌شان روی شاخه بماند، همه را می‌گند و روی توری سفیدی که شب و روز روی سرش بود فرو می‌برد. مریضی بود که خانواده‌اش که خانوادهٔ با ایمانی هم بود، ننگ پاک نشدنی خودش حسابش می‌کرد. دخترشان و فکرش را از چشم عالم و آدم مخفی می‌کردند، به عقیدهٔ باریتون، دختره این فکر را در نتیجهٔ تعلیم و تربیت سختگیرانه و خشن

خانواده‌اش آنقدر در ذهن پرورانده بود تا اینکه به اصطلاح توی سرش ترکیده بود.

غروب که می‌شد، بعد از اینکه مدت‌ها مریض‌ها مان را صدا می‌زدیم همه را به آسایشگاه برمی‌گرداندیم و یک بار دیگر هم به اتاق‌ها سرکشی می‌کردیم، مخصوصاً به این خاطر که نگذاریم مریض‌های تند مزاج قبل از خواب زیادی به خودشان وربروند. شنبه شب‌ها جلوگیری از این کار و مراقبت اهمیت خاصی پیدا می‌کرد، چون یکشنبه‌ها وقتی قوم و خویش مریض‌ها می‌آمدند، اگر آن‌ها را زردنبو و بی‌حال می‌دیدند، اسم تیمارستان بد در می‌رفت.

تمام این قضیه به‌بر را به خاطر می‌آورد و شربت مخصوصش را. در وین پی از این شربت فراوان تجویز می‌کردم. نسخه‌اش را نگه داشته بودم. بالاخره امر به خودم هم مشتبه شده بود.

زن سرایدار تیمارستان به کمک شوهرش کارش را به نحو احسن انجام می‌داد، شوهره لندهور نکره‌ای بود که گاهی برای مریض‌های بدحال به کمکش احتیاج پیدا می‌کردیم.

به این ترتیب اوضاع و ماه‌ها آرام آرام می‌گذشت و اگر باریتون یکدفعه فکر بکر دیگری به سرش نزده بود زیاد جای‌گله و شکایت نداشتم.

لابد از مدت‌ها پیش از خودش می‌پرسید که آیا نمی‌شود از من استفاده بیشتر و بهتری بکند و درعین حال همان مزد را به من بدهد. آنوقت بالاخره راهش را پیدا کرد.

یک روز بعد از نهار نقشه‌اش را آفتابی کرد. اول کاسه‌ای پر از دسر مورد علاقه‌ام یعنی توت فرنگی با خامه را جلویم گذاشت. شستم خیردار شد که زیرکاسه نیم کاسه‌ای هست. در واقع هم هنوز آخرین توت فرنگی را پایین نداده بودم که روکرد به من و گفت:

- فردینان، من پیش خودم فکر کرده‌ام که آیا راضی می‌شوید به دخترکوچولویم امه درس انگلیسی بدهید یا نه؟... عقیده‌تان چیست؟ می‌دانم که لهجه خوبی دارید... و در انگلیسی لهجه خوب خودش کلی است، نه؟... بعلاوه، بدون اینکه قصد چاپلوسی داشته باشم، باید بگویم که شما، فردینان، مظهر مهربانی هستید...

من که جا خورده بودم جواب دادم:



- باکمال میل، آقای باریتون.

بدون جر و بحث قرار شد که صبح فردای همان روز اولین جلسه درس انگلیسی امه برگزار شود. و جلسات دیگر هم به ترتیب چندین هفته پی در پی ادامه داشتند.

از این جلسات درس انگلیسی به بعد بود که ما به شدیدترین دوره آشفستگی و سوء تفاهم قدم گذاشتیم، دوره‌ای که طی آن حوادث با آهنگی که ابداً به زندگی معمولی ربطی نداشت، پشت سر هم اتفاق افتادند.

باریتون دلش می‌خواست در جلسات درس حضور داشته باشد، در تمام درس‌هایی که من به دختره می‌دادم. با وجود بردباری و ناراحتی من، امه کوجولوی بیچاره در انگلیسی از بیخ عرب بود. راستش را بخواهید هر را از بر تشخیص نمی‌داد، ابداً اهمیتی نمی‌داد که معنی این کلمات تازه را بداند. حتی پیش خودش سعی می‌کرد بفهمد که ما با این همه اصراری که برای یادگیری معنی این کلمات و جملات داریم، از جانش چه می‌خواهیم. اشک نمی‌ریخت، ولی فقط همین یک‌کار را نمی‌کرد. ترجیح می‌داد که بگذارند نرم نرم با همان چندکلمه فرانسوی که می‌داند و یادگیری مشکلات و تسهیلات‌شان برای تمام عمر بسش است، کنار بیاید.

ولی این حرف‌ها به خرج پدیده نمی‌رفت. تمام مدت سعی می‌کرد که تشویقش کند و دلداریش بدهد: «تو باید دختر جوان کاملاً متجددی بار بیایی، عزیزم! من که پدرت هستم کلی خون دل خورده‌ام که چرا آنقدر انگلیسی بلد نیستی تا آن طور که باید و شاید با مشتری‌های خارجی گپ بزنی... ای بابا! گریه نکن، عزیزم!... سعی کن به حرف‌های آقای باردامو گوش کنی، ببین چقدر مهربان و صبور هستند، و هر وقت که تو هم توانستی «the»<sup>۱</sup> را آنطور که نشانت می‌دهند تلفظ کنی، قول می‌دهم که به عنوان جایزه یک دوچرخه خوشگل براق برات بخرم...»

ولی امه نه دوست داشت the را تلفظ کند و نه enough<sup>۲</sup> را، نداشت که نداشت... در عوض رئیس، علیرغم لهجه بر رویی و مرض منطقی بودنش که در

۱. حرف تعریف شیء یا شخص معین در زبان انگلیسی.

۲. کلمه انگلیسی به معنای کافی.

یادگیری زبان انگلیسی پاک موی دماغ آدم است، the و rough را خوب تلفظ می‌کرد و کلی پیشرفت‌های دیگر هم داشت. یک ماه و بعد دو ماه به همین ترتیب گذشت. همچنان‌که شوق یادگیری انگلیسی در پدیده بالا می‌گرفت، دختره روز به روز کمتر می‌توانست از پس حروف صدادار بر بیاید. باریتون تمام وقتم را می‌گرفت. حتی می‌شد گفت که در بست مرا در اختیار خودش گرفته بود. ولم نمی‌کرد. تا ذره آخر انگلیسی‌ام را هم بیرون می‌کشید. چون اتاق‌های ما دیوار به دیوار بود، صبح‌ها وقتی که لباس می‌پوشید می‌شنیدم که زندگی خصوصی‌اش را به انگلیسی بیان می‌کند. از آن طرف دیوار نعره می‌زد که:

...My shirt is white... The coffee is black... The garden is green...

How are you today bardamu? <sup>۱</sup>

خیلی زود علاقمند شده سخت‌ترین اشکالات زبان را هم یاد بگیرد. با این مرض تازه کارمان به جاهای باریکی می‌کشید... همینکه با ادبیات درست و حسابی آشنا شد، دیگر کسی جلودارمان نبود... بعد از هشت ماه پیشرفت غیرعادی، تقریباً می‌توانست به طور کامل افکارش را به سیاق آنگلساکسون بیان کند. به این ترتیب موفق شد کاری‌کننده در بست از او بدم بیاید. یعنی دو برابر قبل.

کم‌کم به جایی رسیدیم که امه کوچولو را از گفتگوها مان‌کنار گذاشتیم و در نتیجه روز به روز راحت‌تر می‌شد. با خیال آسوده برگشت وسط ابرهایش، بدون اینکه ذره‌ای کنجکاو نشانی بدهد. دیگر مجبور نبود انگلیسی یاد بگیرد، همین! باریتون همه‌اش را یاد می‌گرفت.

زمستان آمد. عید نوئل بود. در بنگاه‌های مسافرتی بلیط‌های رفت و برگشت تخفیف‌دار مخصوص را برای سفر به انگلستان آگهی کرده بودند... وقتی از بولوارها می‌گذشتم و پاراپین را تا سینما همراهی می‌کردم، این آگهی‌ها را دیده بودم... حتی به یکی از این بنگاه‌ها وارد شده بودم تا درباره قیمت‌ها پرس و جو کنم.

۱. کلمه انگلیسی به معنای زیر یا خشن.

۲. جملات انگلیسی به معنی «...پیراهتم سفید است... فهوه سیاه است... باغ سبز است...»

امروز حالت چطور است، باردامو؟»

بعد هم سر میز غذا وسط حرف‌های دیگر یکی دو کلمه‌ای هم راجع به این موضوع از ذهنم بیرون آمد. اول اطلاعاتم انگار مورد توجه‌اش قرار نگرفت. گذاشت که بگذرد. حتی گمان می‌کردم که پاک فراموش کرده، ولی یک روز غروب خودش حرفش را پیش‌کشید و از من خواهش کرد که هر وقت توانستم برنامه‌ای برایش بیاورم.

بین جلسات ادبیات انگلیسی ما، بیشتر وقت‌ها توی یکی از اتاق‌های انفرادی که میله‌های آهنی محکمی داشت و درست بالای سر اتاق سرایدار قرار گرفته بود بیلبارد ژاپنی یا «چوب پنبه‌بازی»<sup>۱</sup> می‌کردیم.

باریتون در بازی‌هایی که احتیاج به مهارت و ظرافت داشت خیره بود. پاراپین مدام سرمشروب با او بازی می‌کرد و مدام هم می‌باخت. بعضی وقت‌ها، مخصوصاً زمستان‌ها که باران می‌بارید، تمام شب را توی همین اتاق می‌گذراندیم که مبادا تالارهای بزرگ رئیس خراب شوند. گاهی هم بیمار مضطربی را که می‌بایست تحت نظر باشد توی همین اتاق بازی نگاه می‌داشتیم، ولی به ندرت پیش می‌آمد.

وقتی که پاراپین و رئیس روی قالی یا روی کف چوبی اتاق سر بازی چوب پنبه مسابقه مهارت می‌گذاشتند، من هم، اگر بشود گفتم، سعی می‌کردم احساساتی را که زندانی‌ها توی سلول خودشان دارند تجربه کنم. فقط همین یک جور تجربه را کم داشتم. به کمک اراده می‌شود با تک و توک آدم‌هایی که از خیابان‌ها و کوچه‌های حومه می‌گذرند، سر دوستی را باز کرد. غروب‌ها با دیدن حرکت آرام ترامواها که از پاریس می‌آیند و بسته بسته کارمندهای سر به زیر و سر براه را خالی می‌کنند، دلت به رحم می‌آید. بعد از اولین پیچ، کنار مغازه عطاری سیل شکست خورده‌ها فروکش می‌کند. آرام می‌روند و توی تاریکی شب می‌ریزند.

حتی فرصت نمی‌کنی آن‌ها را بشمری. ولی باریتون نمی‌گذاشت با خیال راحت به فکر و خیال فرو بروم. درگرم‌گرم چوب پنبه بازی‌اش باز هم از سؤال‌های احمقانه‌اش دست برنمی‌داشت:

۱. بازی خوابانیدن چوب پنبه‌هایی که روی شان بول گذاشته‌اند، با تپله و به ترتیب معین.

How do you say " impossible " in English , Ferdinand?...<sup>۱</sup>

خلاصه هرگز از پیشرفت خسته نمی‌شد. با تمام حماقتش به کمال‌گرایی داشت. پیشش حتی نمی‌شد از نیم بند یا تقریباً درست حرف زد. خوشبختانه بحرانی به دادم رسید. درست به موقع.

به تدریج که ما در مطالعه «تاریخ انگلستان» پیش می‌رفتیم، متوجه شدم که کمی از اعتماد به نفس و بالاخره قسمت عمده خوش بینی‌اش را از دست می‌دهد. وقتی به شمرای دوره الیزابت رسیدیم، تغییرات غیرقابل درکی در روح و جسمش پدید آمد. من اول ساختم بود خودم را متقاعدکنم، ولی بالاخره من هم مثل همه مجبور شدم باریتون را با همان تغییراتش قبول کنم، واقعاً موجود رقت باری شده بود. دید دقیقش که زمانی حتی به خشونت پهلو می‌زد، حالا دیگر به طرف حواس پرتی‌های تمام نشدنی و بی‌دلیل‌گراییش پیدا می‌کرد. و رفته رفته نوبت او شد که ساعت‌های متمادی در آسایشگاهش بنشیند و روبروی ما به خواب و خیال فرو برود، خواب و خیال‌های دور و دراز... اگر چه از مدت‌ها پیش عمیقاً از او بیزار بودم، ولی با دیدنش که داشت پاره پاره می‌شد، احساس پشیمانی می‌کردم. خودم را تا حدی در این شکست مشغول می‌دیدم... پریشانی ذهنی‌اش برای من ناشناخته نبود... به این ترتیب بود که یک روز پیشنهاد کردم که بهتر است موقتاً درس‌های ادبی‌مان را تعطیل کنیم، به این بهانه که این تعطیلی برای هردومان خوب است و در وقت فراغت می‌توانیم دنبال متون جدیدی بگردیم... حقه ضعیف من نگرفت. فوراً پیشنهاد را رد کرد، بسیار مؤدبانه و با متانت ولی در عین حال محکم... قصد داشت بدون فوت وقت همراه من به کشف ذهنی انگلستان ادامه بدهد... درست با همان حالی که شروع کرده بود... من جوابی نداشتم... تسلیم شدم. حتی وحشت داشت از اینکه عمرش کفاف ندهد تا بتواند به خواسته‌اش جامه عمل بپوشاند... خلاصه با اینکه می‌توسیدم اوضاع بدتر از این که هست بشود، مجبور شدم همراه او به این پژوهش مذبوحانه آکادمیک رضایت بدهم.

۱. جمله انگلیسی: «غیر ممکن» به انگلیسی چه می‌شود فردینان؟

توضیح اینکه «غیر ممکن» - صرفنظر از تفاوت در تلفظ - در فرانسه و انگلیسی از کلمات مشترک به شمار می‌روند.

در واقع این باریتون دیگر آن آدم قبلی نبود. دور و بر ما، آدم‌ها و اشیاء، چه تجملی و چه عادی، اهمیت‌شان را از دست می‌دادند و حتی رنگ‌هایی که قبلاً داشتند آرامش رویایی و کاملاً وهم آلودی به خودش می‌گرفت... حالا دیگر توجه و علاقهٔ باریتون به جزئیات ادارهٔ بیمارستانش آهسته آهسته محو می‌شد، بیمارستانی که در هر حال ساخته دست خودش بود و بیش از سی سال از عمرش را وقفش کرده بود. مدیریت کل بیمارستان را به پاراپین محول کرده بود. پریشانی روز به روز ذهنش که در حضور دیگران هنوز سعی می‌کرد جمعش کند، کمی بعد برای همهٔ ما آشکار شد، چیزی شد درمان ناپذیر و جسمانی.

گوستاو ماندامور<sup>۱</sup>، مأمور پلیسی که ما در وین بی می‌شناختیم و گاهی که کار خطیری در بیمارستان در پیش بود، دست به دامنش می‌شدیم و یقیناً در نوع خودش یکی از سر به هواترین آدم‌هایی بود که من شناخته بودم، یک روز از همین روزها از من پرسید که آیا خبر بدی به رئیس رسیده یا نه. تا جایی که توانستم خیالش را راحت کردم، ولی خیال خودم راحت نبود...

باریتون از این لاطائلات کککش هم نمی‌گزید. تنها چیزی که دلش می‌خواست این بود که دیگر به هیچ بهانه‌ای مزاحمش نشوند... از همان ابتدای مطالعات مان بنا به خواسته‌اش به سرعت تمام تاریخ بزرگ انگلستان نوشتهٔ ما کوئی<sup>۲</sup> را که اثر حجیمی در سیزده جلد بود تمام کرده بودیم. به دستورش مطالعهٔ این اثر بزرگ را از سر گرفتیم، آنهم تحت شرایط ذهنی کاملاً ناراحت‌کننده‌ای. فصل به فصل.

به نظرم باریتون روز به روز به نحو خطرناکی به بیماری تفکر مبتلا می‌شد. وقتی به قسمت پرکششی رسیدیم که در آن «مانموت مدعی»<sup>۳</sup> به سواحل ناامن کنت<sup>۴</sup> قدم می‌گذازد... در لحظه‌ای که ماجرایش به بیهودگی بدل می‌شود...

#### 1. Gustave Mandamour

۱. Thomas B. Macaulay، مورخ و سیاستمدار انگلیسی (۱۸۵۹ - ۱۸۰۰).

۲. James Scott Monmouth (فرزند نامشروع چارلز دوم پادشاه انگلستان که به دنبال توطئه‌ای مغضوب و به تبعید فرستاده شد. پس از خلع پدر و جلوس عمویش، جک دوم، در رأس مخالفین فرار گرفت، ولی وقتی به ساحل دورست قدم گذاشت، دستگیر شد و در لندن سر از تنش جدا شد.

#### 4. Kent

وقتی که دیگر نمی‌داند مدعی چه چیزی است... چه می‌خواهد از پیش ببرد، برای چه کاری آمده... وقتی که به خودش می‌گوید که بهتر است برگردد، ولی نه می‌داند کجا و نه چطور... وقتی در رنگ پریدگی صبحدم شکست در برابرش قد علم می‌کند... وقتی که دریا آخرین کشتی‌هاش را با خود می‌برد... و وقتی که مانموت برای نخستین بار به فکر می‌افتد... باریتون هم در نهایت عجز نمی‌توانست به تصمیمات خودش شکل بدهد... این قسمت را بارها و بارها برای خودش زیر لب زمزمه می‌کرد... وقتی که از پا در می‌آمد، کتاب را می‌بست و می‌آمدکنار ما دراز می‌کشید.

مدت‌ها با چشم‌های نیمه بسته تمام متن را از برمی‌خواند و بعد با آن لهجه‌اش که به کمک یکی از مناسب‌ترین لهجه‌های بردویی برایش انتخاب کرده بودم، باز هم داستان را برای ما حکایت می‌کرد...

در برابر ماجرای مانموت، وقتی که سرتاسر بیهودگی رقت بار طبیعت‌کودکانه و فاجعه‌آمیز ما به اصطلاح در مقابل جاودانه سر باز می‌کند، باریتون نیز به نوبه خودش دچار سرگیجه می‌شد و چون صرفاً با نخی به سرنوشت معمولی بسته بود، افسارش را کاملاً رها می‌کرد... از این لحظه به بعد، به جرأت می‌توانم بگویم که دیگر جزء ما نبود... دیگر به آخر خط رسیده بود...  
 اواخر همین شب بود که از من خواهش کرد به اتاق‌کارش بروم... البته با وضعی که داشتیم انتظار داشتیم که تصمیم مهمی را با من در میان بگذارد، مثلاً اخراج فوری مرا به اطلاع برساند... ولی نه، موضوع این نبود. برعکس، تصمیمی که گرفته بود کاملاً برایم مفید هم بود! ولی آنقدر به ندرت برایم اتفاق افتاده که سرنوشت به رویم لبخند بزند که نتوانستم چند قطره اشک نریزم...  
 باریتون در نهایت مهربانی این سیل احساسات را نشانه غم و غصه دانست و آنوقت نوبت او شد که دلداریم بدهد...

- فردینان، وقتی به شما اطمینان بدهم که چیزی بسیار بالاتر از شهامت برایم لازم بود تا تصمیم به ترک این تیمارستان بگیرم، قطعاً به کلماتم شک نخواهید کرد... شما عادت‌های تنبلانه‌ی مرا می‌شناسید، من دیگر پیرمردی هستم و تمام دوران فعالیتیم چیزی نبوده جز اثبات دقیق و مداوم بدبینی، چه عجولانه و چه تدریجی... چطور امکان دارد که ظرف این مدت کوتاه چند ماهه این همه را دور ریخته باشم؟! ولی با وجود این، منم که جسماً و روحاً به این حالت

وارستگی و خیراندیشی رسیده‌ام... فردینان! به قول انگلیسی‌ها، هورا! گذشته‌ام واقعاً دیگر برایم ارزشی ندارد! می‌خواهم دوباره به دنیا بیایم، فردینان! به همین سادگی! از اینجا می‌روم! آه! اشک‌های شما، دوست مهربان، نمی‌تواند از نفرتم نسبت به همه چیزهایی که طی این همه سال‌های پوچ مرا اینجا نگه داشته‌کم‌کند!... دیگر از حد طاقتم خارج است! بس است، فردینان! من از اینجا می‌روم! فرار می‌کنم! می‌زنم بچاک! البته با دست خودم، خودم را خانه خراب می‌کنم! می‌دانم! دلم خون است! می‌بینم! ولی فردینان، اگر تمام دنیا را هم به من بدهند، نمی‌توانند اینجا نگهم دارند! امکان ندارد! متوجهید، فردینان؟!... حتی اگر یکی از چشم‌هایم هم جایی وسط گل ولای اینجا بیفتد، بر نمی‌گردم که برش دارم! خوب! آیا چیز دیگری هم هست که بشود اضافه کرد؟ آیا باز هم در صداقت تصمیم شک می‌کنید؟

دیگر جای شک و تردید نبود. واقعاً باریتون قادر به هرکاری بود. بعلاوه گمان می‌کنم با حال و روزی که او داشت اگر من مخالف خوانی می‌کردم کارش تمام بود. گذاشتم کمی استراحت‌کند و بعد به هر حالی که بود سعی کردم تا حدی منصرفش کنم. دل به دریازده بودم و آخرین تلاشم را هم می‌کردم که او را به طرف خودمان برگردانم... از طریق بحث‌های انحرافی... حرف‌هایم را در لفافه می‌زدم...

- خواهش می‌کنم، فردینان، لطف‌کنید و گمان نکنید که می‌توانید تصمیم را عوض کنید! باور کنید که امکان ندارد از حرفم برگردم! اگر دیگر در این باره حرفی نزنید، خیلی از شما ممنون خواهم شد... برای آخرین بار ممکن است این لطف را در حق من بکنید؟ با سن و سالی که من دارم، انگیزه‌های درونی کاملاً کمیاب می‌شوند... این واقعیتی است... ولی وقتی ظهورکنند چاره ناپذیرند...

کلماتش درست همین بود، تقریباً آخرین کلماتی که به زبان آورد. من فقط آن‌ها را بازگو می‌کنم. جرأتی به خودم دادم و پریدم وسط حرفش:

- شاید، آقای باریتون عزیز، شاید این به اصطلاح تعطیلات ناگهانی که به هوشش افتاده‌اید در واقع در دوران‌کاری خشک و بیروح شما، یک وقفه کوتاه رومان‌تیک، یک انحراف خوشایند یا یک میان پرده شادی بخش باشد. شاید بعد از چشیدن طعم یک نوع زندگی دیگر... زندگی لذت بخش‌تری که ابتدالش از این

زندگی اینجای ماکمتر باشد، با خاطراتی شاد و بادزدگی از چیزهای تازه به طرف ما برگردید... آنوقت خیلی طبیعی برمی گردید سر جای خودتان، سرمدریت اینجا... با احساس غرور از دریافت‌های تازه... خلاصه با روحیه‌ای جدید، و آنوقت بدون تردید با یکنواختی هر روزه کار پردرد سرتان آشتی می‌کنید... خلاصه، اگر اجازه بدهید که به این صورت عنوان‌کنم، پیر می‌شوید، آقای باریتون!

- آه! چه زبان بازی است این فردینان!... باز هم می‌داند چطور روی غرور مردانه حساس و بلندپروازم انگشت بگذارد، و من با وجود این همه خستگی و رنج‌های گذشته هنوز هم غرورم را بدون حفاظ گذاشته‌ام... نه، فردینان! تمام این ذکاوتی که به کار می‌برید نمی‌تواند تمام خشونت و توهم اعماق ما را نرم‌کند. بعلاوه، فردینان، دیگر زمان تردید و برگشت‌گذاشته! اعتراف می‌کنم که خالی‌ام فردینان! خالی و خشکیده و شکست خورده! چهل سال بیهودگی خردکننده این بلا را سرم آورده! این خودش از حد طاقت آدمی بیرون است!... می‌خواهم چه کنم؟ دل‌تان می‌خواهد بدانید؟... به شما می‌توانم بگویم، به شما که یگانه دوستم هستید، به شما که با رضایت خاطر خواسته‌اید در رنج‌های پیرومرد شکست خورده‌ای نقش درخور تحسینی بازی کنید... فردینان، می‌خواهم سعی کنم روحم را از خودم دورکنم، درست همان‌طور که سگ‌گری را دور می‌کنند، سگی که متعلق به خود آدم است و بسوی‌گند می‌دهد، دور دور، همراهی که از او بی‌زاری و می‌خواهی قبل از مرگت از شرش خلاص بشوی... بالاخره چند صباحی به حال خودت بمانی... آرام بگیری... خودت باشی...

- ولی آفسای باریتون عزیز، این تو میدی دیوانه‌واری که یکدفعه خواسته‌های چاره‌ناپذیرش را نمایان کرده‌اید، هرگز در شما سابقه نداشت، پاک‌گیج‌م کرده‌اید! در هیچ لحظه‌ای از صحبت‌ها تا نذیده بودم! کاملاً برعکس، حرف‌های هر روزه شما حتی تا امروز به نظرم کاملاً عاقلانه آمده... همه انگیزه‌ها تا همیشه در نهایت سرزندگی و باروری... تجربه‌های طبی شما کاملاً درست و منطبق با اصول... هر چه سعی کردم در جریان کارهای روزمره‌تان نشانه‌ای از سقوط و شکست کشف‌کنم نتوانستم... در واقع هرگز چنین چیزی ندیدم...

ولی برای اولین بار از وقتی که باریتون را می‌شناختم ابداً از تملق‌های من



خوشحال نشد. حتی با خوشرویی تمام و با لحن ستایش آمیزی وادارم کردم که از ادامه بحث دست بردارم.

- نه، فردینان عزیزم، باور کنید... این آخرین نشانه‌های دوستی شما به صورت غیر منتظره‌ای آخرین لحظات حضورم را در اینجا شیرین می‌کند، ولی حتی عنایت‌های شما هم نمی‌تواند خاطره گذشته‌ای را که روی سرم سنگینی می‌کند و از در و دیوار اینجا می‌بارد، برایم قابل تحمل کند... می‌خواهم به هر قیمتی که هست و تحت هر شرایطی که شده از اینجا بروم، متوجه حرف‌هایم هستید؟...

- ولی تکلیف تیمارستان چه می‌شود، آقای باریتون؟ بدون شما با اینجا چه کنیم؟ آیا به این مسئله فکر کرده‌اید؟

- بله، البته که فکرش را کرده‌ام، فردینان... طی مدتی که غیابم طول می‌کشید، مدیریتش را شما به عهده می‌گیرید، این از این‌ها... شما همیشه روابط بسیار حسنه‌ای با مشتری‌های ما برقرار کرده‌اید، مگر نه؟ مدیریت شما را به راحتی می‌پذیرند... همه چیز روبراه خواهد شد، خودتان خواهید دید، فردینان... پاراپین هم، چون طاققت صحبت با دیگران را ندارد، مسئولیت دستگاه‌ها و آزمایشگاه‌ها را به عهده می‌گیرد... این کارها برایش مثل آب خوردن است!... به این ترتیب همه چیز عاقلانه مرتب می‌شود... بعلاوه من دیگر معتقد نیستم که حضور بعضی از آدم‌ها می‌تواند تعیین‌کننده باشد... می‌بینید، دوست من؟ از این حیث هم پاک تغییر کرده‌ام...

راستی هم دیگر نمی‌شد او را شناخت.

- ولی، آقای باریتون، هیچ واهمه‌ای ندارید که رقبای دور و اطراف ما رفتن شما را بدخواهانه تعبیر کنند؟... مثلاً رقبای پاسی؟ مونترتو؟... گارگان لیوری؟ همه کسانی که محاصره مان کرده‌اند... چهار چشمی مراقب مان هستند... آن دسته از همکارهای ما که مدام تهدیدمان می‌کنند... این‌ها به تبعید داوطلبانه و شرافتمندانه شما چه انگی خواهند چسباند؟ چه برداشتی خواهند کرد؟ فرار؟ چه می‌دانم، کلک؟ شکست؟ ورشکستگی؟ خدا می‌داند چه خواهند گفت...

لابد این مسئله مدت‌ها فکرش را به خودش مشغول کرده بود، چون در اثر

این فکر دوباره پریشان شد، روبروی من رنگ از صورتش پریده بود...  
 امه، دخترش، دخترک معصوم ما، در اثر این تغییر و تحول به سرنوشت  
 سختی دچار شده بود. باریتون او را می سپرد دست یکی از خاله‌هایش که در  
 شهرستان زندگی می‌کرد و در واقع غریبه‌ای بیش نبود. به این ترتیب وقتی مسائل  
 خصوصی اش حل و فصل شد، دیگر برای من و پاراپین‌کاری نمانده بود جز اینکه  
 تمام سعی خودمان را برای حفظ منافع و سرمایه‌اش به کار ببندیم. بدا به  
 حال‌کشتی بی‌ناخدا!

بعد از شنیدن این درد دل می‌توانستم به خودم اجازه بدهم از رئیس  
 پیرسم که در این ماجراجویی به کدام سمت می‌خواهد بگریزد... بی‌مغطی جواب  
 داد:

- به طرف انگلستان، فردینا!

البته انطباق با تمامی این ماجراکه ظرف مدت‌ کوتاهی اتفاق افتاده بود، به  
 نظرم دشوار می‌آمد، ولی در هر حال می‌بایست به سرعت به این سرنوشت تازه  
 عادت کنیم.

از فردای آن روز من و پاراپین‌کمکش کردیم که بار و بندیش را  
 ببندد. گذرنامه با آن همه صفحه و روادیده‌های کمی متعجبش می‌کرد. هرگز تا  
 قبل از آن ماجرا رنگ‌گذرنامه را ندیده بود. حالا که می‌دید، دلش می‌خواست  
 چند تا داشته باشد. توانستیم متقاعدش کنیم که چنین چیزی امکان‌پذیر نیست.  
 برای آخرین بار مسئله یقه سفت و نرم که می‌بایست با خودش ببرد و  
 تعداد هر کدام‌شان مکت‌کرد. این مسئله که آخرش هم حل نشد تاکنار قطار ادامه  
 داشت. هر سه نفرمان به آخرین تراموای پاریس پریدیم. باریتون فقط چمدان  
 سبکی دستش داشت، قصد داشت هر جا چند روزی بماند و در هر شرایطی کاملاً  
 سبکبار و آماده حرکت باشد.

روی سکوی ایستگاه، رفعت و شکوه قطارهای بین‌المللی چشمش را  
 خیره کرد. در بالا رفتن از پله‌های پرچلال و جبروتش تردید داشت. جلوی واگون  
 خودش را جمع و جور کرد، درست مثل اینکه جلوی بنای یادبودی ایستاده باشد.  
 ماکمکش کردیم. چون بلیط درجه دو خریده بود، برای آخرین بار چیزی در این  
 زمینه به ما گفت و خصوصیات‌شان را با هم مقایسه کرد. می‌گفت: «درجه یک بهتر  
 نیست.»

با او دست دادیم. وقت حرکت رسیده بود. سوت قطار به صدا درآمد و به دنبالش تکانی مهیب تمام آن فلز را در لحظه موعود از جا کند. خداحافظی ما به صورت بیرحمانه‌ای نیمه‌کاره ماند. فقط فرصت کرد بگوید:

«خداحافظ ، بچه‌های عزیزم!» و دستش بیرون آمد و به طرف ما بلند شد...

دستش وسط دود و غلغله تکان می‌خورد و توی تاریکی میان ریل‌ها دور و دورتر می‌شد، سفیدی‌اش از دور پیدا بود...

بین خودمان، نه اینکه افسوسی درکار باشد، ولی به هر حال بعد از رفتنش بدجوری جای خالیش را حس می‌کردیم.

در درجهٔ اول نحوهٔ رفتنش غصه‌دارمان می‌کرد و انگار دست خودمان نبود. جوری که او رفته بود عادی نبود. نمی‌دانستیم که اگر این بلا سر خودمان بیاید چه حال و روزی ممکن است پیدا کنیم.

ولی فرصت نداشتیم مدتی طولانی این سؤال را پیش خودمان مطرح کنیم، فرصت بی‌حوصله شدن را هم همین طور. هنوز چند روزی از بدرقهٔ باریتون به ایستگاه راه‌آهن نگذشته بود که یکی به دفترکار آمد تا با شخص من ملاقات کند. کشیش پروتیست.

کلی خبر داشتیم که به‌اش بدهم! خبرهای دست اول! مخصوصاً خبر اقدام باورنکردنی باریتون که زیر پامان را خالی کرده بود و رفته بود برای خودش در صفحات شمالی ول بگردد!... پروتیست از حرف‌هایم چیزی دستگیرش نمی‌شد و بعد بالاخره وقتی هم فهمید، در این تغییر و تحول چیزی نمی‌دید جز استفاده‌ای که من می‌توانستم از این موقعیت ببرم. مدام می‌گفت: «از اینکه مدیرتان تا این درجه به شما اعتماد کرده این طور استنباط می‌کنم که شما را به سایرین ترجیح داده، دکترجان!»

هر چه سعی می‌کردم ساکتش‌کنم فایده نداشت. به هیجان آمده بود و از خرشیطان پایین نمی‌آمد، مدام می‌گفت که باشکوه‌ترین آینده‌ها را در انتظار من

می‌بیند، به قول خودش آینده‌ای درخشان و موفقیت‌آمیز. نمی‌توانستم بهرم وسط حرفش.

به زحمت زیاد بالاخره برگشتیم سر مسائل جدی‌تر، یعنی دقیقاً سر شهر تولوز که روز قبل از آنجا حرکت کرده بود. البته من هم گذاشتم به نوبه خود هر چه می‌داند برابم بگوید. حتی وقتی از حادثه‌ای که برای پیرزنه اتفاق افتاده بود برابم گفتم، وانمود کردم که متعجب شده‌ام. پریدم وسط حرفش:

«بله؟ بله؟ مرده؟... آخرکی همچنین اتفاقی افتاد؟»

بالاخره با مقدمه چینی ناچار شد همه چیز را تعریف کند.

اگر چه کوچکترین اشاره‌ای نکرد که روبنسون پیرزنه را در راه پله باریکش هل داده، ولی مانع هم نشده که چنین تصویری نکنم... ظاهراً پیرزنه فرصت آن گفتن هم نکرده بود! ما حرف هم را می‌فهمیدیم... کاری بود ظریف و تمیز... بار دومی که روبنسون دست به کار شده بود، نگذاشته بود پیرزنه از چنگش در برود.

خوشبختانه در تولوز تمام مردم محل هنوز روبنسون را کاملاً کور تصور می‌کردند. بنابر این هیچ‌کس فکر نکرده بود که زیرکاسه نیم‌کاسه‌ای هست، البته این حادثه دلخراش بود، ولی کافی بود که همه جوانب را در نظر بگیرند تا معلوم شود که پای کسی در میان نبوده، مثلاً سن پیرزنه و موقع حادثه که غروب بوده و در نتیجه خستگی پیرزنه... من فعلاً قصد نداشتم بیشتر از این چیزی بدانم. همین جوری هم به اندازه کافی از ته و توی قضیه سر درآورده بودم.

ولی کار شاقی بود که موضوع صحبت‌کشیش را عوض کنم. از فکر ماجرا در نمی‌آمد. لابد به این امید مدام سر حرف اولش برمی‌گشت که شاید چیزی از زیر زبانم بیرون بکشد. یا شاید به این امید که با او ساخت و پاخت کنم... ولی فایده نداشت!... پیش خودم می‌گفتم: «امتحان‌کن و ببین!» آنوقت بالاخره دست برداشتم و به این اکتفاء کرده از روبنسون و از بهبودش حرف بزنم... از چشم‌هایش... از این بابت خیلی بهتر از قبل بود... ولی هنوز هم روحیه‌اش تعریفی نداشت. در واقع می‌شد گفتم که ابداً روحیه‌ای ندارد! آنهم با وجود مراقبت‌ها و مهر و محبت‌هایی که آن دوزن بی‌هیچ چشم‌داشتی نثارش می‌کردند... در عوض همه این‌ها روبنسون مدام از دست سرنوشت و از اوضاع زندگی‌اش گله داشت و آه و ناله راه می‌انداخت.

حرف‌های کشیش ابداً برابم تعجب‌آور نبود. من روبنسون را خوب

می‌شناختم. عادت داشت غصه بخورد و نا شکری کند. ولی نسبت به کشیش مشکوک‌تر از قبل شدم. وقتی که حرف می‌زد دهن وانکرادم. درد دل‌هایش یکطرفه بود.

- دوست شما، دکتر، با وجود اینکه زندگی مادیش حالا دیگر تأمین شده و با آسایش توأم است و از طرفی دورنمای ازدواج سعادت‌مندان‌های را هم در پیش دارد، باید اعتراف‌کنم که همهٔ امیدهای ما را مبدل به یأس می‌کنند... دوباره این هوس شوم به سرش زده که بزند به در ماجراجویی، همان هوس آوارگی که شما هم در او سراغ دارید... به نظر شما، این‌گرایش را به چه چیزی می‌شود تعبیرش کرد، دکتر؟

اگر من خوب فهمیده باشم، روبنسون آنجا به چیزی فکر نمی‌کرد غیر از به هم ریختن کاسه کوزهٔ همه. نامزده و مادرش اول از دستش عصبانی شده بودند و بعد آنقدر غصه‌دار شده بودند که نگوی. این بود چیزهایی که کشیش پروتست آمده بود به من بگوید. کل این ماجرا البته به اندازهٔ کافی ناراحت‌کننده بود ولی من شخصاً عزم جزم کرده بودم که خفقان بگیرم و دیگر به هیچ قیمتی درکارهای خصوصی این جماعت مداخله نکنم... صحبت ما بی‌نتیجه ماند و راستش را بخواهید در ایستگاه تراموا با هم خداحافظی سردی کردیم. وقتی به تیمارستان برگشتم دیگر ابداً خیالم راحت نبود.

مدت کمی بعد از این ملاقات بود که اولین خبرهای باریتون از انگلستان به دست ما رسید. چند تا کارت پستال فرستاده بود. برای همهٔ ما آرزوی «سلامت و موفقیت» کرده و چند خطی هم از اینجا و آنجا برایشان نوشته بود. از کارت پستال بدون نوشته‌ای فهمیدم که به نروژ رفته و چند هفته بعد تلگرافی رسیده که خیال ما را کمی راحت‌تر کرد: «سفر شادمانه!» به کینهاگ.

همانطور که پیش‌بینی می‌کردیم، غیبت رئیس در خود وین‌بی و دور و اطرافش با بدجنسی تمام تعبیر شد. بهتر بود به خاطر آیندهٔ مؤسسه از این به بعد راجع به انگیزه‌های این غیبت حداقل توضیح را به دیگران بدهیم، چه در حضور مریض‌ها و چه به همکارهای ما در همسایگی.

چندین ماه گذشت، ماه‌های بی‌رنگ و روی آمیخته به سکوت و احتیاط. بالاخره به جایی رسیدیم که حتی بین خودمان هم از زنده کردن خاطرهٔ باریتون پرهیز داشتیم. بعلاوه یادش انگار همه‌مان را تا حدی خجالت زده می‌کرد.

بعد تابستان آمد. نمی توانستیم تمام مدت توی باغ بمانیم و مریض‌ها را بپاییم. برای اینکه به خودمان ثابت کرده باشیم که با وجود همه این اوضاع کمی آزاد هستیم، تاکناره سن می‌رفتیم که هوایی بخوریم.

پشت برآمدگی ساحل روبرو، دشت وسیع ژن و یلیه<sup>۱</sup> شروع می‌شود، دشت زیبایی با رنگ‌های سفید و خاکستری که دودکش‌هایش به نرمی وسط گرد و خاک و مه قد علم می‌کنند. درست نزدیک جایی که قایق‌ها را با طناب می‌کشند کافه ملاح‌هاست. کافه دم‌دهانه آبراه کشیک می‌دهد. آب زرد رود می‌آید و پشت بندها جمع می‌شود.

ما ساعت‌ها به این آب و به اطرافش که در واقع یک جور مرداب بود که بوی تندش تا جاده آسفالت می‌رسید زل می‌زدیم. آدم عادت می‌کند. این گل و لای دیگر رنگی نداشت، بسکه کهنه بود و بسکه آب‌کانال بالا و پایین رفته بود. غروب‌های تابستان‌گاهی منظره این آب تماشایی می‌شد، آنهم وقتی بود که آسمان صورتی می‌شد و احساسات آدم گل می‌کرد. می‌رفتیم روی پل تا به صدای آکوردهون روی قایق‌های بارکشی گوش بدهیم، قایق‌ها جلوی بند منتظر صبح می‌ماندند تا دوباره به آب رودخانه بیفتند. مخصوصاً آن دسته از قایق‌ها که از بلژیک می‌آمدند از همه پر سر و صداتر بودند. سر تا پاشان رنگی بود، سبز و زرد. روی سرتاسرشان لباس آویزان بود، لباس‌کارهای صورتی رنگ‌که هر وقت باد بلند می‌شد غلبنه می‌شدند.

بیشتر وقت‌ها، در ساعت‌های کشدار بعد از نهار، وقتی که گریه صاحب‌کافه در چهار دیواری خودش راحت لم داده و انگار که در بهشت کوچک مشمع آبی کف‌کافه تنهای تنها محبوس مانده بود، تنهایی می‌رفتم به این کافه ملاح‌ها.

در یکی از همین ساعت‌های بعدازظهر من هم به چرت زدن افتاده بودم، فکر می‌کردم که از هرکس و ناکسی دورم و منتظر بودم که زمان بگذرد.

روی جاده یکی را دیدم که از دور می‌آید. زیاد طول نکشید که حدس بزنم. همینکه روی پل رسید شناختمش. روبنسون خودم بود. خود خودش! زود به خودم گفتم: «این طرف‌ها آمده دنبال من!... لابد کشیشه آدرسم را به‌اش داده!... باید زود شرش را بکنم!»

یکهو به نظرم مهوع آمدکه درست در لحظه‌ای که داشتم خوش خوشک به آرامش می‌رسیدم روبنسون موی دماغم بشود. همیشه باید مراقب آدم‌ها و چیزهایی که از جاده می‌رسند باشی. و این کمال عقل است. رسیده بود نزدیک کافه. بیرون آمدم. انگار از دیدنم یکه خورد. با لحن زننده‌ای پرسیدم: «باز هم سر و کله‌ات از کجا پیدا شده؟» جواب داد: «از گارن...» گفتم: «آه! بسیار خوب! غذا خوردی؟» از ظاهرش بر نمی‌آمد که غذا خورده باشد، ولی زیاد برایش مهم نبود که شکم‌گشنه از راه برسد. گفتم: «باز هم که داری روی جاده‌ها ول می‌گردی؟» چون حالا می‌توانم بگویم که ابدأ از دیدنش خوشحال نبودم. دیدنش هیچ‌کیفی نداشت.

پاراپین هم از کنار کانال به طرفم می‌آمد. درست به موقع. خسته بود از اینکه این همه پشت سر هم در تیمارستان کشیک می‌دهد. واقعیت این بود که من زیاد به کار تیمارستان اهمیت نمی‌دادم. در هر حال، هردوی ما حاضر بودیم هرکاری که از دست‌مان برمی‌آید بکنیم که فقط بدانیم باریتون دقیقاً کی برمی‌گردد. هردو امیدوار بودیم که زود برگردد و از ولگردی‌هاش دست بردارد و بیاید سر تیمارستان کوفتی‌اش و خودش مسئولیتش را به گردن بگیرد. دیگر طاقت‌مان طاق شده بود. هیچ‌کدام‌مان آدم‌های جاه‌طلبی نبودیم و احتمال ترقی درآینده هم اهمیت زیادی برای ما نداشت. البته اشتباه می‌کردیم.

باید مطلب دیگری را هم به نفع پاراپین اضافه کنم. پاراپین هرگز راجع به مدیریت مالی تیمارستان یا راجع به برخوردن با مشتری‌ها سؤال نمی‌کرد، ولی من در هر حال، در واقع علیرغم میلش همه چیز را با او در میان می‌گذاشتم و در این جور مواقع باید گفت که با خودم حرف می‌زدم. مهم بود که در جریان کار روبنسون قرار بگیرد. به عنوان معرفی، از او پرسیدم:

- قبلاً با تو راجع به روبنسون حرف زده‌ام، نه؟ همان دوست زمان جنگم... یادت هست؟

داستان‌های زمان جنگ و داستان‌های آفریقا را صدها بار از زبانم شنیده بود، صدها بار، هر بار به نحوی. عادت شده بود.

ادامه دادم: «بله، حالا با خودش آشنا بشوید، از تولوز آمده دیدن ما... برویم و دسته‌جمعی در تیمارستان غذا بخوریم.» راستش وقتی به این صورت اسم تیمارستان را بردم، کمی احساس ناراحتی کردم. در واقع مرتکب اشتباهی



شده بودم. برای اینکه چنین جمله‌ای از دهنم در بیاید لازم بود اختیارات تمام وکمالی داشته باشم که هنوز نداشتم. بعلاوه خود روبنسون هم‌کارها را برایش سخت‌تر می‌کرد. سر راهی که به تیمارستان خم می‌شد کاملاً کنج‌کاو و ناراحت بود، مخصوصاً در مورد پاراپین که قیافه‌ی دراز و رنگ پریده‌اش کنار ما دستپاچه‌اش می‌کرد. اول فکر کرده بود که پاراپین هم یکی از دیوانه‌هاست. از وقتی که خبردار شده بود که جای وین‌بی زندگی می‌کنیم، هرکسی را دیوانه می‌دید. من خیالش را راحت کردم و گفتم که جای نگرانی نیست. بعد ازش رسیدم:

- بگو ببینم، حالا که برگشته‌ای، لااقل کاری برای خودت دست و پا کرده‌ای یا نه؟

تمام چیزی که در جواب گفت این بود:

- خیال دارم دنبالش بگردم...

- ببینم، چشم‌هات خوب شده‌اند؟ حالا خوب می‌بینی؟

- بله، تقریباً مثل قبل می‌بینم...

- خوب، پس حسابی خوشحالی، نه؟

نه، خوشحال نبود. کاری بهتر از خوشحال بودن داشت. مراقب بودم که به این زودی از مادلون حرفی نزنم. این موضوع بین ما هنوز ظریف‌تر از آن بوده که بشود با آن ور رفت. قبل از غذا مدتی نوشیدیم و من از فرصت استفاده کردم تا در جریان کارهای تیمارستان و جزئیات دیگر قوارش بدهم. هرگز نتوانستم جلوی پرچانگی و از این در و آن در حرف زدنم را بگیرم. روی هم‌رفته زیاد با باریتون فوقی نداشتم. غذا در محیط دوستانه‌ای صرف شد. بعد، در هر صورت نمی‌شد عذر روبنسون را بخواهم و ببندازمش به خیابان. بلافاصله تصمیم گرفتم دستور بدهم فعلاً توی اتاق نهارخوری یک تخت سفری برایش آماده کنند. پاراپین هیچ جور اظهار عقیده‌ای نکرد. به روبنسون گفتم: «بفرما، لئون! تا وقتی که جایی پیدا نکرده‌ای، می‌توانی اینجا بمانی...» فقط گفتم: «ممنون»، و از آن لحظه به بعد هر روز صبح با تراموا می‌رفت پاریس که به اصطلاح دنبال کار و بیزیتوری بگردد.

می‌گفت که از کارخانه‌ها حالش به هم می‌خورد، می‌خواهد با کار و بیزیتوری در «سفر» باشد. انصافاً باید گفتم که شاید هم برای پیدا کردن این کار زحمت زیادی کشیده بوده، ولی در هر صورت واقعیت قضیه این است که چنین کاری پیدا نکرد.

یک روز غروب زودتر از معمول از پاریس برگشت. من هنوز توی باغ بودم و اطراف آستخر بزرگ را می‌پاییدم. آنجا آمد و پیدام کرد و گفت که می‌خواهد دوکلمه‌ای با من حرف بزند. گفت:

- گوش کن!

گفتم: «سرایا گوشم.»

- می‌شود کار کوچکی همین جا به من بدهی؟... هیچ جا کاری پیدا نکردم...

- خوب دنبالش گشتی؟

- بله، کلی گشتم...

- می‌گویی اینجا کاری به‌ات بدهم؟ باشد، ولی چه جور کاری؟ یعنی در

تمام پاریس کار کوچکی پیدا نکردی؟ دلت می‌خواهد من و پاراپین از آشنا یا مان پرس و جو بکنیم؟

ناراحت شد که چرا پیشنهاد کرده‌ام پای دیگران میدان بیاید. آنوقت گفت:

- مسئله این نیست که ابدأ کار پیدا نمی‌شود. شاید هم کار زیاد

باشد... کارهای کوچک... البته که می‌شود... ولی باید متوجه باشی... کاملاً لازم

است که من ظاهر یک مریض روانی را داشته باشم. به شدت مهم و حیاتی

است که ظاهر یک مریض روانی را داشته باشم...

داشت ادامه می‌داد که گفتم:

- بسیار خوب! بیشتر از این چیزی نگو!...

- چرا، چرا، فردیتان، برعکس، باید بگویم، و تو هم باید بفهمی... ولی

می‌دانم، چون می‌شناسمت می‌دانم که کلی طولش می‌دهی تا بفهمی و تصمیمت

را بگیری...

آنوقت من که تسلیم می‌شدم گفتم:

- خوب، پس بگو، تعریف کن...

- اگر من ظاهر دیوانه‌ها را نداشته باشم، کارها خراب می‌شود، از این

بابت کاملاً مطمئنم... اوضاع قمر در عقرب می‌شود... می‌تواند کاری کند که بیفتم

هلفدانی... حالا متوجه شدی؟...

- داری راجع به مادلون حرف می‌زنی؟

- آره، البته، معلوم است!

- عجب رابطه‌ای!

- گل گفتی...

- پس حسابی میانه‌تان شکرآب شده، هان؟

- آره، تمام شده...

نگذاشتم حرفش را تمام کند، در حالیکه کنار می‌کشیدمش گفتم:

- بیا این طرف و جزئیاتش را برایشم تعریف کن! صحیح نیست این

دیوانه‌های دور و اطراف مان بشنوند... با همه دیوانگی‌شان ممکن است از

حرف‌ها سر در بیاورند و بروند چهل تا هم روش بگذارند و به عالم و آدم

بگویند...

به یکی از اتاق‌های انفرادی طبقه بالا رفتیم و تا وارد شدیم تمام ماجرا را

برایم حکایت کرد، مخصوصاً که من از قبل از قابلیت‌هایش خبر داشتم و ضمناً

کشیش پروتست هم گذاشته بود کلی از مآووع را حدس بزنم...

در دومین اقدامش چیزی از چنگش در نرفته بود، هیچ‌کس نمی‌توانست

بگوید که این دفعه هم خیط کاشته! ابدأ! حتی یک ذره! این دفعه حرف نداشت.

- می‌دانی، پیرزنه روز به روز بیشتر پایی‌ام می‌شد... مخصوصاً از وقتی که

چشم‌هام کمی بهتر شده بود، یعنی از وقتی که توانستم تنها به خیابان بروم... از آن

وقت به بعد توانستم خیلی چیزها را ببینم... پیرزنه را هم می‌دیدم. راستش را

بخواهی غیر از او چیزی نمی‌دیدم!... تمام مدت جلوی چشمم بود!... طوری

بود که انگار داشت رشته حیاتم را پاره می‌کرد!... گمان می‌کنم این کارهاش عمدی

بود... می‌خواست زندگی را کوفتم کند... طور دیگری نمی‌شود توضیح داد!...

بعلاوه توی خانه همه‌مان با هم بودیم، نوکه خانه را دیده‌ای، راحت نبود که به پر

و پای هم نیچیم... خودت دیده‌ای که چقدر تنگ و کوچک بود!... همه افتاده

بودیم روی کول هم! این را کسی نمی‌تواند انکار کند!...

- پله‌های سرداب هم لق بودند، درست؟

خودم وقتی برای اولین بار با مادelon از پله‌ها پایین رفته بودم، متوجه

شده بودم که چقدر خطرناک است. حتی آن موقع هم زیر پای آدم می‌لرزید.

روبنسون صادقانه حرفم را تأیید کرد.

- آره، ابدأ کار سختی نبود.

پرسیدم:

- اهل محل آنجا چه می‌گفتند؟ در و همسایه، کشیش‌ها، خبرنگارها...

وقتی این اتفاق افتاد بویی تبریدند؟...

- نه، باورکن، نه... بعلاوه گمان نمی‌کردند قادر باشم... فکر می‌کردند من

آدم بی‌دست و پای ترسویی هستم... کورم... می‌فهمی؟

- خوب، از این حیث می‌توانی خودت را آدم خوش شانسی بدانی؟...

ولی بگو ببینم، مادلون این وسط چه کاره است؟ او هم این وسط دست داشت؟

- نه کاملاً... ولی به هر حال، تا حدی چرا، چونکه قرار بود بعد از مرگ

پیرزنه سرداب به ما دو نفر برسد... از قبل قرارش را گذاشته بودیم... قرار بود ما دو

نفر آنجا را اداره کنیم...

- پس چرا بعد از این قضیه میانه‌تان به هم خورد؟

- این یکی توضیح دادنش یک کم سخت است؟

- دیگر تو را نمی‌خواست؟

- چرا، برعکس، خیلی دوستم داشت و حتی راجع به ازدواج پاهاش را هم

توی یک‌کفش کرده بود... مادرش هم راضی بود، خیلی بیشتر از قبل و حتی به

خاطرم مومیایی‌های ننه هانروی که به ما می‌رسید و می‌توانستیم هر سه تا مان از

این به بعد نان‌مان را با خیال راحت ازش در بیاوریم، اصرار هم داشت که زودتر

قال قضیه را بکنیم...

- پس بین شما چه اتفاقی افتاده؟

- راستش، می‌خواستم دست از سرم بردارند! به همین راحتی... هم مادرم

و هم دختره...

وقتی این کلمات را از دهنش شنیدم نگذاشتم ادامه بدهد.

- گوش کن، لئون!... به من گوش کن... این مزخرفات دیگر جدی نیست...

خودت را جای مادلون و مادرش بگذار... اگر جای آن‌ها بودی حالا خوشحال

بودی؟ یعنی با همه آن حرف‌ها؟ وقتی آنجا رفتی حتی یک جفت‌کفش درست و

حسابی هم پات نبود، نه سر و وضعی داشتی و نه هیچ، تمام روز غر می‌زدی که

پیرزنه همه پول‌ها را بالا می‌کشد و برای خودش نگه می‌دارد و غیره و غیره...

بعد پیرزنه از سر راه کنار می‌رود، در واقع کنارش می‌زنی... آنوقت باز هم ادا در

می‌آوری و ناز می‌کنی... آخر خودت را بجای این دو تا زن بگذار، یک‌کم خودت

را جای آن‌ها بگذار!... قابل تحمل نیست!... من هم اگر جای آن‌ها بودم به‌ات

می‌گفتم بروی به هر جهنم دره‌ای که دلت می‌خواهد... مسلماً حقت همین

است که تپایی بهات بزنند و بگویند گورت را گم کنی! این را دلم می‌خواهد اول از همه حالت کنم!

درست با همین کلمات با روبنسون حرف زدم. آنوقت بدون معطلی جواب داد:

- ممکن است حق با تو باشد، ولی تو با وجود اینکه دکتری و معلومات داری و بقیه قضایا، از درون من هیچ خبری نداری...

مجبور شدم برای ختم قضیه بگویم:

- خفه شو، لئون! خفه شو بدبخت فلک‌زده، با این درونت! درست مثل دیوانه‌ها حرف می‌زنی!... واقعاً متأسفم که باریتون درست در همین موقعیت گذاشته و نمی‌دانم کدام‌گوری رفته، وگرنه همین الان معالجات را شروع می‌کرد! بهترین کاری هم که می‌شود برایت کرد همین است! اول باید حبست کرد! می‌شنوی؟ حبس! باریتون می‌توانست درونت را برایت صاف و صوف کند! وقتی حرف‌هایم را شنید جواب داد:

- اگر بلاهایی که سر من آمده سر تو هم آمده بود، یا چیزهایی که من گذرانده‌ام، تو هم می‌گذراندی، حتماً تو هم مریض می‌شدی! مطمئن باش! شاید خیلی بدتر از من مریض می‌شدی! چون به همین صورت هم آدم پخمه‌ای هستی!

آنوقت شروع کرد و هر چه از دهنش در می‌آمد نثارم کرد، طوری که انگار کاملاً حق با اوست.

وقتی فحش می‌داد خوب نگاهش می‌کردم. عادت داشتم که از دهن مریض‌ها بدتر از این‌ها را بشنوم. دیگر ابداً به من بر نمی‌خورد.

از وقتی که در تولوز دیده بودمش لاغرتر شده بود و بعلاوه چیزی که هنوز نمی‌دانستم چیست روی قیافه‌اش نشسته بود، درست شده بود مثل پرتله‌یی که رویش، روی خطوط صورتش، با فراموشی خطوط تازه‌ای اضافه کرده باشند و دور تا دورش با سکوت.

در ماجراهای تولوز، چیز دیگری وجود داشت، البته چیزی به مراتب سبک‌تر که نتوانسته بود هضم‌کند، ولی وقتی که فکرش را می‌کرد، جوش می‌آورد. آن هم این بود که چرا مجبور شده سبیل چندین و چند واسطه را چرب کند ولی استفاده‌اش را دیگران ببرند. توی کتتش نمی‌رفت که مجبور شده موقع باز شدن دو

باره سرداب چپ و راست باج سبیل بدهد، به کشیش، به صندلی ساز، به شهرداری و شورای کلیساها و خیلی‌های دیگر، و آنوقت همه این‌ها برای خودش نفعی نداشته باشد. وقتی حرفش را می‌زد دیوانه می‌شد. به این قضیه می‌گفت دزدی.

بالاخره پرسیدم:

- آخرش شما دو تا با هم عروسی کردید، یا نه؟

- نه خیر! من که گفتم! نمی‌خواستم!

- دز هر حال مادولون دختر بدی نبود. این را که نمی‌توانی انکار کنی.

- مسئله این نیست...

- البته که هست. چونکه به قول خودت بالاخره هر دو تان آزاد شده

بودید... اگر دل‌تان نمی‌خواست در تولوز زندگی کنید، می‌توانستید سرداب را

مدتی بدهید دست مادره... بعدها می‌توانستید برگردید...

- از حیث ظاهر، حق با توست، واقعاً دختر تو دل برویی بود، قبول دارم،

مرا جای بدی حواله نداده بودی، مخصوصاً فکرش را بکن که وقتی برای اولین

بار توانستم ببینم، انگار که عمدی در کار بود، اولین چیزی که دیدم مادولون بود،

عکسش را توی آینه دیدم... می‌توانی مجسم کنی، نه؟! ... وسط نورا!... تقریباً دو

ماهی از افتادن پیرزنه می‌گذشت... داشتیم سعی می‌کردم صورتش را ببینم که

یکدفعه دیدم را پیدا کردم... در واقع برقی زد و همه چیز را دیدم... می‌فهمی؟

- خوب، خوشت نیامد؟

- چرا، خوشم آمد... ولی فقط این نبود...

- به هر حال زدی بچاک...

- آره، ولی حالا که دلت می‌خواهد بفهمی برایت توضیح می‌دهم، اول

خودش بود که شروع کرد به مسخره کردن من. گفت که علاقه‌ام به زندگی را از دست

داده‌ام... که دیگر دوست داشتنی نیستم... و کلی مزخرفات دیگر...

- شاید پشیمانی سراغت آمده بود؟

- پشیمانی؟

- آره، چه می‌دانم...

- هر اسمی که دلت می‌خواهد روش بگذار، ولی من حال درستی

نداشتم... فقط همین... ولی به هر حال فکر نمی‌کنم که پشیمان بودم...

- پس نکند واقعاً مریض باشی؟  
- قاعدتاً باید همین طور باشد... مریضم... در هر صورت، یک ساعت است که سعی دارم حالت کتم که مریضم... حالا قبول داری که دیر می‌فهمی؟  
گفتم:

- خیلی خوب! بس کن! حالا که فکر می‌کنی این کار از هر کار دیگری محتاطانه‌تر است، به همه می‌گوییم که مریض...  
یا اصرار تمام گفت:

- کار خوبی می‌کنی، چونکه از دست این دختره هرکاری که بگویی بر می‌آید... هر آن امکان دارد برود و مرا لو بدهد...

طوری می‌گفت که انگار داشت نصیحتی به من می‌کرد و من ابداً احتیاج به نصیحت کسی نداشتم. به خاطر گرفتاری‌هایی که دوباره داشت شروع می‌شد ابداً از این جور نصیحت‌ها خوشم نمی‌آمد. برای اینکه خیالم راحت بشود، پرسیدم:  
- خیال می‌کنی که برود ولوت بدهد؟... آخر خودش هر چه باشد همدست است، نه؟... قبل از اینکه لب‌ت‌رکند حتماً فکرش به اینجا هم می‌رسد.  
با شنیدن حرفم از جا پرید.

- فکرش؟ پیدا است که نمی‌شناسیش... - از شنیدن حرفم به خنده افتاده بود - حتی یک ثانیه هم معطلش نمی‌کنند!... باور کن! اگر تو هم مثل من باش دمنخور بودی، شک نمی‌کردی! دختره عاشق است، مثل اینکه حالت نیست... مگر تا حالا زن عاشق ندیده‌ای؟ زن که عاشق شد دیوانه می‌شود، همین و همین! دیوانه! دختره عاشقم شده، دیوانه‌ام شده... متوجهی؟ می‌فهمی؟ از هر کار دیوانه‌واری هم خوشش می‌آید! ساده است! چیزی مانعش نمی‌شود! برعکس... نمی‌توانستم به‌اش بگویم که در هر صورت کمی شک دارم که مادلون ظرف چند ماه گذشته به این درجه از دیوانگی رسیده باشد، چونکه در هر حال من هم کمی مادلون را شناختم... راجع به او نظرات خودم را داشتم، ولی نمی‌توانستم حرفش را بزنم.

از نحوه رفتارش در تولوز و از حرف‌هایی که من آن روز کنار رودخانه، پشت سپیدار، از زبانش شنیده بودم، ساختم بود باور کنم که ظرف این مدت کوتاه طبیعتش بتواند این همه تغییر کند... به نظرم موجودی بود حقه‌باز و زرنگ، نه غصه‌خور، و صاحب فکری آزاد و آماده داستان پردازی و حقه‌بازی برای اینکه

بتواند هر جاکه بشود جایی پیدا کرد خودش را قالب کند، ولی فعلاً با وضعی که داشتیم دهنم بسته بود. می‌بایست درز بگیریم. گفتم:  
- خوب! حالا مادری چه می‌گوید؟ لابد او هم رفتی فهمیدی که غال‌شان می‌گذاری حسایی قشقرق راه انداخته؟...

- نگوا تمام روز و ر می‌زد که من آدم کثافتی هستم، آنهم درست وقتی که احتیاج داشتم یکی عکسش را بگوید، یکی با زبان خوش با من حرف بزند!... چه قشقرقی!... خلاصه، مادری را هم دیگر نمی‌شد تحمل کرد، طوری که به مادلون پیشنهاد کردم که سرداب را به دو نفرشان واگذار کنم و خودم بروم سی خودم، گشتی بزنم، تنها سفر کنم، دوباره یک‌کم کله‌ای هوا بدهم...

آنوقت صدای اعتراض مادلون بلند شد: «من هم بات می‌آیم... من نا سلامتی نامزد هستم، مگر نه؟ من هم بات می‌آیم، لئون، وگرنه نمی‌گذارم بروی!... تازه، غیر از این، هنوز خوب خوب نشده‌ای...»

من جواب دادم: «چرا، خوب شده‌ام و می‌خواهم تنها بروم!...»  
مثل خر توی گل مانده بودیم. مادری برای اینکه لجم را در بیاورد، ازش طرفداری می‌کرد و می‌گفت:

- زن همیشه باید همراه شوهرش باشد. بهتر است هر چه زودتر ازدواج کنید و قال قضیه را بکنید!

وقتی این حرف‌ها را شنیدم دیوانه می‌شدم. مرا که می‌شناسی انگار که وقتی به جنگ هم می‌روم باید زنم همراه باشد! یا وقتی که از جنگ می‌آیم! مگر در آفریقا زن همراه بود؟ مگر در آمریکا زن داشتیم؟... در هر صورت با شنیدن جزو و بحث‌شان سر این موضوع که ساعت‌ها ادامه داشت دل درد می‌گرفتم! قولنج می‌گرفتم! آخر می‌دانم زن‌ها به چه دردی می‌خورند! تو هم می‌دانی، نه؟ به درد لای جزا! من هم برای خودم دنیا را گشته‌ام! یک روز غروب که دیگر حوصله‌ام از دست‌شان سر رفته بود، بالاخره هر چه که از دهنم در می‌آمد بار مادری کردم! گفتم: «پیر سگ هاف هاف! صد رحمت به ننه‌انروی، تو در خیریت دستش را از پشت بسته‌ای!... اگر تو هم مثل من دنیا دیده و آدم شناس بودی، این همه خودت را به آب و آتش نمی‌زدی که به هر کس که سر راحت سبز شد نصیحت کنی. با روی هم چیدن پیه و موم و شمع توی کنج آن کلیسای خراب شده‌ات هرگز از زندگی چیزی دستگیرت نمی‌شود! یک کم بیا بیرون تا آدم بشوی! یک‌کم تنه‌ات را بجنبان،



اشغال زهوار در رفته! شاید حالت جا بیاید! آنقدر وقتت را صرف ورد خواندن کرده‌ای که محنت پاک عیب کرده!

همه این‌ها را صاف گذاشتم کف دست مادرم! مدت‌ها بود که دلم می‌خواست هر چه به دهنم می‌رسد به‌اش بگویم، بدجوری لازم داشت... ولی روی هم رفته بیشتر از همه خودم کیف کردم... انگار که از آن به بعد راحت نفس می‌کشیدم... ولی انگار زنگه‌ارنوعوت منتظر فرصت بود که دهنم را واکنم تا خودش هم هر چه فحش بلد است نثارم کند! نمی‌دانی چه چیزهایی از دهنش در می‌آمد، خیلی بیشتر از چیزی که انتظار داشتم. جیغ می‌زد و می‌گفت: «زد! تن لش! حتی دستت توی جیب هم نمی‌رود!... الان نزدیک یک سال است که من و دخترم خرجت را می‌کشیم!... بی همه چیز!... جاکش!...» می‌توانی مجسم کنی که چه الم شنگه‌ای راه انداخت. یکی از آن صحنه‌های جانانه خانوادگی... انگار مدتی به فکر فرو رفت و بعد خیلی آهسته گفت: «قاتل!... آدمکش!... آدمکش!...» ولی طوری گفت که بشنوم، با تمام وجودش می‌گفت. وقتی این حرف را شنیدم انگار پتکی به سرم کوبیدند.

دختره وقتی این حرف را شنید انگار ترسید که نکند مادرم را در جا خفه‌اش کنم. پرید وسط مادون. با دست خودش دهن مادرم را بست. کار درست‌تری کرد. به خودم گفتم پس کثافت‌ها دست به یکی کرده‌اند. مثل روز روشن بود. بالاخره از خر شیطان پایین آمدم... وقتش نبود که دست از پا خطا کنم... در هر صورت به من چه مربوط که با هم همدست هستند یا نیستند... گمان می‌کنی بعد از اینکه عقده دل‌شان را باز کردند، یک ذره راحت‌تر گذاشتند؟... کور خوانده‌ای! ابداً! وگرنه آن‌ها را نشناخته‌ای... دختره از سر شروع کرد. قلبش و جای دیگرش آتش گرفته بود... سفت و سخت‌تر از قبل شروع کرد:

- من دوستت دارم، لئون، خودت خوب می‌دانی که دوستت دارم، لئون... فقط همین یک کلک را بلد بود، کلک «دوستت دارم». انگار که دوا می‌هرسیدی فقط همین است.

مادرم که حرف‌هایش را شنید پرید وسط:

- باز هم دوستش داری؟ مگر نمی‌بینی که این لات بی‌سر و پا آدم نمی‌شود؟ مگر نمی‌بینی که از هر کثافتی کثافت‌تر است؟ حالا که بعد از آنهمه زحمت‌های ما چشم‌های آقا کار می‌کند، می‌خواهد بدبخت کند، دختر جان! به

خدا غیر از این نیست، تو را خدا به حرف مادرت گوش کن!...  
 بالاخره اشک همه مان در آمد، حتی من هم گریه کردم چون نمی خواستم  
 با این دو تا لگوری بد تاکنم، یا بیشتر از این اوقات تملخی کنم.  
 بنابراین زدم بیرون، ولی خیلی بیشتر از آن به هم گفته بودیم که بتوانیم باز  
 هم کنار هم بمانیم. این ماجرا چند هفته ای طول کشید و هر از گاهی با کوچکترین  
 بهانه ای سر هم داد می زدیم و چندین روز مخصوصاً شب هاش همدیگر را  
 می پاییدیم.

نمی توانستیم تصمیم به جدایی بگیریم، ولی دیگر قلباً حاضر به بودن با  
 هم نبودیم. هنوز چند جور ترس ما را به هم وصل می کرد.  
 مدلون هر از گاهی ازم می پرسیدم: «پس زن دیگری را دوست داری؟»  
 سعی می کردم خیالش را راحت کنم: «نه بابا! نه!» ولی واضح بود که باور نمی کند.  
 از نظر او لازم بود همیشه آدم یکی را دوست داشته باشد و غیر از این راهی برای  
 زندگی وجود نداشت.

جواب می دادم: «بگو ببینم، زن دیگر را می خواهم چه کنم؟» ولی عشق  
 مرضش شده بود. دیگر نمی دانستم چه بگویم که آرامش کنم. کلک هایی می زد که  
 قبلاً هرگز نظیرش را ندیده بودم. هرگز فکر نمی کردم که چنین چیزهایی توی  
 چنته اش مخفی کرده باشد.

خیلی جدی متهم می کرد که: «تو قلبم را از من گرفته ای، لثون!» بعد  
 تهدید می کرد: «می خواهی بروی؟ برو! ولی به ات اخطار می کنم که من از غصه  
 می میرم، لثون!...» نزدیک بود من باعث مرگ کسی بشوم، آنهم از غصه! آخر تو را  
 به خدا ببین حرف هایش دخلی دارد؟ گفتم: «دست بردار! نمی میری! به هر حال  
 من چیزی از تو نگرفته ام! شکر کن که بچه ای توی دامنم نگذاشته ام! یک کم  
 فکر کن! از من مرضی چیزی هم نگرفته ای. نه؟ خوب، من فقط می خواهم بروم،  
 فقط همین! فکر کن رفته ام تعطیلات... ساده است... سعی کن عاقل باشی...» ولی  
 هر قدر بیشتر سعی می کردم به اش بفهمانم چه حالی دارم، از این حال کم تر  
 خوشش می آمد. خلاصه، ابدأ حرف هم را نمی فهمیدیم. از فکر اینکه ممکن  
 است واقعاً به چیزهایی که گفته ام معتقد باشم دیوانه می شد. هر چه می گفتم که  
 راست می گویم و فهمیدنش ساده است و صادقانه حرف می زنم، باور نمی کرد.  
 بعلاوه گمان می کرد که تو گوشم را پر کرده ای و گفته ای بزنم بچاک... وقتی

دید که با شرمنده کردنم و مسخره کردن احساساتم نمی تواند نگهم دارد، سعی کرد با روش دیگری منصرف کند. آنوقت به من گفت:

- خیال نکن که من به خاطر قضیه سرداب می خواهم نگهت دارم، لئون!... باور کن که پول برای من ابدأ ارزشی ندارد... چیزی که من دلم می خواهد، لئون، این است که کنارت باشم... خوشبخت باشم... فقط همین... کاملاً طبیعی است... نمی خواهم ترکم کنی... وقتی دو نفر مثل ما همدیگر را دوست داشته باشند، جدایی شان واقعاً سخت است... لااقل قسم بخور که مدت زیادی از من دور نمی شوی، لئون...

این مرضش چند هفته پشت هم ادامه داشت. واقعاً که عاشق بود و بد جوری به بیخ حلقم چسبیده بود... هر روز غروب دیوانه بازی عاشقانه اش عود می کرد. بالاخره راضی شد که اداره سرداب را بدهد دست مادرش، به شرط اینکه هر دو مان با هم دنبال کاری در پاریس بگردیم... باز هم با هم! دست از این بازی بر نمی داشت! حاضر بود هر حرفی را بشنود، مگر حرف اینکه من بروم سی خودم و او هم سی خودش... این یکی توی کتتش نمی رفت... در نتیجه هر قدر بیشتر روی این قضیه پافشاری می کرد، طبیعتاً من هم حالم بدتر می شد!

هر چه زور می زدم عقلش را به سرش برگردانم فایده ای نداشت. تازه دستم آمده دارم و قتم را هدر می دهم. فهمیدم که از تصمیمش بر نمی گردد و با حرف زدن فقط دیوانه ترش می کنم. لازم شد کلکی سوار کنم تا از شرش خلاص بشوم... از اینجا بود که به فکر رسید به اش یگویم که گاه و بیگاه به سرم می زند و سرم آشوب می شود، و به این ترتیب او را بتراسانم... یگویم که گاهی بدون اینکه از قبل خودم بدانم مرضم عود می کند... نگاه چپ اندر قیچی عجیبی به من انداخت... زیاد مطمئن نبود که باز هم دارم دروغ سر هم می کنم یا نه... ولی در هر صورت به خاطر ماجراهایی که قبلاً برایش تعریف کرده بودم و ضمناً به خاطر جنگ که مسموم کرده بود و بعد هم به خاطر آن نقشه آخری مخصوص ننه هانزوی و آخر از همه تغییر بی مقدمه رفتارم با او، یکدفعه به فکر فرو رفت...

بیشتر از یک هفته فکر کرد و راحت گذاشت... لابد از بروز مرضم یکی دو کلمه ای هم با مادرش گفته بود... در هر حال بعد از این قضیه برای نگه داشتنم کمتر اصرار می کردند... به خودم گفتم: «درست شد، کلکم گرفت! بالاخره خلاص شدم...» خودم را می دیدم که سر و مر و راحت به طرف پاریس می روم، بدون اینکه

جاییم شکسته باشد!... ولی صبرکن! نقشم را زیاده از حد خوب بازی کردم...  
 خیط کاشتم... گمان می‌کردم که حقه ظریفی پیدا کرده‌ام تا برای همیشه ثابت‌کنم که  
 حرف‌هایم راست است... که واقعاً گاهی به سرم می‌زنند... یک روز غروب به  
 مادلون گفتم: «بیا به اینجا دست بکش! بیا پشت سرم به این برآمدگی دست  
 بکش! زخم روش را حس کردی، دیدی چه ورمی دارد؟!...»

وقتی خوب به برجستگی پشت سرم دست‌کشید، نمی‌دانی چه حالی  
 شد... ابدأ بدش نیامد که هیچ، پاک حالی به حالی شد... گفتم: «توی فلاندر که بودم  
 اینجا سزم زخم شد. اینجا سزم شکاف خورد...» آنوقت در حالیکه دستش  
 روی زخم بود به هیجان آمد و گفت:

- آه، لئون! ازت معذرت می‌خواهم، لئون جان!... تا حالا به تو شک  
 داشتم، ولی از صمیم قلب ازت معذرت می‌خواهم! حالا می‌فهمم که بات رفتار  
 زشتی کرده‌ام! چرا! لئون، رفتارم خیلی کویه بود... دیگر هرگز بات بدرفتاری  
 نمی‌کنم! قسم می‌خورم! می‌خواهم جبران‌کنم، لئون! همین الان! بگذار که  
 جبران‌کنم، خواهش می‌کنم!... من دوباره شادیت را بهات بر می‌گردانم! از حالا به  
 بعد ازت مراقبت می‌کنم! از همین امروز! برای همیشه نسبت به تو با صبر و  
 تحمل رفتار می‌کنم! نرم می‌شوم! حالا می‌بینی، لئون! آنقدر خوب زیانت را  
 بفهمم که دیگر نتوانی بدون من زندگی کنی! تمام قلبم را دوباره بهات می‌دهم! من  
 مال ترام!... تمام وجودم را در اختیارت می‌گذارم! تمام زندگیم مال تو لئون! ولی  
 لااقل به من بگو که مرا می‌بخشی، بگو، لئون!...

این حرف‌ها را من نزده بودم، حتی یک‌کلمه‌اش را. همه‌اش را خودش گفته  
 بود، بنابراین راحت بود که خودش به خودش جواب بدهد... خدا می‌داند چه  
 چیزی می‌توانست جلویش را بگیرد.

با دست‌کشیدن به زخم و برآمدگی سرم انگار یکهو دوباره از عشق مست  
 شده بود! دوباره می‌خواست سرم را بغل کند و دیگر ولش نکند و تا ابد  
 سعادت‌مند کند، حالا چه من بخورم و چه نخورم! از این صحنه به بعد مادرش  
 دیگر حق نداشت سرم داد بزند و فحشم بدهد. مادلون اجازه نمی‌داد مادرش دهن  
 وا کند. کاملاً آدم دیگری شده بود، می‌خواست در جزئی‌ترین چیزها هم از من  
 حمایت کند!

می‌بایست به هر نحوی که هست قال فضیه را کند! البته ترجیح می‌دادم که

دوستانه از هم جدا بشویم... ولی حتی امتحان کردنش هم به زحمتش نمی‌ارزید... عشق مریضش کرده بود و حرف حالیش نبود. یک روز صبح، وقتی که مادلون و مادرش رفته بودند خرید، همان‌کاری را کردم که تو کردی، بقیچه کوچکی را برداشتم و بی سر و صدا فلنگم را بستم... حالا باز هم می‌توانی بگویی که آدم کم تحملی هستم؟! باور کن که نمی‌شدکار دیگری کرد... حالا سر تا ته ماجرا را می‌دانی... وقتی به تو می‌گویم که این دختره قادر به هرکاری هست و ممکن است سر و کله‌اش حتی اینجا هم پیدا شود نباید جواب بدهی که خیالات برم داشته! من عقلم سر جاش است! فقط این دختره را می‌شناسم! به نظرم اگر ببیند که مثل دیوانه‌ها حبسم کرده‌اند خیال همه‌مان راحت‌تر خواهد شد... این طوری می‌توانم با راحتی بیشتری ادای کسی را در بیاورم که دیگر چیزی نمی‌فهمد... با این دختره تنها کاری که می‌شود کرد همین است... نفهمیدن...

تا دو سه ماه قبل هنوز هر چیزی که روبنسون به من می‌گفت برایم جالب بود، ولی انگار طی این مدت پیر شده بودم. در واقع روز به روز بیشتر شبیه باریتون می‌شدم. دیگر عین خیالم نبود. تمام چیزهایی که روبنسون از ماجراهای تولوز تعریف می‌کرد ابتدا به نظرم خطرناک نمی‌آمد. هر چه سعی می‌کردم راجع به او به هیجان بیایم بی‌فایده بود، همه حرف‌هایش به نظرم کهنه و تکراری می‌آمد. بگذار دیگران هر چه دل‌شان می‌خواهد بگویند و فکر کنند، ولی واقعیت این است که زندگی حتی قبل از اینکه ما برای همیشه ترکش کنیم، ترک‌مان می‌کند.

یک روز تصمیم می‌گیری که از چیزهایی که روزگاری بیشترین دلبستگی را به‌اشان داشتی، لحظه به لحظه کمتر حرف بزنی. و وقتی که این کار لازم می‌شود مسلماً تلاش زیادی هم می‌برد. از شنیدن حرف‌های خودت عفت می‌گیری... کم حرف می‌زنی... دست می‌کشی... سی سال شده که حرف زده‌ای... دیگر دلت نمی‌خواهد حق با تو باشد. دیگر حتی هوس نگهداری جای کوچکی که بین لذت‌ها برای خودت کنار گذاشته بودی از بین می‌رود... از خودت بیزار می‌شوی... از این به بعد کافی است غذایی بخوری، گرمایی برای خودت دست و پا کنی و روی راهی که به هیچ منتهی می‌شود تا می‌توانی بخوابی. برای باز یافتن علاقه لازم است در حضور دیگران قیافه‌های تازه‌ای به خودت بگیری... ولی دیگر

قدرتش را نداری که در صحنه سازی هایت تغییری بدهی. من و من می‌کنی. البته باز هم دنبال کلک‌ها و عذر و بهانه‌های دیگری می‌گردی که آنجا کنار جمع دوستانت بمانی، ولی مرگ هم آنجاست، مرگ بدبوکنارت ایستاده، حالا دیگر تمام وقت آنجاست و از یک بازی ساده هم کم راز و رمزتر است. تنها چیزهایی که برایت ارزشمند باقی می‌ماند غصه‌های کوچکی است از قبیل غصه ندیدن عموی پیری که در بوآکولومب<sup>۱</sup> زندگی می‌کرد و فرصت نکردی تا وقتی که زنده بود دیدنش بروی، همان‌که آواز دلنشینش در یک غروب زمستانی برای همیشه خاموش شده. این تنها چیزی است که از زندگی برایت می‌ماند، همین افسوس کوچک اما در عین حال جانکاه، باقی را کم و بیش با کلی تلاش و درد سر راحت بالا آورده‌ای. دیگر چیزی نیستی جز یکی از این تیرهای چراغ قدیمی و پر از یادگاری در نیش کوجه‌ای که دیگر کسی از آن نمی‌گذرد.

اگر دلت می‌خواهد حوصله‌ات سر برود، راحت‌ترین راه این است که با عادت‌های همیشگی‌ات سر برود. من مراقب بودم که سر ساعت ده توی تیمارستان همه خوابیده باشند. خودم چراغ‌ها را خاموش می‌کردم. همه کارها روی غلتک افتاده بود.

به هر حال زحمت فکرکردن به راه و روش‌های تازه را به خودمان نمی‌دادیم. نظام باریتون در مورد «دیوانه‌های سیتمارو» به اندازه کافی وقت‌مان را می‌گرفت. تیمارستان چندان صرفه جویی نمی‌کرد. پیش خودمان می‌گفتیم که شاید دست و دلبازی ما بتواند رئیس را برگرداند. چون این‌کارها برایش حکم شکنجه را داشت.

آکورڈونوی خریدی بودیم که روبنسون بتواند تابستان‌ها مریض‌ها را توی باغ برقصاند. سرگرم کردن مریض‌ها در وین‌بی آنهم روز و شب و شب و روزکار سختی بود. نمی‌شد تمام مدت آن‌ها را فرستاد کلیسا، حوصله‌شان پاک سر می‌رفت.

از تولوز دیگر هیچ خبری نمی‌رسید. کشیش پروتیسست هم دیگر دیدنم نیامد. زندگی در تیمارستان به صورت یکنواخت و نامحسوسی ادامه داشت. دیگر روحاً راحتی نداشتیم. هر طرف پر بود از اشباح سرگردان.

ماه‌ها گذشت. روبنسون سلامتی‌اش را به دست می‌آورد. در عید پاک، دیوانه‌های ماکمی به جنب و جوش افتادند، زن‌ها با لباس‌های روشن مدام از جلوی باغ می‌گذشتند. بهار زودتر از همیشه از راه رسیده بود. به مریض‌ها برومور خوراندیم.

از زمانی که من در «تاراپو» بازی می‌کردم بازیگرها چندین بار عوض شده بودند. فهمیدم که دخترهای انگلیسی حالا جای دور دستی هستند؛ استرالیا. دیگر هرگز چشمم به‌اشان نمی‌خورد...

بعد از ماجرای تانیا ورود به پشت صحنه برایم قدغن شده بود. من هم اصراری نداشتم.

شروع کردیم به نوشتن نامه به همه جا، مخصوصاً به کنسولگری‌های کشورهای اسکاندیناوی تا بلکه بتوانیم نشانه‌ای از مسیر باریتون پیدا کنیم. از هیچ‌کدامشان جواب جالب توجهی دست‌مان نرسید.

پاراپین سلانه سلانه و در سکوت کار فنی‌اش را کنارم انجام می‌داد. از بیست و چهار ماه پیش تا آن وقت بیشتر از بیست جمله‌ای از دهنش در نیامده بود. می‌بایست در باره جزئیات مالی و اداری و تمام مسائل روزمره تیمارستان خودم تقریباً تنهایی تصمیم بگیرم. چند بار مرتکب اشتباهاتی شدم. ولی پاراپین به هیچ وجه شمتاتم نمی‌کرد. بی‌اعتنایی ما دو جانبه بود. بعلاوه سیل تازه مریض‌ها مؤسسه ما را از حیث مالی سرپا نگه می‌داشت. وقتی پول مواد غذایی و کرایه خانه را می‌دادیم، هنوز کلی پول برای ما باقی می‌ماند، البته خرج نگهداری امه را مرتباً برای خاله‌اش می‌فرستادیم.

به نظرم روبنسون از وقتی که پیش ما آمده بود آرام‌تر شده بود. حتی سه کیلویی هم وزن اضافه کرده بود. رویهم‌رفته به نظر می‌رسید تا وقتی که توی خانواده‌ها دیوانه‌های باقی است، همیشه همه از پیش ما راضی بر می‌گردند، چون ما جای خرابی داشتیم که درست نزدیک پایتخت واقع شده بود. دیدن باغ ما به تنهایی به رنج سفر می‌ارزید. تابستان که می‌شد از پاریس می‌آمدند تا باغچه‌های‌گرد و بوته‌های گل سرخ‌مان را تحسین‌کنند.

یکی از همین یکشنبه‌های تابستانی بود که به نظرم رسید برای اولین بار مدلون را وسط یک گروه گردش‌کننده دیده‌ام. یک لحظه درست جلوی توده‌های باغ بی‌حرکت مانده بود.

اول نخواستم چیزی از این ظهور به روینسون بگویم، چون نمی خواستم هول کند، ولی بعد وقتی خوب فکر کردم، چند روز بعد به اش توصیه کردم که از این به بعد لااقل تا مدتی به گردش های مشکوکش که دیگر به آن عادت کرده بود نرود. این توصیه نگرانش کرد. البته اصرار نکرد که چیز بیشتری بفهمد. حدود او اواخر ژوئیه، چندکارت پستال از باریتون دست مان رسید، این دفعه از فنلاند. خیلی خوشحال شدم. ولی باریتون ابدأ از برگشتن حرفی نزنده بود، فقط یک بار دیگر برای ما آرزوی موفقیت و هزاران آرزوی دوستانه دیگر می کرد.

دو ماه گذشت و بعد چند ماه دیگر هم دنبالش... گرد و خاک تابستان دوباره روی جاده ها افتاده بود. یکی از دیوانه های ما حوالی روز مقدسین جلوی مؤسسه ما جنجالی راه انداخت. این مریض که قبلاً رام و آرام بود، از شلوغی دسته های عزاداری روز مقدسین خوشش نیامد. نتوانستیم به موقع جلوی او را بگیریم و نگذاریم که از پنجره اش فریاد زنان نگوید که نمی خواهد هیچ وقت بمیرد... جمعیت لحظه به لحظه بیشتر از دستش خنده اش می گرفت... وسط این غلغله بود که دوباره، اما این دفعه خیلی واضح تر از دفعه پیش این احساس ناخوشایند به من دست داد که مادلون را در ردیف اول جمعیت دیده ام، درست سر جای اولش، جلوی زده. شب همان روز با اضطراب از خواب پریدم. سعی کردم فراموش کنم چه دیده ام ولی هر چه تلاش می کردم فراموش کنم، نشد. بهتر بود دیگر اصراری به خوابیدن نداشته باشم.

مدت ها بود که به رانسی برنگشته بودم. به خودم گفتم به جای اینکه اسیر چنگال کابوس بشوم، بهتر است بروم و گشتی در آن حوالی بزنم، جایی که همه بدبختی ها از آن می آمد، دیر و زود... آنجا کابوس ها را رها کرده بودم... اگر سعی می کردم به پیشوازشان بروم شاید به احتیاط نزدیک تر بود... کوتاه ترین راه رفتن به رانسی از وین بی این است که از کنار رود تا پل ژن ویلیه بروی، همان پل بیقواره ای که روی سن پهن شده. مه کند رودخانه روی سطح آب پاره پاره می شود، در هم می پیچد و می گذرد، بلند می شود و نلوتلو خوران دوباره به سمت دیگر رود و دور و بر تیر چراغ های قدیمی می افتد. کارخانه درندشت تراکتور سازی سمت چپ لای پاره ای از شب مخفی می شود. پنجره هایش در اثر آتشی که در درونش می سوزد و خاموشی ندارد، بازمانده. از کنار کارخانه که بگذری، روی خیابان ساحلی تنها می مانی... ولی گم نخواهی شد... از خستگی است که



بالاخره کم و بیش پی می‌بری که رسیده‌ای.  
 آنوقت کافی است باز هم به چپ بپیچی و بزنی به خیابان بورنر<sup>۱</sup> و بعد از  
 آن دیگر راهی نمانده. به خاطر فانوس‌های سبز و قرمز تقاطع راه آهن و جاده که  
 همیشه روشن است، راحت را پیدا می‌کنی.  
 حتی در تاریک‌ترین شب‌ها هم می‌توانستم با چشم بسته راه خانه  
 هانروی را پیداکنم. روزگاری به قدر کافی گذارم آنجا افتاده بود...  
 ولی آن شب وقتی کنار درشان رسیدم به جای اینکه پیش بروم به فکر  
 افتادم...

فکر کردم حالا زن هانروی تنها کسی است که توی آن خانه زندگی می‌کند...  
 همه‌شان مرده‌اند، همه‌شان... لابد می‌دانست، یا لاقل بویی برده بود که چطور  
 پیرزنه در تولوزکارش تمام شده است... وقتی خیر به او رسید چه حالی شد؟  
 تیر چراغ پیاده‌رو نور سفیدی روی سایبان شیشه‌ای بالای در می‌انداخت،  
 درست مثل اینکه روی پله‌ها برف ریخته باشد. همان جا نیش‌کوچه ماندم و  
 مدت‌ها فقط نگاه کردم. کاری نداشت که بروم و زنگ بزنم. مسلماً در را رویم باز  
 می‌کرد. به هر حال، ماکه از دست هم دلخور نبودیم. جایی که ایستاده بودم هوا به  
 سردی یخ بود... خیابان هنوز هم به باتلاق ختم می‌شد، عین قبل. قول داده بودند  
 آنجا را خشک‌کنند، ولی هیچ‌کاری صورت نگرفته بود... کسی از آنجا نمی‌گذشت.  
 نه اینکه من از خانم هانروی بترسم. نه، ولی یکهو، آنجا که بودم دیگر  
 میلی به دیدنش نداشتم. اشتباه کرده بودم که دیدنش می‌رفتم. آنجا روبروی  
 خانه‌اش کشف کردم که دیگر چیزی ندارد به من یاد بدهد... حالا دیگر حرف زدش  
 با من ممکن بود حوصله‌ام را سر ببرد، فقط همین. این بود رابطه‌ای که ما با هم  
 داشتیم.

حالا دیگر من بیشتر از او در دل شب پیش رفته بودم، حتی خیلی بیشتر از  
 ننه هانروی که مرده بود... دیگر با هم نبودیم... پاک از هم جدا شده بودیم... نه فقط  
 بوسیله مرگ، بلکه همچنین بوسیله زندگی... قدرت شرایط این جدایی را  
 ایجاد کرده بود... به خودم گفتم: هرکس سی خودش!... و دوباره راه افتادم به طرف  
 وین‌بی، سر جای خودم.

---

1. Bournaires

دیگر خانم هانروی آنقدر معلومات نداشت که دنبالم بیاید... البته زن باشخصیتی بود... ولی معلومات نداشت! اشکال کارش در همین بود. نداشتن معلومات! اصل کار معلومات است! بنابراین دیگر نمی توانست حرفم را بفهمد، یا سر در بیاورد که چه چیزهایی اطرافمان اتفاق می افتد، هر قدر هم کله شق و سمج که باشند!... کله شقی کافی نیست... دل و جرأت و دانش می خواهد که آدم بیشتر از دیگران پیشروی کند...

از خیابان سازنیون<sup>۱</sup> به طرف سن راه افتادم و بعد از پله های بن بست داسو<sup>۲</sup>. ناراحتی ام برطرف شده بود! تقریباً احساس شادی داشتم! خوشحال بودم، چون می دیدم که دیگر به زحمتش نمی ارزد به فکر زن هانروی باشم، بالاخره این زنکه آپارتمی را وسط راه جا گذاشته بودم!... چه مصیبتی بود! زمانی آب مان توی یک جو می رفت... زمانی من و زن هانروی حرف هم را می فهمیدیم... مدت ها، ولی حالا، برای من به اندازه کافی پست نبود، نمی توانست سقوط کند و کنار من بیاید... نه معلوماتش را داشت و نه قدرتش را. هیچ کس در زندگی صعود نمی کند، همه سقوط می کنند. زنه دیگر نمی توانست. دیگر نمی توانست تا جایی که من بودم سقوط کند... تاریکی شب زیاده از حد اطرافمان را پوشانده بود.

وقتی از جلوی خانه ای که عمه به بر سرایدارش بود گذشتم، دلم می خواست آنجا هم سری بزنم و ببینم چه کسانی اتاقش را اشغال کرده اند، همان اتاقی که در آن به بر را مداوا می کردم، همان جایی که او درگذشته بود. شاید هنوز هم عکسش با لباس مدرسه بالای تخت آویزان باشد... ولی خیلی دیرتر از آن بود که بشود کسی را از خواب بیدار کرد. بدون اینکه خودم را نشان بدهم گذشتم. کمی دورتر درکوچه لیبرته مغازه سمساری بزن را دیدم، چراغش هنوز روشن بود. انتظارش را نداشتم... ولی فقط یک چراغ گاز کم سو بود که وسط بساط قاب آینه اش روشن مانده بود. خود بزن چون به همه کافه ها سر می زد و از فواروپوس<sup>۳</sup> تا دروازه همه او را می شناختند، از بالا و پایین محله خیر داشت. اگر بیدار بود می توانست کلی خبر برایم تعریف کند. در مغازه اش را باز کردم. زنگش به صدا در آمد ولی هیچ کس جوابی نداد. می دانستم که در پستوی

1. Sanzillons

2. Vassou

3. Foire-aux-Puces

مغازه می خوابد، در واقع توی اتاق غذاخوری... همانجا هم بود، وسط تاریکی، سرش را روی میز وسط بازوهایش گذاشته کنار شامش که یک بشقاب عدس سرد شده بود، ولو شده بود. شروع کرده بود به خوردن ولی بلافاصله خوابش برده بود. بلند خر و پف می کرد. معلوم بود که شراب هم خورده. خوب یادم است که یک روز پنجشنبه بود که او را در بازارچه لیلای دیدم... بساطش را روی زمین جلوی پاش پهن کرده بود، یک مشت خرت و پرت...

بزن همیشه به نظرم آدم خوبی می آمد، از بقیه بی شرف تر نبود. خوب بسود. شوخ و خوش سر و زبان و بسی فیس و افاده. نخواستم فقط به خاطر کنجکاو، فقط به خاطر اینکه به سئوال های بی اهمیتم جواب بدهد بیدارش کنم... بنابراین بعد از خاموش کردن چراغش راه افتادم بیرون.

با این کار کم در آمدی که داشت، البته سرو ته ماه را به زور و زار به هم می آورد، ولی در عوض لااقل برای خوابیدن زور نمی زد.

دوباره به طرف وین بی برگشتم، غصه ام گرفته بود که همه این آدم ها، خانه ها، این چیزهای کثیف و گرفته دیگر مثل سابق حرفی ندارند که به من بزنند، و از اینکه من هم، هر قدر که ظاهراً قالتاق باشم، شاید دیگر آن اندازه قدرت نداشته باشم - این را خوب حس می کردم - که باز هم بتوانم به همین صورت، تنهای تنها، دورتر بروم.

در وین‌یی عادت‌های زمان باریتون را سر غذا خوردن حفظ کرده بودیم، یعنی همه با هم غذا می‌خوردیم، ولی حالا دیگر اتاق بیلپارد بالای اتاق سرایدار را ترجیح می‌دادیم. آنجا نسبت به تالار اصلی غذا خوری که خاطرات بی‌مزه مکالمه انگلیسی را زنده می‌کرد، خودمانی‌تر بود. بعلاوه توی تالار غذاخوری زیاده از حد تیر و تخته ظریف و زیبا وجود داشت، ائانه مربوط به شروع قرن، از نوع اصیلش با شیشه‌های مات.

از اتاق بیلپارد تمام اتفاقات ریز و درشت‌کوچه دیده می‌شد. این خصوصیتش ممکن بود به دردمان بخورد. تمام یکشنبه‌ها را توی همین اتاق می‌گذراندیم. گاهی وقت‌ها یکی را به شام دعوت می‌کردیم که معمولاً دکتری بود از همان‌گوشه وکنار، ولی بیشتر وقت‌ها مهمان ماگوستاو بود، همان مأمور راهنمایی. می‌شدگفت که مهمان همیشگی ما بود. اتفاقی از پنجره با او آشنا شده بودیم، یک روز یکشنبه بود که سر تقاطع جاده، کنار شروع راه فرعی دهکده سرپستش ایستاده بود. با ماشین‌ها یکی به دو می‌کرد. اول یکی دوکلمه‌ای رد و بدل کردیم و بعد از چند یکشنبه پاک با هم ایام شدیم. در شهر دوتا پسرش را معالجه کردم، یکی شان سرخک داشت و یکی اوربون. اسم این دوست باوقای ماگوستاو ماندامور بود، از اهالی کانتال<sup>۱</sup>. صحبت‌کردن برایش سخت بود، چون

---

1. Cantal

با کلمات میانه‌ای نداشت. کلماتش را راحت پیدا می‌کرد ولی از دهنش در نمی‌آمدند، در واقع توی دهنش گیر می‌کردند و سر و صدای مبهمی بیرون می‌دادند.

یک روز غروب رو بسنون به بیلیارد دعوتش کرد، به گمانم شوخیش گل کرده بود. ولی طبیعت‌گوستاو اینطور بود که هر چیزی را ادامه بدهد. بنابراین از آن به بعد مدام سر ساعت هشت سروکله‌اش پیدا می‌شد. دوست داشت با ما باشد، خودش می‌گفت اتاق ما را به کافه ترجیح می‌دهد، چون آنجا مدام صحبت بحث‌های داغ سیاسی است. ولی ما هرگز بحث سیاسی نمی‌کردیم. برای گوستاو، با موقعیتی که داشت، سیاست مسئله‌ظریفی بود. کافه که می‌رفت برایش در دسر درست می‌شد. قاعداً می‌بایست از سیاست حرف بزند، مخصوصاً اگر چیزی هم زده باشد، و هر وقت که می‌رفت و چیزی بالا می‌انداخت دیگر نمی‌توانست جلوی زبانش را بگیرد. حتی مشهور بود که پاک مست می‌کند، نقطه ضعفش این بود. در حالیکه پیش ما از هر نظر احساس امنیت می‌کرد. خودش هم قبول داشت. ما لب به مشروب نمی‌زدیم. برایش هیچ مسئله‌ای در بین نبود که به تیمارستان ما بیاید، هیچ عاقبت بدی در انتظارش نبود. با اعتماد کامل پیش ما می‌آمد.

وقتی من و پاراپین به وضعیتی که قبلاً داشتیم و به شرایطی که ما را به محل کار باریتون‌کشانده بود فکر می‌کردیم، می‌دیدیم که جای هیچ‌گله و شکایتی نداریم، اگر آه و ناله می‌کردیم کار خبطی بود، چونکه در واقع خوش‌شانسی ما دست‌کمی از معجزه نداشت و هر چه که لازم داشتیم در اختیارمان بود، چه از حیث عزت و احترام و چه از لحاظ مادی.

ولی با وجود این من دائماً شک می‌کردم که این معجزه ادامه داشته باشد. احساس می‌کردم که گذشته نکبت‌بارم درست مثل قی سرنوشت دوباره دارد بالا می‌آید. اوایل کارم در وین‌یی دو سه نامه‌بی امضاء دریافت کرده بودم که به نظرم کاملاً موزیانه و تهدید آمیز بودند. و بعد، دنبال این نامه‌ها، چند نامه‌ی دیگر به همان اندازه پر از کینه. البته واقعیت این بود که در وین‌یی نامه‌های بی امضاء زیادی دریافت می‌کردیم و معمولاً هم اعتنایی به‌اشان نداشتیم. این نامه‌ها بیشتر وقت‌ها از مریض‌های قبلی ما می‌رسیدند، ناراحتی‌شان دوباره در خانه عود کرده بود و عذاب‌شان می‌داد.

ولی این نامه‌های اخیر پاک ناراحت‌م‌کردند. به نامه‌های قبلی شباهتی نداشتند، افتراهاشان دقیق بود و بعلاوه فقط من و روبنسون هدف حمله‌شان بودیم. راستش را بخواهید، به ما تهمت می‌زدند که با هم رابطه داریم. واقعاً که تهمت کثافتی بود. اوایل سختم بود که موضوع را با روبنسون در میان بگذارم، ولی بالاخره تصمیم گرفتم بگویم، چونکه این نامه‌ها خیال قطع شدن نداشتند. آنوقت با هم سعی کردیم فرستنده نامه را پیدا کنیم. فهرستی از همه آشناهای مشترکمان نوشتیم. ولی باز نتوانستیم کسی را پیدا کنیم. در هر حال تهمت پا در هوایی بود. من توی این جور خطها نبودم و روبنسون هم ابداً به فکر پایین تنه نبود، چه این جورش و چه جور دیگرش. اگر چیزی عذابش می‌داد مسلماً به این جور چیزها ربطی نداشت. هیچ‌کس جز یک زن حسود نمی‌توانست به فکر این طور پدرسوخته بازی‌ها بفتند.

بنابراین کسی جز مادلون نماند که بتواند تا وین بی بیاید و جفنگیانی تا این اندازه تهوع‌آور بارمان‌کند. برایم اهمیتی نداشت که نامه‌های پر از کثافت دستم برسد، ولی می‌ترسیدم که از کم محلی ما سر لج بیاید و یک روز سروکلۀ خودش پیدا شود و توی مؤسسه افتضاحی راه بیندازد. بدتر از این از او انتظار می‌رفت. چند هفته‌ای به همین صورت گذشت و طی آن با هر بار صدای زنگ در از جا می‌پریدیم. منتظر آمدن مادلون بودم، یا بدتر از این، منتظر آمدن آژان‌ها.

هر بار که ماندامور کمی زودتر از معمول برای بازی می‌آمد، از خودم می‌پرسیدم آیا احضاریه‌ای لای‌کمر بندش مخفی کرده است یا نه، ولی ماندامور در این دوره هنوز کاملاً صمیمی و بی‌آزار بود، بعدها بود که او هم به صورت چشمگیری تغییر رویه داد. طی این مدت، هنوز هر روز با خیال راحت سر تمام بازی‌ها بازنده بود. البته ناگفته نماند که تغییر شخصیتش تقصیر خودمان بود.

یک روز غروب به خاطر کنجکاوای از ماندامور پرسیدم که چرا هیچ وقت نمی‌تواند بازی را ببرد. در واقع برای این سؤال دلیلی وجود نداشت، فقط گرم‌کنجکاوای به تنم افتاده بود. گرم‌چرا و چطور. مخصوصاً که سر پول هم بازی نمی‌کردیم! به همین حال که از بدشانسی‌اش حرف می‌زدم به‌اش نزدیک شدم و وقتی خوب نگاهش کردم متوجه شدم که چشم‌هایش پاک دوربین است. در واقع در نوری که ما بودیم به زحمت زیادگش‌نیز را از خشت تمیز می‌داد. این عیب قابل تحمل نبود.

با عینک خوشگلی عیبش را رفع کردم. اول از زدن عینکش خیلی خوشحال بود، ولی زیاد طول نکشید. حالا که به خاطر عینکش بهتر بازی می‌کرد و کمتر از قبل می‌باخت، به سرش زد که دیگر هرگز نیازد. تحمل این یکی سخت‌تر بود. شروع کرد به تقلب. و وقتی حتی با تقلب‌هایش هم به ما می‌باخت ساعت‌ها با ما قهر می‌کرد. خلاصه موجود غیر قابل تحملی شده بود.

کلافه شده بودم. با کوچکترین چیزی از کوره در می‌رفت و بعلاوه به نوبه خودش سعی می‌کرد فرمان را در آورد، کاری‌کننده نگران بشویم یا بترسیم. وقتی می‌باخت به روش خودش انتقام می‌گرفت... ولی تکرار می‌کنم که سرپول بازی نمی‌کردیم، فقط برای تفریح و قبی آمدن بود... در هر صورت از دست‌مان عصبانی بود.

یک روز غروب که بدآورده بود، قبل از رفتن به ماگفت: «آقایان، به شما اخطار می‌کنم، مراقب رفتار خودتان باشید!... با آدم‌هایی که دوروبرتان می‌پلکنند، من اگر جای شما بودم احتیاط می‌کردم!... از جمله زن مو سیاهی هست که مدت‌هاست جلوی مؤسسه‌تان می‌آید!... به نظر من حتی زیادی می‌آید!... لابد برای خودش دلایلی هم دارد!... اگر دلش بخواهد با یکی از شما دو نفر حرف بزند هیچ تعجب نمی‌کنم!...»

درست به همین شکل بوده که ماندامور قبل از رفتن حرف‌های خطرناکش را توی صورت‌مان پرت کرد. کار خودش را کرده بود!... به هر حال من بلافاصله خودم را جمع و جور کردم و با آرامش تمام گفتم: «خوب، متشکرم، گوستاو!... نمی‌دانم این زن موسیاهی که ازش حرف می‌زنی کی هست... بین مریض‌های قدیمی ما تا جایی که یادم می‌آید کسی نیست که از معالجه‌مان شکایتی داشته باشد... حتماً زن دیوانه بی‌چیزی است... خودمان پیداش می‌کنیم... به هر حال، حق داری، بهتر است آدم همیشه از قضایای دوروبرش سر در بیاورد... باز هم متشکرم که ما را در جریان گذاشتی... شبت بخیر!»

روبنسون با شنیدن حرف‌های ماندامور نمی‌توانست از صندلیش جنب بخورد. وقتی ماندامور رفت، اطلاعاتی راکه به ما داده بود از هر حیث بررسی کردیم. البته ممکن بود با همه این حرف‌ها پای زن دیگری غیر از مادلون در بین باشد... خیلی‌ها به همین شکل می‌آمدند و پشت پنجره‌های تیمارستان پرسه می‌زدند... ولی به هر حال احتمال بیشتری وجود داشت که مادلون باشد و

همین شک کافی بود که وحشت مان به اوج برسد. اگر خودش بود مقاصد جدیدش چه بود؟ بعلاوه این همه مدت با کدام پول در پاریس زندگی می کرد؟ اگر قرار بود اینجا بیاید و شخصاً دست به کار شود می بایست فوراً حواس مان را جمع کنیم و نقشه ای بکشیم.

- گوش کن، روبنسون، تصمیمت را بگیر، وقتش رسیده که تصمیمت را بگیری... می خواهی چه کار کنی؟ دلت می خواهد با مادلون دوباره به تولوز برگردی؟

- نه! همین که گفتم! نه، نه!

جوابش این بود. عزمش را جزم کرده بود. آنوقت من گفتم:

- بسیار خوب! ولی در این صورت، اگر واقعاً دلت نمی خواهد با او برگردی، به نظر من بهترین کار این است که بروی جایی در خارج از کشور نانت را در بیاری، لااقل برای مدت کوتاهی هم که شده. به این ترتیب مطمئن خواهی شد که از دستش در رفته ای... بالاخره تا آنجا که دنبالت نخواهد آمد، نه؟... تو هنوز جوانی... دوباره قوتت را پیدا کرده ای... استراحتت را کرده ای... یک کم پول بهات می دهیم و مرحمت زیادا... به نظرم راه حل خوبی است. به هر حال، حتماً خودت متوجه هستی که اینجا برای تو جای مناسبی نیست... برای همیشه که نمی شود اینجا ماندگار بشوی، درست؟...

اگر خوب به حرفم گوش داده بود، اگر همان روزها رفته بود، خیلی خوب می شد، خیلی خوشحال می شدم. ولی نرفت. جوابش این بود:

- داری دست به سرم می کنی، فردینان؟ با سن و سالی که من دارم، این کارها از من بر نمی آید... خوب نگاهم کن!

نمی خواست برود. در واقع از آوارگی خسته شده بود.

- دیگر نمی خواهم جایی بروم... هر چه دلت می خواهد بگو... هرکاری دلت می خواهد بکن... من نمی روم...

جواب پیشنهاد دوستانه مرا این طور می داد. با وجود این اصرار کردم.

- اگر مادلون برود و لوت بدهد، چه؟ فرض کنیم که رفت و این کار را کرد... خودت گفتی که قادر به هرکاری هست...

- به درک! هر غلطی دلش خواست بکند...

این حرفها از دهن روبنسون نوبر بود، چون تا آن وقت هرگز نشده بود که



با قضا و قدر کنار بیاید...

- لاقبل برو و کارکوچکی توی کارگاه‌های همین دوروبر پیداکن که مجبور نباشی تمام مدت با ما بمانی... اگر کسی دنبالت آمد، فرصت می‌کنیم خبرش را به‌ات بدهیم.

پارابین در این مورد کاملاً با من همعقیده بود و حتی به خاطر این شرایط چندکلمه‌ای هم با ما حرف زد. لابد چیزی که بین ما اتفاق می‌افتاد به نظرش کاملاً جدی و خطرناک می‌آمد. بنابراین می‌بایست فکرها مان را روی هم بگذاریم تا دست روبنسون را جایی بندکنیم که از چشم این و آن دور بماند. از بین آشناها مان به یکی از صاحبکارهای دور و اطراف امید داشتیم، درشکه سازی بود که به خاطر چند خدمت ظریف که در لحظات حساسی به‌اش کرده بودیم مدیون ما بود. راضی شد که روبنسون را آزمایشی برای نقاشی درشکه‌ها استخدام کند. کار ظریفی بود که زحمت زیادی نمی‌برد، پول خوبی هم می‌داد. صبح اولین روزی که سرکار می‌رفت به‌اش گفتیم:

- لئون، سرکار جدیدت خل بازی در نیار، با آن فکرها ی عوضی ات مخت را معیوب نکن... سر ساعت برو، زودتر از بقیه نیا، به همه سلام کن... خلاصه، سرت به کار خودت باشد. یادت باشد که توی کارگاه آبرومندی هستی و ما سفارشت را کرده‌ایم.

ولی بلافاصله همه کارها را خراب کرد، تقصیر خودش هم نبود، خبرچینی که در کارگاه بغلی کار می‌کرد دیده بود که از دستشویی اختصاصی صاحبکار استفاده کرده است. همین کافی بود. گزارش دادند. قیل و قالی راه انداختند. اخراج شد.

بنابراین دوباره برگشت پیش ما و سر جای قبلی‌اش فقط بعد از چند روز، کارکار سرنوشت بود.

بعد تقریباً از همان روز به سرفه افتاد. معاینه‌اش کردیم و روی تمام قسمت بالایی شش راستش خس خس شنیدیم. تنها کاری که می‌شد کرد این بود که اتاقش را دوباره به‌اش بدهیم.

غروب یک روز و درست قبل از شام بود. در سالن انتظار یکی آمده بود مرا ببیند. می‌گفتند زن است.

خودش بود. باکلاه سه‌گوش و دستکش. خوب یادم است. احتیاج به

مقدمه چینی نبود. درست به موقع آمده بود. نگذاشتم دهن وا کند. پیشدستی کردم و گفتم:

.. مادلون، اگر آمده‌ای دنبال لئون، باید فوراً به‌ات بگویم که بی‌فایده است، بهتر است راحت را بکشی و بروی... روبنسون هم ناراحتی ریوی دارد و هم ناراحتی روانی... نمی‌شود او را ببینی... بعلاوه چیزی ندارد به‌ات بگردید...  
با اصرار گفتم:

- حتی به من؟

گفتم:

- نه، حتی به تو... مخصوصاً به تو...

فکر می‌کردم که بکهو منفجر بشود. نشد، فقط جلوی من سر تکان می‌داد، از راست به چپ. لب‌هایش را روی هم فشار می‌داد و با چشم‌هایش سعی می‌کرد مرا در خاطره‌اش در نقطه‌ای که ترکم کرده بود دوباره پیدا کند. ولی من دیگر آنجا نبودم. در خاطره‌اش جابجا شده بودم. در موقعیتی که ما بودیم، هر آدمی که کمی خشونت به خرج می‌داد می‌توانست مرا بترساند، ولی از او نمی‌ترسیدم. به قول معروف از من ضعیف‌تر بود. مدت‌ها بود که دلم می‌خواست به گوش یکی که تا این حد عصبانی باشد یک جفت سیلی آبدار بخوابانم که ببینم عصبانی‌ها در این شرایط چه حالی پیدا می‌کنند. این کار، یا دیدن یک چک با مبلغ کلان، تنها چیزی است که می‌تواند در یک چشم بر هم زدن همه احساساتی را که درون سری وول می‌خورند، زبرور و کند. تماشایش از هدایت یک قایق بادبانی روی دریای متلاطم دست‌کمی ندارد. تمام وجود آدم با تغییرات باد هماهنگ می‌شود. من هم می‌خواستم تماشا کنم.

لااقل از بیست سال به این طرف این هوس دست از سرم بر نمی‌داشت. توی کوچه و خیابان، توی فهوه‌خانه، هر جا که آدم‌های کم و بیش دعوایی، جوشی و پر مدعا با هم دست به یقه می‌شوند. ولی از ترس کتک خوردن و مخصوصاً از خجالتی که بعد از گلاویز شدن به آدم دست می‌دهد، هرگز جرأت نکردم. این فرصت واقعاً عالی بود.

برای اینکه بیشتر لجش را در بیارم و خوب ور بیاید گفتم:

- چرا بلند نمی‌شوی بروی؟

وقتی این‌طور با او حرف زدم دیگر به هیچ وجه مرا به جا نمی‌آورد.

لبخندی روی لبش آمد، لبخند چندش‌آوری بود، انگار که به نظرش مسخره و کاملاً بی‌خاصیت بودم... شترق! شترق! چنان دو تا سیلی خواباندم درگوشش که می‌توانست هر نکره لندهوری را دراز به دراز بخش زمین کند.

عقب عقب رفت و روی دیوان صورتی رنگ و بزرگ رو بروی من که کنار دیوار بود ولو شد و سرش را بین دست‌هایش گرفت. تند تند نفس می‌زد و مثل توله سگی که زیادی کتک خورده باشد زق زق می‌کرد. بعد انگار کمی فکر کرد و یکهو بلند شد، سبک و چابک و بدون اینکه سرش را برگرداند، از درگاه گذشت. چیزی ندیدم. اصلاً فایده نداشت.

ولی ماها از پشش بر نمی آمدیم، همه ما را هم که روی هم می گذاشتی به اندازه اوکلک نبودیم. دلیلش هم اینکه بالاخره روبنسون جانش را دید، آنهم همانطور که دلش می خواست... اولین کسی که مچ شان را با هم گرفت پاراپین بود. بیرون کافه ای رو بروی ایستگاه راه آهن شرق نشسته بودند.

خودم بو برده بودم که همدیگر را می بینند، ولی دیگر نمی خواستم نشان بدهم که روابطشان برایم اهمیتی دارد. خلاصه به من مربوط نبود. روبنسون از عهده کارش خوب بر می آمد، کارش تا بخواهی کثافتکاری داشت، افلیج ها را ترو خشک می کرد، لباس شان را عوض می کرد و غذایشان را می داد. واقعاً بیشتر از این نمی شد ازش توقع داشت.

اگر از بعد از ظهرهایی که برای خرید به پاریس می فرستادمش استفاده می کرد و دیدن مادلونش می رفت به خودش مربوط بود. ناگفته نگذارم که بعد از ماجرای سیلی سروکله مادلون در وین بی پیدا نشد. ولی خودم حدس می زدم که راجع به من چه مزخرفاتی پیش روبنسون سر هم بندی کرده!

حالا دیگر اسم تولوز را هم جلوی روبنسون نمی آوردم، طوری که انگار نه انگار آن همه ماجرا اتفاق افتاده.

شش ماه به همین ترتیب به خوبی و بدی گذشت و بعد بین کادرکارمندهای ما شکافی افتاد، فوراً محتاج پرستاری شدیم که درکار ماساژ وارد باشد، پرستار خودمان بدون اینکه از قبل خبر بدهد، از پیش ما رفته بود که

شوهرکنند.

عده زیادی دختر خوش قیافه داوطلب‌کار در این جای خالی شدند و در واقع انتخاب بین آن همه موجود خوش قد و بالا با ملیت‌های جورواجور که به محض انتشار آگهی ما به وین بی‌هجوم آورده بودند، دردسر عظمایی شد. بالاخره سر دختری اسلوواک به اسم سوفی<sup>۱</sup> به توافق رسیدیم، باید اقرار کرد که هیکل و رفتار نرم و ملایم و در عین حال زیبا و سلامتی آسمانی‌اش به نظرمان غیر قابل مقاومت بود.

این سوفی فقط چندکلمه‌ای فرانسه بلغور می‌کرد، ولی من فوراً به عهده‌گرفتم که - قابل‌نداشت - به او درس زبان بدهم. درکنار موجود ترگل و رگلی مثل او دوباره شوق و ذوق تدریس در من گل‌کرده بود. هر چند که باریتون هرکاری از دستش بر می‌آمد کرده بود تا حال از این کار به هم بخورد. چاره‌ام نمی‌شد! ولی چه طراوتی! چه شور و حرارتی! چه عضلاتی! چه عذر موجهی! قابل اتّسع! مواج! حیرت‌آور! این پریرو از هر جور حیای قلبی یا واقعی که اختلاط غربی‌ها را پاک ضایع می‌کند عاری بود. شخصاً، صاف و پوست‌کنده بگویم، از ستایشش سیر نمی‌شدم.

عصر لذت‌های زنده، عصر هماهنگی‌های مقاومت‌ناپذیر جسمی هنوز فرا نرسیده... تن، تندیس رب‌النوعی است که با دست‌های بی‌مقدارم ملوث می‌شود... دست‌های انسانی شریف، مثل دست آن‌کاهن‌گمنام، در معبدی گمنام... در سر آغاز هر چیز باید که ممت و کلمات باشد... چه خزعبلات مهوعی! سر تا پاش را چرک ضخیمی از سمبولیسم پوشانده و از نوک پا تا فرق سرش با چنان لمایی از کثافت هنرمندانه بزرگ شده که حتی انسان با فرهنگ هم به هوس می‌افتد بختش را با آن امتحان کند... بگذار هرکس که می‌تواند وارد میدان‌کارزار شود! کاری است کارستان! به هر حال خود این نوعی صرفه‌جویی است که دلت به تاپ تاپ نیفتد مگر با یادآوری خاطرات... چه خوب که خاطرات را همه‌مان داریم؛ می‌شود حتی آن را خرید، آنهم انواع خوب و پر زرق و برقش را که برای همیشه بست باشد... ولی زندگی پیچیده‌تر از این حرف‌هاست، مخصوصاً در شکل انسانی‌اش. داستان بیرحمانه‌ای است، نومیدانه‌تر از این چیزی نیست. در مقایسه

---

1. Sophie

با این تمایل به اشکال بی نقص، حتی کوکابین هم چیزی نیست جز مشغولیات وقت پرکن رؤسای ایستگاه‌های راه‌آهن.

بعد از چند مدت زندگی مشترک، گرچه همیشه خوشحال بودیم که یکی از پرستارهایمان حسابش کنیم، با وجود این نمی‌شد از این نترسیم که می‌ادا یک روز سر تا ته احتیاط‌کاری‌های بی‌حد و حصر ما را به هم بریزد یا خیلی ساده یک روز صبح به واقعیت فلاکت بار ما پی‌ببرد.

سوفی هنوز از دامنهٔ پوچی‌گندزدهٔ ما خبر نداشت! یک مشت سرخورده! سر زندگی‌اش را در کنار خودمان ستایش می‌کردیم، بلند شدنش، سر میز آمدنش و رفتنش را... طلسم‌مان‌کرده بود.

و هر بار که این حرکات ساده را اجرا می‌کرد ما غرق حیرت و لذت می‌شدیم. فقط با دیدن اینکه این همه زیباست و این همه از ما بی‌خبرتر است ستایشش می‌کردیم و انگار در این ستایش شاعرانه مدام پیشرفت داشتیم. آهنگ زندگی‌اش از چشمه‌هایی می‌جوشید که با زندگی ما فرق داشت... آهنگ زندگی ما برای همیشه دچار سکنه شده بود، غم‌انگیز بود.

این قدرت شادمانه و دقیق و در عین حال ملایم که به او از موها تا قوزک پایش جان می‌داد، پریشان‌مان می‌کرد، به صورتی جادویی ناآرام‌مان می‌کرد، مناسب‌ترین کلمه همین است، ناآرام.

اگرچه غریزه این وسط به نوایی می‌رسید، ولی دانش جسته و گریختهٔ ما از امور جهان در مقابل لذت تماشای این موجود لب بر می‌چید، دانش همیشه حاضر و در اصل ترسوی ما که به مغاک‌های وجود پناه برده بود و در اثر تجربه و عادت به پذیرش بدترین چیزها سر تسلیم فرود آورده بود.

سوفی همان نحوهٔ خرامیدن سبکبالانه و نرم و دقیقی را داشت که در بیشتر زن‌های آمریکایی عادی است، راه رفتن انسان‌های آینده که زندگی آن‌ها را بلند پروازانه و سبکبالانه به طرف اشکال جدید حیات می‌کشاند... زورق سراپا ساخته از خوشی و شادمانی و لطافت که به سوی بی‌کران‌ها بادبان برافراشته...

حتی پاراپین هم‌گرچه که در موضوعات کشش و جاذبه صاحب ذوق نبود، ولی هر وقت سوفی از اتاق بیرون می‌رفت، لبخند می‌زد. نفس فکر کردن به سوفی برای جان تماشاگر کیف داشت. بیشتر از همه انصافاً برای جان من که سراپا خواهش می‌شد.

برای اینکه سوفی را غافلگیرش کنم و کمی از قدرت و جاذبه‌ای که در برابر من داشت کم کنم و خلاصه کوچکش کنم و تا دنیای حقیر خودمان پایینش بکشم، وقتی خوابیده بود به اتاقش می‌رفتم.

خواب که بود منظره دیگری داشت، این یکی خودمانی بود و در عین حال حیرت‌انگیز و با وجود این اطمینان بخش. بی‌تجمل و تقریباً بی‌روانداز، پاهای باری به هر جهت، و تن خیس و آسوده، به ندای خستگی پاسخ می‌داد... از درون با خواب‌کلنجار می‌رفت و سرش غر می‌زد. این تنها لحظه‌ای بود که او را در دسترس می‌دیدم. دیگر سحر و جادویی درکار نبود. مسخره بازی از میان رفته بود. همه چیز جدی بود. انگار در آن روی دیگر وجود تقلا می‌کرد تا باز هم از شیرۀ حیات بمکند... در این مواقع حریص به نظر می‌رسید، حتی انگار از فرط مکیدن مست می‌شد. بعد از خواب قیافه‌اش تماشایی بود، سرتاپا ورم می‌کرد و زیر پوست صورتی رنگش دستگاه تنفسش هنوز هم لبریز خلسه بود. در این جور لحظات او هم مثل همه خنده‌رو می‌شد، باز هم چند دقیقه‌ای از فرط خوشی پیلای پیلای می‌خورد و بعد تمام نور روز به طرفش سرازیر می‌شد و مثل اینکه ابر سنگینی از روبرویش گذشته باشد، دوباره آزاد و باشکوه تجلی می‌گرفت...

با همه این چیزها می‌شود خوابید. لمس کردن لحظه‌ای که ماده به حیات تبدیل می‌شود کیف دارد. تا دشت درندشتی که در مقابله دهن باز می‌کند صعود می‌کنی. می‌گویی وای... وای... آن بالا تا می‌توانی حظ می‌بری، و صحرای لم‌پزعی بیش نیست...

بین همه ماکه دوستانش بودیم و نه صاحبکارهایش، من به گمانم از همه به او نزدیک‌تر بودم. البته کاملاً درست است که او مرتباً به من خیانت می‌کرد، آنهم با نگرانی بخش مریض‌های مضطرب که قبلاً مأمور آتش نشانی بود. می‌گفت که به خاطر من این‌کار را می‌کند تا با آن همه مشغله ذهنی که دارم و با فوران‌های طبیعتش جور در نمی‌آید، خسته‌ترم نکند. کاملاً به خاطر من بود. به دلایل بهداشتی پیروزم می‌کرد. این جور حرف‌ها جواب ندارد.

از تمام این ماجرا غیر از لذت چیز دیگری نصیب نمی‌شد، ولی ماجرای مادلون هنوز هم کنج ذهنم باقی مانده بود. بالاخره یک روز تمام داستان را برای سوفی حکایت کردم تا ببینم چه نظری دارد. یک‌کم راحت شدم که از غصه‌هایم برایش حکایت کرده‌ام. از دست‌کشمکش‌های تمام نشدنی و تلخی و کینه‌ای که

این عشق بی سرانجام باعث شده بود به تنگ آمده بودم و از این حیث سوفی هم کاملاً با من همعقیده بود.

به نظرش من و روینسون با آن سابقه طولانی دوستی می‌بایست به تفاهم برسیم. خیلی طبیعی و خیلی صمیمانه، و هر چه زودتر بهتر. توصیه‌ای بود که از قلب باصفایی برمی‌خاست. در اروپای مرکزی از این قلب‌های با صفا فراوان پیدا می‌شود. فقط سوفی در جریان خصوصیات و عکس‌العمل‌های آدم‌های این طرف‌ها نبود. با بهترین نیت‌هایی که در دنیا می‌شود سراغ‌کرد به من توصیه‌های عرضی می‌کرد. خودم فهمیدم که اشتباه می‌کند، ولی خیلی دیر فهمیدم. به من گفت:

... باید دوباره مدلون را ببینی. با چیزهایی که برایم تعریف کرده‌ای به نظرم قلباً دختر خوبی است... فقط، تو تحریک‌ش کرده‌ای و رفتارت با او خشونت‌آمیز و زشت بوده!... باید ازش معذرت بخواهی و حتی هدیه‌ای هم به‌اش بدهی که گذشته‌ها را فراموش کند...

درکشورش در این جور موارد چنین کارهایی می‌کردند. خلاصه توصیه‌ای که می‌کرد بسیار مؤدبانه بود ولی عملی نبود.

به توصیه‌اش گوش کردم، مخصوصاً چونکه دنبال سر این چاپلوسی‌ها و این اقدامات سیاستمدارانه و همه این لوس‌بازی‌ها احتمال جور شدن یک جور بازی چهار نفره وجود داشت که می‌توانست کاملاً تفریحی و لذتبخش باشد. با نهایت تأسف باید اعتراف کنم که دوستی من در اثر بازی‌های روزگار و گذشت ماه سال به صورت موزیانه‌ای رنگ شهوت به خودش گرفته بود. خیانت! سوفی، بدون اینکه قصدی داشته باشد مرا به راه خیانت می‌انداخت. بیشتر از آن‌کنجکاو بود که خطرها را دوست نداشته باشد. طبیعتی داشت قابل پرستش، در هیچ شرایطی آه و ناله راه نمی‌انداخت و به هیچ وجه به فرصت‌های زندگی پشت نمی‌کرد و اصولاً بدگمانی به خودش راه نمی‌داد. درست مثل من. ولی بیشتر از من افراط می‌کرد. لزوم تنوع را در راه لذایذ جسمی درک می‌کرد. سراپا آماده ماجراجویی بود و باید اعتراف کرد که این خصوصیت متأسفانه در زن‌ها نادر است. واقعاً هر دوی ما درست انتخاب کرده بودیم.

دلش می‌خواست که من جزئیاتی در مورد هیکل مدلون به‌اش بدهم، که به نظرم کاملاً طبیعی بود. می‌توسید که در زمینه روابط نزدیک در حضور زنی



فرانسوی دست و پاچلفتی به نظر برسد، مخصوصاً به این دلیل که در خارج به زن‌های فرانسوی در این جور زمینه‌ها شهرت و مهارت بسزایی را نسبت می‌دهند. در مورد روی خوش نشان دادن به روبنسون، فقط برای خوشحال کردن من بود که رضایت می‌داد. به من می‌گفت که روبنسون به هیچ وجه برایش جذاب نیست، ولی رویهمرفته همه با هم توافق داشتیم. و اصل کار هم همین بود.

کمی صبر کردم که فرصت مناسبی به دست بیاید تا راجع به نقشه آشتی دسته جمعی دوکلام با روبنسون حرف بزنم. یک روز صبح که در دفتر حسابرسی داشت گزارش‌های پزشکی را توی دفترکل وارد می‌کرد، به نظرم برای طرح پیشنهاد موقعیت مناسب آمد و کارش را قطع کردم که نظرش را درباره پیشنهاد آشتی من با مادلون و فراموش کردن ماجرای دعوی اخیر ببرسم... و اینکه آیا می‌شود در همین فرصت دوست تازه‌ام سوفی را به‌اش معرفی کنم یا نه... بعد هم اینکه آیا به نظرش وقتش نشده که همه ما دوباره دست دوستی به هم بدهیم.

اول دقت کردم که کمی مکث کرد و بعد بدون کمترین هیجانی جواب داد که ایرادی در این کار نمی‌بیند... راستش گمان می‌کنم که مادلون به‌اش گفته بوده که من سعی خواهم کرد بزودی به هر بهانه‌ای که شده او را ببینم. در مورد سیلی خوردنش در روزی که به وین می‌آمده بود یک کلمه هم نگفتم.

خیال نداشتم کاری کنم که همانجا هر چه از دهنش در آمد به من بگوید و در حضور همه مرا پست و بی‌شرف صدا بزند، چونکه به هر صورت، گرچه از مدت‌ها پیش با هم دوست بودیم ولی توی مؤسسه ما او زیر نظر من کار می‌کرد. نمی‌بایست کاری کنم که به من بی‌احترامی کند.

اجرای مرحله بعدی این برنامه را به وقتی در ماه ژانویه موکول کردیم. چون راحت‌تر بود قرار بر این شد که یک روز یکشنبه همه‌مان در پاریس جمع بشویم و با هم به سینما برویم و شاید هم قبلش برای شروع به بازار مکاره باتین‌یول برویم، البته اگر هوا زیاد سرد نباشد. روبنسون به مادلون قول داده بود که وقتی بازار مکاره باتین‌یول دایر شد آنجا برودش. به من گفت که مادلون کشته مرده بازار مکاره است. همه چیز داشت جور می‌شد خیلی بهتر بود بار اولی که دوباره همدیگر را می‌بینیم به مناسبت افتتاح بازار مکاره باشد.

چه بازار مکاره‌ای، بیا و تماشا کن! ضیافتی بود برای چشم‌ها! برای سرها هم همین‌طور! دامب و دومب! و باز هم دومب! اینجا یکی را می‌چرخاندی! می‌پردی آنجا! می‌لرزیدی و می‌لرزاندی! همه‌مان افتاده بودیم وسط این غلغله، زیر نورها، وسط همه‌مه، درست وسطش! راه بیفت و بیا این طرف تا هر چه مهارت و جسارت و خنده که توی چنجهات داری بریزی وسط! جانمی! هرکس سعی می‌کرد سنگ تمام بگذارد و کیفور به نظر بیاید و در عین حال همه کمی دماغ‌شان را بالا می‌گرفتند تا به دیگران نشان بدهند که معمولاً جای دیگری برای تفریح می‌روند، جاهایی خیلی گرانتر یا به قول انگلیسی‌ها «more expensive».

همه وانمود می‌کردند که شوخ و بگو بخند و مجلس گرم‌کنند، علیرغم باد سردی که می‌آمد و به خودی خود تحقیرآمیز بود و علیرغم این ترس ضایع‌کننده که مبادا در این تفریح زیاده از حد افسارت را شل‌کنی و فردای آن روز پشیمان بشوی و شاید هم تمام هفته بعدش را در همین پشیمانی بگذرانی.

از درون چرخ فلک صدای بلند موسیقی بالا می‌آید. چرخ فلک نمی‌تواند والس فائوست را درست بالا بیاورد ولی دارد خودش را جر می‌دهد. والس از گلوش پایین می‌رود و دوباره تا سقف‌گردش که با هزارها چراغ روشن ریز و درشتش می‌چرخد، بالا می‌آید. ارگش سالم نیست. توی لوله‌هایش، توی معده‌اش درد موسیقی دارد. «نان بادامی می‌خواهی؟ یا شکلات؟ هر کدام راکه دوست داری بردار...»

توی راسته تیراندازی بین ما چهار نفر، مادلون بود که کلاهش را پشت سر برده، مهارت بیشتری از خودش نشان داد. به روبنسون می‌گفت: «نگاه کن! دستم اصلاً نمی‌لرزد! با آن همه مشروب‌بی‌خوردن می‌توانید مجسم‌کننده لحن این جملات چقدر دوستانه بود. از رستوران بیرون آمده بودیم. «یک دفعه دیگرا!» مادلون یک بطر شامپانی برد. «بنگ و بنگ! هورت!» آنوقت با مادلون شرط بستیم که نتواند سر بازی با ماشین برقی از من برود. سر ذوق آمد و گفت: «زکی! بدویم سوار بشویم! هرکس توی یکی بنشیند! ده بروکه رفتیم! خوشحال بودم که قبول کرده. راهی بود برای اینکه دوباره با او خودمانی بشوم. سوفی حسود نبود. می‌دانست جریان از چه قرار است.

توی یکی از ماشین‌ها روبنسون پشت سر مادلون نشست و من توی ماشین دیگری با سوفی پشت سرم، و پشت سر هم محکم به هم کوبیدیم. بگیر! له شدی؟ ولی فوراً دیدم که مادلون خوشش نمی‌آید هلش بدهند و به این ور و آن ور پرتش کنند. لئون هم همین‌طور. خوشش نمی‌آمد. پیدا بود که با ما خوش نیست. وقتی که به نرده‌های اطراف آویزان شده بودیم و بیرون می‌آمدیم، چند نفر ملاح‌کم سن و سال سر راهمان سبز شدند و پیشنهادهای مختلفی کردند. ما جاخالی کردیم، جواب‌شان را دادیم. خندیدیم. وسط موسیقی و شلنگ تخته و شلوغی از هر طرف مزاحم‌های دیگری سروکله‌شان پیدامی‌شد. توی این شبکه‌های چرخدار هر بار که با ماشین دیگری سر شاخ می‌شوی چنان تکانی می‌خوری که چشم‌هات از کاسه بیرون می‌پرند. چه تفریحی! خشونت و مسخرگی! کل ملزومات همه خوشی‌ها! دلم می‌خواست قبل از بیرون رفتن از بازار مکاره با مادلون آشتی کنم. تمام سعی خودم را هم می‌کردم ولی مادلون ابداً به تقلایم جواب نمی‌داد. به هیچ وجه. حتی به من اخم هم می‌کرد. از من فاصله می‌گرفت. پاک مات و مبهوت بودم. دوباره آن روی سگش بالا آمده بود... من خودم را برای اوضاع بهتری آماده کرده بودم. حتی از حیث ظاهر عوض شده بود، همه چیزش عوض شده بود.

متوجه شدم که کنار سوفی نمی‌تواند عرض اندام کند، بازنده است. رفتار دوستانه بیشتر برانده‌اش بود، ولی انگار حالا چیزهای بیشتری دستگیرش شده بود. کلافه شدم. با کمال میل حاضر بودم سیلی دیگری توی گوشش بخوابانم که ببینم عقلش سر جاش می‌آید یا نه، یا به من می‌گوید که چه چیز بیشتری

دستگیرش شده یا نه. ده بخند، نکبتی! نا سلامتی آمده‌ایم خوش بگذرانیم، آنوقت تو دلت می‌خواهد آبغوره بگیری؟ یک کم حال کن!

بعد، وقتی که قدم می‌زدیم برای سوفی تعریف‌کرد که پیش یکی از خاله‌هایش کار پیدا کرده. خاله‌اش در خیابان روشه<sup>۱</sup> زیرپوش زنانه می‌دوخت. گمانم راست می‌گفت.

از این لحظه به بعد فهمیدنش سخت نبود که آشتی‌کنان ما ضایع شده. یخمن نگرفته بود. می‌شد گفت شکست خورده بودم.

این دیدار دوباره مان اشتباه بود. سوفی هنوز موقعیت را درک نمی‌کرد. حس نمی‌کرد که با این دیدار مجدد ماجرا را پیچیده‌ترش کرده‌ایم... حقش بود که روبنسون مراد در جریان بگذارد و به من بگوید که مادلون تا این حد کله‌شق شده... حیف شد! خوب! باشد! عیبی ندارد! چه می‌شود کرد؟ برویم به طرف «کاترپیلار»! پیشنهاد من بود، خودم پولش را می‌دادم، دلم می‌خواست یک بار دیگر شانس نزدیک شدن به مادلون را امتحان کنم. ولی مدام از چنگم در می‌رفت، از من فاصله می‌گرفت. با وجود ازدحام کاری می‌کرد که باز هم با روبنسون سوار صندلی دیگری بشود. پاک سنگ روی یخ شدم. از بالا و پایین رفتن صندلی و تاریکی سرگیجه گرفتم. پیش خودم گفتم هیچ فایده‌ای ندارد. بالاخره سوفی هم به همان نتیجه من رسید. فهمید که من این وسط قربانی توهمات کثافت خودم شده‌ام. «می‌بینی؟ مادلون عصبانی شده! فکر می‌کنم بهتر باشد آن‌ها را به حال خودشان بگذاری... شاید بهتر باشد ما برویم و قبل از برگشتن در شابانه گشتی بزنیم...» سوفی با شنیدن این پیشنهاد داشت از شادی پر در می‌آورد، چون وقتی هنوز در پراگ بود راجع به شابانه چیزها شنیده بود و حالا دلش می‌خواست آنجا را ببیند و خودش قضاوت کند. ولی حساب کردیم و دیدیم با پولی که داریم شابانه خیلی گران تمام می‌شود. بنابراین لازم شد که دوباره توجه‌مان را به بازار مکاره جلب کنیم.

ظاهراً وقتی سوار «کاترپیلار» بودیم، روبنسون با مادلون حرفش شده بود. هر دو شان با قیافه‌ی دمی از صندلی پایین آمدند. معلوم نبود مادلون آن روز صبح از کدام دنده بلند شده. من برای اینکه اوضاع را راست و ریست‌کنم بازی

سرگرم‌کننده‌ای را پیشنهاد کردم، مسابقه انداختن حلقه به گردن بطری‌ها. مادلون با قیافه عنقش مشغول شد. با وجود این از همه ما برد. حلقه‌اش را درست روی چوب پنبه بطری می‌انداخت و صاف می‌افتاد پایین! یک! دو! بیا! متصدی غرفه از تعجب شاخ در آورده بود. به عنوان جایزه یک نیم بطری «گراندوک دو مالوازون» دستش داد. از همین جا معلوم می‌شد که چقدر مهارت به خرج داده، ولی در هر حال خودش خوشحال نبود. فوراً با صدای بلند اعلام کرد که لب به این مشروب نخواهد زد... و مشروب مزخرفی است... بنابراین روبنسون فوراً چوب پنبه‌اش را کشید بیرون و انداخت بالا. ده بیا! یکضرب! خیلی مسخره بود، چونکه در واقع روبنسون بود که هرگز لب به مشروب نمی‌زد.

بعد از آنجا رفتیم جلوی غرفه مجلس عروسی حلبی. بنگ‌بنگ! باگلوله‌های سربی نظرم‌ان را راجع به آنجا اعلام کردیم. دلخور بودم که در این جور موارد بی دست و پا هستم... به روبنسون تبریک‌گفتم. حتی او هم در انواع بازی‌ها از من می‌برد. ولی حتی مهارت خودش هم لبخندی روی لبش نمی‌آورد. طوری بود که انگار هردوشان را آورده‌ای بیگاری. امکان نداشت سگرمه‌هاشان را واکنند. دیگر پاک حوصله‌ام از دست‌شان سر رفته بود. فریاد زدم: «بابا، آمده‌ایم بازار مکاره مثلاً خوش بگذرانیم!» ولی هرکاری می‌کردم که کمی خوش باشند و هر چه می‌گفتم عین خیال‌شان نبود. حرف‌هایم را نمی‌شنیدند. پرسیدم: «به شماها هم می‌گویند جوان؟... چه غلطی با جوانی‌تان می‌کنید؟... جوان هم جوان‌های قدیم ندیم‌ها! پس من چه که از همه‌تان ده سال بیشتر سن دارم؟ ها، عزیزدلم؟» آنوقت هر دو تاشان بروبر نگاه کردند، درست مثل اینکه به مست لایعقلی که حرف دهنش را نمی‌فهمد نگاه می‌کنند و انگار که به نظرشان حتی به زحمتش هم نمی‌ارزید که جوابم را بدهند و صد درصد هر چه که بگویند من نخواهم فهمید... به هیچ وجه نمی‌فهمم... از خودم پرسیدم: «نکند حق داشته باشند؟» آنوقت با ناراحتی به مردم دور و برمان نگاه کردم.

ولی بقیه همان‌کاری را می‌کردند که می‌بایست بکنند، تفریح می‌کردند، مثل ما آنجا نیامده بودند که غم و غصه‌هاشان را زنده کنند. أبداً از جشن بازار مکاره استفاده می‌کردند!... یک فرانک اینجا! نیم فرانک آنجا!... از چراغانی... از لطیفه‌ها، از موسیقی، از آب نبات‌ها... درست مثل مگس وول می‌خوردند، حتی بعضی‌ها شفیره‌هاشان را بغل کرده بودند، شفیره‌های سفید و مات‌ی که از فرط

بیرنگی انگار زیر نور تند ناپدید می شدند. فقط یک کمی سرخی دو طرف دماغ این بچه های شیر خور بود، همانجاکه سرما و ماچها فرود می آیند. موقع عبور از وسط غرفه ها فوراً «غرفه ملت ها» را شناختم. خاطرات زنده شدند. ولی پیش بقیه چیزی بروز ندادم. به خودم گفتم پانزده سال - فقط خودم می شنیدم - پانزده سال گذشته... یک عمر ا کلی از رفقا این وسط مانده اند! گمان می کردم که «غرفه ملت ها» هرگز از وسط گل و شل سن کلوکه به پاهایش چسبیده بود بیرون نخواهد آمد... ولی در آمده بود، ترو تازه، موسیقی و باقی قضایا هم به اش اضافه شده بود. بله. توی غرفه جای سوزن انداختن نبود. غرفه تیر اندازی همیشه کارو بارش سکه است. حماقت هم مثل من دوباره برگشته بود آنجا، درست آن وسط، بالای همه چیز ایستاده بود و ورجه و ورجه می کرد. شلیکی دو فرانک. گذشتیم. هوا سردتر از آن بود که بشود امتحانی کرد، بهتر بود راه برویم. نه اینکه پولی توی بساطمان نباشد، هنوز جیب های ما پر پول بود، آنقدرها داشتیم که صدای جرینگ جرینگش بلند بشود.

در این لحظه دلم می خواست هر چه دارم بدهم و فکر دیگری توی ذهن این آدم ها بکارم، ولی هیچ کس خودش پیشقدم نمی شد. اگر پاراپین با ما آمده بود، با در نظر گرفتن این واقعیت که هر وقت دور و برش شلوغ می شد غم عالم از قیافه اش می بارید، مسلماً اوضاع ما بدتر از این می شد. خوشبختانه برای سرپرستی تیمارستان مانده بود. من یکی که از آمدن پشیمان بودم. ولی در همین لحظات مادلون شروع کرد به خندیدن. روبنسون کنارش نیشش را وا کرده بود که عقب نماند. آنوقت سوفی هم شروع کرد به خندیدن. همین یکی راکم داشتیم. وقتی از جلوی دکه عکاسی می گذشتیم، عکاس با شک و تردید براندازمان کرد. شاید غیر از سوفی هیچ کدام مان خیال عکس انداختن نداشتیم. ولی با وجود این به خاطر دل دل کردن مان جلوی دکه بالاخره نشستیم جلوی دوربین. تسلیم دستورهای کشارش شدیم و روی پل مقوایی یک کشتی خیالی که لابد خودش ساخته بود نشستیم. «فوانسه زیبا». این اسم را روی کمر بندهای نجات نقاشی شده نوشته بود. به همین صورت نشستیم و به جلو، به آینده، زل زدیم. مشتری های دیگر منتظر بودند و این پا و آن پا می شدند که ما زودتر از پل پایین بیاییم و به انتقام این انتظار نگاه هایی به ما می کردند که یعنی چه اکیبوری هایی، بعلاوه فکرشان را با صدای بلند هم می گفتند.

از بی حرکتی ما سوء استفاده می‌کردند. ولی مادلون ترسی نداشت، با آن لهجه جنوبی‌اش جواب‌شان را می‌داد. صدایش را می‌شنیدند، جواب‌های دندان شکنی می‌داد.

آتش منیزیم. همه‌مان از جا پریدیم. یک عکس برای هرکدام. از واقعیت‌مان زشت‌تر افتاده بودیم. باران از سقف پارچه‌ای به درون می‌آمد. کف پاهامان از خستگی و سرما درد داشت. وقتی که جلوی دوربین نشستیم باد همه سوراخ سنبه‌هامان را کشف کرده بود، طوری که انگار نه انگار بارانی تن‌مان کرده‌ایم.

دوباره شروع کردیم به گشتن وسط غرفه‌ها. جرأت نداشتم پیشنهادکنم که برگردیم به وین‌یی. هنوز خیلی زود بود. حالا که از سرما دندان قروچه‌مان راه افتاده بود، ارگ زرزروی چرخ فلک هم از فرصت استفاده می‌کرد که اعصاب ما را بیشتر از قبل درب و داغان‌کند. ساز مسخره به شکست همه عالم و آدم می‌خندید. از وسط لوله‌های نقره‌ایش آهنگ شکست را نعره می‌زد. آهنگش توی تاریکی خیابان‌های اطراف وسط کوچه‌های بوگندویی که از تپه مون‌مارتر سرازیر می‌شدند، گم می‌شد.

کلفت‌های جوان اهل برتانی البته امسال زمستان از سال قبل که تازه پاریس آمده بودند بیشتر سرفه می‌کنند. پاهایشان که تنگ توی جوراب‌های سبز و آبی فرو رفته به بهترین وجهی با تنگ اسب‌های چوبی جور در می‌آید. همه می‌دانند که جوان‌های اوورن که خرج این سواری را می‌دهند و کارمندهای محتاط اداره پست‌اند فقط با محافظ با آن‌ها طرف می‌شوند. خیال ندارند برای بار دوم هم مرض بگیرند. کلفت‌ها که توی معجون‌کثیف‌های و هوی و موسیقی منتظر عشقند به خودشان می‌پیچند. معده‌شان کمی آشوب است ولی حتی زیر سرمای شش درجه زیر صفر هم سواری می‌خورند، چونکه فرصت طلایی اینجاست، لحظه آزمایش جوانی‌شان روی عاشق همیشگی که شاید همانجا باشد، شاید دلش را برده باشند و وسط بقیه مشنگ‌های این ازدحام سرمازه چنبرک‌زده باشد. با وجود این فرشته عشق هنوز جسارتی ندارد... البته در آخر همه چیز به تو رو می‌کند، عین سینما، و آنوقت سعادت به در خانه تو هم

می‌گوید. بگذار که پسر اربابت یک روز با تو باشد و آنوقت دیگر هرگز نخواهد توانست ترک کند... این است آن اتفاقی که خواهد افتاد و همین کافی است. ضمناً پسر خوبی است، خوش قیافه است، پولدار هم هست.

حوالی مترو، توی ده‌ای، زن فروشنده به آینه‌ای اعتنایی ندارد، ورم ملتحمه مزمنش را می‌خاراند و با ناخنش کم‌کم چرکش را بیرون می‌کشد. برایش لذتی به حساب می‌آید، لذت مبهمی است که خرجی هم بر نمی‌دارد. شش سال است که این چشم به همین حال است و روز به روز خارشش بیشتر می‌شود. مشتری‌های بازار مکاره که سرمای بی‌پیرکنار هم جمع‌شان کرده سعی می‌کنند از وسط جمعیت اطراف بازی لاتاری راهی باز کنند. ولی نمی‌توانند. به هم مالیده می‌شوند و آنوقت با سرعت می‌پرند تا وسط غلغله جمعیت روبرو، جلوی گوساله دوسرگرم بشوند.

جوانک ریز نقشی که بیکاری در کمینش نشسته پشت مستراح عمومی به دو نفر شهرستانی که از هیجان سرخ شده‌اند، قیمتی را پیشنهاد می‌کند. آژانی که آنجا ایستاده از ماهیت این معامله خبر دارد، ولی ککش هم نمی‌گزد، فعلاً حوزه مسئولیتش در خروجی کافه میزوا<sup>۱</sup> است. یک هفته است که کافه میزو را زیر نظر گرفته. حتماً توی آن مغازه سیگار فروشی یا سوی آن پستوی کتابفروشی آنچنانی کنارش این قضا یا اتفاق می‌افتد. در هر حال مدت‌هاست که پته‌شان روی آب افتاده. یکی از این دو نفر، بنا به گزارش، دختر بچه‌های کم سن و سالی را که در ظاهر گل می‌فروشد، در اختیار دارد. باز هم نامه‌های بی‌امضاء مشت‌شان را وا کرده. شاه بلوط فروش نبش خیابان هم زاغ سیاه‌شان را چوب می‌زند. البته مجبور است. هر چه که در پیاده‌رو باشد به پلیس تعلق دارد.

صدایی که شبیه شلیک مسلسل است و دیوانه‌وار در فضای همان نزدیک‌ها شنیده می‌شود، صدای رگبار مسلسل نیست، صدای موتورسیکلت آن یاروی «چرخ مرگ» است. می‌گویند محکومی فراری است، ولی این حرف‌ها هرگز پایه و اساس ندارند. در هر حال تا حالا دوبار همینجا آن چادرش را درب و داغان کرده و یک بار هم دو سال پیش در تولوز، خدا کند که بالاخره تمام بساط روی سرش خراب شود! خدا کند که سروکله‌اش و ستون فقراتش بشکند و دیگر



حرفش در بین نباشد! آدم از شنیدن سرو صدایش دیوانه می‌شود! تازه، سرو صدای تراموا هم هست، با آن زنگش - ظرف کمتر از یک ماه دو نفر از آن پیرمردهای آسایشگاه بی‌ستر را جلوی خود آسایشگاه زیرکرده. اتوبوس، برعکس، وسیله بی‌دردسری است. نرم‌نرم می‌آید وسط میدان پیگال، با احتیاط تمام، در واقع با شک و تردید بوقش را به صدا در می‌آورد، بوق بی‌حالش را، و چهار نفر مسافرش دست به عصا و آرام مثل بچه‌های گروه کر پایین می‌آیند.

از کنار پیشخوان‌ها و ازدحام‌ها و چرخ‌فلک‌ها و بساط لاتاری که گذشتیم به آخر بازار مکاره رسیدیم، به محوطه خالی سیاهی که محل ادرار کردن خانواده‌هاست... پس، عقب‌گرد! موقع برگشت، کمی شاه بلوط خوردیم که تشنه‌مان بشود. طعم بدی توی دهن‌مان حس می‌کردیم، ولی از تشنگی خبری نشد. کرمی هم توی یکی از شاه بلوطها بود، یک کرم‌کو چولوی زنده. کرمه نصیب مادلون شد، انگار تعمداً درکار بود. در واقع از همین لحظه به بعد بود که دیگر ما را با هیچ سریشی نمی‌شد به هم چسبانند. تا آن لحظه همه یک‌کم جلوی خودشان را گرفتند، ولی قضیه شاه بلوط مادلون را پاک از‌گوره در برده بود.

وقتی که می‌رفت لب جوی آب‌کرمه را تف‌کنند، لثون چیزی به‌اش گفت، انگار می‌خواست جلوی‌ش را بگیرد، نمی‌دانم چه گفت یا چه مرگش شد، ولی یکهو از این لب جوی آب رفتن و تف‌کردن مادلون خوشش نیامد. خیلی احمقانه از مادلون پرسید که مگر کوفت توی شاه بلوط دیده؟... این حرف زدن نداشت... آنوقت سوفی هم فرصتی پیدا کرد که داخل بحث‌شان بشود، نمی‌فهمید چرا حرف‌شان شده... می‌خواست از ماجرا سر در آورده.

صد البته مداخله سوفی که خارجی هم بود قضیه را خراب‌تر از قبل کرد. درست در همین لحظه یک‌گروه شلوغ افتادند وسط مان و از هم جدا مان کردند. یک عده جوان تازه بالغ بودند که در واقع آمده بودند دختر بازی، ولی با سرو دست، یا سوت و همه جور جیغ و داد و فریاد. وقتی توانستیم دوباره کنار روبنسون و مادلون برویم، هنوز با هم بگو مگو داشتند.

به خودم گفتم: «حالا دیگر وقت برگشتن است... اگر بگذاریم این دو تا چند دقیقه دیگر هم با هم باشند، درست وسط همین بازار آبروی همه‌مان را می‌برند... برای امروز کافی است!» واقعیت این بود که همه نقشه‌ها به آب‌گوزیده بود. پیشنهاد کردم که «بهتر نیست برویم؟» روبنسون نگاهی به من انداخت که یعنی

این دیگر چه جور پیشنهادی است. با وجود این عاقلانه‌ترین و درست‌ترین کاری که می‌شد کرد همین بود. گفتم: «یعنی واقعاً این بازار دل‌تان را نزده؟» آنوقت به من اشاره کرد که بهتر است اول نظر مادلون را بپرسم. خودم بدم نمی‌آمد نظرش را بپرسم، ولی به نظرم کار عاقلانه‌ای نبود. از دهنم در رفت و گفتم:

- ولی مادلون را هم با خودمان می‌بریم!

روبنسون پرسید:

- می‌بریم؟ کجا خیال داری ببریمش؟

گفتم:

- خوب، معلوم است، به وین‌بی!

گندش در آمد!... باز هم خیط کاشتم. ولی نمی‌شد حرفم را پس بگیرم، از

دهنم پریده بود. مجبور شدم بگویم:

- در وین‌بی هیچ چیز که نباشد یک اتاق خالی که برایش هست! تا دلت

بخواهد اتاق داریم!... تازه، قبل از خواب می‌توانیم شام مختصری هم

درست کنیم... به هر حال بهتر از این است که اینجا بمانیم، از دو ساعت پیش داریم

از سرما سگ‌لرز می‌زنیم! کار سختی هم نیست.

مادلون هیچ جوابی نمی‌داد. حتی وقتی که حرف می‌زدم به من نگاه هم

نمی‌کرد. ولی در هر صورت حتی یک کلمه از حرف‌هایم را هم نشنیده نگذاشته

بود. به هر حال حرفم را زده بودم و دیگر کاریش نمی‌شد کرد.

وقتی که کمی از بقیه فاصله داشتم، مادلون آرام به من نزدیک شد و

پرسید که یا این دعوتم باز هم چه کلکی زیر سر دارم. جوابی ندادم. نمی‌شد با زن

حسودی مثل مادلون منطقی حرف زد، در غیر این صورت بهانه‌ای دستش

می‌آمد که باز هم تا ابدالدر و ر بزند و مزخرف سر هم کند. بعلاوه من نمی‌دانستم

دقیقاً به چه وکه حسادت می‌کند. بیشتر وقت‌ها تشخیص احساسات مختلفی که

از حسادت ناشی می‌شوند سخت است. به گمانم نسبت به همه چیز و همه کس

حسادت می‌کرد، درست مثل بقیه آدم‌ها.

سوفی دیگر نمی‌دانست چه رفتاری در پیش بگیرد، ولی با اصرار تمام

سعی می‌کرد خودش را مهربان نشان بدهد. حتی بازوی مادلون را می‌گرفت، ولی

مادلون عصبانی‌تر و بعلاوه از این عصبانیت خیلی راضی‌تر از آن بود که بگذارد

رفتار صمیمانه و مهربانی‌های کسی آتشش را خاموش کند. به زحمت زیاد از

وسط جمعیت رد شدیم و به تراموای میدان کلیشی رسیدیم. درست در لحظه‌ای که داشتیم به تراموا می‌رسیدیم ابری که بالای میدان بود ترکید و باران شلاقی شروع کرد به باریدن. باران سرتاسر آسمان بود که داشت پایین می‌آمد.

تمام واگن‌ها در یک چشم به هم زدن لبریز شدند. «باز هم خیال داری مرا جلوی همه سرشکسته کنی؟... هان، لئون؟» مادلون بود که باز هم زیر لبی کنار ما از روبنسون سؤال می‌کرد. به هیچ صراطی مستقیم نبود. «به همین زودی از دیدنم خسته شدی؟... پس چرا نمی‌گویی که خسته شده‌ای؟ بگو! با اینکه این همه دیر به دیر مرا می‌بینی!... ولی ترجیح می‌دهی که با این دو تا تنها باشی، هان؟... شرط می‌بندم که وقتی من نیستم سه تاتان با هم می‌خواهید!... بگو که ترجیح می‌دهی با آن‌ها باشی تا با من!... بگو که از دهن خودت بشنوم...» و بعد، مدتی حرفی نزد. اطراف دماغش که رو به بالا مانده بود و لبش را با خودش بالا می‌کشید، قیافه‌اش به صورت شکلکی جمع شده بود. روی پیاده‌رو منتظر بودیم. دوباره از سرگرفت: «می‌بینی که دوست‌هات با من چه رفتاری دارند؟... نمی‌بینی، لئون؟...»

ولی از حق نباید گذشت، لئون جواب نمی‌داد، تحریکش نمی‌کرد، به جای دیگری نگاه می‌کرد، به ساختمان‌ها و بولوار و اتوموبیل‌ها.

اما همین لئون می‌توانست به آدم دیوانه‌ای تبدیل شود. وقتی مادلون فهمید که این جور تهدیدها بگیر ندارد، جور دیگرش را امتحان کرد و به فکر افتاد که فعلاً که منتظریم، مهر و محبت را هم چاشنی کند. «خیلی دوست دارم، لئون، می‌شنوی چه می‌گویم؟ می‌شنوی که می‌گویم دوستت دارم؟... لاقلاً متوجه هستی که برایت چه کار کرده‌ام؟... شاید آمدن امروزم اشتباه بوده... ولی یک‌کم دوست داری، نه لئون؟ ممکن نیست که ابداً دوستم نداشته باشی... تو قلب داری، لئون، بالاخره بک ذره قلب راکه داری، نه؟... پس چرا به عشقم می‌خندی؟... ما هر دو روزهای خوبی را پشت سر گذاشته‌ایم... ولی تو چه ظلمی به من می‌کنی... حتی به گذشته‌ها مان هم می‌خندی، لئون! تو یاد گذشته‌ام را هم به کثافت کشیده‌ای!... به خودت می‌نازی که همه آرزوهایم را به باد داده‌ای... دلت می‌خواهد که دیگر به عشق ایمان نداشته باشم، هان؟... دلت می‌خواهد که بروم گورم را گم‌کنم؟ دلت همین را می‌خواهد؟...» باران از سایبان کافه روی ما می‌ریخت و مادلون داشت روبنسون را سؤال پیچ می‌کرد.

وسط جمعیت این ماجرا ادامه داشت. واقعاً مادلون همانجوری بود که

روبنسون برایم تعریف کرده بود. چیزی از خودش در نیاورده بود، دقیقاً واقعیت را گفته بود. اگر خودم نمی دیدم باورم نمی شد که به این سرعت کار احساساتشان تا این جاها بالا گرفته است.

در همین حال که اتوموبیل ها و رفت و آمد مردم اطراف ما سرو صدای زیادی راه انداخته بود، از فرصت استفاده کردم و توانستم راجع به وضعیت یکی دو کلمه ای توی گوش روبنسون بگویم که ببیند می شود دست به سرش کند یا نه و حالا که یخمان نگرفته قبل از اینکه اوضاع خرابتر از این بشود و کار به جاهای باریک بکشد جیم بشویم. واقعاً می ترسیدم. توی گوشش گفتم: «می خواهی بهانه ای برایت سر هم کنم و هرکس برود پی کارش؟» جواب داد: «نه نه! دست نگه دارا ممکن است همین جا مرضش عود کند و آنوقت هیچ کس جلودارش نیست!» اصرار نکردم.

به هر حال، شاید روبنسون از فحش خوردن در ملاء عام خوشش می آمد، بعلاوه مادئون را بهتر از من می شناخت وقتی که رگبار تمام شد یک تاکسی صدا زدیم. پریدیم طرفش و ظرف یک ثانیه همه مان تنگ هم چپیده بودیم. اول هیچ کس حرفی نمی زد. از دست هم دلخور بودیم، بعلاوه من تا آن لحظه به اندازه کافی دسته گل به آب داده بودم. ضرری نداشت که قبل از اینکه دوباره از سر بگیرم باز هم مدتی دندان روی جگر بگذارم.

من و لئون روی صندلی های تا شوی کنار در نشستیم و زن ها عقب تاکسی نشستند. شب های بازار مکاره، جاده آرژانتوی پاک راه بندان می شود، مخصوصاً تا دوازده. بعد، به خاطر اتوموبیل ها باید یک ساعتی صبر کرد تا به وین پی رسید. کار راحتی نیست که یک ساعت تمام بدون حرف زدن بمانی، و رو در رو به این و آن نگاه کنی، مخصوصاً وقتی که هوا تاریک باشد و آدم هایی هم که با تو هستند عصبی ات کنند.

به هر صورت، اگر ما با همان عصبانیت مان مانده بودیم و عصبانیت مان را برای خودمان نگه می داشتیم، هیچ اتفاقی نمی افتاد. وقتی امروز فکرش را می کنم، می بینم که عقیده ام هنوز هم همین است.

خلاصه، تقصیر من شد که دوباره سر حرف واشد و دعوا را با شدت هر چه تمامتر از سر گرفتند. هرگز نمی شود آن طور که باید و شاید به کلمات اعتماد کرد. کلمات ظاهر بی آزاری دارند، ابدأ به نظر نمی رسد که ممکن است

خطرناک باشند، بیشتر به باد هوا شباهت دارند، به صداهای کوچک دهن، نه شورند و نه بی‌نمک، و به محض اینکه از دهن بیرون می‌آیند از راه گوش به وسیله توده نرم و خاکستری مخ درک می‌شوند. هیچ‌کس به کلمات خودش شک ندارد و مصیبت از همین جا شروع می‌شود.

همراه بعضی از کلمات، کلمات دیگری هستند که لابلای شان یا زیرشان مخفی شده‌اند، درست مثل قلوه سنگ‌ها. توجه خاصی به آن‌ها نداری، ولی یکدفعه به خودت می‌آیی و می‌بینی که تمام عمرت همین‌ها تو را می‌لرزاند، سرتاسر عمرت، چه در لحظات ضعف و چه در روزهای قدرت... آنوقت است که وحشت برت می‌دارد... دست‌کمی از سقوط بهمن ندارد... بالای سیل عواطف مثل اعدام شده‌ای آویزان می‌مانی... توفان بوده که از راه رسیده و رفته، توفانی بسیار قوی‌تر از حد توانایت، آنقدر شدید که هرگز خیال نمی‌کردی وقوع چنین چیزی فقط در اثر احساسات ممکن باشد... بنابراین هرگز به قدر کافی به کلمات بدگمان نیستی، نتیجه‌گیری من این است. ولی بهتر است ماجرا را به ترتیب نقل کنم... خیابان در دست تعمیر بود و تاکسی نرم‌دنبال تراموا می‌رفت. مدام گرومب و گرومبش بلند بود. هر صد متر چاله‌ای‌کنده بودند... ولی من از دیدن تراموا جلوی خودم کلافه بودم. همیشه مثل بچه‌ها عادت داشتم پرچانگی کنم و حالا پاک طاقم طاق شده بود. این حالت عزا و این تزلزل و تردید برایم قابل تحمل نبود... با عجله سکوت را شکستم که ببینم پشتش چه خبر است. مادلون را که گوشه سمت چپ تاکسی نشسته بود می‌دیدم، یا بهتر بگویم، سعی می‌کردم ببینم، چونکه چیزی نمی‌شد دید. بیرون را نگاه می‌کرد، به چشم‌انداز زل زده بود، یا در واقع به تاریکی. با ناراحتی فهمیدم که مثل اولش کله شق است. از طرفی من هم دیگر حوصله‌اش را سر برده بودم. فقط به خاطر اینکه سرش را به طرف من برگرداند، صدایش زدم و پرسیدم:

- خوب، مادلون، شاید نقشه‌ای برای تفریح داشته باشید و جرأت نمی‌کنید به ما بگویید، هان؟ دل‌تان می‌خواهد قبل از رسیدن جایی توقف کنیم؟ بگویید ببینیم!...

انگار که تو همین بزرگی شنیده باشد جواب داد:

- تفریح! تفریح! شماها انگار غیر از این به چیز دیگری فکر نمی‌کنید! همه‌اش تفریح!...

بعد یک ردیف آه کشید، از جگر، آنقدر تأثر آور بود که به عمرم نشنیده بودم. جواب دادم:

- بله، دارم تمام سعی خودم را می‌کنم! ناسلامتی روز تعطیل است! آنوقت روکرد به روبنسون و پرسید:

- تو چطور، لئون؟ تو هم داری تمام سعی خودت را می‌کنی، هان؟ سوآلش رک و پوست‌کنده بود. روبنسون جواب داد:

- البته!

وقتی از جلوی تیر چراغ خیابان می‌گذشتیم به هر دو شان نگاه کردم. عصبانیت از قیافه جفت‌شان می‌بارید. مادلون به طرفش خم شد، طوریکه انگار می‌خواست او را ببوسد. انگار آن روز غروب هیچ‌کس فرصت خیط کاشتن را از دست نمی‌داد.

تا کسی هنوز هم به خاطر کامیون‌هایی که مدام جلوی ما سبز می‌شدند، سلانه سلانه پیش می‌رفت. این بوسه، آنهم در این موقعیت روبنسون را ناراحت کرد، مادلون را پس زد، در واقع با خشونت. مسلماً این حرکت حرکتی نیست که کسی از آن خوشش بیاید، مخصوصاً که ماجرا جلوی همه ما اتفاق افتاده بود.

وقتی آخر خیابان کلیشی به دروازه رسیدیم، هوا کاملاً تاریک شده بود و مغازه‌ها چراغ‌هایشان را روشن می‌کردند. زیر پل راه آهن که همیشه صدای لرزیدنش بلند است، دوباره شنیدم که از روبنسون می‌پرسد: «نمی‌خواهی مرا ببوسی، لئون؟» ولیکن نبود. روبنسون باز هم جواب نمی‌داد. یک‌هوا مادلون برگشت طرف من و لبه حمله‌اش را مستقیماً متوجه من کرد.

- باز هم این لئون را چه کارش کرده‌اید که با من این‌طور تا می‌کند؟ شهامتش را داشته باشید و به من بگویید! همین الان!... باز هم چه مزخرفاتی برایش سر هم کرده‌اید؟...

می‌خواست با این حرف‌ها صدایم را در بیاورد. گفتم:

- من هیچ کارش نکرده‌ام! هیچ چیزی هم برایش سر هم نکرده‌ام!... دعوایان به من مربوط نیست!...

مهم‌تر از همه این بود که درست می‌گفتم، راجع به او هیچ حرفی به روبنسون نزده بودم. روبنسون آزاد بود، به خودش مربوط بود که بخواد با او

بماند یا ازش جدا بشود. من نه سر پیاز بودم و نه ته پیاز. ولی بیابو حالیش کن! حرف حساب سرش نمی‌شد و دوباره رو در روی هم توی تاکسی ساکت ماندیم، ولی هوای درون تاکسی آنقدر پر از داد و فریاد بود که این سکوت نمی‌توانست مدت زیادی دوام بیاورد. برای حرف زدن با من از صدای صاف و نافذی استفاده کرده بود که هرگز از دهنش نشنیده بودم، صدایی یکنواخت، درست مثل صدای کسی که عزمش را جزم کرده است. آن‌طور که او دوباره کنج تاکسی چپیده بود دیگر تقریباً از حرکاتش چیزی نمی‌دیدم و همین امر پاک خیالم را ناراحت می‌کرد.

در تمام این مدت سوفی دستم را گرفته بود. دختر بیچاره از وقتی که اوضاع بیخ پیدا کرده بود دیگر نمی‌دانست چه کار کند.

بیرون سنت او آن رسیده بودیم که مادلون دوباره با شدت دیوانه‌واری تمام‌کینه‌هایی را که از روبنسون تلبار کرده بود بیرون ریخت و با صدای بلند سؤال‌های تمام نشدنی‌اش را راجع به عشق و وفاداری از سر گرفت. برای ما دو نفر، من و سوفی، هیچ چیزی شرم‌آورتر از این نبود. ولی برعکس، مادلون آنقدر جوشی شده بود که ابداً اهمیتی نمی‌داد که ما هم حرف‌هایش را بشنویم. ظاهراً هیچ‌کار درستی نکرده بودم که او را با خودمان در این قفس متحرک حبس کرده بودم. با حالی که او داشت، محبوس شدن میل به این بازی را در او دامن می‌زد، صدایش در این صحنه انعکاس جانانه‌ای می‌گرفت. باز هم انتخاب تاکسی از طرف من دسته‌گل دیگری به حساب می‌آمد که به آب داده بودم.

لثون از جاش جنب نمی‌خورد. اول اینکه از گردش دسته جمعی آن روز غروب خسته شده بود و بعد هم خوابش می‌آمد، مرض همیشگی‌اش این بود. دوباره سعی کردم عقل مادلون را سرجایش برگردانم.

- آرام باشید، شما را به خدا! وقتی رسیدیم می‌توانید همه حرف‌ها تان را به هم بزنید! به اندازه کافی وقت خواهید داشت!...

آنوقت با لحن کاملاً غیر قابل‌تصوری به من گفتم:

- وقتی رسیدیم؟... وقتی رسیدیم؟... رسیدنی درکار نیست!... بعلاوه از همه این دوز و کلک‌های کثافت‌تان دیگر عقم گرفته! من دختر نجیبی هستم!... از همه شما شریف‌ترم!... کثافت‌ها!... بس است هر قدر که سعی کرده‌اید دستم بیندازید... شماها لیاقت ندارید حرفم را بفهمید!... همه‌تان گندیده‌تر از آن

هستید که حرفم را بفهمید!... دیگر از فهم هر چیز خوب و هر چیز زیبا عاجزید! در واقع داشت به عزت نفس ما بیشتر می زد و دست بردار هم نبود و من هر قدر که سعی می کردم سفت و سخت جلوی خودم را بگیرم و روی صندلی ام بتمرگم و هر قدر سعی می کردم جیکم در نیاید که صدایش بیشتر از این بلند نشود فایده ای نداشت. با هر تغییر سرعت تا کسی انگار او هم دنده عوض می کرد. در این جور مواقع کمترین چیزی کافی است تا جنگ مغلوبه شود. انگار که فقط با سیاه کردن روزگار ماکیف می کرد و دیگر نمی خواست جلوی طبیعتش را بگیرد و تا ته قضیه نرود. آنوقت شروع کرد به تهدید کردن.

- خیال نکنید که به این سادگی ها دررفته اید! خیال نکنید که دختره را راحت و بی سرو صدا دست به سرش کرده اید! نه خیر! بهتر است که همین جا حالی تان کنم! نه خیر! آن طور که شماها دل تان می خواهد فیصله پیدا نخواهد کرد! همه تان یک مشت بی شرفید!... شماها بدبختم کرده اید! من شما کثافت ها را از این خواب خرگوشی بیدارتان می کنم!...

آنوقت یکهو به طرف روبنسون خم شدن و بارانی اش را گرفت و با هر دو دست شروع کرد به تکان دادنش. روبنسون هیچ کاری نمی کرد. من خیال نداشتم مداخله کنم. با تماشای روبنسون خیال می کردم که از دیدن عصبانیت مادلون و جوشی شدنش درباره خودش بیشتر از قبل کیف می کند. نیشخند می زد، که طبیعی نبود و به همین حال که مادلون نعره می زد مثل آدمکی روی صندلی تکان می خورد، به پایین نگاه می کرد و سرش لق لق می زد.

درست در لحظه ای که می خواستم با همه این حرف ها تکانی بخورم و به این رفتار ناشایست خاتمه بدهم، مادلون به طرفم برگشت و عقده دلش را سرم من خالی کرد، همان که مدت ها ته دلش نگه داشته بود... می شود گفت که نوبت انتقام گرفتن از من رسیده بود، آنهم جلوی همه! به من گفت: «تو بگیر بنشین، جانور بی آبرو! مسئله بین من و لئون به تو یکی مربوط نیست! دیگر امکان ندارد بگذارم بیشتر از این به من توهین کنی! می شنوی؟ امکان ندارد! اگر یک دفعه دیگر دستت روی من بلند بشود، همین مادلون که می بینی یادت می دهد که چطور با آدم ها تکانی!... آقا زیر پای زن دوست هاش می نشیند و بعد تک شان هم می زند!... واقعا که رو هم حدی دارد! خجالت نمی کشی؟» لئون انگار از شنیدن این حقایق کمی از خواب بیدار شد. دیگر نیشخند نمی زد. حتی لحظه ای



فکر کردم که نکنند فحش و دعوا راه بیفتند و به سروکول هم بپریم، ولی به هر حال برای کتک کاری جا نبود. این امر خیالم را راحت کرد. جا تنگ بود.

مخصوصاً که حالا دیگر روی سنگفرش بولوار سن تند حرکت می‌کردیم و تاکسی آنقدر تکان می‌خورد که حتی نمی‌شد از جامان بجنیبیم... آنوقت مادلون به روبنسون دستور داد:

- بیا، لئون! برای آخرین بار ازت خواهش می‌کنم، با من بیا! می‌شنوی؟  
بیا! این‌ها را ول‌شان‌کن بروند به گور پدرشان! می‌شنوی چه می‌گویم؟  
نمایشی بود درست و حسابی.

- تاکسی را نگاهش دار، لئون! بگو نگه دارد! نگاهش دار وگرنه خودم نگاهش می‌دارم!

ولی لئون باز هم از روی صندلی جنب نمی‌خورد. میخ شده بود. مادلون از سرگرفت:

- پس نمی‌خواهی بیایی؟ نمی‌خواهی بیایی؟

به من اخطارش را کرده بود و بهتر بود که من یکی در دهنم را ببندم. به حسابم رسیده بود. مدام می‌گفت: «نمی‌آیی؟» تاکسی سرعت می‌گرفت، حالا دیگر جاده باز بود و ما خیلی بیشتر از قبل بالا و پایین می‌پریدیم. درست مثل چند تا بقچه به این ور و آن ور پرتاب می‌شدیم. روبنسون جوابی نمی‌داد و بالاخره مادلون گفت:

- باشد! خوب! بسیار خوب! تقصیر خودت است! فردا! می‌شنوی، همین فردا می‌روم اداره پلیس و خودم برای رئیس پلیس تعریف می‌کنم که ننه هانروی چطور از پلکان پایین افتاده! حالا شنیدی، لئون؟... راضی شدی؟... دیگر خودت را به کری نزن! یا همین الان با من می‌آیی یا فردا صبح می‌روم پیش رئیس پلیس!... حالا می‌خواهی بیایی یا نه؟ حرف بزن!...

تهدیدش به قدر کافی رک بود، کار به این جاکه کشید روبنسون تصمیم گرفت در جوابش چیزی بگوید:

- ولی پای خودت هم وسط است، مثل اینکه خیر نداری! امکان ندارد صدایت در بیاید...

مادلون از شنیدن این حرف آرام‌که نشد هیچ، بدتر هم شد. جواب داد: «به درک‌که پای خودم هم وسط است! منظورت این است که هر دومان با هم زندان

می‌افتیم؟... که من همدستت بوده‌ام؟... منظورت همین است؟... ولی چه از این بهتر؟...»

یکهو به قهقهه افتاد، درست مثل دیوانه‌ها. انگار که به عمرش حرفی خنده‌دارتر از این نشنیده بود...

- چه از این بهتر؟ من از زندان خوشم می‌آید، می‌شنوی؟... خیال نکن که اسم زندان را که آوردی من جا می‌زنم!... تا هر وقت که دلت بخواهد می‌روم زندان! ولی تو هم با من می‌آیی، خل عزیزم!... لااقل بیشتر از این مرا مسخره خودت نمی‌کنی!... من مال توام، باشد، ولی تو هم مال منی! بهتر بود که همانجا در تولوز پیشم بمانی! من فقط یک عشق دارم، حضرت آقا! من فاحشه نیستم!

موقع گفتن این حرف نگاه خصمانه‌اش را به من و سوفی انداخت. منظورش از این حرف به میان کشیدن وفاداری و احترام به آن بود.

با وجود همه این حرف‌ها جلو می‌رفتیم و روبنسون هنوز هم تصمیم نمی‌گرفت که تا کسبی را نگه دارد.

- پس نمی‌آیی؟ ترجیح می‌دهی بیفتی هلفدانی؟ بسیار خوب!... ککت نمی‌گذر که بروم و لوت بدهم؟... یا اینکه دوست داشته باشم یا نداشته باشم؟ این هم برایت مهم نیست؟... آینده من هم برایت اهمیتی ندارد؟... ذره‌ای هم برایت اهمیت ندارد، هان؟ مگر نه؟ چرا نمی‌گویی؟

روبنسون جواب داد:

- آره، از جهتی حق با توست. ولی تو با بقیه برایم فرقی نداری، هیچ‌کس برایم اهمیتی ندارد... ولی نباید فکر کنی که با این حرف دارم به‌ات توهین می‌کنم!... تو واقعاً دختر خوبی هستی... ولی من دیگر میل ندارم کسی دوستم داشته باشد... عقم می‌گیرد!...

مادلون انتظار نداشت که جلوی رویش چنین چیزی را به‌اش بگویند. آنقدر تعجب کرده دیگر نمی‌دانست دعوایی را که شروع کرده بود دوباره از کجا ادامه بدهد. پریشان بود، ولی به هر حال خودش را جمع‌وجور کرد: «ها! پس عقت می‌گیرد!... عقت می‌گیرد یعنی چه؟... بگو ما هم بفهمیم بی‌شرف نمک نشناس!...»

- ببین! نه فقط از تو، بلکه از هر چیز دیگری هم عقم می‌گیرد! میلی به این جورکارها ندارم... نباید ملامت کنی. دست خودم نیست...

مادلون سعی می‌کرد بفهمد:

- یعنی چه؟ دوباره بگو ببینم! از من و از هر چیز دیگر؟ از من و از هر چیز دیگر؟ توضیح بده ببینم. یعنی چه؟... از من و از هر چیز دیگر؟... چینی حرف نزن!... به فرانسه بگو، جلوی روی همه بگو که چرا حالا از من عفت می‌گیرد؟ نامرد عوضی، یعنی وقتی که عشق بازی می‌کنی مثل بقیه کیف نمی‌کنی؟... کیف می‌کنی، مگر نه؟... جرأت داری همین جا، جلوی همه بگو که کیف نمی‌کنی... با وجود عصبانیتش باید اعتراف‌کنم که برای دفاع از خودش روش مضحکی را انتخاب کرده بود. ولی نتوانستم مدت زیادی بخندم، چونکه دوباره حمله‌اش را متوجه من کرد: «این یکی چطور؟ این یکی هر وقت مرا گوشه و کنسارگیر می‌اندازد حسابی کیف می‌کنند! این بی‌آبرو! این جانور با آن دست‌های کثافتش! جرأت دارد عکسش را بگوید!... ولی بهتر است همه‌تان بگویید که دنبال تنوع هستید!... اقرار کنید!... دنبال چیزهای تازه می‌گردید!... دنبال عیاشی‌های آنجنانی... پس چرا دنبال دختر بچه‌ها نیستید؟ منحرف‌ها! کثافت‌ها! چرا پی بهانه می‌گردید؟... از همه کس و همه چیز سرخورده‌اید و به این جا رسیده‌اید! ولی حالا دیگر شهامت کثافتکاری را از دست داده‌اید! کثافتکاری‌تان شماها را می‌ترساند!»

آنوقت روبنسون جواب دادن را به عهده گرفت. بالاخره او هم از کوره در رفته بود و حالا دیگر به همان بلندی مادلون نعره می‌زد:

- چرا! من یکی شهامتش را دارم! مسلماً به اندازه تو یکی دارم!... فقط، حالا که می‌خواهی همه چیز را بدانی... از همه چیز... بله، دیگر از همه چیز بدم می‌آید و عقم می‌گیرد! نه فقط از تو!... از همه چیز!... مخصوصاً از عشق!... حالا می‌خواهد عشق تو باشد یا عشق هر کس دیگر... دوز و کلک‌های احساساتی تو، می‌خواهی بگویم به نظرم مثل چی هستند؟ مثل عشق‌بازی توی مستراح! حالا حرفم را فهمیدی؟... تمام احساساتی که تو راه می‌اندازی که مرا به خودت بچسبانی، حالا که دلت می‌خواهد بدانی، درست مثل توهین است... حتی کوچکترین تردیدی هم به خودت راه نمی‌دهی چونکه کله خودت عیب دارد و حالیت نیست... کوچکترین تردیدی به خودت راه نمی‌دهی که ممکن است کسی هم ازت بعقش بگیرد!... همین برایت کافی است که مزخرفات دیگران را طوطی‌وار تکرار کنی... به نظر خودت حرف‌هایت طبیعی است... برایت کافی

است، چونکه دیگران توی گوشت خوانده‌اند که هیچ چیزی بهتر از عشق نیست و یخ عشق همیشه با هرکسی که می‌خواهد باشد، می‌گیرد... ولی من یکی توی این عشق دیگران می‌شاشم!... شنیدی؟ با من یکی این جور دوز و کلک‌ها نمی‌گیرد، دختر... بروند به قبر پدرشان با این عشق کثافت‌شان!... بد آوردی!... دیر رسیدی! با من یکی نمی‌گیرد، فقط همین!... برای همین است که آتش گرفته‌ای!... وسط این اوضاع هنوز هم دلت می‌خواهد سر خودت را با عشق گرم کنی؟... با این همه چیزهایی که شاهدیم؟... یا اینکه در واقع چیزی نمی‌بینی؟... گمان می‌کنم که می‌بینی و برایت اهمیتی ندارد!... ادای احساساتی‌ها را در می‌آوری در حالیکه جانوری هستی مثل بقیه... دلت می‌خواهد گوشت‌گندیده بلبنانی؟ همراه آن چاشنی مهر و محبت خودت؟... از گلوت پایین می‌رود؟... از گلوی من یکی نمی‌رود!... اگر متوجه چیزی نیستی خوش به حالت! به خاطر این است که دماغت گرفته! آدم باید خیلی کله پوک باشد که عفش نگیرد، همانقدر که شماها هستید، همه‌تان... دلت می‌خواهد بدانی که بین من و تو چه چیزی قرار گرفته؟... سر تا سر زندگی گذشته... همین برایت کافی نیست؟

مادلون بلافاصله جواب داد:

- ولی زندگی گذشته من پاک است... می‌شود آدم فقیر باشد و در عین حال پاک. نمی‌شود؟ کجای زندگی من به نظرت کثیف آمده؟ وقتی این طور به من توهین می‌کنی، منظورت غیر از این است؟... من سر تا پام پاک و پاکیزه‌ام، حضرت آقا!... ممکن است نتوانی راجع به خودت همچو حرفی بزنی!...  
- ولی من هرگز چنین چیزی نگفتم، مادلون! هرگز چنین چیزی نگفتم!... هرگز نگفتم که تو پاک نیستی... حالا خودت دیدی که چیزی از حرف‌هایم نمی‌فهمی؟

تمام حرفی که توانست برای آرام کردنش بگوید همین بود.

- پس می‌گویی که چنین چیزی نگفته‌ای؟ چیزی نگفته‌ای؟ نگاهش کنید، مرا به لجن می‌کشد و آنوقت می‌گوید که چیزی نگفته! باید کشتش که بیشتر از این دروغ نگوید! برای کثافتی مثل این روی زمین جایی نیست! پیوز کثافت‌گندوگه!... تو لایق زنده ماندن نیستی... باید دارت زدا  
دیگر نمی‌خواست آرام بگیرد. توی تاکسی دیگر نمی‌شد فهمید به هم چه می‌گویند. وسط صدای موتور و چرخ‌های تاکسی و صدای باد و باران که گله

به گله به در می خورد، فقط بعضی از کلمات آبدارشان شنیده می شد. فضای وسط ماها پر از تهدید بود. مادلون چندین بار گفت: «چقدر پستی می خواهد...» دیگر نمی توانست چیزی دیگری بگوید... «چقدر پستی می خواهد!» و بعد برگ آخرش را رو کرد. از روبنسون پرسید: «با من می آیی؟ می آیی، لئون؟ یک... می آیی؟ دو...» صبر کرد. «سه... پس نمی آیی؟...»

روبنسون بدون اینکه ذره ای از جا بجنبد گفت: «نه!» و بعد حتی اضافه کرد: «هرکاری دلت خواست بکن!» جوابش را داده بود.

مادلون لابد کمی روی صندلی عقب نشست، ته تاکسی. لابد هفت تیر را با دو دست گرفته بود، چونکه وقتی شلیک کرد آتش یگراست از شکمش بیرون آمد و بعد تقریباً همزمان دو شلیک دیگر، پشت سر هم... دود تندی تاکسی را پر کرد. با وجود این، تاکسی به راهش ادامه می داد. روبنسون افتاده بود روی من، یک بری، و مدام می گفت: «هوپ! هوپ!» یکریز ناله می کرد: «هوپ! هوپ!» راننده حتماً صدایش را شنیده بود.

اول کمی از سرعتش کم کرد تا ببیند جریان از چه قرار است. بالاخره جلوی تیر چراغ‌گازی ایستاد.

همینکه در را باز کرد، مادلون با عصبانیت کنارش زد و خودش را بیرون انداخت. از ترده‌های کنار جاده چهار دست و پا بالا رفت. زد وسط گل ولای و فرو رفت توی تاریکی مزرعه. هر چه صدایش زدم بی فایده بود، دیگر دور شده بود. نمی دانستم با این زخمی چه خاکی به سرم بریزم. برگشتن به پاریس احتمالاً از هر کار دیگری عملی تر بود... ولی با تیمارستان فاصله زیادی نداشتیم... ممکن بود اهل محل بو ببرند... بنابراین من و سوفی روبنسون را لای بارانی‌ها پیچیدیم و همان‌کنجی که مادلون موقع شلیک کردن نشسته بود نشانیدیم. به راننده سفارش کردم: «یواش برو!» ولی سریع تر از قبل می رفت. عجله داشت. دست اندازه‌ها بیشتر از قبل داد روبنسون را در می آورد.

وقتی جلوی تیمارستان رسیدیم راننده حتی نمی خواست اسمش را به ما بگوید، از درد سر مراجعه به پلیس و شهادت دادن نازاحت بود...

حتی گفت که حتماً خون‌کوسن‌های روی صندلی‌اش را کثیف کرده. می خواست بدون یک لحظه توقف برگردد. ولی من شماره‌اش را برداشتم.

دو تا از گلوله‌ها به شکم روبنسون خورده بود، شاید هم هر سه تا، ولی

هنوز مطمئن نبودم.

مادلون یگراست روبرویش شلیک کرده بود، این را دیده بودم. از زخم‌ها خون نمی‌آمد. با وجود اینکه من و سوفی محکم نگاهش داشته بودیم، ولی به شدت تکان می‌خورد و سرش به چپ و راست می‌افتاد. حرف می‌زد، ولی فهمیدن حرف‌هایش سخت بود. هذیان‌ش شروع شده بود. مدام می‌گفت: «هوپ! هوپ!» به قدر کافی فرصت داشت که قبل از رسیدن ما بمیرد.

سنگفرش خیابان را تازه مرمت کرده بودند. همینکه جلوی نرده‌های تیمارستان رسیدیم، زن سرایدار را دنبال پاراپین فرستادم، گفتم به‌اش بگوئید که عجله کند. فوراً پایین آمد و همراه او و یکی از نگهبان‌ها توانستیم لثون را تا تختش ببریم. وقتی لباس‌هایش را در آوردیم توانستیم شکمش را معاینه کنیم. پوست شکمش زیر انگشت‌هایم نرم می‌شد و حتی بعضی جاهایش شل شده بود. دو سوراخ را یکی بالای دیگری پیدا کردم، از سوراخ سوم اثری نبود. گلولهٔ سوم به هدف نخورده بود.

اگر من جای لثون بودم، برای خودم خونریزی داخلی را ترجیح می‌دادم، خونریزی داخلی درون شکم را پر می‌کند و زود خلاص می‌شوی. صفاق پر می‌شود و کار تمام است. در حالیکه با ورم صفاق باید منتظر عفونت نشست. طول می‌کشد.

ضمناً معلوم نبود برای تمام کردن چه خیالی دارد. شکمش متورم می‌شد، لثون به ما نگاه می‌کرد، نگاهی که از همین الان ثابت بود. می‌نالید، ولی نه زیاد. یک جور آرامش سراغش آمده بود. من قبلاً هم شاهد مرضی‌اش بودم، توی جاهای مختلفی دیده بودم، ولی این دفعه همه چیزش با همیشه فرق داشت، آه‌هایش، نگاه‌هایش، همه چیزش. انگار که دیگر نمی‌توانستیم نگاهش داریم، دقیقه به دقیقه بیشتر می‌لغزید. چنان عرقی روی صورتش نشسته بود که انگار با تمام صورتش گریه کرده. در این جور لحظات همه از اینکه تا این حد فلک‌زده و سنگدل می‌شوند قدری خجالت می‌کشند. تقریباً تمام چیزهایی که برای سردن‌کسی مفید است، در اختیارت نیست. چندان چیزی نداری غیر از چیزهایی که به درد زندگی روزمره می‌خورد، به درد زندگی مرفه یا نفس‌زندگی، یعنی حماقت محض. اعتمادت را وسط‌راه جا گذاشته‌ای. باقی ماندهٔ تو رحمت را که مثل بقچهٔ کثیفی با دقت تمام توی پستوی وجودت تلبار شده بود دور

انداخته‌ای، کنار راه پرتاب کرده‌ای. ترحم را همراه کشفات به انتهای روده‌ات فرستاده‌ای. بهترین جا برای ترحم همین جاست.

جلوی لئون ایستاده بودم که کمکش کنم و به عمرم تا این حد حس نکرده بودم که کاری از من ساخته نیست. هیچ‌کاری از دستم بر نمی‌آمد... روبنسون نمی‌توانست پیدایم کند... سعی بیهوده می‌کرد... لابد برای مردن دنبال فردینان دیگری می‌گشت، فردینانی بلندقدتر از من، مطمئن تر از من که در واقع کمکش کند تا بمیرد، آرامتر بمیرد. زور می‌زد که بفهمد آیا در این حیص و بیص چیزی درکار جهان تغییر کرده یا نه. بیچاره بدبخت داشت توی ذهنش بررسی می‌کرد که ببیند آیا در مدتی که زندگی کرده آدم‌ها بهتر از قبل شده‌اند یا نه، آیا گاهی بدون اینکه تعمدی داشته باشد نسبت به آن‌ها بی‌انصافی کرده یا نه... ولی کنارش فقط من بودم، فقط من، تنها من، فردینان کاملاً واقعی که چیزی را کم داشت که می‌توانست هر مردی را از حیطة زندگی عادیش فراتر ببرد، یعنی عشق به زندگی دیگران را. از این یکی بهره‌ای نداشتم، یا در واقع آنقدر کم داشتم که به زحمت نشان دانش نمی‌ارزید. من به بزرگی مرگ نبودم. بسیار کوچکتر بودم. از بشر تصور بزرگی نداشتم. گمان می‌کنم حتی برای سگ در حال نزعی راحت‌تر می‌توانستم غصه‌دار بشوم تا برای روبنسون، چون سگ موذیگری ندارد، در حالیکه می‌شد گفت که او، لئون، تا حدی موذی بوده. من هم موذی بودم. همه ما موذی بودیم... باقی قضایا روی راه جا مانده و حتی شکلک‌هایی را که مختصر تسلایی به حساب می‌آمدم کرده بودم. واقعاً روی این راه همه چیز را جا گذاشته بودم، دیگر هیچ‌کدام از چیزهایی را که برای چانه انداختن لازم بود پیدا نمی‌کردم، هیچ چیزی نداشتم غیر از خبث طینت. احساسم به خانه‌ای می‌مانست که فقط در تعطیلات از آن استفاده می‌شود. خانه‌ای که جای راحتی نیست. بعلاوه وقتی کسی در حال سكرات است، کلی توقع دارد. احتضار به خودی خود کافی نیست. باید در عین مردن کیف هم‌کرد، با آخرین نفس‌ها هم باید کیف‌کرد، حتی وقتی به ته زندگی می‌رسی و اووره شریان‌ها را پر کرده...

آدم‌های در حال مرگ چون به اندازه کافی کیف نمی‌کنند، زار می‌زنند... بیشتر می‌خواهند... اعتراض می‌کنند. این کمندی فلاکت است که می‌خواهد از زندگی تا خود مرگ ادامه پیدا کند.

وقتی پاراپین آمپول مرفین را به‌اش تزریق کرد کمی به هوش آمد. حتی

راجع به اتفاقی که افتاده بود با ما حرف زد: «بهترکه این طوری تمام بشود... آنقدرها هم که گمان می‌کردم درد ندارد...» وقتی پاراپین ازش پرسید دقیقاً کجایش درد دارد، می‌دیدیم که تقریباً رفته، ولی در عین حال می‌دیدیم که با وجود این، دلش می‌خواهد باز هم با ما حرف بزند... قدرتش را نداشت، یا در واقع وسیله‌ای نداشت. گریه می‌کرد، نفسش می‌گرفت و بلافاصله بعد از آن به خنده می‌افتاد. خلاصه از آن بیمارهای معمولی نبود، نمی‌دانستیم جلوییش چه رفتاری در پیش بگیریم.

انگار حالا دیگر سعی میکرد برای زنده ماندن کمک‌مان‌کند. انگار برای ما دنبال لذایذی می‌گشت تا زنده بمانیم. دست‌ها مان را گرفته بود. دست ما دو نفر را. من بوسیدمش. این تنها کاری است که در این جور موارد می‌شود کرد. منتظر ماندیم. دیگر چیزی نگفت. کمی بعد، شاید یک ساعت بعد، نه بیشتر، خونریزی تصمیمش را گرفت، از درون سریع و سیل‌آسا راهش را پیدا کرد. روبنسون را با خودش برد.

قلبش اول تند تند به تپش افتاد و بعد با سرعت هر چه تمامتر. قلبش داشت دنبال خونش می‌دوید، خسته و فرسوده ته‌رگ‌هایش نشستته بود و لرزشش روی نوک انگشت‌هایش پیدا بود. سفیدی ازگردنش بالا آمد و روی تمام صورتش نشست. در حال خفگی تمام کرد. یکهو رفت، انگار که پرواز کرده بود، در حالیکه با هر دو دست به ما چنگ می‌زد.

بعد تقریباً بلافاصله دوباره پیش چشم‌های ما برگشت، با صورت در هم‌کشیده، آماده به دوش کشیدن جنازه‌اش.

ما بلند شدیم، دست‌ها مان را از دست‌هایش بیرون‌کشیدیم. دست‌هایش توی هوا ماندند، خشک شده، زیر نور چراغ، کبود و مات.

حالا دیگر روبنسون توی اتاق به غریبه‌ای می‌مانست، به کسی که از دیار هراسناکی آمده باشد و هیچ‌کس جرأت نکند با او حرفی بزند.



پاراپین حواسش جمع بود. یکی را فرستاد اداره پلیس که مأموری را بفرستند. دست بر قضا گوستاو آمد، همان گوستاو خودمان، آن شب کشیکش بود. همینکه وارد اتاق شد و صحنه را دید گفت:

- چه مصیبتی!

بعدکنار تخت نشست و یک کم آه کشید و از سر میز غذای نگهبان‌های تیمارستان که هنوز جمع نشده بود برای خودش مشروب ریخت و بالا انداخت. بعد گفت: «چون جنایتی اتفاق افتاده بهتر است ببریمش اداره پلیس.» بعد اضافه کرد: «روبنسون پسر خوبی بود، آزارش حتی به مورچه هم نمی‌رسید. نمی‌فهمم چرا دختره او را کشته...» بعد لیوان دیگری بالا انداخت. بهتر بود نخورد. الکل برایش بد بود. ولی از بطری خوشش می‌آمد. پایش در مقابل الکل سست می‌شد.

با گوستاو رفتیم بالا و از انبار برانکاری آوردیم. حالا دیگر دیرتر از آن بود که مزاحم بقیه بشویم، تصمیم گرفتیم که خودمان جنازه را تا اداره پلیس ببریم. اداره دور بود، آن سر ناحیه، بعد از تقاطع جاده و راه آهن، آخرین خانه‌ای بود که می‌دید.

به این ترتیب راه افتادیم. پاراپین جلوی برانکار را گرفته بود و گوستاو سر دیگرش را. فقط هیچ کدامشان صاف راه نمی‌رفتند. حتی موقع پایین آمدن از راه پله باریک تیمارستان لازم شد که سوفی کمک‌شان بیاید. در همین لحظه بود که

دقت کردم سوفی زیاد متأثر به نظر نمی‌رسد. با وجود این، تمام حادثه کنار گوشش اتفاق افتاده بود، یعنی آنقدر نزدیک که ممکن بود یکی از تیرهای آن زنکه دیوانه به او بخورد. ولی در موارد دیگری هم دیده بودم که سوفی برای اینکه عواطفش به کار بیفتد احتیاج به زمان دارد. نه اینکه آدم بی‌عاطفه‌ای باشد، چونکه یکهو عواطفش عین سیل سرازیر می‌شد، فقط احتیاج به زمان داشت.

دلم می‌خواست باز هم دنبال آن‌ها و جنازه بروم که مطمئن بشوم واقعاً کار یکسره شده. ولی به جای اینکه دنبال برانکار بروم، در تمام طول راه مدام به چپ و راست می‌رفتم و بعد بالاخره وقتی از مدرسه بزرگ کنار تقاطع راه آهن و جاده رد شدیم، زدم به کوره راهی که از وسط پرچین‌ها سرازیر می‌شود و بعد با شیب تندی به رود سن می‌رسد.

از بالای نرده‌ها دیدم‌شان که با برانکار دور می‌شوند و انگار که وسط شال‌های مه که آهسته پشت سرشان به هم می‌آمد خفه می‌شوند. کنار ساحل، آب به شدت به قایق‌هایی که پای بند تنگ هم ردیف شده بودند سر می‌کوبید. از دشت ژن‌ویلیه سرماگله گله همراه مه بلند می‌شد، روی آشوب رود پخش می‌شد و آب را زیر طاق‌ها برق می‌انداخت.

آن طرف، دور دورها، دریا بود. ولی حالا دیگر هیچ میلی نداشتم که تصور دریا را توی ذهنم زنده کنم. کار دیگری در پیش داشتم. هر چه سعی می‌کردم که خودم را به راه دیگری بزنم و روبروی زندگیم قرار نگیرم فایده‌ای نداشت، همه جا روبرویش قرار می‌گرفتم. هر گوشه‌ای خودم را می‌دیدم. در پدری من دیگر تمام شده بود. حالا نوبت دیگران بود!... پرده صحنه زندگی پایین افتاده بود! همه ما به آخر خط رسیده بودیم!... درست همانطور که به آخر بازار مکاره رسیده بودیم!... کار با غصه‌دار شدن به آخر نمی‌رسد، دوباره باید راهی پیدا کرد که همه قصه را از سرگرفت و به غصه‌های تازه‌تری رسید... ولی بگذار دیگران برسند!... همه بی‌آنکه بروز بدهند دنبال برگشت جوانی‌شان هستند!... بنامز به این رو!... ولی من دیگر برای تحمل کردن آمادگی نداشتم!... با وجود این به اندازه روینسون در زندگی جلو نرفته بودم!... مسلم بود که موفق نشده‌ام. من نتوانسته بودم نیت سفت و سختی برای خودم دست و پا کنم، آن‌طور که او برای زودن زنگارهایش دست و پا کرده بود. بسیار بزرگتر از سرگنده من، بسیار بزرگتر از همه ترس‌های درونش، نیتی بسیار زیبا و شکوهمند و بسیار راحت برای

مردن... چقدر عمر لازم داشتیم که من هم نیتی به این عظمت، با عظمت‌تر از دنیا و مافیها برای خودم دست و پا کنم؟ معلوم نبود؟ فایده‌ای نداشت! نیت‌هایی که من داشتم در واقع توی سرم بین کلی فضای خالی ول بودند، درست مثل شمع‌های کوچکی که پرپر زنان و لرزان تمام عمر وسط دنیای ننگ‌آور و هراسناکی سوسو می‌زنند...

شاید نسبت به بیست سال پیش کمی بهتر باشد، نمی‌شد گفت که سر سوزنی پیشرفت نکرده‌ام، ولی هیچ امیدی نبود که من هم مثل روبنسون سرم را با یک فکر واحد پرکنم، فکر درخشانی به مراتب پر قدرت‌تر از مرگ. هیچ امیدی نبود که فقط در اثر همین فکر همه جا تخم شادی و بی‌غمی و شهامت بپاشم. بشوم قهرمان تخم‌پاشی.

در این صورت سرتاسر وجودم شهامت می‌شد. از سرتاپام شهامت می‌بارید و زندگی به یک اندیشه متمرکز شهامت بدل می‌شد، شهامتی که هر چیزی را ممکن می‌کرد، هر چیزی را به راه می‌انداخت، همه انسان‌ها و همه اشیاء زمین و آسمان را. بعلاوه عشق آنقدر قدرتمند می‌شد که مرگ وسط عشق و محبت‌گیر می‌افتاد و آن تو آنقدر جایش گرم و نرم بود که بی‌شرف‌کیفور می‌شد و بالاخره او هم مثل بقیه به نوایی می‌رسید. چه خوب می‌شد! قیامت می‌شد! داشتم تنهایی روی ساحل می‌خندیدم و به جمع‌وجور کردن دوز و کلک‌ها و بامبول‌هایی که لازم داشتم تابتونم به این صورت تصمیم‌های دور و درازی به خودم حفته‌کنم، فکر می‌کردم... شده بودم قورباغه‌ای ورق‌نیده با فکر و خیال! تب به حرف آمده بود.

یک ساعتی بود که دوستان دنبالم می‌گشتند. مخصوصاً که دیده بودند وقتی ترک‌شان می‌کنم هیچ حال درستی ندارم... گوستاو ماندامور اولین کسی بود که زیر تیر چراغ پیدا می‌کرد. صدایم زد: «آهای دکتر!» واقعاً که صدای این ماندامور زهره‌آدم را می‌ترکاند! «بیا پیدا! از این طرف! رئیس پلیس احضارتان کرده! می‌خواهد ماجرا را از زبان شما هم بشنود!» آنوقت درگوشم اضافه کرد: «دکتر... انگار حال‌تان خوش نیست!» با من آمد. حتی زیر بازویم را گرفت. گوستاو دوستم داشت. من هرگز به خاطر مشروب خوردنش سرزنش نمی‌کردم. آدم چیز فهمی بودم. در حالیکه پاراپین با او رفتار خشونت‌آمیزی داشت. مدام سر همین مشروب خجالت‌زده‌اش می‌کرد. گوستاو حاضر بود برای من هرکاری بکند. حتی

تحسینم می‌کرد. همهٔ این‌ها را خودش می‌گفت. نمی‌دانست چرا. من هم نمی‌دانستم. ولی تحسینم می‌کرد. تنها کسی که تحسینم می‌کردگوستاو بود. یکی دو خیابان را با هم پشت سر گذاشتیم تا اینکه چراغ ایستگاه را دیدیم. امکان نداشت که پیدایش نکنی. گوستاو غصه‌اش گرفته بود که باید گزارش را بنویسد. جرأت نداشت به من بگوید. پای گزارش از همه امضاء گرفته بود، ولی با وجود این هنوز کلی از گزارشش ناقص بود.

گوستاو سر بزرگی داشت، درست مثل من، در واقع کلاهش درست اندازهٔ سرم بود و همین نشان می‌دهد که چقدر سرهامان شبیه هم است، ولی جزئیات خیلی زود یادش می‌رفت. افکارش به راحتی به سرش نمی‌آمدند، برای بیان افکارش کلی زور می‌زد و برای نوشتن کلی بیشتر. پاراپین مایل بود کمکش کند، ولی از مآقع چیزی ندیده بود. مجبور بود از خودش در بیاورد و رئیس پلیس هم نمی‌خواست در گزارش حرف‌های من درآوردی بنویسند. به قول خودش فقط حقیقت را می‌خواست.

موقع بالا رفتن از راه پلهٔ کوچک ادارهٔ پلیس می‌لرزیدم. من هم نمی‌توانستم چیز زیادی برای رئیس پلیس تعریف کنم. حالم هیچ خوش نبود. جنازهٔ روبنسون را گذاشته بودند جلوی ردیف پرونده‌های قطور ادارهٔ پلیس.

برگه‌های فرم و ته سیگار دور و اطراف نیمکت‌ها ریخته بود و روی دیوار شعارهای «مرگ بر پلیس» نیمه‌کاره پاک شده بود.

وقتی رسیدم، منشی از من پرسید: «راه‌تان را گم کردید، دکتر؟» دوستانه پرسیده بود. همه‌مان آنقدر خسته بودیم که تقریباً پرت و پلا می‌گفتیم. بالاخره سر زمان و مسیر گلوله‌ها به توافق رسیدیم، یکی از گلوله‌ها توی ستون فقرات گیر کرده بود. پیدایش نکردند. با خودش دفن می‌شد. دنبال بقیه گشتیم. بقیه توی تاکسی فرو رفته بودند. هفت تیر پر قدرتی بود.

سوفی هم به ما ملحق شد، رفته بود بارانی مرا بیاورد. مرا می‌بوسید و به خودش می‌چسباند، انگار که من هم ممکن بود بمیرم یا پرواز کنم. سعی می‌کردم حالیش کنم و مدام می‌گفتم: «ولی من خیال رفتن ندارم! من ترک نمی‌کنم، سوفی!» ولی خیالش راحت نمی‌شد.

اطراف برانکار با منشی رئیس که به قول خودش جنایت و غیر جنایت و

فاجعه فراوان دیده بود، شروع کردیم به گپ زدن، می‌خواست همه تجربه‌هایش را یکجا برای ما نقل کند. از ترس اینکه مبادا دلخورش کنیم جرأت رفتن نداشتیم. راستش این آدم زیادی خوب بود. خوشش می‌آمد که برای یک‌بار هم‌که شده به جای لات‌های آسمان جل با آدم‌های با معلوماتی مثل ما هم‌کلام بشود. بنابراین ما هم برای اینکه مجل نشود توی اداره‌اش معطل شدیم.

پاراپین بارانی نداشت. چشم‌های گوستاو از شنیدن حرف‌های ما آلبالوگیلاس می‌چید. دهنش وامانده بود و گردن کلفتش را جلو داده بود، طوری که انگار داشت ارایه‌ای را می‌کشید. سال‌ها بود که این همه کلمه از دهن پاراپین نشنیده بودم، در واقع از زمان تحصیلم در دانشکده. تمام وقایع آن روزگله‌اش را گرم کرده بود. بالاخره تصمیم گرفتیم برگردیم.

مانند امور را هم همراه خودمان بردیم و سوفی را هم‌که هر ازگاهی دوباره بغلم می‌کرد و سرتاپایش از قدرت و دلشوره و محبت پر بود، قلبش هم همین‌طور. محبت از سرتاپایش به زیبایی بیرون می‌زد. با تمام وجودم قدرتش را احساس می‌کردم. اذیتم می‌کرد، چون قدرت خودم نبود و من به قدرت خودم احتیاج داشتم که بروم و روزی مثل لئون باشکوه هر چه تمام‌تر نغله بشوم. فرصتی نداشتم که سر این جور شکلک‌ها هدر بدهم. به خودم می‌گفتم: «زود دست به کار شو!» ولی هیچ خبری نمی‌شد.

سوفی حتی نگذاشت که برگردم و برای آخرین بار نگاهی به جسد بیندازم. رفتم بدون اینکه حتی پشت سرم را هم نگاه کنم. روی در نوشته بودند «در را ببندید». پاراپین تشنه‌اش شده بود. لابد از حرف زدن. در مورد او باید گفتم از حرافسی. وقتی از جلوی کافه کنار کانال رد می‌شدیم، مدتی طولانی به پنجره‌های کافه کوییدیم. جاده نوارسور در زمان جنگ یادم آمد. درست همان نورکم سوکه هر آن ممکن بود خاموش بشود بالای در روشن شد. بالاخره خود صاحب‌کافه آمد که در را روی ما باز کند. خبر نداشت. تمام ماجرا را برایش تعریف کردیم. خبر کاملاً دراماتیکی بود. به قول گوستاو «فاجعه عشقی».

کافه به خاطر وجود قایق‌ها درست قبل از سحر باز می‌شود. اواخر شب دریچه‌بندها آرام آرام شروع به باز شدن می‌کنند. و آنوقت تمام آن ناحیه به جنب و جوش می‌افتد و کارش شروع می‌شود. ساحل این قسمت آهسته آهسته از رود جدا می‌شود، بالا می‌آید و از آب دو طرف بالاتر می‌ایستند. کار از دل تاریکی

بیرون می‌آید. دوباره کم‌کم همه چیز را می‌بینی، دوباره همه چیز ساده و سخت دیده می‌شود. چرخ مقاله‌ها اینجا و نرده‌های راه سازی آنجا، و دور دورها روی جاده، مردانی که از دورترها می‌آیند. وسط نور مات صبح گروه گروه می‌لرزد و پیش می‌آیند. برای شروع روز، وقتی از جلوی سحر می‌گذرند، به صورت‌شان نور می‌پاشند. دور می‌شوند، غیر از صورت‌های رنگ پریده و ساده‌شان چیزی دیده نمی‌شود. باقی هنوز هم وسط شب مانده. همه این‌ها هم بالاخره یک روز می‌میرند. چطور با مرگ روبرو می‌شوند؟

به طرف پل بالا می‌روند. بعد کم‌کم وسط دشت ناپدید می‌شوند و در همین حال که نور از هر طرف بالا می‌آید، دنبال این عده، باز هم عده‌ای دیگر، مردانی دیگر، پریده رنگ‌تر از اولی‌ها پیدا می‌شوند. چه فکری توی سرهاشان دور می‌زند؟

کافه چی می‌خواست از تمام حادثه سر در بیاورد، می‌خواست جزئیات ماجرا را هم برایش شرح بدهم.

اسمش وودسکال<sup>۱</sup> بود، شمالی بود، سفید و تمیز.

گوستاو هم هر چه می‌دانست برایش گفت.

گوستاو جفنگ می‌گفت و هیچ‌کدام از حرف‌هایش سرو ته نداشت، دوباره داشتیم وسط کلمات سرسام می‌گرفتیم. بعلاوه چون مست بود، مدام از سر می‌گرفت. ولی واقعیت این بود که چیزی برای گفتن وجود نداشت. هیچ. من بدم نمی‌آمد باز هم کمی به حرف‌هایش گوش بدهم، چون آرام حرف می‌زد و صدایش مثل لالایی بود، ولی بقیه به او اعتراض کردند و پاک از کوره در رفت. از شدت عصبانیت مشت محکمی به بخاری زد. همه چیز از جا در رفت و پایین ریخت؛ لوله بخاری، زغال‌دان و نیمسوزها. ماندامور پرزور بود. زور چهار نفر را یکجا داشت.

آنوقت علاوه بر این به هوس افتاد که رقص واقعی آتش را هم به ما نشان بدهد! یعنی ورجه و ورجه کردن وسط زغال‌های سرخ با پای برهنه.

گوستاو و کافه‌چی زمانی سر یک دستگاه آب‌نیات فروشی که چیزی بیرون نمی‌داد حرف‌شان شده بود... وودسکال آدم ناقلابی بود، نمی‌شد به‌اش

اعتماد کرد. پیراهن هایش همیشه از سفیدی برق می‌زد که نشان بدهد آدم شریفی است. کینه‌اش تمام نشدنی بود و دهن لقی هم داشت. روی باراندازهای سن از این آدم‌ها فراوان است.

پاراچین می‌ترسید حالا که ماندامور مست کرده می‌داد و وودسکال از فرصت استفاده کند و برایش پاپوش درست کند.

جلوی ماندامور را گرفت و نگذاشت رقص آتشش را اجراء کند و به‌اش گفت که خجالت بکشد. ماندامور را کشیدیم ته میز. بالاخره همانجا ولو شد و مثل بچه‌های خوب وسط آه‌های عمیق و بوها خوابید.

از دور یک‌کشی سوت کشید، آژیرش از پل گذشت، طاق به طاق، از بند و از پل دیگر هم گذشت و دور شد، دور دور... همه قایق‌های روی رود را صدا می‌زد، همه را، تمام شهر را، آسمان و زمین و ما را، همه را با خودش می‌برد، رودسن را هم همین‌طور، همه را می‌برد تا دیگر هیچ‌کس حرف‌شان را هم نزنند.

رمان سفر به انتهای شب، یکی از بزرگترین شاهکارهای ادبیات فرانسه است. هنگامی که دکتر لویی فردینان سلین در سن ۳۸ سالگی دست‌نویس رمان خود سفر به انتهای شب را برای چاپ فرستاد، ناشرش او را همتای شکسپیر و داتۀ و... خواند و رمان فروش زیادی کرد.

پس از انتشار سفر به انتهای شب نویسندگان زیادی، چون هنری میلر و دیگران او را بسیار ستودند و وی را همیای بزرگانی چون جویس، پروست، فاکندر و کافکا دانستند.



سلین در سال ۱۹۶۱ در سن شصت و هفت سالگی پس از خلق آثار ارزشمندی چون: مرگ قسطنطین، داستانهای پریان، دستۀ خیمه‌شب‌بازی و... زندگی را بدرود گفت.

سلین در ادبیات ایران چندان مشهور نیست و ظاهراً اولین بار که در مطبوعات ایران حرفی از سلین به میان آمده از زبان جلال آل‌احمد در کتاب ارزشیابی شتابزده در سال ۱۳۴۳ است که در یک گفتگوی دراز در تأثیرپذیری خود از سلین و نفی تأثیرپذیری‌اش از کامو چنین می‌گوید: «بیگانه‌ی کامو بی‌اعتناست و به‌تازده در حالیکه مدیر مدرسه‌ی من سخت بااعتناست و کلاته... این دنیای تنها رو من بهترین نوعش را به شما توصیه می‌کنم. بخوانید. آقای لویی فردینان سلین فرانسوی. من در مدیر مدرسه از او اثر گرفتم. او کتابی دارد به اسم سفری به آخر شب این کتاب به نظر من شاهکار ادبیات فرانسه است...».

